۱- ترجمه کتاب جوک باشست، نظام پانی پتی

۲- من کلام خواجه عبدالله انصاری

کتابت به خط محمد علی بن محمد کاظم عرب شهره

۸۱۸
۱۵۲

۱- ترجمه کتاب جوک باشست : نظام پانی پتی

۲- من کلام خواجه عبدالله انصاری

کتابت به خط محمد علی بن محمد کاظم عرب شهره

بسم الله الرحمن الرحیم

باب الالف اثمان هستی مطلق واصل آفرینش وانچه همه را فرا رسید ابک غیب الغیب نام خدا
اباان خداوند همه که برتر از وی دیگری نباشد اکآبج اکاس نام برهم است وچ یعنی انچه از اکا
پیدا شده واکاس بمعنی آسمان آمده وبتفسیر میرفش اکاس طبیعت اسپم مذهب وملت آکیان
غفلت آکیانی عاقل ابدبرکیان کسی را بود دانش وادراک حقیقت آوردن ابمت کیان پی بردن ولازم
بلزوم آنندی ذوق وراحت محض ابدیا غفلت دردی را دیو هم بواسطه تعقل چیزی غیر آنچه
چون تخیل رهیفان ما در موضعی از این کتاب قید تعلقات دنیاوی وکوفتاری روح در منی
و توی در موضع قید تعلقات عالم وغفلت آتم کیان معرفت حق اشمی شب بغایت تاریک
اکبان شرح کردن آندجال انچه مشعبد ونیرنگساز میمانهد از نمودن بود آتم جاد بیان حقیقت
آن آبلک تن لطیف وصاف وبی آلایش واکاس روپ ودر موضعی آن بابلک چت ومن
ونفس است که خانه هوا وهوس اجب جدرو پناهی درشت گذشتن از همه چیز واز گفت وشنید واز
دادوستد وبتفسیر حضرت امیر ابوالقاسم فندرسکی قس اجب دهی که هیچ چیز تعلق نپذیرد
وجد دهی که بالای همه کثرت باشد ودوپ یعنی صورت مجرد از ماده ومی در دشت راه هیچ عملی
شغلی ندبستن وهمراه دروغ ونمودی بود دانستن اسهادر تا بنات چون درخت ونبات

اتمکیان شناخت حق ودریافت هستی مطلق اوتاد جسم وصورت اعمال ابهوکیا شناختن چیزی در
دورمان ثانی که در زمان اول دیده بود بچشم یا خیال وحضرت میرقس از سقراط وافلاطون وارسطو وشیخ
الیونانیین نقل فرموده که ایشان ابهوکیا را تذکر نامیده اند یعنی تعلم تذکر است اورده غیبت
حواس خمس اسپها ودر تفسیر سپها مزاج وطبیعت اسپس اثر باران تموج وبهم زده شدن اهره
عمل بد انساه انکه آنچه شده وگذشته وشد نیست داند وخلق وخالق خود را شناسد اتیم پرکن حواس را
با خاطر جمع کردن وبحق متوجه کردانیدن اتیت بکرن آغاز بنیاد آفرینش نمودن ودر موضعی ذکر
پیدایی اسپهتیم پرکن ذکر آفرینش عالم وانچه پیدا شد وچیزی نمودن وکاربار عالم که بجهه نسق وترتیب
روان شدن ودر موضعی بیان پیدایی ظهور عالم که بجهه نوع تا مدت عمر خود باقی میماند ونسق
ونظام وترتیب در میان می آید آب باس انکه بخواهش وآرزوی در دنی باشد اجهوالت
بتفسیر یکرو ویکجهت بودن ذات برهم است اتروامکوس اسم دیگر آن مشهور که در سرکت جادانند
اتم جاد دریافت هستی مطلق ابان وادان دو پادوست کردن تن آدمی است ابندهیان زن
زاییده است ده هشت نوع قدرت وتصرفات که مرتاضان را بهم میرسد اهنتا فنای
جت ومعدوم شدن آن وبخشنده کمال آرام وقرار یا انچه مقصود از آفرینش او بود میکرد
یعنی شناخت بود در کار در امید هد اچت انکه جت معدوم شده باشد اجد از عالم فانی
وارسته شدن یا به آرام یافتن ومحو شدن ودر موضعی اجد فانی را فانی دانستن وبرچیزی
دل نبستن ودای قرار نگرفتن واز دل چیزی نخواستن وبتفسیر فس جد عقل خود را از قید
امور فانیه دور داشتن وخود را از یاد آوردن آنها دور داشتن ودل خود را از شوق آنها
انبت انکه خواهش وتعلق در وی از او شود واز بی تعلقی وساده دلی مانند طفل
بود واز خاموشی کند باشد ادهیام سا کتاب مشتمل بر شرح راه حق وبیان شناخت نور
مطلق ومحو شدن بقای ذات برهم آوه اندوه وغم که تعلق بجان ودل دارد وآرزوی نفسانی

علد
اتفاق محقق
دانشوران اهل هند
بوضوح پیوست بوجود اسماها
نگنند اگرچه از کلام عوام ایشان
مستفاد میشود ملکرا از اکاس محل خالی که
بکواک شهاوارد ذوات مقدسه
است که بوسیله باصاف نفس الامر
مقدسه نورانی هیکل در دهانی
نظر باوصاف
باوصاف کرده
در مدارج
میتماید والسلام

هلـ.د

ولذات جسمانی که باعث جنبهای بیباد کردد وآنب کلفت واندوه جان است که از نقصان
شناخت پرورد کار دوری از حق پیدا آید از پلش نکار که محل باد بران است ابکس دوزه داشتن
ونام خدا بردن ارجبا انکه همه کس خواهان او شود آدج انکه قابل حرمت وتعظیم بیر وجاست
اسنکلب فراموش کردن آرزو ومراد نهوت خلاف خوردن وپوشیدن ومباشرت زنان کردن
اکن وانشان دو روحانی از جمله هشت روحانی که موکلان هشت طرف زمین اند اسر پرجی
اسنک ترك صحبت ومعاشرت امنا انکه بتصرف باطن خود از انچه هست بیباد خورد وکوته
ساختن نماید وبتفسیر حضرت میر فندرسکی تواضع است ابرادین انکه تمام نعمتها از نظر دور کند
وتمیز نیك وبد نوعی کذاشته از جمیع آرزومندیها ومطلوبهای نفسانی بکوشد شده بود حق را منظور
خود سازد وبغیر بهم دل خود را بچیزی ندهد وبتفسیر میر فندرسکی اپرادین آنست که دریافته
آرزو وعزم وعمل ونتیجه او ترك انها داده در نظر بیارد وطالب ومطلوب یکی باشد اپچرا زنان
روحانی اکوما مهراتا بتفسیر میر فندرسکی خود را بر نکاه داشتن اجچرچا نام اسپیست که در طویله
اندراست آهنکار خود بینی وآن چهار نوعست یکی خود را سراپا دیدن وکفتن که باین دست
وپا وباقی اعضا وباین صورت وشکل منم که از مادر وپدر بوجود آمده ام واین آهنکار مذموم ست
دوم خود را دیدن وکفتن که مرا با هیچکس وهیچ چیز وابستکی وتعلق نیست وهیچ چیز از من نیست
وازهر چیز جدا و بینم جدا ام سیم خود را ظهور هستی مطلق دیدن وکفتن که هرچه در آسمان و زمین
وغیره هست همه ظهور کمال من است وغیر را وجود وبود نیست چهارم خود را دیدن وکفتن که
این وجود من وانچه دیده میشود در عالم همه هیچ بود ووجود ندارد ووصف ما جز فنا وتحقیق
نیست واین سه قسم دیکر اصلی وپسندیده است وبموجب میر هاند اپرادینکلا وسکهمنان
اسامی سه نبض که راه باد ست در تن اپرا جانب چپست وپنکلا جانب راست است وسکهمنان
درمیان است که باد بران چپ از ان راه می آید ومیرود واین باد بران از پایان براه سکهمنان

عبارت از نفس مطمئنه است وجنت عبارت از بدن ودیمان ماوی است وعقل عاقبت را ملقب دانستن وتعلق نفس بجزهای دنیوی ازین چه روی وازحق غافل شدن منزوی بعضی نفر عکاره

دو بسوج نام دایره که بر بالای تارك سر کفته اند جا میکند وبیاشد ابرت آب حیات باب البناء بوجبا
تعظیم کردن بید کتابهای شریعت وتفسیر میر فندرسکی بید علم سلوك وبدانت معرفت بزنید دکیست
از جمله دکهای تن آدمی بون اسم روحانیه از جمله هشت روحانی که موکلان هشت طرف زمین بادهوا آتش
کرده دریا مخلوقست که آب دریا را میسوزد بیسك چیزی صاف چون آیینه وآب که هرچه در وی بر بنماید
عکس بدیر شود بوجك انکه پرستش فایده آخر کار خود وجویان کمال بی شوق تمامست ونماینده خود را
بکتا انکه همت در آن بندد که از کوشش او فایده بنا ایل برسد بجار نفع خود را از زیان دانستن
وتمیز نیك وبد کردن وسعی در تحصیل انچه او را از کرفتاری دنیا خلاص کند کردن بوجکا علت
بدهضمی که در اغلب باصلاح نیاید وبیمار را بکشد بیراك انکه نبا را کرده آمده وهیچ چیز دل آویز
ندارد واز جمیع ذوقها وحظها کناره کرده با یاد حق وذهبان بهم آرام یافته است که هیچ وجه تغیری
در او راه نیابد برهم روپ ذات بحت وهستی مطلق بده عقل خالص ودر موضعی عقل دریافت وشعور
برنجر ظاهر بوما دریافت هر چیز موافق انچه حقیقت آن چیز است بیرجی چیزی را بخلاف آن عمل
کردن مثلا نقره را قلعی دانستن یا بر عکس بر اشخاص واجساد تنها وذاتها بوکر ذاتیه که در تمام
موجودات ظهور دارد وهمه شامل است بابات انچه همه را فرا رسیده است بوم اوبد دانستن حقیقت
واصل است که او را دانستن از این عالم رجوع بمبدا وخلاص از انقلاب احوال دهر میسر کردد وبتفسیر
حضرت میر فندرسکی بوم اوبد ذات بیرون از حد وسم وانچه بالاتر بیرد و خوبتر از همه کس وهمه چیز باشد
یعنی حق وحقیقت ونفس الامر برهم یعنی محض عقل وخالص ذوق ودر موضعی بمعنی اول جان
ودر موضعی پیدا بهم نیده مقید شدن وجیز غیر واقع را واقع دانستن ودر موضعی بند قید
وتعلقات دنیا بل آلوده کی وناد یکی بدیه مکت انکه بعد از ترك بدن نفس او بار وجود نکیرد بانت مار
بانت مارك راه آمدن ورفتن باد را کویند بر بهاس دیوم دم بر فنا یافته تمامی وهمه عالم برهماپاس انکه
بکذات کامل او در همه موجودات ظاهر بیند ومشغول یاد بود جیل مردم صحرانشین بن دیوتا فرشته

کرده صحرا و جنگل و بتفسیر مرتس بن جنگل و دیو نافرشته جوبلوک و جرلوک و مرلوک هرسه عالم بدیادهر قسمی
او فرشته بچهرکبان شناخت حق پدم آسن مربع نشستن براه ذکر بیراک آنکه از آرزوها آزاد شده باشد
بهوت منا خلاص یافتن روح برلنه از قید تن پودمن عقل پچشلن خواس و من و پیده و افکار
برهند نام عالمیست که از زیر زمین تا آسمان باشد پرم آتمان مرتبه اعلای سالکان راه خدا و در موضع
آنکه منزه و لطیف و بی خواهش و بیغرض است پرکون من نفس بکلپنا آنکه در دهیان و مراقبه خود هیچ
چیز خلل نتواند انداخت و هم آنکه در همه چیز و همه کس ظهور ذات بیند باشد باسنا ترک هوا و هوس
نفسانی نمودن و دور کردن تعلق و خواهش در وی که چیزهای دنیوی باشد بکیان آنکه بی او ذات
هیچکس نبود و در یافت او بالا تر از دریا فهما باشد بلت دیلهو ویش آسایی دیگر آن مشهور کرده سرای جا
دارند بیراک ساستر کتابیست که از شنیدن آن شناخت حق حاصل شود و بتفسیر مهر قدس الله روحه بیراک
ابتدای علم معرفت برهم است بوکرت عبارت از قدرت جال غیب و هستی مطلق و برهم ایمان است که
واسطه است میان برهم و خلق بنا بر آن او را تیز برهم و ایمان توان گفت پاتال لوک عالم زیر زمین و بوعم
هندیان عالم ابادانست و مفرحی و عفریت است پرم ابس ذات حق برمها و در تحریر برهمان تعین اوست
یعنی آن هستی مطلق وجودی و حقیقی را میدانگو دیعنی مظهر لطیف و خانی که واسطه فیض باشد در میان
آن نور غیب و موجودات عالم بدیم مکنا آنکه با وجود صفات بشریت فانی شده باشد و باقی بقای حق
گردیده باشد پورک دم کشیدن باندرون بقدری معین پرایانام پاس انفاس وضبط دم و آن را
قسمت پورک و کیهک و ریعلت هرمچت پریشانی خاطر بواسطه کوشادی و تعلقات امور فانی پوکر
مجموع هر سه صفت یعنی یکجا شدن آن هر سه که ست و رج و تم که نادانی فرشتها و آدمی و حیوانات و
پرکرت کلا گویند که مایه نادانی و غفلت و اصل هر باهر وجود که اصناف مخلوقات گردیده بدیا گودانیک
و عمل خوب پاپ عمل زشت و شر برم جوت نور پاک حق یعنی فرشته که حاکم آب پارجی زن مهادیو
بوده کنان آنکه غیر برهم دو پرا طلبد دل خود تا زده و هرا شیا را تجلی یک نور بیند و هم اشیا هیچ را برابر

بکر

باشد در دهیان او اصلا خلل نیابد پندت کیانی و اهل دانش و ادراک را گویند پرم آتمان مرتبه اطلاق حضرت وجود
پدم کل نیلوفر بی تال چن مردم خاور پرمان ذره خاک و در موضعی پرمان ذره تا چیز کرده گوید باد باشد
بپاده نقصان و در ده شما و چهاری تن عنصری که از غفلت حجاب حقیقت وجود کرده یادن بادبت
کردن جنبیده باشد و آن را ثبت آن جنبش کند برهم لوک نام جاییست که برهمان می باشد و در موضعی
برهم لوک عالم پرن مذهب و طوری و دزنگ پران و پیان دو باد است که در تن آدمی میباشد نبدهیا ذن عظیم
بجس یخ نیلوفر پریت آن رکتیست از جمله رکها در تن آدمی بکن داج عبارت از دلجه و خلکی که جمیع
خلقها و صورهای مهتاب در حکم او باشد و بتفسیر حضرت میرقس باد آوردن شخص تمال بدانکه دیگر
شروع کرده بکن بات بتفسیر میرقس خود بینی را از عقب گذاشتن و نیاز دپیشوا ساختن یخ بهونک
ترکیب عنصری بهابهیا مشغولی برهم یعنی از صفات متقابله گذشتن و در همه اشیا برهم ظاهر دیدن
و محو ذکر او بودن و هم تعینات را نمودی بود دیدن جیکرنکا انچه بالفعل موجود نیست بوکر بتفسیر
میرقس هیولی پرکرت بتفسیر قس صورت بیکم بنده که خدای تعالی پتشوی موحد کامل بنکل
بتفسیر قس بن جنگل و کل اصل هلارابد شوامتر بتفسیر قس هکی خود را بنگاه داشتن پرناپر برکت
و نا دخوش یعنی برک خوار بران ادواح بت برنا زن عفیفه و رضاجوی شوهری برنکس
بتفسیر قس عقل خالص ببناج جن که در جاهای کثیف مقام کند بتهست فرار دادام یافتن با
یاد حق مانند آنکه بخواب رود و در آن خواب دفتن خواب هم نه بیند بد بیک آنکه با وجود تندرستی
خاستنهای تن از وجود شود و آن تعلق در وی نفس که از سبب آن درین جهان آمده و گرفتار است
جهان گشته از وی دور کرده باسنان عقل در یافت چون بطلب و خواهش حکم چیزی از چیزهای دنیوی
رابی نکر نفع و زیان او و انسبت بخود تصور و تعقل کند بدرون ملجا دهد بیرا باسنان گویند و
در موضعی باسنا خواهش دل بچیزهای دنیوی بزبان پرکرن شناختن راههای در آمد و بر آمدن بلا
که بقای تن جاندار بان است و در دنش نبت پاس انفاس وجمع ساختن خاطر پریشانی بیراگ طلب

شناخت حق تعالی را مبلغ همت خود ساختن و دل در بر هم بستن از جمیع ذوقها و حظهای نفسانی گذشتن
و بتفسیر قس بیراک یاد کذاشتن غیر خداست پستجاد بتفسیر قس عقل کامل فارق حق و باطل و سود
و زیان پرم آذین تمام موجودات را ظهور یک ذات حق دیدن و دانستن و همه را حواله ذات پرم کردن
و از نو دانستن و غیر او را دخل ندادن و بتفسیر قس پرم آذین آنست که همه آرزوها یک آرزو کند که آن
آرزوی حق است بیراک پوکون انکه جذبهٔ عالم غیبی در کریبان جان او را بگیرد و او را از اسباب دنیا و
حظهای نفسانی بیرون آرد بیراک آنند دل کرفتکی از احوال دنیا بواسطه کشش غیبی و پیدا شدن
شوق مبدا برجمکیان دریافت حواس ظاهری و باطنی و تعقل کردن اشیا مقابله را چون ریخ
و راحت پرم آنند اسم پرم است یعنی ذوق و راحت محض بدیهتا انکه مجاهده و ریاضت که
گویا وجود عنصری او وجود ندارد که خاصیتهای وجود از و زایل کردید و جان او را حالتی پیدا شد
که بعد از قطع تعلق از بدن دیگر وجود بگیرد و انعکاس وارهد بث انکه همه را از بون خود سازد
و بتفسیر قس ضبط حواس بهوت انکه بر اسباب بی بنیاد دست داشته باشد و بتفسیر قس بهوت علم معرفت حق
پرآکام انکه حاصل کند چیزی که در دست دکری باو نرسد و بتفسیر قس پرآکام ترک خود بینی و فنا
مطلق و باقی ببقای حق بودن برایت انکه هر جا خواهد رود بهاد تکو پرکرت تعلق نفس جاندار با
عالم بانه پوست انکه چون فرزندان پیدا کند از جمیع چیزها کذشته و تن خود را بجنکل برد و از جنس
غله خوردن پرهیز دو برک و بیخ درختان و سبزه جنکل که کاشته کسی نبود بخورد پدم بتفسیر
قس بیت بجاد یعنی مال بجهت سرمایه و بتفسیر قس بوجهی دیکر پدم جبرئیل بوجهی دیکر پدمن
جر مجادی آنست که در وقت هر روز غسل کند و جمیع اوقات در خواندن بید باشد و در روزی
یکبار زیاده نخورد و بجز زنده کانی کند و زن نکند باب التا ترکار اتمان بچون و چکونه ترنیه زیاد
نکاه تم حقیقت حیوانات و در موضعی تم غضب و غلبه ترلک درخشنده ترووس دو از دهم ماه
تامس صفت جلال که مقتضای او معدوم کردن و بر هم زدن باشد و در موضعی تامس عبارتست

ازوجود

ازوجودی که هیچ کدورت و پستی مقتضای او جلالاست خوی و طبیعت او باشد و آن وجود جز
حیوانات غیر انسان را نباشد ترینا از صفات خود برخاستن و محو بقای حق شدن و فنای تمام حاصل
کردن و در موضعی ترنا میان آمدن حالت خواب و دمنی است ترکن صفت حیوانیت تباک ترک
دادن چیزی تباک کلپنا ترک هوا و هوس و آرزو و خواهش ترجید نهایت بی تعینی و
اطلاق که صفت ذات پرم است و از نفی و اثبات بالاتراست و بتفسیر حضرت میر ابو القاسم فندرسکی
توحید از ادعا و از هنکار و از یابندگی و از وحدت و کثرت ترسنا انکه نوعی زندگانی کند که
خواهش و آرزوی و لذت و دلبستگی بچیزی او را نماند و آزاد و وارسته باشد و بتفسیر میر قس
انکه خواهش پیدا کردن مطلوبی نداشته باشد و بیخود شده تاسف نخورد و انچه داد دل بان نبندد
و بتفسیر قس و معاشیه دیکر ترشنه بمعنی بها کرنا و بها بهوکنا و بها تیاکی است در باب القاف
بانه نشد باب الجیم جلت حصر از چهار حصه عمر دنیاست جیون مکت بی یافت از صفات
تربهت رستن و باقی ببقای حق کشتن و در موضعی مرد بیا از همه چیز وارستن و بی قید کردیدن و در
موضعی انکه در بین کثرت بغیر از پرم هیچ چیز را وجود و اعتبار ننهد بلکه وجود پرم را ظاهر باین تعینات
بیند و در موضعی انکه زیستن و مردن بر او یکسان بود و هیچ تفاوت نداشته باشد و بتفسیر میر قس
جیون مکت پاکی از آهنکار است چت نفس و در موضعی چت خود بینی و در موضعی چت کیان
کردن و دریافتن پرم خود را و در موضعی چت تن لطیف غیر مرکب و در موضعی چت خواهش و در
موضعی چت امور فانی را چیزی معتبر دانستن و در سیما ترامار تصور کردن و بدل خود جا دادن و
بتفسیر حضرت میر قس چت وهمست جم اسم دو خانه از جمله هشت دو خانه که موکلان هشت طرف
نفس اند و در موضعی قابض روح جاکلت بجا آرنده جت جلجر خانه حکمت تا بسانی جیو اتمان
روح و جان و در موضعی روح با خواهش و پرم آتمان روح بیخواهش جتر جامع هر پنج رنک که
دنیا و سرخ و زرد است چت نامهای خدا او در ساختن و در روزه داشتن چت بلا علم پرم که

باخود و در خود دارد چیت شعور باحوال و معاملات و بتفسیر قسمی چیت انچه و هم بان تعلق پذیرد
جیو یا نفس بوهم خود بخود و این مرتبه را نیز جاگرت گویند و در موضعی جیو جان و در موضعی جنبش
باد بران و باستادا جیو یعنی جان گویند جوگ بهومکا هفت مراتب کیان را گویند یعنی جای جوگ چرم
وجودی کرد اول مها پولو و مبامت جاندادار مبر میشود یعنی هم بوجر میرسد چدروپ برهم و
حقیقت و هستی و سبب آفرینش و بتفسیر میرقسی چدروپ وهمی باشد که باعقل یکی باشد و عاقل
و معقول یکی باشند و در موضعی دیگر از حاشیه چدو همی که بالای همه کثرت باشد و روپ صورت
مجرد از ماده جوگ طلب چیزی که نایافته باشد و در موضعی توجه خود را بند ساختن باشد با انکه
بباید گذاشت که چیت بر سود و بچیزی تعلق کند و مقید شدن بانکه غفلتی از نگاه داشت چیت
واقع نشود و در موضعی از جمیع خواهشها و اندیشها باز ماندن و دل خود را بهستی حق دادن و در یافت
و کیان او حاصل کردن و بتفسیر میرقسی جوگ در موضعی پیدا کردن چیزی و در موضعی طلب کردن
چیزی و در موضعی جوگ آنست که هر در یافتها یکی در یافت شود چت سانت جمعیت خاطر بدست
آوردن جوگ ابهیاس بعزم درست و صدق جزم سلوک راه حق را پیش گرفتن بنوعی که فرموده اند
و طالبان راه خدا کرده اند و در موضعی بقاعده مقرر نشستن و دم را کشیدن و بیرون گذاشتن
چنتامن گوهریست که دارنده او را کار دنیا بر مراد باشد و از دشمن ظاهری و باطنی در امان باشد
چنتا اندیشه جگو مدقور و بتفسیر میرقسی جگو ابتدای علم معرفت و در موضعی از حاشیه
جگو عزرائیل و در موضعی آن جگر بده جبسان معما و مشکل جاگرت بیداری جوگ جول بدم
عبارت از انکه جوگی بعد از تمام سلوک طریق جوگ دیجا آوردن انچه اصل کار است در جوگ
صاحب شود و بتفسیر میرقسی جوگ جول ابی این معنی دارد که روش مراقبه و سلوک را هم مراقبه و سلوک
در نیابد که دریافتن جوگ بجوگ باشد جهاد لوک انچه بالای همه لوکست یعنی همه عالم چت اکاس
من یعنی محض شعور و دانستن و آن عکس پرتو هستی حق و برهم روپست و بتفسیر میرقسی چت

اکاس عقل جد اکاس جد برهم است اندکی از چت اکاس فرو تر و گذار تو کردوی بجانب خلق و آویزش
دارد و بتفسیر قسمی جد اکاس نفس و فرموده که براهم بعبارت چت اکاس را کاس بهاد بود و نفس
و طبیعت ظاهر میکند جد نمان دانچه که محض نور و لطافت جک راجو آنست که راجه جاکلت
تمام اجای عالم را محکوم کند که در جک او ایشان بحدث ما و تو در آنچه که از انداران جیکت تمام
نماید جندرین برت روزه ایست که از اول تاریخ ماه از یک لقمه بنا کند و هر روز یکان لقمه
افزاید تا انکه بتاریخ چهاردهم ماه بچهار لقمه رسد و بعد از ان هر روز یک لقمه کم سازد تا تاریخ
سلخ ماه بیک لقمه افطار کند جندال مردار خوار و خبیث ترین مردم چت برهم چیزی که صفات آن
از خواهشها و دنها باز ماند جد نه چی سکا نمان و هستی مطلق که وجود را بترتیب و نظام دارد
و هرچه از و پیدا میشود داوست که وجود او از وست و باقی بی زوال است جنم کند ایندن
جو بجه یافت چیزی بخاطر علت جنم کرفتن و سبب موجود شدن باشد و بتفسیر میرقسی جنم انچه
سبب در یافت عقل باروی دل و تعلق چیت بهم رسد جک اکسنو تو آنست که صاحب این جک
همگی اسباب دنیوی را صرف راه خدا کند جهت ماه فرودین چت ایناک ضبط چیت از پریشانی
و از تعلق کردن بهر چیزی باب الحاء جنل جوانا خیبر است باب الدال دهرم راج فرشته داد یعنی حاکم
و مهتر در نیک و بد دم حبس حواس بنوعی که جمعیت خاطر بهم رسد دهارنان بیاد ذات مستقیم
ماندن و در آن اصلا فتور راه ندادن و خود را بر آن داشتن دهیان در جمیع احوال مشغول
بیاد حق بودن و تصور مبدا را اصل کردن دیس ولایت و بتفسیر میرقسی دیس مکان دواپر جک
ستیم دهرم عمل نیک و خیر دهج ترک خواهش رابطه جان بتن و ترک خواهش تن و غرض ندا اسباب دنیا
کردن و بر آن محل محکم بودن و بتفسیر میرقسی دهج خواهش در دو نجات که در ظاهر با کام آلوده نباشد
دهیان اشتنکه دهیان ذات برهم با صفت اطلاق و تنزیه د بیچونی و چگونگی نابدل و در دو موضعی
دهیان جرنگه دهیان ذات برهم بصفت تقید و تشبیه که صفت بی دادی نسبت باو شود کند

دند چوب دستی دهیر کسیرا گویند که صفات متقابله چون رنج و راحت و مردن و زیستن و شادی
و غم او را تفاوت نکند و در نزد او برابر باشد و با یاد حق آرام گرفته خلاف و نزاع از و دور شده باشد
دیولوک عالم بالا ددشت فکر باطل دیو دونیق فرشته دویپ اقلیم دیوتها و کتاب فرشتهای
صاحبان اطراف دنیا دروت آن مقدر برنج و غیره که هر دو کف دست بهم آورده بگیرد چهار آن مقدار
یک دودن گویند داسوی بتفسیر هیچکس دافع غفلت و جهل دیوتا فرشته دیوکرپتا نام مرتاضی است
دب بتفسیر هیچکس باطن لغوی در باب الذال یافته شد باب الراکه جز راکس جنی که بر جانبی
دج حقیقت آدمی و در موضعی دج غفلت و نادانی ادمی و در موضعی دج سرشتن و آفریدن
آفریدن روپ صورت و رنگ رت حقیقت و نفس الامر از هر چه بزبان آید راجس وجود متوسط
بجمال و جلال انسان و در موضعی راجس صفت جمال که مقتضای او پیدا کردن و روزی دادن و نگاهداشتن
و مقتضای صفت راجس وجود راجها و صاحب دولتان و سرداران باشد و در موضعی راجس نوع آدمی
راه گرفتن ماه در عقده راس و ذنب ریله در ابتدا در معین آهسته آهسته بودن گذاشتن رجوگن
صفت انسانیت رکهیسر بنقل ابو ریحان حکما [illegible] در باب الزاء یافته شد باب السین سدهابا
سان خواهش بی الایش یعنی توجه دل بعالم بقا و نجات از زادن و مردن ایجهان ست صفت فرشتها
و روحانیان و در موضعی ست وقوع و نفس الامر و در موضعی ست غفلت و نادانی و فرشتها
و در موضعی ست رحمت و رافت سم آنکه هر چیز بخود نخواهد بهر جانداران خواهد و آنچه بخود نپسند
پسندد و هیچ یک از آن نپسندد و در عقل او همه چیز و همه کس برابر باشد و از هوا و هوس گذشته بذکر حق
آرام یافته باشد و در موضعی سم بدانش پاک دیده یقین در همه چیز یکسان نظر کردن و اختیار و
ضعف خود را در میان راه ندادن و خاطر را بدست آوردن که هیچ چیز نکشد سنوکه قناعت
با آنچه نصیب است کردن و زیاده نطلبیدن ساده سنگم بصحبت نیکان میل کردن و از صحبت
بدان احتراز نمودن و در یافت حق حاصل کردن و موافق عقیده بکهیران و کاملان راه بودن

مرید ثبت شانت آنکه صفات متقابله چون رنج و راحت در نزد او برابر باشد یعنی از رنج رنجیده
نگردد و از راحت خوشحال نشود و حواس را گرد آورده با یاد حق آرام گرفته و خلاف و نزاع از و دور شده باشد
و در موضعی وصف برهم لبیانت کرده که برهم شانت است یعنی بی تغیر و تبدیل احوال و بتفسیر
حضرت میر قس شانت بیرون آمدن از جمیع آرزوها و ثابت بودن بر یک حال و بخط قس شانت
یعنی مجرایست سنحی آنکه در دریافت یکچیز در تردد و شبهه باشد مثلاً نقره را دیده تذکر آن
تواند داد نه قطعی سکهپت خوابی که در و هیچ خواب نه بیند سنرشت تعینات عالم را فرق کردن سنهار
موجودات عالم [illegible] از زن ناز اد تصور کردن سورماک راه بر آمدن آفتاب و ستارها
ساده سدهان جادوگان کامل و در موضعی مرتاضان صاحب تصرف و در موضعی نوعی از فرشته
و در موضعی کاملانی که همیشه بیاد خدا باشند و جز یاد خدا کاری نداشته باشند شانک وجود
جالی محض روحانیان و فرشتها که منکو کاری کرا او صفت جمالت خوی و طبیعت ایشانست
سولوک هر سه عالم سوددهل معموره است در زیر کوه نقره سابترک مشعید سوامانت
ذاتی که نسبش همه اشیا منتها وت سکت قدرت و بتفسیر هیچکس سکت قوت سکرکهن عاقل
سکهو بتفسیر هیچکس هو هو از جمله مبادیست چنانکه ارسطو در اثولوجیا از جمله مبادی عاشق
کرده عاقل و عقل و غریزت و هو هو باشد شمرده سبد آواز باد سبها مزاج سنجک جلت اول
سدبات های هوائی که در هوا پیدا شود و تعیش کند تا آخر عمر فرو نیاید سوک فکر و اندیشه در امور
دنیوی و بتفسیر هیچکس غم غایب خوردن سومنا از کبر و کینه و حسد پاک شدن و در موضعی
سومنا آنکه هر کس از دیدن او خوشحال شود و خواهان او گردد سون برنک و نقش و نام و نشان
و صورت سون ر پوکرت بیدی دانند و روان کننده [illegible] لفظ پوکرت تنبیه است که آن نسبت
باعث ظهور و جسم عالم میشود سانتنا آرام گرفتن بیاد حق و مستقیم شدن در آن و در جلوه
اشیا جلوه حق دیدن و غیر هستی مطلق را موجود ندانستن سمان بادیست که در تن آدمی است

سمتا انکه در نظر او همه اشیا برابر باشد وآن بکنور کامل او و همه اشیا ظاهر بر بیند و نظر او بر
مظهر نیفتد و بتفسیر مهرش سمتا پاکی از امنکار و سنک اتیاک ترك صحبت و ضبط کردن و بادیرا
در موضعی همه آرزوها و خواهشها را گذاشتن و بیخواهش و اندیشه شدن و بتفسیر حضرت مهرش
سنک اتیاک آنست که همه آرزوهای غیر حق و عرفهای غیر حق و عملهای متوجه غیر حق را بگذارد
سونج کیان و در یافت و بتفسیر مهرش سرستی یعنی سبد یکجا شدن عقل و من و چت
سبد تعلق کردن ادراك و دریافت چیزی سوکن صفت فرشتها و ملکت سنک صحبت
معاشرت سل مختر سنك سانکهجوك آس عبارتست از انکه جوکی بی انکه ریاضت کشد اورا
جذبه از جانب حق شود و او بسبب آن جذبه صاحب جوك شود و بتفسیر مهرش سانکهجوك اینی
معنی اینست که روش مراقبه و سلوك راه حق ذاکر عبارتست از جوکست بعلم سانکه که طریق علم الهیات
و باصطلاح یونانیان از علم مشا خوانند در یابد سرب اتیاك از سر همه چیز و همه آرزوها و اندیشها
و خیالها گذشتن است سپن خواب دیدن است سنکلپ آرزو و مراد بخاطر گذرانیدن و در
موضع سنکلپ خواهش من و در موضع خواهش درونی سوجتا انکه در عقیده خود خالص و
بی شبهه بود و بتفسیر مهرش سوجتا پده خالص زشك سومیتا انکه مردم بد بیند او یقین کند که
با او هیچکس بدی نکند و آزار جاندار را نتواند و دروغ نگوید و بتفسیر مهرش سومیتا اتبای از
باستا سون سک عبارتست از طاقت و مغز بودن از جمیع نسبتها کرد کاس آوان از برهم است
سمبر کوه طلا ستاس انکه هر علم نیك و خیر و صواب که از او بوجود آید عوض آن از درگاه حق
عز و علا طلب نکند و بدل از چشم ندارد و بتفسیر مهرش سناس آنست که همه عرفهای گذشته را
عزم باشد در وصول بجناب حق سنانسی آنست که زن و فرزند را گذارد و از سر همه چیز بگذرد
و سر تراشیده تنها بگردد و چون گرسنه شود از خانه برهمن گدایی کند و بخورد و وقت صبح
و نیم روز و وقت شام هر روز سر غسل کند و در تعلق و گوشه بنکر و فکر و دهیان برهم مشغول باشد

سنتش

سنتش انکه قانع باشد و زیاده طلبد و آهستگی نماید سامان انکه در هیچ کرداری در خود
اختیار نه بیند و هر چه نصیب او شود خود را در میان نه بیند و در هیچ فعلی خود را فاعل نه بیند
بلکه هر چه هست فعل حق داند و هر چه پیش او آید از سر نوشت سابق دانسته از حق داند سرتیت
آنست که زیاده برا حوالی که در تفسیر سامان مذکور شد با اهل حق صحبت دارد و از غیر اهل حق دوری
گزیند و محو برهم باشد و غیر این صفات که ذکرش بطول می انجامد سماده هستی مطلق را قبله
همت ساختن و بحر غفلت نوردیدن و جمیع خواهشها و امیدها در آتش کیان سوختن و از یاد حق
نلغزیدن و جز بکنور کامل را ندیدن سامان بامور فانیه دنیا مشغول نشدن و گاه گاه بخاطر کردن
که دنیا جای بودن نیست و هر چه در دنیاست بقا و پاینده گی ندارد و انکه پاینده و با ثبات است ذات
و این بهادری سامان بسبب ترك خواهشها و حصول کیان روز در زوالست و در موضع سامان صورت
معتقد و معین ساد بامور فانیه دنیاوی مشغول شدن و تمامی همت خود را وابسته آن کردن
و اسلام مردن و از این عالم رفتن بخاطر نیاوردن و این بیماری ساد کویا بیماری جانست که هرگز دل
نمی بود مگر انکه شناخت پروردگار چنانچه باید و شاید حاصل کند و از خواهشهای جسمانی بگذرد
سنکلپ تنی که بجمیع اندیشه و خیال صاحب ش پیدا میکرد پنهان میکردد سنکلپ روپ ذاتی
که اندروی اندیشه و خواهش خود موجود گردد و پیدا آید و پنهان گردد سکرابارج نام برهمن خاندان
جیانت سنا سامان انکه همه اشیا را فانی داند و نمود بی بود بیند و در همه اشیا بکنور را جلوه
گر بیند و غیر حق را موجود نداند و نظر او در همه چیز برابر بود و آن ادراك و دانش آرام و قرار گیرد
در ذات برهم محو گردیده و تعلق هستی مطلق کرده خود را چون مرده داند و حواس بیگانه را بکار دارد
گویای و شنوای و غیره تعرف حواظاهر داند سنك و ستدن و سانك و سکهاسرای کاملان و عارفان
سادن ماه یتی سام بید کتابی که مضمون او جز حقایق نیست بابل لنین شاید کیان دریافت و دانستن
تقلید شو سورت ندی در هر دوراد شردها بتفسیر مهرش ثباتست و آرام مجتمع یافتن شودم

انکه از غلبت خود بر سر آمده و حاکم شده است که هیچکس هیچ چیز را در بزرگ ساختن و بر آوردن او دخل
نبوده و در موضعی بخواهش و اندیشه خود پیدا کرده سنکر سفید مهره و بتفسیر مرتاض بوجهی پاس انفاس
و ضبط دم و بوجهی اسرافیل و بوجهی پت بجا بوده در حرف نعل زنشین با کاف لغت یافت باب الکاف
گیان دریافت و شناخت حق و در موضعی اندیشه کردن در کمالات ذات برهم و فکر خود را صرف
نمودن در صفات کمالی حق کندل ظرف آبخوردن و بتفسیر حضرت مرتاض اقتا بدرچوبین گیان
برهم یافت خود که این منم و آن چیز آن چیز است بحواس یا بعقل کارن خالق و علت کلپنا
تعقل و تصور چیزها بر عکس چون نقره را قلعی دیدن کرتوت عمل و کردار کیلاس کوه نقره و در
موضعی کوهیست که همیشه برف در آن باشد و بتفسیر مرتاض کیلاس کوهیکه ساکنان او همه از حقیقت
گویند گیان سکت اندیشه کارج معلول کندهرب نگر شهری پر از خانهای رنگین که در وقت
غروب آفتاب در هوا بنظر در می آید کال دقت و بتفسیر مرتاض کال زمان کرپا عمل و بتفسیر مرتاض
کرپا گیان اندری یافت حواس خمس کلب برچه درختی که حاجات از آن طلبند و بتفسیر مرتاض
کلب اندر و برج درخت و انجام مراد بدرخت کلب برچه آن ذات که محض نور است و آرزوهای
کاملان باو متعلق است کلب لتا درختی که در بهشت باشد کولر درخت معروف نجابت طلبد
گیان برهم خواهش دوری کبم وا رسته شدن از نگاه داشتن بکوشش بدست آورده شیم
و بتفسیر مرتاض چوک پیدا کردن چیز و کهیم حفظ کردن آنچه پیدا کرده شده است گیانا بر
شناخت حقیقت آرام گرفتن کن بدو معنی است یکی دشته دوم برنگ و هنرمند کنیا
انکه شناخت و درد یافت داشته باشد کهی انکه تمام موجودات را ظهور یکنور بیند و جمال وحدت در نظر
او بنوعی جلوه کند که ترک هوا و هوس در وی که مطلوب او در هر جنبشی که جان او از وی پرواز کند
و بتفسیر مرتاض کهی خواهش درونی که با هنکار آلوده نباشد کمنک دو ابقد معنی دو آنکه رقی
نگاه داشتن کهوتی بهاد انکه منظور یکنور مطلق او را میسر گردد کیان کامل اعتقاد کردن

کم

که هر اشیا ظهور یکنور کامل است بلکه وجود بوجود حق دانست کداکرود بتفسیر مرتاض قناعت و بوجهی کلا
میکائیل و بوجهی آهنکار کرده حرفهم کنرساسی بوهنر که اطراف عالم را پوشش خود کند کیاهوکا
معتمد کیان و ابتدا شرط کیان است کلپنا اراده و خواهش کسل خبیث کوند مردم صحرانشین
کنیش بتفسیر مرتاض کن جمرا گویند و این صاحب اکتواری کانک ماه شهر پرور و مهر کیان روپ
صورت دریافت کیان آتم معرفت حق کرمان انکه بریاضت خود را کران ساخته ظاهر سازد و بتفسیر
مرتاض کرمان تحمل است کیان سکت یعنی اندیشه کردن در بی هوکس از برهم است و بتفسیر مرتاض توجه
کیان سکت این است که قوت و فعل همه چیز کیان است کلا حواس ظاهری و باطنی کدم درختی که
بلند بین درختان است کام دیو فرشته مشهور است کودبنر جوهری است که بالاتر از وجو فرشته
نیست کول آسن مربع نشستن برای ذکر کاکنالی درخت مشهور کاده انکه هر چه بیند بود وجود
باو نسبت نکند و از در و مرحلی آشنا گشته بوده وجود باو نسبت کرده بقا و پاینده گی او را پیش چشم
داشته خاطر و جت خود را نگذارد که بهمه چیز تعلق کند و هیچ جا توجه نماید و بتفسیر مرتاض کاده یعنی نگاه
داشتن کال سکه انکه بحسب نسبه وقت و زمان اندریاضت و تپسیا او را حالتی دست دهد که
اگر خواهد بفلک دود تواند کانک ماه ابان کندو کج فیلی است که هر فیل که روی او کشد از پیش او
بگریزد کج پیرستری کرهت آنست که زن کند و فرزند داشته باشد و درون در وقت خود ده
از عمل و کردار بنک نگذرد کنرو کندهرب دو نوع فرشته کام بتفسیر حضرت مرتاض کیانست که از
غلبه هر یکی دیگری مغلوب شود باب اللام لهو موج لوبه طمع و حرص لجهمی دولت دی لکهمان
انکه بریاضت قدرت تصرف در همه چیز و برابر خواهد داشته باشد و بتفسیر حضرت مرتاض لکهمان قناعت
باب المیم بها برلو ضامت موجر از صفت من و از وی فا گشته حق بافی گردیدن و از خواهش نفسانی مامن
و در موضعی وا رستن از تقید و رسیدن بمبدا و بتفسیر ابو دهان موجر خاست ملنابانسن خواهش
آلوده و پت و اردزهای نفسانی و لذات فانی من نفس و در موضعی من خاطر و شعور که هر زمان

بجزوی تعلق کرده و در موضعی من اندیشه محض و تصور خالص و در موضعی من کیان کردن و در یافتن بر هم
خود دارد و در موضعی من تن لطیف غیر مرکب و در موضعی من اندیشه آدمی که برای خود فکر کند و عیش و
مراد و رنج و راحت و نیک و بد را بخود اندیشد از آن سبب او را من گویند و در موضعی من جنبش باد و پران
مهادیو و مرت و در دو خانه از جمله هشت دو خانه که موکلان هشت طرف و زمین اند مایا نسبت خوبی
و برابری و کم فنا دیدن بمعنی دوئی و غفلت از حقیقت و در موضعی مایا که ماری عجیب است و فرزند
و عیان آن از کمال عالم و در موضعی مایا نمودی بود و در موضعی مایا جلوه کثرت و تعلق کثرت
سالک تلمیح میزی انکه با همه دوست باشد منکلاچون براعت استهلال مهان انکه بریاضت خود از اینجا هست کلان
و بزرگی ساخته بنظر آورد و بتفسیر حضرت میرفی مهان حسن خلق مهات عقل کل و عقل اول میکرمادت راه
ابرها کرده آید و میروند موه غفلت از مبدأ و در موضعی موه مقید شدن باسباب دنیا و در موضع موه
مشغول بدل و منایا تعلق محبت و اسباب دنیا و تفسیر میرفی موه غفلت و بیهوش منوبهم موجود آنچه که بسوا
از اندیشه من و خیال من پدید آمده باین وجه که صورتها خیالی اهل عالم کرد و اول در تصور خالق در
آمده موافق همان خیال او بظهور میآید میکماراك راه آمد شد ابرها و در نسخه مبارك میجر خواهان
مرینز موجر موخی حواس را معطل کردن و از اوصاف متضاده چون دوستی و دشمنی بر آمدن و از دو سوم
عادت گذشتن و صاف و بخل و غش شدن و در موضع از جمیع شغلها و کارها تمام اعضا و جوارح آرام چشم
و گوش و زبان و دست و پا را باز داشتن و محوذات بوهم کردن و همیشه با ذوق و سرور و شادی بودن
و در موضع موتی سالك خدا و بتفسیر میرفی موتی صاحب دل موتن اقسام است یکی مون زبانی است
یعنی زبان را از سخن باز داشتن دوم مون کهب نوراتست یعنی با وجود آنکه شعور و ادراك داشته باشد
لکن عبارات و اشارات بیرون ندهد سیم مون چوب کنده شده باشد از سبب کرد آوردن حواس یکجا نمر
و حاصل کردن جمعیت خاطر چهارم سکهبت مون یعنی دهیان از حد بنوعی واقع شود که در دهیان کننده
را در آن شعور و ادراك نبود بعینه چنان باشد که گویا دهیان کننده در دهیان خود بخت سکهبت

بوده

بود که در خواب کردن خواب دیدن هم نباشد و در دهیان او نه از طرف او خیال و نه از آن طرف وجهت
از تکلف و اختیار مطلق و نکی نداشته باشد و بتفسیر حضرت میرفی مون اول حواس را از محسوسات مون
دوم حواس را از محسوسات باز داشتن است و دل را از محسوسات بر کندن است با وجود میل نفس بمحسوسات
سیم مون حواس را از محسوسات باز داشتن است و دل را آرزوی محسوسات مانع آمدن و بیخ میل بمحسوسات
از دل بر داشتن با بقای عقل و تمیز چهارم مون آنست که آن مرجع شده باشد دیده یعنی عقل تمیز
در میان نباشد و نماند و این نهایت کار است مبتری و تفسیرا از دل دور کردن و بر همه مهربان گشتن
مرت نام فرشته که عبادت از برکت من بمکاشفه حقیقت بینا شدن و یقین بر طبق آنچه از مرشد
شنید و در موضع محکم شدن عقیده خود و آنچه از مرشد در بیان حقیقت مطلق و از ظهور حقیقت شنید
مانانك دیه تن مرکب نایا پوکر و در نسخه منتهیا پوکر شخص مرفق و موهوم مهابهوکتا انکه عیش
و عشرت کننده تو بهره و ذوق یابنده تو است که هیچ صاحب عیشی و صاحب ذوقی چون او نبود
مهاتیاکی انکه ترك کننده و کذارنده تو است که هیچ تارك و اهل کذاشت مانند او نباشد
من راجر که هفتاد و یك جك مدت سلطنت او باشد در زمین چنانکه اندر ایجنی است در آسمان
مهاکرتا انکه کار کننده تو است که هیچ کار کننده چون او نباشد مبنو واصل کامل مریخ که بیو
مشهور که در سراسر جا دارد موت نان کرد آوردن و از جمیع حظها گذشتن و با یاد حق آرام کرفتن و اصلا
متغیر نشدن من سنت قناعت و بر چه نصیب باشد ساختن مردتا انکه نرم دل و رحم خاطر بوده
بهاکهتا انکه با همه حق بزرگی کند مان بتفسیر میرفی دل منکلدشاه کتابیکه تفصیل حال و حل و مکث دع
مذکورات من صاحب ریاضت و آن دو نوعست اول آنکه تپسی گویند و آن آنست که حواس را از بدن
ساخته انچه از عمل خیر کند برای خدا کند و بدل نخواهد و در ریاضت خود محکم بوده بغیر حق مشغول
نداشته باشد و دوم راجون مکت و آن آنست که تمام عالم را بنوعی که از فعل و بیکانکی ذات کثرت که هفه
دیده شده بدانند و همیشه بحق بوده هیچ چیز غیر از حق موجود ندانند مولبندآسن بنوعی نشستن کر

راهبای در آمد و برآمد باد را گرده سرا است از سوراخ گوش و چشم و بینی و دهان و دو منفذ پایین ضبط
کند و چنان حکم بندد که مطلقا باد بدر نرود هُرهُر بلبله باب النون نیرت دو خانه از جمله هشت دوزخ
که موکلان هشت طوف بنشین اند نرک دوزخ نکشنا بدل از صحبت مردم عزلت گیرند نراستا انکه
از امید و آرزو برخیزد و هوا و هوس که در خاطر او بنگذرد نربهیا انکه هیچ چیزی شعور او تعلق نکند
و چیزی نیندیشد برکرپنا انکه بندبه و نگاه داشت وجود از و برخیزد و خود را ماند نکند نندی
فرشته که سر فلک نهاده است بهوت اجزا و حفظ نکو هند باشند لیکن شبیه باشند که چیزی هست
نمکار باز مندی نت حد ناک جنس جنس ماران معروف که نه از قسم ماران دنیا آمد باب الواو
واجل برجا ماندن که منتقل نشود ومل تو حجر بحیلها عجب وهت انکه باد رام و آهسنکی باشد باب الها
هاجل کوهیت که محیط دور عالمست هوم آتش افروختن و اجناس را چون شکر و روغن و غیران در آتش
سوختن و این عبادت بزرگیست و موجب مطالب دنیوی و اخروی در اعتقاد هرونا بنحوف در یافت
خورشید مهابارت کتاس بلبل او از آسمان بران علوم هندوی مهاتت عقل کل سرستی
فیض علم ادنی انکات انکه جز باد آیند کار مشغول نیست نامکر جوک علمی که از و حقیقت موجودات
توان دانست کن خلفی واسطه میان آدمیان و فرشتها هنس روح در بدن پرم هنس خالق روح منو
انسونی که بان جلت میکند باشند پادشاه عالم تیرتهه معبد بشن و ماربرا اسم بکلات است والسلام
والسلام علی من اتبع الهدی و رحمة الله و برکاته تمت لغته

قال السید السند الاجل العارف الفیلسوف الکامل الکبانی الصمدانی المحقق المدقق الالهی
ابو القاسم الفندرسکی قدس الله سره فی وصف هذا الکتاب ، همچو آب این سخن بجهان پاک
دانش فزای چون قرآن ، چون ذر ان کذشته و ز اخبار ، نیست کس را باین نمط گفتار ، جاهلی کو شنیده این
سخنان ، یابد این لطف و زبان ، خوب صورت باین نرسیده ، زانکه بر ریش خویش میخندد ومن کلامه قدس

سره و روش مراقبه و ملکه کردن ان نفس آرزوها را نمیدارد و دفع آرزوها موجب مغلوبیت حواس
میشود و مغلوبیت سبب آنست دوام مراقبه و ادام با فتی میشود و بجهتی احتیاج بر آن داشتن خود نماید بلکه
و ای از آن باز آوردن احتیاج بمجاهده باشد ومن کلامه قدس ماحصل این چهار نوع جوک اینست که حواس
از هوس محسوسات و دل را از آرزوها بکذارند و عقل را از بایسته بکذارند و جانرا از خودی خود
بکذارند ومن کلامه قدس بندکان او همه خود بینی را کوتاه کرده اند هوا و هوسها را از سر انداخته اند
و بفعل خود عجب و پندار ندارند و روح ایشان روح کل است و عقل ایشان عقل کل است و طبیعت
ایشان طبیعت کل است و نفس ایشان بر خلاف نفس مردم دنیا است و عقل ایشان بر خلاف عقل
دنیاداران و دل ایشان هم چنین است ومن کلامه قدس پاکی سخن تحملست و پاکی بدن راستی در کردار
است و پاکی دل صبر است و پاکی از غفلت دوام ذکر حق تعالی ومن کلامه قدس حواس را تابع آرزوی دل باید
داشت و آرزوی دل را تابع امتیاز عقلی می باید داشت و امتیاز عقل را تابع اختیار نفس باید داشت و اختیار
نفس باید که تابع حرکات آسمانی باشد و حرکات آسمانی خود ناچار تابع کواکب و افلاک خود متحرکند
و ایزد تعالی محرک اول و چون چنین باشد نتیجه در فعل عرض نباشد و اگر بر عکس این ترتیب باشد که اختیار
فعل نفس تابع امتیاز عقل تابع آرزوی دل تابع حواس بر عمل نتیجه مترتب شود و خلاص نباشد ومن کلامه
قدس جان هر کار که میکند بحکم مرتبه عقل خود میکند و اصل ادراک عقلی از حواس بر خاست و ادراک
و اعمال حواس بر وفق آرزوی دل است که منبع بادهاست و آرزوی دل را سبب در یافتهای سابق است
که چنانچه کسی خوابی خوب دیده باشد خوبی او را آرزوی دیدن او باز میکند و صفت خودی و صفت عقلی
و حواس و دل و آرزو و آثار سابق همه عارضی ذاتند و اعمال از اینها بر خاسته والسلام
من کاتبه قال هذا من المزخرفات کلها اطلاقات التی تقضی من معتقدات کما قال بالفارسیه دو عجز د
شو مجرد تا ببینی والسلام حسن الحسینی بپاس کفت چون شب بر مهادر می آید هفت خورشید
طلوع مینماید و از هر یکی آتش زبانه میکشد و از عکس آن خورشیدها و ان زبانه عالم میسوزد و هم

بوزمین است از حیوان و جماد وانواع نباتات خاکستر میگردد و زمین تنها میماند و اثر زمین را که بوست آب بخود
میکشد و زمین نیز در آتش ناچیز میگردد و آب تنها میماند و اثر آن آب که طعم است آتش بخود میکشد
بعد از ناچیز شدن اثر آب تمامی آن آب در آتش سوخته میگردد و اثر آن آتش را که لون است باد بخود میکشد
و آن آتش نیز ناچیز میگردد و اثر باد را که لمس است کاس میگیرد تا باد هم معدوم میگردد و کاس تنها
میماند و هیچ اثری از آثار باقی عناصر در وی نمیماند مگر اثر او که آواز است و آن آواز دل میگردد
قوت که دل از آن معلوم میگردد و از او پرکوت بخود میکشد بعد از آن دل در پرکوت در می‌آید
آن باد بلند است و لطیف و خوشحال و آن پرکوت با دل مذکور در سنکلپ که عبارت از اراده او و
توجه است در می‌آید و آن اراده در دل حقیقی که آن لطیفه‌ایست نهانی در می‌آید و آن لطیفه در
کیان در می‌آید و کیان در زمان مقید و زمان مقید در زمان مطلق و زمان مطلق در دانش
آفریدگار و دانش در ذات او در می‌آید همان ایک است یعنی آنکه آشکار است و همان پرمه یعنی
آنکه هر چیز محیط است و همان ستاسوات یعنی آنکه فنا نمی‌پذیرد و جمیع اشیا در وی در می‌آید تا ای نادر
جگدیش داد سنها بسوی آسمان برداشته گفت که ای دیو شر دیوتها را سجده کرده‌اند وای بکی
یعنی ای آنکه بقوت دست و پا کار میکنی وای ترکن یعنی ای از محض خیر و خیر و شر و محض از شر منزه
وای پوکرساچه یعنی ای گواه خلایق وای جهی ترک یعنی ای دانای حقیقت وجود وای پکهونم یعنی
ای بزرک بزرکان در صنع وای انت پکر یعنی ای آنکه هرچه هست توئی وای مها پکر یعنی ای بزرک
بزرکان از روی بزرکی وای ترکن پردهان یعنی صاحب ست و رج و تم که هرگاه این سه صفت
برابر نشود آفریننده وارادت و مان ارادت خالق موجودات وای امرت یعنی ای زنده جاوید وای
ادد یو یعنی ای اول اول وای امرناکهی یعنی ای آنکه نام تو آب حیات وای انت ناکهی یعنی ای قوت که
سبس نال است که بآن قوت زمین را نگاه میدارد وای هوم یعنی هوام توئی وای ستانن یعنی ای
باقی ابد وای صدست یعنی هرچه هست هم توئی وانچه نیست هم توئی وای بکابک یعنی ای تنها و اشکارا

وای بوی

وای دربدهاتم یعنی ای آنکه نور تو است وای آدد یو یعنی ای اول و آخر وای پتی برد یعنی ای عطا
کننده مال وای پرجاپت یعنی بخشنده اولاد وای پس پتی یعنی ای صاحب صحرا و جنگل وای مها پرمانه
یعنی ای صاحب خلقت که عبارت از برهما باشد وای ادجس بستی یعنی ای صاحب قوة وای
ناجس یعنی ای خالق

کوپا

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس بیقیاس سزاوار حضرت دادار آفریدگاری بیمثل و مانند و بیهمتاست که وحدت ذات او
موجب کثرت و سبب پیدائی عالم و عالمیان گشت و این همه مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون از یکی
و یکتائی او موجود و نمایان گردید و ذات پاک آنحضرت خورشیدیست که تمامی ذرات کاینات از دولت
پادست و بوی او شاداب میروند و او از کمال رافت و حکمت خداوندی خود سلوک طریق وصول در
گاه خود را بر بعضی آسان میگرداند و ایشان را بسیرت آراسته و طریق پیراسته بخشید و براه راست داشتیم
از جمله واصلان میسازد و بعد از ایشان برای روندگان طریق حق احوال و آثار ایشان را استادی راهنما
میگرداند چه دانش عاقلان صواب اندیشه و بر رای صاحبخردان حزم پیشه مانند روز روشن است که
سعادتمندان عالی فطرت بلند بخت سرشت صافی و خلقت پاک روی توجه بعالم بقا باشد و همت خود را از آنچه
از جنس این عالم فانی باشد و آثار کدورت و پیچ آب و گل داشته باشد برتافته دست قصد در باقی
پاینده زنند و همیشه در فکر و اندیشه سرانجام کار و عواقب امور باشند و مرغ روح ایشان بهوای بستان
سرای غیب پرزنان بود و چون غافلان حقیقت کار مستغرق لذات فانی و دل بسته لذات جسمانی نباشند
و بنابرین مقدمه چون عالیحضرت متعالی منقبت عطارد فطنت مشتری طلعت ملک سیرت فلک

رفعت

رفعت فریدون منظر جمشید مخبر اختر اوج عظمت و کامکاری نیر آسمان عزت و بختیاری هزبر بیشه
شجاعت و مردانگی افلاطون دانش ارسطو فرزانگی شاه و شاهزاده جهانیان و نور دیده خدایگان
و ولیعهد شاهنشاه زمان سلیم الطبع زکی الذهن سلطان سلیم بهادر که در عنفوان شباب و ریعان
جوانی که هنگام ورزیدن مرمر امال و امانی و زمان حلول کمال لذات نفسانی و آرزوهای جسمانیست
در صحبت داشتن باهل شناسان شایق و دل پاکش و خاطر صافش بشنیدن سخنان تصوف و بیان
حقایق مایلست و با وجود کثرت مشاغل و وفور علایق ملک داری در پاسداری خاطر مسکینان
و مهربانی بر حال عاجزان و ضعیفان دقیقه نامرعی نمیگذارد و در شرایف اوقات عمر گرامی از تضییع
و بیکاری راه نمییابد و نیز بعد از فراغ سواری و شکار و رخصت یافتن از ملازمت حضرت خاقان
اعلی خلد ملکه ابداً جهت استراحت و آسایش در مهد امن و امان معتاد فرموده که زبان دانایان عربی
و عالمان اقسام علوم و ماهران فنون نظم و نثر تازی و تاریخ خوانان و بیدانان هندی بر دوش
و طریقه والا حضرت شاهنشاهی بخدمت حاضر آمده از نسخهای هر دو استاد مثنوی ملای
روم و ظفرنامه و واقعات بابری و دیگر تاریخ مسطوره و جامع الحکایات را نوبت بنوبت میخوانند
و حکایات مشتمل بر مواعظ و نصایح بسمع اشرف میرسانند در این ایام کتاب جوک باشست که
مشتمل بر بیان تصوف و متضمن شرح حقایق انواع مواعظ و نصایح غریب و از کتب معتبره
حکما و براهمه هندوست فرموده که از زبان سنسکرت نقل پارسی کنند حسب الامر العالی کمترین
بندگان درگاه نظام پانی پتی متصدی ترجمه آن شده مضمون و ماحصل آنرا از زبان پندتان مترجم
بودی و جگنات مصر بنارسی فرا گرفته بی شایبه تصرف و تکلف توجه بعبارت ساده نموده مفید
بعبارت آغاز بود لغات نشد و طریق باستانی را تتبع بکرد و من الله العصمة والعون **مقدمه کتاب جوک باشست**
برهمنان هند را در وحدت ذات حق سبحانه و تعالی و صفات کمال و مراتب تنزلات او و منشا کثرت و پیدائی
عالم و عالمیان مذهب حکماء متقدمین است و تفاوتی که یافته شود اندر وی اصطلاح و اختلاف

زبان خواهد بود پندت کشمیری را هندن نام که صاحب انتخاب نسخه جوگ باششت است در شروع این
مختصر نام پرعدد کاه غرایب زبان سرانده ستایش بادشاه عالی میکند و باید دانست که نامهای حضرت حق تعالی
را حد و نهایت نیست و هر کدام از بکیران و طالبان راه حق یکی از نامهای او را که عجب و ثار و بعا با
و تجلیهای مراتب ظهور را باشد اختیار نموده و در زبان میسازد و او را بیشتر بآن نام یاد میکند و
از مبدا فیاض بوسیله آن نام فیض میجوید کیفیت او تا دانست کرد و کتب معتبره اهل هند مسطور است
و جمهور هنود این اعتقاد دارند که مدت عمر دنیا مقسوم میباشد بر چهار حصه و هر حصه را جگ نام
و هر یکی با خاصیتها و آثارهای معینه خود چندین لک سال را باشد و بعد از گذشتن چهار جگ پرلو
میشود یعنی قیامت که تمام موجودات عالم منعدم و روی زمین را سراسر آب میکرد و باز بعد از مدتی
در از حق تعالی بنیاد آفرینش میفرماید و خلقی جدید بوجود می آید و کار عالم بنسق و نظام روان میشود
و مثل آفرینش سابق چهار جگ در میان می آید و هر جگ را خاصیت و آثار علیحده بود حاصل که هر بار عالم
بعد از معدوم و نابود شدن باراده حق تعالی موجود کرده و مدار این چهار جگ باشد و همین چهار
جگ دایر بود و این طریقه را هیچ حد و نهایت نباشد و میگویند که در دین هر چهار جگ آن حضرت مطلق
و آن نور غیب بجهت اصلاح حال اهل عالم بظهوری خاص از ظهور کمال قدرت و تصرف خود وجود
بخشیده بنا ظاهر میسازد و از روی آثار بظهور میرسد که عقل در آن حیران میماند و او ظلم
ظالمان و جور و ستم بدکاران از روی زمین نابود کرداند و ساحت عالم را از خس و خاشاک بد
کاری پاک سازد و این پندت کشمیری ذکر نام نرسنگ که یکی از آن مظهرهای خاص است بوده
بنا و آن میگوید که آن ذات برهم و آن نور مطلق و عقل خاص که سراسر ذوق و شادی و سرور و راحت است
بوده و نرسنگ یکی از نامهای بزرگ اوست نر آدمی و سنگ شیر یعنی آن مظهر که صورت و سیرت شیر
و آدمی را جامع بود و از روی تنزل و فرود آمدن خود از آن مرتبه اطلاق و سقیکه این عالم اکوانی
در روی لازم آنست پیدا کرده و مثل و توی در میان آمدن از روی بندگی و پرستشگری باد او

و ستایش او بر زبان رانده میگویم که ایشان ذاتی کامل و بزرگ که از کمال قدرت خود و اختراع و ابداع حق تعالی
کامل و وجود جامع کمالات خود پیدا آورده بر فرمان نام که از نعمان و زبان او چهار بید یعنی چهار کتب معتبره
و مشتمل اوصاف کمال خداوندی او ظاهر شده و آن بیدها بیان کننده صفات بزرگی او کرده بدمراحه حقانکه
وصف او بگویم و مرا کجا طاقت که شرح کمالات او کنم و بعد از ستایش پرعدد کار مدح ذاتی بزرگ می کنم
که آن آفریده حق و برگزیده اوست و وجود و تعین او محض سعیر شدنی در راه و شکل کیان کامل
و شناخت پرعدد کار است و آن ذات کامل وجود مهادیو است که جمیع رکیسران و کاملان عالم از روی فیض
میجویند و از سر کرم او حاجت میخواهند و خدمت و ملازمت او ایشان میکنند که هیچ ناشایستگی
و هیچ علت در جان دل پرستنده نمیماند و او این طور ذاتیست که جمیع با اخلاص تمام سر خود را بکار
او نهاده خود را باو میسپارند ایشان را کیان و در یافت تمام میبخشد و کیان بخشیدن و در یافت تمام
عطا کردن صفت لازم ذات اوست و برکت توجه او و نظر لطف او کرفتاران تعلق را از قید عالم
بند جهان بیرون میجهاند و از انجریده را محقق کرده نگاه میدارد و بعد از مدح مهادیو ستایش ذات
گنیس پسر مهادیو که بگهن راج خطاب اوست میکنم و آن بگهن راج پر درگاه مهادیو جا ساخته جدا
نمیشود و او نیز ذاتیست که جمیع دیوتهای بزرگ تعظیم او میکنند و پوجای او مینمایند و باید دانست
که چون از درگاه خداوندی او را حکم شد که هر کس در شروع کاری ترا یاد کند و نام تو بر زبان
راند آن کار بخوبی سرانجام یابد و خلل و فتور را در آن راه نباشد بدان سبب او را بگهن راج یعنی از آن
و آن حاکم که جمیع خللها و فتورهای مهمات در حکم او باشد خطاب شد و بعد از فراغ ستودن مهادیو
پسر او سیتی را که ذات او دریای فیض و بخشنده کیان و در یافت است و او مانند آب گنگ هر
خورد و کلان و هر نیک و بد را که رو بدرگاه او نهد و خود را باو سپارد پاک میسازد و کیانی و ستا
شناخت ساخت از جمیع قیدها و گرفتاریها خلاص میسازد و او بزرگوار است که جمیع دیوتها و
جانها خدمتگاری آستانه او را شرف خود میدانند و از فیض او و لطف او بهره جویان میباشند

میکنم و از عنایت او قوت و قدرت در جمع و تالیف این کتاب میطلبم و بعد از ستودن سوی بابلیک
و کهنبران یاد میکنم و از و مدد میخواهم و او انجنین ذات کرا بکنک سخنان او بعد از بر آمدن از دو ما
حقایق بیان او هزار جوی شد و هزار هزار چشمه گردیده بدریای حقیقت رسیده و از باطن او این کتاب
میکنم که با بکنک عنایت او زبان مرا روانی بخشد و سخنان مرا پاک و صاف سازد و هیچ الایش
نگذارد و میخواهم که کلهاء مدح و ثنای من شرف شاد پایهای سرا انجمن و استاد او بشر باید و قبول
ایشان افتد چنانکه جمیع طالبان شناخت پروردگار و تمام راه روان طریق حقیقت دلهای خود را خوش
و کف من کرد اند و سخنان مرا بجان جای دهند و استاد و مرشد و کیش و سر منبر اگر بخشندها مرا اطا
خواه باشند یاد کرده و از کرم ایشان مدد جسته و از همت ایشان فیض قبولیت طمع داشته شروع در بیان
مطالب کتاب باشت مینمایم و بعد از آن ای پیشوایان راه هرمندی و ای کاملان وادی سخنوری
از شما التماس مینمایم که من بقوة و استطاعت کردگار آخرین صف بندتان جا دادم و میخواهم که
بدریای کتاب باشت در آیم و خود را ماند هنوت بکار این دریا سازم و بدانید که مرا الزام خد
درگاه را انجمن و یاد بزرگی و بزرگواری این جرأت بخشیده که از این دریا میگذرم شما هم این دلیری
را بخشید و گستاخی مرا عفو فرموده بهمت مددکاری کنید حالا ای طالبان شناخت حق و ای جویندگان
گان دریافت هستی مطلق گوش هوش بمن دارید و بشنوید که این ذات برهم که عقل خالص بی‌همتا
و همتا و بی نام و نشان و نقش و رنگ و صورت باشد و باقی و پاینده و دریای ذوق و سرور ابدی
بود و تغییر و تبدیل و حد و نهایت برا و راه نداشته باشد ناگاه خودبخود در ذات خود اندیشه آفرینش
نمود و بعد از آن صفت اطلاق و بیقیدی فرود آمده و کدورت و تیرگی دوی را بخود راه داده از یکی
و یکانگی بزار تعیّن و هزار صورت شکل ظهور کرده هر یکتنی را نامی و نشانی و عملی و کرداری در
خور او بخشیده و موت و حیات و رنج و راحت و شادی و غم هر کدام را مقرر کرده در این عالم موجود کردانید
و هر کسرا موافق سرنوشت و براهی داشت که در این عالم زنده کالبد کند و بعد از آن برای انکه این همه خلق در

موجودات

موجودات براه و روش پسندیده باشند و بکار و بار خود مشغول بوده از طریقه رات تجاوز ننمایند و در این
عالم توالد و تناسل کنند بعضی نر و مرد و بعضی ماده از هر جنس حیوان و هر قسم جانور را با هم مربوط ساخت که از این
فرزند پیدا آید و بچها موجود کردند و بفزایند و در روی زمین منتشر و پراکنده کردند و هر قوم و هر طایفه
براه و روش پسندیده زندگانی کنند و کیان و دریافت پیدا کرده و راه حقیقت را یافته لحوکار و بموجب رسند
بعضی از صفات ستاری خانه کرده بجی باقی کردند احکام بیدها را بعضی مضمون کتابهای شریعت بزبان
طایفه و کهنبران و آن ساخت تا و کهنبران و دانایان راه حق آن مضمونرا در میان مردم خوانند و آن حکمها
و آن قاعدها را در عالم منتشر و پراکنده کرد اند که هر کدام بروش پسندیده زیسته آخر ده بحق کنند و بموجب رسند
طایفه و کهنبران در میان اهل عالم بیخوانی بنیاد کردند و هر جا رسیده سخنها حق را بگوش مردم رسانیدند
شروع نمودند که غافلان از ورطه غفلت بر آیند و طالبان مستعد بموجب رسند بعد از آن که مدت بسی دراز
مردم عالم موافق فرموده بید بروش در زندگانی کردند و سعادتمندان بموجب رسیدند و این طریقه در اهل
عالم قرار گرفت و خلق خدا در براه شدند آخر بسبب گردش ادوار و تاثیر لیل و نهار داون دکس بعضی جنی
ز بودت براز آدم خون خوار و طایفه دکسان سرکش موجود شدند و بعالم آمدند و از روی سرنوشت
خود بر قوت و قدرت خود مغرور شده بیدادی و ستمکاری بنیاد کردند و خود بینی و تکبر نموده انواع
ظلم و بدکاری شعار خود ساختند و از بسکه ناپسندیدگی و ناشایستگی و جور از ایشان بوقوع میآمد
در میان خلق عالم هرج و مرج پیدا شد و جمعیت و رفاهیت به پریشانی و تفرقه بدل گردیده در راه و روش
پاکان از میان در افتاد و روزگاری دراز برای طریق بگذشت آخر چون ظلم و بیداد سرکشان از حد تجاوز شد
و بندهای خدا عاجز و درمانده شدند بمقتضای آنکه در یکی رحمت که جهان ذات کامل بر هم اندود عنایت
خلوقی خود خواست که جلوه از قدرت کامله خود در این عالم ظاهر سازد که آتش ظلم و کشانرا با آب قهر بنشاند
بنا بر آن مظهری جامع صفات جمال و جلال خود و ذاتی مستجمع نعوت کمال خدا و حقی خود را از دم کو
زن راجه جسرتهٔ که عفیفه و پادشا بود ظاهر کرد و آن مظهر کامل با وجود کمال و علم و دانش خود مرتبه

وشاگردی بشر وکهبر اختیار نموده از آب حیات سخنان ارشاد وتلقین وایدنی کیان او کرده ومتن حکایات
شیرین وافسانهای رنگین سورث یافته بهم کرفته وبجنگ وکنان خونخوار که بشر با ایشان ظفر یافت
وظلم آن طایفه را نابود ومعدوم ساخت ولوث وناپاکیان خبیثان را از روی صفحه زمین پاک ثبت و
ومظلومان را از رنجیر ظالمان بیباک خلاص ساخت وبعد از آن رسوم وقواعد بیدها را که مندرس وناپاب
شده بود در میان اهل عالم از سر تازه کردانید ومردم براه وروش پسندیده زنده کانی کرفتند واثری
از زاد ونا پسندیده کی پیدا نماند وبعد از خراسیدن خود را آن عالم بقا سخنان بشر را که مانند آب حیات
جان بخش باشد برای اهل عالم یادکار وکذاشت کرد سوز العل سطا متملان ونیکبختان کردید وبعد از کذشتن
چندین دورهای فلکی ومرور چندین سالها وماهها جرکر نامی که بشاگردی ومریدی بالمیک کهبیر
معروف ومشهور بود از مرشد واستاد خود از حقیقت عز موده بشر وکهبر کر دانجند آپدیس کیان
نموده وارشاد وتلقین کرده بود پرسید والتماس کرد که سخنان حقایق بیان بشر وا سر ببر شرح فرمایند
وبالمیک کرملا وآینه اسرار الهی بود واحوال عالم از کذشته وآینده یک بیک در عروش مینمود فرموده
بشر را و سخنان او را داخل عبادت سی ودو هزار شلوک کرده بود بر هر یک خاطر خیر انرا فیض نموده
در چند کتاب آورده وحالا من چون آن دریای سی ودو هزار شلوک بالمیک رابی کناره دیدم ودانستم که
ضبط نمودن بر مردم طالب دشوار باشد وکسی از ابضید نتواند آورد مرا ضرورت شد که اغلاق واشکال
از اکردود نتوان فهمید تکرار وزیادتی را دور ساخته ماحصل ومضمون فرموده بشر را در الفاظ و
عبادت شش هزار شلوک ادا کردم واین کتاب را مختصری جامع مشتمل بر شش باب ترتیب دادم ودر حقیقت
از ادریای پر از کوهرهای معنی ساختم ودریا را امواج باشد این دریای من پر از موجهات که نام ان موجها
ابیت اوّل واک دوّم مجهر سیّم اپیت چهارم سهرت پنجم ابیم ششم ونبان ودر
دریا کوهر باشد واین کتاب من دریا بیت کرده وکوهرهای حکایات رنکین وافسانهای شیرین باشد وکلا
من در خور فکر ودانش خود غوطه نموده وکوهرهای سخنان بشر ابدست آورده حکا که مقام وسفته

کشم

بوشته مناسب در میکنم باب اوّل در بیان احوال دانجند کراو راچون جذبه عالم غیب کریبان خان کرفته از
شغولی اسباب دنیوی دل کرفته کشت که سلطنت این جهانی وحظهای نفسانی بر وتلخ کرد بد واین ذا تر تبات
سنکرت بیراک پرکو ن کویند واین باب مشتمل است بر سه فصل فصل اوّل در آغاز حال دانجند وبیوی
از عالم بقا بر آینه ولا وناقن ووراه وروش پسندیده اختیار نمودن وچون قاعده مصنفان وصاحب
کتابان آنست که اوّلا مشکلا چون میکنند بعد به نام خدای تعالی را در شروع کتاب خود بر زبان میرانند
از مبدا فیاض بآن واسطه مدد میجویند که آن تصنیف وتالیف که اغاشته اند بخلل وقصور باتمام رسد
ومردم را از آن نفع میرسد باشد بشسته منکلاچرن نموده میکوید که آن آتمان یعنی هستی مطلق وجمال
که من مظهر او هم واکاس وآسمانها وزمینها ودر بر زمین جلوه ظهور اوست ونهایت خوبی وجمال دارد با
او میکنم ومدد فیض از و میطلبم وآن آتمان وذات برم وهستی مطلق که خلاصه کیان ودریافت وعقل
وهمه جا ظهور او شامل در کرید ماست وهیچ ذره از ذرات موجودات از احاطه ودرکیرایی او بیرون نیست
مثله هست منت ونیز چون در تمام این کتاب ذکر شناخت برم خواهد بود بنا بر آن در اوّل هم او را یاد
کرد واز کفت وبعد از آن میکوید که ابشنیدن کتاب من کسی سزاوار است که در دل او این اندیشه پیدا
پیدا شود واو در این فکر افتد که من عجب کرفتار بندهای این عالم شده ام واز مبدا واصل خود بیاد
دور افتاده در پس پرده غفلت درمانده ام آیا نوعی ممکن باشد که از این کرفتاری خلاص کردم واز این
دوری ومهجوری بر هم وکسیکه او بسیار غافل ونادان باشد واصلا شعور بهبود خود نداشته
باشد او را باین سخنان من چکار دهر کسیکه کیان کامل حاصل کرده شناخت بر ودکار خود را بدست آورده
باشد وهم محتاج نباشد که بشنود بجهت آنکه کوشش من در آنست که کسی از شنیدن سخنان من شوق طلب
شناخت حق در دل راه کند مرکاه یکی در یافت کامل حاصل کرده بکیان ومعرفت رسیده باشد او را هم
حاجت بشنیدن سخن من مکوانکس که فکر بهبود آخر کار داشته باشد وطالب دولت نجات از این کرفتاری دنیوی
باشد سزاوار شنیدن سخنان من بود باید که او بدل وجان در کفته من تامل نماید وملاحظه کند که من چه کفته ام

برای که بر کردن معنی کوشش از حظوظ نفس نیست

وغرض من از بیان حکایت چیست فصل اول در ادراک حالا شروع در آن سخنان نموده چنین میگوید که بالمیک
نام یکی استاد کامل پیغمبر و مرشد راه نمای گوشه نشین که بروی حقیقت زمان گذشته و آینده و حال
پنهان نباشد و احوال هر سه عالم بر باطن او روشن بود روزی با درد بی منقطع از جهانیان و با دل جمع از
کار جهان با کمال آرام و تسکین خود در گوشه جا داشت و مستغرق مشغولی حق بود بهردواج نام شاگردی
از شاگردان و مستفیدان او پیش آمد و تعظیم استاد خود نموده و سر بر زمین ادب نهاده التماس کرد که ای
مرشد حقیقی بر علم شما پوشیده نیست که این عالم جاندار جای گرفتاری و در ماندگی غافلان است
عنایت نموده با من احوال رامچند را مشروح سازید که با آن کمالات صوری و معنوی خود درین عالم
کردند از غفلت و نادانی باشد بچه نوع زندگانی میکرد و چه طور با خلق خدا معاش میفرمود که از این
تنگنای عالم بوی عالم بقا بچه رنگ خرامید بالمیک با او فرمود که ای فرزند نیکبخت وای طالب سعادتمند
چیزی خوبی از من پرسیدی والحق تو شایان پرسیدن این حقیقت هستی حالا من با تو احوال رامچند بتو
شرح دهم که از شنیدن آن دل تو روشن گردد و تمام آلایش غفلت و نادانی تو نابود گردیده در عقل
تو بیفزاید ای بهردواج از ماندن و بودن رامچند درین عالم و از چون مکت شدن اشغال با عالم نمودن او
با تو میگویم و معنی چون مکت شدن آن باشد که کسی در زنده گی قید تعلق خلاص نموده از صفات بشریت و
لوازم تنزلات برخیزد و باقی ببقای حق گردد و احوال او را شرح می دهم که او از روی صفای طینت و
لطافت سرشت خود که همراه داشت در این عالم نمود بی بود داشت و بوی از بقا و پاینده گی ندارد و مطلقا
دل نبست و هیچ چیز و هیچ حال این دنیا را اعتبار ننمود و از هواهای نفسانی و حظهای جسمانی آزاد گردیده
زنده گانی او بدین سبب باسانی چون مکت شد با عالم خرامید طالب سعادتمند باید که این عالم را که نیست
چون نمود سراب وجود تهدید یعنی چنانچه از تاب تیر اعظم در دشت ریگ از دور تشنه را آب بنظر در می آید
در حقیقت آب نباشد هم چنان تعینات این عالم بظاهر دیده میشود که چیزی هست و در اصل و حقیقت
هیچ وجود ندارد ای بهردواج این عالم سراسر وجود و تعین و همی دارد و در نفس تعین و وجود ما و که کسی را

یعنی چون مکت شدن اشتغال با این عالم نمودن است بهشیار

وارد نبود و هیچ

بدیدن ریسمان بخاطر رسد که این مار است و در حقیقت مار نبوده و بدانکه سرمایه خلاصی از گرفتاری
این عالم اینست که کسی تا تواند احوال این جهان فراموش کند و هیچ حال از خاطر نیارد و مطلقا یاد نکند
چنان از دل خود محو گرداند که هرگز هیچ نسبت آن بدل نگذرد و یاد لذات جهان نیاید خود چون ذهن قائل داند و یقین
خود کند که اگر چه این عالم بنظر در می آید و موجود مینماید لیکن هیچ بوده و وجود ندارد و در رنگ نیل رنگی هوا
و آکاس که بنظر در می آید و در حقیقت آن رنگ اصلا وجود نیست همین مینماید و لیس سعادتمند را که این
عقیده محکم شود و این یقین صادق رو دهد که آنچه بنظر در می آید چیزی نیست و نمود بی بود است و دل او
از خواهشها و آرزوها باز ماند و در ذات حق بیشتر گردد بدانکه او مستعد مرتبه موکه شدن و نشان موکه
کار صفات خود فانی شدن و بذات حق باقی گشتنست در و پیدا گشته و او آماده از ذوق و سرور ابدی
و شادی سرمدی که خاصه ذات برهمست که دیده همیشه در ذوق و سرور لایزال بوده باشد و باید دانست
که کسی اگر هزار سال بید و شاستر بخواند تا آنکه این عقیده و این یقین و این که گفته شد در دل او پیدا نشود
آماده موکه نگردد و زنگ آینه دل منی و تویی و شما در عبارت تا این زنگ دور نشود صفا رو ندهد
و چهره حقیقت حال بدیده باطن او نمایان نگردد و نزدیک گیانیان و خدا شناسان مقرر شده است که جاندار
خواهشهای نفسانی و هواهای جسمانی که از دوری سرنوشت حواله شده سرگردان شده در هر باد تناسخ جنم
میدهد و وجود میبخشد و بدینا سبب در وی میراند و میرد و چون از خواهش جسمانی و آن آرزو که از جنمهای
سابق و موجود شدنهای پیشین در دل او بیخ فرو برده از و دور شود و مرتبه موکه را دریابد و از خود
فانی و ببقای حق باقی گشته دیگر هرگز باین عالم نیاید و نزد و یقین باید کرد که هیچ تدبیری برای خلاص
کردن مرتبه موکه را بر و در ساختن تعلق آرزوهای جسمانی نیست و اصل کار در سلوک راه حق اینست که
کسی در آن کوشد که بخواهش و آرزو گرفتار نباشد و باید دانست که تعلق خواهش نفس که بهندی باسنا گویند
بر دو نوع است یکی از آن ملن باسنا باشد یعنی خواهش آلوده و بد آرزوی لذات فانی دوم قسم سدهه
باسنا بود یعنی خواهش بی آلایش و پستی یعنی توجه دل بعالم بقا و صفا و تعلق نفس بخواهشها و آرزوهای

قسم تعلق مشدود و ممدوح

جسمانی را ملتان باستان گویند و چون در ملتان باستان یعنی در خواهش نفسانی غفلت و آثار
جسمانیت از حرص و هوا و کینه و کبر و حسد و غضب خودبینی بود بنا بر آن این خواهش باعث
جسمها و وجود گوشتها و پوستها و مردنها و انواع گرفتاریها میشود و چون در سدها باستان یعنی
در خواهش دل و کشش و شوق در دوستی جانب ذات حق و عالم بقا و آزادی و علو و بلندی و پاکیزگی
بود بنا بر آن این خواهش باین رساند که دیگر او را جسم نباید گرفت و زاده شده بدنیا نباید آمد و کار
کسیکه این سدها باستان پیدا شود و او را دیگر از آمدن در غمهای این عالم باز دارد ذات آنشخص بعینه
چون تخمی باشد که از آب بریان ساخته در خاک انداخته چنانچه آن تخم بریان شده اصلا سبز نشود و نروید
هم چنان ذات او بار دیگر باین عالم نیاید و وجود جسم نگیرد و کسیکه سدها باستان خوب او شود یقین
باید نمود که او شناسا شده باینچه ساختن این خوب و زشت وارونه که صفت چون مکث خال او کرده بد
و در خال زند و میکی از خواص جسمانی و آثار نفسانی و آرسته کشته که هرگز پامال جسم گرفتن را باهیچ
گونه رابطه نماند و چون اول سبب علت چون مکث گوید بدن گفت و باینچه ریشه چون مکث تو اناباید
شرح کرد حالا احوال راجخند را بیان میکند که بچه گونه چون مکث شد و چون مکث شکه چه طور
زندگانی کرد در این عالم اوقات بچه رنگ گذرانید بدا نکه کسیکه چون مکث شود دیگر صنعف و پیری
گرد او نگردد و از زیستن و مردن فارغ شود حالا گوش بمن دار که راجخند چون از استاد و معلم خود علم تمام
رسمی که خواندن و کسب کردن آن ضرورت باشد فراگرفت و بخواند و ادب صحبت باموخت و کمال دانش
و مهارت حاصل نمود و از مکتب بیرون آمد و جمیع اوقات با بزرگزادها و اصل داران و هنرمندان
نشست و برخاست نمودن گرفت و پسندید که پیشه کرد و چون مدتی با امن و آسایش و فراغت که گذرانید
بخاطر او رسید که سیر تیرتها باید کرد و بنیاد تکاه عالم باید دید و مردم پسندیده و کیانرا باید ملازمت
نمود و باید ملاحظه کرد که از چهار قسم مردم و چهار برن یعنی که برهمن و کهتری و بیش و سود باشند کدام
یک پسندیده افعال هستند و چه شغلها و چه پیشه دارند و از هر چهار نوع اسرم یعنی مذهب و ملت

کرم

کریم جاری و گوشت و استخوان و پوست و سیناسی باشند که بیان کیان نسبت دریافت و کیانرا دوست ساختم
طوبه ور و شرابکال رسانیده اند و چون این اندیشه در دل راجخند محکم شد و خود را بوین فرا داد
گرفت و روزی پیش راجه جسرت که پدر او بود آمده رسم تعظیم بجا آورد و تو دیک دختر هود ستحو
بر پای پدر نهاد و عرض کرد ای راجه ای ولی نعمت و ای قبلۀ من این صورت و بود از تو یافتم و تو سبب
آمدن من درین عالم شدی که بطفیل تو پای در عرصۀ وجود نهادم و بعد از آنکه عاجز و ناتوان بودم مرا
بپرورش خود کلان کردی و از عنایت تو علمها را انجام دادم و دانش و ادب حاصل نمودم حالا اراده بخاطر
آماده و در دل من نقش بسته که بطوری تجرد و تنهائی از خانه بر آیم و تیرتها و جایگاههای معتبر را سیر
کنم و هر یکی و هر تیرتی روز باد نگاه و سجده و سوم غسل و پوجا و پرستش بجا آرم و هر جا از نیک مردی
زاهدی و سناسی و دراهی خبر یابم در خدمت دریا او حاصل کنم و از خدمت او در پوزۀ همتی و التماس
فیضی نمایم و بر نیک و بد عالم اطلاع یابم ای پدر مرا این داعیه در دل نشسته و شوق در دل رخنه داده
گوئیان که پیشه باید که لفظ قبول بر زبان برانی و مرا التماس رخصت دهی که من تا رضای تو انسب نخوده زبانگا
میدانم راجه چون از راجخند این داعیه را خاطر نشان خود کرد و دانوکت که دل آسانی فرزند جاره ندید
با او گفت که ای نور دیده و سرور سینۀ من از خواهش و اراده تو سر نمیتوانم تافت بخلاف رضا تو دم زدن
از محالات میدانم لیکن تو را عمر از جانب دوستی دل من بجدائی تو رخصت نمیدهد این بگفت و بشتر اکم
استاد و مرشد راجخند بود طلبید تو دیک بجوجا داده این راز را با او در میان نهاد که راجخند را این دا عیه
پیدا شده و چنان و چنین میگوید و در آن باب بجد کرده او من رخصت میطلبد بشتر گفت که ای راجه
اول نتیجۀ کمال اصل داری و خوبی تو این بوده که مثل راجخند فرزندی در خانه تو متولد شده و بعد از آنکه
علوم و ادب حاصل کرده و حالا در بهبود آنکه کار خود کوشش مینماید تو او تمام خاندان ترا نیکنامی
سعادت فرجام میکرداند و از این چه بهتر که فرزند سعادتمند و پر رشید دلبند راجخند تو روش
نیکان و نیک سیرتان پیش گرفته زیارت تیرتها برآید و بجا صادر که خدا و ندی ملاقات نموده شرف

سعادت دو جهانی کسب کند و در رخصت کردن او تعلل نباید کرد و در وداع او تا خیر نشاید نمود و اجر جزیل
باین سخن دمساز شده فرمود که ساعتی نیک از برای دلپسند اختیار کنید تا منجمان در حال طالع بر گرفت
و ساعتی مساعد را برگزیدند بعد از آن دلپسند پای پدر را بوسید و خاک پای او را چون سرمه در چشم کشید
و مادر مهربان را نیز وداع کرده با خاصان خود عزم راه نمود و بمقصد نزدیک آمد و بزیارت تیرتها و ملازمت نیک
مردان نهاد بعد از آن هر جا که میرسید لوازم آداب بجای آورده و شرایط آن از اشل غسل و پوجا یکیک با تمام
میرسانید و بدین روی خدا طلبان و ملازمت خاصان درگاه خداوندی را غنیمت دانسته هر جا
نشان مرد حقی یافت خود را بخدمت او میرسانید و از او استفاضه مینمود و مدد باطنی طلب میکرد
بعد از آنکه زیارت تیرتها و ملازمت نیکمردان تمام کرد و از عهده آن برآمد مراجعت نمود متوجه شهر
خود و ملازمت والد حرمت کرد پدر و در آمدن بعینه چون نهاد بود میشود که با عزت و جلال از جای دیگر
متوجه کیلاس که جای معین او است شده باشد ارکان دولت و اعیان حشمت و امرا و سپاهیان با تحفهای
ملوکانه پیش باز رفتند و مردم شهر و مهاجنان سپاهیان از خاص و عام و کوچه و بازار شادیها برده و زر
و جواهر و اجناس را از هر طرف نثار میکردند و مانند پسر اند و مقدم او را عزیز و محترم داشته شهر را
آیین بستند و شادیها کردند و دلپسند بدولت و سعادت بدولتخانه رسید و پدر و مادر را ملازمت
نمود و رسم پوجا و پرستش ایشان انجام چنانچه باید بجا آورد و بعد از آن با خوشحالی تمام در دار و کام
مند بود نشسته از انجا دیرها و تالابها دیده بود و از ملازمت و صحبت نیکمردان فایدها گرفته
بود مادام شیر بود و از عجایب دنیا که بنظر او در آمده بود تماس شرح میداد و بروش پسندیده و طور نیکو
زندگانی میکرد صباحان غسل مینمود موجب وید و تسبیح که وظیفه آن وقت باشد بجا آورده بملازمت
پدر میرسید و در خدمت او بجان و دل قیام مینمود و وقت شام هم غسل میکرد و وظایف شام را تمام کرده
باز بخدمت والد میرسید و اکثر اوقات از والد رخصت شکار گرفته بصحرا و جنگل میرفت و انجا بانواع
شکار مشغول میشد و چون برگشته بحضور دولت خود میرسید با خویشان و برادران و همرازان خود

صحبت

صحبت میداشت و از سرود و رقاصی هنرمندان محظوظ میشد و داد با زنان و نیرنگسازان و هنرمندان
عالم پیش او میرسید اظهار انواع هنرمندی خود مینمودند و او بایشان انعامات میداد و دلپسند
در حسن صورت و خوبی سیرت و اخلاق گزیده و اوضاع پسندیده بحدی بود که هر کس از خویشان
و اقربا بدیدن او میآمد شکفته خاطر میشد در رنگ قرص ماه چارده که چشم مردم را منور و خود
روشن سازد خصوصا اندرین حال او راحت بجد بجان پدر میرسید و چون لب بسخن کردن
میکشاد سامعان را گویا آب حیات اندر گوش میدوید و زندگی میبخشید و چون باین حال
و این ماند و بود زندگانی کرد و از عمر او نوزده سال و چند ماه گذشت ناگاه تغیری در اطوار و اوضاع
او راه یافت و روز بروز کاهیدن و لاغر شدن گرفت در رنگ آب حوض که در دمها گوارد و کانک که
از ابعادسی شهر پور و مهر کومند روبکی آید و دمبدم کم شدن گیرد و سبب فتور و خللی که در ذات
خورد و خوراک او راه یافت روی او بزردی مایل شد و زردی و موی او بعینه چون گل نیلوفر
که گرد اگرد او زنبوران سیاه و کلبوتان باشند و هر کس در وی میدید میبایفت که غمی و اندوهی بخاطر
او راه یافته و دل او بجا نیست و او هرگاه می نشست چون غمناکان و دلگیران کف دست خود را زیر
زنخدان نهاده تکیه بر آن کرده مینشست و از سبب کاهش درون و غم خوردن بحدی مستغرق
دریای حیرانی شده بود که در دیدن بعینه چون صورت دیوار بی حس و حرکت بنظر در میآمد و
لب کشودن را هم سپرده بود از غسل کردن و شست و شوی تن و بوهای خوش بخود مالیدن و جامه سفید
پوشیدن فراموش کرده خود را کم ساخته و همه خدمتکاران و ملازمان او هرچند او را میگفتند و اولی
بخود متوجه میساختند و پاکیزه بودن و جامه سفید پوشیدن با او میگفتند اصلا متوجه نمیگردید
و مقید برسوم و عادات نداری و آسایش نمیشد و چون حالت و معلوم را جرجرت کرد بدو نوا
خاطر نشان او شد که دلپسند را غمناکی عجب روی داده و اندوهی و کلفتی غریب باو در وی آورده
و از شگفتگی و خنده کردن و از طعام و آب باز مانده و سر درون خود را هیچ کس اظهار نمیسازد

ورا او ولوا یکس نمیکشاید راجه لشیدن این حال ملول خاطر شده مضطرب گشته راجهند را پیش خود طلب کرده
در پیشانی او بوسها داده و انواع مهربانی و شفقت اظهار نموده و در پهلوی خود جا داده و بی غمی و تربیت و شفقت
اظهار پدرانه بنیاد کرده که جان پدر این آشفتگی و حیرانی که در تو دیده میشود برای چیست و سبب این غمناکی و
حالی چه بوده باشد فی المثل که خاطر تو مثل آسمان را خواهد بفرمایم که او را بفسون و حیله فرود آورده و اگر یکی
جانب تو بدیده باشد بگو بیم که او را از چشم خانه بر آورند باید که سر خود را از من بپوشی و حال خود را شرح
بگوئی که پدر مهربان تو ام و از جان عزیز تر میدارم هر چند راجه مبالغه و تاکید پرسش مینمود خاطر خود نمی
بیکرد راجهند سر را پیش انداخته و نظر بر زمین دوخته و سر بجنبانید و آخر با پدر گفت ای راجه
و اهیچ گونه غمی و کلفتی رو نداده و من نه چیزی میخواهم و نه از کسی آزرده خاطر شده ام در این اثنا که پدر و پسر
در سخن بودند ناگاه شوامتر که رکهیسر مشهور است بقصد دیدن راجه جسرت و راجهند رسید راجه مقدم
رکهیسر را عزیز و مکرم داشته در حال کرسی مرصع بجواهر برای نشستن او حاضر طلبید و اول موافق رسم و
آیین بندگان که در مقدم بندگان بجا آورند راجه خود بر جست و آب آورده پاهای او را بدست خود بشست
خادی بشت و در سوم پوجها و پرستش را بواجبی بجا آورد و حرمت داشت و غنوده با او سخن بانو بی و
ملایمت بنیاد کرد و گفت کدامی بندگان یا کینه دوز کار شما ناگاه که بما تشریف آورده و ما را بدیدار
انوار خود تشریف بخشید بدانند عنایت شما خوشحالی زیاده از حد یافتم و شگفته خاطر و خرم دل شدیم دودی
آن گل نیلوفر که شبانگاه بسته و غنچه شده باشد و صباحان از طلوع حضرت نیر اعظم شگفته گردد ما چگونه
از عهدهٔ شکر گذاری شما بر آییم و در برابر این کرم شما چگونه و چه خدمت بجا آریم ای رکهیسر کامل ما از
دیدن دیدار شما سرور و خوشی بنهایت یافته ایم که از شرح و بیان بیرون باشد و ما گویا تن مرده بودیم که بعد
شما جانی تازه نصیب ما شد و زنده ابدی گردیده ایم و ما چون چشم کور و نابینا بودیم که سرمهٔ خاک قدم
شما را بینایی بخشید و ما مانند کشت خشک بودیم که باران عنایت شما از سر تازه کرد و طراوت پیدا
کردیم و شما چون آب گنگ و آب تیرتهم هستید در کمال صفا و لطافت که بخانهٔ ما آمده و ما را

درون

درون و بیرون پاک و پاکیزه و سیراب ساخته اید حالا فرمایید که سبب تشریف آوردن و باینجا آمدن چیست
ای رکهیسر کامل شما تمام دنیا را پشت پا زده اید و از قیدهای عالم وارسته و [?] و آزاد گردیده ما اهل
دنیا هستیم و این سلطنت دو روزه پرده را مشاهده شما که عنایت نموده ما را سرافراز گردانیده اید هر چه
فرمایید و هر چه گویید منت بر جان نهاده از انجا آوریم و آن فرموده را بتقدیم رسانیم بشوامتر چون این
نوع تعظیم و حرمت داشت از راجه دید و این خاطر جویی خاطر نشان خود کرد تمام موهای تن او از شگفتگی
و از خوشی بر بر آمده و خوشحال شد با راجه سخن آغاز کرد که ای راجه عالمگیر و ای فرزند خلف خاندان حضرت
نیر اعظم و اهل هند ماه و خورشید را اولاد نسبت کرده اند و از طوایف انواع بشر بعضی را فرزندان حضرت
خورشید گفته از جملهٔ آن بزرگوار و تعظیم و این حرمت داشت از تو که راجه بزرگ عالیشان هستی چه عجب که
تو از آنچنان خاندان بزرگ و شریف نامی و مثل بشت رکهیسر کامل در صحبت خود داری و از ملازمت او فیض
جدید میبری و او مربی تو و تمام فرزندان تست هر چه کردی در خور خود کردی اما از تو امید و چنینها توقع
حالا چون سبب آمدن من بدینجا میپرسی حالا با تو بگویم و حقیقت حال را شرح دهم بشنو ای راجه جسرت من
که ما رکهیسران مشغول ریاضت و تپسیا و در میان جپ و مراقبه ذکر حق از زن معتکف خود مقصود میباشد
و همت ما بآن بسته میشود و ما بگیم پی آن نسبت نتوانیم بود بنا بر این من در این مدت دراز در کوه
جنگلی بریاضت و تپسیا مشغول بودم و در میان جپ و مراقبه و یاد حق داشتم و این مشغولی را متواتر
و خللی در میان نمیآید در این ایام ناگاه دو کسان پر از او و عفریتان خونخوار که توابع راون اند و کار
آزار رکهیسران و مرتاضان ... خلل انداختن در تپسیای زاهدان و خلل طالبان است هر بار بهجوم میآیند
و مرا میرنجانند و باعث فتور در ریاضت و تپسیای من میگردند و مرا پریشان خاطر میسازند و ندا
راجه دور ساختن ظلم آن ناکسان و حمایت مظلومان در عهدهٔ تو بوده است و البته شیوه جرات و آن
که بر کلان خود را گرد معنی شیر نراست و خلاص ما از خوف و مضرت زیاده از حد جانداران داده آ
بمن همراه فرما و اصلا بخاطر خود مرسان که او خورد سال و نا آزموده کار است و با آن چنان عفریتان و

چه نوع خواهد در آویخت و بر ایشان غالب آمده ظلم ایشان از تو بشوامتر و سایر بندهای خدا چگونه دور
خواهد کرد در خورد سالی او مبین و نظر بر حال ظاهر او منما که من از حقیقت حال خبر دارم که وجود عالی
ذات او محض از برای نابود کردن رکسان و معدوم ساختن ظلم عفریتان موجود شده و بر زمین آمده که
روی زمین را از لوث ظلم و ستمکاری ظالمان ناپاک پاک سازد و از ظلم و جور و ستم بی‌نشان باقی نگذارد
مراجه مطلقا اندیشه مکن و دغدغه بخود راه مده که در جنگ و ستیزه مبادا از دست رکسی بلائی او آسیبی
و آزاری برسد که او محفوظ حفظ الهی و منظور نظر کرم خداوندیست و یقین بدان که نگهبانی غیب همراه
اوست و با وجود این حال من هم همت و دعا مددکار و یار او هستم و او را افسونی و حرزی بیاموزم
که هر کس مقابل کند و در آویزد او را برزمین انداخته و از دست هیچ زخمی نخورد که جبه و زره و عنایت
خداوندی در بر دارد و او همیشه بر دشمنان غالب و مظفر باشد و هیچکس با او برابری نتوان کرد و یقین فرما که رای
علم الهی مقرر شده و تقدیر خداوندی چنین رفته که این رکسان ظلم پیشه و آزار اندیشه از دست راجه
نابود و معدوم شدنی هستند ای راجه من و بیشتر از سر کار واقف هستم که او ویران کننده خان و مان
رکسانست و هیچ عفریت و هیچ اهریمن نباشد که از فرمان راجه سر بپیچد و با او مخالفت کند و از تیغ بر
انداخته نشود و خاندان او برهم زده نگردد و اگر ما را علم نبود این حقیقتها ... من چون می‌آمدم
و التجا نموده راجه را اگر بحسب ظاهر خورد سالست از تو برای چه بمدد کار طلب مینمودم ای راجه
خاطر را از راجه جمع کرده رخصت بده و بمن همراه ساز که این کار در این ایام از درگاه خداوندی نامزد
اوست و بجز او هیچکس بر نیاید و صورت نبندد ای راجه چون نیک نامی خود و فرزند خود و نیک
کرداری میخواهی این فرزند را چند روز بمن همراه کن هیچ گونه دغدغه بخود راه مده که راجه مظفر و منصور
خواهد بود و آفتی با ان نخواهد رسید بشوامتر بعد از گفتن این سخنان خاموش گردیده منتظر جواب شد
راجه جسرت که شیر بیشه مردی و مردانگی و دریای حمیت و غیرت بود این سخنان را سراسر گوش کرد و لحظه
در خود فرو شد و بعد از آن سر بر آورده با بشوامتر بسخن در آمد و گفت ای رکهیشر کامل ملتان خود

فدای

فدای تو کنیم و حالا که بخانه ما آمده از رضا جوئی تو چاره نداریم و از خط حکم تو سر بیرون نتوانیم کشید فاما تو
خود میدانی که راجه هنوز شانزده سال از عمر خود تمام نکرده و از حوالی حرمسرای بیرون قدم جنگی
نکرده و صاحب تجربه نشده و برای جنگ رکسان خونخوار و تیره عفریتان پرزور پهلوانی جنگ آزموده و کار
کرده و گرم و سرد جهان دیده باشد که با ایشان بر آید آزمائی کرده و اسلحه را کار فرموده و زخمها زده و زخم خورده
باشد این پسر را لیاقت آن نباشد که او را رخصت باید داد که به این عفریتان زبردست بر آید و بر ایشان در
آویز نموده کار زار کند اگر فرمائی من با لشکر و استعداد خود و مبارزان کار دیده و پهلوانان اسباب
جنگ در دیده و این فیلان جنگی و این اسلحه و آلات بخدمت تو بیایم و کارهای و تیره که فرمائی بتقدیم
تمام کنم و هر کس فرمائی در آویزم ای رکهیشر کامل میدانی که مرا مدت نه هزار سال باشد که سلطنت میکنم
و جنگها کرده و تیغ جنگ آوران نموده عمر خود را گذرانیده ام و حالا در آخر این نه هزار سال خدا تعالی
مرا چهار فرزند کرامت کرده که راجه کلانتر ایشانست و عمر و زندگی مادر و پدر وابسته حیات او
و بلحظه از وجدا شوا ... هم شد خلل در زندگانی ما افتد و آن مرهم زخم جدائی نخواهد بود که با وجوی کرده امید
و میرسیده در دوری او چاره کردند میخواهم که طاقت او را ... نشوی ای بشوامتر اگر ورای راون
رکسان دیگر باشد که راون در میان ایشان نباشد هر چند بسیار زبردست باشد با ایشان در آویز
میتوان کردن لیکن چون راون بذات خود در جنگ در آید مقابل شدن من مرد میدان و حریف نبرد او
هیچ کس را عفرتیم راون و لشکر او با آن کثرت و غلبه وان زبردست چه از عجایب مخلوقات الهی و مظهر کمال
جلال و قدرت ایزدی هستند فنا و زوال ایشان مگر بقدرت غیب تواند کرد دفع این طایفه را هرگز
تواند نمود تا از عالم غیب مددی نباشد در آویختن و جنگ کردن با راون و لشکر او محال باشد و نیز از اهل
نجوم معلوم میگردد که زوال و فنای ایشان در این نزدیکی مقدر نیست و مقررست که چون از وقت در
رسید او مغلوب و منهزم گردد و دمار او از بیخ بر انداخته شود بشوامتر چون این ادعا از راجه جسرت در
گوش کرد و دوری او شنود بدو از غصه آن بهم بر آمد و تنگ دل شد کی با راجه بنیاد کرد که ای راجه تو از ...

با من وعده کرده که هرچه کوئی چنان کنم و رضای خاطر ترا بجمیع مطالب مقدم دارم و حالا با من حیلها پیش می
آئی و بهانها میکنی در اول چون شرایط توجه بجا آوردی و حالا اعراض میکنی که پیش میکنی و با من خلاف وعده کرده کن
شعار هیچکدام از آبای کرام و اجداد عظام نبوده بنابر این از قبول نموده بودی بر میکردی من هم هیچ انکار
آمده بودم بر میکردم و راه خود را پیش میگیرم لیک در برج نیکنامی تو رخنه میشود و بناء وعده بزرگان
ست بنیاد ظاهر میکردد راجه چون دید که بشامتر شعله آتش شد و مدتی او آشفته و درهم کشته و از
آشفتن و غضبناک شدن او زمین و زمان در زلزله بر آمده و در تونها و در خانیان عالم بالا هم در ترس
شده اند که بشامتر چنین رنجیده آیا از زبان او که آتش سوزنده است چه خواهد بر آمد که آتش در عالم افتد
درین اثنا بشامتر متوجه شده راجه را مخاطب ساخت که ای راجه جسرت تو از اولاد راجه اجهوان هستی
و از خاندان حضرت نیر اعظم و نام ترا که جسرت کرده اند باین معنی کرده اند که هر دو اطراف عالم هرجا که شخصی
و منازع ملکی پیدا شود موکب جلال و بزرگی تو با آنجا رسیده او را مغلوب سازد و مفهوم کرده اند تو اول پایها
با بشامتر قبول نمودی که هرچه تو فرمائی چنان کنم و از راه رضای تو سر نپیچم و حالا از آن گفته بر میکردی
و خلاف وعده پیش میآئی لایق نباشد که چنین کنی ای راجه شما مردم بزرک سند مردم آینده عالم هستید که
مردم آینده عالم هستید بر پی شما بشتابند و قول و فعل شما را سند خود سازند ازین حیثیت بدنام می شوید
و نام بزشتی برمی آید و بخلاف وعده و بدعهدی منسوب میگردید ای راجه اگر بخاطر خود میرسانی که رامچند
خورد سال است بجهة با راکسان چه طور کند و با آن طایفه خونخوار جفاکار چگونه تلبی یابد که جنگ آزموده
و کار دیده نیست زنهار که این اندیشه را اصلا بخاطر خود راه مده و این دغدغه مکن و هیچ غم مخور بجهة
آنکه رامچند ذاتی بزرک و مظهر کمال قدرت ایزدیست این نوع کارها کردن و ظالمان و ستمکاران را از بیخ
برانداختن بر او آسانست و او را در مقاتله با راکسان کردن و جنگ با عفریتان نمودن هیچ غم نباشد که
مظهر کمال قدرت خداوندیست و مدد غیب همراه اوست و با وجود این او را مثل بشامتر نکاهبانی بزرک است
و دشتبانی قویست ای راجه رامچند را بحفظ خداوندی سپرده با بشامتر همراه ساز که او هرجا که رود

هرجنگ که کرده آورده مظفر و منصور خواهد بود و هیچکس از کس و آدمی حریف نبرد او نخواهد بود راجه
جسرت از سخنان بشامتر دل قوی شد و وهم از خاطر او برطرف شد خادمان خدمتکاران را بجهة آوردن رامچند
او را فرمود که رامچند کجاست او را حاضر سازید خدمتکاران پیش آمده و سر بزمین نهاده عرض نمودند
که ای راجه از آن زمانیکه رامچند سیر عالم نموده و بزیارت تیرتها مشرف گردیده و ظاهر این رسیده
برگشته و بخانه آمده حال او نوعی دیگر شده و آن شگفتگی و خرمی و مشغولیهای سابق از دست او رفته
دل گرفته و زبان کرد آورده میباشد و بیشتر چنانچه جامهای پاک پوشیدن و بوهای خوش برتن
مالیدن و بار آسایش خود مقید میشد حالا هرچند جامهای او چرکین میشود و تاکید میکنیم که تن باید
شست و جامهای پاک باید پوشیدن و مانند این اصلا مقید نمیکردد و همچنانکه سایان نعره کان
میکند و بخوردن بوقت و لذت گرفتن از طعامهای لذیذ و خواب کردن بر بستر نرم و آسایش تن
اصلا توجه نمیکند و دمبدم دمهای سرد میکشد و همیشه میگوید که این دنیا و مشغولی دنیا هیچ
نیست و هرچه بنظر در می آید رو بفنا و زوال دارد و هیچ چیز این جهانی را بقا نیست که کسی دل بر آن
نهد و بهمین سبب رنگ روی او زرد شده است و ژولیده مو و لاغر تن دیده میشود و مثل
راجکوران هیچ رعونت و خودآرائی در و نمانده و او را نه رنج و راحت گذشته است و اکثر اوقات با خود
سخن میکند و زیر لب میگوید که افسوس و دریغ که عمر ضایع گذشت و میگوید بجهة آنکه ما را خدا تعالی
برای شناختن خود و بجهة حاصل کردن مرتبه موجه پیدا کرده است و اصلا تدبیر آن نمیکنیم و نمیکوشیم
که بآن مرتبه برسیم کرده ایم و او را نشناسیم و دل بزینت دنیا که دروغ نهاده با پنج آخر زایل و فانی شدنیست
مشغولی مینمائیم و زر او باخزانه و مال دنیا جمع میکنند هرچه جمع می آید همه را بفقرا و مساکین میدهد
و ما چون منع میکنیم که این خزانه مال را چرا داده اید و بزرگی و حشمت است و راجه بخزانه چیزی نیست
سخن ما نمیشنود میگوید ای نادان مال دنیا سرمایه رنج و آفتست این نوع چیزها عبث بدوست داشت
ای راجه ما را واجب بود که بعرض رسانیم و حقیقت را معلوم سازیم که او دل خود را ازین عالم برداشته

واسلام عقیده بر سوم حشمت وجاه واثار بزرگی دنیا نمیشود وجاه وتجمل و سرداری پیش او اصلا اعتبار ندارد

ز اجرا لازم است که نکوی جمال او فرماید و مردی دانا را در علاج رهبت او تعیین نماید که دل او را که محبت

دنیا و دوستاری عزت وجاه دنیاوی که دان شده بود برتسخیر واندیشه صواب انجاب رغبت رسوم

ومشغولی امور جهانبانی بیارد راجه وجمیع حاضران مجلس این سخنان شنیدند همه خاموش شدند دو

اثنا بشوامتر او را برداشت وگفت که ای راجه حاضران مجلس بدانید که این حالت که در رامچند پیدا شده

ودل او از مشغولی رسم وعادات متنفر گشته از سبب ظاهر است که آن توان گفت و آنچه درباره او درک

از نواسطر دو شب ودو شمنی دست باشد کشش عالم غیب وجذبه حق که بیا نکرجان او شده وتمیز حق از باطل

دل او را روی داده و در دستار عالم پاینده که ونقا که دیده از فانی وناجاودانی بیلک کوششده او را

پیش من حاضر سازید که من او را در راه ببود آخر کار رسانم وسخنان حق بگوش او در رسانم او را بعالم تمکین

وتسکین بیارم یعنی چون بیان حقایق وشرح دقایق بدل وجا کند و آنچه دانستن آن ناچار است بداند

ونیز همچو من وبشستر و دیگر بزرگان وخاصان درگاه حق در کمال آدم وقرار یابد شناخت حق باشد وبه

مقام رضا وتسلیم بوده وجمیع کردار واحوال احوال از حق نماید وشبهه از دل او دور شود واو جامع هر دو نشئه

گشته هم کار عالم قدس را رعایت کند وهم کار بار ظاهر وضروریات خود داشته باشد دقیقه از دقایق

امور سلطنت وملک فرو نگذارد بشوامتر درین سخن بود که رامچند رسید واول راجه را سلام کرده تعظیم

وحرمت داشت پدر دو ولی نعمت خود نموده وبعد از آن بشوامتر وبشستر را تا مسندی رسانید ورسم

بوجا بجا آورد وبعد از ایشان بزرگان خاندان خود سر فرود آورد وامرا وارکان دولت وحاضران که برنا

حرمت قدوم او برخاسته بودند یک یک تعظیم نمود باشاره دست نشستن فرمود وخود بنشست راجه گفت

ای نور دیده بیا وبرین مسند بنشین ودر پهلوی ما جای که رامچند تعظیم امر پدر نموده سر دست پایین بنشست یعنی

فرموده او را بر سر جای فرود بر فرشی که دیگر بزرگان نشسته بودند بنشست و راجه او را مخاطب ساخت

بسخن در آمد و گفت ای جان پدر تو رشید ونیکبخت وصاحب تمیز وادراکی و بحقیقت هم چیز نیکو میبینی

دوین

درین عمر و درین سن که ایام هوا وهوس است و تو را جمیع مرادات جهانی دست داده است چرا چنین دلگیر

وغمناک میباشی وهر چند تماشاگاه کشش عالم غیب روی داده وطلب کیان از دل مربی بوده باشد این قدر از دو غایت رسوم

وعادات ونگهداشت تن وآسوده حالی خود را نباید بکوشش کشید واین همه فرونگذاشت نباید نمود شناخت و وجود کار

و دریافت کیان از ترتیب وارشاد کاملان حاصل میشود نه از زحمت کشیدن و تن را عذاب دادن این طریقه را

از بزرگان وسالکان راه خدا باید گرفت وخود را بفرموده ایشان داشت باید نگهداشت واگر یافتن راه حق

موقوف بر عذاب کشیدن و تن را زحمت دادن بودی هر کس این کار میکرد واین مشغولی را پیش میگرفت و شناخت

کامل میرسید ومتوجه میشد ومحتاج با استاد نمیشد راجه چون سخن با اینجا رسانید بشستر بار رامچند نگاه کرده

که ای شیر بیشه شجاعت وای مرد میدان دلاوری وای سعید رشید عالی همت بلند فطرت بر تو لازم است

که تو برهمه پهلوانان ونبرد آزمایان عالم غالب آیی ودر معرکه مبارزت وشجاعت مظفر ومنصور گردی

ودر جنگ جوانان زبون دست وبیخبر نشوند و هیچ کار نکرده باشی تا آنکه خود را براه و روش بزرگان

کامل وبفرموده مرشدان وراهنمایان طریق حق آورده نفس سرکش را زبون خود نسازی وهوا وهوس

جسمانی را مغلوب نکنی وخود را از بند این عالم آزاد نکردانی در حساب محققان چیزی نباشی دگر دقایق

را هیچ اعتبار نباشد چون بشستر این سخن را تمام کرد بشوامتر باز بسخن در آمد وبار رامچند گفت ای فرزند دلبند

سعادتمند میدانی هر غمناکی ودلگیری که در تو مینماید وای نقصان وفتور که در عمارات آب وگل

تو پیدا شده لاغر ونزار شده اگر چه سبب آن را تو اجمالا میدانم با وجود آن گفته میشود که ترا مقصد و

مقصود تو چیست اگر بچیزی از اسباب دنیاوی دلبسته باشی که ترا میسر نمیشود وبدان واسطه دلگیر

وغمگین میباشی دیار مطلب تو بالا تر از امور دنیوی شده است وکشش غیبی بجان تو آمیخته است و توجه

از عالم بقا بمشام تو رسیده است با من مشرح بگو که از تو هر چه هر چه مطلوب دل باشد من ترا بایی

رسانم وخاطر ترا از پریشانی باز آرم وترا بمقام آرام وتسکین رسانم چون بشوامتر این نوع سخنان گفت

وتسلی خاطر رامچند نمود رامچند دانست که طبیب حاذق رسید ودرد بیماری درون را علاج خواهد

پراکت یعنی شروع دل کی

بود شنیدن سخنان او رامچند شگفته خاطر شده در روی او را رام و لکهمن یافت اول سرگ از بیراگ پر
کرن که بیراگ ابتت نام دارد باتمام رسید **فصل ۲ در بیراگ ابتت** در بیان اول حال رامچند که چون کشش
غیبی در دل او پیدا گشت خاطر او را مشغولیهای این عالم سرد کرده بود و آن را بزبان سنسکرت بیراگ ابتت گویند یعنی
شروع دل کردن کی از احوال دنیا و پیدا شدن شوق سیدها الابالمیک بکشی راجه دیوان نام شاگرد خود شروع د
دوم سرگ بیراگ پرکرن نموده بیان احوال رامچند مینماید و میگوید که چون بشوامتر از روی دقت و نرمی از
رامچند پرسش احوال نمود رامچند تعظیم او بجا آورد و بنیاز مندی تمام او بنیاد کرد که ای بکشی کامل
و ای مرشد راهنما چون در حق من این نوع عنایت فرموده بود مرا از حقیقت من پرسید بحال امروز وقت که
حال خود را شرح سازم و درد دل خود را پیش شما که طبیب حاذق [illegible] دارید در دو هستید بیان نمایم ای
خاص درگاه حق من که رامچندم در خانه راجه جسرت زاده شدم و مادر و مهربان مرا با انواع نعمت پرورده
از ناتوانی بتوانائی رسانیده و از نادانی بشعور رسیدم بعد از آن راجه مرا با ستاد [illegible] که علمهای ضرور
پیش او بخواندم و ضبط قواعد حکمی نمودم و در خدمت او تهذیب اخلاق و کسب آداب کردم و از فیض استاد
معلم دانا مرا در چهارده علم دستی قوی پیدا شده در فضل و علم گوی سبقت از اقران برده بودم و صاحب
دانش در یافت کامل کرده بودم بعد از آن راجه مرا از علم تیر و کمان و دستی انواع اسلحه از تیغ و [illegible]
تعلیم فرموده که مرا تیر اندازی و اسب تازی و چوگان بازی در قابلیت [illegible] آموختند و من در کار فرمودن جمیع
اسلحه و فنون سواری اسب انگشت نما گردیدم و بعد از آن از حکیمان و کاردانان قواعد ضبط ملکی و رعایت
رسوم جهانداری و آیین عدالت گستری و رعیت پروری نیکو فرا گرفتم و بعد از آن چون راجه اصلاح کار
از دور و نزدیک برخصت راجه [illegible] شده سیر و گشت عالم برآمدم و بجمیع تیرتها و دریاها و تکامها و سیرگاهها
و زاهدان گوشه گزین و مردان راه خدا را ملازمت نموده از ایشان استفاضه نمودم و از برکت صحبت ایشان فایده
گرفتم و مراجعت کرده بملازمت راجه رسیدم و در دولت و قیام نمودم و چندگاه در زندگانی بعیش و فراغ گذرانیدم
ای بکشی کامل در آن اثنا ناگاه فکر آخر کار بخاطر من راه کرد و چون نیکو در احوال عالم فرو رفتم و در ما [illegible]

بودند کان خود اندیشه کردم دیدم که هیچ حال این عالم بوی از بقا و پایندگی ندارد و این دنیا سراسر پر از
رنج و محنت است و بکوشش و هزار نیش باده محنت آنکه که زنده بنظر در میاید و بکار و بار خود مشغول میشاید
مقررست که خواهد مرد و این همه اسباب مشغولی را بجا خواهد گذاشت و اگر دیده میشود که مرد معین است
که او باز زاده شده و بعالم آمده موجود خواهد گردید و محنتها و عذابهای گوناگون دنیا پیش او خواهد آمد
حاصل که هر چه و هر که هست رو بزوال و فنا دارد اگر چه حسب ظاهر دیده میشود که کمال ذوق و راحت نهایت
آسایش معیشت در سلطنت و حکومت و سرداریست لیکن چون بمعنی نظر کرده میشود و از روی تحقیق تفحص
نموده میاید مشخص میشود که مشغولی سلطنت و جهانداری مایه هزار دهزار رنج و کلفت و اندوه هست
که تا بر جاست و خلل در قواعد آن واقع نیست در نگهداشت ولایت و ضبط لشکر و سرحدها انواع پریشانی
و دلگیریست و از تفرقه خاطر هیچ صورت نمی بندد و ایام فتور و خلل در مهمات ملکی را چه توان گفت که چه
حال پیش میاید در وقت رفتن و از این جهان رفتن خود که به انواع حسرتها و اندوهها مبتلا میگردد و با هزار
هزار درد و دریغ از اینجا میرود و نمی باید دانست که هر کدام در سرداری دنیا را [illegible] شایسته [illegible]
که تا چه مرتبه آن باید شد و از جهانداران باید نمود مثل بستن و کشتن و مصادره فرمودن ای بکشی
کامل کسی دل بفرزند و زن و برادر و خویشی بندد و اسباب جهان را خاصه خود میشمارد و میگوید که این
فرزند منست و این زن من و این خویشان من و این از منست و آن از من لکن تعقل باید کرد که هر یک از ایشان در روی
عمل و کردار از جنم و سرشت سابق و سرنوشت خود باین دنیا آید و میرود و هیچکدام با دیگری هیچگونه پیوندی
نسبت ندارد و بدست سرنوشت بی اختیارانه [illegible] آهنین که هر چند در یک جا [illegible] یکجا
مضبوط بسته شوند اصلا در میان ایشان تعلق و پیوستگی نباشد در نفس الامر و حقیقت چون نیکو ملاحظه
کرده میشود معلوم میگردد که ذوق گرفتن و [illegible] برداشتن از سلطنت و کامرانی و ملکداری و جهانبانی
چیزی نیست و نوعی از بقا و پایندگی ندارد و مشغولیهای آن انواع پریشانی و گرفتاریست در
دوری آن [illegible] و حسرتهای بکشی حالا دل من از مشغولی این جهان و قید زن و فرزند و مال

واسباب دنیا کوفته شده وچنان متنفر خاطر و ملول دل گشته ام که راه کذر را از قطع راه بر ریک بیابانی
که آب و آبادانی نداشته باشد دل گرفته شود ونخواهد که هیچ بجز بآن راه کذر نماید و از بسکه اندیشه این دارم
که خود را چنان از بی گرفتاری عالم توانم که نجات بخشد و قید تعلق چه نوع از گردن جان من دور خواهد شد
درین فکر چنان شده ام که درختی گشته ناگاه آتشی از رخنه که در تنه آن واقع باشد ببیند و در گیرد
و اندرون خودش بسوزد و از بسیاری اندوه گرفتاری عالم که دارم عجب دارم که سینه من شکاف شکافته
نمیشود مگر از سنگ خارا سخت تر است و درین غم هر زمان چشم من از جوش سینه پر آب میگردد و گریه من
غلبه میکند و میخواهم که فریاد بر کشم و زار زار بر حال خود بگریم لیکن از شرم مردم آن اشکها را فرو میبرم و گریه
و آنکه میدانم بآنکه آنچه از مال و منال و اسباب دنیوی برای یتیم یقین میدانم که سرمایه رنج و غم فراوان
که صاحب آن درین فکر درمیماند که چه کنم و کجا نهم و چه سان نگه دارم و مبادا خاک شده شود و دزد ببرد
تلف شود و خانه و حرم سرای خود را پر از حرم و کنیزان و فرزندان و توابع میبینم و جمعیت از ملاحظه مینمایم
معلوم میکنم که این جمعیت آخر به پریشانی و این خانه پر از عیش و سرود منزل ماتم و درد بجد خواهد بود و
هیچ کدام از احوال دنیاوی در وفاداری و پایداری ندارد و این دولت و اقبال که عبارت از لچهمی است در رونق
در کار و بار است نیز مرا بغایت ناخوش است و موجب راحت و آسایش نیست چه آنکه لچهمی و اقبال مظهر
عجیب که در وی وفاداری نباشد و اصلا تمیز ندارد در چاه و غیر چاه را نمیبیند مانند زاجری بی تمیز
و بی ادراک که مستحق عتاب و التفات و نامستحق پیش او برابر باشد و این لچهمی و اقبال عیبی بزرگ
دارد که با کارفرمای ناشایسته و گروه فرمای زشت نام همخانه میشود و در تفرقه بی فند که صاحب لچهمی
هرچند جفا کار و پرآزار و بی مهر و بی مروت و بیوفا باشد و خلق را بیازارد این لچهمی از نکوئی دفعها
اعمال زشت و سیرتهای ناخوش هدوش بود و سازکار بود این لچهمی همراه اعمال زشت ببعضی چیزی
سعید باشد که مادی [illegible] زهر [illegible] باشد که چه شیرین است خود عیبی ندارد لیکن [illegible] زهر دنیا
شده و عیب پیدا کرده و مکتب [illegible] لچهمی [illegible] و لچهمی [illegible] او در دنیا

درین

در آشنائی و اختلاط با هر نیک و بد هموار باشد و سخن بشنود و با خلق نیز بی ملایمت سلوک کند و بعد از
آنکه صاحب دولت گردد و لچهمی او دریابد با هیچکس از مردم آشنائی نکند و سخن درشت گوید و کور
و کر و کنگ گردد یعنی بحال کس نه بیند و سخن حق نشنود اگر کاهی سخن کند در آن ناز و تکبر بوده باشد
و حال او بعینه چون نسیم خوش آینده باشد که بعد از آنکه او در آب بالای یخ و برف گذر افتد کند
شود و مردی که سیرت و عالم و با ادراک و دانش و سخی و پر همت و شجاع و با خلق ملایم و
آمیزش کار باشد از سبب دولت و اقبال اوضاع او بگردد و بد سیرت و کج خلق شود و در رنگ
جوهر نورانی را که چون بگل آلوده سازند آن آلوده کی روشنی و صفای او را بپوشد و تیره و
مکدر سازد ای تکبر این سرکش آنکه میگویم در دنیا کمیاب و نادر الوجود باشد و وجود ایشان
غنیمت بود یکی آنکه صاحب دولت و اقبال و مردم از او راضی باشند و دوم مرد شجاع و دلیر که
کارهای کرده خود را بر زبان نیارد و سیم راجه کامران که نسبت بجمیع توابع و چاکران و خدمتکاران
رحیم و مشفق باشد و بحال همه نگران بود و حقوق خدمت قدیم را ضایع نگذارد و مقدار شناس
بود این لچهمی و اقبال بعینه چون درخت گلی باشد که از بالای خانه ماران و جای بودن
ایشان روییده و بلند شده و گل آورده که بدیدن گلهای شکفته آن خاطر خوشحال گردد
و بچیدن آن میل پیدا شود ولیکن چون کسی عجلت دست بچیدن گلها کند هر گلی که آید و کند
بر او هزار وهم و ترس باشد و حقیقت حال اقبال و لچهمی را شرح شنیدی و با وجود آنچون
هزار هزار محنت و مشقت کسی از آن پیدا کند و بهم رساند اعتماد بر عمر و زنده کی نجات که نقد
وفا خواهد کرد که کسی از آن دولت و از آن لچهمی بنا ساید و باستیفا بهره از او تواند گرفت و این عمر
و زنده کی ناپایدار را بعینه چون قطره باران تصور کن که بر نوک درختی که از آن شاخ نگون آویزان
باشد که البته از آن نوک نگون بزودی بچکد و جدا شده بر زمین خواهد افتاد و بدانکه انگشت
بودکار و کیان کامل و دریافت آتمان و هستی که در همه جا ظهور اوست در دل او محکم [illegible]

باشد و معرفت حق حاصل او نشده باشد عمر و زنده کانی او جز برای محنت و اندوه هیچ نیست و
آن کس که بوی از حقیقت بمشام او نرسیده و غرق دار و سند و معاملات دنیا بود حال او بعینه
چون حال مردی باشد که او را مار گزیده باشد که زهر آن مار بتمام اعضا و رگها و پوست و گوشت
و خون او دویده و شعور او را از او برده باشد که یک سر موی از خود خبر نداشته باشد وای دلگیر مرا
در این عالم این عمر و زنده گانی ناپاید و بیوفا بنوعی میماند که از ابر سپید درخش برق بچشم
برآید که همین نمود دارد و غایب شود یعنی من بحیات خود اعتماد ندارم یقین بدان که باد را در
دام توان آوردن و آب کاسه را توان در کوزه کرد و در نقشهای بو اگر آفتاب مهتاب نماید و نماید که
توان در رشته کشید لیکن بر عمر اعتماد نتوان نهاد و وفا داری از و چشم نتوان داشت و این عمر در
چون ابر هوای ماه کنوار و کاتک که بزبان فارسی آن را مهر و آبان گویند و چون چراغی که روغن
نداشته باشد و چون در نقشهای آب که بر بخشید و ناپید گردد تصور باید نمود و بدانکه ای بر نباید
و آن چراغ در مثال بمرده و در نقش آب نمودی بود باشد مرد محروم از شناخت حق عمر او هر چند دراز
باشد محض از برای کلفت و اندوه است در ونک حمل جنین که محض از برای کلفت او وزن بار غم
ماندن او ست و در حقیقت زنده کی معتبر همان است که در آن شناخت حق حاصل شود و در آن رجا
کاری کند که او را از سبب آن کار از زخم کوفتن و بازید با آمدن خلاصی میسر شود و اگر نه جانوران
از وحوش و طیور و پرنده و چرنده هم بجان زنده کی دارند لیکن از معرفت و شناخت حق دور
ندای دلگیر زاده شدن و بجهان آمدن از جهان صاحب دانشان در حساب است که بدنیا آمده
کاری کند که دیگر باین جهان نیاید و از راه جسم زاده نگردند آنانکه از زاده شدن و مردن خلاص
نشوند ایشان چون خران بیر باشند که همیشه در زیر بار پشت افگار و پهلو دریش باشند و مردمی
که او کیان و دانش و تمیز حق از باطل دور باشند هر چند شاسترها و بیدها خوانده باشند مانند
خر بار کتب باشند که کتابها را بر بار کرده باشند و مردمی که در درون ایشان روشن نشده باشد

از هواهای نفسانی خلاص نگشته باشند و از گیان و دریافت حق بحق گشته هر مرا ترک و تجرید فرمایند
و خود بر آن عمل نکنند و زندگی ایشان بر ایشان وبال بود و بیان حقایق ایشان مردم را هیچ تاثیر نکند و فایده
ندهد و انکس هر چند که صورت خوب داشته و ظاهر او را آراسته پیدا کرده باشد و خلط با تمیز حق از باطل و انسانیت
باشد و لکن تا آهنکار را از خود دور نساخته باشد و نفسانیت بر وی غالب بودن زنده کی او بر وی وبال باشد
و حیاه او بادی بود که بر گردن او نهاده باشد که لکان و اشان و خران بار و اعتزال میباشند ای دلگیر
جوانی که رونق زنده کانی است هم بقا و وفا ندارد و زود تر ترک تو میدهد و میگریزد و در ونک مردی
تلک که از صحبت مردم بد میگریزد و چنانچه عمر و زنده کی این جهان خالی از خوبی و هیچ منفعت هم نیست
هیچ چیز در دین دنیا نباشد که خوبی و وفا داشته باشد و عجبتر آنکه چنین عمر و زنده کی ناپاید آدمی را
آهنکار و خود بینی پیدا شود و از غفلت و نادانی خود مغرور باین حیاه دو روزه شده خود را که
بار خود را در پله اعتبار نهد و بگوید که این از من و آن از من و منم صاحب این همه اسباب انکه من آهنکار و خود
بینی را باعث دشمن میدانم و از و گریزان هستم و چنانچه آهنکار و خود بینی سبب پیدایی غفلت و نادانی
باشد منشا بیدادی از علتهای درونی میگردد که نفس آدمی از آن گرفتار و درمانده میشود مانند کبر و حسد
و کینه و غضب و غیره از صفات ذمیمه و اوصاف بهیمیه و اینها باعث عذاب روح میگردد ای دلگیر
من از آهنکار و خود بینی جدی بیزارم و از و هم حذر دارم که آب خوش نمیتوانم خورد و از قوت لا ابدی تن
میمانم چه جای آنکه در ونک سایر مردم از راه حواس از چیزهای دنیوی هرچه توانم برداشت و تقیید دادم که
هر عملی و کرداری که با آهنکار و خود بینی کرده باید آنها هیچ و نابود مندرست و خوبی و خیریت در آنست که
کسی از آهنکار جدا شود و خود بینی را از خود دور سازد و بدان ای دلگیر که این آهنکار و خود بینی در تن آدمی
از ابلیس غریبنده و بادیده و که از دیدن او نابر از زمین وجود او درختهای خار دار برای آز حرص و هوا و جمیع صفات
ذمیمه میروید و می بالد و کلان میشود ای دلگیر من هر چند از آهنکار و خودبینی برکنار شده ام لیکن چون
گیان و شناخت بر عدد کار مرا حاصل نشده است در غلط و خطای این جهان نهایت درمانده کی دارم و بخت

باید که اکبر باش
دراورک حقیقت آورده

میکنم لطف نموده انحال من پیش فرموده بودی من حقیقت حال خود را با تو شرح بگفتم حالا باید که تو
مرا ایدون کیان کنی و تربیت وارشاد فرمایی و بسوی حقیقت راهنمون کنی و دیگر التماس آن دارم که هر شغلی
و هر کاری که مرا فرمایید باید که از اهنکار و خود بینی بوئی نداشته باشد و مقصود آنجه دان بود که مرا اشغال
امور جاندادی که سراسر مقتضای اهنکار و خود بینی بود نفرمایید و الحذر از نسبت وصفت اهنکار چه
باشد ارتکاب آن نفرمایید یقین است که بهبودی من در آن نخواهد بود و من در مذمت اهنکار و خود
بینی و عیب آن چه توانم گفت بجهت آنکه این صفت بذات خود عیبی و علتی بزرگست که در درون آدمی باشد
و هر از عیب و علت و ناخوشی دیگر را ظرف کرده و با خود همراه کرده نگه میدارد و این من و خالو که عبارت
از نفس باشد نیز چون تعلق بدمان بهم رسانیده مشغولی باد هستی مطلق که نتیجه و ثمره آن موجه باشد نکند و هر زمانی
تعلق بچیزهای نا پایدار دنیوی نماید و لحظه به یک قرار نباشد در دو تلک پرنده نشیم نا پیک و یعازیرهای
نازک بی ثبات نو پرنده باشد که با بادوی باد در حرکت و جنبش بوده با هیچ سنگ کوچک کرده باشد که هر جانب رواه
دیه جا بد و در بجا قرار نتواند گرفت و نیز لیبی دنیا بکار دو زشت و نغابت کوشن چشم و حرص بود که هیچ
بهره مسند بوده باشد و برای چیزهای فانی و ناپاینده کوشش نماید و هر چند مطلوب و مشتهی خود برسد
انچه دایم در طلب آن میکوشیده باشد از آبلقی هیچ وجه سیر نگردد و بس نکند و ای دکتبر این من و جه
که نفس باشد من از دست و او در سبب تشویش دادن فی بجان شده ام و نیز این حرکت سرشته است با
ماده خود که حرص بوده باشد از دورن من تمام گوشت اعضای مرا و احشا و امعای مرا دل و جگر مرا
خورده است و هر من چیزی باقی نگذاشته است و ای دکتبر بدانکه چنانچه گردباد عظیم خاشه نیک و
بنگرا ان دو عی و زمین بر داشته و بر هوا برده میان زمین و آسمان هر سو گرداند مر این نفس سرکش در بود
بهر سو پریشان و سرگردان میدارد و بر یکجا قرار کردن نمیدهد ای دکتبر چنانچه تعجب در آنکه ازاتها؟
آب کش گویند بر کنار چاه با دو چوب کوتاه بند آدمی که سرهای آنها را فرو برده و استاده کرده باشند معلق
ساز ند در نیمانی در از بقیاس چشم آب چاکه بیابان سر آن دولاب بسته باشند و مرد یکران دیمان با آن سر

بالای

بالای تیرچوب محکم کرده باشند و در سرپایین آن چون سنگی و کلی آویخته و معلق ساخته باشند که هر گاه که خواهند
که آب از چاه بالا کشند آن ریسمان را بجانب پایان در آن کذارند تا آنکه دولاب با آب در آمده پر شود و بعد از آن
دست از آن رسن باز دارند که گرانی سنگ بار آن سر دیگر میل پایین کند و آن سر بالا بهوا در آید و دولاب پر آب شده
و بزمین رسد الحاصل مانند سر بالای آن تیرچوب که بواسطه فیدآن ریسمان لحظه بپایان میل کند و لحظه دیگر
بزمین فرود و در این حرص و هوا مرا گاهی بر بالا برده و گاهی در زیر زمین و تحت الثری انداخته ای دکتبر چنانچه
جن خبیث پر زور که اگر خواهد که خود را بهیبت نماید سر او بآسمان رسد و پاهای او بزمین بود و آمده
یکبار فرو گیرد و در درون او در عروق او در آید و عقل و خرد او را بپوشد و بدست او کاری کند و بزبان او
سخن گوید تمامی اعضای او را مغلوب خود گرداند همچنان این من و جه گردد کمال قوت و تصرف در تنم قدر
است و در من در وضع است و این من وجه عجب پر زور و قوتست که مانند دریای آتش شعله او سوزنده آمده
و کرگیهاست هم مانند لخت فولاد داده که بر هر کس چون کوه گران سنگ بیفتد او در هر باران در مانده
دکتبر در دنیا را توان بدم در کشید و کوه را بناخن توان کند و انگشتهای سوزان را توان لقمه کرد و لیکن با جه
و من نتوان لبر آمد و او را نتوان علاج نمود و من این نفس و چغراچه شرح دهم و علتها و کارهای او را بچه
نوع توانم بیان نمود بشنو که آنچه موجب کرشادی جاندار گردد از خانه و اسباب و فرزند و دیگر چیزها
اینها همه نتیجه من وجه است و از واسطه او بهم میرسد و موجب پیدائی هر سه عالم عالم بالا و عالم روی زمین
و عالم زیر زمین باشد و در نوق و جمعیت و ثروت و لشو این هر سه عالم از وست و از و آبادانی این هر سه میشود
و فنا و نابود شدن این من وجه موجب فنای هر سه عالم و سبب معدوم گردیدن اوست پس باید در آن
کوشید و خود را بیرون آورد که این من وجه نابود گردد که موجب حاصل شود و از صفات خود فانی شده بمقام
حق بقا نصیب گردد ای دکتبر من میدانم که این من وجه سرمایه اصل رنج و زحمت و باعث شادی و غم آمده
او گوی بازمین ساختست که اعمال خوب و زشت و نیکی و بدی در دو عروج که اگر این من و جه دور شود
کی از رنج و زحمت و شادی و غم خلاص گردد ای دکتبر آدمی را هوا و حرص نفسانی که زاده من وجه است

مانند تاریکی شب است که چنانکه در آن تاریکی شب جغد و بوم شوم و شبپرها در پرواز باشند درین تیرگی
شب حرص و هوا انواع غمها و المها و کرفتاریها و قیدها دارند که در آن متحرک اینها در نهایت زور و قوه باشند
و هر تدبیری که برای حاصل کردن کیان و دریافت اندیشم و استباشناخت پیوند کار که با هم رسانم این حرص
و هوا آنرا بر طرف سازد در دنک موشکی خورد که تارهای رباب سازنده را بجد و از ساز دور اندازد
وای دلگیر من چون مرغی ام که از آشیان خود و جای اصل خود پرواز نموده بچراگاه دنیا و دام چیدن صحرای
وجود آمده بودم و در قصد این بودم که خود را باز بجای اصل خود رسانم ناگاه این حرص و هوا که صیاد است مرا
بدام خود در کشیده گرفتار و قید کردانیده و پر و بال مرا کنده از پرواز باز داشت وای دلگیر من از بسکه سوخته
آتش حرص و هوا گردیده نافذ شده ام اگر هر چند دریاهای آب حیات بر من بریزند این تاب و تا تشنگی از من
دور و دور نمی خال نیاید و این حرص و هوا عجب شی تاریک که مردم شجاع و مردانه در دو بیش مند و پیوند
مردی که چشم ایشان روشن باشد ایشان را نابینا سازد و ستارها تمدان کرده و نهایت ایشان را صدق و دانایی
از آنکه فداست ایشان را از جا در آورده و تشویش بدهد و این حرص و هوا که با دزدی و پیری و نوجوانی که نشان است که
هوس زنا و بدکاری نزد هر پیر و جوان رعدد و در ثبات او خرد لیکن آمیزش و صحبت او چون رسوایی و ناخوشی
ندارد و نیز چون عجوزه فرتوت ورث و پا از حرکت باز مانده باشد که با وجود آن میخواهد که با هر صول
رقص کند و چون برقص در آید مطبوع و مقبول دانایان نیفتد و از آن خرخنده تخیر رود و نیز این حرص و
هوا چون ماده بوزینه باشد که هر زمان ایستاده او بنعره و به موجب زنان بود که بجای که رسیدن کس
ممکن نباشد او بانجا برسد و بلکه این حرص ماده زنبوری سیاه هست که هر لحظه میل بیابان نماید و جای
بودن او گل نیلوفر سیتر هر کس باشد و در جهان هر نوع علتی و بیماری سخت که از وجان نتوان بود آن
حرص است که در مردم پیدا شود و از آزار او بجان رسد و مرد هی که در گوشه خلوت نباشد متعرض ایشان کرده
و بباد بر خواند و نیز این حرص از علت تپ دق که بزبان هندی تپ دق نام بیمار است که از ابتدا
هضمی پیدا شود طعام را در معده زهر سازد و قی آورد و مرد را بکشد و از ارباب حکمت و اصحاب طب صفرای

دیگر

و بخاری گویند و از امداد او علاج نباشد مگر افسون و افسون آن جز ترک خواهش و مقصود و مراد نبود و آنکه از
خواهش و آرزو پاک شود او را این بیماری تشویش نتواند داد و نیز گویا دزد بچه دارا است که چنانچه او بچه خود را
از پهلو به پهلو کرداند و جا بجا پنهان همچنان این حرص مرد را به هر رنگ که خواهد از حالی بحال کرداند و منقلب ساخته زمان
و او را گردان کند و چنانچه حضرت نیر اعظم گل نیلوفر را شکفته کرداند همچنان این حرص از سبب تعلق کرفتن
او آنچه تعلق کند و مطلوب او باشد دل آدمی را خرم و شکفته سازد و بدانکه آتش سوزنده در چوب ریک
و آهن آن سرایت نکند و شمشیر و تیر در تن جانداران در آمد نتواند که حرص در دل آدمی تاثیر نماید و کا
ر در مردی که با علم و حلم و وقار و در شجاعت و مردانگی مانند کوه پا برجا باشند این حرص ایشان را مانند
خس میشد که خس و خاشاک را بر کند و بهر سو بگرداند پریشان سازد و پیش و پس بدواند و افتان و خیزان
هر طرف کند و در خواری و مذلت افتد و بعد از آنکه مدتت و صحبت تن لطیف و غیر مرکب که عبارت از من
وحیت باشد بود خالا عیبهای این تن کثیف مرکب از آب و گل را مفصلا بد و یک یک را بیان میفرماید و می گوید
ای راجند این تن ظاهر که هست سراسر ترکیبات از برای رنج و آزار و آفات باید دانست که آنچه مدار تن
بر آنست که رگها و پیها و استخوان و گوشت و خون و رودها و دیگر اعضا و هر عضو او و دست و پای او
چند با اجزا جدا جدا دارد که از رگها و پیها بهم پیوسته اند در دنک سازندین یعنی عجب بود که سرتن و کدوها
و پارچهای چوب ترکیب یافته و تارها بر آن کشیده شده باشد که استادان از در بغل گرفته مینوازد و در نوایی آرد
و چون میشکند هر پارچه چوب او هر سو پریشان امند و هیچ کار نمی آید و این تن که در وی هر طرف هزار آلودگی
دکرها رنج و انواع بیماریها و دردها و تشویشها داخله و منزلت و دوری هیچ کونه هنر نیست مگر آنکه
صاحب این بجز او همیشه در محنت و غم میباشد و باید مرها و کرما محنت میکشد و صاحب این خانه تن شخص
آهنکار وجود بینوا است که در وعیا شد و جمیع صفتهای مذموم و اوصاف ناستوده فرزندان او بیند
میکوید که نگاه داشت این تن دعوای عبادت باید بود که درین نشاه وجود صفت صدق و در استقرار توان
یافت و گو دارینک و اعمال پسندیده بطفیل تن میسر گردد و من حیث از دست این تن آزرده که و کلفت دارم

که هیچ چیز صحبت او و اگر غافل و نا پایدار است نمیخواهم و فنا و زوال او را خواهان هستم و بدانکه در خانه دویمی
گاو و ماده گاو و گاومیش و بز و میش نگه میدارند در خانه این تن که جای شخص اهنکار است حواس خمسه که
آن جانوران جا دارد و حرص که با زن شخص آهنکار است و تن و چشم خادم و سرهنگ اهنکار و خود بینی
باشد و در خانه دویمی ماده بوزینه را هم بندند و برد این خانه تن زبان که با ماده بوزینه است که طبع سو
زبان و بیقرار باشد و در دیوارهای خانه سیمی بعضی استخوان جانوران مرده نهند درین خانه تن دندان
که بجای استخوان جانوران مرده در دیوار وجود مضبوط شده و بدانکه هر انسان سلطنت و کامرانی و مراد
خوش میاید و مال و جاه و فرزند و نظر کردن و بهره بردن از پنج حواس مطلوب نیست بجهة آنکه این تن طفیل
از خوش دست هر دو و زوال و فنا و بقا ندارد که مردم بجهت وقایت مختلفه نابود و معدوم شده
نیست که بوی از بقا و پایندگی میداشت قابل دلبستن میبود و این تن از بیرون و درون هیچ لطافت و
پاکیزگی ندارد از بیرون خود ظاهر است که هر چند بشویند و پاک سازند در نهایت آلودگی باشد و از درون
گوشت و خون و بلغم و صفرا و سودا و فرزانه آلودگی دیگر دارد که کدام خوبی و چه لطافت داشته باشد که کسی دوست
این تن کرده دیگر این تن را دوری کند شش اوقات پیر و ناتوان میگردد و چون اجل میرسد معهذا در دین احوال
تن پادشاه و گدا یکسان باشد و هیچ امتیاز و فرق نداشته باشد که چنانچه گدا پیر و ضعیف شود او نیز شود و
یا چنانچه گدا بمیرد او نمیرد و یا چنانچه گرما و سرما و دردها و بیماریها و اینها عارض تن گدا میشود پادشاه هم
عارض نشود و نرنجاند پس این تن را کدام خوبی و چه لطافت باشد که قابل دوستداری بود اگر در درخشیدن
برق و در نمود کندهرب نگر یعنی اکثر اوقات وقت شام در هوا شهری آبادان با قصرها و عمارتها بنظر
در آید و در حقیقت چیزی نباشد مگر وجود وهمی و خیالی داشته باشد که بزبان هندی کندهرب نگر
گویند و اگر ابقای ایام ماه کاتک که از زبان فارسی مهر و آبان گویند بقا و ثبات داشته باشد درین
تن هم بقا و پایندگی بوده باشد و چون عیبهای تن را بطریق اجمال بگفت و مذمت آن نمود حالا احوالی
ماه فات تن که طفلی و جوانی و پیری باشد یکیک را بتفصیل یاد میکند و بدیها و عیبهای او را ابتدا از

میگوید

ومیگوید که این عالم را مانند دریای بیکنار و عمیق دان و چنانچه دریا را موج و حباب و بخار و غبار باشد این
دریای عالم را احوال مختلف بود از خوردی و جوانی و پیری و زاده شدن و مردن و کثرت خواهش و زاد و شد
و چنانچه وزیدن باد دریا را در حرکت آرد و این جهان هم دایم از حوادث و وقایع در جنبش و حرکت باشد
و از حال عجایب که مرد اول در زن بجهان چون کسی از شکم مادر بوجود آید و جسم یابد که انواع غلبها و محنتها
و آلودگیها که در دو در نهایت ناتوانی و زبونی بوده و او را اصلا اختیار و استقلالی نباشد و مانند گنگان
زبان بسته باشد و از عقل و تمیز بهره نداشته باشد و در چیزی محتاج و زبون بود و هر زمان چیزی خواهد
نکرد که آن باشد معلوم کردن عمر طفلی بیکی چه ذوق و چه محنت و عذاب نصیب کس میگردد این چه فتنگانی
بوده باشد درین حالت طفلی بیکی عجب آنست که تن و خاطر در نهایت پریشانی و تردد و بیهوده بودن بود
و دویم بیقراری و شتابی و جنبش بر دوام بعد از آنکه این هر دو ناپسندیدگی و هر دو عیب بجا شود حال
بد تر گردد و بدانکه چشم زن جوانرا و بیقرار ناپایدار آن تنرا و در فتنها عیار بیقرار گفته اند لیکن بیقراری و شتابی
و جنبش بر دوام این چهار چیز نیست بر بیقراری و بی آرامی تن و خاطر چیزی نیست بلکه توان گفت که اینها
بیقراری و شتاب رنگ را از تن و خاطر جاریست بوده اند دیگر حالت طفل و حالت سگ با هم مناسبت
تمام دارد که چنانچه سگ بیک لقمه دم بجنباند و لابه کند هم چنان طفل با اندک چیزی لابه و زاری کند
و زود تر رامی گردد و چنانچه سگ با اندک رنجانیدن در غضب شود و عوعو کند طفل هم زود تر
برنجد و دشنام دهد و برنجاند و چنانچه سگ در خوراک ملاحظه خوبی و ناخوبی نکند و هر چیز
آلوده و ناپاک سر فرو آرد هم چنان طفل هم درین چیزها بملاحظه باشد و مقید بپاکیزگی نباشد و من غیب
ایام طفلی زیاده ازین نتوانم گویم که چون مادر تن او را دست و شوی دهد و از شیر خود آینده بر بستر
خواباند ناگاه ماهتاب در آسمان ببیند از کمال حرص و از طمع در آن شود که اگر ماه بدست در آید هر آن
دستها بسوی او دراز کند و در اندازد که بگیرد و نسبت طامعی و حریصی ازین بیشتر چه که طفل را با
وا داریم در هر جا باشد انجا را آلوده سازد و از ناپاکی پرهیز ندارد و بعد از آنکه از ایام طفلی در آید و شعور

ببايد كند چون پدر او را باستاد دهد كه تعليم كند از استاد خود كه مربي اوست كريزان و ترسناك بوده باشد
و از مادر و پدر و برادر كلان و چاكران و رقيبان خود دايم در وهم باشد و كو شغال بايد و بايد دانست كه
ايام طفلي سراسر خانه و منزل ترس است و اين ايام خودي از هر كسي كه باشد سرمايه جميع ناخوشيها و نا
پسنديدگيها و خوار شدن بعقلي و بي تميزي و منزل محنتها و غمهاست و چون مدت ايام طفلي كه مقام
عيبهاي وقت جواني و ناپسنديدگي و ان شباب ايكيك بيان ميفرمايد و ميگويد كه چون ايام طفلي
بمراد ناخوشي كذرانيده بجواني برسد و كوهها و بلاي اثر ايام جواني حيث جواني در تن او در آيد و تمام
حسنها و قوتهاي او را فرو كيرد چنانچه شخصي چون كوفته چيزهاي بيهوده كويد و سخنهاي ياوه كند انكس هم
كه در تن او جن جواني در آمده باشد در كفتن و نشست و خاست صرفه نكند و در هيچ حركت جنبش
و سكون ملاحظه نمايد نا كفتني را كويد و نا كردني را كند و در جاي نارفتني رود و بايد دانست كه همين
كه جواني در تن در آيد عقل او تيره و مكدر سازد و چنانچه آب بذات خود نهايت صفا و پاكيزگي ميدارد
اين عقل هم كمال صفا و لطافت دارد و چنانچه آنرا تيره و مكدر كند اين عقل را هم جواني مكدر و تيره
كند و ديگر جان مرد جوان كويا آهوي صحراي است و چنانچه آهو در وقت غلبه تشنگي سراب بيابان را
دريا و آب تصور كند و از دور بقصد خوردن بدود و در آن شتابي ملاحظه نشيب و فراز پست
و بلند نمايد و ناكاه در كوي و جري بيفتد و در ماند هم چنان جان مرد جوان در طلب تشنگي شهوة
نفساني زن و كرب را سراب باشد مطلوب و مقصود خود دانسته بدود و در آن دويدن ناكاه كرفتار
چوهاء كودهاي كلانتر شهوة نفسانيت از بوهاي خوش و مسكرات كو در كه ديگر نتواند خود را از آن
كرفتاري خلاص كند و اين جواني كويا كمانيست كه چون كمان كو در دست سازنده كند در دست تيرانداز
وقت كشيدن و جا شيخ كردن ترنك آواز دهد و از ساز كاري و زور خود خبر بخشد هم چنان اين
جواني هم زور و قدرت خود را نمايان كرده و از نغوه خود خبر دهد اي ديكسر كامل مردي از آدم سعادتمند
همان كس باشد كه در ايام جواني كرفتاري نفس پيش او نيايد و او را شهوة آلوده نسازد و با نيكو كاري بد

و در وهم بوده باشد از بن بحر خونخوار كرد نيا بود كشتي عمر خود را بسلامت بكذراند و قابل هزاران
آفرين باشد انجوان بنكبخت كه در عنفوان شباب و ايام قوة و بيباكي سخن بزرگي كو بد و ناسزا از نفس
او بيرون نيايد و مردم از و راضي و شاكر بوده باشند و او هميشه با نيكمردان و خدا پرستان صحبت
دارد و از خدمت ايشان فيض برد و يقين بدانكه اين جوان باين صفت بغايت جوهر ناياب و نادر است
در روزگار نادر بودن باغها در كاس و كلستانها در هوا و چون جواني سبب ظهور ناپسنديدگيهاست
و زن بدكاره هم علت بيدلي ناشايستها الاشروع در اظهار عيب زنان مينمايد و ميگويد
در زن چه خوبي و كدام پسنديدگي باشد كه طبع با آن ميل كند كه ظاهر صورتيست از خلط و خون
و رك و پي راسته كرده شده و پستانها و غدها و كرههاء از كوشت تا و دانه آب رو ساخته شده
و استخوان بندي او مانند پنجره ايست كه تركيب اجزاي او از پارهها نموده شده و او هم كي نيست مكو
پوست و كوشت و رك و پي و استخوان كه با وجود در وي مينمايد و مي رود و اكر هر كدام از اجزا و اعضايش
او جدا جدا ديده شود معلوم كه چه خوبي و كدام لطافت داشته باشد كه دل در و بسته شود و از
پستانهاي او كه شاعران و شاعران از روي تشبيه دوره كوه كفته اند و عقدهاي مرواريد دا كه
از كردن او آويخته باشد بآب كنك نسبت مينمايند و خال نكرده چون ميوه نيم سوخته در دن
مرده سوز افتاده بود و سكان و زاغان و انواع جانوران بقيمتش او را كنده و قطعه قطعه ساخته
ميخورند و شغالان تن او را هر طرف كشاده كرده ميبرند و در حقيقت وجود زن شعله آتش با سيد
و زنشيهاست و چنانچه بر سر شعله دودي باشد كه زنان آنرا سرمه و كحل كويان در چشم كشند دود اين
شعله سياهي موهاي سر اوست و چنانچه آتش ريحي خس را ميسوزد اين آتش كسي را كه نزديك باو شود
ميسوزد و چنانچه بايد كه كسي دست با آتش رسي نكند نبايد دست باين آتش كرد و چنانچه در دودي كه
آتش سلامتي ايست هم چنان در و دو ماندن از ين آتش خير نيست و سلامتي دل نكرد وجود زن را هست
براي كرفتاران شهوة نفس چنانچه صيادان كنجشكانرا بدام در پيچه كشند غافلان كرفتار اين دام كردند

و تغیّر زشت باشد چنانچه ماهی اسیر قلاب شست گردد هم چنان نادانان باین شست گرفتار میگردند
و در مثل ماند و تن ماهی و سعی باشد چنانچه ماهی در آب باشد آب این ماهی عرصهٔ وجود جسم گرفتن و
زاده شده بدنیا در آمدن بود و کل ولایت لازم آب باشد اینجا کل ولایت من و جست در این آب
و در میان این شست هوا و هوس جیفه است که در خلقت و سرشت پنهان و مضمر بود و نیز قلاب
این شست حسن و خوبی زنست که ماهی عقل بدان اسیر گردد و زن گویا حقهٔ جواهرات چنانچه حقه
جواهر و عنبر را مبدل را این حقه انواع جواهر نا پسندیده کهها و تماشا بستگیها دارد چنانچه حقه عبیرا
زنجیر و قفل لازم باشد این حقه را انواع رنجها و محنتها و المها زنجیر و قفل باشد و من عجب دارم از مردی
که زن را خوش میکند او جز مشتی گوشت و استخوان در دل وی نیست این همه دلبستگی با او نشاید نمود
و مردم از برای عیش و عشرت و مباشرت زن میخواهند من اصلا مباشرت و اختلاط با زنان دوست
نمیدارم پس زن را چکنم من ترا گذاشتم گویا تمام عالم را گذاشتم و چون تمام عالم را گذاشتم بیاسودم و از غمها
و محنتها بر کران گردیدم ای دیگر هر نوع ذوقها و حظها و آسایشها که در این دنیا باشد بدل
من مرده شده و من نمیخواهم که دل خود را بآرزوی تن بربندد و مقید بهره گرفتن گردم که مبدا تو
که حظ تن و ذوق گرفتن از راه پنج حواس چیزی نیست که نفس آدمی هر ذوق و آسایش دنیوی که کند
چون لحظه از آن بهره گرفته وانده محظوظ شود و بعد از آن دل از آن نخواهند و از آن لذت گرفتن باز
ماند مثلا گرسنه که هر نوع طعام چرب و شیرین که میل تمام داشته باشد چون بخورد و استیفای
حظ بکند دیگر نخواهد که بسوی آن طعام نگه کند و همین نوع دیگر حظها و ذوقهای نفسانی باشد
و بعد از آنکه حقیقت تمام طفلی و جوانی و نفس الامر لذت گرفتنها و ذوقهای دنیوی یافت و عیوب
هر کدام را جدا جدا شمرده و حالا مذمت ایام پیری و ضعف میکند و میگوید که آدمی چون بعد از ایام
طفلی ایام جوانی میرسد و آن ایام را نابود و معدوم میسازد بنوعی که گویا اصلا وجود نداشت و همچنان
چون نوبت پیری شود جوانی نابود و معدوم گردد بنوعی که گویا اثری نداشت و چون آدمی پیر شود

پوست

پوست و تن سخت و درشت گردد و گوشت اعضا نرم و پژمرده شود و موها میل بسفیدی کند و رنگ رخسار
تغیر یابد و دندانها در روی و تن سراسر چون عصا پیدا شود و نهایت سستی و ضعف رو نماید که باندک سرما و گرما
طاقت کردن و تاب نیارد و از اندک راه رفتن نفس کوتاهی کند دار او خالی دست دهد که بر نشست و خاست
و سخن کردن و جمیع حالات او تمام مردم خانه و عیال او تعجب کنند چنانچه بچه بود نوازش کنند در مردم چون
پیر شود حرص و درازی امید در وی بیفزاید و در زمانیکه عقاب بر درخت کهنه خشک آمده نشیند
حرص و آز بر و غالب شود و این حرص و آز گویا همزاد و همسازی انواع غمها و پریشانیهاست و تمام اختیار جهان
و آرزومندیها در زمان پیری رو مینماید و نیز وهم و ترس بطبع مستولی میگردد اندیشها در دل و دوران
گردن میگیرد که من پیر شده ام مرا چه حال شود مبادا نادار گردم و محتاج شوم و این ترسی در و هیبت
که هرگز از دل او دور نگردد و علاج و تدبیر ندارد و هر آرزوی و هر هوسی که در پیری بدل راه یابد
از آن آرزو و از آن مطلوب معلوم که چه بهره بوده باشد همین هوس باشد سوم پیر گویا مرده برابر است یعنی
بزبان هندی پلیت است و این مرده بر وسعی بصورت خاکستر آلوده بنظر در آید سر پیر را پیری و رنگ خاکستری
میدهد و پلیت را مردم خورند و خورنده سر پیر مرکب است و مرکب گویا راجه بزرگ است که موجب است وی
و سفیدی موی سر پیر علم و پیروان و اجرات که پیش آمده و نصب کرده دیگر مرد پیر گویا اصلا ملکی
از سفیدی موی بر خود مالیده و جوانان که صندل بر خود میمالند اکثر بجهت مباشرت و اختلاط با زنان
باشد این پیر بانیر در معنی سر زن مستر که دیده که در نکاح او در آمده یکی احتیاج دوم ناتوانی سیم
غم و درد که از وجد مستولی شود و با او میباشد و زندگی که با پیری باشد این زندگی چیزی نیست که مرگ
از آن حالت بهتر بود و دیگر پیر را مبارزی کار دیده و جنگ آزموده تصور کن که دنیا بر غالب و پر تحوّل است
و هیچکس نتواند با او بر آید و جمیع خوبیها و قوتها و علمها و دانشها و هنرها که در کیسه باشد با آمدن پیری
از تن میگریزد حالا از شمار عیبهای ایام طفلی و جوانی و پیری معلوم شد که در این جهان هیچ خوبی نیست
و غمهای پنهان است و اگر کسی گوید که کتابان و فاضلان در که حضرت در اینجهان ذوق تمام میسر باشد

باید گفت که سخن در اینست که هر نوع دوق و راحت که در اینجهان نصیب گردد پاینده و باقی نبود و عجب و تحلفه تغییر و تبدیل پابد این زمان وقتی اگر رنج و راحت و شادی و غم و ابتر آنست موشی دان که هر نوع جامه و قماش و اجناس که باشد آنرا ببرد و پاره پاره سازد و هیچ چیزی و هیچ حالتی نباشد که زمان و وقت آنرا فرو نمیبرد و نابود نمیسازد و این زمان و وقت عجب شخصی شکم پر و دولتباد و بیاد خوانا که هر چه باید بخورد و سیر نگردد و این وقت عالم را بنوعی نابود میسازد که باد و هوا تا م آتشکده و رود و دریا مخلوق شده آب دریا را دفعه بدفعه نابود و معدوم سازد و بسوزد و از دست زمان و وقت هیچکس و هیچ چیز خلاصی ندارد و لیفر پیدا شود باشد از اهل زمین و آسمان انفرشته و دیو تا همه را الغرض خود میسازد و هر چه بنظر در آید از خوب و زشت و پست و بلند همه خوراک وقت بود در زنک کوه که جانوری عظیم الجثه و بقوت باشد و مادان خوراک او باشد و این زمان و وقت انجنین لباد پرخوارست که خس و خاشاک و خاک و درخت و سنگ و هر چه هست همه را خورده و هرگز سیر نکردد و آروغ نزند و این زمان کویا درخت کودلوا است که بغایت بلند است و این کودلوا از درختهای معروف زمین هند باشد و بر هند ظاهر و پیدا ... بیخ و بیخهای برهمان که شامل تمام موجودات هستند مانند بیخ آن درخت شاخهای او پیدا شود و شاخه و برگهای درخت کودلوا پرازشها بیشمار بود و این صورت کویی وجود و این شکلهای مد و در بیخهای آفرینش پر از بیشهای مخلوقات هر نوع و هر جنس باشد و این زمان و وقت کویا شخصی است که روز و شب دو چشم اوست و او در جنکل وجود در آمده از میوهای آن جنکل که عبارت از موجودات و جانداران خام و پخته همه را میخورد تا آنکه هر هشت طرف دنیا را دارد و عالم را کراندد و اکن دیم و بیخ و برت و مورت و کبیر و اشان و تهادیو باشد و میوهای معتبر این جنکل وجود ایشانرا توان گفت و خود و دیوک معتبر اهل هند است که خدا بتم نعبدا و از آفرینش عالم هست و حافظی را افرید و هر هشت طرف زمین حوالة ایشان کرده و ایشان نکاهبانان و طرفدار میباشد و شخص زمان و وقت که این عالم کلبه کهنه خانه او و جای بودن او باشد و کیانیان و عصلان در کاه حق که مانند حواهر قیمتی در هی

ابتغا

این خانه پر اکنده و افتاده باشد و چون صاحب این خانه است ایشانرا همه را از نفعین یکی قند و بدست آورده در حقه مرک جا میکند و نکه میدارد و نیز این زمان و وقت کویا شخصی هوسناک و خودارا است در کاه میخواهد که مرهای وجود موجودات را بر ایمان و رج و تم در کشیده و سفته و عقدی ساخته بکلوی خود می اندازد و دوست عبارت از حقیقت فرشتها و روحانیان باشد و رج حقیقت آدمی و تم حقیقت حیوان بود و باز چون این عقد کهنه شود و ریمانرا کسسته کوهرها را پراکنده میناید و هر سو پریشان میکند و باز چون میخواهد آن کوهرها را برچیده در جمع ساخته و مثل سابق بر ریمان ست و رج و تم کشیده باز در کلوی خود میاندازد و میپوشد و دیکر این زمان و وقت کویا صیادیست که در جنکل و صحرای عالم در شکار بر آید و جانداران عالم را که عبارت از آهو و کوزن و نیلکاو و خوکها منها این جنکل و این صحرای عالم باشند بر تیر و زند و شکار کند و رسم است که در سیر و شکار کود لما و خو در جنکل بنظر در آید و کلهای نیلوفر در لفار دیده شود و در این عالم مهاپرلو و قیامت را دریای تصور کن و آن دریا را آن باد هوا تام آتش که هیشه در دریا باشد و آب او را میسوخته باشد که طغیان نتواند کرد و کل نیلوفر این دریا بدان و در شکار رسم باشد که صاحب شکار در شکار با خود کوشت بخته و شیرینی و نوشیدنیها همراه برمیدارد و از آن چیزی میخورد و چیزی روز دیگر قوت خود سازد همچنان این صیاد وقت زمان در این شکار که جنکل عالم میکند این جانداران هر نوع و هر جنس را با خود بر میدارد و بنوبت و تدریج انرا میخورد و نابود میسازد و رسم است که صیادان و اهل شکار سکان همراه میدارند که جانوران را میکیرانند این صیاد وقت و زمان سک طوفان دارد حالت پیری و ضعف بدست خود کرفته در این جنکل میاید و او را در پی هر جانوری سرمیدهد که این سک او را دواند خفته میکیرد و شکار مینماید و رسم باشد که صاحب شکار پیاله شیرین آبکاهی بدست کیرد و خود را صاحب شکار وقت و زمان دان که کویا تمام اهل عالم پیاله شرابست که بر کف دست و شراب آن پیاله در پای این عالم را تصور کن تا که او این پیاله را آن شکاری در حلق خود بریزد و بخورد یعنی ثبات و مهاپرلو شود

بکلی حال این وقت و زمان را اندیشه و فنای اهل عالم را معلوم ساخته آتش در من می افتد و در درون من
مانند داش کلال که از بیرون گل مالیده و بیقصور و بی رخنه بنظر در آید و از درون شعلهای
بی نهایت داشته باشد مستور و در دم نمیتواند زد و چون یافتن کیان و حاصل کردن شناخت حق و
بصحبت داشتن با نیکمردان و سالکان راه خداست من هرچند کوشش میکنم که صحبت و ملازمت مردان
خدا و عارفان درکاه مرا میسر کردد این دولت ملازمت عارفان و صحبت داشتن با کیانیان از کم طالع
من چون زن جوان پارسا و عفیفه است که از مجمع مردان میگریزد و کناره میکیرد از من دوری میکند
و من از و محروم میباشم و من در هرچه نظر میکنم فانی و ناپاینده می بینم و با هیچ چیز این جهان و هیچ حال
این دنیا در درون من آرام نمیکیرد و از آن سبب همیشه دلکرفته و متنفر خاطر میباشم ای بکلی من در
هیچ کار و کردار خود کشادی نمی بینم و موافق خواهش و اراده من چیزی میسر نمیشود اگر میخواهم که خود را
ببلند کاه نیک و براهی درویشی کشیده و پسندیده نکردادم الشرایع من از امر نفس مغلوب در دنیا
می افتم و مرا او در بد و ناجوانمردان که باید از صحبت ایشان کناره کرد درین دنیا بیش می آیند و نیکوکاران
و صالحان و اهل سعادت که ملازمت ایشان غنیمت باید شمرد درین عالم یافته نمیشوند و دیگر کسیرا
کردیده میشود که زاده شده و درین عالم آمده یقین کرده میباید که او را مردن در پیش است و لکن
مرده و از این عالم رفته بجزم دانسته میشود که او باز درین عالم جنم کرفته خواهد آمد و زاده خواهد شد
آخر کار هیچ چیز معلوم نیست که چه خواهد انجامید و چه خواهد شد بنابراین غمناک و حیران میباشم
و این آبادانی عالم و جمعیت و رونق عالم کردیده میشود در و خرابی و پریشانی دارد و جمیع جانداران را
خواهند برد و ودیعت جانرا بقابض ارواح خواهند سپرد و این شهرها و دهها همه خراب و ویران
کردیده نامی و نشانی نخواهد ماند و آبادیها جنگل و صحرا خواهد کردید و کوهها و بلندیها پست
خواهد شد و اطراف هم نخواهد ماند پس ما مشتی خاک تا در چه حساب باشیم در وجود خانه ما را چه
قدر و چه مقدار بوده باشد هرگاه آسمانها و اختران و زمینها و اکاس هم نابود شدنی و معدوم

در این وقت و زمان شخص غالب و زبردست که در معدوم ساختن و نابود کردن موجودات عالم
مهادیو مدد کاری او مینماید و با او همدست میشود چون در اعتقاد هنودان که فنا کردن موجودات
و معدوم ساختن تعینات عالم حواله مهادیو است میکوید که این حساب وقت و زمان ایچنین شکاری
هست که مهادیو شیر و یوز شکار کننده او باشد چنانچه شیر و سیه گال و کفک سطبر و بزرک دارد
مهادیو بزرکیها و عظمتهای کارهای خود همراه دارد و نیز این زمان که بالجبر که کل خوش آوا نباشد که
نوای خوش آینده از رونق و ترتیب و نسق عالم باشد و نسبت خویشی و برادری و پدری و فرزندی
دنیا که آنرا بزبان هندیها مایا کویند دارند در این شکاری وقت و زمان که همیشه فنا ساختن و معدوم
کردن اهل عالم کمان پر زور داشت و تیرهای این کمان اسباب مرک نازنین و درد سر و استسقال و
هیضه و غیره در سیم است که در وقت تیر انداختن از کمان آواز ترنک می آید و این کمان از ترنک جا نیست
فرض کن و آن ترنک کردن کو یا این عبارت میکوید که من فرشتها و دیوهای بزرک و غیره را نیست
ساختم و بکشتم و هیچکس از تیر من جان نبرد و باید دانست که این وقت و زمان کو یا زنی رقاصه است
که زیورهای سر و بازوبندها و طوق و خلخال و انکشترین دست و پایها و هوس سر عالم باشد و زن
رقاصه و سمیرا در حالت رقص کردن زنکولهای که در پایها او آویزند این رقاصه را نالهای در دل ناک
کرفته این ترک و دوزخ زنکولهای که در پایها بود و دیکر زن رقاصه و سمیرا که میبندد زنکوله دار
باشد این کوه قاف که کرد اکرد عالم است کو یا که میبندد زنکوله دار این رقاصه است و زن رقاصه هیچ
جلد داران نا باقی پا میماند در این رقاصه را جلد داران دم آن طاوس است که او مرکب سواری کارتکی
نام پسر مهادیو است و نیز در وقت رقص او آن نغمه و اصول پامیباشد این رقاصه را از شعلهای
نور که از چشمهای مهادیو بر می آید آواز نغمه و اصول باشد و باید دانست که این وقت و زمان که این
طور پر زور و زبردست است که هیچ کدام از دیوتهای بزرک را معدوم ساخته نکذارد معلوم که بقای
مثل ما کسان که از آب و کل پیدا شده ایم در این عالم چه صورت داشته باشد و ما را امید آنجا بودای

دیگر

شد نیست ما چه چیز و چه و چه کس باشیم که ما را از بحر تحصن فنا ایمنی چشم توان داشت و چون هر هفت دریا
خشک خواهد شد که املان و فرشتها و دیوها هم لعمر ترک و فنا خواهند بود ما غافلان را که بنا را بقا و ثبات
انکجا میسر باشد چون جهاد بود به جهاد ثبوتی که سرباره بود ما و سرکاران عالم هستی باشند ایشان را فنا خواهد
بود و ما را بود خواهند که دیدیم ما بنام و نشان و بیعقد را انکجا مرتبه آن که فنا بلاغت ما نیم و دست اجل
نرسد و چون حالا دیده دستی و غالب بر جهان زمان و وقت بباشد آخر کار و وقت زمان هم نابود و فانی
میکرد و عجیب تر آنکه بظاهر دیده میشود که چون شب در می آید روز نابود میشود و هم شب از در آمدن
روز معدوم میکردد و هر وقت را چون وقت دیگر از پی میرسد او را نابود میکرداند و مردی که گوش
اندیشه و غرق دریای غفلت و نادانی هستند ایشان را عجب است چون مرادی از مرادات نفسانی
دست دهد از غنیمت داشته و دل در آن بسته خوشحال و خرم کردند و چون نظر در جمعیت حال خود
و خویشان و فرزندان کنند و درون کار خود را بر بینند از مطلب اعلای خود داشته بو مال و جاه خود مغرور
کردند خود را ثابت و پایدار خیال نمایند و بناموس و رسم عادت زندگانی کردن را سرمایه حیات شمرند
این طایفه همیشه گرفتار غمها والمهای حوادث دنیا باشند هرگز خلاص نشوند و انکس که روز را بکار دد
باد روزکار خود مشغول باشد و شب را چون بخانه در آید نقدی و حاصلی با خود بیاورد و جمعیت
درون خانه روزکار خود را بر بیند و دل او بر آن آرام کیرد و خوشوقت شود و برای خواب کردن
بر بستر نوم پا دراز کند و با من بخواب غفلت رود این نوع امن و این طور آسایش جز مرد غافل را کی لایق
نباشد و مردی که کیاست و صاحب فکر و اندیشه در عاقبت کار خود باشد ایشان همیشه ملکیر و غمناک
بوند هرگز بخواب راحت پا دراز نکنند و نیاسایند و یقین است که گرفتاری مشغولی زن و فرزند
و کار دنیا مرد را بعینه چون حلوای شیرین طراران باشد که در آن زهر دارو بیهوشی تعبیه کرده
باشند در اول حال دیدن و بدهان انداختن نهایت خوشنما و شیرین بود در آخر کار بیهوشی آرد
و نقد سرمایه حیات در سر آن رود و هیچ حال این دنیا را اعتبار نتوان کرد و دل بر آن نتوان نهاد

جهونی

و چیزی نباشد مثلا اگر حاکمی در برابر دشمن قوی زبردستی خروج کند و لشکرها را استعداد بهم رساند
و غلامان و اسپان پیدا کرده و آلات حرب جمع کرده از روی مدد بخت بر آن دشمن غالب آید و ولایت
و خزانه و استعداد او را بتصرف خود در آورد و بعد از آن خاطر جمع ساخته اندیشه کند که حالا در ملک
من خاری نماند و التفات و پریشانی خاطر از هیچ سوی نیست باید که با امن و آسایش زندگانی کنم
و از عمر خود حظ کنم و چنان و چنین میکرده باشم ناکاه اجل انکین جهد او را لقمه خود سازد و این خیال دولت
همه خام بر آید و او آخر کار با هزاران درد و حسرت و افسوس و با انواع تلخ کامی و نامرادی ازین جهان برود
و میباید دانست که آشنایی دنیا و روابط مادری و پدری و فرزندی و برادری و خویشی چیزی نیست و
دل بر آن نتوان نهاد و این جمعیت در روزکار مانند جمعیت روزهای عید و موسم نبات تماشا
که هرکس از جای بدانجا رسد و بعد از فراغ شرایط انجام کس در بجای خود رود و آن جمعیت پریشان بدل
میکردد و یکی از دیکری یاد نمیکند و دیکر مایل خود آدمی و آدمی زاده هستیم و مدت عمر طبیعی ما معلوم
و مقرر است بر تقدیری که از حوادث بسلامت مانیم و نهایت عمر طبیعی برسیم چه قدر بود در دنیا
باشیم طایفه دیو کیا نام و فرشتها که عمرهای ایشان هزاران هزار می باشد اجسام لطیف و نورانی داشته
ایشان هم آخر کار معدوم و فانی میکردند پس در میان عمر که نمود و آنچه فوق باشد عجب‌تر آنکه
آدمی با این ناپاینده کی و بی ثباتی عمر را بچیزهای بیهوده میکذراند و اوقات شریف را ضایع میکند
و آنچه ناکزیر و ناچار است در آخر کار بازگشت اصلا او را یاد نمیکند و در شناختن او کوشش نمینماید
و جا ماند در دین جهان بعینه چون مردی شعبده مقلد بود که هر زمان بصورتی دیگر بر آید و بشکلی غیر مکرر
جلوه نماید و در مجمع در آمده رقص و بازی کند بعینه هر وقت جمع کرفته بصورتی بر آید مشغول کار و بار
کردد لیکن ازین مشغولی بقا بیده چیزی بدست او در نیاید که او را نه ده و آمد و رفت این جهان خلاص
کردد و آنچه بعد از انکه مدت مردی که از شناخت دور باشند نمود و عیبهای غافلان را که بنا
بر شمرد حالا شروع در مدت عمر و اوقات آن مینماید و میکوید که ایام طفلی گذشت و موسم جوانی

چون آب روان بوفت واز انچه در آن ایام عمل و کردار کرده شده بود نیز بگذشت و حالا که نوبت پیری
و ضعف رسیده از آن هر دو موسم جز یاد کردن اثری نمانده باید دانست که ایام پیری هم بزودی خواهد
گذشت و در درنگ آخر پاس دوزه و مانند خواب و خیال تمام خواهد گردید و ما چه باشیم و در چه حساب
آییم که بعضان و پیشین رفتند و جمیع دیوانا و دانایان کامل هر که را پیش میروند که با اجل خود نابود گردیدند
در درنگ آن آب در با که پیش باد هوا نام آتش میبود که سوخته گردد و جمیع اوقات بیک رنگ و یکسان
نمیگذرد و بجهت انکه ساعتی غم رو میدهد و ساعتی شادی زمانی جم کوفته زاده میگردد و زمانی
لغمه مرگ میشود و دمی میدود از این جهان میرود و غرض که احوال زمانه دنیا منقلب و متغیر دیده می شود
که همیشه بریک حال نیست که پست بلند و بلند پست میگردد که فقیر غنی میشود و گاهی غنی فقیر و نادار
میگردد ای دکبیر از آتش این اندیشه و این فکر دل در درون من سراسر سوخته است بدان سبب از هر گز
میل هیچ خوشی و راحت دنیا نمیشود و خوشحالی رو نمیدهد و دل بر هیچ حال قرار نمیگیرد و نمیتوانم که دل
توانم نهاد و نمیبرد در این جهان رفتن بجهت انکه بعد از هر نیستی مرد نیست و بعد از هر مردن دلبستن د
بدنیا آمدن و در پریشانی افتادن و گرفتار گردیدن و بیشتر اوقات این اندیشه بدل راه می آید که حالا که در
ایم در دست و پا و تمامی اعضا بسلامت و اختیار بدست داریم در این فرصت که حیف را پاک نسازیم و از
پریشانی و آلوده گی خلاص نگردانیم یا بنیک سازیم و چگونه کنیم این اسباب دنیا و مشغولی زن و فرزند و لیکن
دل آدمی از این بدنه و عاقلیت نه از آن نهو بیخی که آن زهر همانکس که خورده باشد بکشد و جز بیکبار نابود نشاند
و این زهر تامل که گفته ام هر تن این نشاه جسم حالا نابود میشاید و هم تنهای جسمها بنده را کشنده است
پس معلوم شد که این زهر گرفتاری محبت زن و فرزند و غیر کشنده تر باد تنها باشد و مردم آکیانی و غافل
دایم گرفتار رنج و راحت و شادی و غم و مقید محبت زن و فرزند و در مانده در سینه و دشمنی دنیا
باشند و مردم کیانی و صاحب دریافت حقیقت بخلاف این مردم آکیانی از رنج و راحت و شادی
و غم آزاد باشند و احوال دنیا را از نیستی و مردن و غیره اصلا اعتبار نکنند و همیشه در دهیان برهم

ورابنه

و رابنه یاد حق بوده باشد و باید دانست که این عمر و حیات در ملکی دوزه همچون آب که همراه ابرها
بوده آن ابرها را باد میرانده باشد که آن آب البته افتادنی باشد و ممکن نشود که تواند ایستاد و اینچه بوی
قدر عمر و زنده گانی اندازه پنج حواس جمع گرفته شود و حظ نموده اید تقاضای آن چون تقاضای درخش
برق باشد که از آن ابر بدرخشد و ایام جوانی مانند آب روان گردد که باشد پس من بحقیقت حال
این عمر زنده گانی و تجربه بکوفتن انجوانی و عمر پولچی رسیده و این احوال را هیچ دانسته خاطر خود را
آزاد کرده ام و دل خود را جمع نموده بر در خانه حب قفل نهاده ام و این شاهمای کاسد و در دختهای
فاسد و ریکان را که عبادت از چیزهای دنیوی باشد در آنجا نه اصلا جا میدهم و من عقل و دانش
خود را که تابع من و حب است چون نیکو ملاحظه میکنم اختیاری بدست ندارد و مستقل و بجانب
که کاری برواد تواند کرد در درنگ آن نوعروس که در خانه ما داماد آید و او هیچ اختیاری در بودن نجای
رفتن نباشد بجهت این از شما التماس مینمایم که مرا رهنمونی کنید بکاری و بتدبیری که این عقل مرا جت
طلب سوند و اندوه پریشان نوان کرد و از آن منزل و از آن مقام که محض صفا و لطافت داشته باشد
در آنجا جز برهم و هستی مطلوب آنجا نیش نبود مرا خبر دهید ای دکبیر کامل و ای طبیب حاذق من
پیش تو حال خود را برای این میگویم که تو بدرد من اطلاع یافته علاج میتوانی کرد چون در هوم دیده
که اجناس را با روغن و شکر همراه کرده در آتش می اندازند که میسوزد و خاکستر میگردد و باید دانست
که این هوم که عبادت از آتش افروختن و اجناس را در اندخته سوختن باشد در اعتقاد هندوان عبادتی
بزرگ و کار خیری است حال من گویا جنسی است که با روغن و شکر و خواهش جسمانی که در دنیا
ماهی جسم با جان اند همراه میباشد در آتش وجود انجهان انداخته شده التماس مینمایم که از حال من غافل
نشوید که نبودم و نابود شوم بلکه از جهت شما طمع میدارم که چون سیماب شوم که اجزای آدم
استاد کیمیاگر در آتش میاندازد و نا سوخته و نابود نشده و پخته و کامل گردیده از آتش بر آید اگر
ای دکبیر کامل من در دریای آتش بیکبار عالم افتاده ام دست و پای میزنم و هر چند جر طوف

کر چشم میگشایم همین آب بنظر در می آید و غیر از آب چیزی دیده نمیشود کرد ت در آن زنم و خلاص خود را
بوسیلهٔ آن طمع کنم یعنی در دین عالم هرچه از هر طرف هست همه اسباب گرفتاریست شما کاری کنید و مرا دستگیری
نمایید که از گرفتاری این جهان خلاص شده بجای امن رسم و از خطر غرق شدن نجات یابم ای کبیر
کامل من از سبب گرفتاری این عالم بسیار ملول و دلگیر میباشم و یقین هست که شما نیز آن میدانید
که مرا هنوز بسوی کجایی ده دریافت کنید و احتمال آن دارد که با من ظاهر نسازید و بگویید باین
اندیشه که شاید من بفرموده شما عمل بکنم و بگفته شما خود را از بکیرم و یا اینکه چون بسواه بود
شما طور یعنی پیش گیرم و ترک مرادات نفسانی نمایم و آن موجب خلل و فتور در خاندان سلطنت ما شود
مردم گویند که ایشان راجند را چگونه ساخته اند و رسوم جهانبانی دل گرفته کرده اند ای کامل راه خدا
من ترک اهنگار خود نموده از خورد و خواب و آسایش گذشته ام و آرزوهای نفسانی خود را بکوشش
کشیده ام و بجای پوشیدن رختهای خوش نمود مالیدن و سواری اسب کردن را ترک کرده ام و هیچ عمل
و هیچ کاری پیش نمیگیرم و کرداری نکرده ام نمیکنم و عزت و جاه و سلطنت و خواری و درویشی و ساکن
بر من یکسان شده و بخواهش و آرزو کردیده و مراد خود را گذاشته و بی وهم و ترس شده و مطلقا
از خواهش بی نشان گشته ام و من خود را میخواهم که مانند صورت دیوار شده باشم و مقید هیچ چیز
نشوم و آزاد مطلق گردم راجند چون این نوع سخنان پیش لشوامتر گفت و احوال خود را بیان نمود التماس
ایدیس کیان کرد لشوامتر خوشحال شده در مقام این برآمد که چون این سعادتمند مستعد کیان کامل
شده من با و چگویم و مرا چگونه پیش باید آمد که راجند بمقصود خود رسد در رونق طاوس مست
که غرش ابر را شنود خوشحال گردیده بنوا در آید و او خود را از سازد که سفر بزند در خود بنگید
و بغایت خوشوقت گردد فصل از بیراگ پرکون که چون راجند همگی همت خود را در ذات برهم بست
و التماس تلقین و ایدیس کیان از لشوامتر نمود او در مقام ایدیس کیان دادن شاد درآمده حکایت
سکهدیو که صاحب عرفان و فنا الکلیان کامل گشته بود با راجند گفت و او را طریق وصول ابدی

جنو

نمود چون راجند سخنان دلگیری که از دنیا و بی آرامی و بیقراری خود از سبب دوری مبدأ پیش
لشوامتر گفت و شکایت از گرفتاری دنیا اظهار نمود و احوال خود را بازنمود تمام دیوتاهای عالم
بالا و رخشیها و روحانیان ملا اعلی که متوجه مجلس ایشان بودند از شنیدن این سخنان حیران ماندند
و تعجب میکردند و با هم میگفتند که ببینید آدمیزاد خاک نهاد را با وجود پستی خلقت و کدورت طبیعت
آب و گل این همه شوق بسوی مبدأ او این همه زوال و بیزاری بحیثیت برو از بجانب ایشان بقا حیث چه نسبت
خاک را با عالم پاک و اهل آن مجلس که همه اهل ادراک و دانش بودند از گوش کردن سخنان راجند خوشحال شدند
و موهای بدنهای ایشان برخاست که سر از نیکها های پوشیده تن ایشان برآورد و در غنیوار خاطر این ب
آمد و از بادیونها او آن بلند کرده احسنت احسنت میگفتند یعنی خوب گفتی خوب گفتی و نثر کفتند ما گروه
روحانیان و باشندهای عالم بالا همیشه مجالس خاکیان بسیار دیده ایم و گوهر سخنهای ایشان بسیار
برآمده ایم لیکن این سخنان هرگز نشنیده ایم و ندیده ایم که کسی در ایام جوانی و زمان شباب و با وجود دست
رس با سباب دنیوی بحصول مرادات جهانی دل بدنیا نبندد و این همه شوق و طلب مبدأ اظهار نمود
مانند جانوری که در دام گرفتار و محبوس گردیده هر زمان بجهد و بهر سو میزند که بنوعی از این بیجو گرفتاری خلاص
یابد سخنان راجند در ما تاثیر کرده و طالب کیان و دریافت گشته ایم و در اینجا شاه از بهر تحسین و توصیف
از درودیوار و زمین و زمان بگوش خاص و عام میرسید و دیوتها و روحانیان گلها از عالم بالا نثار
میکردند و تا نیم ساعت بارش گلها بود و بحکم الهی که از حاصل کردن صفا و لطافت باشندهای عالم
بالا گردیده در میان دیوتها حاضر شده بودند همه باتفاق قصد در آمدن مجلس راجه جسرته کردند
مجلس لشوامتر و بشسته حاضر بودند و از جا و مقام خود فرود آمده در آن مجلس پیدا شدند راجه و تمام
اهل مجلس بدیدن آن بزرگان درگاه خداوندی برپا خاستند و تعظیم ایشان کردند خصوصاً
لشوامتر و بشسته باستقبال ایشان چند قدم رفتند و یکی از بزرگان دریافته و ملاقات کرده
بجای خود آمدند راجه پیش دوید و قدوم ایشان را از روی احترام تمام نموده و بر هر و کف گلها کو فسر

بر ایشان نثار میکردند و رسم پوجای ایشان بواجبی بجا آوردند و میگفتند که ای بندگان والی خاصان
درگاه خدا کرم کردید و لطف نمودید که ما را بدیدنهای خود مشرف ساختید و ببرکت قدمهای شما
تمام آلودگی و کدورتهای جهان از ما برفت و ما پاکیزه و روزگار شده خوشحال و خرم گردیدیم و زبان
ما از اظهار شکر شما عاجز است و بموافقت راجه جسرت تمام اهل مجلس از امرا و ارکان دولت و اصحاب
حشمت و جمله خاص و عام پوجای ایشان بجا آوردند و سر بر قدمهای ایشان نهاده چشمهای خود را از
خاک راه ایشان روشن ساختند و رامچند با ادب تمام آمده پاهای ایشان را بوسید و سر بر قدم ایشان
کرده رسم پوجای ایشان بجا آورد ایشان نیز سر رامچند را از خاک برداشته کنار گرفتند و دعا نموده گفتند
ای فرزند سعادتمند بوجود پاک تو خاندان راجه جسرت شرف بزرگی تمام یافت و عزت و حرمت این دودمان
عالیشان در جهان از سبب تو زیاده شد از تو اینها چه عجب از تو این سخنان شنیده نشود از که شنیده شود
بعد از آن بشوامتر در حضور این رکهیسران در آن مجلس رامچند را مخاطب ساخته گفت که ای رامچند حق
بر آن ما در دو بید که چون توجه و لطف از ایشان بوجود آمده ای رامچند تو کار خود را تمام کرده و از لطافت
سرشت و صفای طینت آیینه دل خود را بنوعی زدوده روشن ساخته که حال حقیقت در آن معاینه نمود
میکرد و آن نسبت که مرید و طالب را بعد از مشقتها و در ریاضتهای بسیار و ارشاد و تلقین رکهیسران و
مدتهای مدید میسر گردد ترا بواسطه بهم رسیده و تو را نسبتی را دانسته و آماده چون گشته در رنگ
سکهدیو پسر بیاس که از کمال صفای جبلی و سرشت خلقی خود هم از شکم مادر خود نسبت کیان را پیدا کرده
بیرون آورده بود و بواسطه کمال حال را حاصل نموده بود و از صفای عقل خود هر چند از اسرار حقیقت
واقف شده بود دل او را در راه سلوک حجابی و پرده نمانده بود لیکن با وجود آن از رکهیسران و سالکان
کامل از حقایق میپرسید و چنانچه آن رکهیسران او را ارشاد و تلقین کردند و اندیش کیان نمودند ما او را ارشاد
خواهیم نمود و اندیش کیان خواهیم کرد رامچند از بشوامتر پرسید که سکهدیو که نسبت کیان را از شکم مادر
بدنیا آورده بود و فطرت او تا آن حد کمال داشت التماس آنست که با من حال او را مشرح فرما شد و بیان کنید

که با وجود

که او با وجود آن نسبت چه نوع محتاج اندیش کیان گردید بشوامتر گفت ای رامچند بدانکه حال فرزند
تو بعینه چون حال سکهدیو است و حال سکهدیو را در بزرگی و کمال بالفعل این خاصیت است که
بشنیدن حکایت او گوش کردن سرگذشت او که از کرامتهای عالم آزاد گردد و در جهان دنیا پدید آمد
شده نام نهاده نگردد ای رامچند او را فکر روزی این اندیشه پیدا شد و این فکر روی داد که هیچ حال
این عالم را همیشه پاید و آنچه دیده میشود هر زمان متغیر میگردد و از خالی خالی میشود و بجهان
می آید و دیگری میمیرد و از این جهان با آن عالم میرود و یکی در رنج باشد و دیگری در راحت و یکی
شاد و دیگری غمگین پس هر که و هر چه هست درین دنیا حالات او مختلف است و اصلا بودن او بقا
و ثبات ندارد و قابل دلبستگی نیست و آنچه پاینده و باقی باشد چیز دیگر که دل با او بندد و ملازم
او بود و دایم دهیان او کند و همیشه مراقب یاد او نماید و آن باقی و پاینده نباشد مگر ذات پاک
برهم و هستی مطلق و بعد از انکه که همت خود را صرف طلب دهیان ذات برهم نموده و شناخت
هستی مطلق را مطلوب جان خود ساخت و آرزوهای نفسانی و حظهای جسمانی که قیدی بزرگ است
و جاندار گرفتار آن میگردد یکباره بگذشت و مانند پرنده بر بهانام که او عاشق آن آب که از ابر نیسان
بچکد هست و هیچ آب و هیچ ابر و هیچ دریا متوجه نشود و طالب همان قطره آن نیسانی بوده مستغرق
طالب و مایل شد سکهدیو از جمیع مرادها و آرزوها گذشته و خود را فارغ و آزاد کرده اند همیشه
در مراقبه و دهیان با ذات برهم میبود و هستی خود را در بقای حق فانی کرده اند با شناخت برهم
و یاد هستی مطلق آرام و تسکین گرفت و چون او صاحب کمال گردید و مانند رکهیسران کامل بمراد
دل خود برسید یا در روشنتر از نور ماه شب چهارده اوقات میگذرانید درین دنیا میبود روزی
گشت و سیر او بجانب کوه سمیر واقع شد چون بر بالای آن کوه بر آمد پدر خود بیاس را دید که بر ذروه
آن کوه در مشغولی دهیان ذات برهم و مراقبه یاد هستی مطلق هست تعظیم بجا آورد و از شرایط
و تعدت و رسم پوجا فارغ گردیده از و التماس نمود که ای پدر بزرگوار دوای کیانی و صاحب شناخت

ما بعضی از حقیقت حال را با من مشروح فرما که این عالم بچه نوع از نیکانکی حق داد و حدت ذات او دو یکرنگی
و دو کانکی می آرد و آفرینش جهان بچه رنگ موجود میکردد و تا چند مدت باقی میماند و موجب بقای
هر کدام از جانها چه چیزها میشود و مدت بقای آن تا چند کاه میباشد که من بجال این عالم و بحقیقت این
دنیا بواجبی پی برم و تماشای سر این کار کردم بیاس بموجب التماس پیر بنیاد بیان حال آفرینش نمود و سخن
او را شرح بگفت لیکن چون خاطر بیاس متعلق بفکر و اندیشه خود و مشغولی دهیان بیهم ذات آفرینش
عالم و سیلهای او را بطریق اجمال با سکهدیو در میان نهاد و متوجه تفصیل نشد سکهدیو را از آن بیان تسلی
خاطر روی نداده خوش بر نیامد بیاس دانست که مقصود او چیست او را گفت ای پسر چون مرا مشغولی دهیان
و مراقبه حق متوجه میدارد و بنوعی که تو بیان سیلهای عالم را مفصل و مشروح میخواهی وقت من تقاضای آن
نمیکند و فرصت آن ندارد لیکن ترا نشان میدهم بجایی که از انجا تسلی خاطر تو خواهد شد و ترا میفرستم پیش
کسی که مدعای دل ترا او بحصول خواهد پیوست اکنون که در ولایت ترهت شهریست مهلانکری نام و جنک
نام راجه آن شهر است و او راجه صاحب کمال و کیانی بی نظیر وقت خود است برو پیش او و مدعای خاطر خود
درخواه که او با تو احوال سیلهای عالم را از اول تا باخر بتفصیل بیان خواهد نمود و خاطر ترا تسلی خواهد ساخت
و تا از مدت بقا و ثبات دنیا اکاه خواهد کردانید سکهدیو بموجب فرموده پدر از پیش پدر آمده متوجه
ولایت ترهت شد و بشهر مهلانکری رسید دید که شهری معمور و آباد است و سپاهی انبوه خوشدل و
در عیش و فرح و راحت است و هیچکس هیچ جور در زمان او از روزگار شکایت ندارد و چون بیکاه شده بود شب
در گوشه بگذرانید چون روز شد خود را بدرگاه راجه جنک رسانید پرده داران دیدند که سکهدیو نبیره
پسر بیاس بجهت ملاقات راجه باینجا رسیده شتاب تمام پیش راجه رفته عرض نمودند که سکهدیو پسر بیاس که نبیره
کرشن بیپ درنام است آمده بر در ایستاده است و بار میخواهد راجه جنک از درون فرصاف و خوش خود
پیش خود را از انکه خبر رسانید بی خیال آورده مدعای خاطر او دانسته بود لیکن بجهت امتحان حالت او و برای
ازمایش حقیقت آهنگ او آن شب راه بخود نداد و در هیچ متوجه نشد آن روز و آن شب سکهدیو بر همانجا که

آمده ایستاده بوده همچنان ایستاده بماند چون صباح شد باز راجه جنک بار عام داده خاص و عام حاضر
شدند و آن روز هم گذشت و هم چنین تا هفت روز و هفت شب راجه از حال سکهدیو باز پرس نکرد و او بر جا
ایستاده بماند و با هیچکس چیزی نگفت هفتم روز راجه چون دید که نقد سکهدیو از بوته امتحان عیار کامل
نمود و تغیری در وی پیدا نشد فرموده که سکهدیو را بدرون حرمسرای خاصه در آرند و پیش زنان و کنیزان و اهل
حرم مقرر فرموده بوده که چون او بیاید انواع خوردنی مرغوب و مطبوع و بوهای خوش و چیزهای نفیس
و خوش آینده در پیش او حاضر سازند و او را راغب و متوجه گردانند بعد از انکه سکهدیو بفرموده راجه
جنک بحرمسرا در آمد زنان و نازنینان از اطراف رو بسکهدیو آورده خوردنیها و بوییدنیها و چیزهای مرغوب
طبع پیش او آوردند و تعظیم او نموده و بر جای او کرده بجای نیک نشاندند و تا مدت هفت شبانروز دیگر
راجه جنک پیش او نیامد و کنیزان و اهل حرم او بفرموده او هر چند تملقها کردند و از هر راه در آمده و نوبت
باد شده دستهای خود را بیدن او رسانیدند و دست و پای او را مالیدند و خادمی کردند و هر جا را
مساس نمودند و مدعای ایشان این بود که اگر کثرتی و نفسانیتی در باطن بوده باشد البته میل نفس ازو
ظاهر خواهد شد سکهدیو مانند کوهی که از هیچ باد نجنبد بجا بوده بهیچکس متوجه نشد و هیچ نوع التفات
ننمود و در وی هیچ تا دیدن و ماه پاره نگاه هم نکرد راجه جنک چون معلوم کرد که اثری از نفسانیت در او
نمانده و خواهش و مرادی ندارد و از خاصیتهای نشاء ازاد و فارغ گردیده و از آنجا که بود بی اختیار شده
بیرون آمد و دویده دست و پای سکهدیو گرفت و گفت آفرین بر تو باد ای درکیس کامل که تو مطلق رهایی شده
و اثری از خاصیت آب و گل در تو نمانده و آنچه مقصود از جسم گرفتن و موجود شدن و بدنیا آمدن باشد
ترا حاصل شده یعنی تو شناخت پیدا کرده و در یافت هستی مطلق کرده حالا با من بگو که مقصود تو
از آمدن بدینجا چه بوده و غرض از ملاقات من چه داشتی سکهدیو با راجه جنک گفت که مقصود من از
آمدن در اینجا این بود که مرا از حقیقت سیلهای عالم آگاه کنی و بنوعی که این عالم از وحدت ذات حق و یکانکی
او پیدا شده و این دوی و کثرت در میان آمده با من شرح بکنی و بتفصیل خاطر نشان من سازی که من آگاه

از پدر خود حقیقت پیدایش عالم را خاطر نشان دادم و از دو شیخ باطن و صفای دل که از تپسیا دریافت
بسیار مرا حاصل شده بود حالا کمی بخش بر من ظاهر است با وجود آن هر بیان تو احتیاج دارم و میخواهم که از زبان
تو نیز بشنوم راجه جنک حقیقت پیدایش عالم را با سکهدیو در بیان آورده و خاطر نشان کرد بعد از آن سکهدیو
با راجه جنک گفت که ای راجه مقرر است که در قرار داد محققان و سخنان اهل تحقیق اختلاف نباشد من نیز
که حقیقت پیدایش عالم را از پدر خود بیاس شنیده ام و از زبان حقایق بیان او فرا گرفته بدل جا کرده بودم از
زبان دقایق نشان تو همان را شنیدم و خلافی در میان نیافتم ما حصل آنست که پیدایش عالم و وجود اهل عالم
از آرزوی خواهش و اندیشه ذات برهم بمقتضای اراده هستی مطلق است که چون خواهش برهم در میان می آید
عالم پیدا میگردد و چون هستی مطلق ذات در دریافت خود را از عالم و موجودات باز میگردد عالم نابود
میگردد و عالمیان بپرده عدم پوشیده میشوند و بجز از ذات حق هیچ چیز و هیچکس موجود نمیماند و هم چنان
وجود تن هر کس وابسته بخواهش نفسانی اوست تا آنکه تعلق خواهش و کار آرزوی سرشت او باشد در میان
او هر بار بدنیا می آید و میمیرد و زاده میگردد و میمیرد و چون خواهش جسمانی و تعلق اندیشها و ناپاک
شود او دیگر بازین عالم نیاید و نبود و او را زاده شدن و مردن این دنیا هیچ تعلق نماند که در ریسمان خواهش
و آرزوی در دل او بریده شده سکهدیو گفت ای راجه انچه فرمودی خاطر نشان من شد حالا امیدم
بگو که او حقیقت عالم در فهم مانده باشد که او را معلوم نباید نمود تا نیز بگویید راجه جنک گفت که
حقیقت عالم همین است که تو میدانستی حالا شنیدی که آن ذات پاک بی نام و نشان در پی نسبت منزه
و مبرا از آرزوی خواهش و اندیشه خود این عالم را پیدا می آرد و بکذاشت کامل چندین دانها شده ظهور
مینماید و چون نسبت خواهش اندیشه او ازین عالم بر طرف میگردد هیچ چیز موجود نمیماند مگر همان
ذات برهم ای سکهدیو تو دل خود را که از همه حظهای جسمانی پاک کرده و بخواهش و بمراد کردیدی
و یقین خود کرده که انچه بنظر در می آید چیزی نیست و بود و وجود ندارد و تو انچه کردنی باشد از
کرده و انچه دانستنی بود دانسته و یقین بدانکه تو امر بند چون مکت حاصل شده یعنی بنوعی که

سکهدیو

بعد از پرواز روح او غالب از خاصیت و آثار تن خلاص میگردد تو در حالت زندگی و حیات خود از خاصیتهای
تن داری خلاص شده و از خواهشها و مرادها باز مانده آزاد مطلق گردیده خوش باد زندگی تو و آفرین
بر اوقات عمر تو ای سکهدیو چون این مژده از زبان راجه جنک که راجه صاحب کمال و صاحب تحقیق بود
شنید از خوشحالی در خود نگنجید و زمانی در خود فرو شده باز بخود آمد از راجه جنک رخصت گرفته
وداع کرده باز رسید بر کوه سمیر و بتپسیا در میان خود مشغول گشت و چنان مستغرق بود هم
شده و بنوعی در حق ذوق گرفت که تا مدت ده هزار سال بی خواهش و آرزو گردیده و آزاد مطلق گشته
محو در میان برهم ماند و مانند قطره که در دریا افتد و از خود فانی گشته ببقای دریا باقی گردد او
ببقای حق باقی گشت و از تربت او نشانی و اثری نماند بشوامتر با راجه گفت که ای رامچند من با تو
گفته بودم که ترا صفای فطرت و لطافت سرشت مانند سکهدیو پسر بیاس است و تو از من حال
او پرسیدی من بالتماس تو حکایت او را بیان کردم و حق آنست که در درون سکهدیو ترا باعث درد
یافت گیان در دل پیدا شد و چنانچه سکهدیو از جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی باز مانده
و حواس خمس خود را گرد آورده آزاد مطلق گشته بود باید که تو هم هیچگونه خواهش و آرزو را در دل
خود راه ندهی و نفس خود را از حظهای نفسانی و بهرهای جسمانی باز داری که اصل کار اینست
یقین دانی که خواهش جسمانی و تعلق آرزوی نفس بچیزهای دنیوی ریسمان گردن جان اند که
که بواسطه قید و بند این ریسمان هر بار دنیا می آیند و میمیرند و زاده میشوند و میمیرند و
چون ریسمان خواهش جسمانی را کسی از جان خود دور کند دیگر هرگز باینجهان نیاید و مضمون موجب
ان خواهش نفس دور نماندن است و معنی موجب جز این نیست باید در آن کوشید که تو را هیچگونه خواهش
و آرزو نماند و تو آزاد مطلق گردی که بعد از انکار از خواهش و مدعای خود باز مانی مقصود تو حاصل
گردد و بمراد رسی و چون مکت هم او را توان گفت که از حظهای جسمانی و آرزوهای نفسانی باز ماند
بعد از آن بشوامتر و کبیران حاضران مجمع را خطاب کرد و گفت که ای بکیسران وای طالبان راه خدا

کرا و صفای طینت و لطافت سرشت خود حالی کرد انجمن را روی داده همین حال جمیع سعادتمندان
کرموجب نصیب ایشان میگردد روی میدهد و در شوق وصول بمبدا او در باب یافتن شناخت
چه در کار سخنانی کرا ز زبان انجمن شنیدم همین سخنان از زبان جمیع طالبان را خوش شنید
میشود و این یقین و این عقیده کرا انجمن را دعکیانیان طالب کمال میدارند و عارفانرا
باشناخت هستی مطلق و دریافت کمال ذات بهم ادام و تسکین حاصل میگردد از ین عقیده
و ازین یقین حاصل میگردد و مرا انچه از سخنان حقیقت روی داده بود در باب فایدی آن خط
کا بار انجمن بگفتم و خاطرنشان بگردم حالا نوبت بشتر است و بشتر این نوع رکهیسر
کاملست کر بروی هیچ حال از گذشته و آینده و حال پنهان نیست و مانند او در جهان کجا یافت
شود بعد ازان رو ببشتر نمود و گفت کرای بشتر تو انجمن را و جمیع خاندان او دکر
واکو نبس اند یعنی از اولاد واکو نام راجه بزرگ که استاد و معلم و مرشد هستی و جر سعادتمندان
طالبان اند واکو نبسیان کرمثل تو مرشد و استاد دارند من آنچه در حوصله دانش من گنجید
انجمن را ارشاد و تلقین کردم و آگاهی کیان نمودم یعنی او را بدانش و ادراک حقیقت آدم
حالا باید که در باب آنکه خاطر انجمن را در شناخت پروردگار و در یافتن کیان آرام و
تسکین پیدا شود و او در عقیده خود بی شبهه گردیده و یکجهت و یکرو شده بقرار ایمان
او را آگاهی کیان بکن و از بیان حقیقت گوش دل او را پرساز ای بشتر هیچ یاد داری
دفتر اکر در میان ما و شما نزاع شده بود و گفتگوی ما و شما از حد گذشته بود و از نهان
برهمان با خود گفت کرای هر دو رکهیسر فرزندان منند باید که کاری کنم که نزاع در میان ایشان
دور شود و گفت و گوی از میان برخیزد آخر خود متوجه شد و ما هر دو را بر آن داشت که از
خصومت بر آمدیم و سخنان حقیقت را با ما هر دو گفته دلهای ما را تسکین تمام بداد ای بشتر
باید همان سخنان و همان حقیقت را خاطرنشان انجمن سازی و او را با شناخت مبدا

ذاتی

اداء و نواری دهی ای بشتر خوب سخنان حقیقت و کمال ادراک و دانش استادان است که بتاکید
و طالب سعادتمند گفته شود و خاطرنشان او کرده اید که او را سودمند افتد و بهبود آخر کار
روی دهد و انچه این قسم سخنان بطالب و شاگرد ناسعادتمند گفته شود همه ضایع باشد و آن باید
کیان و ارشاد و تلقین آدم آلوده و ناپاک گردد در رنگ کسیکه روغن ماده کاو را در خیک چرم
سگ بندد از و کرا و بهره نتوان گرفت و ناپاک و آلوده شود و این بشوامتر کرد اصل پسر راجه
کاده بوده و از کمال تپسیای خود کیان و دریافت حاصل کرده مانند بشتر رکهیسر و دیگر رکهیسران
گردیده بود بعد ازان کرا آگاهی کیان انجمن بر بشتر حواله نمود گفت باید که بشتر انجمن را
ارشاد و تلقین کند رکهیسران کامل مثل بیاس و غیره که از عالم بالا فرود آمده در آن مجمع حاضر شده
بودند همه بیک زبان تحسین نمودند و بر بشوامتر آفرین کردند کرباد لشاهد لساید خوب گفتی بعد
ازان بشتر که پسر برهمان و رکهیسران کامل بوده و در پهلوی راجه جرت نشسته بود او را جواب داد
که بشوامتر شما هرچه گویید و هرچه فرمایید همه کس را از اطاعت و فرمان برداری شما چاره نباشد
و کواحد آن باشد که از خط حکم شما سرکشد خوب انچه امر کردی چنان کنم و انچه فرموده اید که از نیـ
سخنان بیان حقیقت که برهمان خاطرنشان ما فرموده بود همان سخنان را بار انجمن در میان بنهد و
او را آگاهی کیان نماید تمام آن سخنان را بگویم و خاطرنشان او سازم چون سخن او بدینجا رسید با
باشاگرد خود بهردواج نام گفت که بعد از گفتن این سخنان بشتر خود را بگفته بشوامتر راست
گرفت و در باب تلقین و ارشاد با انجمن و آگاهی کیان کردن او محکم بست و سخنانی که کسی از گوناگونی
عالم برهاند و خاطر جمع سازد در دین حکایت آینده بنیاد کرد سراپیم انچه بر کون کرا اول گفته
خوک باشد شاشد تمام شد باب ۲ در بیان مجهر پرکرت یعنی بیان احوال مردی که همگی همت
خود را در موجب بند و موجب فانی شدن بنده است از صفات لیریت خود و باقی گشتن ببقا
حق و بشوامتر چون دید که انجمن با وجود کثرت مشاغل دنیوی طلب کیان و دریافت شناخت

حق در دل جا کرفت واو مایل ابدی کیهان کشت بنیاد ارشاد نمود شروع در مجمر پرکون نموده میشود
اول که پیرانه پرکون مشرح کفته شد مقصود از آن این بود که اول تا کسی فکر در احوال فانی و باقی نموده با بیند
نکند دل از فانی مشغولی دنیا کرفته نشود و روی بمبدا واصل خود نتوان کرد پس اول پیرانه پرکون را بیان نمود
شد که آن پیرانه پرکون علت و سبب حالت مجاهدت و مجمر عبادت از مردی بود که همه خود را در موجر
بند در موجر فانی شد از صفات خود و باقی کشتن بقاء حق باشد بشنو ای باراجند کفت که ای
راجند مرد باید که در بهبود آخر کار همت خود را کار فرماید و سعی و کوشش نماید تا کوهر مقصود بدست آرد
و باید که با خود نکوید که سعی و کوشش من چه فایده کند با حکم ازل و با سرنوشت من و یقین که سعی کردن
و قصد نمودن در کار خیر نتیجه نیک دهد و اثر فرح بار آرد و باید دانست که انچه مراد در کارهای دنیوی
همه بسته میکرده و نهان و دل در انجام آن اهتمام مینماید آن چیزی نیست و نه دنیا خدا دانان و عارفان
اصل کار آنست که رغبت در کار پیش بسته شود و کوشش و سعی در بهبود آخر کار نموده موافق فرموده ستایم ما
داده و در ایش کرشر ابد صحبت خاصان درکاه خداوند الاذم که فرمان ایشان سودمند شنیده
شود که ازین روش و ازین اسلوب بوجود رسیدن معتبر میکردد و انچه مقصود از فرمایش دیده باشد بجو
پیوند در اجند کفت که ای بشتر فرمودی که سعی و کوشش خود را کار فرما و همت خود را در بهبود آخر
کار خود ببند من خود را درکار خود نمیبینم و میبینم که هر انچه سرنوشت من وانچه حال من شده از جنم سابق من
و نهان کردن جان من کرد بده مراکشان میبرد بر کردن انچه نا چار است که از من بعمل در آید پس من چه
کنم و بدست من چه چیز باشد بشتر کفت که این فرمودن من تا که چنین کن و چنان مکن و انچه انتو کوشش
وسعی در کار خیر بوقوع آید نیز از نوعی حکم تقدیر موافق سرنوشت تو است که سبب آن کرده که از تو در
بالجنم سابق بظرف شود باید که تو کوشش و سعی در آن نمائی که ترا خواهش و آرزو عیان نماند و چون تو توفیق
کوشش یابی یقین کن که مرا انچه کوشش کنی البته ترا حصول انجامد ای راجند خواهش و آرزو بجا نداد
بعد و نوع میباشد یکی از آن که نفس چیزهای مطبوع و لذتهای فانی دنیوی را خواهان شود دیم آنکه

توهم

خواهش جان تعلق کند بعالم باقی که آن عالم صفا و لطافت و آخر از آن سبب که موجود باید که خواهش
خود را همکی در دو حق کنی و بجز از بقا و صفا چیزی نخواهی و آن خواهش نفسانی که در وی در پیچ و
تو در کی داد در تو اکو فنا در تنکنای در دوری کرداند باید که همت خود را در بندی که آن خواهش را تخود
دور سازی و دو او سترو سپید کردیده محو بقای حق شوی و بدانکه این خواهش مانند آب روانست
که چنانچه آب روان هر طرف که رو آورد زمین را بیده راه سازد و در دو انی در آید هم چنان این خواهش
هر سو که امد بهمان جانب میل نماید مرد عالی همت باید که خواهش خود را از پیچ باز داشته در جانب
علو و صفا کند ای سطامعتمد راجند باید که عزم تو درست و راست باشد باید که تو خواهش نفسانی
را انچه شاید خواست باز داری و انرا که باید خواهش آن نموده نخواهی که بهبود تو در آنست ای راجند
نفس کو با طلبت که هر چه خوی کیرد بهمان جانب در دل پس باید که تو این نفس طفل خو برا بدوی بجانب
باقی و پاینده ساخته با انچه نا چار است خوی دهی و اصلا نکذاری که بنا پسندیده که عادت کیرد که مانند
و پدر فرزند طفل خود را بجبر و نادیب زنا شایستکی باز میدارند و همت خود را در تربیت او بسته
و شایسته تربیت او باز میدارند تا انکه شایستکی و بایستکی پیدا کند و نیکو اذیب نابود دانسته بکار
نیک و اعمال پسندیده عادت کیرد و پسندیده که طبیعت او و خوی او شود تو هم باید که همکی همت متوجه
حال او باشی در روی اوان نا دیده و نا پسندیده بجیده بعالم صفا و لطافت خوی دهی ای راجند
چون تو از روی همت و قصد خود نفس خود را بسوی عالم بقا متوجه کردانی یقین دانی که آن متوجه
نتیجه آن اعمال نیک و آن پسندیده کیست که از تو در جنم سابق واقع شده باشد و صدا انکه دوی
دل خود بجانب بقا بینی و توفیق اعمال نیک و کردار پسندیده یابی مبادا که شبهه را بجا طو خود راه
دهی و با خود کوئی که اینک حالا توفیق کردار نیک یافته ام و در بجانب عالم صفا ادم چه دانم که آخر
از این روش و ازین مشغولی دل مرا چه حال پیش آید و سبب را بخود راه دهی و یقین باید که این عقیده کنی
که منکر این توفیق یافته ام البته کار من به نیکوی سرانجام یابد ای راجند تا انکه تو در انچه خوانده واز

استاد و مرشد فرا گرفته ملکه حاصل شود و خویه آخر کار آن خاطر تشفی تو شود و بی بهود خود یقین صادق

حاصل گردد باید که در فرموده مرشد و استاد بتقلید کار کنی و بر حکم شاستر راه روی و بجا آوردن آن خدا نجد بعد از ان

آن که عقل تو کمال روشنی گیرد تو چشم یقین پیدا کنی که حقیقت حال را چنانچه هست بتفاوت مشاهده نمائی

از ان کردار نیک و اعمال زشت را ترک نموده از سر این همه خواهش گذشت و آزاد مطلق گردیده هیچ چیز هیچ

مذهب و هیچ روش مقید نخواهی شد در اول حال که تا چشم یقین اندرونی تو نیافته محتاجست بر تجربه

نیکو آن و عمل کردن موافق ظاهر آن و چون بمرتبه تحقیق رسد و حقیقت حال برو روشن گردد از جمیع قیدها

بگذرد و ترک عمل نیک و بد کند **ای رامچند** حالا من در باب تحقیق انچه گفته‌ام با تو حکایتی بگویم که

حکایت از زبان برهمان شنیده‌ام باید که تو خواهش خود را از عالم باز گرفته عیان و دل گوش بگفته من نهی

و این حکایت را بشنوی که هر کس این حکایت را بشنود و در جان خود جا دهد از جمیع گرفتاریها و غم و محنت جهان

خلاصی یابد و هیچ گونه آلایش گرد او نگردد **رامچند گفت ای بشست** بگوی که برهمان آن حکایت را با شما گفته بود

بتفاوت با من بگوی بشست بنیاد کرد که ای رامچند آن ذات برهم و آن هستی مطلق که کمالات ذات او در حد

و نهایت نیست و نیر نگساز آن و طلسم پرداز ان عالم در نیرنگسازی و شعبده پردازی حکمت و کمال اندر هم

و هر آنی شأنی دیگر باشد و هیچ جا پیدا نبوده و با وجود این هیچ و چه از نشانه‌ها توان داد چون ظهور خود خواهد

در عالم چندین صورتها و چندین رنگها و اید و چون علم و در یافت خود را از خیال باز کیرد این عالم و علایقش

هم نابود گردند و نشانه از این غوغا و این کارگاه نماند بدانکه آن ذات برهم چون در مقام آن باشد که از خلوت

بطون بر آمده خیمه در صحرای ظهور زند تعینی و موجودی کامل بقدرت شامله خود پیدا آورد و لشن نام

و از لشن مظهری و موجودی دیگر همان نام بوجود آمد و آن برهمان که جامع کمالات صوری و معنوی

باشد در مقام آفرینش شده وجود عالم را بتفصیل پیدا ساخت و هزاران هزار موجودات از هر رنگ و از هر قسم

و هر کدام را نوعی خواهش و هر یکی را جدا جدا اراده باشد پدید آورد و این غوغای دنیا برپا شد با این ترتیب

و این نظام و نسق که می‌بینی و دادو ستد و رنج و راحت و شادی و غم و مردن و زیستن و عمل و کردار و

داد و دی

اشاره عقد و اشکال

راه و روش در میان آمد و بعد از انکه احوال موجودات را مختلف دید و جانداران را که در معنی

فرزندان او باشند که همه با انواع رنج و محنت مشاهده کرد و او که بمنزله پدر موجودات باشد

شفقت پدری در کار شد و با خود گفت که من اگر چه برای راحت این جانداران تپسیا را

و انواع کردار خوب و اعمال خیر و ثواب اندر یارت تیرتها کردن و در انجا خیرات نمودن و چیزی

بمستحقان دادن و نام پرمیسر را ورد خود ساختن در میان آورده‌ام لیکن از این

تپسیا و تیرتها و خیرات کردنها خلاص ایشان از گرفتاری عالم نمی‌شود و آخر کار اندیشه

صافی خود با خود قرار داد که گیان یعنی شناخت پرمیسر را در کار پیدا آوردم که از سبب آن شناخت

مبدأ و مرجع را در یابند یعنی از صفات خود فانی گردیده ببقای حق باقی گردند بعد از ان آن وجود

کامل و آن مظهر جامع صفات کمال که ذات برهمان باشد بیکدست کنند یعنی ظرف آب خوردن

و بیک دست مالا یعنی تسبیح داشت زمانی در فکر شد و مستغرق دهیان گردیده و خواست که نقوم

باطن وجودی قابل گیان و مستعد در یافت و شناخت پرمیسر را پیدا آرد موافق آن اندیشه من

از عدم موجود گردیدم و همان عقل و دانش و همان صورت و همان شکل بیکدست کنندل و بیکدست

مالا گرفته در برابر او بجوار یافتم و با خلاص تمام نیاز مندی عرضه نمودم که ای پدر و ای موجد و

پیدا کننده من اینک تعظیم بندگی تو مینمایم و سر بر پای تو می‌نهم این بگفتم و دولت پایبوس او حاصل کردم

و چون ذات او کامل بود من هم چنان از او پیدا شدم و با کمال دانش و ادراک و گیان کامل از او موجود

شدم بعینه مانند چراغی که از چراغی روشن کرده شود اگر چه آن گیان و آن دانش من از عنایت او بود

لیکن او را غیرت بزرگی بر پا آورد که من کمال احتیاج اظهار نموده گیان را از و کسب کنم و عطای او بجب

ظاهر در حق من ظهور یابد بنا بر آن با من گفت که ای پسر من میخواهم که لحظه غفلت و نادانی پرده دل

تو شود و درون آیینه دیده تاریکی پیش تو آید و محتاج گردی که تا دو شنایی بخشیده شود چون

خواست او در حق من این طور واقع شد عقل و دانش من زایل گردید موافق فرموده او از روی خو آ

او علم و دانش و کیان هرچه داشتم از صفحهٔ سینهٔ من شسته کردید و من جاهل و نادان شدم و درونت دان
و کوماران پرده غفلت غرق دریای اندیشه کردیدم و از هر نوع غم و کلفت رو بمن آورد ماستماران
و کوماران عالم در ورث رنج و محنت سیر شدم و خود را درماندهٔ این کنم و این کیهم دیدم چون
بدهمان مرا باین حال بدید مخاطب ساخته فرمود که ای پسر من تو را غمگین می بینم و من که غم کسادی
کنده کلفت و محنت هستم بمن التجا بکن و التماس نما که غم و اندوه مخاطر تو را دور سازم بعد از آن
من با بدهمان گفتم که اول مرا از مجوبی که آن غم را مدد کننده باشد آگاه کن و علاج درد کرفتاری
عالم ابن بنا موز و بیان فرما که منشاء این عالم و سبب پیدایی کلفتهای این جهان چیست و چه طور جا
کرفتار این محنت میگردد و کسی چند برادنی بلا و درد خلاص کرد و چون با بدهمان این التماس نمودم
او رحم بحال من فرموده مرا سوی کیان و در یافت حقیقت کار رهنمونی کرد و دانش و او دا الشعنات
کرد که از آن کیان و دانا ن دانش از غمهای عالم وارسته شدم بعد از آنکه بدهمان مرا دید که حالت صلح
خود آمدم بعضی جانب کیانی و اهل شناخت بی پرده کار و پیدا شده بودم همان نوع کردیدم و ماهر کا
کشتم که هیچ چیز از علم و دانش من بیرون نماند با من گفت ای پسر پیدا است که من تو را چرا نادانی دیگر کا ساختم
بودم یقین بدانکه مقصود من این بود که چون تو محتاج بدانستن و در یافتن کردی از من نیکو بپرسی
و تحقیق کنی و فرموده مرا باستیفا فراگیری و هیچ دقیقه نماند که از آن دانی و نیز مدعای من این بود که تو
جانم کیان کامل از من فراگیری هم چنان در میان اهل عالم منتشر کردانی و هر کس که مستعد و قابل کیان بود
باشد باو کیان بخشی و او را اهل معرفت و شناخت بی پرده کار کردانی و حالا که تو کیان کامل شده ترا لج
که در سنه دهر ولابی تعیین تمام بود حالا بدانکه از جمله هفت تلم مطیعت که از اجنو دیب کویند
وجنودیب نه حصارست از جمله نه حصر یک حصار کر از اطرت کند نامند باید که در آن هجرت کنند بروی
و در آنجا از جمله مردمی کرد شهر و دیه ها باشد و از کار و بار دنیا و از مشغولی این جهان دل خود را
بر داشته شناخت بی پرده کار خود را طالب باشد ایشان را جانب کیان رهنمونی کنی و براه و روش

بیکی

پاکیزه دلالت نموده و میان بهم کردن فرمانی و مراقبه یاد حق نمودن کویی من موافق فرموده بدهمان
از همانوقت باینجا آمده ام و میباشم و هر که را طالب کیان می بینم و قابل ایدیس کیان میدانم از آن
صاحب غرض و طالب مقصود را ارشاد و تلقین ذکر حق و یاد هستی مطلق میکنم و ایدیس کیان نمی
و ای راجمند مبادا که غلط تو رسد که ورای فرموده پدر مرا دین هجرت کنند که من کشت و کار را
بعضی جای عمل و کو دادکه هرچه عمل کسد نموده و نتیجه آن را برکیرند مقصودی و غرضی بوده باشد
یقین بدان که من بخواهش و بغرض بوده در اینجا میباشم و مدعای غیر از این ندارم که مردم دا
تمام و مستعدان و قابلان طالب کیان و دانش بخشم و مبادا بگویی که چون گفتی که من در کیان بخشش
مردم و راه نمونی ایشان همت گماشتم و مشغول ایدیس کیان میباشم پس تو هم مثل مردم نادان و کیان
مقید بمقصودی و کاری هستی چرا کویی که من بغرض و بخواهش هستم بدانکه اگر از این ایدیس کیان
مردم را مقصودی و غرضی بوده باشد که این یک بار و آشنایی بیت از ایدیس کیان این بمن فاید
و این دیگر باید و آشنایی من بیت من او را ایدیس کیان نکنم آن زمان صاحب غرض و طالب مقصود با
هر گاه نسبت ایدیس کیان من با شناو بیکانه یکسان باشد و تفاوت نداشته باشد ظاهر است که بغرض
و بمقصود هستم و مرا با اهل عالم هیچ گونه نسبت نباشد و بدانکه آشنایی من و ملاقات من با مردم دد
آن آشنایی و ملاقات است که در خواب کردن خواب دیده شود و با مردم آشنایی نموده باید و کار من هم
مانند است بکار کردن در خواب که مقصودی و ماحصلی ندارد دیگر بدانکه کسیکه سخن فایده آخر کار
خود از کسی بپرسد و بکمال خواهش و طلب جویان باشد و خود را نادان نماید او را بزبان هندی ج
کویند و آنکه سخن بیهوده آخر کار کسی را مقید شده بکوید و همت در آن بند دکه از کوشش من فاید باین
سایل و پرسنده برسد او را کنا کویند و بکنا را باید که طالب مستعد را که از روی صدق التماس
نماید و طلب ایدیس کیان کند او را ارشاد و تلقین نماید و اکر کسی اکر طلب کیان میکند و سخن بیهوده
میپرسد طالب صادق و قابل کیان نیست باید که سخن حقیقت را با او نکوید و راهنمونی بسوی کیان

نماید که سعی در حق او بیفزاید واصل شد و بعد از آنکه حقیقت طالب و مرید گفت و بیان حالت مرشد و استاد نمود
حالا سخن در مجاهده میکند و آنکه کیفیت و صفت و معرفت این باشد که موجود داند باید بعضی از صفات خود فانی
کرده به بقای حق باقی کرد و او را مجاهده گویند ثبت باد الجهد بنیاد کرده که ای دل الجهد بدانکه دوازده موجب
واجب است تا آنکه کسی باین چهار دربان آشنایی نکند و بایشان یگانه نگردد بر اعیان و دروازه موجود را
نمیگشایند و نمیگذارند که باید داند و بنهد نام هر چهار از من بشنو که یکی سهم نام دارد و معنی صفت
سهم آنست که تو دولت عقل او هر چیز و هر کس برابر باشد چنانچه جان خود را نگهبانی میکند جان هر جاندار را
نگهبانی نماید و آزار مردمی را آزار خود داند و دل خود را پیچ هوا و هوس نکشد و آرام گرفته باشد با یاد حق
و دوم را بجار نام است و معنی صفت بجار آنست که کسی نفع خود را از زیان باز داند و تمیز نیک و بد
نماید و سیم سنتو که نام دارد و معنی صفت سنتو که قناعت که هر چه نصیب کس کرده بان از
زیاده طلبی نکند و چهارم را ساده سنگم گویند و معنی ساده سنگم آنست که کسی با نیکان و
نیکوکاران صحبت دارد و از صحبت بدان که توان باشد پس بردی که خواهان موجب بوده اول از
که رعایت این هر چهار صفت نماید و خود را ازین بگذراند و اگر رعایت هر چهار نتوانند نمود باری
سه صفت که سهم و بجار و سنتو است رعایت کند و غفلت ننماید و اگر رعایت سه صفت نتوانند
نمود باری رعایت دو صفت که سهم و بجار است کند و اگر آن هم نتوانند باری رعایت یک صفت نماید
که آن ساده سنگم است و یقین بدانند چون رعایت صحبت نیکان بر آن حتی کند و خود را در صحبت داشتن
با مردم نیکوکار و نیکنامان مجد سازند البته آن صفت دیگر هم او را میسر گردد و آخر در چهار صفت محکم
گردد دیگر میباید که برای گذشتن اینجهان و گذشتن از مشغولی کار و بار جهان که هر ضایع کردن
اوقات عمر است عقل خود را روشن سازد و روشنی عقل و زیادتی او منحصر است در آن و موقوف
بر آنکه شاستر ها را بخواند و بیان حقایق را از زبان مردم شناسای پر ... شود و در باطن
دریتیا کند که نفس و زبون کرده و پنج حواس را در و بدن هر سو باز ماند و یقین داند که از مشغولی

بان چیزها البته عقل او روشن گردد و تمیز او بیفزاید چون زاید عقلش زبون شده و حواس پنجگانه او بر طرف
کرده و پیچ نوع نیست مبادا آن و فضله کلاب زاید وای را الجهد بدان که غافلان اینجهان که دل خود را
بمشغولی اینجهان فرو داده اند ایشان را مار هوا و هوس نفسانیت گزیده است و زهر غفلت در رگ و پی
و خون و مغز و پوست ایشان در رفته و تاثیر کرده که بیهوش و بیشعور گردیده اند و دور شدن این زهر
و بر شدن این گزیدگی که موقوف بر افسون شناخت حق تا آنکه کسی در یافت هستی مطلق و یکتا نه بوهم
حاصل نکند از تن این زهر مار نفسانیت خلاص نشود ای را الجهد بدانکه گرفتاران هوا و هوس نفسانیت
که مقید بخوشخواری و تن پروری باشند و مباشرت زنان با حسن و جمال خواهند و همت ایشان معروف
عیش و عشرت باشد گویا بیماری تب محرقه در تن پیدا شده و این تب محرقه علت بد هضمی باشد که حکمای
ولایت از اصفرای بخاری گویند در از یکی از آن بیماری و از آن علت جان تیلاشت نبرد و ندیمان
علاج و مداوای این بیماری شناخت پیر و مرد کار است چون صاحب این بیماری و این علت در پی معالجه
و مداوا نشود و داروی شناخت پیر و مرد کار بکار نبرد و این علت را از خود بر طرف نسازد آخر این بیمار
اول از این جهان فانی بر گذرد و به بدبوی شهرها آبادان دوزخ و قصبات و دهات معمور که نگو
و در یکی از آن شهرها اول خانه دار سازند و نگهدار در دوزند که انواع بدین نوع شود و عیش اول در آن شهر
و در آن خانه باین رنگ بود که درین خانه دنیا که اندرو نشاط و خوشی و انبساط زنان خوش آینده
از هر طرف مشت مشت گل بر و نثار میکردند و از هر سوی دستهای گل بر و میریختند در آن خانه او را
به تیغهای آبدار زنند و خنجرهای تیز چون گل بر و بارند و درین دنیا که در هواهای گرم تن او را آب
برف سرد میکردند بجای آن آب برف در آنجا از شعلهای آتش حوالی تن او کرده که هرزمان میسوخته
باشد و بجای صندل سوده این دنیا در آنجا گوشتهای اعضا او را چاک چاک سازند و بجای جلجران
دنیا که جلجراب کرده هوای تابستان برای ملوک خانه حکمت سازند که آب بالا برده در سقف آن
سر دهند و آن آب از راه سوراخهای نادیک از سقف آن خانه قطره قطره میچکیده و موجب راحت تن

مبشده باشد و از زبان هند جلجر گویند در آنجا در دوزخ بعضی پیکانهای تیر باران دارد او را تیر باران کنند
و بجای خواب کردن با سایش بر بستر نرم در دنیا آنجا سر بریده افکنند او بر زمین بوده باشد و بجای همه منکر شد
نشستن بر مسند در دنیا او را در آن دوزخ انجالت بپیش بدکر عقبان و سرهنگان او را سیاست کنند و
دهان او را محکم کمی ند که فریاد نتواند کرد و کنگ شده نشیند و بجای آنکه او در دنیا آواز نخاجاند را
گوش نمی نهاد در آن دوزخ گوش او را کوسا زند ای راجچند کسی که علاج این علت بوجکا غفلت نکند
آن بیماری و این علت میرسد او را بجز آماده و طیار است برای او در دوزخ و در نرک تو شرح از شنیدی
ای راجچند پس نباید مردی غافل از آخر کار باشد آنکه کرا و علاج این بیماری غفلت و مداوای این علت کند
عبارت از کم فکاری هوا و هوس است نخواهد میباید که خود را از هوا و هوس دور دارند و اوقات خود را
بغفلت و نادانی نگذرانند ای راجچند البته در پی این شوی که هوا و هوس نفسانی را که در خود راندهی
و آن شاستر را بخوانی که از خواندن آن و از عمل کردن موافق آن بخدا نزدیک شوی و موجر را یابی و دیگر
باین عالم کاری نداشته باشی ای راجچند بخاطر تو برسد که نباید که شاستر را همه خواند باید که هر چه جو
ای راجچند این شاستر خواندن و عمل موافق آن کردن وقتی نتیجه دهد که مضمون شاستر را بجان و دل
جا دهد و بیقین صادق موافق آن عمل کند و فرموده است استاد و مرشد را نیز بعقیده خالص قرارگرفته
پیش چشم دارد و شبهه را در آن راه ندهد و خللی و فتوری را در آن ثبت نکند و ای راجچند شاستری
کرد آن امکان باشد یعنی سخن از همه مطلوب و بیان مرتبه بهم باشد بشنیدن آن شاستر و باندک
نمودن در عمل موافق آن گشایش شود و کسی صاحب کمال گردد و نباید شاستر باشد که پر از فسانها و حکایات
بود آن شاستر ها را آن خاصیت و آن تاثیر کجا باشد که کسی بخواندن آن و بعمل کردن آن موجر دریابد ای
راجچند بیقین بدانکه کسی چون شناسای حقیقت شود کیا به که در هر چند عمر او در گدائی در خانه چند
بکند و کاسه گدائی بدست گرفته بگرد خانهای عوام در آید بهتر است از آنکه کسی غافل و آگاه نشود
او را سلطنت ملک عالم میسر گردد و بر اهل عالم حاکم و فرمانروا باشد ای راجچند سنکر تورا هیچشی گویم

که مشغولی ملک و سلطنت چیزی نیست و حظها و ذوقهای این جهان فانی بقائی ندارد و آخر کار این نیک
نیست برای آن میگویم که چون عنان من و حیث بدست تو در آید و تو را قوه و قدرت آن شود که خاطر جمع دور
نگذاری که بجز سود و دو بهر مقصدی اراده کرد و مطالب و مرتبه کمال نصیب تو شود و مقصود حصول
پیوندد که آنمرتبه و آن کمال را نه از سلطنت عالم توان یافت و نه از بادی لشکر و قوه بادوان و مدد دست
و پا و نه از خواندن شاسترها و نه از پتسیا و ریاضت توانی حاصل کرد غرض که چون تو را ملکه و قوه نگهداشت
خاطر خود شود بمقصود اصلی خود رسی و ای راجچند من اندکی بالا گفته‌ام که این چهار صفت در باب
دروازه موجر است که چون کسی با این چهار صفت آشنائی کند دروازه موجر برای او بگشایند و ملاحظه
گفته بودم که چون کسی رعایت یکی از آن اوصاف تواند نمود چنان بود که گویا او هر چهار صفت را رعایت
نموده است حالا از من بشنو تا بدانی که از جمله آن چهار صفت یک صفت کدام است که رعایت نمودن آن
بسنده بود که کند از رعایت آن سه صفت دیگر سر است ای راجچند کسی که صفت سم حاصل نمود یعنی
با یاد حق آرام گرفت و عنان خاطر بدست او در آمد که هیچ چیز نکشد و در عقل او هم چیز و هم کس برابر
باشد یقین بدانکه او آزاد مطلق گردیده هیچ گونه غم و محنت و آلودگی جهان و هیچ بیماری و علت
من وجه که هوا و هوس و تعلق هر چیز باشد گرد او نگردد و چنانچه از طلوع حضرت نیر اعظم هیچ
تاریکی و تیرگی در جهان نمیماند هم چنان از نور دل و صفای خاطر او هیچ تاریکی از حرص و هوا
و حسد و غضب و کبر و کینه در برابر او نماند و آزاد و بی تعلق شود و کسی که صفت سم حال او شده
باشد هر کس او را ببیند از دل و جان دوست دارد و گرد دنیک و بد را از هیچ وجه دم و بدی بخاطر نرسد
او را بجز مهربانی و آشتی کار و اندرون نکر قرینها نماد در خود خاطر جمع سید ندوا دو اخیره خواه
و مهربان خود داند و صاحب این صفت سم ذوقی دارد که از این صفت میباید هیچکس از هیچ مراد و هیچ
دولت آن ذوق و آن خوشحالی نمیابد و مردی که او را صفات متقابل برابر شده باشد یعنی از رنج
رنجیده نگردد و از راحت خوشحال نشود و در دشنام و انعام برو یکسان بود ما اصلا تفاوت در ذات

او پیدا شود اوست که او را سادات گویند و سادات مردی را گویند که با یاد حق دایم کوشا باشد و خلاف و
انواع انوار دور شده باشد و اوست که صفت سیم بکمال رسانیده باشد و نیز کسیکه مردن و زیستن و شادی
و غم و مثل این چیزها او را تفاوت نکند و دل او در صفا و لطافت و سرعت چون مهره برف شده باشد
او را سادات و درهم گویند و مرد خواه پیر و عالم و هنرمند و خواه تهی و صاحب ریاضت و خواه حالت
یعنی حکما کننده و بجا آرنده رسوم جلت باشد و خواه حاکم و واجد و خواه از هر قسم بزرگ و جاه که داشته
باشد تا خود را بصفت سیم درسادات نرساند یعنی با آهستگی و وقار و تحمل و آرام نباشد نبینده باشد و بد نکند
طائفه دیو تا که مرتبه بزرگ و عالم بالا یافته اند از سبب صفت سیم یافته اند که اول آب حیات سیم خورده اند
و بعد از آن زنده جاوید گردیده در عالم بالا جا یافته اند پس ای راهجند باید که تو هم این صفت سیم را
حاصل نموده تا تند دیو تا بزرگی برسی چون حقیقت سیم را شنیدی حالا بیان صفت چهارم گفته میشود
بشنو که چهارم این معنی دارد که سعادتمندی که بهبود آخرکار خود خواهد او را باید که در پی این شود که
نفع خود را اندریان باز شناسد و حکمای کهن مکین ساستر که شنود میگویند تامل کند و در آن و در آنچه فرموده
اند که باید کرد و بعمل در آورد باید که عمل آوردن آن اینچنین فایده دهد و از آنچه منع کرده اند که نباید
کرد بولجی نکرده آن نموده بباید که عمل بخلاف آن کردن این زیان دارد و هیچ خود را در آن بنده
که آنچه او را از گرفتاری این دنیا خلاص داده بوجه رساند کوشش و سعی نموده او را دریابد و بدانکه
آن کدام چیزیست که او را امید از دنیا گرداند و بدان که آنکس که صفت چهارم را یعنی تمیز نیک و بد را شعار
خود سازد و همیشه سود مند را از زیانکار متمیز و فرق کننده باشد عقل او بد آئینه روشن و تیز گردد
و بهر چیز متوجه گردد بزودی بحقیقت آن رسد ای راهجند گرفتاری بسیار این عالم گردن و فرزند و مال
و جاه هست که به این جهان دشوار است که از این چهار بجز تمیز خلاصی ممکن باشد مگو بطلب و بمدد
تمیز و بکار بردن دارویی چهارم و غیر این طور باید نمود که مرد باید که همیشه در این فکر باشد که من کیم و چه
چیزم و اینجا آمده ام و چه میکنم و عاقبت من چه نوع میکند و جزای بدی این اعمال و کردار من چه باشد

و آخر کار من بچه انجامد و بکجا روم و من بچه سبب درین عالم آمده چیز گرفته موجود شده ام و بکدام گناه مبتلا
زندان دنیا گردیده ام و از گرفتاری این عالم بچه نوع خلاص شوم و بدانکه هر کس بینایی تمیز و چهارم را باید این بینایی
چشم تمیز و چهارم او دارد در روشنایی و تاریکی برابر باشد یعنی چنانچه چیزها را در روشنایی میبیند همچنان
تاریکی مانع دیدن او نشود بخلاف بینایی چشم سر که در روشنایی بیند و در تاریکی چیزی نتواند دیدن
چشم تمیز و چهارم درون چشم دیگر باشد و در دیدن بجانب حضرت نیر اعظم خیره نکرده و بخشش او را
تفاوت پیدا شود و بعد از آنکه بیان چهارم تمیز نمود حالا در حقیقت صفت پنجم سخن میکند و میگوید
که بشنو یعنی صفت قناعت و درساختن با آنچه نصیب شده باشد چندی و خواهش بهبود آخرکار و خوف
کمال را قوی مقصود باشد یعنی که اگر صفت قناعت حاصل شده باشد او نهایت ذوق و خوشحالی را در یابد
که بالا از آن زهد و خوشحالی نباشد و میگوید که آب حیات پنجم که قناعت خورده اند تا ایشان ذوق از آنچه
یابند که بهتر از او مقصود رسیده اند و مستغرق دریای خوشحالی شده اند و میگوید که صفت پنجم که قناعت
حال ایشان شده باشد چنان باشند که با آنچه نصیب ایشان شده باشد چنان با آن در سازند و زیاده
طلبی نکنند و در آنچه یافته باشند درون مردم دیگر خوشحال شوند و از جانب زنده و زیاده از قسمت
خود را طالب نکردند و میگوید که صفت پنجم که قناعت ندارند امید و امل ایشان روز زیاده طلبی باشد
و هر زمان چیزی کنند و چیزی خواهند دل ایشان از گرانی و دریافت و شناخت حق محروم باشند و دل
آیینه زنگ خورده که قابل آن نیست که عکس پذیر گردد و در دود و هیچ نماید و مرد قانع و صاحب پنجم
را نشست گویند یعنی دریافت قناعت کند و زیاده طلبد و در دیدن با آرام و آهستگی نماید و احتیاج
خود را بکسی ظاهر نسازد تمامی چون معنی پنجم گفته شد حالا بیان حقیقت ساده سنگم
کرده میشود بدانکه ساده سنگم یعنی صحبت داشتن با نیکان و نیکوکاران را بسیار فایده میدهد
خصوصا صحبت نیکان که از گرفتاری این عالم خلاص میسازد و باعث آن میگردد که بی از آنچه او را
از خود دور میدارد که تشنه هستی مطلق کرده و با اصل خود پیوندد و آنکس که همواره صحبت نیکان کرده

ساده سنگم

بلا زحمت ایشان خوی کند و او را رنج راحت گردد و در بلا چون خوشحالی زندگی شود و بینوایی توانگری شود و
تا ریگ در شیشه دهد و صحبت مردان خدا را در حقیقت آب گنگ تصور کن که چون پای آب گنگ در آمد
غسل کردن خود را بشست و از چرکهای این جهان پاک ساخت دیگر او را به برتر نهادن و در سوم آنجا بجا
آوردن و چیزی دادن از روی خیر و ثواب و در سوم حکما کردن حاجت نماند که او کار خود را تمام کرده
بدانکه مردی که دلهای ایشان از یاد حق پر شده و هیچ هوا و هوس و مراد در آنجا نمانده و خود را از هستی
و خودبینی باز کرده‌اند و از صفای باطن که حاصل کرده‌اند احوال عالم بر ایشان چو کف دست خود شده
باشد ایشانند که صحبت داشتن با ایشان فایده و بهبود آخر کار بخشد و در دریای این عالم که بیغور و کنار است
برای گذشتن از این دریا صحبت ایشان کشتی امانست که هر کس بر این کشتی بر آید با امن و امان تا به کنار
آن عبارت از موجر باشد برسد یعنی بدانکه این دریای عالم که پر از کوه‌های زن و مال و غیره است
بیکران و بیغور است و موجهای این دریا تبلات میکنند که در دو چهار صفت مذکوره که رسم و عادت شوک
و ساده سنگ باشد محکم شده باشند و حال خود ساخته باشند پشت با دام جند چون این سخنان
گفت بعد از آن بنیاد کرد که ای دلبند من راهی که ترا نمودم و عملی که فرمودم که بجا آوری تو با بالای من
سلطنت و حکمرانی ظاهری خود را نشر خود را بدان محکم دار و در رعایت آن نیت خلل و صوری
راه نده هی و حالی الامن با تو چیزی میگویم که بهبود آخر کار تو در آنست باید که گوش دل متوجه سخن داشته
گفته مرا سهل ندانی و در درون جان خود جای دهی و یقین دانی که من حکایتی میگویم که بهبود در آن حکایت
تدبیر حاصل شدن مرتبه موجر است و آن حکایت را تاثیر آنست که اگر در گوش مردی که قصد شنیدن آن داشته
باشد برسد او را نیز در شیشه عقل پیدا شود و نهایت کیان در دریافت شناخت حق بیابد و آنکس که جان
و دل او را بشود خود موجر حاصل او شود و به مقصود خود برسد و بدانکه از شنیدن این سخنان حرص
و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب او روز به روز شکست و ضعیف گردد و رو به فنا و زوال نهد و در دل
او در رنگ آب حوض گردد که در طاهر کدورت کامل که از ابتدا سبب شهوت بود گو بند صفا بین بود و کمال

لطائف

لطائف که در هیچ کدورت و تیرگی در رو نماند و احتیاج و بینوایی هرگز بگرد او نگردد و در و تاثیر
نکند و در رنگ مردی که جبه و زره پوشیده باشد از زخم شمشیر دشمن در امان باشد و هیچ گاه
از رون و زیستن و ضعف و پیری که از روی جسم حواله جاندار میشود او را ترسی و باکی نبود و مرد
شنونده حکایت تدبیر موجر را دل در نهایت آرام و قرار بود در رنگ آب آن دریا که باد بروی
نوزیده باشد و خاطر او هیچ جا نرود و هیچ چیز نکشد و در بکر دل او در وسعت و فراخی چون دریای
بیغور و کنار بود و در بر قرار و آرام بودن مانند کوهی باشد و در لطافت و سرخی و خوشی
چون قرص ماه چهارده بوده باشد و آنشعاع مند که حکایت تدبیر موجر را شنید فرود در دل
خود جا داده باشد عقل او در عمل کردن موافق فرموده ناسخ ها چون زنی پادشاه در صفا
جوی شوی بود که بخاطر جمعی و آهستگی در خانه خود بکار و بار خود مشغولی کند و از خانه خود
پا بیرون نهد و آنکس که حکایت تدبیر موجر را شنیده خود را بر دوش پسندیده نگهداشت نماید
و کردار پسندیده از روی نیت صادق میکرده باشد او بتدریج و آهسته آهسته چو نمک شده
بنوعی زندگانی میفرموده باشد که وصف حال خیر مآل او بزبان راست نیاید و کسی چگونه از عهده
مدح و ثنای او تواند بر آمد و مردم چون نمک در پوشیدن حال خود کوشند در مانده بوده
زندگانی چون مردم دیگر عالم باشند و کسی ایشان را نتوان شناخت و لیکن ایشان را صفات متقابل
تفاوت نکند یعنی در رنج و راحت و در دشنام و انعام و شادی و غم و زیستن و مردن یکسان
باشند و دل ایشان از جا نرود و همیشه همت ایشان صرف این باشد که مرحله خدای و کیانی و صاحب
شناخت پروردگار را کجا یابیم که نکته از کیان کامل و حرفی از زبان حقایق او بگوش جان ما رسد
و جز گفتگوی حق و یاد هستی مطلق کاری نداشته باشد و یقین بدان که تاثیر صحبت نیکوکاران
و خداشناسان این بود که از صحبت داشتن با ایشان و از نشست و خاست با ایشان کیانی حاصل
شود و شناختن و معرفت بدست آید که خاصیت آن اینست که دیگر صاحب آن کیان و آن دریا فضل

با این عالم کاری نماند و خلاصی از زیستن و مردن جسم میسر گردد و بدانکه ناسعادتمندان و غافلان
کر شنیدن این سخنان تدبیر موجب اینها را در دل جا نکند و هوا و هوس و آنچه از ایشان نرود ایشان
کو تنهای مدبر اند سخن کردن اندر حال ایشان دریغ باشد و کسی چو از ایشان سخن کند ای دل‌امجد
در باب یافتن کیان و حاصل نمودن مرتبه موجب باید کوشید و از طلب کیان قدم مباش پس کوشید
تا آنکه کمال یقین پیدا شود و سخن حقیقت در دل نقش بندد و آرام و تسکین که صفت کمال است
حاصل گردد و او به مرتبه نهایت کمال رسد و بعد از حاصل شدن این نسبت هر حال که پیش آید از زیستن
و مردن و غیره هراس و زیان نکند و او دایم با سرور و خوشحالی بوده باشد ای دل‌امجد من حالا با تو
سخن سودمند بگویم مغز آن سخن کیان و شناخت حق باشد او را بگوش جان از من بشنو و آن است که
اگر سخن حقیقت و بیان شناخت حق از کودکی بگوش رسد او را نیکو باید بجان جا داد و نباید گفت
که چون گوینده کودک است حقیقت این چه خواهد بود و اگر گوینده مانند برهمان در بزرگی تمام
بوده باشد و سخنی بد و از کار بگوید آن سخن را نباید بگوش گرفت و نباید گفت که چون گوینده
آن مرد بزرگ است البته نیکو سرانجام و سودمند خواهد بود غرض که سخن را ببین که چیست و مبین
که گوینده آن کیست ای دل‌امجد این همه سخنان حقایق بیان که با تو گفته‌ام و مشرح نموده‌ام
این حالت دارد که یقین کردن هر یکی از آنها و بدل جا دادن سخنی از آن سخنان این خاصیت
دهد که کسی واصل مرتبه برهم گردد و بمبدا و اصل خود در رسد و مقصود من آنست که تو چون [?]
سخن من از سخنان حقیقت عمل کنی و او را بدل خود جا دهی مدعای تو حاصل گردد و مرتبه موجب
نصیب تو شود ای دل‌امجد این اپدیس کیان که تو را نموده‌ام و این راهنمونی حقیقت که تو را
کرده‌ام البته خود را برآن نگهداری و او را از دست ندهی و بکار بندی که از سبب عمل کردن
موافق آن هر مراد و مقصود این جهان و مطلوب آن جهانی که کسی بخاطر گذراند حاصل شود و نیکنام
و نیکوبخت از آن توان یافت و یقین بدان که چون کسی دانستنی را دانست یعنی شناخت حق که آن نا

تاچار

تاچار است حاصل کرد البته بمرتبه برهم برسد و صاحب کمال گردد و تا حاصل آنکه من و خاطر کسی چون ناگزیر
خود را دریافت نمود و او را دانست البته خالی را باید و بمرتبه رسد که هرگز نقصان بان راه نیابد
فوتی و خللی در وی پیدا نشود و ممچه پرکرن باتمام رسید باب ۳ در اتپت پرکرن یعنی در اصل بنای
آفرینش و بیان وحدت ذات باری تعالی و شرح و منشا کثرت و پیدایش عالم و خاطرنشان شدن حقیقت
آنکه در این تعینات گوناگون و موجودات از حد و نهایت افزون جز ظهور یک نور نیست و همان نور
غیب است که خود را بهر رنگ و هر صورت جلوه‌گر ساخته جمال و کمال خود را ظاهر مینماید و او را [?]
مندی سهلس کرت اتپت پرکرن گویند یعنی آنکه آغاز بنا و آفرینش نمود حالا ثبت با دل‌امجد میگویم
که چون حقیقت حال همه یعنی آنکه در دنیا باشد و انواع دستگی حاصل کرده بود با تو گفتم سخن در وحدت
ذات باری تعالی و پیدایش کثرت ممکن و حقیقت آفرینش عالم را مشروح مبسوط کرده‌ام یکذات کامل الصفات
بهر نوع چندین ذاتها نمود و بهر طوری خود را در مظاهر موجودات ظاهر کرد اینرا از من بشنو که برهم
روپ که عبارت از ذات بحت و هستی مطلق است مجرد از جمیع قیدها و مبرا از تمامی نسبتها که چگونگی
و کیفیت را با او راه نباشد و گفت و شنود را در وی هیچ گنجایش نبود فرد مبرا ذاتش از چونی و چندی
مبرا از پستی و بلندی و آن ذات پاک محض بود یعنی عقل خالص و کمال ذوق و راحت و آسایش خود
بخود در خود داشت و چون با برهم روپ که محض بود و عقل خالص است تعقل و تصور کردن یاد شد یعنی
همین که آن هستی مطلق خود را بخود تعقل و تصور کرد و بکیان برنجر یعنی دریافت ظاهر خود را خود دانست
که این منم و حقیقت کیان یعنی دریافت بی‌سر نوعست یکی از آن برنجر کیانست و آن آنست که چشم
ظاهر صورت چیزها را ببیند و دریابد که آن اخضر اصفر است و یا بگوش آوازی شنود و حقیقت آنرا
از آهنگ و بی‌آهنگ و سهمگین و حزین دریابد و چیزی را بدست بساید و نرمی و درشتی او را معلوم
کند و یا بذائقه زبان لذت چیزی از ترشی و شیرینی و غیره دریابد و یا بتصور و تعقل کردن
جان خلایق را دریابد مثل ادراک رنج و راحت دوم آتمک کیانست و آن پی بردنست از لازم بملزوم

بیان معقد [?] ... بمقام

بیان آنکه کیان دو وجه [?] و بسر نوعست

یعنی دلیل کردنست مثلا دود را بر آتش که کسی که دود را ببیند داند که اینجا آتش است که دود اثر و لازم او
سیوم شابد گیانست وآن دریافتن و دانستن بتقلیدات که مرید و شاگرد گفته پیر و استاد را اعتقاد
کند و داند که اینچه او میگوید حقیقت همانست و نیز گیان بر چهار و در میانست یکی از آن پرمانست و آن آنست
که هر چیز را موافق اینچه حقیقت اوست گیان کند و دریابد دوم بپرم اگیانست و بپرم اسم در حالت یکی را
دلیل گویند و آن آنست که شخصی اندر یافت یک چیز در شک و شبهه باشد مثلا نقره را دیده نه نقره قرار
تواند داد و نه قلعی سدوم بپرجی وآن آنست که چیزی را بخلاف آن حمل کند مثلا نقره را قلعی داند و یا بر
عکس و این دریافتن و دانستن برهم روپ خود را بگیان بپرجی یعنی همین قدر که برهم روپ خود را دانست
که این منم چو اتمان که عبارت از روح و جان باشد که میدان چو اتما از سبب گیان سپنی و گیان بپرجی که
آن یکذات حق خود را خلق دید و یا خلق را خود دید چند نام دیگر پیدا شد و آنا بیت بده یعنی عقل بده
و من یعنی خاطر که هر زمان بچیزی تعلق گیرد و چت نیز و اینی یعنی این منم و بو و برکه این معنی داده که سر
عبارت از اجسام و اشخاص است یعنی تنها و ذاتهای موجودات و ذاتیه کرد تمام این تنها و ذاتهای مخلوقات
ظهور داده از او برکه گویند و همان ذات پاک یکتا را بسبب دریافتن و دانستن آن مر خود را چندین
نام پیدا شد که بچندین صورتها و نمودهای موجودات از هر چیز و هر کس ظاهر شد و یکذات چندین ذات
نمود عارف آگاه حالت برهم روپ را که منزه و پاکست از چونی و چگونگی و برتر وحدت و یکتائی ذات
او در نشاه کثرت او را بطریق تمثیل خاطرنشان میسازد و میگوید که مثلا آدمی در حالت بیداری
وهشیاری تعقل و تصور میکند یعنی میداند و درمییابد خود را و غیر خود را و مشغول میکند در کار
و بار خود در حالتیکه او بخواب رفته و خواب می بیند در اثنای هم خود را بحسب عادت بکار و بار
مشغول می بیند و خود را و غیر خود را دریافت میکند و او را ورای این دو حالت حالتیست که او در
آن حالت بخواب امن و آسایش باشد که در وی هیچ خوابی نمی بیند و دریافتی و مشغولی بکاری ندارد و آن
حالت را بزبان هندی سکهپت گویند و در جوگ ساستر میگوید که من یعنی شعور چون در نیرجیم

دوکن

وگوش و زبان و بینی و پای و دست را که کند شتر و از اینها که کند شتر و نیز از جمله دیگها و پنها در که کند شتر
و در تیت که آن دیگیست از جمله دیگها در تن آدمی جا کند آن زمان و حالت بزبان هندی سنهس کرت
سکهپت میگویند مانند و مشابه مینماید و بر بتیر بهم کرده اعمال جانرا هیچ شعور نباشد و حالت
خواب دیدن مناسب میدارد بتصور و تعقل نمودن آن یکذات کامل خود را چندین ذاتها و بچندین صورتها
و شکلها و حالت بیداری و مشغولی بکار و بار و آنچه مشابه بدان ظهورات ذات یکتا و بچندین صورتها
و شکلهای متنوع و رنگارنگ در عالم ظاهر و چون برهم روپ و پرم اتما از سبب گیان سپنی و بپرجی
که خلق را خالق دید و یا خالق را خلق تصور کرد چت و اهنکار و بده و من نام یافت این کثرت نامها و
لباسهای حالها آن یکذات را موجب آفرینش عالم گردید و من باعث آن شد مثلا آب دریا تا زمانیکه باد
برو نوزید و بجز یکنام که دریا باشد ندارد چون باد برو بوزید در دریا تموج آمد و مد و جزر پیدا گردید
یعنی پست و بلند شدن گرفت نامهای لباسی بر آن حالت پیدا شد مثل موج و حباب و غبار و مانند
آن هم چنان برهم روپ و پرم اتمان گویا دریای بود بیقرار بعد از آن که با خواهش بود و بچندین
نام او را پیدا کرد و بدو همین خواهش باعث کثرت خلق گشت و چون خواهش سبب آفرینش عالم آمد برهم اتمان
خود کارن شد یعنی خود خالق و پیدا کننده گردید و خود علت آمد که او را معلول لازم گشت در رنگ
ذات حضرت نیر اعظم و نور او که جدا از ذات او وجود ندارد و علت است نور او معلول یعنی موثر
که اثر او عالم و هر چه در اوست گردید خالق را خلق پیدا آمد و خود روپ شد یعنی صورت و رنگ و آن
روپ بر پنج نوع است سفید و سیاه و سرخ و زرد و سبز و آنچه جامع این هر پنج رنگ باشد او را چتر
گویند و صفت دیدن و دانستن و شنیدن او را بهم رسید و بهمین جهت عالم را بنا فرمود و اگر کسی گوید
که هر موجودی که هست او را موجدی و وجود بخشی باید که بی وجود بخش موجود شدن ممکن نبود و سلسله
وجود بیکدگر پیوستگی دارد که یکی سبب پیدایش دیگریست پس برهم که علت و کارن آمد باید بالاتر از او
هم کارنی دیگر باشد میگوید که برهم کارن نبود بعد از آنکه خواهش نمود کارن شد پس بالاتر از برهم

کار دیگر بنا شده این همه هیچ است یعنی ظاهر است بعد از آن میگوید که اگر کسی گوید که چون شما همه
را آنندی نامید که سراسر ذوقی و راحت باشد میگوید و این همه خلق ظهور اوست پس این تفاوت از کجا
باشد که یکی بنده است و یکی آزاد و یکی در راحت و آسایش و دیگری در رنج و محنت و یکی زاده متولد
میشود و بدنیا می آید و دیگری می میرد و ازین عالم انتقال میکند این چه باشد و این تقابل از کجا بوده
جواب آنست که این بند و قید و آزادی و گرفتاری و رنج و راحت و زیستن و مردن نمودیست بی بود که
اصل و اعتبار ندارد که با خواب دیدن فرض کرده است در حالت سکینت و آن خواب دیدن در حالت سکینت
وجود ندارد و باز معترض گوید که چون اینهمه بظاهر بنظر در می آید و آنچه شنیده و درک کرده میشود شما
میگوئید که این چیزی نیست و اعتبار ندارد پس همه کرده و گفته و شنیدنی بود از دیدن و شنیدن باشد
متفاوت و هیچ از مشکل هست او را و ذات او را خاطر نشان نتوان کرد و چه نوع توان گفت که او هست و موجود است
بوجود کامل خود جواب آنست که هر چه هست و هستی و وجود دارد در حقیقت همه است و او این روشنائی
دیدن و سفیدی و سیاهی نیست و او را هیچ نامی و نشانی نیست و چون و چگونه ندارد که در گفت و شنید
و تعقل و تصور در آید و مانند او هیچ چیزی و هیچکس نیست پس او را چه توان گفت و او را بچه نوع وصف
توان نمود و توان دانست میگوید که بغیر از انکه همین قدر بحث در مرتبه او توان گفت دیگر هیچ عبارت و هیچ
وصف در وی نمیگنجد که ذات پاک او از تغیر و تبدیل منزه و مصون است و او بیک شان و یک قرار است
حق و حقیقت و هستی مطلق است و از چونی و چگونگی و از صورت و رنگ و شبه و مانند منزه و پاک است
دیگر خاطر نشان شدن اصل و حقیقت هر چیز باشد بسه نوعست یکی از آن قرار داده در معاملات
مثلا حقیقت زر و نقره و مس معلوم کرده که بصراف شناسا کرا و فرق میکند میان مغشوش و خالص
دیگر دوم قرار و خاطر نشان نزد عقل خود است خواه عقل در نقصان و خواه در کمال باشد مثلا چنانچه
بوزینه و دوستان چون سرها خود در حجره های سرخ اکه بزبان هندی گونگچی گویند در جنگل جمع کرده
دستها بر آن داده بخیال انکه این آتش است که او را گرم خواهد کرد اگر چه حجره ها را آتش دانستن موافق دا

گونگچی

دمی

ونفس الامر نیست اما نزد عقل او این قرار گرفت و سیم قرار داد فهم اوست و فهم او تمیز معنی دارد
که آنچه حق و حقیقت و مقصود اصل است از آن و آنست که از دانستن آن ازین عالم فانی رجوع بمبدا او
خلاص از تغیرات و انقلاب احوال دهر میسر گردد معترض دیگر سنده گوید که چون گفتید که همه نشاید گفت
و شنید و دانستن در نمی آید پس این نا چار ذات همه که بزبان مردم است در یعنی حقیقت و نفس الا
امر چه بزبان آید ایمان یعنی بباطن هیچ چیز نباشد که ایمان در آنجا باشد یعنی بالاتر بر تر و خوبتر از همه کس
و همه چیز است یعنی حق و حقیقت و نفس الامر همه یعنی محض عقل و خالص ذوق و راحت آنجاست و چرا
میگوید که همه که آن بکمالات کامل است خود باراده و خواهش خود که خود را تصور کرد از آن تصور کردن
و خود را خود دانستن چون نام یافت و همان چیز از سبب کلنا یعنی از تعقل و تصور بر عکس حقیقت حال
که حق را خلق دیدن نام یافت و مترادف چیزی آن گویند که یکی را دو دیدن که این دوست است و یکی را
گوید که این دشمن است پس از آن اعمام و بهم یعنی از آن هستی و حقیقت که بی تغیر و تبدیل و بی قرار است
من پیدا شد که بود و تغیر صفت او و سر چنانچه از عدد بای که بحر است بعد از وزیدن باد جنبش و
تغیر و تبدیل حالات دریا از مد و جزر یعنی بالا و پست شدن آب و تلاطم حضرت نیر اعظم او را آشنا
مختلفه پیدا میشود مثل لهر یعنی موج و ترنگ یعنی درخشیدن آب هر لحظه بنمود دیگر و غیر آن پس از
همان خواهش اینجهان مثل اندرجال یعنی اینهمه شعبده و نیرنگ از آن مینماید و آن نمود حقیقت و نفس
الامر ندارد موجود کرده باز معترض گوید که چون گفتید که این جهان اندرجال است یعنی نمود بی بود است
پس حقیقت این جهان و این نمودهای گوناگون همه است لازم می آید که همه هم در رنگ این عالم چیزی
بی اصل و بی اعتبار بوده باشد جواب اینست که حقیقت عالم همه است و این نمودهای گوناگون و مظاهر
و نگارنگ جلوه ذات اوست مثلا چنانچه طلا را که گوشواره و طوق و غیره که از طلا می سازند حقیقت همه
طلاست و این نمودها سبب تعینات و صورتها علحده هر کدام نامی دارد و در حقیقت این عالم بی
و چیزی بغیر از ذات همه در این مظاهر و تعینات ظهور ندارد که عالم در حقیقت حق است و حق عالم

چنانچه زیور ها طلا است و طلا زیور ها است. بیت میگوید که ای احمد چنانچه بسبب پرتو حضرت
نیر اعظم که بدیلک و یا خاکی شوره زار مانند بیننده را انمود دریا بنظر در تصور می آید و بخیال
او میرسد که این آبیست موج زن و این نمود را بپارسی سراب گویند و این سراب در نمود آبست
اما در حقیقت آب نیست هم چنانکه از سبب پرتو حضرت نیر اعظم در درخش ریگستان جلوه آبها
حس آب مینماید در نفس الامر حقیقت وجود ندارد پس این عالم را نیز هیچ نمود سراب
بی بود وجود خیال کن و چنانچه اصل در نمود سراب پرتو حضرت نیر اعظم است هم چنان اصل
عالم و تعینات گوناگون او هستی حق است که آن نفس الامر و حقیقت عالمست و نمودهای سراب
بعینه در تصور هیچ نمود تعینات و مظاهر این عالمست که در اصل باعث وجود من و آن شده
و در حقیقت من هم تعینی شده از تعینات حق که قرار میدهد چیزها را و همین جا از چندین اسما
تعینات و تقیدات پیدا شده بکی آید یا یعنی غفلت و دوری از حقیقت برهم بواسطه تعقل
و تصور چیزی را غیر انچه در دنیا انکه و می نماید دیدن و خیال ما کردن دوم سنررت
یعنی فوق این تعینات عالم من یعنی غفلت زنبند و بند یعنی مقید شدن ما یا یعنی غیر و غیریت نمود
نبود بل یعنی الوده کی و تاریکی باز نیست با و احمد میگوید که من با تو از تعینات و تقیدات میگویم
پرده حقیقت باشد هم بگویم بشنو که راه رهائی از کون و تاریکی این عالم و رستن من از آن خواهی یافت
و میدانم که چون روی تو روشن هیچ ماه چارده است فرد کیسه کاندر جهان نیکوست درویش
بپیش تو روی او ست خویش نیکو خواهی دریافت که معنی این اسامی با تو شرح بگویم که بنده را
چه معنیست یعنی بنده را از دیدن چیزی غیر واقع چیزی بخیال او رسد و همان خیال را راست
و نفس الامر داند آن بنده است مثلا انکه ریسمانی را بد بیند و بخیال او رسد که این مار است همان
مار دانستن او موافق نفس الامر نیست بنده بود و آن ریسمان را حقیقت برهم زدن که اصل است
و تخیل کردن ریسمان را مار و که موافق نفس الامر نیست غالمست که نفس الامر ندارد بعد از آن کم

این ظاهر و تعینات را بوهم دانی و غیر حق همه را باطل راه ندهی این زمان موجد یعنی و او ستی از تقید و رسیدن
بعید نرا معین کرده تا از زمان که سالک راه حق تا و من در نظر داشته باشد از موجد دور است که بیننده
تا دام که تطو مظاهر تعینات کثرة و خیالات و اندیشها که در هر نشاه وجود و جسمها پیش او می آید و او
بآن میگردد و از و تعینی دارد و آن تعینات و خیالات جسمها را نهایت نیست بدان سبب و همیشه در کره
کثرة افتاده میباشد عارف این خیالات و اندیشها را او تشبیه میکند باین اندک سیاهی چون در بزه که
در تخم نیلوفر میباشد و همان سیاهی باعث پیدائی شاخ و برگ گلهای بی نهایت است هم چنان خیالات
و اندیشها او باعث تعینات و مظاهر گوناگون او میگردد و او در هر نشاه موافق همانچه اندیشه و خیال
دارد مظهری می یابد و او اخلاقها از ان صورت می بندد و چنانچه در تخم درخت تمام درخت با شاخها
و برگها و ثمر و بار در وی مندرج و پوشیده است و چون در زمین کاشته گردد انچه در آن تخم پوشیده بود
بفعل می آید و صورتهای شاخها و برگها و میوه و گل پیدا می آرد هم چنان بهم که کیان در ویاست یعنی صورت
دریافت از سبب گونه خیال و اندیشه تعینات و مظاهر کثرة را همیشه پیدا میسازد باز نیست میگوید
با و احمد که حکایت و قصه اکابر را بشنو که میگویم که کاس نام برهمنی است در یعنی انچه زاده اکاس است که ازو
پیدا شده حقیقت او را بشنو که بر تو گشته احوال کائنات میشود و کیان حقیقی حاصل میگردد اکاج نام برهمنی
عاقل و دانا و کیانی و خیرخواه و نیکو اندیش تمام آفرینش آن برهمن در جای که بود دریاضت و تپسیا میکرد
و بجد مشغول بود مدت تمام در بوتای که عبادت او ترک باشد اکاج را دید و با خود گفت که چون من بر تمام
آفرینش مستولی و غالب هستم و دست قدرت من بر همه کس و بر همه چیز غالب است که تمام عالم را نابود میسازم
و لقمه خود میکنم اکاج را خودم و نابود کنم باین قصد چون نزدیک او رفت اثر ریاضت و تپسیای اکاج
از گرمی غضب آتش شده قصد مرت کرد که مرت الموت است چون در کمال قوة و قدرت بود از جملهٔ آن آتش
باز نداشته و خود را از و کناره کشیده و گذشته نزد بکلها اکاج رسید و هر چند خواست و قصد کرد که
او را در هم آرد اصلا دست قدرت بر اکاج نیافت که او کیان کامل و تپسی نزدیک بود و شانی عظیم داشت

مرتب هیچ حیله وخدعی یافت که از ان مخمصه درآید وکار خود تمام کند با خود اندیشه کرد که بسیاری بیافت و
بیتاب جبر وقدرة او شده که تیر وشمشیر قصد من از ان عمیق واند کذشت البته راهی پیدا باید کرد و تدبیری
باید اندیشید که بوجود توان یافت آخر با خود قرار داد که باید رفت و کرتوت اکاس یعنی عمل وکردار
او را باید دید مکر از ذوواه کو داو وخضر توان یافت کرد تا قدرتی من باو رسد هر چند تردد کرد و عالم را
بکشت که کرتوت اکاس را بیابد اطلاعی بر کرتوت او نیافت آخر عاجز شده پیش دهرم راج که دیوتای
داد واست یعنی حاکم و ممیز بد ونیک و بد و هر کدام را جزا وسزای افعال وکردار او میرساند رفت و
با او کفت که ما بین کرتوتهای اکاس را بیان کن وکردار واعمال او را بمن بنما کرد دین سخن مدعای ذادم
دهرم راج کفت که میدانی که وجود دونی هر کس دو است یکی ازان این وجود ظاهر است که در عالم حس
وشهادة که مرکب وموجود است از پنج چیز یعنی از چهار عنصر واکاس دوم ان وجود لطیف که منزه
و پاکست از اثار این وجود ظاهر وهر موجود که این وجود ظاهر عنصری دارد ان وجود لطیف هم
دارد در عالم لطافت واین اکاس وجود کثیف مرکب از پنج چیز ندارد وجود اکاس را وجود لطیف
ومنزه از اثار وخاصیتهای این وجود ظاهر که وجود او محض عکس تصور وکیان برهم است
که در آینه خیال او صورت کرفته مثلا چنانچه شخصی در خیال تصور کند بشکل وصورت دهی یعنی
وجود وهمی وخیالی که در آینه ضمیر صورت کرفته لطیف ومنزه باشد وآن وجود لطیف را کردار وعمل
وکرتوت نباشد که اکاس از اکاس که محض عکس خیال برهم است پیدا شده که او شبث وکیانی کامل است
بعد ازان راجه باشست کفت که شما وجودی باین صدق صفت ولطافت که برای اکاس یاد کردید
مکر او برهمانا است که غیر از برهمان هیچکس این طور وجود ندارد بشست کفت آری من از برهمان میکویم
که سنسار را یعنی موجودات عالم را که منوطست یعنی سراسر از اندیشه من وخیال من پدید آمد تا
وجه که صورتهای خیالی اهل عالم که در دل انند در تصور خالق در آمده موافق همان خیال او ظهور
می‌آرد بعد ازان راجه از بشست پرسید که صورت من وچترابین بکوید که چه نوعست تشخص مو

کرمن

که من وخاطر را صورتی نباشد و او منزه است از صورت وشکل در وی راجه کفت که پس این حالات
که مرا پیش می آید و بر و میکذرد از شادی وغم ورنج وراحت وتصور کردن دو دو و نوع این چیست
جواب کفت که من همین اندیشه محض وتصور خالص است ودانستن ودریافتن حال او مانند است
بتصور کردن زاده سنّ دن یعنی پسر از زنی نازاد تصور نمودن که او در ظاهر وجود ندارد راجه
کفت که چون سنسار را امنوی کفتند یعنی صورتهای خیالی که از من پیدا شده ومنزا ماند پسر زن
نازاد کفتند که اصلا وجود ندارد پس عالم با این همه پست وبلند وکفت وکوی کونا کون هیچ باشد
این نوع چیزی بزرکان با شان وعظمت وکار کاه کلان اکر هیچ کویید بآن ماند که کسی کوید درونی
خودل کوه در آمده این را چطور باور توان کرد بشست کفت که شما بید همان ماهر را تو دل خود
طلبیده از ایشان شاسترها بشنوید وحکمهای حقایق ونکتهای سودمند کوش داده شما را از
صحبت داشتن با عارفان وعالمان واز شنیدن سخنان ایشان که از روی شاستر بکویند کیان
انم واتم کیان یعنی معرفت حق حاصل خواهد شد وازان کیان شما را بتحقیق معلوم خواهد کردید که
این عالم تمام موجود نیست بی بود ومحض نمود نیست بلکه بنفس الامر ندارد واین حال مانند
بانکه شخصی از وهم سایه خود را دیوی ویا شخصی خیال کند که برای کشتن وضرر رسانیدن او در
پی او میدود واز وهم وترسان وکریزان بود وبعد ازان که حقیقت حال او دریابد ومعلوم
کند که از انچه ترسان بودم خود سایه من بوده وجودی علحده ندارد شستم همچنان شما حقیقت این
عالم را مشخص خواهید دانست چنانکه کیان شما را حاصل شود از تمامی ترددات وشبهات وخطرها
شما دور خواهد شد واثر وخاصیت عمل وکردار نیک وبد هم از دل شما برداشته خواهد کردید
چون مکث که عبارتست از حالتی که کسی در حالت زندکی بودن درین دنیا از همه چیزها وارسته وبی
قید کردد ومرو بر بود وکار خود داشته باشد خواهید کرد وهمین حالت را بدیهتا کویند وبدیهتا
آنست که کویا کسی که این حال پیدا کرده که کویا این وجود عنصری او وجود ندارد که خاصیتهای وجود

ازو زایل کرده و بودن او در دنیا مانند بودن برگ نیلوفر است در آب که همیشه در آب و از آب
جدا میباشد و باز انجد از ثبت پرسید که چون مکث و بدیهیر مکث چه معنی دارد چون در بالا
شرح این هر دو عبارت مذکور و مشرح شده بنابر آن مابندک بیانی از اندو حالت بنده کی کرده در
در جواب گفت که چون مکث عبارت از حالتیست که آدمی در حالت زنده گی در میان مردم عالم باشد
و چندین کثرة خلق را می بیند اما بغیر از برهم هیچکس و هیچ چیز را وجود و اعتباری نمینهد و وجود
وجود برهم میداند که ذات پاک برهمست که بچندین تعینات و مظاهر خود را ظاهر کرده و اینهمه ظهور
اوست و از تقابل اضداد خود را کناره ینده باشد یعنی غم و شادی و رنج و راحت او برابر بوده نه از غم
غمگین گردد و نه از شادی شادمان شود و بدیهیر مکث و بدیهیا انحالترا گویند که کسی در حالت زندگی
بنوعی ریاضت کامل و تپسیا نموده و از جمیع قیود و خاصیتها گذشته و خود را محو ذکر و یاد مبده
کرده باشد که نفس ناطقه او که عبارت از روح و جانست چون از تن پرواز کند و ان تعلق و ارتباط
کرده باز وجود نگیرد و از محنتهای تن باز رهد و دیگر در قید تن در دنیا نیاید و از جنم یعنی از زادن و از
و مردن فراغت حاصل کند باز راجه انجد از ثبت پرسید که حالا حقیقت برهم را با من بگوی ثبت
بحضور خاطر نشان کردن او با نمکو بیان کرد چون بالا شرح مر بتر برهم چنانچه شاید گفته شده و در خاطر
کتاب کرده بیدا باید در اینجا مکرر داخل کرده نشد چهار سرلک که عبارت از بخان شده باشد با
گفته شده بود و این پنجم سرلک هم با تمام رسید باز ثبت باز انجد گفت که حالا شرح حال مایا که عبارت
از گرفتاری تن و تولی و غفلت از حقیقت است از من بشنو که بچه نوع بر آدمی غالب و او گرفتار
میباشد در آن باب حکایتی میگویم که در ضمن آن حکایت میگویم که لیلا اکیانست لیلا نام زنی راجه
بود و اکیان شرح کردن را یعنی بیان حقیقت حال لیلا و آن حکایت اینست که پدم نام راجه بود که
در دنیا و آن راجه را پسران رشید و سعادتمند بودند و از اسباب حشمت و سلطنت همه چیز تمام
باشد داشت و آن راجه صاحب اتم گیان گشته بود یعنی از حقیقت خبر داشت و بدیهیر بود یعنی باوجود

نکرد

اگر تن عنصری داشت از خاصیت و آثار تن که هوا و هوس و غضب و کینه و حسد و تکبر و خودبینی
باشد خالی بود و در میان خاندان و اصحاب خود مانند گل نیلوفر همیشه شگفته و خرم میبود و در
زمان او لیب معدلت و انصاف او هیچکس ناهمواری و راست روی نمیتوانست گذشت و از حد خود
تجاوز نمیتوانست نمود و آن راجه در باب عدل و داد و در راست روی خاص و عام را از حد خود
تجاوز نکردن مانند دریای بود که هرچند چندین فرا دریاهای روان و سیلهای فراوان در او
میریزد و باد انها میبارد و از کنار خود تجاوز نکند و کم بیش نشود همچنان هیچکس را از سپاهیان و رعیتان
دستان را یارا آن نبود که در زمان حکومت و سلطنت او از احکام پابه و شاید تند کاهی کردن بنوعی
قدم بیرون تواند نهاد و در باب نابود کردن تاریکی دشمنان دولت و تیرگی ظلم و جور ظالمان حضرت
نیر اعظم آثار بود و در جمع کردن جمیع هنرها و هنرمندیها و گرد کردن فاضلان و هنرمندان که
همچو گلهای نیلوفر و هنس باشند گویا درگاه او حوضی و کولابی وسیع و مصفی بوده که بقام
فضایل و هنرمندیها در آنجا یافته میشد و فضلا و هنرمندان در گرد آن میطوفیدی آمد و برای
سوختن و نابود کردن خس و خاشاک ظلم و رسوم بدیها سیاست او آتشی بود زبانه کش و آن
راجه زنی داشت لیلا نام که از کمال رضاجویی و هواخواهی و نهایت خدمتکاری و اخلاص و از فهم
و فراست کامل دل راجه را بدست آورده بود و راجه بالکل بجانب وی دفتر خاطر خود را در و بسته و کامل
او دل او بانی شوهر و خوبی چون جت لچهمی بود خوش آینده و بی نا بوده یعنی رضاجوی شوهر
و از غم او غمناک و از شادی او شادمان و از نهایت یگانگی و یکجهتی چنان با راجه بود که هیچ چیز
از وجدائی نمیتوانست او میکرد غایتش این قدر بود که چون آثار غضب در راجه میدید
لب را بدنمیدید این لیلا از کمال محبتی که با راجه داشت وقتی با دل خود میگفت که این راجه نزد
من از جان هم عزیزتر است آیا نوعی باشد که او همیشه جوان و تازه رو بود و پیری و ضعف که لازم
وجود بشریست در و راه نیابد و جها بکند که با راجه باشم و خود را محو خدمت او گردانم و وفات

بخو خطابی کند دانم این آرزو در دل او افتاده و در پی هوس عجب تو گردیده رود در برهمنان و پندتان آورده
این طایفه برهمنان بر سه نوع‌اند یکی آن جماعت اند که بسیار خوانده و کسب علوم نموده در دریای علم شکر
باشند دوم آنکه ایشان کسب علوم نموده و عمر در تحصیل آن کذرانیده و ملکه و مهارت حاصل کرده
صاحب دانش شده باشند سیم آنکه ریاضت بسیار کشیده باشند و از ریاضتهای مشکل در ایشان
قدرت و تصرف معنوی پیدا شده باشد و صاحب خارق عادات و کرامات شده باشد این هر سه قسم
برهمنان را خدمات کرده دل بدست آورده از ایشان پرسید که آیا نوعی شود و تدبیری بدست آید
که از مرگ در امان بوده کسی همیشه زنده تواند بود برهمنان گفت که ای والی از ریاضتها و مشقتهای
بسیار و انکم کردن خواب و خوردن و آسایش و از دوام ذکر و فکر نمودن هشت سده حاصل میشود
یعنی هشت نوع تصرف و قدرت که یکی از آنها آنمانست و آن آنست که از تصرف باطنی کسی خود را از نظر
مست نیست باید خود و کوتقد ساخت خواهد دوم مهانست و آن آنست که خود را از بس هست کلان تر
و بزرگ ساخته بنظر آرد سیم کرمانات که خود را گران ساخته ظاهر سازد چهارم لکهمانست
و آن آنست که خود را سبک کرده نماید پنجم ایشانست و آن آنست که تصرف در همه چیز و علم غیب
ابخر خواهد داشته باشد ششم بشانست و آن آنست که همه را زبون خود سازد هفتم بهوت
و آن آنست که بر اسباب و تجمل دنیا دست داشته باشد هشتم پرکامست و آن آنست که چیزی دیگر
با آن دست رسد او را حاصل کند آدمی این هشت سده را تواند حاصل کند و اما هرگز ممکن نیست که همیشه
تواند زیست و زندگی بر دوام هیچکس را میسر نکردد لیلا والی چون این سخنان از زبان برهمنان شنید
از این فکر خود بسیار در خود بجوددد تعقل و تصور شد که اگر ناگاه قضای اجل او را رسد پیش از آنکه
دلبر و هم نا چارست که ترک وجود باید داد و از این عالم رفته در عالم آنهان که عبارت از دیگر عالم
والتعالم راست سر ذوق و لذت و آسایش است باید بود و با او اجر در کمال راحت و آسایش کذرانید
واکرا او اجر قرار آن سال تر تدبیر باید انما واهم هیچ چاره و تدبیری میسر کردد که جان من در همین تن است

و بیرون نرود کرد دین نشاه در ملازمت راجه باشم و راجه با من همین طور همیشه بر سر عنایت و التفات
بوده باشد و در خدمت او بذوق و آسودکی کذرانم و این مدعا و مراد جز از عنایت سرهتی که کنیت نام
دارد میسر نکردد و معنی کنیت کیانست بعد از آن بخود قرار داد که در خدمت کنیت سرهتی باشد
و ملازمت او کند و جز او پاس نمیخود باشد یعنی تا نهایی خدا او در خود سازد و روزه میداشته باشد
چون این قرار بخاطر او قرار کرفت پیش لنکه داین باب از راجه رخصت طلبید شروع در ملازمت سرهتی
نمود و این طور تپسیا بنیاد کرد که سر و روزمره او چیزی نمیخورد و پاس میکرد و چهارم روز پاس را
میکشاد و چیزی اندک میخورد تا آنکه بریت سه ریخته سه صد برت نمود و چون این نوع برتها نمود دو روز
همادات سرهتی از او خوشنود و راضی شده خود را پیش او بصورت زنی ظاهر کرد که ای دختر من سرهتی ام
و از تو بسیار راضی شده ام و شفقت من در حق تو بسیار زیاده از حد شد از این ملازمت و تپسیا که کردی
مقصود تو چیست هرچه مدعای خاطر داری پیش من بگو که حاجت ترا برآرم و الی بدو بید و در پای
سرهتی افتاده و عرض نمود که ای سرهتی وای دیبی تو از روی شفقت و مهربانی عنایت رحم و سرهتی
و خدا ترا بر هر چیز قدرت داده است که هرچه خواهی آن کنی چون در حق من شفقت میفرمایی و مراد
خواهش آرزوی خاطر و مراد دل در دست سید هیچ عجب فرموده تو التماس میکنم که دو چیز مرا عنایت
کنی یکی آنکه این راجه که شوهر من و بد مهراست یعنی با وجود آنکه زن دارد لیکن خاصیتها و آثار بسیار غیر
از دوراست بنوعی لطف نماید که جان او همیشه در قبضه من بوده باشد و از کاس خانه و منزل من
بیرون نرود دوم آنکه من هر گاه خواهم و آرزوی ملازمت شما نمایم مرا ملازمت کردن شما میسر
کردد و دیدار مبارک شما را به بینم از شما التماس لطف نمایید و حاضر کردیده دیدار خود نصیب
من کنید سرهتی فرمود که التماس ترا قبول کردم و این هر دو حاجت ترا روا کردانیدم والی بشنیدن
این سخن بغایت خوشحال کردید و نوعی شکفته شد که کویا از نو بر در بخشند آنجایست بر او فشانند
و از خوشی در خود نمی کنجید بعد از آن خوشحال میبود تا آنکه بعد از چند سال اجل راجه رسید و کیان در

التماس نمودن زن شاه

شعور واجرا اند اجرا بر طرف شده وتن او بر زمین بیفتاد چون رای این حال بدید نوحه وزاری کرد وسر و صورت
بنیاد نهاد وزاری واضطراب عجیب رسید کرد و نزدیک شد که جان او هم از تن پرواز کند سرستی
کینت از بالا آواز داد که ای رای غم مخور و اضطراب منما که راجه تو خواهد پیوست اما مدتی تن او بعین
خال بحرکت بر خاک افتاده خواهد ماند تو آن زمان این تن افتاده را در کلبها نگهداری با این طور که هر گاه
کلبهای کراو زمان پوشیده باشی پژمرده شود از دو ساختر کلبهای تازه آورده بر او انداز چون رای
چون این بشارت از غیب شنید فی الجمله اورا تسکینی حاصل شد و همان حالت آنچنان کرد که سرستی بود طاهر
کرده بود و بلدر سرستی او امید شود سرستی دست حال خاص شد خالو خلاص رای لیلا را که دو بیده که
بای سرستی بیفتاد و چشم خود را بر پشت پای او بمالید و بر خواست و در پیش سرستی بعجز و نیاز ایستاد
شد و عرض نمود که از زبان شما در باب من مژده آن طور بود که معلوم داد بعد الامر این حال پیش آمد
و کو مرا غم و غصه که دیده ام بفرما بیدکه راجه من کجاست و چه حال دارد و بچه مشغول است هر جا که
اوست مرا هم نزد او ببر بدکه من بی او زنده کی نمیخواهم از آن زمان سرستی بنیاد کرد که ای لیلا بشنو این که
سه کاس است یکی را جیا کاس گویند و دوم را جدا کاس و سیم را کاس گویند جیا کاس عبارة از تن است
که آن محض شعور و دانش باشد و آن عکس و پرتو هستی حق در هر وقت جیا کاس نیز عبارت
از چیت بوهم است مانند که از آن کاس نور و نور و کدار نوکر دو بجانب خلق و آفرینش داده و سیم کاس
که عبارت از نهایت هوات کرده هر وجود عنصری پنج عناصر آن میشود که جدا کاس که هست و آن
این جیا کاس و کاس است که این هردو کاس را هر دو دخل نیست و احاطت ظرفی تمثیل بدانکه ليلا
شخص سعید برادر نظر دارد و شعور او بان تعلق کرده است بعد از آنکه همین شخص از سعید برادر
گذاشته و نظر و شعور خود را از آن برداشته متوجه لباس کرده و از سعید با انتقال کردن و گذاشتن
شعور او از آن و پیوستن بلباس را مبادرت همان میانه را جدا کاس فرض کن هم چنین جان را که
چهار حالت یکی بیداری و دوم خفتن و سیم سکهپت و چهارم توریا و توریا میانه در آمدن خواب

ودرفش بیداری را گویند تو همان توریا را جدا کاس بدان و چون تو جمیع خواهشها و آرزوها و مرادها را
درین حالت برهمروپ کم کنی و در بازی همیشه در ذوق و راحت و آسایش باشی و حالتی را باید
که هر گز اندوه و کلفت گرد حال تو نگردد و این تمام دنیا را نمود بی بود بدانی که هیچ است و من که هست
همراه تو کرده ام و مدتهای تو را بتوان زانی داشتن قرار داده ام وقتی این مدعا تو را میسر گردد
که تو غلط را نمود بی بود دانی و اصلا بر او اعتماد نکنی و دل در او نبندی سرستی بعد از گفتن
این سخنان از نظر لیلا غایب شد و بجای خود رفت و چون سرستی لیلا را این نوع ارشاد نموده همت
بخشید لیلا بفرموده و تلقین سرستی دل داد و دفتر در مقام این شد که او را گیان برهمروپ میسر
گردد فرموده سرستی در او تاثیر کرد و او را آن آورد که در اندک فرصت چنانچه باید و شاید
او را گیان برهمروپ و دریافت حق میسر گردید چون گیان برهمروپ حاصل کرد عالم و اهل
عالم را نمود بی بود دید و درونش با ذوق و راحت و آسایش و عیش و سرور ابدی آرام گرفت
و خیالات بیهوده از خاطر او بر طرف گردید و جان لیلا چون این وجود فانی و ترکیب عنصری را
نمود بی بود دانست او آرزوی توفیق گیان برهمروپ حاصل شد بنوعی که سابقا آرزو
کرده بود که جان راجه از کاس عین برهم است و چنان بنظر او در آمد که گویا در کاس قصر او در آمد
و بر مسند سلطنت نشسته است و راجهای دیگر و ارکان دولت و اعیان بارگاه حشمت در گرد
او جمعند و راجه در میان ایشان خوش نشسته چنان دید که گویا که آن کاس قصر او چهار در دارد
و بیرون از جانب مشرق پندتان و ماهران فنون هر هندی صف زده نشسته اند و در جانب
مغرب امرا و سپاهیان با استعداد و اسلحه خود ایستاده اند و در جانب جنوب اهل حرفت
زراعت و خدمتکاران و چوبداران استاده اند و در جانب شمال حرمها و زنان در نهایت حسن
و خوبی بزیب حلی و حلل آراسته جمع هستند لیلا رانی چون این حالت را مشاهده کرد سرزده در
انجلس در آمد و آمده در آن جمع پیش راجه بایستاد و چون نظر او در صورت و حال راجه افتاد

کو دو دریافت کر راجه جوان شانزده ساله شده و بجودی او بجوانی بدل کردید و در اینجا تمام فرزندان خود را
و خویشاوندان را بدید و در اطراف نظر کرده در هر کس و هر چه حاضر بود بدید و از اینجا دورتر نظر انداخت
باغها و درختان و حوضها و جویها و دریاهای کلان بدید و باز از اینجا فرود آمده و از آن قصر بیرون
شده بخود آمد و همان قصر خود رسید و در آن قصر و همان سرستی دیبی بود و احضار او خواست
در دم حاضر آمد سرستی کیفیت پیش او حاضر کردید چون دید که سرستی دیبی حاضر آمده و از جای خود
پیش دوید و پیش سرستی آمد و دست بسته تعظیم و حرمت تمام بجا آورد و عرض نمود که ای سرستی دیبی
اندرونهای آن سرشت و خلقت سابق راجه خود را بدان وضع و حالت میدیدم و با او میبودم و حالا آن روزی
کیان بیرجی آنست که مثل کسی نقشه را دیده و تلوی ذات را باظهار افزونی خیال کرد بآن سرشت و این خلقت
دیگر که راجه او بودم با راجها و امرا و ارکان دولت او و اسباب تجمل و حشمت و با فرزندان و زنان و خدمتکاران
او را یاد آمد این حال چه باشد بآن حال سابق نوعی باشد که این هوم و کیان بیرجی اینی بر طرف شود
مراد ما نباشد بسوی حقیقت بعد از آن سرسوتی دیبی با لیلاوالی بنیاد کرد و گفت حقیقت آن حال آنست
بشنو که آن سرشت نشاء سابق که راجه بود محض اندرونی خیال و اندیشه کرده سرشت و نشاء با
از آن ذات صورت بشر بود و بر همان خیال و اندیشه او مرتب گشته و نقش بشر آن نمط در ذات
و این سرشت و نشاء ثانی که دیدی با آن جمع و تجملات و ذات پرتو و عکس حالات و خلقت آن
نشاءات که از آن حالات و تعلق راجه میدانستی بعد از آن سرستی بنیاد حکایت کرد و از سرشت نشاء
بالا آن راجه بدم و لیلاوالی که در آن نشاء بچه رنگ با هم مربوط بودند و گفت ای لیلاوالی بشنو که
دو عرش جهان کاس این عالم که با قصر بهشت از کاس و صاف رنگ آنرا سقف وار ساخته اند و سقف
آن قصر ابلق ستون زرین است که آنرا سپهر گویند و صورتهای که در قصرها مصور و مینا زند را
با جمال دنیا اند در آن قصر و آن قصر بکنر شده است و در هر گوشه آن قصر جانوران دنیاوی بدید
آن قصر ند و این کوهها در رنگ مانند کلوخها است در صحن آن و آن قصر جای بوجد بر فضای است که

فرزندان

فرزندان و اولاد بسیار دارد و آن بمعنا اشاره بر صفات و فرزندان او عبارت از ستارها و احوال او
مریخ او و اکلاکش فرزندان است و این قصر بکنرا اگر بر هند گویند یعنی عالم را راه دارد بکرما دک
گویند یعنی راه ابها کرمی آیند و میروند در قدم راسوره ترک گویند یعنی راه بر آمدن و فرود آمدن
حضرت نیر اعظم و ستارهای سیاره سیم را بات ماندک گویند یعنی راه بر آمدن و رفتن ماه را
و آن راه در میان این هر دو راه واقع شده است و این راه راست که با میان قصرات و دیوانها
و درختان در آن که با کوههای خورنده چوب اند و سدها و عادتان کامل موکلیم که با پیشرفتهای
آن قصر اند که طنین و آواز آن پیشرفتها آن قصر را که شرارت و سرکردیونا باشند و از آن ذریت اندای
هر دو طایفه بهم که در لهو و لعب باهم آوازه میکنند و شعبی اند که آن آواز عالم اکثر است و در آن قصر
کوشرابست بمنزله دهم زن یعنی جای بهیمر و در انکوشه کوه میت که چشمهای سیری دارد و سبزه و
درختان درست و در آن کوه بهشت بیوت بست نام و زنی دارد ماوندهنی نام در کمال خوبی
و جمال که آتش او پرستش منها بود و غذای او از شیر ماده گاوان و او از راجه کر حاکم آن اولا بیت
و شحنه و کوتوال و دو زند دامن و همی و هیچ ترسی در دل ندارد و ندو مال بسیار دارد و چون خوب
روست و اعمال و افعال پسندیده میدارد و هر کس رعایت عزت و حرمت او میکند اگرچه بت نام
اما او را همچون کیان بت مبرن بیت و اگرچه زن او را ندهنی نام دارد مثل زن بت اما هم چو
اندهنی کیان ندارد و آن برهمن در آن بیت معروف نشود و زنان بت بر بالا مندی این کوه
نشسته بود و نظر در صحرای اطراف داشت ناگاه دید که راجه اولابت بشکار بر آمده و گشت کنان ازینجا
او میگذرد و چون راجه بر اسب تازی سوار و چاکران در رکاب با تجمل و شوکت تمام و آثار سلطنت
بدید بخاطر خود گذرانید که هیچ چیز برابر سلطنت و کامرانی دنیا و تصرف آن نمی باشد یا صورت بندد که
من همین طور راجه بزرگ شوم که این طور چاکران و اسبان و فیلان بر درگاه من باشند و زنان با جمال
و مهرو در کمال حسن و خوبی در حرم خانه من بوده باشند که روز و شب در عشرت و ذوق و تماشا

دنیا با شم و در حرم سرای من کلاه دو باغ آراسته باشد که نسیم گلها دماغ مرا معطر و معنبر میساخته باشد
همین طور مراتب سیر و سرودی و اسباب سلطنت را تصور میکرد و خیال می بست اگرچه آن بهمن در
دهر و تپسیا و عبادت مولی تعالی در دست و راست بود و از وضع و طور خود تجاوز نمینمود اما آن
خیالات خام و خطرهای پریشان دل او در اهتزاز تشویش میداد و خاطر او را چون قبور خانه ساخته
بود در آن آرزو و در آن حالت مانده بود نوبت ضعف و پیری در رود درآمده ضعیف گردید و پیام
مرگ رسید زن آن بکس را چون خاطر نشان شد که بهمن از دنیا میرود که او در مرگ در وظاهر گشت دی
نکو عاقبت افتاده با خود میگفت که شوهر من که عمر خود را من هم خود را هلاک خواهم ساخت و با نعش او در آتش
درآمده خود را نابود خاکستر خواهم کرد باید سرستی گفت ای لیلا چنانچه تو مرا الاخدمت و ملازمت
من میمانی و پرستش من میکنی و مرا قبله همت ساخته او هم خدمت من مینمود و ملازمت آستانه من
من میکرد و چون نفس او شد که از مرگ چاره نیست که هیچ کس از مردن گریز ندارد و بیچاره آن او هم شل
تو از من التماس نمود که اگر اجل شوهر او پیش از او رسد جان شوهر او از آکاس خانه او بیرون نرود همین
طور من با او همت بخشیدم و ملتمس او را اجابت نمودم که حاجت او در واست تا که اجل شوهر او رسید
جان او آکاس روپ و صورت شده در خانه او بماند و بعد از مردن خود آن بهمن هشتم روز ذات
کرو اجر که دیده و مدة هشت روز جان او در آن جنگل و صحرا سیر میکرد و میگفت و چون خیالات
گوناگون بیلک کنرانیده بود از سبب آن او را چون از عالم آکاس متبر شد و از اجر کاروان گردید بعد
از مردن شوهر زن او هم از سوک و ماتم شوهر بمرد و این زن بجهودتک که عبادت از ترک عنصری
گذاشته و این برآمده و این دیگرات بایلک که زن لطیف باشد که قدر او را لطافت پیش شوهر خود در
دراید که دید و با او یکجا شد بعد از مردن از ایشان آنچه اسباب خانه بود از نقد و جنس ملک ایشان
و فرزندان و توابع همان طور برجا بماند سرستی با لیلا گفت که شوهر خود را چه مرا بعد از آنکه پیش گر
وادی آنحالت پیش آمده بود که زن او در برزمین افتاده و بکل پوشیده نکهداشته حالا جوان شانزده سال

چیزه

قوله تعالی اصلها ثابت و فرعها فی السماء یعنی همه فروع عند اصل دارند و همه مو موشید حقیقی دارند قد

دیدی در قصر سلطنت ما آن داب و عادات و تجملات بزرگی و اسباب حشمت او در حقیقت همان
بهمن است بشت نام بهمن که موافق خیال و اندیشه که در دل و خاطر داشت راجه شده است و قوا و را
دیدی و با تم آشنائی نمودید بعد از آن سرستی با لیلا گفت که من از سرشت و نشاء سابق شما حکایت
کردم از زمان لیلا با سرستی گفت که ای دیبی سرستی حکایت عجیب قصه نادری بیان نمودی
من چگونه او را باور کنم و اگر این سخن باور داشته که فیل عالی جثه و قوی هیکل را کیسه در دانه خردل در
آورده و پشه عاجز با شیر ژیان جنگ و مقاتله نموده و بر او غالب آمده و یا کوهی بزرگ را جانوری
خورد فرو برده این حکایت را هم باور توان کرد و بوقوع و نفس الامر این اعتقاد توان نمود از زمان
سرستی فرمود که ای لیلا من با تو هرچه گفتم دروغ نگفتم و سخن غیر واقع بر زبان نیاورده ام اگر سخن
من بی اعتبار و بی مدار بوده است پس این دستها و حدها و روشهای معروف و معمول قدیم که در هر طائفه
و هر قوم بجا نشسته است و تمام مردم از خاص و عام موافق آن عمل مینمایند و براه و روش خود ندیده کاله
نموده تجاوز نمیتوانند نمود که این همه بر اصل و حقیقت نیست و تمامی بیدها و مجلد علم و فضلها
که در عالم منتشر است و هم از من پیدا شده تمامی غیر واقع و بی اعتبار باشد باز سرستی گفت که ای
لیلا بدان که آکاس عبارت از تو اکاو ایمان است یعنی بیچون و چگونه و مبرا از رنگ و صورت و دور
از جمیع نشانها و بیانها که با این صفات همه جا هست و او را از سبب بینشانی و بی تعینی هیچ جا معین
نتوان گفت در هیچ جا و در هر جا تصرف اوست و این هرچه بنظر در می آید از وست و با او ست پس توان
تعینات و مظاهر را که بینی نمود بی بود دانست چنانچه کسی در خواب چیزها بیند تا حقیقت عالم
و نشاء سابق از این نشاء و جسم که بالفعل در آن هستی و مانده بود و معاملات آن نشاء سابق فراموش
شده و از دل رفته و تمامی جا ندارا از این حالت و تمثیل آن آنست که در عالمی که کسی در خواب دخوب
میبیند دارد آنچه میبیند و مشغول بآن دار و خاطرات و آن حالت خواب دید تا در آن وقت حقیقت
و موافق واقع میداند و او حالت بیداری خود را آنچه در آن حالت بیداری بآن مشغول بوده فراموش کرده

واسلا بدل نداده هم چنان شما احوال جم و نشاه سابق را فراموش کرده اید و بدانکه مردن هم عبارت
از فراموشی از ین نشاه کرد نند کائن باشد لیلا گفت ای سوستی فرمود که هشت روز است که جان آن
برهمن بشت نام از تن او انتقال نموده و در فقر ولجر بدم کشته که بشوکت وحشمت تمام نمود اکود بی
و حال انکه آنجم بدم در جای خود سالها سلطنت رانده و حکومت کرده آمده بود این چه صورت دارد
باشد و این حال را چه نوع باور توان نمود سوستی گفت که کیان که عبارت از چت بلا س است یعنی
علم به همه که با خود در وجود دارد این همه تعینات و مظاهر صورت اوست و بسبب اختلاف وقات و
زمانها موافق خیال برهم طور صورت و هر رنگ بنظر در می آید و حقیقت و اصل همه یک است مثلا این عالم
با عناصر وارکان و هر چه در وست از مو الید ثلثه که کان و نبات و حیوان باشد داخل همان علم است
چنانچه شخصی از جائی بر آمده و بسیار راه رفته و مسافتی بعید قطع کرده باشد تصور کند که من
مقدار ده کروه راه طی کرده ام در حقیقت او بر زمین بوده و راهی که رفته بر زمین رفته و انچه طی
و بیت و درخت و سبزه و آب که در میان بوده در آنجا که او رفته و استاده هم بهمان طور است و لیکن
در بینی و درخت و سبزه و آب و غیره و حالا ان مختلفه که بر و گذشته و او میکند همه با اختلاف وقات
و تفاوت زمانهاست و این محض کیان و دریافت آن شخص است باز سوستی فرمود که ای لیلا حقیقت
بوت بهاس که عبارت از هوم و وهم است باید که از من بشنو به بیانی شافی و شرحی زیبا که خاطر نشان
تو سازم بطریق تمثیل شخصی را غش و بیهوشی پیدا شد بسببی از اسباب و در آن حالت از هوش
رفت و خود را و احوال خود را فراموش کرد بعینه حالت مردن همان نوعست که آدمی در حال از
خود بیرون و از خود غافل میگردد همین حال را مردن گویند مثلا چون نفس ناطقه از یک نشاه
انتقال نمود یعنی تن را بگذاشت گویا او را بیهوشی روی داده و از احوال خود و احوال مادر و پدر و فرزندان
و خویشان و انها مر و اسباب چون تن دیگر گرفت گویا او را شعور بخود و احوال مادر و پدر و خانه و اسباب
حاصل شد یعنی دریافت که این منم و اینک دست و پا و باقی اعضای من و اینک مادر و پدر و فرزند

فرزند

و توابع و اینک خانه و اسباب لیلا چون این شرح و بیان و تمثیل از سوستی شنید اظهار شکر گذاری
نمود او را ثنا گفت و گفت که مرا بوجهی از حقیقت حال من خبر دار کردی و احوال مردن و زیستن خاطر
نشان نمودی اما این قدر هم معلوم من شد که اکو چرا زود عی فرموده شما و اگاهی از حقیقت حال
حاصل شد اما تا انکه کسی بالکل خود را باند تا این علم ندهد و بذکر دوام مشغولی نکند بمشاهده
عین الیقین خاطر نشان نکوددکه هر چند چیزی بچشم ظاهر ببیند و حقیقت آن را او دهد که
الامرات اما انکه نعرات دو نو و دو مرد انسان حقیقتا خوض و تاکید نماید و رسیدن بحقیقت
جا چه شاید او را میسر نگردد تا ز لیلا با سرشتی عرضه نمود که چون حکایت برهمن و زن او بمن گفتید و
بود از احوال ایشان خاطر نشان من نمود بد حالا مرا بغایت خود بیرزاد و بود سرشت و خانه و
آن مرد و زن بیرید که حقیقت حال ایشان بچشم خود هم بربینم و خاطر نشان من نمیشود که بجز
آن برهمن را چه شد و زن او را چه طور گردید سرستی فرمود که ای لیلا تا وقتی که حجب بعضی
شعور با حوال و معاملات از تو دور نشده حجب جسد و بیچ چیز شک که آن عبارت از کذ
از همه چیز و گفت و شنید و دادو ستد و کار بنی وجود دیگر از اختلاف و اتفاق درست ندهد که
هیچ چیز و هیچکس بنظر تو در نیاید و از جمیع چیزها و شغلها غافل و بی آگاهی نکردی از جمیع قیدها و
هستی دیگر تا بند ستر نشوی بر سر جمیع خلایق و سرشت تو نیز در و تو ظاهر نکردد و بحقیقت
حال نرسی و آن نظر و آگاهی موقوف بر نابود شدن هستی و آثار هستی تو تا آن زمان که این وجود
هستی تو بجاست تو را از حقیقت بشام نرسد و این عالم و نمود را او نمود بیبوده که اصلا
حقیقت و وجود ندارد و در نظر موجود می آید و بیننده از نادانی و از نا آگاهی خود این را وجود
می نهد مثلا چنانچه انگشتری که از طلا ساخته باشند نام آن صورت او بنظر در آورده او را انگشتری
بگوید و طلا را که حقیقت و اصل اوست منظور ندارد و در حساب نیاورد توای لیلا تا انکه در وی
این نسبت که گذشتی از هر چه از آثار هستی و وجودات تو امتیاز نشود و در جمیع اوقات بدل و جان

ملخص
غافل و مرید
احتیاط اف
نو است و حقیقت و همه
میگویند و حقیقت
و هر آن تعلق
پیدا نموده بی
منه
ین باشد که
و هم هیچ تعلق ندارد
و جدی یعنی وهمی که الاهی محرم و اختلاف
باشد و در وی سخن نموده ماده بس
یعنی این باشد و هم باشد که با عقل یکی شده باشد
و عاقل و معقول یکی باشند و هی در دست یعنی علی
شغل دل بسته نباشد و منظور نیلرزد و هم را در
دروغ دانند و درست نگردد اطلاع
گویند مشغول نباشند تا
اکثر تبع ایشان معلوم
شده که دانسته
و قایده
توجه نمایند
است که مدد نمود
ایشان بکار است و اشعر
ولی التوفیق اگر ذات اضافه
و حکایات ایشان توجه
برده که تا حاصل آن
آن حکایت
بوده
حرر

منه
صفات
عالم خود است
و در ذات تعین
تمیز و عدم برقعه
قس

در یاد و ذکر آن نیاسی برهم روپ را دو نیابی و مشاهدهٔ آن مرد و خوشوقت نکردی که مرا ان
همه چیزها گذشته و از جمیع خیالات و اندیشهای پریشان خود را یکوشه کشیده ذات پاک بی همتا
را انسته ایم و دست در او زده ایم و وجود و جود او و هستی هستی او می بینیم و میدانیم تو هم
همچنین چون در وی روزش این نسبت میشود البته باین حال میرسی و باین مرتبه آرام و قرار
می یابی و این تن تو در اصل تن آتما پاک ست یعنی صاف و پاکیزه و بی آلایش و اکاس روپ و نقا
و الوهم و هم مکدر آلوده و مقید باحوال می بینی چون جمیع مرادها و آرزوهای تن را که
و خواهش خود در بازی آنوقت تو آن تن آتما پاک که عبارت از تن لطیف و صاف ترا میسر کردد
بعد از انکه تمام آرزوها و خواهشهای خود را از خود دور سازی و سعید گردی ترا چون مکت
حاصل خواهد شد یعنی در عالم حیات که در جهان باشی در تصور و یاد برهم و باشی و خود را
و غیر خود را و هر چه در نظر آید مظهر برهم روپ بر بینی و بدانی و یقین بکنی که در حقیقت همان ذات
پاک برهمست که در مظاهر موجودات جلوه مینماید و تصرف میکند و هر وجود را وجود برهم روپ
شناسی و غیر او را وجود و اعتبار نبینی چون لیلا از سرستی این طور سخنان و اینطور ارشاد شنید او را
باعث در دل پیدا آمد و طلبی و شوقی روی داد و از سرستی التماس نمود که از عنایت شما میخواهم
که مرا باین مشغولی راه نمونی کنید و بدانچه این نسبت را حاصل کنم مرا بآن داری که مرتبه چون مکمل
باشم دیبی سرستی فرمود که چون این نسبت را میخواهی در روز و شب در یاد برهم باش و ذکر او از دل کم
مکن و غیر برهم را وجودی مشمر و پیش آید از تقلب احوال و گردش روز و شب و گرم و سرد و
نیک و بد و رنج و راحت و دوستی و دشمنی و مثل آن بدانی که موجود نیست و بود که اصلا وجود ندارد
و یقین کن که این چیزی نیست و اصلا خود را بنها مده و نه با کس دوست باش و نه دشمن و نه از رنج
آزرده باش نه از راحت خوشدل و همان یک ذات کامل را در جمیع موجودات ظاهر ببین که برهما بیاس
ابیت یعنی مشغولی برهم این است چون دیبی این نوع تلقین و ارشاد نمود فرموده او در لیلا تا ثیر

کرد

کرد و لیلا خود را برین نسبت آورد بعد از آن که این نسبت درو پیدا شد سرستی و لیلا هر دو
مجرد گردیده یعنی لیلا با تن دیگر که عبارة باشد از تن مرکب گذاشته و دیبی سرستی تن دیو
روپ را گذاشته و هر دو گیان روپ و صورت شده سیر کردند و گرد احوال مخلوقات برآمدند و نظر
بر گرم و سرد و سیاه و سفید و پست و بلند و نیک و بد زمانه گماشته تماشای شدند و تمام
موجودات از جنس سنگها و دیگر بر جا میباشند مثل درختان و نباتات و حکم که هر جا سیر می
میکردند از نوع بشر تا حیوانات و از جنس دیوتا و دکس و جن و بهوت و غیره همه را بدیدند
و تمامی این عالم را که برهماند گویند مانند میوهٔ درخت گولر یافتند که در اندرون آن کرمها
ریزه خورد بسیار باشند و میجوشند و چون احوال موجودات معلوم کردند باتفاق قرار
دادند که در خانه آن برهمن بشست نام که در سرستی را جیه بید حراوتار او گفته بود بروند چون هر دو
بآنجا رسیدند دیدند که تمام خانگیان آن برهمن در ماتم آن برهمن در گریه و زاری و نوحه هستند
بعد از آن ایشان هر دو بصورت دو زن روحی برآمده در آن ماتمخانه در آمدند و آمده در صحن
با ایستادند چون زنانی که ماتم آن برهمن مبتلا شده در ایشان نگاه کردند دیدند که این هردو
زن نه از خویشان و نه از همسایها اند و در کمال صفا و نور و جمال هستند و تصور نمودند
و خیال کردند که این دو شخص بن دیوتا اند یعنی اند یوتاهای که در صحرا و جنگل میباشند که در
اینجا نه تشریف آورده اند تمامی آن زنان با ادب و حرمت تمام برخاستند و گلها بر کف دست
گرفته بر پاهای ایشان بیفشاندند و بر ایشان نثار کردند و پای ایشان را بآب صندل آگین
شستند و بخور عود سوختند و چراغ روشن کرده پیش ایشان نهادند و چنانکه پرستش
دیوتا کنند پرستش ایشان نمودند درین که آنها همه بپرستش ایشان مشغول بوده و جا مینمودند
ناگاه این هر دو که دیبی سرستی و لیلا باشند یکی بصورت آن برهمن مرده برآمد و دیگر بشکل زن
او که با او سوخته بود و زن و مرد با هم نزدیک بایستادند تمامی مردم خانه را آنوقت بدیدن آن خیال

بغایت خوشحال شدند و شادی کردند خصوصا فرزندان ایشان بوجود مادر و پدر و بدیدن
ایشان مسرور و شادمان شده در خود نمیگنجیدند و در شکرانه اطفال داد و ستد و خرج
کردن بنیاد نمودند و ماتم اطفال در لحظه نابود و معدوم گردید و رنج ایشان براحت بدل شد و چنانچه
معتاد و رسم داشتند خوردنی پختند و خوردند و بخش کردند و عیش عام نمودند و فرزندان
در روی پدر و مادر نگاه میکردند و پای ایشانرا بوسیدند و خدا را شکر میکشیدند و آنروز مردم
زنانی آنجا بودند و هر کس مهربانی در خور حال او نمودند و تماشای خانه و اسباب نموده میدیدند
و بعد از دیدن ایشان مایل هوا شدند و بسوی آسمان میپریدند و میرفتند و تمامی فرزندان
و توابع و خویشان و مردم خانه نظر در ایشان در حیرت بودند تا آنکه رفته از نظر ایشان غایب
شدند و این همه کس نظر از آنجا برداشته در صحن خانه و جای ایستادن ایشان نگاه میکردند
و حسرت میخوردند و افسوس میکردند و حیران آنحال مانده بودند که مادر و پدر که صاحب
اینخانه و مال و اسباب و جمعیت بودند ایشانرا آنحال پیش آمده بود و بعد از ان همین ساعت
در اینجا آمدند و ایستادند و دل آسا و مهربانی میفرمودند چه شدند و کجا رفتند این چه
حال و چه بود و دیگر نمود و باز غایب شد ناگاه دیدند که آن هر دو تن ایستاده در آن صحن ایستاده
اند همه یقین کردند که آنچه بنظر در آمده بود تصرف دیوتا بود و بعد از آن پسر کلان هر دو
کف دست بهم آورده از روی ادب و تعظیم تمام عرض نمود که ای صاحب تصرفان که دیوتا
باشید کاین عالم بالا هستید و در بین ما تنها از کمال شفقت و مرحمت تشریف آورده اید
حالا حال ما این صورت دارد که مادر و پدر از سر ما بآن عالم انتقال نمودند و ما را در بعد ایشان
و فوات ایشان از زندگانی حظی نمانده و بجناب شما تمام دنیا ویران شده و دست بدامن
کرم شما زده ایم همتی در کار کنید که غم و ماتم ما تسکین یابد و این اضطراب و بیطاقتی ما
بود سرستی پسر کلان را پیش طلبید و بوسه شفقت بر پیشانی او داده از دیده باطن شو

تعریف کرد که شورش ماتم از دل او برطرف شد و آرامی و تسکینی یافت و بعد از آن هر دو از نظر
ایشان غایب گردیدند و تمامی موجودات را نظاره کنان گرد عالم برآمدند و در عالم آکاس رفته
سرستی بالیلا گفت که گردش روزگار و تقلب لیل و نهار را دیدی و در انچه بنظر تو در آمد مشاهده
کردی قدرت برهم و تصرف او را معاینه نمودی حالا اگر شکی در دل داری و از من پرسیدنی
میخواهی و مطلبی بپرس که از قرار واقع حقیقت را غلط نشان تو کنم و حقیقت حال را تماما
لیلا اظهار شکر نموده عرض کرد که ای سرستی بدولت توجه و عنایت بی نهایت تو دیده دل
من روشن شده و زنگ شبهه از آینه خاطر من زدوده گشت که حقیقت حال زادن و مردن
آمدن و رفتن این عالم و غم و شادی و رنج و راحت اینجهان که بهمه جاندار از روی سرشت
و خلقت او عارض میشود او را در پیش می باید مرا بواجبی معلوم گردید و علاج من ازین عالم رفتن
مرا در غم و کلفت فراوان انداخته بود و بعد از ان او را چنان دیدم که جوان شانزده سال رشد و جمیع
مرادات او را حاصل است و سلطنت میراند حالا این هر دو حال از نظر اعتبار من دور شده
دلم از این حالات متنوع و انچه در پیش میاید برداشته ام و هیچ آرزو و خواهش مرا در دل نمانده
و قیدها و بندها بتمامی از راه من برداشته شده و تعلقات و وابستگیها جملگی از خاطر من
بیرون رفته و من تمامی احوال دنیا را از نظر اعتبار انداخته فارغ شده ام و مرا با داجو آشنائی او و
و کامرانی و ماند و بود و راحت و اسایش و عیش خوش هیچ کاری نمانده آنزمان سرستی فرمود که
ای لیلا حالا فارغ شده و از قیدها وارستگی یافتی اما اینقدر بوده مانده است که من و توی
که این ازان من و آن ازان تو در حساب خاطر تو مانده چون این هم از تو خواهد رفت ببلا خواهی بود
در عیش و راحت دائمی خواهی بود لیلا گفت که ای سرستی مرا از عنایت تو کیانی و در نهایت حاصل
شده که از آن کیان و در نهایت چشم دل من روشن گردیده که احوال گذشته من تمام مرا در پیش
چشم است و بنظر باطن می بینم و میدانم که از وقتی که این پیدا در تغییر قیامت شد در عالم نو بوجود

آمده و من پیدا شده ام و آمد و رفت نموده ام هشتصد جنم و او نادر من گذشته یعنی تمام این نشأها
سرشت و وجود که بحسب عمل و کردار یافته بودم مرا یاد آمده و بصورت هر جانداری از انسان و وحشی
و پرنده و چرنده و درخت و سنگ و انواع خلق بوی و بجزی که بر آمده بودم و در نشأه آخر که من
گذشته بود سراسر مرا بخاطر هست از جمله آن اوتارها یک اوتار من آن بود که در ولایت جنبودیپ
که از جمله هفت دیپ یعنی هفت اقلیم است در ملک دربی نغر بدنام راجه یعنی دیو تابع بودم و بغایت
انواع ذوق و راحت و آسایش یافتم و بعد از آن از سبب خواهش سهل و آرزو و بیت نفسانی از آن
عالم لطافت و پاکیزگی بدر افتاده و اشتغال کرده در نشأه انسانی افتادم و آدمی شدم و مدتی در آن
بودم و بعد از آن نشأه خلقت دفعه ناز که جنم یافتم و بدنیا آمدم مار ماده شدم و با جفت در خوی
در جنگل و صحرا میگشتم و اوقات میگذرانیدم بعد از آن آن نشأه واگذاشته در نشأه انسانی ظهور
کردم و زن بسیار شدم که برگ درختان در تن خود می پیچیدم و ستر میکردم و خود را بان می پوشیدم
و باز از آن نشأه انتقال نموده گنجشکی گشتم و صیادی مرا در دام گرفت و کلفت و غم بسیاری بمن رسید
داد و از آن نشأه که بر آمدم و از آن گرفتاری خلاص شدم ماده زنبوری گردیدم و با زوجه خود
در گلها میگشتم و قوت خود از شربت گلها میساختم بعد از آن که روح من از آن نشأه مفارقت
نمود بسبب چیزی نیک که از من در دفتر اعمال ثبت شده بود در نشأه انسانی در آمدم و مرد شدم
و سلطنت و ولایت سوره مرا میسر شد که راجه سوره گردیدم و انجا کامرانی میکردم و بعد از انقضای
مدة سلطنت از آن نشأه خلاص شد باز که باین دنیا آمدم این نشأه یافتم که والد لیلا زن راجه
پدم گردیدم که بالفعل مرا می بینی چون لیلا سخن ما باتمام رسانید هر دو باهم قرار دادند که سیر باید
کرد و عالم دیگر را تماشا باید نمود در مقام فرود آمدن از کاس شدند و بعد از آن که پایان آمدند
دیدند که دو فوج مقابل یکدیگر با فیلان و با استعداد و اسلحه و آلات جنگ روبروی یکدیگر ایستاده
که یک فوج از آن لشکر راجه پدم و تراث و فوج دیگر لشکر راجه سندهو و چی سرستی بر حقیقت

حال هر دو

حال هر دو طرف مطلع است که این راجه پدم و دره مان راجه پدم است شوهر لیلا که بعد از مردن تن
او را در گل نگاه داشته و راجه سنده راجه ایست که در همسایگی ولایت راجه پدم در ولایت
خود بوده و با او دشمنی داشته و این هر دو فوج حمله بر یکدیگر آورده چنان با هم جنگ کردند که
جویهای خون در میدان روان کردید و تمام روز در جنگ بوده و گیر و دار و کشت مشغول بودند
و شمشیرها در دست دلاوران از خون بسکه یافته بود از بسیاری ترید در زره و جیبه و آهن مانده
و کوفته شده بودند چون شام و شب افتاد طرفین ایستاده بماندند و از حمله آوردن کند شدند
از هر دو طرف بهمان درمیان میدان آمدند و ایشان از میدان بر کردانیدند که در جاهای
خود فرود آیند و شب بگذرانند و بعد از آن که صباح شود باز در میدان تا ورد و جنگگاه
در آمده بحرب و مردانگی مشغول کردند بهمین قرار هر دو لشکر بجاهای خود باز گشت نمودند
فرود آمدند و اسلحه بگشادند و شب بخواب استراحت افتادند و بیاسودند و راجه پدم در قصر
خود بالای سریر راحت دراز کشید و وزیر خود که بغایت دانا و زیرک بود فرمود که آمد در رو
خوابگاه پلنگ قرار گرفت و او را بسخنان شیرین و نکتهای حکمت آمیز مشغول کرده در بین این
و لیلا هر دو از بالا فرود آمده در حرم سرای راجه پدم در آمدند و نزدیک بخوابگاه راجه
رسیدند از تاثیر بزرگی شان و تجلای ایشان راجه پدم و وزیر بیدار گردید چون چشم بگشاد
ناگاه دید که دو عورت نورانی با وی ملاحظه در آن منزل در آمده نزدیک او شده اند راجه پدم
از خالت بزرگی و احساس کرامات ایشان ذات که در بود تا اند که بجا ننماید شریف آورده اند راجه
از خوابگاه خود برجست و رسم پرستش و نیاز که در بود تا را کند بجای آورد و دست بسته در پیش
ایشان بایستاد و در آن حالت سرستی بجهت آگاه گردانیدن و خبردار ساختن لیلا راجه پدم را
مخاطب گردانیده گفت که بگو که تو کیستی و کدام راجه و وزیر خود را بیدار ساخت که نام و نشان
و نام پدر و جد و نسب او را بوی بگو پدر و زیر در پیش دوید و بنیاد کرد که احوال نام پیشان اینی را

بنوك بوده سورج نبسي وچون او بکذشت از نسل او کند دیمر نام راجه شد و راجه کند دیمر را ابهد دیمر نام کرد
و ابهد دیمر را بهدر دیمر نام پسر آمد و از وسند دیمر نام پسر پیدا شد و از وسیل دیمر نام فرزند آمد و از وکام دیمر
نام پسر شد و از وسبز دیمر نامی پیدا شد و از وسو دیمر نامی آمد و از سو دیمر ها دیمر نام آمد و از وای بدیو دیمر
نام است که والجاست و نام مادر بدیو دیمر بحیرا بوده و حالا مدة هفتاد سال است که این راجه در سلطنت
و کامرانیست چون وزیر از بالای اسب راجه بدیو دیمر را شروع گفت تا بر اجه بدیو دیمر بهید سرستی
در حال دست بر پیشانی راجه نهاده بانك بر راجه زد که ای راجه تعرك هشیار شو خود را بیك لباس از
روی سخن سرستی و توجه او تنك غفلت و نادانی از دل راجه بر طرف کرد دیده پرده بیهوشی از پیش در
یافت و دور شد و در آن اثنا هر چه از احوال گذشته بود بخاطرش آمد خود را دانست و دریافت و باز سخن
بنیاد کرد که مرا یقین شده که روز اجل من رسید و من از عالم وجود منتقل شدم و حالا این وزیر
میگوید که هفتاد سال است که بفاصله و خلل سلطنت میرانی این چه معنی داشته باشد و این چه حال بوده
باشد تا عنایت کنید که مرا اطلاعی بر حقیقت این قصه واقع شود و نیز از سرستی التماس نمود که
نوعی شود که من در این دوری از این قید تعلق خلاص شوم و از نشاء باز رسته باز راجه بیم کرد
سرستی فرمود که ای راجه تو بحض کیان هستی و انده مشده یعنی صورة ذوق و خوشحالی و شکل
انکاس لطیف میرا و منزها از کدورت و آلایش هستی تو آنچه مردن است و نه زیستن چنانچه کسی را
چون دست داده باشد در حالت خواب کردن خواب دیده باشد در حال بیداری هیچ اصلی و
اعتبار نماید بسبب کیان و معرفتی که حاصل کرده آن حالات نشاءهای حیثیتها گذشته بطور حقیقت
بین توجهی نموده در این اثنا که سرستی با راجه در سخن بود مردم راجه آمده از بیرون در دفع یاد کردند
و باواز بلند گفتند که ای راجه فوج دشمن غالب و در شهر آمده اند و خانها را آتش زده اند
تالان و تاراج واقع میشود و در خواب ماندن نیک نیست راجه شنیدن این سخن لشکریان را
امر کرد که استعداد جنگ کنید و آماده حرب شده و جیتر پوشید و اسلحه بدست کرده در مقابل

دشمن

لیلا

دشمن در آید و بعد از آن راجه خود با وزیر و سرستی و لیلا بیالای بام قصر بر آمده از دریچه بام در
بیرون نگاه میکردند دیدند که همان نوع آمدند خبر کرده بودند هشت فوج دشمن غلبه تمام در
شهر در آمده و خانها را آتش زده اند و کشش مینمایند و تالان و تاراج میکنند و مردم شهر سراسیمه
و مضطرب گردیده بهر سو میگریزند و میگویند راجه چون این نوع غلبه دشمن بدید بیطاقت شد از
بام فرود دوید و جیبه پوشی راست کرده خود بر سر نهاد و ترکش در کمر بست و شمشیر حمایل انداخت و
نیزه را بدست گرفته بیالای اسپ خود سوار شد و بر آمد که در زمان سابق برابر انها حرب میکردند
هنوز راجه از حوالی قصر دور نرفته بود دید که آتش در قصر راجه افتاد و آتش علم کشیده و بیسوخت
و مجموعه نام زنانی که در سرو دفتر اهل حرم او بودند از دروازه قصر بر آمده و از هیبت آتش مضطرب شدند
و خیزان میکوبند و از سر و پای خود خبر ندارند و در واویلا و زاری هر جا جدا شده و کشته و شکسته
می افتند و پریشان و منتشر میگردند راجه متوجه او نشد و هم چنان اسپ خود را بجانب لشکر دشمن
بتاخت و در فوج دشمن در آمد و لشکر راجه نیز مستعد شد تاختن راجه دیدند از غضب راجه خشم
در فوج دشمن در آمدند دلاوران طرفین مردانگیهای عجیب نمودند و کارزار میکردند که کسی یاد
ندارد و جویهای خون در میدان روان گردید خصوصا راجه خود تیغ در دست میزد و هر کس که
پیش می آمد او را بقتل میرسانید و متوجه دیگری میگردید که کس بیادی دشمنان را بر تیغ و تیر
بکشت و هم چنان جنگ میکرد و مبارزت مینمود سرستی و لیلا از بالای بام در آن حال نگاه میکردند
در این اثنا لیلا با سرستی گفت که حالا با من بفرمایی که راجه بدیو دیمر ظفر میابد یا راجه سندهو
گفت که چون راجه سندهو پرستش من با اعتقاد تمام نموده و مرا راضی ساخته هست من همراه اوست
البته سندهو راجه مظفر و منصور خواهد گردید و بدیو دیمر شکست خواهد یافت در این فرصت
لشکر راجه بدیو دیمر کوششهای مردانه بنیاد کردند و در حرب دقیقه نامرعی فرو نگذاشتند اما
چون بخت یاور نبود اکثری بقتل رسیدند و معدودی چند با راجه ماندند لشکر دشمن غالب شد

بوده و در این اثنا یکی از مبارزان در آمده و زده کمان راجه را بر تیغ برید و اسپان او را بر راجه را پی کردند
و آنکس که راو لچهی بود او را بکشتند و او را بر دار بینداختند و راجه زخمی شده بر زمین آمد بعد از آن سر راجه را
از تن جدا کردند و لشکر راجه بعضی کشته شدند و بعضی با هم جابجا هر سو کریختند و خود را بدر انداختند
دشمنان مظفر شده در شهر رفتند و بچه سپاهیان را اسیر میکردند و تاالان و تاراج مینمودند در این
میان سرسپی با لیلا گفت که چون راجه از من التماس نموده بود که سوختی شو و از این سرشت و نشاء خلاص
شوم و بولایت خود رفته پدم شوم این راجه بود و ترک از این نشاء انتقال نموده و بر آمده در ولایت خود
پدم راجه خواهد شد بعد از آن هر دو بهوا برآمده متوجه آکاس شدند و از میان حوالی نهر اعظم و بازار
راه ناداث راجه در نهایت لطافت از آن راه روان شدند و عالم بالا را تماشا کنان متوجه بولایت
راجه پدم کردیدند و از بالای کوهها و جنگلها و آبهای روان کذشته شهر راجه پدم رسیدند و در قصر
راجه پدم جایی که تن او در کلها نکاه داشته بودند در آمدند و دیدند که تن بحس و حرکت راجه پدم
همان طور در آنجا بکلها پوشیده افتاده مانده از زمان لیلا از سرسپی پرسید که آن تن عنصری من
که من او را در اینجا کذاشته و تن آن بابک لطیف کرفته بملازمت تو رفته بودم چه شد سرسپی کفت
که آن تن را خویشان و کارکذاران تو چون بیجان دیدند با چوب صندل و هیزم همراه کرده آتش در آن
زده بسوختند و خاکستر کردید لیلا گفت با سرسپی که یقین است که حالا راجه پدم بعنایت ذو الجلال
شما از سر زندکی خواهد یافت و چون راجه زنده شود من با این تن بابک که تن لطیف منزه آکاس رسیده است
بچه نوع از عهده خدمت خواهم برآمد سرسپی فرموده که من برای خدمت راجه در خور حال تو تن آن
بهونک که عبارت است از تن عنصری و آکاس برای تو پیدا کرده میدهم که تشنو بسان خدمت راجه
میکرده باشی و در همان لحظه تن آن بهونک را که فرموده بود برای لیلا پدید آورده داد که لیلای
دیکر موجود کردید و تن آن بابک و هم همان طرف بر جا ماند و از این لیلای تن آن بهونک را دکر با
لیلاهی دیکر موجود شد از زمان سرسپی عمر رونده کالبد راجه را در پیش خود طلبید که از عمر راجه

عمر راجه

[illegible]

باهلک

[illegible]

عمر راجه بصورت لطیف که داشت در پیش سرسپی حاضر شد سرسپی دست خود را بر پیشانی تن مرده
راجه پدم نهاد عمر رونده کالبد را حکم فرمود که از راه سوراخهای بینی راجه که منفذ دم او بوده
در تن او در آی عمر رونده کالبد راجه موافق اشاره سرسپی از آن راه بدرون تن راجه در آمد و
بعد از آن چنانکه بوی از کلها بدر آید هم چنان دم راجه آمد و رفت کردن کرفت و بعد از آن که
روح در تن در آمد تن افتاده را جنبش پیدا کردید و دست و پا و تمامی اعضا در حرکت آمد و رکها
جنبیدن بنیاد کرد راجه در حال برخاست و بنشست و چون نکاه کرد دید که سه زن نزدیک
او نشسته اند یکی سرسپی دوم لیلا با تن آن بهونک و دیکری با تن آن بابک تمام راجه سرسپی
را دانست که این دو خلفی بود از عالم دیکر است تعظیم او بجا آورده از او پرسید که من یک لیلا داشتم
این لیلای دیکر که پیش من نشسته است حقیقت و چیست سرسپی با راجه کفت لیلای تو شده
و بکمال رسیده و تن منزه از آلایش و کدورت حاصل کرده و او را حالی میسر کشته که از سبب لطافت
و پاکیزکی که آن حالت او را با اهل عالم هیچکونه نسبت نمانده و این لیلای دوم که می بینی با تن آن
بهونک یعنی تن عنصری و آکاس مناسب حالت و مناسب روزکار تو من برای خدمت و مونست
تو او را همت و توجه و تصرف خود بهم رسانیده ام و چون لیلا از من التماس نمود که این راجه من
که پیر و ضعیف شده نوعی شود که جوان شود موافق التماس او شانزده ساله ظاهر شده سرسپی
بعد از آن متوجه عالم بالا و عرصه لطافت شد و از نظر ایشان پنهان کردید راجه پدم با دو لیلا
در قصر دولت خود بماند و عیش و عشرت با این لیلای با تن آن بهونک مینمود و آن لیلای
با تن آن بابک هم در ملازمت راجه میبود و در خنده و انبساط و طرب و بازی با راجه موافقت می
نمود و راجه را سرور و خرم نکاه میداشت لیلا پدم اپاکهیانه تمام شد والسلام چون این حکایت
تمام کشت بست منوجه را لچند کردیده کفت که شخصی که بهم کیان که عبارت از شناخت حق
بوده باشد میسر شود و از آنکمال رسانند تا ثمره چنان میدهد که آن کس را هر چند اعمال بد و کردار

زشت در پلهٔ حساب باشد آن اعمال و کردار او را نتواند بتوان و دوزخ اندازد و او نیز این آن کردار غذاب
و کلفت نکشد مناسب این سخن حکایتی از من بشنو ای راجه مجید و آن حکایت اینست که رکی نام راجسی
یعنی زن و کسی خبیث بود در کوه برف که هوت نام دارد در جانب شرقی آن کوه جادات و انجاب
و صورتی مهیب و شکلی غریب داشت که سر او با کاس سایید و پاهای او بر زمین بود و نکش سیاه
و بنظر چنان درآمدی که گویا مناره او بر سر راست و آن راجسی هر چند جانور بسیار گرفتی میخوردی
از چرنده و خزنده و پرنده خوراک میساخت شکم او اصلا سیر نمیشد و چون او را نیز هیچ مدد
از سبب گرسنگی و فراخ حوصلگی عاجز گردید آرزو کرد که نوعی شود که تپسیای برهمان کنم یعنی
ریاضتی که برهمان را آن ریاضت خوش شود شود تمام و چون تپسیا را بکمال رسانم از زمان پیش برهمان
نقش مدعای خود را از او التماس کنم شروع در تپسیای برهمان و پرستش او نموده خود را در تپسیا
شکل در ریاضت شدید و مشقت سخت داده چنین مشغول نمود که همین سر انگشتان پای و
معلق بر زمین میبود و او تمام بار تن را بر انگشتان گذاشته ایستاده میماند گردنها و بازوهای
خود را از هم گشاده و بسوی آسمان بر داشته میبود در همین نوع تا چند هزار سال تپسیا قیام نموده بعد
آن خواهش نمود و با خود میگفت که چون تپسیای من بدین سر حد رسید و برهمان از تپسیای من از حد
راضی و خشنود گردیده چه شود که پیش من بیاید و از کمال کرم مدعای خاطر مرا از من بپرسد تا من با وی
بگویم و آرزوی در خواهم که مرا همتی بخشد و قوت همواری کند که تمام جانداران این جنوب مطلق
من گردند و مرا بر ایشان دست قدرت بود که یک یک را گرفته بخورم و قوت خود سازم و اندوه قوت
عاجز نکردم و اینقدر میخورده باشم که سیر میشده باشم تپسیای راجسی بحد کمال رسیده بود فان برهمان
از وی راضی و خوشنود گردیده بود موافق آرزوی خاطر او بر وی ظاهر گردید و آمده فرمود که ای کوکچه
از این ریاضت و تپسیای تو بغایت راضی شده‌ام و بر تو رحم و مهربان گشته‌ام هر خواهش و آرزوی که
در دل داری از من بخواه که حاجت ترا روا گردانم آن زمان راجسی عرض نمود که تمام آرزو و خواهش

من این

من اینست که در مبارک خود در کار من کنید و همت بر من همراه سازید که چون سوزن سر تیز آهنین اثار
گردم که در تن هر کدام از جانوران که خواهم در روم و مرا مانعی نشود و در درون رفته خون او را بخورم و او را
بمیرانم برهمان چون مدعای او را معلوم کرد باو فرمود که آرزوی در خور حرص خود کردی خوب چون
آرزوی تو اینست بعد مرض بسوچکا شو و بسوچکا مرضیست که از سبب امتلا و بدهضمی بهم عارض
شود و طعام در معده نهضم گردد و او را قی آید و درد بکاعث و باد در دل باس و یا در فرمان روز بمیرد
و انفرادان یکی از آدمی جان سلامت نبرد و چون تو بسوچکا خواهی شد آزار تو بجانداران بسیار خلش
و آزار سوزن خواهد بود و مدعای تو حاصل خواهد گردید بعد از آن راجسی موافق نفس برهمان
فرموده او مرض بسوچکا شد برهمان با او قرار داد و افسونی بر خواند که هر کسی این افسون را یاد گیرد و بر
تو خواند تو زیان خود را از او باز داری و او را نکشی برهمان بعد از گفتن این سخن متوجه عالم خود گردید
و این راجسی از فرمان برهمان بسوچکا گردیده مردم را تشویش دادن گرفته و کس بسیار را از دار
بکشت و چون مدتی مدید بدین طریق بگذشت کسی بی نهایت نابود گردید خاطر او ناگاه رسید که از
من بد واقع شد که بعد از تپسیا بدین حد این آرزو کردم و چندین کس را بکشتم کاش که این عمل زشت
نکردم و این فکر کرده در اتمکیان افتاد و از این اتمکیان آزار دادن با مکار عجاندار را فراموش کرده
خود را از آن حال در گرفت و با دیگر خاطر او باز دو شادی اتمکیان در گردید و در همین اتمکیان
مدتی گذرانید و بعد از مدتی مدید بخاصیت بدن و تقاضای نفس او را اشتها پیدا شده بر آن
آمد که چیزی را بخورد با خود گفت که چون من از خوردن و کشتن آدمیان و جانداران توبه کرده‌ام چاره نیست
گذشته بود و حالا مرا باز بخاصیت تن گرسنگی و اشتها بهم رسیده و از کشتن جاندار و خوردن چاره
نیست بادی بهتر آنست که هر کسی را که دانم و بینم که اتمکیان یعنی شناخت حق ندارد او را بکشم و بخورم و بعد
از این قرار داد خواست که متوجه جنوب شود و خوراک بهم رساینده تسکین حاصل کند با این مدعا
روان گردیده شب واقع شده بود و از او یکی شب که کسی اغید میرفت ناگاه برسید بانک

والله اعلم
بالصواب ظاهرا
مراد از راجه بهیلان
شاگرد جوکیان است
و مراد از بهیل جنگلی
درویش تجرد است
که طالب علم
صفات
است

ابادانی از مردم بیابانی مثل بهیل وکوند که همیشه در جنگل و صحرا باشند و قصد کرد که در آن ابادانی
در آمده بکیرا بکیرد در این اثنا دریافت و احساس نمود که دو کس در آن تاریکی حرف زنان و سخن کنان
از پیش می آیند او آواز داد که شما کیستید یکی از آن او از داد که ما نیک راجه و سردار بهیل و جنگلیانیم
و من وکیل و وزیر او یم راجسی بخاطر رسید که اینها لایق خوردن و کشتن باشند اول غضب
و هیبت را بر ایشان ظاهر کرده هیکل مهیب خود را بایشان نمود و در سر راجه تپانچها آورده با وجود آن
این هردو هیچ نترسیدند و این تهور و جگرداری ایشان بدید آهسته شد و بخود قرار داد که ایشان را
ملزم کرده بکشم بهتر است ایشان را چیزی پرسم اگر از عهده جواب بر آیند خیر و از ایشان بگذرم و الا
ایشان را بکشم راجسی گفت راجه بهیلان از شما کدام است وزیر استاده بود بجای راجه کرد که اینست
راجه بهیلان را راجسی گفت من چند چیز از راجه می پرسم اگر جواب من نکو بگوید سزاوار تحسین باشد
و الا موجب ایذا و کشتن بود که من راجسی آدمی خوارم و پر آزاد هستم و دست قوة و مقدور من بادنیاست
و غیر غالبست گفتند که بپرس هر چه خواهی راجسی گفت که بگو آن چیست که در حقیقت یکیست اما
برای شما دو بسیار است و آن چیست که بسیار لطیف و پاکیزه است و در و بسیار عالم دو پیوسته است
و انکه آکاس نباشد و آکاس هست و آن چیست که همجا روانست و روان نیست و آن چیست که ایستاده
و ایستاده نیست و آن چیست که گیانی و داناست و چون سنگ جواب این سخنان و مشکلات را گوید
راجه در مقام جواب شد یکیک سخن او را الجواب بنیاد کرد و گفت انکه در حقیقت یکیست و در شمار بسیار است
آن ذات برهمست که در حقیقت همان یکذاتست که چندین موجودات و چندین افراد و اشخاص مینماید
و این شمار دو ناداریست چنانچه طفل نادان سایه خود را دیو داند از قصور عقل و دانش خود و انکه پرسیدی
که آن چیز لطیف چیست که در و غلطانست این هم ذات برهمست که در کمال لطافت و نزاهت است و تمام
موجودات عالم در این برهمند در درست چنانچه در تخم تمام درخت باشد و شاخ و برگ و میوه مندرج
باشد و انکه پرسیدی که آن چیست که روانست و روان نیست و آن نیز برهمست که ظاهر نمود در

مینماید و در انتقال از جای بجای و جنبش بنظر در می آید و اما در حقیقت روانی و انتقال ندارد و آن
نیز که ایستاده باشد در حقیقت ایستاده نبوده هم اوست که موجود است و پیش دیده قایم اما چون کس
متوجه شود که دست ادراک بر و نرسد و او طرف در نیابد در فکر کس در نمی آید و در دانش کس نمی گنجد و انکه
پرسیدی که آن چیست که گیانی و داناست و چون سنگ آن هم هوشیست یعنی برهم که گیانیست یعنی همه چیز
و همه که را میداند و میشناسد اما چون بر جاهست و مشغول نیست گویا سنگ چون که گوش این سخنان از
راجه شنید و جوابها خوب یافت گفت که من از دست شما در گذشتم که شما را نخورم و نکشم راجه گفت ای
تو راجسی آدمخوار و جاندار آدمی هستی اما چون ما را نکشتی و نخوردی و از ما آزرده نگذشتی و برما
رحم کردی شکرانه تو برما واجب شد در مکافات و بدل این کرم از راجسی لازم کرد میخواهم که تو بصورت
زنی از قوم و طایفه ما شده در خانه ما باشی و خاطر از خوراک خود جمع کنی که هر کسی کار کشتنی باشد
که در بند خانه من بیاید من فرمایم که حواله تو کنند که او را اگر کشته شده بکشی و قوت خود سازی
راجسی این معنی قبول کرده بر گفته راجه بهیل خود را بصورت زنی جمیله بر آورده در خانه راجه
همچنان که با او وعده نموده و قرار داده بود در اندک مدت سر هر او کس از گنهکاران کشتنی باد
حواله نموده او ایشان را از هم که در امید و میخورد و بعد از مدتی بی برکت طلب آن امکان و شناخت
که حق او را میسر شده بود از خانه راجه بر آمده بجایی که تپسیا میکرد آمده تپسیای خود مشغول
شد و از اهل نجات گردید و از آن وقت میان بهیل مشهور شد که جمعی که در سرحد دیوار فرنی میباشند اول
پوجای راجسی می نمایند و همین نسبت در قوم بهیل شایع شده و آن عمل می نمایند که بنام راجسی
فدایی دهند و بزی و میش را خون میکنند و میکشند و بعد از آن بکار روش خود مشغول میگردند
چون حکایت راجسی تمام شد بشست باز راجه بنیاد کرد که ای راجه این عالم که می بینی و این
موجودات و مخلوقات گوناگون که در نظر تو می آید در حقیقت صورت اندیشه است که ظاهر شده است
با نواع تخیلات ظهور و نمود دارد های بسیار در این باب ضمن حکایت آید و انکه عبارت از

شنوده بودن گفته‌اند که یک دوره از عمر برهمان که چندین هزار فرسال اعتبار کرده‌اند چون میگذرد
هر سه عالم را که بهور لوک و بهر لوک و سر لوک باشد تمام میشود و چهار لوک دیگر که بالا ازین هر سه لوک است
بحال خود میمانند و تمام آن را نداور و این هر سه باز بوجود میاید بقدرة الله تعالی یکم بیر چنان واقع شد
که چون هر سه لوک فانی کردید برهمان بعضا خود من زاید و یوان بجا کرده در آکاس بنیاد آفرینش
کرد و خلق بسیار بیافرید و چون خلق بی نهایت زاید دید حیران شده با خود میگفت که این آفرینش
و پیدایش انجا موجود کردید و این خلق در کجا بود که میاید در آن اندیشه از حضرت نیر اعظم سوال
کرد با من بگوئید که این آفرینش انجا پیدا شده حضرت نیر اعظم گفت که خدای تعالی شما را در بزرگی
نهایت بزرگ کرده‌اند و چیزی نیست که از علم و ذات شما بیرون باشد از من چه میپرسید و چون
میپرسید که با من بگوئید بضرورة از او شرح میدهم بشنوید که در زمین کوه نفرخ که نام آن کیلاس است
در طرفی از جنوب بیت پران شما جای را آبادان کرده‌اند و عمارات نموده‌اند نام آن موضع اسود محل
نهاده‌اند و آن معموره جای عیش و فراغت و آسایش است اتفاق در همان موضع برهمنی اند نام
از اولاد کشیپ آمده جا ساخت و او را زنی بود که از جان دوست میداشت و او را فرزند نمیشد
چنانچه هر دو یکسان در حسرت میشود این زن و مرد هر دو در آرزوی فرزند در کوه از کیلاس در
جنگلی رفته بر تپشا مشغول شدند و بجای مهادیو میشود و چون ریاضت بسیار کشیدند و تپشای
ایشان از حد گذشت مهادیو از ایشان راضی شده بر ایشان ظاهر کردید بصورت خوب و گفت من از
شما خوشنود شده‌ام که شما محنت بسیار کشیده‌اید و قبض نامرعی فرو نگذاشتید در جای من
حالا هر مدعا و آرزو که در خاطر شما دارید بمن بگوئید که حاجات شما را روا کردانم ایشان عرض
نمودند که در آرزوی فرزند غم کشیده‌ایم و محنت بسیار کشیده‌ایم و چون حاجت ما را روا میکنید
از کرم شما که چه طلبیم ما را ده پسر عنایت فرماید که هر ده کیانی و سیدت و دانا باشند مهادیو
ملتمس ایشان اجابت نموده فرمود که بر حسب خواهش و آرزوی شما ده پسر شما کرامت کردم ایشان

فرموده

فرموده مهادیو را یقین کرده از انجا انتقال نمودند و بجا و مقام خود آمدند و میبودند تا آنکه از ایشان
پی در پی ده پسر متولد کردید و آن پسران پرورش یافته کلان شدند و بعد از مدتی پدر و مادر
ایشان از اجل برسید و بمردند و ازین عالم برفتند و این هر ده پسر بعد از وفات مادر و پدر بجان آبوک
داده بر بالای قله‌ان کوه بر طرفی رفته رو آورده بکوفتند با هم اندیشه کردن کوفتند که در عالم بزرگی
و کلانی کرا است و بزرگ و کلانی چیست پس کلان گفت که هیچ ذاتی بزرگ و کلان برابر برهما نباشد
که بعد از آن که پرلوم واقع میشود او بر قرار خود میماند و در بزرگی او خلل راه نمیابد و تغییر عیب
در وجود نمیکردد اما بنوعی صورت بندد که من برهمان شوم و بزرگی او مرا نصیب شود برادران
هم سخن قول او نموده گفتند که ای برادر آرزوی بزرگ کردی و جای بزرگ طلبیدی ما را هم
ذاتی بجا و چیزی بیاموز که ما هم برهمان شویم برادر کلان در حق ایشان دعا کرد که شما را نیز علم
بر آفریدن و قوت فانی و نابود کردانیدن نصیب باد بعد از آن هر ده برادر بدم آسن یعنی مربع نشسته
با خود اندیشیدند و خیال میکردند که اینک ما برهما و عالم را آفریدن و نابود کردن نصیب ماست
بعد از آن بر لوکا دمانست و عالم را پیدا کرده‌ایم تا آنکه همین خیال کرده تنها جای ایشان چون برهما
خواندیده که در رحمت بر بود از هم فرو ریخت و نابود کردید و ایشان از اندیشه کمال و محض
خیال خود هم برهمان شدند و از جمله آن ده برادر یکی منم حالا که روز را روشن میکردانم و یکی
ماهست که شب را روشن میسازد چون این خبر ابرهمان از حضرت نیر اعظم شنید دفتر جای
خود فرا کرفت و متمکن شد حکایت آیند و آن تمام شد بازبشت با راجه جند بنیاد کرد که مو
ما حصل این حکایت و مقصود این روایت باید دانست که هر خیالی و اندیشه که من یعنی خاطر کند
همان معتبرات و نتیجه نیکی و بدی دهد و هرچه که اندیشه آید هم مرتب با اندیشه منست و حال
ازمن در این باب حکایت اند و اطلبا بشنو راجه جند گفت که حکایت و افسانه ایشان را شرح بگو
که مرا کیان حاصل شود بشت بنیاد کرد که در ولایت مکده در شهری از شهرها راجه بوده‌اند

جت
مرتبه برهم

یمن نام واو را زنی بود املیا نام و در همان شهر محترم بود مانده نام بغایت با حسن وجمال وشیرین حرکات
وهر زنی که او را میدید عاشق وآشفته میشد املیا چون آن محترم زاهد بید محبت او را در دل خود
جا داده با خود گفت که چون پیش ازین وآن اندر مشهور ما آن املیا نام زن برهمن آشنایی نموده هر دو
همیشه بودند حالا اگر من هم که املیا نام دارم با این مرد که اندر نام دارد جمع شوم دور نیست
هم هیچو املیای سابق بهره از عشرت وکام کرفته باشم همین خیال با او آشنایی نمود ودر میان ایشان
ارتباط واقع شد بایکدیکر میپیوستند واز همدیکر ذوق وکام میکرفتند تا کاه راجه از حقیقت این حال
خبردار شد املیا چون او را با املیا که زن او بود محبت بکمال بود دل وا بستر عشق او داشت شنیده
دانا شنید کرد ونخواست که آن هر دو را ایذا رساند یکی که محرم راز او بود فرمود که برو واین
هر دو بیراهرا نصیحت کن که ازین حرکت زشت باز آیند والا لابد بجزای عمل بد خود مینخواهند رسید
تعلقات جسمانی است
الشخص هر چند نصیحت نمود ایشان کوش نکردند واز غضب راجه واندیشه سوی خود نترسیدند
راجه بر آشفت وغضب فرموده وحکم کرد که این هر دو را بسته در آب اندازند هم چنان کردند
ودر آب انداختند هیچ غرق نشدند چون دیدند که غرق نشدند فرمود که در آتش انداختند هم
نسوختند حاصل که هر چند راجه سیاستهای عظیم نمود و آزارهای سخت کرد ایشان را هیچ
تاثیر نکرد و آزاری بایشان نرسید وعاجز شدند چون هیچ سیاستی عمل نکرد و آزاری بایشان
نرسید وعاجز شدند هر دو خندان شده با راجه کفتند که ما هر دو بغیر از خیال در دنیا
واندیشه محبت یکدیکر چیزی در دل نیست واز چیزی با کذشته هیچ بیم نداریم تمام این تنهای
ما از غم چوب وشده است شاخ شاخ وپاره پاره شد اما هیچ با آن التفات نداریم واندیشه
نمیکنیم آن زمان راجه بکبیر که بهرت نام داشت شد وکفت که آن خاصیت وتاثیر که کاملان
مقرب درکاه خدا را باید باشد ازین مرد وزن بسبب شهوه نفسانی وآرزوی جسمانی که حکم نفس
کوه ونا بینا دارند ظاهر میشود ودر ایشان دیده می آید بعد از آن راجه بکشند ودکبیر انکار بود

اندیشهٔ

[حاشیه:] اذ نرسیدند فرمود که در آب اندازند نداشتند
[حاشیه:] در آب که کاه غرق شدند ودر آتش چون نسوختند نفس
[حاشیه:] بحکم حبل التین بعد نصم فنو
[حاشیه:] یعنی از خاصیت کاملان در ایشان است تقدس

بیرون کرد و هر دو با هم خرم وخندان دست در کردن یکدیکر کرده بر آمدند تمام شد این حکایت نابرشت
با راجه کفت که ای راجه که این خلق وموجودات که می بینی هر کدام ازینها دو تن دارد یکی همین تن محسوس
وآکاس ودیکری من یعنی اندیشه وخیال او وازین هر دو تن لطیف او که خیال واندیشه او است هر چه
خواهد در لحظه کند وهر جا خواهد برسد مثلا در چشم زدن کرد عالم میتواند بر آمد واین تن عنصری او
معلوم که چه قدرت وتصرف دارد ودرین باب حکایت نیک ازینها شنیده ام ازمن بشنو که این موجودات
عالم از صورتهای کوناکون وشکلهای رنکارنک هر چه از احوال که بر ایشان میکذرد مانند زادن ومردن
وشادی وغمی وآمد ورفت ونیکی وبدی همه صورت وخیال اندیشه است وبغیر از من یعنی خیال ندارد
وادر آن دخلی نیست باز بشت فرمود که ای راجه مردم کیانی شده وکاملان من بر هم است واین
کیان سکت یعنی اندیشه کودن دوش هر کس برهم است چنانچه قوتی ودولتی که در دریا داشته اند از نیم
واین زمین که سطح کوه وبر آب کسترده وتمامی مخلوقات معیشت زندکانی بود ودر منها بدار ایشان
بر پادار وهم از قوة وقدرت برهم است وهم چنان در آب آن صفا وروانی وکواونکی که هست از برهم
است ونیز در آتش که تیزی سوزندکی وصولت نابود کردن چیزهاست از برهم است ودر آکاس هم
که سون سکت که لطیف ومنزه از جمیع چیزها وتنبهاست از برهم است بطریق تمثیل خاطر نشان خود کن
وبا نکر چنانچه حقیقت طاوس با آن نقش ونکار وصورة ونبال وبال او در آن بیضه کرد و بیضه او
پنهان است هم چنان این تمام عالم در برهم است وچنانچه درخت ونشو شاخ وبرک وبر وکل ومیوه
در تخم آن مندرج وپوشیده است این عالم با این نمودها در برهم است که هر چیزی وهر کجی بوقت
خود ظاهر میکردد وبعالم شهود می آید ومن عبارة از همان اندیشه آدمیت که برای خود فکر میکند
د غلش ومراد ورنج وراحت ونیک وبد بخود می بندد از آن سبب ودامن کیرند واین پیدایش وآمد
ورفت ونیک وبد هر چه واقع میشود وظاهر میکردد همه از من پیدایی آنها ولم شبهت بعد از آن
کوهها وخلاص است بعد از آن این تمام دنیاست وتمثیل این سخن آن افسانه است که پیش طفلی کفته بود

[حاشیه:] برهم اشکم کان سکت محرکست اندیشه کوینده را وصفات حناهیی را که بر شمارد و اعلم با الصواب
[حاشیه:] ظاهر این چه کیان سکت این باشد که قوت وفعل فهم چیزهاست والله اعلم بالصواب

آن زمان راجه از بشت التماس نمود که آن افسانه را با من بگویید و شرح باز نمایید بشت بنیاد
کرد که طفل خورد سال هوسناک از دایه خود درخواست که من حکایتی و افسانه بگوی که بشنودن آن
خاطر من خوش شود آن زمان دایه بجهة مشغولی و خاطر خوش کردن طفل و نخوابانیدن او شیرین گفتن گرفت
و از آنجمله افسانه بنیاد کرده و گفت که در شهری که شهرت نداشت یعنی موجود نشده بود سه راجکوار
بودند هر سه نیکوکار و پسندیده و دلیر و جنگ آزما و از این هر سه راجکوار دو کس مطلق متولد نشده بودند
یعنی از مادر زاده نشده بودند و سیومی در رحم مادر جا نگرفته بود و این هر سه بجهة حاصل کردن آرزو
و یافتن مقصودی که در دل داشتند از آن شهر نا شهود نا بود بیرون آمدند و در وقت راه رفتن دیدن
کردن خود درختان پرمیوه در آکاس دیدند هر سه در آن درختان در آمدند و میوه‌ها در نگار
از آن درختان جدا کردند و خوردند و در سایه آن آسایش کردند و بعد از آن هر سه راجکوار از آنجا
روان شدند و در راه به آب روان رسیدند که هر کدام از آن آبهای روان موجها بسیار داشت و از آن
سه آب روان یکی خود جوی خشک بود و باقی آب که نبود این هر سه راجکوار در آن جوی خشک در آب
در آمدند و غسل کردند و در آن آب جوی خشک که چون شیر صاف و سفید بود مکنی آب بازی و شنا
نمودند و از آن کناره تا این کناره و از این کناره بآن کناره مکرر آمد و رفت کردند و آنجو ده سیر ایکرد بلند
و در آن دو آب روان که آنجا که قطرهٔ هم نداشت نکشته سیر کردند و تماشا نمودند و از آنجا روان شده
به شهری که از آینه نکرگویند یعنی اینکه بالفعل موجود نیست در دین اثنا شام شد هم بآن شهر که شهرت
مشهور در اطراف عالم در آمدند و گشت کوچها و سیر آبادانی میکردند و تماشا مینمودند ناگاه در آن
گشت کردن سه خانه عمارت کرده و آراسته دیدند باین طور که یکی از آن خانه خود ستون و دیوار
نداشت و آن دو خانه مطلقا عمارت نشده بود و بنیاد آن ننهاده بودند و در همان خانه عمارت ناشده
این هر سه در آمدند در آن خانه سه دیگ یافتند که از آن ذو کذا خشروا شده و قالب و خشروا ساخته بودند
یکی از آن خود وجود نداشت و دیگری پاره پاره شده و دیگری ذره ذره کرده بودند و این هر سه را

راجکوار
مراد از موجها آرزوهای متنوعست
بیکر نکر

جکنو که عقل کامل بوده نداشتند همان دیگ ذره ذره بکرفتند و در آن دیگ سه ورون برنج پختند
پا نشد انقدر برنج و عیره کرده و هرده و کف دست بهم آورده بحجه چهاران قدر دایک دردن کوبند
و آن هر سه درون ذرورن یکی داشت و آن هم طعام را بر برهمنان بخش کردند که خوردند و آن برهمنان آنرا
بحرص تمام و شره و میل عجب بخوردند که بسیار خوار و لشار بودند و هیچکدام از آن برهمنان دهانی نداشت
و آنچه بعد از خوردن ایشان باقی ماند و این هر سه راجکوار بخوردند و بعد از سیر شدن خود در آن شهر
بیهکر بیاسودند و شب بکذرانیدند چون حکایت بدینجا رسید بشت با راجه گفت که این نوع
افسانه را که دایه با طفل خود بگفت آن طفل نادان افسانه را استحبال کرده و فوع دانسته
و از بحقیقت آن نرسید و تمیز نکرد همچنان ای راجه حقیقت حال این دنیا هم همین است که مردم از کوته
اندیشی و عدم تمیز خود چیزی غیر واقع را واقع میدانند و نامعتبر را اعتبار مینمایند بشت دانا شرح
این عجایب مینماید که ان راجکوار که بشت حکایت از ایشان کرده اشاره به خوبی و طبیعت فرشته و
دیو و آدمی و غیره است که یکی از آن سایل است و سایل عبارت است از وجودی که محض صفا و لطافت
و نیکوکاری و علو که اثر صنعت جال خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود دوم حابان و دیو نابود
دوم راجس و آن عبارت است از وجودی که هم صفا و لطافت و بلندی که اثر صنعت است و هم کدورت
و پستی که اثر صنعت جلال خوبی و طبیعت داشته باشد و آن وجود انسان بود که جامعت صفت
فرشته و حیوان او سیم تامس است و آن عبارت از وجودی که همگی کدورت و پستی که مقتضای اثر
صنعت جلال خوبی و طبیعت او باشد و آن وجود جز حیوانات و طیور و سایر پرنده و چرنده و درند خانرا
باشد و آن شهر نا شهود عبارت از مرتبه بیچون که هیچ نام و نشان ظاهر آن راه نیست و آنکه گفته که
میوه‌های درختان در هوا هایی آن باغ را او کرده بخوردند و آن عبارت از حسها و انتقال کردن
روح از تنی بر تنی دیگر و آن سه جوی آب روان که گفت عبارت است از وید و نم معنی آن هر سه جوی
طبیعی که در آدمی و غیره باشد بالا گفته شد و آنکه گفت که در جوی خشک در آمدند و غسل کردند و آن

عبارت از راه و روش سالکانست و آن سه حالت که گفت آن هم عبارة از اشارت و بیج و تم و آن سه رد یک
که گفت نیز اشارتست بهمان نوع طبیعی باشد و آن نوری که اخضر با آتش و تعمیر که گفت عبارتست از اندیشه و خیال
آدمی و آنکه گفت که روی یک پارچه پارچه شده و شکستن از آن نیز خواهش و اندیشه پریشان و خواستن و آنکه
گفت که آن طعام را برهمنان خوردند عبارتست از یوم آمدن کیان بر هم یعنی ذوق و راحت و آرام کو منش باید
حق و آنکه گفت که طعامی باقی مانده و او را جکوزان خوردند عبارتست از راه و روش و مانند و بود که
در بیدکشر آمد این افسانه هم تمام شد بازبشت با بحث شروع در سخن کرد و گفت که آدمی را هم
آرزو و خواهشهای گوناگون و تمنای خاطر گرفتاری پیش می آید بندهای الفت و محبت بر گردن جان
او می باشد و او را همیشه گرفتار میدارد و وقت این عالم و اسباب عالم میدارد که او را نیکر دل بستن لذت
و دولتهای ناپایدار که باشد نمی تواند دل خود را بر کند و همین که این آرزو و خواهشهای گوناگون و تمنا
خاطر او دور کرد این خار از راه دور کار بر خیزد و آنکه رفتاری این عالم خلاص شود و ما و از خس و
خاشاک اسباب دنیا که واسطه دوری یا تحواست پاک کرد و بعد از آنکه این نسبت او درست و هم
فکر و اندیشه از کثرت و مال کار دور و پیدا شود و چون نیکو ببیند شد و فکر نماید نفس الامر و
حقیقت است بتجلوه کند و او درست در آن زند و از چیزهای بیفایده و دنیا نگاه او خوکاد سبک بکند
و در این باب از من حکایت راجه که لون نام داشت بشنو و بجد گفت که احوال راجه لون را مشروح با من
بفرمائید بشت گفت که در جانب شمال یا ندونام ولایتی است و در آن ولایت جنگلها و صحراهای وسیع
و آبادانیها و باد انها و شهرها و مقام بنا دارد این راجه لون سلطنت آن ولایت داشت و در
بزرگی وجود کرم و نام آوری گویا دو شش ترین اختران بوده و آن روش پسندیده و اوصاف کمال و
هنرمندی و جامعیت که کاملان را در آن دو او بوده و صفات ذمیمه و عیوب گویا هرگز گرد و دو نگاه
او نگشته آن راجه روزی بر مسند حکومت جا کرده بود و اعیان دولت و خواص درگاه در گرداگرد چون
اختران پیرامن ماه حلقه زده بودند در آن حالت شخصی شعبده بن یک سازی آمده و در پیش راجه

زمین

وباشرح این ... حال این بود مراد
حکایت طول ... باشد که ...
و طفل ... جبرالقوة ...
بهر حکایات ... تعبیرات صورت
انفعال است یعنی ... صفات ... شد
شده که صورت ... کاسر
از سر ... راجه را ...
خواستن یعنی عقل و نفس و طبیعت ...
جهاد بود ... عالم علوی ...
ظاهر ... خواستن ...
خواستن ...
و از ... عالم ...
خواستن ...
باطن ...
و از ...
و دیج و تم ...
خواستن ...
و دیج ...
خواستن ...
... کشمیری
کرده والله اعلم
بالصواب اگر بفهمند
دعا کنند تس

حکایت راجه لون

حت

شرح ...
ظاهر ...
بهمستان ...
راه و روش و اعمال الحسنه
و باقی مانده باقی
تقدس
...
و در ... دهقان
... است
که ... اعمال الحسنه کند
و ... آن اعمال با همان باشد که ...
فانی شوند و خوردن راجکوزان باقی
مانده باقی بودن ایشان صفای
حق باشد والله اعلم
بالصواب
فتی

بلاد وعود

زمین بوس کرد و عرض نمود که ای راجه هنری نادر و بازی غریب و شعبده تازه که هرگز هیچ چشمی ندیده
و هیچ گوشی نشنیده دارم اگر حکم شود درین جمع پیش راجه ظاهر کنم راجه فرمود که کار را باش اعزی ق لحا
و بهم هنگام کیان دستی از پرهای طاوس بدست گرفت و از آن حرکت آورده گرد سر خود گردانیدن بنیاد
کرد و همه در چرخ زدن آمد درین گردشها و چرخها عجایب طلسمات و غرایب نیرنگها ظاهر میکرد و
نظر بیننده در میآید و راجه و حاضران همه حیران آن حالت مانده بودند تا که در آن اثنا گفتند که وکیلی
دو فرستاده از جانب ولایت سند رسیده و بار میخواهد راجه فرمود حاضر شود او را کارگذاران درگاه
راجه پیش راجه حاضر آوردند و او از جمله ظرایف پیشکشها اسپی آورده که تازی اصیل بود و گفت که این
اسب اگر چه در صورت چو اسبان دیگرست اما در جلدی چون برق بلکه مانند خیال است وای
این اسب چون بغایت اسپ نادر است و مانند اچی سردار نام اسبیست که در طویله اندر است راجه مارا که
شما فرستاده هر کس برین اسب سوار گردد و هر جا که خیال کند و آنجا که اندیشه او خواهد در دم
و در چشم زدن باز کشد بجای خود باید و راجه شنیدن این سخن در آن اسب نگاه کردن گرفت و چشمها
خود را بنوعی در وی دوخت که اصلا بهم نمیزد و هیچ حس و حرکت ظاهر از وی نشد و تا مدتی دو ساعت
در و ناظر بماند و نظر خود را از وی برنداشت ناظران متقید شدن راجه و چشم دوختن او در آن اسب
حیران بماندند که این راجه را چند بن مشعوف این اسب کردید بعد از دو ساعت راجه چشم خود را
از وی برداشت و چنان بنظر درآمد که گویا راجه مدهوش شده بود و او را شعوری نمانده بود و چون
از آن حالت بخود آمد و خود را یافت بیکبار بلرزید و بعد مردم راجه و کلا دیدند که راجه از آن بیهوشی بخود
آمده هم بعد از تعظیم راجه زمین بوس و دعا عرض کردند که راجه در اصل بلند همت و عالی فطرتا
و از عاقبت آگاه تا غایت هرگز چیزهای دنیاوی التفاتی نداشت این چه معنی داشت که مشاهده
اسب راجه را مستغرق گردانیده بود و راجه دیگر این مشعوف گردید و این قدر مدت چشم از وی بر
نداشت راجه گفت که ای حاضران و مستمعان همه گوش و هوش باشید که من امروز درین فرصت دیدام

مراد از رفعود و نزد صفات ابابلست و الله اعلم بالصواب

راجع او

من چون بسیار گرسنه و بیطاقت شده بودم بسیار الحاح میکردم و میگفتم که حال این خوردنی
بمن باید داد برکت و گفت که اگر توقع داری شرطی که مرا انجواهی ودن خود کنی واز ننگ و ناموس خود
بگذری و عودراه طریق مادرانی واز قوم و قبیله ما اجتناب نکنی و از لشکر بی اختیار شده واز گرسنگی
هلاک رسیده بودم و حسن آن دختر هم مرا فریفته بود باو گفتم که شرایط قبول کردم که تا از آن نحو
کنم و راه و روش شما پیش گیرم در آن حالت که حادثه زده و واقعه افتاده شده بودم این عقل دین
فوت و این ملاحظه راه و روش در من نمانده بود بضرورة از حفظ حرم و وضع پسندیده
خود گذشته و ناموس را گذاشته سخن او را قبول کردم و گردن نهادم و گفتم که حالا بمن چیزی از آن
خوردنی بده و اگر نه هلاک شدم آن زمان نشست و نصفی از آن طعام که داشت جدا کرده بمن
داد از دست او بستدم و بتره و میل تمام بخوردم و بر بالای آن شیرهٔ میوهٔ درختان که در ظرف
دیگر همراه داشت از و گرفته نوش کردم و تسکین معده نمودم و بحالت خود آمدم آن دختر پیش
پیش من روان شد و من از پس او میرفتم تا آنکه رسید بر پیش پدر خود و مرا نمود باو و گفت
که ای پدر این شخص مرا از بی میخواهد در قوم ما درمی‌آید و پیشه و کار ما را قبول میکند و من هم
او را قبول کردم و هر چه میکند بکو بزنا شوهری راضی شده ایم پدر او از این سخن در سراپای من
نگاه کرد و سر رضا بجنبانید و مرا اشاره بنشستن کرد و من بنوعی شیفتهٔ جمال آن دختر شده بودم
که چشم از و برنمیداشتم و گاهی در صورت پدر او نگاه میکردم میدیدم هیکلی مهیب شکلی عجیب
و رنگ در کمال سیاهی و چشمان سرخ کرم و از خواران میداند با خود میگفتم که زهی خالقی که از نطفه
شکل ناخوب و از این صورت مکروه لعبتی مانند این باجمال و زیب و نهایت اعتدال و دلربائی پیدا
میآرد تا آنکه روز باخر رسید پدر او از آنجا برخاست و روان شد و دختر از عقب و من از پی
ایشان هر سه میآمدیم تا آنکه رسیدیم بمنزلی که قرارگاه و جای بود و با ایشان بود دیدم که استخوان
بسیار از جانوران مرده و کشته از خوک و گوزن و شغال و روباه و سوسمار و کاو میش

تماشا کرده ام بتماشا هر نوع میکنم تشویش بد و دردی باید که در حالیکه این شعبد دستهٔ بیضای طاوس
کرد سر میکوبانید من بعد از شنیدن و وصاف آن آب خوردن چنان یافتم که گویا از نمند بر خواستم نزدیک
باب رسیدم و پا در رکاب نهاده سوار شدم و در شکار و گشت کردن افتادم و اسب را در شکار و کاهی
بود و بجنگلی رسانید که آنجا فرسایش بود نه آبی و نه هیچ جانوری گویا آن جنگل را آتش زده سوخته اند
بهزار گرد و محنت از آن جنگل خلاص شدم و بیامده بطرفی راهی بسیار رفتم و در فشر و فشر جنگلی رسیدم
که درختان سایه دار و پر میوه و آبهای روان و حوضهای پر آب داشت غنیمت دانستم در حال از اسب
فرود آمدم و میوه آن درختان بخوردم و آب بر روی صاف آشامیدم و در سایه درختی آرام گرفتم و پای اسب را
پا دوال کردم و مرا از بیم ماندگی و کوفت راه بسیار بخواب آمد و چون ماندگی و کوفت برطرف شد
از خواب بیدار شدم دیدم که شب افتاده و بعضی وحوش در آنجا ماندم شاخ درختی نزدیک من بود دست
بآن زده و تکیه کرده غنودم و چون صباح شد بیدار شدم دیدم که اسب من آنجا نیست نزدیک
بطلوع حضرت نیر اعظم در طلب اسب پیاده در آن جنگل میگردیدم چون هرگز پیاده راه نرفته
بودم ماندگی در من راه یافت و گرسنه و تشنه هم گشته ناگاه در حال دیدم که دختری بجمال تمام
رسیده و بالغ شده سبزرنگ معتدل قامت و زیبنده و متناسب الاعضا در نهایت خوبی و جمال
با جامه‌های سیاه طبقی پر از برنج پخته بدست گرفته از پیش پیدا شد و حسن او مانند درخش برقی
بچشم من در آمد من پیش شدم و خود را باو رسانیدم و چون نهایت گرسنه شده بودم از وی هیچ
تاب نماند و بخشش نکرده که چه کسی و از چه مردمی و از کجائی ما او گفتم که از این خوردنی بمن بده که بی
گرسنه ام او بجز من ناشده و جواب ناداده از من کناره کنان میرفت و من در پی او افتاده دست
از عقب او میرفتم و میشتافتم و آواز میدادم که بایست و از من مترس در پی نگاه کرد و بمن گفت که
ای مرد من دختر چند الم و این طعام تو اغنیم که این را ببرد و ظیفه روزینه بیرون که چندی ماه
او میبرم در حقیقت تو مرد بزرگ میشمایی این طعام ما را برای چه میل میکنی که تا در خود نیست

ملت

آجبات

یعنی بعمل متعلق باد ددوی ودود شود آمده نسخ

یعنی چون نزدیک بکیان معرفت بودم و در طلب اسب میگشتم و دو آن اعلا شاهد کرد قس

آهنگ دختر او حیات من قس

مجبور

و بر در آن حوالی افتاده و سنگ بسیار در آن نزدیک میکردند و در مغاها و طرف خارج ایشان کو
مردار انداخته و متعفن شده بود سینها او بکار است در بدیدم که اطفال ایشان به عشر هر کدام پاره چند
گوشت مردار خام سوز بدست گرفته و بعضی شهد در بوکهای در دخان بدست گرفته میچرخیدند و
میلیسند چون مرا همراه ایشان و تابع نفس بدیدند رو بمن آوردند و در من نگاه مینمودند و تبسم
میکردند و با هم در سخن میشدند آخر بدر رو دختر در خانه خود در آمدند و مرا هم با خود در آوردند
دیدم که مادر دختر در آنخانه نشسته است و کار خود میکند او هم بصورت شکل شوهر خود بنظر درآمد
بمن نگاه کرد و از شوهر پرسید از احوال من که این کیست و با اینجا چه تقریب آمده شوهر او ماجرا
ایشان زن کرده و آنچه میان من و ایشان گذشته و قرار یافته بود با او شرح بگفت و هر دو این نسبت
مصاهرت و دامادی مرا پسندیدند و پوست خشک از مرداری برای من انداختند و مرا اشاره
بنشستن کردند من تعظیم و حرمت مادر زن بجا آوردم و بر جای او سر فرو آورده بنشستم تمام
بعد از آن چند نفر از قوم و قبیله خود که خویشان بودند طلبیدند و با ایشان دختر این بمن
دادند و قاعده تزویج که میان ایشان رسم باشد بجا آوردند و دختر را بمن سپردند و کوزه پر از
شراب آوردند و نقل و کباب از گوشت مردار خام ساختند شراب و کباب را بخوردیم و بکار بردیم و
ایشان گوشه در کنج خانه خود برای ما هر دو جائی تعیین کردند که بجا میبودیم و بر پوستهای
مردار و بستر خس خواب میکردیم و هفت شبانه روز در آن منزل بودیم و خوردن از شراب و کباب
مردار فربه نادره میبافتیم و بعد از هفت شبانه روز مادر اجای علیحده ساختند و خارج
جدا کردند و در آن جمع خس و نی پوش ترتیب دادند و فرش از پوستهای مردار و خسها و برگهای
درختان انداختند و مادر و زن و شوهر در آن خانه میبودیم و در شهر دختر با آن قوم خوی گرفتم و با
ایشان شکار میکردم و بکار دبادی که شغل آنجا است بود مشغولی بودم و روز کار میکردم
تعزبود و خود را بستر دام محبت زن خود یافتم و از روی قیاس اینکه مدت مشتاقانم بود

نعوذ

بعد از تزویج دختر در یافتن صفات بهونک تمش

انها دختر چند ال از من حامله شد و در فکر افتادم و آن دختر کلان شدن و بالیدن گرفت و بعد از آن مرا
از آن دو پسر دیگر جدا جدا بوجود آمد که از یک دختر و دو پسر از او حاصل کردم و اوقات با عیال خود
میگذرانیدم و چند سال بدین حال در آن قوم بودم ناگاه در آن ولایت قحط افتاد و خشک سال
عجب روداد و مردم در محنت افتادند و بعذاب شدید گرسنگی گرفتار گردیدند و برای قوت
لایموت هیچ چیز بهم نمیرسید و از سبب پریشانی شد و هر کدام متفرق شدند و هر کس بجایی رفتند
ما هر دو زن و مرد با پسر فرزندان از آنجا بر آمدیم با این صورت که پاره از اسباب خانه و آلات کار و پیشه
دو سنگ کرده زن بر سر گرفت و پاره از ضروریات و ما یحتاج را بر کردن گرفتم و خود را از ام نوبت
بنوبت بکنار بر سید داشتم و میرفتیم و بی تعیین و مقصدی و طلب بر دنبال سر بجانب نهاده منازل
و مراحل قطع میکردیم و راه می بریدیم و شغال و روباه و سوسمار را شکار کرده از گوشت این جانوران
و سبزیهای دیگر قوت خود میساختیم روزی رسیدیم بجنگلی پر درخت و آنجا روز تا آخر رسیده
آن روز هیچ جانور شکار نشد که گرسنه و بیحال در زیر درخت نارفه آمدیم و آرام گرفتیم و از آن
دو پسر کلان را بحبلک نام بود و پسر خورد را مکده نام و آن پسر خورد را بغایت دوست میداشتم
ناگاه پسر کلان با غمناکی تمام آمده در پیش من با ایستاد و پسر خورد در پهلوی او جا کرده بنیاد
کرده که ای پدر من بغایت گرسنه و بیطاقت شده ام حالا تو از برای ما گوشت بهم رسان که بخوریم
و خونی پیدا کن که بجای آب بیاشامیم و هر دو در این طلب زبان گشاده مبالغه میکردند من هر چند
فکر کردم مطلوب ایشان در آنجا پیدا کردن مشکل بود بهم نمیرسید آخر از غصه اینکه پسران نادیدنی
من و جگر گوشها که باین حد گرسنه شده باشند و گوسپندگان از بی قوتی خود طلب نمایند و مرا قدرت
بهم رسانیدن آن نباشد بجودت درآمدم که خود را هلاک سازم بهتر باشد از زنده که با ایشان از آن
عجز درماندگی بچشم خود ببینم باین قصد برخاستم و هیزم بسیار از آن جنگل جمع کردم و آتش در آن
در زدم که چون شعله کشید در آن بافتم پسران گفتند بابا گوشت بهم نارسید آتش بچه کاری آید گفتم

بطرف دل

مراد ظاهرا مراد کباب تلخیص ذکر و آنکه ... واللّٰه اعلم بالصواب

رجعت

جانان تا با اول آتش کرده اکنت بهم رسانم بعد از ان در پی کوشت پیدا کردن کردم و بر وجود یاهم
رسانیده برین انداختم و برای شما کباب کنم از من باور کرده در آن کار مدتی میبودند تا آنکه آتش علم
کشید و من نزدیک بآن شده خود را جمع کردم و جست زده در آتش افتادم در همین اثنا ناگاه این
مرد مشعبد در آمد و دست مرا بگرفت و کشیده بیرون کشید که حالا انشراح خاطر داری لو بعد من
از آن حال بود و آواز این مرد بگوش من رسید که ای خواجه زاده هر کار فتح الباب نصیب باران آواز
کو بیا مرا از خواب بیدار کرد که بخود آمدم و هشیار گشتم و شما هم یقین دانید که این بیشعوری من از این
حال ظاهر دانید و بر من گذشت در عالم خیال و آنچه شرح آن کردم که مرا پیش آمد که چندین سال در جهان
جانان افتادم و عاشق جنده شدم و او را خواستم و از و فرزندان حاصل کردم این همه احوال را باعث
این مرد بود خواجه در بن سخن بود که آغوزها از نظر همه مردم غایب شد و زر او و کلاه ندیمان خواجه بار خواجه
گفتند که ای خواجه این مرد بیمکی رسمی بود که بعد از نمودن این نیرنگ از نظر ما این سیمیاچی
از خواجه انعام میخواهد چون باطن خواجه صفایی داد و در راه سیر و سلوک بسبب چندان انجا
غفلت مانده بود نزدیک رسیده که خواجه بحقیقت اطلاع پیدا کرده مشغولی بر هم نماید و موجب حاصل
کند این دیو ثانی از عمل عالم بالا بوده که بدین صورت بر آمده پیش خواجه آمده و خواجه را دیده دل روشن
کرد و احوال عالم و کار و بار عالم بر خواجه بدین تمثیل ظاهر کرده اند که نمود و بی‌بود است و این بلندی و
پستی و سفیدی و سیاهی و غم و شادی و رنج و راحت و نیک و بد و خورد و کلان که آدمی می بیند
و این را مقداری می نهد و اعتباری میکند در حقیقت چیزی نیست و اصلی ندارد محض نمود بی بود است
و هم ترتیب و ظاهر و پیدا بر آید و خواهش دلت و بهم که ذات پاک او بکمال قدرة و قوت و
هرچه میخواهد میکند احوال عالم را نتیجه خیال و آرزوی خاطر و جست و موج اندیشه او نهاده و ظالم را
جولانگاه من و خاطر ساخته این حکایت مشعبد که از اسا بزرک گوید با تمام رسید باب راجعه
بنیاد کرد که هرچیزی و هر عملی اگر آدمی بدل و خواهش دل که عبارت از من و جست بکند خان معترف

آنچه بدل و خواهش دل کند آن اعتبار ندارد و مدار بر آن نیست و ای خواجه تو این را جای عالم که سلطنت
میرانند و کامرانی میکنند و بامور ملک مشغولی مینمایند و غالبان مطیع و فرمان بردار شما اند کم
بدل و جان مشغول این اشتغال هستند و تمام این همت و خواهش دل را در بنا مودن و عیش و عشرت دنیا
بسته اند پس همیشه گرفتار این کار و بسته رسن حرص او اند گو تا کی نباشد اگر همگی خود را با این مشغولیها
نداده اند و این احوال را در نظر باطن شما اعتباری نباشد باید که در عین حالت گرفتاری باینها مور و
اشتغال بی نهایت حکم نصیب شما است غرض که مدار بر مشغولی دل است و احوال آینده هم مترتب
بر آنست و اگر سعادتمندی خواهد که خود را تنها کند در همین نشأه دنیا و جمعی کرد دارد بعضی چنان زندگانی
کند و بنوعی در جهان باشد که گویا هیچ مطلوب و هیچ آرزو و خواهش از مال و منال دنیوی ندارد و عیش
خوش و عزت اینجا او را بوی هیچ لذت و شوق و ذوق نباشد و در لحظه را بچیزی نه بندد و چیزی را بدل
نخواهد پس بدانکه این شخص در این دنیا آزاد و وارسته باشد اگرچه در میان مردم باشد و مشغولی بکار
و بار ظاهر داشته باشد اگر هزار بار صد صد نهایت که عبارت از پوست بود بهر چهار در پایکی شود
و تمام آتش بشر بود بر کو عدد او را هیچ غم نباشد و او را ذیانی بود و تغییری در وی پیدا نشود و چون اینست
این نوع سخنان باد اصحند بگفت و این ارشاد و رهنمونی بود و در اصحند او را بگوش هوش شنیده در دل
جاداد باطن او که هیچ غنچه در عمر بسته بود بشکفت و شادمان گردید و با بشت آغاز کرد که شما عجب
تلقین کردید و ارشاد نمودید و با انواع بهبود کار و خیر عاقبت خاطر نشان فرموده اید در حقیقت کار دل
کرد و آمدن و جا کردن آن بغایت دوری بود با شانی در عبارت اندک در شرح کردید چنانچه بود سالی فی
کار آن از بن پوست بلوغ که بغایت تنک و ضعیف میباشد نباشد و کوه گران سنگ با و معلق باد بند
واز بس که عجایب عبارات و غرایب اشارات وا نموده بر این باطن را منور و روشن ساخته در ذات تا دم
دور کردید حالا این مشروح بگوئید و بیقین راه نمائید که روح را چه لون در هوی تنک که داردی ...
افعال کردید خصال که از آن ادبر آمده و از وجود عنصری او انتقال کرده بکجا رفت و چه نوع مظهر یافت

و چه کرده و کدام مشغولی پیش او آمد بشت گفت که راجه لون موافق کردار سابق خود و از روی خواهش
و دل و تمنای خاطر در عالم خیال تماشای چند الحه شد و او را بخیر خواست و افعال و کردار چند الان
پیش گرفت که در شرح شنیدی حالا گوش بمن دار و بشنو که چون گفته شده که در این عالم هرچه پیش
مردم آید از نیک و بد و کم و سرد و تنگی و فراخی و رنج و راحت موافق خیالات من حیث می‌آید که ملازم
بخیال و اندیشه و خواهش خاطر است و همان نتیجه بخشش میکرد و آنچه از روی خواهش و آرزوی
من باشد و از اعمال و کردار تن بود هیچ نتیجه را بمرتب نیست در نیکی و بدی و مصداق این سخن
و تمثیل در این باب هم از احوال راجه لون بشنو که راجه لون نسل از راجه هریشچند بود و آنچه خیال و اندیشه
و خواهش که من خاطر او کرده و او را نتیجه داد تمامیرا میگویم که این راجه لون وقتی در دل خود کرد که سند
و خیال کرد که چون راجه هریشچند که جد من بود راجهای تمام عالم را مطیع و فرمان بردار خود ساخته بود
و از کمال بزرگی خود جلت راجسوی کرده بود یعنی هر چند سعی و کاری و نوزدی که در آن جلت کردند تمام
راجهایان اقدام کنند و بهر طرف دویده ضعیف‌ها را بهم رسانند و موافق فرموده عمل کنند و تا کسی بر
تمام راجهای عالم حکم نداشته باشد جلت مذکور نتواند کرد من که از فرزندان اویم و او اهم در توانایی
آن قدر نیست که بحسب ظاهر این جلت از من شود و راجها اطاعت من کنند بضرورت من این جگ را بخیال
و اندیشه خاطر کنم و در عالم تصور و اندیشه بجا آورم موافق این خیال خود از قصر بر آمده آمد در باغ
که نزدیک بود بنشست و خیال و اندیشه خود را کار فرما کرد و خیالی در تصور و اندیشه خود راجهای دنیا
را طلب فرموده و در عرصه اندیشه بنای بهار را خاص ساخت و اسباب و مصالح جلت راجسوی را بخیال و اندیشه
بهم رسانید و بهمان دستور همان طور خانه ساخت و در آینه تصور و خیال میدید که بهمان نوع او
رسوم جگ را بجا می‌آورد و راجهای عالم بخدمات حاضر و در آن قیام مینمایند و آتش افروخته کرد بدهد
و اسباب و مصالح خرج آن میشود و چنان تصور کرد که تا یکسال در باده با آن مهمات مشغول نموده و در
همان گوشه باغ مانده و از خوابند نخورد و اجابت راجه ففان کرده و بدانها با افعالات را فهو بهم رسند کوما سند

ودقیقه

و دقیقه از دقایق آن جلت نو و نکذاشت تا شام در همان خیال و اندیشه بگذراند و بعد از آنکه فراغ از آن
حاصل کرد بجود پرداخت و آنجا بخواست بقصر خود رسید غرض چنانچه شخصی در عالم ظاهر بمهمات جلت جمع
مشغول باشد او در عالم خیال و اندیشه من حیث بمهمات مشغولی کرد و از باد سوم و شرایط آن بجا آورد آورد
فارغ کردید و نتیجه و ثمره که از سبب بجا آوردن آن حکم اجوبی بحسب ظاهر بیاید خداییم آن ثمره و آن
نتیجه او را در برابر بجا آوردن آن جلت که در عالم اندیشه و خیال کرده نصیب کرده همان اثر که بر عمل ظاهر باید شد
با اندیشه و خیال او مترتب کردید و راحت و ذوق و کام یافت و از آسایش بهره گرفت بعد از آن راجه
از بشت پرسید که ای استاد دانای مرشد کامل بگو که راحت و رنج و شادی و غم که بکس می‌رسد آنهم بجان
می‌رسد یا نی بشت فرمود که راحت و رنج و آزادی و کرفتاری و غیره هرچه هست نصیب جانست
که آن عبارت از خاطر و بشت باز ابتدا آغاز کرد ای راجه از ابتدای زمان دیگر از حال آن مشعبد
سا بترک که راجه لون را آن بترک بود بشنو روزی که آن سابترک یعنی مشعبد در پیش راجه لون آمد
و در مجلس راجه از و چیزها ظاهر شد و سخنان گفت من آنجا حاضر بودم که آنچه گذشت در پیش من گذشت
و من از ندیمان و حاضران مجلس راجه بودم و چون آن شعبده از پیش راجه برفت و از نظر غایب کردید حرم
لون از من پرسید که این مرد چه کس بود و آنچه در عالم خیال مرا آن رو پیش آمد حقیقت این چه باشد من چون
از حقیقت حال واقف بودم با راجه گفتم که ای راجه معروف است که کسب که جلت را جوینی بظاهر در عمل آورد
و از آن میکند اول تا مدت دوازده سال او محنت میکشد و گرفتاریها و چیزهای ناخوش می‌کشد و پیش او
می‌آید چون تو جلت راجسوی را در عالم خیال تمام کردی مستحق آن شدی که نتیجه آن جلت بتو رسد
رسد و نیز نیکوکاری نیک بختی تو این مطلب که تو تا مدت دوازده سال چیزهای ناپسند که
دشت گرفتار نباشی و ببینی و ناپسند بدهکی از تو واقع نشود و اندر و کیل خود را پیش تو فرستاد که او
عالم خیال پیش تو این طور چیزها آورد و تو در آن افتادی و گرفتار زنان شوهری چند کردید
اعمال و افعال زشت چند الان که سیر اینها است از تو بوجود آمد و آنچه که دوازده سال در میان

چند الان مشغول آن حالت بود با آنکه شخص دیو ما عمر را بکرّات با چندین نادوار ده سال بکشد دو یک ساعت
دو ساعت در عالم خیال چون بکذراند و در حساب دو کار تو محسوب شد که را جلوی بخت دگر
سال را بکذرانید او وکیل اندر بوده شعبه و بیان که سانحات الاخاطر خود را جمع دارد که چهره راحت
و کامرانی بتو خواهد رسید و مراد و مطلوب بخواهی یافت و بمقصود دنیوی خود خواهی رسید باز بشت
بار ابجد بنیاد کرد که ای رام چند اکیان یعنی نادانی و غفلت هفت نوع است و کیان هم یعنی دریافت و
دانش هفت مراتب دارد از جمله اسامی اکیان یکی بیج جاکرت دوم جاکرت و سیم مهاجاکرت
چهارم جاکرت سپن پنجم سپن ششم سپن جاکرت هفتم سکهپت بیج جاکرت آن را کویند که چون تحقی بعد
از حالت سکهپت که خواب با آسایش کرده باشد که در خواب بخوابیم و بیند بیدار کردد و خود را یابد بدانکه
مرتبه برهم را تشبیه کرده اند بحالت سکهپت و همین که برهم یعنی آن ذات پاک خود را با مرتبه خود
دریافت یافتن و دانستن برهم خود را بجوید چه کویند و این مرتبه را بیج جاکرت بجهت آن کویند که همین
مرتبه و حالت تخم آفرینش کرده بدو دیگر جاکرت که نام یافت بهر آن است که بعد از یافتن او خود را و بوجود
ظهور کردن او و دانستن خود که من برهم که چندین کمالات ذاتی دارم کویا این بیداری شده بنها جاکرت
بهر آن نام یافت که بعد از آن دانستن و تصور و تعقل کردن او بجزم و یقین جمیع نشأهای کثرت و ظاهر
تعینات در بلندی و پستی که منم ظهور من و جلوه ذات من چندین صورت و چندین صفت باشد
کویا این بیداری و هشیاری تمام شد و جاکرت سپن او را نام بهر آن شد که بعد از آن تصور و تعقل
آن ذات را شعور انعطاء حواس خمس در دریافت هر چیزی که فیاد صورت و خیالات حاصل شده
در خود دید و ذات جمیع نشأهای را و سپن جهت آن نام یافت که زیاد در عین حالت بیداری و
هشیاری خود را اگر حقیقت و نفس الامر است خلق دید و خلق را اگر غیر واقع و نفس الامر است از واقع
و نفس الامر پنداشت که با حالت خواب دید ناشد مثلا کسی عکس ماه را در آب دید و پنداشت که دو ماه
است یعنی یکی آنکه بر آسمان است و دیگری آنکه از آب بنماید و یا نرم را بدید و چون تصور کردن

بجاکر

جاکرت بهجت آن نام یافت این معنی را بتمثیل خاطرنشان خود ساز که بعینه چیزی را که یکی به سبب او در آمد
باشد با خود کوید که من او را بسیار دیده ام و یا بر عکس آن که چیزی را که او بسیار دیده باشد غلط قرار دهد که
من او را اندک دیده ام یعنی نفس الامر و واقع را دیده و دانسته قرار دادن بعین نفس الامر و واقع سکهپت
بجهت آن نام یافت که بکذارند شعلات و مراتب غفلت متنزل کردد و شود و چون فراغ حاصل نماید از
احوال و مرتبه جمع رسد در زمان حالت سکهپت سازی این حالت را سکهپت کویند بعد از آن بشت
بار ابجد آغاز کرد که ای رام چند در بیان هفت حالت و مراتب غفلت که بیان کردم اهل عالم کویا در
تاریکی عظیم در مانده اند و برای خاطرنشان کردن و فهم کیان بدن توان هفت نوع از غفلت و اکیان
کفته شده و اکر نه این کیان مراتب بی نهایت است و شعبها بسیار دارد حالا از من هفت مراتب کیان بشنو
که جوکیان کامل و عارفان مولی تعالی از او جوک بهو مکا کویند یعنی جای جوک یکی چون این مراتب را بدانند نیکو
در یابد او از خلاص و کل ولای دهرم و موه و اکیان بیرون نماند و در آن در نماند یعنی از مقام شبهه و
توهم و مشغولی و محبت بچیزی که نشاید و غفلت و نادانی نرهد و از آن کیان بهوم یکی سجیا است دو
دوم بچارنان سیم تنمانا چهارم ستواپت پنجم اسنکت ششم پدارتهبهاونی هفتم توجکا سجیا آنست که
که اهشیاری پیدا شود که خود را دریابد و با خود بکوید که من بسیار از معرفت و شناسای حقیقت و اصل کار
دور مانده ام و بچیزی که نشاید کرفتار کشته ام و در دل او طلبی و آگاهی پیدا آید و خواهد که کوشش کند که
با اهل طلبان نشیند و از سالکان راه خدا راه ذات بیرسد و کار دیگر پیش کیرد که از آن مکث حاصل شود
و بمیان پیوندد و بچارنان آنست که موافق حکم شاستر و از مردم حقانی راه حقیقت بکیرد و در عیش پیشه
کرفته روی میکند شود تنمانا آنست که بعد از سجیا و بچارنان حاصل کرده از هر کونه اندر خواص خمس
بپرهیزد و از جمیع خواهشها و آرزوها که خاطر را پریشان میسازد کناره کند ستواپت آنست که چون این سه
طریق را بعمل آورد و روش آن نسبت کند و لحظه غافل نکردد در وقت به مراقبه ذات خود را بجا میبذکر و فکر
او در هدایت آنست که چون بموجب این چهار نسبت خود را باصل کار آورد اند بشتر او بهر چیز تعلق میکوند

بسم الله الرحمن الرحیم

اندام حواس خمس بالکل ترک داده و بحقیقت بهم رسانیده و او را واحد دانسته و غیر او را بیند مطلقا راه
ندهد بعد از شش‌ها و نادانست که بعد از مشغولی این پنج طریق بعد مخالفان شناسای آتمان کردد و جمیع نظام
و تعینات یعنی تمام صورتها و شکلها را که بود و نبود دانست از نظر اعتبار دور اندازد و حقیقت بهم رسانیده
خواهد رست در آن ذره چیز آن هیچ چیز متعلق نشود تلقین و فرموده مرشد مشغولی بذکر و فکر قایم
حقیقت آتمان را منظور خود ساخته لحظه و لمحه از آن دور نشود تو جوکا آنست که چون هر شش مراتب جوک
بهم رساند او ورزش کند و بجای رساند که فرق میان و بید و نیج و راحت و انعام و دشنام و غیرهم از وی
خیزد این نسبت را چنان و چندان مشغولی نماید که طبیعت او کردد و همه را یکی ببیند و یکی داند و
بجز ذات پاک بهم چیزی در نظر او نماند ای راجه کتابها که مرتب جوک نمکت ایشان را معتبر شده آنها
حقیقت این مراتب را خوب میشناسند و ورزش بکمال رسانیده خود را از قیدهای عالم خلاص میسازند
و همیشه در شعوف و راحت و آسایش میباشند بعد از آن بشست با راجه بنیاد کرد و این حقیقت را ب
کیان بهوم تلقین و شرح بکفتم حالا دیگر مراتب کیان و اقسام و انواع نادانی و غفلت نفس از من بشنو که
چون راجه لون روز اول در عالم خیال بر اسب خیالی سوار شده بجنکلی رسیده بود و در آن جنکل دختر
چندال را خواسته و اطفال زائیده و تا سالهای اندر آن تو فوج آمده بود و در وقتی دیگر از نادانی و غفلت آن حالات را
واقع دانسته با خود گفت که چون در عالم خیال چندالی زاد بدیدم و با او چند سال بودم و تا چیزی که بی موجود
نباشد عکس او در آیینه نمی افتد چون در آن جنکل برسم شاید او را بیابم و بشناسم این تصور کرده با وزرا
و لشکر خود متوجه ولایت دکن شد و چون باطراف آن جنکل کردید و حوالی بنده کوه واقع شده شناخته
بود تمام بنده کوه را قبله همت خود ساخته روان کردید و منازل و مراحل طی کرده و در هفته دیگر بآن
جنکل رسید و چون تمام آن راه و پی را هر آشنا شده بود تحقیق کنان بجای چندالان رسید ده بلند
در دو وی بنظر در آمد چون در آن ده در آمد در عقب خانه رسید شنید که زنی او و مادرش
از درد فراق دختر و دختر زاده های خود کریه میکنند و میکویند که آن راجه صاحب دولت که در اینجا رسید

بود

بود بر وقت ما افتاده بود و قطع نظر از خویشان و اهل و دیار خود نموده دختر ما را بزنی قبول نموده بود
خواسته بود و با ما چند سال بود آن قحط شوم باعث تفرقه ما شد و ایشان را از ما دور ساخت یا راجه
کجا رفت و حال دختر و دختر زاده های ما بیچارها غائب مردند یا زنده اند راجه از شنیدن این سخنان چون
صورت دیوار شده بود بعد از آنکه این سخنان شنید بجانب وزیران خود دید و متحیر ماند ان حال نماند
بعد از آن خسر و مادر زن را نزد خود طلبید و زر بسیار و اجناس بیشمار بایشان بخشید و انواع
دلاسای آنها در دم نموده مراجعت کرده بولایت خود رسید راجه با بشست کفت که ای بشست آن وقت
راجه لون در آن جنکل خواستن دختر چندال و انچه چند سال بر و کذشت در عالم خیال بود و بعد از
انکه بار دیکر راجه لون در عالم ظاهر واقع متوجه آنجا شد و بآن جنکل رسید و در این عالم واقع
هم ایشان را یافت و خسر و مادر زن خود را و خویش و تبار ایشان را بدید و انعامها نموده باز کشت چه صورت
داشته باشد و چه توان کفت بشست کفت که ای راجه این حالات هم از روی غفلت و نادانی
آدمی و صورتهای خیال اوست حقیقت این حالات را بعد از فکر حکایات کاده پدر بسوامتر خواهم
شنید خاطر نشان تو خواهد شد و بواجبی خواهی دانست که این چیزها از غفلت و نادانی و خیالات
و افکار نفس روح مترتب میشود و پیش می آید و دو نیک کاکتالیه مثالیست مشهور و مثلا درخت تار
بر بار دستش رسیده بر آن درخت زاغ تار کو بند ناکاه زاغی آمده بر بالای آن درخت نشست و یک بر
آن درخت در آن زمان از شاخ کنده و جدا شده بر زمین بیفتاد واقع آن حقیقت آنست که آن بر واقع
نیفکنده و نه کنده با مثل انکه کرم خورده کرد روی چوب را میخورد و نقش خورده او بر آن چوب
ظاهر میکردد که بی خیال نکند که آن کرم دانسته آن نقش را بر صفحه چوب کشیده بلکه طبیعی چنین
آمده همچنان بموجب اندیشهای کوناکون و خیالات و افکار نفس جانرا این حالات پیش می آید اول
من از بهم پیدا شد یعنی کمان کردن و در یافتن بهم خود را من کوید و این من از خواهشها و اندیشهای
کوناکون عالم و احوال او را پیدا کرد و چنانچه آکاس که بی رنک نیلی در نظر می آید در واقع او را رنکی و

صورتی است که آنکس نیز و لطیف از نیک و صورتست امّا از اندیشه باطل و وهم خود کسی از ان
دلتنگی بیند بعد از آنکه خواهشها و آرزوهای رنگارنگ از دل کسی دور شود منهم گرچه گویند
نابود و فانی و بی اثر کرده و بر دل پاک او حقیقت برهم که آنکس باشد در نهایت و پاکیزگی و لطافت
و بی الآیش ظهور کند چنانچه در ماه شهریور که هندی کاتک گویند اول هوای زمستانست
هوا از سبب باریدن ابر نیک تیز و عیار میکردد و آنکس صاف و روشن نظر در می آید هم
چنان جمال برهم بروی تجلی فرماید و دل او روشن کرده و حالا عجب اعجب اوصاف کمال برهم از نیز
بشنو که برهم نشانست یعنی بی تغییر و تبدیل احوال چنانچه آب دریا که آنرا باد بجنباند و در
تموج نیاورده باشد بر همه امکانی و جایی معتبر نیست و او بر هیچ چیز متعلق نگیر زده و بسته
شده نیست چنانچه آنکس هر جاست هم چنان برهم در همه جا ظهور دارد و او از زوال و انقلاب و
تغییر از حالی بحالی نیست و کم و بیش نمیکردد و او را سایه و پرتو و عکس نیست مانند تنهای موجودات
و نامی و نشانی ندارد و هیچ چیز و هیچ کس علت و سبب وجود او نیست که ازو پیدا شده باشد زمان
با و رسد و نه گفت و گو راه باو باشد از آنچه او را لطیف گویند لطیف تر است و او راحت راحت
انجمن ذات پاک او شناخت و دل در و بستن رشته تعلق او از قیدهای این جهان که نمود بود است
باید بر حکایت راجه لون باتمام رسید و اینک کون بآخر آمد و سخنان استهت پرکرن مذکور میکردد

داستان استهت پرکرن در بیان خاطرنشان ساختن بشست رامچند را از آنکه این عالم بعد از پیدایی
و ظهور خود بچه نوع تا مدت عمر خود باقی میماند و نسق و نظام و ترتیب در میان می آید و این راز را
سنکرت استهت پرکرن گویند باز بشست با رامچند بنیاد کرد که ای رامچند خواب دیدن این
صورت دارد که اول خواب کردن باشد و کسی تا خواب نکند خیالات خواب نه بیند و این عالم بتمام خواب خیال
بی آنکه خواب رفتن داشته باشد این خیالات و نمودارهای بیبود بنظر در می آید و حقیقت اینست
که چنانچه در آینه عکس شخص ظاهر میکردد و مینماید هم چنان این عالم و هر که و هر چه در او موجودست

در وهم

در وهم نمودار میکند و ظاهر مینماید و این عالم بتمام با این کثرت و مظاهر بی نهایت در ذات برهم درجست
و افزونی نمودار دارد و این عالم که وجود گرفته و پیدا شده از جای دیگر پیدا نشده و منشاء این پیدایی موجّات
یعنی جز برهم در وی نمینماید نمود بیبود است درین عالم که ظهور من وجه است تمثیلی و حکایتی با
تو میگویم بشنو آن حکایت سکر پسر بهرک بشنو است و آن چنانست که رشیدی نام کوهیست که بر آن

سده و سکر نام فلذ و شوق باعتبار

کوه بتمام کلدار میباشد که همه آن کلها اطراف آن کوه در گرفته بوده در زمانی پیش ازین بهرک ریاضت
میکرد و پسر او سکر بخدمات و کارهای پدر قیام مینمود و از حال او خبردار میبود و این سکر بر حسن
و خوبی هیچ بدر کامل مینمود و چون حضرت نیر اعظم جمال با کمال داشت و بر همه زمان میبود
و ثانی نداشت این سکر را هم گیان حاصل شده بود امّا واصل بر برهم نگردیده بود و مشغولی با بن
عالم داشت و خاطر او متعلق بنشاء کثرت و اسباب دنیوی بود وقتی بهرک در دهیان و مشغولی
مبتدا مستغرق بود در اثنا او خود را از خدمات پدر فارغ یافت و بهمه انکر گیان حاصل
کرده بود خاطر را از جمیع تعلقات وارسته میداشت درین اثنا یکی از اپچهرا دید که در آسمان
میرود بمجرد نظر کردن دل او مایل زیبایی و حسن آن اپچهرا کردید آن اپچهرا خاطر او را بجو کشید
و متوجه خود کردانید و سکر را با او میلی و محبتی پیدا شد و اپچهرا از بالای او بگذشت و رفت
چون دل سکر گرفتار محبت او گردیده این سکران اپچهرا را در خیال خود حاضر مینمود و در
همان عالم خیال خود را در بوس و کنار و معانقه و معاشرت با اپچهرا تصور میکرد یعنی بنوعی که
عاشق و معشوق و طالب و مطلوب بظاهر بهم میرسند و در میان ایشان بوس و کنار و هم
آمیختن و آویختن و ذوق گرفتن از یکدیگر و کام و مراد یافتن انهم واقع میگردید او با اپچهرا در
عالم تصور و خیال صحبت میداشت و از وی کام میگرفت و با خود میگفت که آه این طور زنی
در کمال حسن و خوبی مگر در خانه اندر حاضر بوده باشد و با خود گفت که چون او پیش اندر
باشد من هم خود را پیش اندر رسانم که اندر دیوتای بزرگ است بعد ازین اندیشه در عالم تصور

و خیال خود را پیش اندرو ساختند و فقرای پوس اند و بجا آورده و در تصور خود آورده که گویا اندر
و اجابو بر خواستند و حرمت ذات او نموده رسم ملاقات بجا آورده و بعد از آن در همان عالم خیال موافق
اراده و خواهش خود را در سرک و عالم بالا در سیر و گشت کردن یافت و بهر جا رسیده تماشا نموده کاه
کذرا و عجایب افتاده دید که همان انجمن را در میان جماعت خود کرده و کمال زیب و حسن اند خاطر استاده
گویا عجایب سکر نگاه محبت کرده و مایل ملاقات صحبت او گشته و از دیدن یکدیگر را کمال محبت و عاشقی
در میان ایشان پیدا شده و در آن اثنا سکر را گویا آرزو پیدا شد که نوعی شود که تا ریکی در میان آید و
از چشمهای اغیار عجایب مستتر کرده که هر دو طالب وصال دیگر هستیم با هم رسیده داد ذوق و عیش
و عشرت داده آید چه بهره از کام دل گرفته شود بعد از آن مدتی سکر را گویا رقعه را و حاصل شد
بود تاریکی را پیدا کرد و بسبب تاریکی حاضران هر کدام هر جا رفتند و خلوت بهم رسید آن انجمن را که
نزد سکر آمد چنانچه ماده طاوس نزد نر خود باید بعد از آن ایشان هر دو در پناه کلبه که عبارت
از دنخولت کرده مرک میباشد بهم رسیدند و اختلاط و انبساط و بوس و کنار و بازی که میان عاشق
و معشوق رسم است بنیاد نمودند و کام دل از وصال یکدیگر گرفتند و هم چنین دایم الاوقات باهم
میبودند و ذوق و عیش داد میدادند و از بسکه سکر شیفته آن انجمن را که دیده بی ده وجه در
مرک بماند چون اثر نیکی او که موجب حظ و ذوق و راحت شده بود تمام شد هیچ از آن بلقمه نا داد
عالم مرک بود نعیا افتاده و همین کر و بنیمی افتاد او را یاد آنجا که میبود باز آورده و بد آنجا رسیده و بعد
انچند گاه بر وی بعد از آن چنان سکر موافق کردار و عمل او در فقره روشنایی ماه در آمد بعد از آن
از انجا بر آمده و برف کرد دید چون مدتی نشاه کذرانید علم شالی شد ظهور کرد و بعد از آن
آن شالی را برنج کرده و بخشش و همت نیک افعال خوب کرد از ولایت و شادن که عبارت از حکم
است بجو رد و بعد از آن او نطفه شده در رحم زن آن برهمن جا گرفت و چون مدت حمل تمام شد که
خانه آن برهمن زاده شد و در پی نشاء هم بهمان صورت و شکل که سکر بود پیدا کرد دید و چون کلان شد

بهر ایهی دیگیران تپسیا کردن گرفت بعد از آن رفته در جنگلی کره و دیلت بمراتب و سیر کوهیت از طلاع در
عالم در مدت هضاد ولیت حیات جناب عمر دیوتا کرده و از آن شش ماه روز و شب آن هم شش ماه این دنیا
اعتبار کرده ماند بر تپسیا مشغول بماند و بعد از آن سکر با ماده آهوی که در آن جنگل بود جمع شد و با او جفت
کردید و از آن ماده آهو پسری متولد شد بصورت و شکل بهرت آدمی و چون سکر را مایل با محبت پسر
شد و در فکر موانست و آشنایی او گرفتار کردید در گیان او فتور پیدا آمد و آن نسبت او فوت شد و گر
خیال آورده گرفت که پسر من باید که هنرمند و دانا شود و اسباب بزرگی و کمال او را میسر کردم و از بسکه
او در پی فکر افتاد و چیزهای بیهوده در خاطر او جا گرفت لهذا در حقیقت تا که برای او بود بجز گیان برهم
و اصل قرار و آرام او از او برفت و از اندیشهای پریشان و خیالات لا یعنی عمر او بآخر رسید و مرک بر سر
او رسید بمرد از آنجا رفته در خانه راجه ولایت مدر در رحم زن او قرار گرفت و بعد از مدت حمل زاییده شد
و پسر راجه شد کلان کردید و همه عمر در عشرت راجه گذرانید و لیکن چون اجل او رسید بمرد رفته در جای
دیگر ظهور کرد بهمین طور چندین مرتبه از هر جا بهر جا انتقال کرد و چندین زادن و مردن کذرانید و آمد و رفت
بسیار نمود آخر در کنار گنگ برهمنی بود رفته در خانه او زاده شد و پسر او کردید و در آنجا موافق برهمن
و بر وی چون در حالت حیات تپسیا بسیار در کنار گنگ کرده بود بدین سبب تن او را که در جنگل که
کنار گنگ مانده بود جانوران و شغالان نخوردند و هم چنان سلامت افتاده بماند بعد از آنکه چند فرا
سال بگذشت و بر او گذشت پدر سکر هر گاه که بشغل مبتلا و ذوق مستغرق مانده بود وجود آ
و هشیار کردید هر طرف نگاه کرده دید که پسر او در آن نزدیک نیست و چون از طولانی تفحص کرد دید
کرد و آن نزدیک تن او بی روح افتاده مانده است و از شدت و سختی که ماجرای حضرت نیز اعظم کرد
تا فقره تن او سوراخها و جاها پیدا کرده بود و در هر سوراخ جانوران خورد خورد آمده جا
گرفته اند بهوک در حال از جای برجست و از سبب غصه مرگ پسر خود بجوش شد و غضبناک کردیده
در مقام آن شد که جمیع ذکرها بقول واحد و جانهای جانداران در حالت مرک او میکرد دعای یکدیگر

کر پیر جوان را کر هنوز پیر نشده بود و عمر تمام نکرده بود چرا بوقت قبض روح کرده جان او را گرفت
جم ازین حال خبردار کردیده با بزرگی و حشمت و هیبت ناکی کر در دوست حاضر آمده در برابر جم
با ایستاده در مقام دل آسا و تسکین او کردیده او را از آن غضب و تندی فرو آورده و آهسته ساخت
در حرف و حکایت در آمده با پهلوان بنیاد کرد که شما خود بزرگ هستید اما ملاحظه کنید و ببینید
که مرا این همه فرموده اند و این کار سپرده اند چندین عالم را خورده و نابود کرده ام و چند برهمان و
بیش و در فرو برده ام شما هم خواب و لهو … هستید این همه جانداران کرمی زنید و می بینید این مردن
و زیستن در خود کردار و اعمال ایشانست و ایضا از رنج و راحت و شادی و غمی و غیره نصیب ایشان
میگردد مترتب با ثر کردار ایشانست مرا درین اختیاری و اعمال … نیست و نیز شروع کرد که نظر دو
نوع است یکی از آن نظر کیانست یعنی دریافت حقیقی و دیگری نظر مردم یعنی نظر وهم و شبهه که اهل
عالم دارند دریغ و افسوس از شما که با وجود کر کیانی و رسیدن … حق شده اید نظر و اندیشه شما هم
همچو نظر و اندیشه کور باطنان اهل عالم باشد پس شما از سبب کردار و عمل این حال پیش آمده کر آنست
ایضا … پیشی باور سیدی … رسید شما از من چرا رنجیده اید و از من دل بد کرده آید و در غضب شده
دعای بدی خواستید در حق من که هیچ لایق حال شما باشد مرا که چنین … آنچه عجب کار کرد
و … که هر چه پیدا شده و میشود و موجود کردیده و میکرد عامل و کار کران همه من است حقیقت
حال پسر خود را اول از … بگذشت و او را پیش آمد از من شرح بشنوید که پسر شما … با اهل
عامل کرده بود و چنان بود بعد از آنکه شما مستغرق دهیان کردید … لشواجی نام که یکی از
اپچهرا است عاشق و طالب او کردیده … رفته آنجا او را یافت و با او در …
و کام مدتی چندین جلت در آنجا ماند و از آنجا فرو افتاده در ولایت … برهمنی کردید
و باز از آن نشاه انتقال کرده و کذشته در ولایت کوشل راجه کردید از آنجا رفته راجه … شد
از آنجا رفته در … شد و از آنجا رفته در … راجه شده ظهور کرده … نام و

ازانجا

یعنی در نظر کیان اخلاق … دانستند و انها از نظر … کر …

ازانجا رفته در ولایت … راجه پیدا شد که نام او سور شد و آنجا رفته … شد و چهار هزار جگ …
… بماند و از آنجا رفته پس برهمنی پیشه … شد و از آنجا رفته راجه ولایت … شد و از آنجا
در ولایت ترکوت راجه شد شیو نام و از آنجا رفته راجه … شد … نام و از آنجا رفته در ولایت
… آهوی شد و از آنجا رفته … شد در درخت … کرفت و از آنجا رفته مرغ صحرائی شد …
… کرفت بر همین طریق و بهمین نوع موافق آرزو و اراده و اندیشه خود چندین نشاه بکرد و مدتی
چندین جا بهر شکل و صورت ظاهر شد حالا او در خانه … نام برهمن پسر است در کار …
… مشغول که جمعی را کرد … است در پیشانی کذاشته و هر نوع … اعجاز …
و کام یافتن خود بسته و خاطر را از پریشانی جمعیت آورده روز و شب … و غایت
مدتی یکصد و هشت سال در … کذرانده و احوال دنیا و ایضا از … و بد راحت و رنج … کذرد
این شاید آنست که … در حالت خواب رفتن و خواب دیدن آرزو … می نماید و بر احوال
میکنند و او در آن حالت این همه را واقع خیال میکند در حقیقت آدمی را آنچه ظاهر و حالت بیداری
و هشیاری هست اصلا اعتبار ندارد و این احوال ظاهر آدمی چون احوال خواب دیدن است شما
که … هستید و چشم کیان دارید اکر خواهید که پسر خود را بنظر کیان ببینید اینک پسر شما بجای
او ببینید … نظر کیان جانب پسر خود کرده تمام احوال پسر خود را با آن نظر مطالعه کرده دید که
اندیشه … بود که در آن آینه تمام احوال پسر و اعمال و کردار او در هر نشاه و هر جنم که کرده بود ظاهر
نمود یکیک هر چه بر او کذشته بود کوبا پهلوان خود از … جهت دیدن احوال پسر … با هلک
بهم رسانیده بلکه اکر پسر او بود رسیده تمام حالات او را بنظر خود دیده و خاطر نشان کرده باز بجای خود
آمد بعد از آن پهلوان در کمال ملایمت و نرمی شده با جم سخن آغاز کرد و گفت که این سخنان که گفتید
… شما که … هستید بعضی از آرزو و … کناره نموده و وارسته شده اید … که بگوید
و این حقیقت را بیان کند از زمان جم دست پهلوان کرفته روان شد و او را با خود در … کنکا در …

یعنی بجهت وهم … سکر شده بود و باز بجای خود آمد و خود … کرد والله اعلم بالصواب

کرامت داران عالم
از اولیا بان عالم
بوده‌اند

خاصیت هم خود کرد غلوی نفس بود و آن مع اطلاق ... و کم کرد ... اعلم بالصواب

کر پسر او نیست بسکو واورده دید ند کر پسر او در دهیان خود نشسته است جم خواهش بود کر پسر او اندهیان
باید بجز از خواهش جم پسر او از میهیان بر آمده هر طرف نکاه می‌انداخت و دید که دو کس از بندکان در پیش او
ایستاده ماند بعد بد و در پای هر دو افتاد و هر یک دست بر پیشانی پسر نهاد و کفت کرای پسر تمام تماشا
پیش و خیمهای کذشته را هر جا ظهور کرده بود بی بنیاد آن و بر موافق سخن پدر کرد که پسر کامل بود و تمام جهها
و زندکانی و معاش و مانده بود هر ذره بنیاد او آمده و دانست کر من پسر هیوک هستم بعد از آن جم
و هر یک پسر را نیز کرتن آن باهلاک کرده بود همراه کرفت و هر سه با یکدیکر روان شده و آمده و بر بالای
کوه منزل قرار کرفتند چون در جایکاه سابق رسیدند سکو نکاه کرد و دید کر آن سابق او و در آن
تو هلاک افتاده و خشک کردیده مانده بود با پدر کفت کر این همان تن است کر در وی تن بنیاد پرورده
و بنا و نعیم نکاه داشته بود دید حالا با بخال کردیده کرمکو وهات کرکسی در آن بر بیند چه خواهد
انکر کسی باز در وی بر آید و من نمیخواهم کر در وی تن در آیم جم سکو را از سخن کردن منع نمود و کفت
کر جای قدیم خود را مکو وه و خوار نباید داشت این تن جای قدیم تست چه علتها کر در وی تن کرده
و اجر شهر خود را کذاشته جاهای دیکر رفته چند کاه کذرانیده بود با چون باز با نجا رسیدی کر
آنشهر و دیغ آید حالا باز در وی تن در آی تو افتد ه پیارسیم خواهد رسید و کار در بیان نخواهی یافت
جم این بکفت و از ایشان رخصت کرفته وداع نموده متوجه جای قدیم خود کردید هر دو پدر و پسر
ده فراق جم کریه میکردند و بعد از رفتن جم سکو در تن خود در آمد و از تماشاهای سابق و از تماشاهای
کذشته تمام فراموش کرد و از نمان بهر یک آب کنک در کف دست کرفت و افسون دراز عمر و حصول
مرادات بر وی خواند بر پسر زد و دعا کرد کر ای پسر زنده کانی دراز یابی و در دنیا هر چه خواهی و هر
مرادی کر داشته باشی حاصل کردد بعد از آن پدر و پسر به تپسیا مشغول کشتند بشست بعد از تقریر
این حکایت باز راجه بنیاد کرد و کرای راجه این حواس خمس کر ایشان حظ کردیش کسی است عجب
دشمنان جان انکس اند کو با وجود حق ولایت و این حواس خمس و آن ولایت فلان بدست کرده نجیب ها

کدوم

از ... ان ...
...
... اعلم بالصواب

آرزوهای نفسانی بسیار نکاه داشته شده‌اند و باشادت من وجهت در کاری آید هر کاه تو هم
وجهت کم میکرد و این حواس خمس کر دشمنان جانند بد بون و ناتوان میکردند و این لذات کر شخص
دو ضمها با من یکی میکرد و دیکر این دو ضمهای نفسانی و حظهای جسمانی کو با جان است کر کسی در شب
ماه بیاید روی نرسد و یی و عهد باید کر کسی از من بی واسطه روشن ضمیر بکیرد و خدمت او بکند کر از
خدمت او اولیا و تلقین و ارشاد و کیان حاصل شود و از آن کیان توی و هم او دور شود کو این من
کو با چو هر یک تحصیل کرد و خالی افتاده و کل آلوده کشته بعد از آنکه او را آب ریاضت بشویند که
و بی آلایش کرده و حقیقت او ظاهر شود باز بشست باز راجه بنیاد کرد و کفت کر ای راجه شما
بزرک هستید و اهل عالم فرمان بردار و مطیع شما هستند بنابر این حکومت و سلطنت ظاهری کر
و از حقیقت غافل شده عملها و کردارهای کر در دنیا دام و وبال و کت دنیا کر دند بیش کر بد و
کارهای ایشان را بیشتر شاید کر من کلی و زبان تمام نتیجه دهد راجه از بشست پرسید کر چکونه
بوده است اعمال ایشان و به چه نوع در دنیا بوده‌اند و چه طور زند کانی کردند احوال ایشان را با من بکو
و تقریر کرده او ایشان را و را از اشرح بیان کنید بشست بنیاد کرد و کر پیش از این در دنیا مال کر عبارت
از زمین است تمام دنیا پادشاه در بیان شده راجه حاکم بزرک کردیده کر لشکرهای بیشمار از در بیان
او در اجتماع آمده بود و همه در حکم او بوده‌اند و آنقدر از انواع مکر و دغا و فریب کر توان تصور کرد در او بود
کو با ذات راجه سبزه دیای بود کر پر خس و خاشاک مکر و دغا کشته بود مکر به چنان واقع کر او لشکر
خود را بجا هلیت مصلحت مهمات خود تعیین نموده بود و کروهی اندک خاصه در کاه او ماندی بودند
و چون در بیان دنیا و دیوتا از قدیم عداوت بوده شهوت آمده و دیوتا این حالت خبر داشته و هر صغرا
غنیمت دانسته و جمعیت او را اکثر با قدر بر خاست آوردند و دیدند کر جماعت مکثر است و انجز
بی در خواب غفلت اند یکبار بر ایشان ریختند و حمله آورده تمام دنیا کرد سنبر تقبل رسانیدند و
کشتند و سنبر از آن مهلکه عظیمه جان خلاصی یافت و ایشان بعد از فتح و ظفر بر دشمن مراجعت نموده بجا

راجه ... [illegible]

خود رفتند دستبر چون این واقعه روی داد هوشیار شد و پنبهٔ غفلت را از گوش خود بر آورد و
چون وزیر و وکیل او کشته شده بودند بجای ایشان مندک و ددم نام دو دیگر را که در نهایت
و کاردانی از همه ممتاز بودند وکیل و وزیر خود ساخت و از مقربان درگاه خود گردانید که در کو
او میبودند و بمهمات ممالک او مشغول میگشتند و دیوها اگرچه بر دستبر ظفر یافته بودند باز از کار
او غافل نبودند میگفتند که این چنین دشمنی غالب و زبردست اگر شورانیده و هم مهلت داده ایم
هرگاه او را جمعیت بهم رسد البته قصد ما خواهد کرد بعد از مدتی بسیار دیوها جمعیت نموده بر ایشان
تاخت آوردند و وزیران و وکیلان و مدبران امور ملک او را باز بکشتند و نابود کردند دستبر
بطاقت و بی صبر گردید بد صورت اصل خود را تغییر کرده بصورتی مهیب و شکلی عجیب که چشم طاقت
دیدن آن نباشد بر آمد و با لشکر خود روان شد در شهر دیوها که در سراندیپست و دار السلطنت ایشانست
بود تمام در آمد دیوها از هول و هیبت در آمد او بگریختند و هر کرا از دیو دد و مید بید میکشت
و بکنجی میخزیدند هر شکست یافته و هزیمت خورده بطرف کوه شر میگریختند آخر همه شهر را خالی کرده و گریخته
در طرفی از زمین که عبارت از کوه ظلمات است پنهان شدند و در آن شهر کسی نماند دیوها مگر جاهلی
ضعیف و بی اعتبار نماند ایشان دستبر دید که شهرها الان باقی و لشکر دشمن گریخته و در شهر کسی نمانده
آنها که مانده اند خالی خراب دارند و آنها از چشمان زنان دیوها روان شد از آن شهر بر آمد و بقوة طبع
و شوکت و صلابت خود بر سر باقی شهرها و دهها و آبادانیهای دیوها تاخت آورده تمام مواضع ایشان را
آتش زده و خراب کرده و کشش بسیار نموده جمعیت ایشان را پریشان و ابتر ساخته متوجه جای خود گردید
و همین طور در تاخت و باخت و جنگها و کشتها که در میان واقع میشد نزاع و عداوت دیتان و دیوها
بحد کمال و مخالفت و دشمنی بنهایت رسید از سبب تفرقها و تاخت و باخت و ناامنی اکثرها از دیوها
جای خود را گذاشته و جلای وطن شده باطراف برفتند و پنهان و کم نام شده زندگانی میکردند دستبر
غالب که همه وقت ظفر بر دشمنان یافته کارهای سلطنت خود را محکم و مضبوط کرد و با وجود آنکه

دشمنان

دشمنان بی قوت شده بودند از خوف و هراس خود رخنهای در آمد افواج لشکر بیگانه دست یافتن کار
دیده و دیتان دلاور عظیم الجثه مهیب و بمهمات ولایت خود را و وزیران و وکیلان در کار پیش
و سلطنت میراند بعد از چند گاه که جمعیت دیوها فراهم آمد و جراحتهای ایشان و هم آورده بر شد
کینه دیرینه باعث گردید که باتفاق و جمعیت باز بر سر لشکر دستبر تاخت آوردند و بسیاری از دیتان کارآزموده
دیو دیگان او را بکشتند و نابود کردانیدند این مرتبه دستبر غضب بر طبیعتش غالب آمد بعد از آن
انتهایت کینه خواهی و غضب خود و دنار دست دیوها بقدر دنگر داشت سه شخص از عالم غیب بوجود آورد
پیدا کرد و این هر سه صورتهای هیبتناک و شکلهای وحشت آور جلوه گر گشتند یکی را دام دوم را
تالد سوم را اک نام نهاده و از صلابت و عظمت جثه و هیبتی که در ذاتهای ایشان بود بنظر چنان
در می آمدند که گویا هر کدام کوهیست پر دار که بهر جا خواهد پرد و اول که ایشان موجود گردیدند و پیدا
شدند هیچ آرزوی و خواهشی در دل نداشتند و بر قوة و قدرت خود هم وقوف و اطلاع نداشتند و اکثر
با کسی عداوت و دشمنی و کینه نبود و بغایت دلیر و شجاع و متهور بودند دستبر ایشان را در برابر فوج
دیوها بکشید و با ایشان مقابل کرد ایشان چون ایشان فوج دیوها را مسلح و مستعد جنگ بدیدند کینه
در کرد بده و غضبناک گشته بجانب آن فوج بدویدند و خود را با ایشان رسانیدند و جنگ کردند
اما چون روش جنگ و در آمد و بر آمد را نکو نمیدانستند از دست دیوها زخمی شدند و از آن زخمها
هیچ پروا نداشتند و مجروحی آمدند و فوج مقابل خود را غالب آمدند دستبر از اطلاع بر شجاعت و
تهور ایشان خوشحال گردید که این سرداران لشکر من نوعی اند که کارها از دست ایشان خواهد آمد و کینه
دستبر از دیوها خواهند کشید چون از دیتان کار دیده و کارآمد مستعد جنگ با ایشان همراه ساخته
روانه کرد که برود در جا لشکر و جمعیت دیوها بیابید و بر ایشان حمله آورده بیازند و بقتل گشاده
جمعیت ایشان را پریشان سازند و دهها و شهرهای ایشان را بتاراج دهند و آتش زده خراب کنند و قتل عام
نمایند این پی دعان برخصت دستبر بر دیوها تاخت آوردند و شهرها و آبادانیهای ایشان را خراب کردند

وجاها کردیو ناها جلای وطن نموده وگریخته بودند پی برده وخبر یافته خود را رسانیدند و
بر ایشان حمله آورده زیر و زبر کردند و خورد و کلان قوی و ضعیف ایشان را بقتل رسانیدند و هرجا
و هرده که میرسیدند بنوع عجب الطور فرا بوده میگرفتند و دامهای بد درو و گرین بر ایشان می بستند که
یکی نمیتوانست بدر رفت و خلاص شد آخر کردیو ناها عاجز شدند و دیدند که بهیچ وجه خلاصی ممکن
نیست و ایشان را جای گریزگاه هم نماند از هرجا بودند همه قرار بر مردن و کشته شدن داده بهم جمع شدند
و یکدل و یکجان گردیده بمقابله و مقاتله و جنگ دیوان مجد شده و از اطراف بهم آمده و مستعد
حرب گردیده دو بر ایشان ایستادند و آتش جنگ شعله زدن گرفت و دلاوران رو بیکدیگر نهاده مرد
آفگنی میکردند و از طرفین کشش و کوشش از حد گذشت که جوهای خون در معرکه روان گردید جنگ
جنگ کردند که اسلحه هرچه داشتند از بس که کار فرموده بودند شکسته و کند گردید و در تنهای دلاوران
هیچ جای بی زخم نماند و سرهای مردان [illegible] چون گوی میدان غلطان شد و دست و پاها بهر
سو پریشان افتاده گشت دیو ناها بجان کوشیدند و در جانبازی تقصیر نکردند و دقیقه از مردانگی
فرو نگذاشتند اما چون طالع یاوری نکرد و بخت مددکار نگشت شکست بر ایشان افتاد اکثری
بقتل رسیدند و اندکی مانده بودند خود فرد و یکان یکان بهر طرف رو نهاده بکوه گریختند و از معرکه
زخمی و شکسته و نیم جانی بر آمدند غنیمت دانستند و بهر سو پریشان گردیدند و در رفتند و دیوان
خیره و دلیر گردیدند تعاقب گریختها کردند و هر کسرا که میافتند میکشتند و آخر مظفر و منصور
مراجعت نموده بر لشکرگاه خود آمدند و از آنجا روان شده در [illegible] که سبز باشند
و از سبزی شکست دشمنان و ظفر لشکر خود پریشان خوشحال گردیده و شادیها نمودند دیو ناها که از
[illegible] شکست عظیم خورده بودند افتان و خیزان گریخته و برآمده خود را در پناه برهمان انداختند و در حضور
او تعظیم بجا آورده و تمسکار نموده فریاد کردند و از دست و تعدی [illegible] استغاثه کردند ظلم و جور
و پامال و کشته زار بیان نمودند و تمام کیفیت جنگ و شکست و زبونی خود و بی توالی و اسیری زن و فرزند

مخ

خود را ابج شهرها و دیهها از [illegible] بر ایشان رفته بود شرح کردند برهمان چون احوال شنید بر ایشان
شفقت آورده و مهربان گردیده ایشان را دلاسا نمود و از سخنان شیرین و امیدواری دادن
مرهم بر جراحتهای ایشان نهاده با ایشان گفت هنوز یکهزار سال دیگر ستاره طالع شما در وبال
و نکبت و بدحالی از شما دور نمیشود و چون نصیب شما این چنین است تحمل باید نمود و این یکهزار سال هم
نوع باشد در کلفت و نکبت دیو ناها مالی بکنند شما باید و فرومانده و بیچاره و ناامید نشده کار خود کنید و بعد
از گذشتن این مدت ستاره بخت شما تابان خواهد گردید و طالع یاوری شما خواهد کرد و ظفر بر دیوان
خواهید یافت غرض که این یکهزار سال نکبت [illegible] و غصه بگذرانید و خود را نگهدارید اگر در این
مدت نیز شما را با ایشان مقاتله افتد و جنگ پیش آید اصلا پای محکم کرده جنگ نکنید که ظفر نصیب
شما نیست و جنگ گریز کنید که خود را ضایع نسازید و کشته نگردید اگر قابو یابید حمله کنید و چون
ایشان حمله کنند خود را نگهدارید و پای محکم نسازید که فایده شما در اینست تا آنکه مدت آن تمام شود
من این طریق جنگ را بشما می آموزم و شما را بر این میدارم غرض آنست که این هر سه سر را دیوان را غایت
ظفر بر قوه و قدرت خود بود و خود را بزرگ و با قدرت میدیدند بعد از آنکه شما را از پیش خود مغلوب
و منهزم شده بکرات بیرون بینند و خود را مظفر و منصور یابند البته کبر و منی ایشان را پیدا خواهد شد
و نظر بر خود و قدرت خود خواهند کرد که ما این طور فتحها کردیم و این نوع لشکرها را شکست دادیم
و از پیش برداشتیم و ما هم که از دست ما این طورها بر آمده و میاید و چون این نوع خودی و تکبر
در ایشان پیدا شود غضب الهی در کار خواهد شد و ایشان را در غفلت و بی پروائی انداخته پیش شما
مغلوب خواهد گردید و ایشان از شما شکست خواهند یافت و سزای آن ظلم و تکبر و منی که بجود کرده
باشند خواهند یافت دیوتها سخن برهمان را یقین کرده و در دل جا داده بهبود خود را در آنچه فرموده
بود دانستند و بران عمل می نمودند و منتظر وقت خود بودند تا آنکه ایام نکبت بآخر رسید دیوتها
دلیر شده و جمعیت کرده [illegible] بلشکر دیوان آمده بنیاد غوغا کردند و پیش دستی آغاز نمودند دم

دنبال وکت از شنیدن آن قال و دیدن آن جمعیت و غوغا غضبناک شدند و در خاطر گذرانیدند
که این جمع پریشان دیوتها که ما ایشان را بارها شکستیم و زبون ساختیم حالا باز در برابر ما می‌آیند تنها
چه کس باشند و چه چیز اند که با ما بستیزند و ما را بشورانند که ما در کمال قدرة و قوتیم و ایشان در نهایت
عجز و زبونی با وجود آن خیال و آن اندیشه بخاطرهای ایشان راه یافت که دیوتها چون قدرة ما را و عجز
و زبونی خود را میشناسند و با وجود آن در برابر ما آمده اند چیزی در زیر این حرکت خواهد بود و خالی
نخواهد بود که ایشان اعتماد بر آن کرده و آنرا منظور داشته با ما در مقام جنگ و ستیزه شده اند و با
گفتند که تن و وجود برای راحت و آسایش و کام است ما را نشاید این طور بی ملاحظگیها کردن و تهورها
نمودن و در زیر تیغ و تیر و سنان در آمدن مبادا زخمهای کاری بما رسد هر چند زنده هم بمانیم چون زخمی
شده باشیم از آسایش دور میافتیم و بر تیمار و غمخواری تن در میمانیم این ملاحظها که بخاطر گذرانیدند
و این طور اندیشها که کردند خاطرهای ایشان جز بر گریز و نگاهداشت خود قرار نداد و هیچ اندیشه
که از برای تیغ و سنان بگریزند و از جنگ کناره گیرند و خود را از کشته شدن و زخم خوردن نگه دارند
و اوقات برفاهیت و آسودگی گذرانند با این خیال و این اندیشه هر بار که با دشمنان مقابل میشدند
هر بار سر بار بود دشمن زخم حواله میکردند و در پیش حمله او پشت میدادند و گریختند تا اینکه کار
بجای رسید که بجز گریختن و خود را نگه داشتن چیزی بخاطرهای ایشان نمیرسید و میگریختند
و مردانگی نماندند و زبون و عاجز گشتند و بگریختند و بد دلی پیشه کردند چون سخن بانجا
رسید بشت باراجند گفت که من این حکایت دام و نبال وکت پیش شما برای آن گفتم که شما را که
و منی را بخود راه دهید چنانچه دیوتها کردند و از شومی آن ملاحظها که نگاهداشت خود از زخم تیغ و
تیر در خاطر ایشان راه یافت و آسوده بودن و اوقات برفاهیت و آسایش گذرانیدن را ایشان را
گرفت و ترس و بیم دشمن بدل ایشان مستولی شد و از ناموس و اندیشه صواب بیرون شدند
و خود را بر بد دلی و گریختن آوردند و شکست خوردند و زبون و عاجز گردیدند با وجود اینکه

بوجود

با دیوها دیوتها را شکست داده بودند و قوی بازو و دلاور بودند اما چون فکرهای که لازم نبود بیش کردند
و اندیشهای نگاهداشت تن از حد درگذشت دشمن بخاطرهای ایشان رسید عاجز و زبون شدند بیقین دان که این
خواری و بیعقلی که بایشان رسید نتیجه کم‌رومی بود راجند با بشت گفت که مرا در پیدایش دام و نبال
وکت شبهه بخاطر میرسد خاطر مرا ازین اندیشه فارغ کند و این شبهه را از خاطر من دور سازد و شرح
نماید که پیدایش ایشان بچه نوع شد و انجا موجود گردیدند بشت فرمود که پیدایش عالم هر چه هست
بود همه سایه و عکس بهشت یعنی جان عکس و پرتو برهم است و پیدایش عالم از روی آن عکس است و مثل
اعتباری ندارد هر چه پیدا شده و میشود همه نمود بی بود است و حقیقت عالم و اصل همه چیز و همه کس برهم است
و ضمیر برهم را وجود بخت و وجود وجود اوست که آن یگانه است و یکی بود چندین نمود دارد و بچندین صورت
مینماید و میبرآید غیر از برهم چیزی دیگر در میان نیست این سخن را در دل باید جای داد و در همین
اندیشه باید بود اما دام با کسان باتمام رسید باز بشت با راجند آغاز کرد که راجند آدمی اگر حرص
غالب شود و آرزوهای گوناگون کند و انواع بزرگی و حشمت و نام آوری خواهد او از برهم دور افتد
و جان او در همین آرزوها و تمناهای باطل بماند و اینها موجب دور افتادن او از برهم و سبب پوشیدن
او در پردهای غفلت و نادانی میگردد و کسیکه او وارستگی و بیقیدی را باین سر حد رساند که عالم
که عالم بالا و عالم زمین و عالم زیر زمینی بوده باشد اصلا در دل نیارد و بی اعتبار شمارد و تمامی حظها
و ذوقها این سه مقام را مقل دی نهد و چیزی نداند و دل بر آن ننهد و خود را چنان آزاد دارد
که آهو بدان کاهی که آتش در وی گرفته باشد میل نکند آنکس همیشه با جمعیت خاطر و آرام دل باشد و پریشانی
دل رو باو نیارد هر چه از اسباب دنیوی آدمی را در غم و اندوه بیندازد تعدد کرده در دل او را اندیشه
آن نباید و کسیکه اگر در دل او دوستی یاد برهم و نور و گوهی و شناخت ذات او پیدا شود و دل او
روی بجانب برهم کند و متوجه درگاه او گردد اند تمامی دیوتهای رکپال یعنی فرشتهای که صاحب الوان
دنیا اند نگهبانان او گردند و نظر بحال او داشته باشند و تربیت و تقویت او کنند و دیگر اعبد راجند

چه سعادتمند و چه نیکبخت بود آنکس که فضل و هنر را دوست دارد و اهل فضل و هنرمند را دوست دارد
و بخواهد دیگر طلبی و سبب که از حاصل شدن مال و اسباب دنیوی و بدست آمدن اینها نیز خوش وقت
میکرده و بهتر آنست که با علما و فاضلان و بندگان و نشستن و صحبت داشتن با ایشان خوش کرده و سخن
سخنان نصیحت و پندهای ایشان سرمایهٔ بهبود خود داند و همیشه خواهان و آرزومند آن باشد که مرد خدا
و از بهتر از پندهای نفسانی او و افزاید که این بکن و آن مکن و هر چه از سخنان سودمند و فایدهٔ انعام
پیش او مذکور کرده از ایکوش هوش بشنود و چون خزانهٔ جواهر در دل خود جای دهد و نگاه دارد و دیگر
آنست که با صدق و راستی باشد و همیشه صدق و راستی خواهد و از دل در حق و صدق بوده باشد
و صادقان و راستکاران را دوست دارد و هرچند مر حقانی را از مهر و خاطر پیش آید مرتکب آن نا
نکرده و کاری نالایق هیچ حال نکند و سبب نمروده هم کرد تا کوری نکرده و خود را دور دارد و قصه
دیوان و دیوها مشهور است که وقتی کرا خبر بود اما این از دزدان بر کشتند یک طرف دیوها را نشانده این
میخواندند و طرفی دیگر دیوها را بر قطار نشانده و باده میدادند و کرعقده آیت دو ملک که از او د[illegible]
کو بند چون در اصل از دیوان بود و خود را بیکو و تلبیس داخل جماعت دیو نا کرده و بآن نهان را نوبت خود دا
تا داین بواسطه بیطوبیتی او سد درس جکو اکر صلاح اوست حواله او کرده سر او را ببرید ای داجهند را
که از کروه و جماعت خود جدا شده و بیطریقی و بی راهی کرده هرچند نوبت خورد سر او بریده شد او را باینجا
از کروه خود جدا شده و کاری که لایق او نبود کرد چون از محل خود تجاوز و بیراهی کرد نوبت خوردن او را
از سر بیرون مانع نیامد و دیگری را جهد کسیکه همت و دل او مقید باین باشد که از نیکان و نیکنامان
بود و کوشش و سعی نموده و در فاخرج کرده نیکوکار و نیکونام و نیک ظاهر او این نتیجه رسید هدکه
هرکس که با او بستیزد و نزاع کند البته پیش او مغلوب کردد و با او بس نیاید و زبون شود و غمهای او آنها
دیو یکی که ضبط او شده باشد باین سبب کرد او نکرده و هر کو آفت و بلای با او نرسد اما دابجهند اجهرقا
ساسش باشد و راه و دوستی که بحکم ساسش مقرر باشد از آن تجاوز نمودن و کد تشخ خوب نیست و آن تم

بايد

بایداز آن گذشت و بعد از آن داجهند با شتر بنیاد کرد که شما فرموده بید کدام و بیال و کت از سبب
آهنکار و تکبر و خود بینی از پا درخود افتاده مند و نابود کردید میخواهم که بدانم که آهنکار چه معنی دارد
از شرح کنید و از آهنکار کذشتن را چه نتیجه است بشتر بنیاد کرد که ای داجهند آهنکار بر سر آن
و دو نوع از آن پسندیده و یک نوع آن مذموم و بد و بانکار از ابتدا بخود راه داد و از آن دو نوع
آهنکار پسندیده و ستوده یکی آنست که که بخود نظر اندازد و با خود کوید این منم که هستم و این
عالم و مظاهر و تعینات عالم یعنی هرچه در کیهی هست همه ظهور منست و منم یکذات که چندین
صورتها و رنگهای کوناکون ظاهر شده ام و مشوم این آهنکار یعنی ستوده و پسندیده است و نوع
دوم آنست که نظر بخود اندازد و با خود کوید که این وجود دارم در کمال ضعف و ناتوانی و خود را
کمتر از سر موی داند و بیند و این دو آهنکار که شرح کردم چون مکث را نتیجه رسید هد و صاحب این
دو آهنکار و موجب را حاصل میکند که از کشاده هر باد زادن و مردن خلاص میکردد و قسم سوی
آهنکار که ناپسندیده و دنیا نکار آنست که آدمی بر خود نظر کند و با خود کوید که این منم با این دست
و پا و قوه و قدرت که این همه کارها را میکنم و از دست من این کارها بیرون میاید صاحب این آهنکار
همیشه کرفتار کشاکش عالم و مقید بزادن و مردن باشد بعد از آن بشتر باز حکایت دام و بیال
دگر ابتدا کرد و کفت چون آن هر سه سردار دیوان زبون و بی اعتبار کردیدند لشکر سیه دام را بوتیمار
مغلوب کردند سیر ابغضب در کار شد و در فکر شد که چه کند که دیوها را زبون و مغلوب خود سازد
و با خود کفت که دام و بیال و کتر ابتدا کرده بودم و بجهت جنگ و مقابله لشکر دیو تا ایشان چون همکار
بخود بینی کردند آن آهنکار موجب زبونی و بی اعتباری ایشان کشت حالا امر سه دیت دیگر پیدا
باید کرد و کیانی و پندت باشد و تمام عالم را ذره در حساب نیاوردند و ایشان را هیچ آرزو و خواهش در
دل نباشد آخر هم چنان کرد و سه دیت را پیدا آورد فهان نصفت و بهمان سیرت که بخاطر کذرانیده
بود و یکی با بهیم نام کرد و دوم را بهاس سیوم را درده و چون ایشان هر سه موجود شدند و پیش او غا[illegible]

کردند سپاه ایشان وافر بود که بیرون بود و تمام آلات سلاح در دست و تیغ و سنان بکار بردند با دیوها جنگ
کردند چون ایشان بی آهنگار بودند و هیچ ملاحظه از زخمی شدن و کشته گردیدن نداشتند و در بوده
سپاهکاری بستند و کارها را موافق وقت و تقاضای زمان میکردند و آرزوئی و خواهشی در دل
نداشتند و باکی کینه و عداوت هم نداشتند و جمله موجودات را برابر می دیدند میل نمیکردند بواسطه
این صفات پسندیده بر فوجهای دیوها غالب آمدند و لشکر ایشان را هزیمت دادند و دست بر ایشان
یافته بعضی را کشتند و بعضی را اسیر کردند و بقیه ماندند فرار کردند و نیم جان که بجستند هر جا که بودند پنهان
از بالای کوه برفت چشمه کنار آب بیجا میر بود و از آنجا بر زمین آمده و هر از هر طرف گردیده و شاخ
شاخ شده بهر طرف راه میکرد این طور پریشان و ابتر گشتند با استغاثه و فریاد درو بنا را پیش آوردند
در فته و بعد آنکه ما را این دردها ای شیر فراغت و استراحت و آسایش نمی‌یابد از دست دیوان فریاد
کردند و از ظلم ایشان استغاثه نمودند تا دیو را ایشان فرمودند بر غضب ایشان فرمود دیگر بود
ما عدد ک و بینوائی دیوها معلوم نمود و بر ایشان رحم آورده بر دیوان غضب کرد دیوان چون دیدند
که ما داین بر ایشان غضب آورده هر سر دیوان بهم و باس و درد تا دیوان در مقام ستیزه شدند
مقاتله نمودند تا ما این سد دیس جکو را بدست آورده حواله ایشان کرد و بجانب ایشان بنداخت و آن
سد دیس جکو هر سر این سرداران را بسوخت و نابود کرد و ایشان که پنهان بود کردند و سوخته شدند
بر بیکنه ره رفتند بشت چون سخن بانجام رسانیده بار اجند گفت که میدانی که دیوان بر بیکنه بچه
رسیدند سبب این بود که هیچ خواهشی و آرزوئی در دل نداشتند ای راجند بدانکه همین آرزوها و
خواهشهای رنگارنگ و اندیشهای بیهوده آدمیرا پریشان میدارد هرگاه که خواهش کسی کم شد و تا بوم
کرد بدحتم کم میشود و چنانچه چون روغن چراغ تمام میشود میسوزد و چراغ میمیرد همچنان
خواهشها و اندیشها که میرد کاوحت نیجون نابود کرد بدحت هم کمتر میکرد و بموجب میرسد
هنیاد هم تمام شد بعد از آن بشت بار اجند گفت که غرض من از شرح این حکایت همینها دانست که هیچ

حکایت

چون در لغت سهنس کرت احالف ندارد مثاید پنج دیگر باشد نقش

والله اعلم بالصواب ... کوشند ... میشود که ... بندگی خدا ... از قطع سر ایشان ... تعلق مانده بود ... قطع ...

آهنگاری یعنی خود بینی و نظر بر خود کردن و خود را در حساب آوردن که این منم و این کار من ام و اینکار ما
را من میکنم چون این خود از کس دور شود و او خود را از پیش دور دارد کمال آدمیت و نهایت مرتبه
مردانگی است بعد از آن بشت بار اجند بنیاد کرد که ای راجند بگوش هوش بشنو که این مایا یعنی
قید و گرفتاری محبت زن و فرزند و بعد از کار خود که تمام عالم صورت مایاست در وجود نمود و پیدا
این عالم در مایاست چگونه این مایا از آدمی دور شود و او فارغ از این گرفتاری گردد و از این حکایت
تمثیل که خواهم گفت معلوم کن و بدان آدمی با این دنیا و اسباب دنیا گرد دنیای سرا با همه جمیع پریشانیها
و عیبهاست و از بسیاری شغل با آن و خود را فرو دادن با آن هزار گونه محنتها و پریشانیها زیاده از حد
و شمار پیدا میشود و کمی این غمها و پریشانیها و اینهمه بلیک چیز است و آن آنست که کسی دل خود را
بدست آرد و خاطر خود را از تفرقه نگاه دارد و خود را بآن ندهد و علاج نابود کردن این غم و این
گرفتاری همین است که کسی خود را جمع کند و خاطر را پریشان نسازد و ای راجند من با تو سخن جامع
و فال و سخن و سرمایه خلاص از تفرقه و پریشانی دل میگویم که بعد از شنیدن آن در دل جا دهی و نیکو نگه داری
که ترا بغایت سودمند خواهد بود و آن آنست که آدمی را حظها و ذوقها که از راه حواس خمس میرسد
و او دل خود را بهواهای و آرزوهای جهانی می بندد یعنی این بکنم و از آن بخورم و آن بپوشم و مانند آن
همین باعث گرفتاری او است و او را بکشاکش زادن و مردن دنیا و زنجیر کردن او است بر بندهای
گوناگون و سبب دوری او است از حقیقت و هر گاه که کسی این آرزوها و هواها را بدل راه کرد
خواهشها را از خاطر خود دور ساخت او را موجب میسر شد و بند کردن او از گرفتاری زادن و مردن
برهد کردید ای راجند تا همین مضمون را که در عبارت بسیار با یکفت مختصر ساخته و در الفاظ
اندک در آورده میگویم و مقصود بهبود ترا روشن کرده پیش تو می نهم و آن آنست که هرچه آرزوی
تو تعلق کند و خواهش تو بآن بند شود که نفس تو او ذات تو را حظ گرفتن و بهره داشتن از خوش آیند آن
بر خود هیچ بهره دانی در خوردن و آتش دانی در دست کردن بآن و خود را از آن حظ و لذت دور داری

والله اعلم بالصواب یعنی ... اعمال و صفات و نتایج اعمال الخ

همین گفته برا در دل جا دهی و همیشه کار بندی که اصل کار اینست و خلاصی از قیدهای دنیا و نجات از
گرفتاری زادن و مردن جز باین میسر نشود ای دلبند اگر چه بحسب ظاهر آدمی دل خود را در عیش
و عشرت و اختلاط با زنان صاحب جمال مقید میسازد و حواس خمس خود را در گرفتن لذتهای چرب
و شیرین و بوهای خوش و غیر آن می‌بندد و نفس را از خیال خوش باید مطلوب و مقصود از حیات
ظاهری همین میداند اما در حقیقت همین قید باعث بلاهای عظیم میگردد و او را در تفرقه و پریشانی
بی نهایت می اندازد و بهبود او در آنست که ترک این قید و این آرزوها را بدل خود کرده ای دلبند از
من مشنو که آدمی را چه چیزها از یاد ما دور و مشغولی در چه چیز ضرور میکند و بهبود او در چه چیز
و خوبیت و خوبی او در چه مشغولیست یعنی که آدمی در هواهای نفسانی افتد و دل خود را با آرزوهای
جسمانی بندد و جانب کیان ذکر و کذر و معبدم گرفتارها زیاده گردد و او را در تفرقه‌ها و پریشانیهای
بی نهایت اندازد که خلاص از آن بندهای مدید ممکن نگردد و این مشغولی آدمی را ضایع و مرمحل میکند
و گرفتار رنجهای فراوان و قیدهای زادن و مردن میسازد و اگر او ترک هواهای نفسانی کند و دل
خود را از لذات پاک کند و جمع سازد تمام پریشانیهای او برطرف شود و او را تسکین و آرام حاصل گردد
و جان او خوش گردد و در سلوک او عبید او در پیدا کردن کیان کامل باید و میل آید ای دلبند
اصل سخن اینست که کیان شده و دانش بهم رساند و خاطر خود را از آنچه سودمند نبود بردارد
و در چیزها که حقیقت را از یاد ما دور میشود و دل خود را در آنچه اصل و واقع و نفس الامر است بر
بندد و همین در یافت و کیان او آرزوها و خواهشهای نفسانی بر دل او سر در گرداند و اگر از آن باز
دارد و خاطر او که از مشغولی بیهوده و چیزهای بی سودمند سر میدهد باعث ترقی او میگردد و بدرجات
اعلا او را از تنگنای هواها خلاص میسازد و آنکه کیانی بود خاطر او هر چیز این دنیا و مطلوبات
و آرزوهای نفس بند میگردد و همین تفرقه او یعنی تعلق من او قیدها او میگردد و بند کردن او
میشود و او را همیشه در بند جنمها میدارد ای دلبند با ثبات گفتار این سخن تعریف بکن تو من و چون

کیانرا

کیانرا اگر چه حال داده و صفت او چیست بشنو گفتار ای دلبند من کیانی را بچه نوع تعریف کنم و چه
طور وصف نمایم اگر گویم من کیانی صورت سرور و شادیست هم تمیز که لایق تو نیست که چنین بگویم بجهت
آنکه چون در بدن عنصری تعلق گرفته و او را با این وجود ظاهری وابستگی شده حکم بجای مانده
جدا او سنگ و کلوخ و کنده مانده و ماندمی یعنی تمام صورت شادی و سرور گفتن سزاوار آن نمانت
و این در حقیقت هیچ کیان و شعور از خود و بذات خود ندارد مگر بطفیل ایمان کیان پیدا میکند و اگر
من و کیانیرا در ذوق و سرور و شادی و جدا از راحت و آرام گویم روا نیست بجهت آنکه اصل
سرمایه شادی و ذوق و سبب راحت و آسایش همین من میگردد و او را تعریف کنم که مجمل است یعنی
او را قدرت سیر و گشت و رسیدن هر جا و آمدن هست هم تمیز ده بجهت آنکه او را دائما ماندگی
هست و او ایمان جدائی ندارد و لیکن چون ایمان آمد و رفت نیست او دائم صفت باشد و اگر
او را گویم که مجمل نیست و اجل است یعنی بر جا مانده که منتقل نشود و از جائی بجائی نرود نیز نیز که
من خود در لحظه گرد عالم برآید و سیر و میآید و اگر من کیانیرا بگویم که باقی و بی زوالست نیز
نشاید بجهت آنکه با آنچه تعلق او وست بعضا او میباشد که آن تن آدمی و غیره باشد و آنها فانی و نابود
میگردند این نیز گویا بقا ندارد و اگر او را گویم که فانیست و ظاهر نیست نیز تمیز ده بجهت آنکه در
هر جسم و هر نشاء وجود و حواس خمس را واسطه همین من میگردد و در فوق گرفتن و هر یافتن
جان یابان حواس خمس که اول من هر چیز تعلق میکند و در پی آوید بعد از آن هر کدام از حواس
خمس بکار در می آید همیشه کار او همین است و اگر او معدوم و فانی باشد پس حواس خمس را
با آن لذتها که میرسانند و اگر گویم که من میانه این دو طرف که گفته‌ام هست آن هم نیز ده بجهت آنکه
اینها ضد راست و مخالف یکدیگر پس نتواند بود که یک چیز خود ضد خود باشد لانه امتداع ای دلبند
که من کیانیرا چیزی مشخص نتوان گفت و نتوان فهماند که من اینست ای دلبند از ثبات پریشه
اعتبار بهم ذاتیست منزه و پاک از شبه و صورت و از چونی و چگونگی مبرا که از نه هیچ و چه تو

نشان داد واو را هیچ وصف نتوان کرد و هیچ اسم و رسم او را در نوا نیست و باز میگویند که این همه عالم
با صورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ در بهم است و از و جدا نیست ابلکه هر چه هیچی دارد
وا و دارا این عالم چه نسبت است واین عالم در وی چه بوعست در این باب مرا ارشادی بکن و این حقیقت
را خاطر نشان فرمابست بنیاد کرد که ای دلبند چنانچه کاس در همه جا هست و همه چیز و همه کس را
شامل و در گیرنده هست و هیچ چیز و هیچ کس از کاس بیرون نیست اما از لطافت و پاکیزگی کاس
در نظر نمی آید و هیچ نظر او را نمیتواند دید از کمال صفا و نهایت لطافت او هم چنان آتمان در همه
همه چیز و همه کس را در گیرنده و شامل است و هیچ چیز و هیچ جا بیرون از و نیست و از کمال صفا و لطافت
خود بنظر در نمی آید دلبند باز بشت بنیاد کرد که ای نوع ذاتی با این صفات کمال داین بزرگی را
شما چه میگوئید و چه مشخص میشناسید بمن فرمائید و مرا حقیقت آن راه نمائید و نشانی بسوی
شناخت او بدهید بشت گفت ای دلبند ذاتی که با این صفات واین کمال و بزرگی بوده باشد
که او را عالم و تعینات و مظاهر عالم هیچگونه نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت و بزرگی هم حد و
نهایت نداشته باشد و با وجود این حال این همه نمودهای رنگارنگ و غرائبهای گوناگون از و باشد
و از هیچ چیز و هیچکس احتیاج در وجود نباشد او را از جمله منزه بودن او از جمیع نامها و نشانها و صفات
هیچ نام نتوان نهاد و هیچ مشخص نتوان کرد که اینست چنانچه هر چیز و هر کس که در عالم هست او را
بنام شناسند او برتر و بیرون است از نام و نشان و منزه است از چونی و چندی غایتش که پیران
و طالبان حق اندروی قرار داد خود او را سو آتمان گویند ای دلبند آن ذات در تصور و تخیل هیچ کس
و عارف در نمی آید غایتش او را مردم گیانی اندروی همین نسبت تنزیه او که او با عالم و آنچه در عالم
است هیچگونه تعلق و نسبت نیست و او بصفات کمال خود از همه چیز و همه کس جدا و منزه است و او ذاتی
لطیف و منزه و مبرا از جمیع چگونگیها و صورتها و رنگها میدانند و نیز از وی نسبت انکار این
عالم و آنچه که در عالمست همه از و پیدا شده و در داوست و بی او وجود ندارد نیز ذاتی منزه و مبرا از

هرچیز و همه کس میدانند و او را هیچ گونه از آمیزش والایش و تعلق بجزئی و کلی هیچ جز نسبت نمیکند
و آکاس که در کمال لطافت و پاکیزگی و منزه است فرا دیا برتر از و ماز لطافت ذات و پاکیزه گی
در آکاس است ذات او را تصور مینمایند بی آنکه بر یک چیز قرار دهند و بصفتی منسوب دارند
و مردم گیانی ذات پاک او را در پرده این عالم و موجودات میدانند و می بینند و او را جدا از عالم
تصور نمیکنند که تعینات عالم تجلی ظهور جمال ورا ابای بر غذ کمال او دست و معاینه و مشاهده
میکنند که در تمام مظاهر موجودات حقیقت حق خلوت کرده است ای دلبند چنانچه در یا که چون
باد او را در جنبش میآرد موج از وی میخیزد و حباب پیدا میشود و از پر تو قبالا شدن آب دریا در
پرتو حضرت نیر اعظم نمایشهای غیر مکرر از آب بنظر در می آید که هندی ترنگ گویند و بخار
و ابر و باران و سیل نیز از دریا پیدا میگردد که از بردن هر یکی از این نامها صورتی معین بخاطر
میرسد و آن صورت نمود است نبود و در حقیقت بغیر از دریا هیچ کدام از این صورتها وجودی
ندارد و همان دریا است که بچندین صورتهای بر آید و مینماید و نمودار نها از دریا است و در دریا
هم چنان این مظاهر و تعینات عالم که در نظر اند و هر کدام اسامی و خاصیت علیحده دارند اما ذات
حقیقت همان برهم است و آن سو آتمان است که بچندین صورتها و شکلها بر می آید و غیر از او دا او
وجود نیست هر چه هست اوست ای دلبند مردم گیانی عارف آن سو آتمان را در همه چیز و همه کس
و همه جا می بینند و آنچه بنظر در می آید مظهر او میدانند بلکه بدیدن این تعینات عالم که از جهت
بیوفائی نظر در ذات برهم دارند و غیر برهم را مطلقا وجود نمی نهند و نتیجه این چنین شناخت
آنست که دیگر با این عالم و زادن و مردن این عالم رجوع ندارند و از کشاکش جسمها و تعینات
گوناگون رنج و حرج خلاصی می یابد و همیشه محو سو آتمان شده در ذوق و سرور دائمی میباشند
و آن سو آتمان بحسب استعداد و قابلیت مردم گیانی و نادان بر ایشان چنان تجلی و ظهور می نماید
که ایشان همیشه در دشمنی و توی و غضب و کبر و حسد و کینه و استیفای لذات نفسانی و کوفتن

حظها و ذوقهای جسمانی غرق میباشند و نظر ایشان ازین پستی ظلمت و کوتاه همتی بالاتر نمیرود
و گرفتار کشاکش تعینات و قیدهای مظاهر رنگارنگ میباشند و ازین یکی خلاص نا شده گرفتار مظهر
دیگر میگردند و در زادن و مردن میمانند بعد از آن نشست با او گفت که ای دلبند میخواهم
که تو بدانی که آنها تا چه مرتبه و چه حالت و حقیقت آنرا معلوم کنی که موجب اینهمه گیان میشود و
اینهمه گیان آنست که مثلا کسی چیزی را در زمانی و وقتی دیده باشد خواه بچشم ظاهر و خواه بچشم
باطن خیال کرده باشد و در زمان دیگر که آن چیز پیش چشم او درآید بداند و دریابد که این همان چیزست
که من دیده بودم و یا تصور نموده بودم آنها همچنین هر چیز و هر کس را از موجودات عالم با آن صورت
و شکل و خاصیتی که تصور نموده بود که در وقت خود موجود خواهد گردید بعد از ظاهر شدن
آن بوقت خود در می یابد و می بیند که اینک ظاهر شد و موجود گردیده اثر همان خواهش و همان
تصور اول منست این حالت آنها را مسلم است و اوست که شناسای این کمالاست و دیگر ای دلبند
هر چه از لذتها و ذوقهای مطبوع و مکروه یعنی دریافت جمیع حظها و ذوقها و لذتها که آدمی
از راه حواس خمس در می یابد از آنجمله بعضی خوش می آید و موافق خواهش و تمنای او می افتد و یا
ناخوش می آید و بر طبع او گران میگردد اصل دریافت و گیان این لذتها و ذوقها از اوست و با
اوست یعنی از آنهاست که بسبب این آنهاست این دریافتها حاصل میگردد و غیر مردم که از
لذتها و ذوقهای رنگارنگ نصیب ایشان میگردد و آنرا در می یابند و تمیز و فرق شیرینی
و ترشی و تلخی و غیره می نمایند بتمام ما آنهاست و از آنهاست و دیگران چون آنها را اگر بحسن
نور و لطافت طلوعی و غروبی نتوان گفت و کمی و زیادتی در گوهر کمال او راه ندارد هر کس
و هر چیز و هر جا شامل و محیط و در گیرنده است و هیچ چیز و هیچ جا از وی خالی و بیرون نیست
او بیچون و بیچگونه و بی کیف و کمیت همیشه بود و هست و همیشه باشد و زوال و تغیر و انقلاب
و گنجی در وی راه نیابد و از اینجا خاصیت تن و وجود باشد از زادن و مردن و تغیر و تبدیل

خالق

حالات مطلقا از وی دور است نه او را جای معین توان کرد که او در آسمان و یا در زمین و غیرها
هست و نه هیچ جا خالی از او توان گفت و ای دلبند دانی چه آنهانکه این کمالات و این اوصاف
شنیدی با آن بزرگی و شان و کبریا بحسب اراده و خواهش خود درین جو آنهانکه را و تو و اهل
عالم همه را درین ظهور کرده و تصرف خود نمایند ظهوری و تصرفی که توان گفت که او در
موجودات درآمده و داخل شده بلکه بنسبتی و طریقی خاص که از گفتن و بیان کردن بیرون است
و درجو آنهاان ظهور کرده و درین مظاهر رنگارنگ و موجودات گوناگون نوعی جلوه نموده
وادراک اهل عالم تصرف خود میکند و این نظام عالم و رابطه سلسله موجودات از وی بر پا میدارد
ان چه آنهانکه منزه است از جمیع صورتها و رنگها و نقشها که همه جا هست و هیچ جا معین نیست
و هیچ کس و هیچ چیز او را پرده و مانع از تصرف او در چیزی نمیگردد و او در همه چیز و در همه
کس با وجود چنانچه گلاب در گل و اگر نظر او ملاحظه کند همه جا ظهور دارد و عالم را نمود
از وست و در وست و اگر گویند که هیچ جا نیست هم رواست میباید که او را نتوان گفت و مشخص
نتوان کرد که در فلانجا و فلان محل هست و کمال گیان و دریافت او راست در مرتبه اطلاق
و تنزیه که بیرا و جداست از عالم و عالمیان و ادراک دانا و نادان هم توان گفت یعنی آنکه چون
همان آنهاان در نشاه وجود هر موجود عنصری ظهور میکند درین مرتبه در نهایت یکتائی
و بیرنگی میباشد و آن چه آنهاان نظر بجانب اطلاق و تنزیه و لطافت او که از عالم جداست
و هیچ نشان از وی نتوان داد از صورت و رنگ و چونی و چگونگی با عالم و اهل عالم هیچگونه
نسبت ندارد و او را هیچ نسبت نتوان کرد و هیچ صفتی نتوان ستود و نظر باین معنی که هیچ
موجودات و ظهور دارد و همه از وجود گرفته و از وی ظاهر شده بلکه اوست که باین صورتها
و رنگهای گوناگون برآمده او را نسبت نتوان کرد بوجود و خواص وجود از رنگ و صورت
و دست و پا و چشم و اعضا و ای دلبند از چه آنهاان یعنی ذات برهم که منزه و لطیف و پاک

و چون و چگونه است از روی خواهش و اراده خود خود را بخود در خود تصور کرد و ذات که از
منم و چون او را خواهش و اراده پیدا شد بهمین قدر خواهش و تصور خود در خود از ین مرتبه تنزل
فرمود و فرود آمد از مرتبه اطلاق و بیقیدی و مقید بعلم و ارادت خود گردید که او انسان
و خواستن با او پیدا شد و بهمین که خود را ذات که این منم آن چدآتمان از روی تقید و تعین او
بصورت جان برآمد و چدآتمان تمام یافته در مراتب کثرة و تعینات گوناگون عالم ظهور کرده
بصورتهای مختلف برآمد و با آن کمال اکیان کوه بود لیکن بهر وجود و هر صورت و هر شکل که
گرفت در نشاه او را چیزها پیش آمد و نسبتها پیدا کرد و کن مکن پیدا و گفت و گوی بیشمار
در میان آمد و آن چدآتمان با این همه وجودها و این صورتها که برمی‌آید و این تصرف و این
ظهور رنگارنگ که میکند و با این همه شکلهای بیشمار ظاهر میشود و آمد و رفتی که مینماید
بعضی صورت برآمده زاده میشود و بان میمیرد و ترک منسوب میگردد و از چشم ظاهر پنهان
میشود این همه که گفتم از روی آن جوش و خواهش او است که بمقتضای قدرت و تصرف و
خواهش خود چدآتمان شد بچندین صورتها ظهور کرده و میکند و اگر در حقیقت نظر کرده
شود و بدیده کیان کامل دیده آید مشخص میگردد که این همه نمودهای بی بود است و هیچ
وجود ندارد و مردن و زیستن در میان نیست که ذات برهم با وجود این همه تعینات و تقیدات
که پرده او شده بهمان کمال ذاتی خود و اطلاق و تنزیه خود محیط و در گیرنده همه چیز و
همه کس است و او را تغیر و تبدیل و از جای بجای رفتن و آمدن نیست لی ای رامچند این همه
تعینات و مظاهر گوناگون عالم بچندین صورتها و شکلها که یکی زادن و یکی مردن و یکی
زیستن و مردن جانداران و این پیدا شدن و نابود گردیدن هر چیز و هر کس باین ترتیب و نسق
و این نظام عالم از هستی حق و چدآتمان آنست که او خود را در این مظاهر و در این تعینات
مختلف در هر جا بهر صورت ظاهر میکند و مینماید بدانکه این کارخانه همیشه باشد و زوال

و فنا ندارد این همه قدرت و کمال حق و ذات بهست که این سلسله را برجا و این راه روان میدارد
که تغیر و تبدیل در طوری او راه نمییابد و بدانکه این عالم با تعینات و مظاهر از صورتها و شکلهای
رنگارنگ و هر چه درو است و دیده میشود و بنظر در میاید در حقیقت این نمودها چنانست
که نظر در دیدن غلط میکند و شوره زمین را از پرتو حضرت نیر اعظم آب تصور میکند
که او را سراب گویند و در واقع و نفس الامر آنکه آب بنظر در آمده آب نیست یعنی این نمودها
همه بی بود است و چیزی نیست هر چه هست حقیقت حق و چدآتمان است مردم نادان و کیان از
کم نظری و نادانی خود نظر بر خود و غیر خود و هر چه وجود دارد میاندازند و خود را و غیر
خود را وجودی معتبر مینهند و منی و توی در میان آورده میگویند این از من و آن از تو چون
بحقیقت نرسیده اند و اصل را نشناخته اند در منی و توی در مانده مستغرق لذتهای
جسمانی و مبتلا بآرزوهای نفسانی گردیده همیشه در کشاکش راه وجود و عدم هستند
در هر نشاه و هر جسم گرفتار مظهری و مقید بخاصیت آن میگردند و بدین سبب از
شناخت حق و چدآتمان محروم میمانند و مردم کیانی که دیده جان ایشان روشن شده
نظر بر حقیقت دارند و هر چه وجود دارد و موجود میگردد و همه را نسبت با آتمان میکنند
و ظهور او میدانند ولیکن حقیقت را بچندین صورتها و رنگها جلوه گر می بینند و غیر آتمان
وجود نسبت نمیکنند و منی و توی را اصلا دخل نمیدهند و همه را یکوجود میدانند بدین
واسطه موجب نصیب ایشان میگردد و همیشه در ذوق و راحت و آسایش میباشند بعد از آن
بشست گفت که ای رامچند همانا هستی حق و چدآتمان که در نهایت لطافت و پاکیزگی
و بیچون و بیچگونگی است و توان قدرت و تصرفات و صورتها و رنگها و بوها و ذوقها
و آرزوهای نوم و درست را در بای بی فرق و تمیز میکنی یعنی همان ذات پاک از دوام
حواس خمس دریافت و دانستن تو را با آن دریافتها میرساند و تو بواسطه تصرف چدآتمان

تمیز این چنین فضا و صنما نی و دو مینا در حقیقت همان چند آتمان است که از غرض کمال خود تنزل فرموده
هرجا بصورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ خود را ظاهر میسازد و بنظر در می آید غرض
انکه می بینی و انچه مینمایی که موجود است در حقیقت همان حقیقت حق و چند آتمان است ظاهر شده
و غیر او را وجود نیست و ظاهر و مظهر همه اوست و اینعالم و هر چه در این عالمست از آسمان
و زمین و موجوداتی که بنظر در می آید و مینماید همه حقیقت حق و هستی بحت که خود را
باین صورتهای رنگارنگ مینماید بجز هستی حق دیگر هیچ چیزی را هیچ که او وجود نیست چنانچه دریا که
غیر آب نیست و از سبب وزیدن باد و باریدن باران بر و جوش او همان ابر او موج و بخار و ابر و باران
و سیل میگویند و حباب مینامند و در حقیقت غیر از آب چیزی که بجز این صورتها و تعینها ظاهر
میشود و در هر صورت و هر تعین او را نامی جدا میگویند نیست همچنان ذات پاک حق و هستی مطلق
بعینه است که چون بکمالات ذاتیه خود بچندین مظاهر و تعینات ظاهر ظهور میکند و هر تعین و هر
مظهر را نامی علحده می نهند در حقیقت غیر حق او و بر همه او در بن مظاهر و تعینات که منظور دارد
وجود نیست و همه اوست که بچندین صورتها و رنگها خود را ظاهر میسازد و جلوه می نماید ای راجند
درین عالم نظر بهر چه و هر کس اندازی باید که همان ذات حق بر همه تصور کنی که اوست و غیر او را
وجود و بود نیست چنانچه در تصور آتش همان گرمی و حرارت او بخاطر میرسد همچنان در خیال کردن
اینعالم و نظر انداختن بهر چه در عالم هست نظر بقدرت و کمال ذات حق و بر همه داری غیر او را هیچ
نداني و دیگر ای راجند اینعالم هر چه در دست از صورت و بعضی از اسرار ظهور هستی حق و برهمست
و اوست که خود را بتجلیات و تعینات گوناگون بصورتها و شکلها خیال برهمن ظاهر کرده است
همه صورتها عجب و نهایت ظاهر کرده است و مردی روشن باطن و شناسای حقیقت باید که درین
صورتها و شکلها خیال برهمن ناظر باشد و این همه صورتها و رنگها حجاب و مکدر و پرده نظر
او شود ای راجند مثل تو می باید که نظر حقیقت بین او روشن شده باشد و دایم مستغرق نور حق

محو مشا

محو مشاهده جمال ذات برهم باشد و در حجاب مانیه و توهم نماند و دیگر ای راجند بجمع و سعادت تمنی
که او را طلب گیان و شناخت حق در دل پیدا شود و باین شوق و طلب آمده دامن مرشد را بگیرد و
از روی التماس ارشاد و تلقین امید پی گیان کند مرشد را نیز باید که اول حال مرید و طالب ببیند
و ظرف و گنجایش حوصله او را معلوم کند که قابل چه قدر نصیحت و ارشاد است و در یافت او بچه حد است
و طاقت برداشت چه رنگ سخن دارد و تلقین و ارشاد مرشد را می تواند بعمل آوردن بعد از آن مرشد
مرتبه مرید و شاگرد را بواه باید داشت و در هر مرتبه بقدر برداشت و استعداد او کار فرموده و بعالم ترقی
آورده و مراتب ارشاد و تلقین اینست سه دهیان دم و دهاران سم آنست که مرشد اول از او شاگرد
طرفی مرید و شاگرد خود را بر آن دارد که تمام جاندار از ابرابر ببیند که چنانچه خود را آسایش و راحت
و با دوق خواهد همه جاندار از ابخواهد و چنانچه خود را آزرده نمیخواهد هیچ جاندار را آزرده ندارد بعد
از آنکه مرشد داند در ورزش نسبت سم کامل شد و بی تکلف چنان شد که انچه بوجود نمی پسندد بر
دیگری نپسندد و تمام جاندار را بیک نظر بر ببیند او را بورزش نسبت دم آورده دم آنست که خود را
از خط کوفتن و ذوق یافتن اندام حواس خمس نگه دارد که دل او باین پنج راه پریشان نگردد و دل
و کردار انچه نفس او میخواهد نکند و چون مرشد دید که مرید را جمعیت دل بدست آمد و خاطر او
اندرین هر طرف بازماند آن زمان او را دهیان کردن فرماید یعنی در جمیع حالها و جمیع وقتها در
نشست و برخاست و آمدن و رفتن و ذکر و یاد حق را بدل مشغول باشد و تصور مبدأ و اصل کند
و چون دانست که نسبت دهیان بر دل او غالب آمد و بی تکلف در همه اوقات بدهیان می باشد
بعد از ان او را به دهاران آرد و دهاران آنست که بر دهیان حقیقت و یاد ذات برهم مستقیم
ماند و نسبت دهیان او در دل ذخیره کند یعنی نگاه دارد و بر آن نسبت بایستد و اصلا در آن نسبت
دفتوری و نقصانی راه ندهد و در آن نسبت چنان دست زند که دیگری مال دنیا را که مطلوب
اوست بیابد و بکمال محبت او را در جای نهان کند و دل خود را از و بر نگیرد مرید و طالب چون

معیان خود جا و شده یله

در بن چهار نسبت درست شود و این نسبتها را بکمال رساند بعد از آن مرشد مرید و طالب را تربیت
در دوبن بر آن آرد که کیان کامل حاصل کند که تمامی موجودات را ظاهر هستی حق و عکس و پرتو صورت
بوهم ببیند و غیر حق و بهمراه وجود نبیند و دانند که در هر چیزی و در هر کسی و در همه جا ظهور حق و پرتو هستی
اگر مرشد و استاد مرید و شاگرد را که استعداد کیان کامل ندارد و هنوز لیاقت بهم نرسانیده و در
آن چاه بهره کمال حاصل نکرده بجانب کیان را متوجه کند و او را بکیان کامل آورد که در هر جا جلوه حق
و در هر چیز کمال بوهم مشاهده کند و تمام موجودات را یک وجود ببیند گویا او را بدست خود در دوزخ
می اندازد و ای ارجمند انکه را دیده باطن و چشم دل روشن است که بدیدن هر چیزی نظر او بر حقیقت
آنچیزی که هستی حق و ذات بوهم است افتد و از روی دانش و دریافت کامل باید هیچ لذت و هیچ ذوقی
اندامهای حواس خمس در دل او نکند و هیچ آرزوی و خواهش و هوای نفسانی که در جهان خورم و جان
پوشم و با عزت و حرمت و صاحب اعتبار باشم او را نمانده باشد و دل خود را جمع کرده باشد و عنان
خاطر بدست آورده آمده باشد که نگذارد که بهیچ چیز و بهیچ جا دل او کشد و از عیب نادانی و اکیانی
پاک شده و آلودگی پریشانی خاطر و تفرقه دل از او دور شده بدانکه او مستعد قابل این کیان
کامل شد و باشد ای ارجمند تا انکه کسی باطن خود را هیچو مصفی از کدورتها و آرزوها و گوناگون
نکند او را بکیان کامل رهنمونی نتوان کرد باز بشنو ای ارجمند گفت که ای ارجمند حقیقت این عالم
واصل این صورتها و رنگهای گوناگون که بنظر در می آید و موجود فانی میگردد و فنا نه حقیقت حق و
چه آنان و ذات حق است که از وی این همه شکلها و صورتهای رنگارنگ بظهور می آید و سبب ظهور
بود این همه صورتها و رنگها میگردد و بلکه ذات بوهم خود را باین صورتها و رنگها جلوه گر میسازد
و مینماید و تو ببین بدان که این بود و هااثر وجود ما است چنانچه وجود چراغ و شمع سبب
روشنائی میگردد و تاریکی از دور میشود و چیزها پدید بوده میشود و چنانچه وجود حضرت
نیر اعظم که روشنائی روز اثر وجود پرتو اوست که اگر وجود اثر فیاض بود روز نباشد و چنانچه

وجود

وجود گل که بوی خوش اثر اوست تا گل نباشد بوی خوش انجا پیدا شود پس یقین بدان ای ارجمند که
چنانچه شمع و چراغ علت و کارون و سبب نمودار چیزها است و نمودار چیزها معلوم و مسبب
اوست یعنی اثر او که بواسطه او در نظر می آید که شمع و چراغ نباشد این نمودار نبود نباشد هم چنانچه
آنچنان و حقیقت حق علت و سبب وجود آفرینش عالم است و آفرینش عالم معلول او یعنی کار و اثر او که با
پیدا میشود و باو میشود و باو بود و بود پیدا و که بحقیقت حق وجود آنچنان عالم اصلا وجود نبود
و بعد از آن ای ارجمند بنیاد کرد که ای بشر عقل کامل و دانش تمام تو که مانند و بعضی در دریای شیر
که در رفو دو بی پایانست بلکه از صفا و لطافت و شیرینی لاآیتنی بهیمانند و از خس و خاشاک نادانی و کوری
پاکانست و تو بواسطه آن بحقیقت رسیده و مغز دانش را آرزوی آن دانش تمام و عقل کامل از تمام
کردی و بحقیقت راهنمونی نمودی و تلقین حق در دل من نشست و جا کرده و من دانستم که حق گفتی و
راه راست نمودی با وجود انحال مرا شبهه بدل میرسد و خاطرمن تسکین نمی یابد و تفرقه خاطرم نشانی
نمیشود و بدان سبب حال من مانند ابرست بود بکالک ساعتی ابرها روی هوا را بگیرد و روشنائی
نور آفتاب بپوشد و لحظه نور رسیدن باد ابرها یکجا بدر رود و تجلی خود بنماید یعنی گاهی فریبوده شما بر دل من نشست
دل را روشن کرده اند و گاهی که تاریکی شبهه هوز کند در پیش دیده دل پرده حقیقت گردد و آن شبهه
آن است که ذات بالتحقیق و بیوهم که بحد و نهایت است و از قید دانستن دانستن بیرون و یکانه که رخ
ندارد و بزرگی خود و اختر کمال او در طلوع و غروب نباشد یعنی زرد نشستن و برآمدن نبود و کار
نهایت روشنی و نور باشد در همه چیز و همه کس و همه جا و المحیط و در کبریا باشد با این همه کمال و جلال
و عظمت و بزرگیار تمنیرا طلاقی و بی قیدی و بی نشانی چگونه تنزل نموده و فرود آمده صورت
نادانی و اکیانی میگردد و در قید و بند تعینات در می آید و چه نوع خود را در بند مجاز در بست
بنیاد کرد که ای ارجمند تو نیک بخت و سعادتمندی انچه من با تو گفته ام و میگویم همه از قرار واقع
و حقیقت شناخت میگویم و در گفته من تفاوت نباشد که در اول حیرتی که گفته باشم و در آخر

بخلاف آن چیزی که من بغرض و سبب وارزوی دانش و شناسای میکویم بشنو که در بنجا
که اندک شبهه بخاطر تو میرسد و از سبب آنست که نظر حقیقت تو و چشم کیان کامل و در یافت
تو هنوز صفا و روشنائی نیافته چون نهایت روشنی خواهد یافت آن زمان خواهی دانست حقیقت
کفتار مرا که من چه میکفتم و در آن وقت بغیر از خاطر نشان تو خواهد شد که تو هستی حق کفته بودی
بچشم مشاهده در جمال باکمال حق بنده و ناظر خواهی کردید که فرمان حقیقت و چه ایمان در
با آن کمال ذاتی و اطلاق و تنزیه بیچونی و بیچکونگی خود در تعینات عالم و مظاهر کونا کون جلوه
میکند و در هر جا بنوعی ظهور میکند و جمال خود مینماید و غیر او ظهور و وجود نیست وای
واجبند آن چه ایمان و هستی حق که صورت عالم کرفت و هر جا برنکی و شکلی ظاهر شد بسبب
آهنکار بود که آهنکار در میان آمد که او خود را در یافت و دانست که این منم نظر انداختن او
بخود و تصور کردن او خود را که هندی آهنکار کویند یعنی این منم بسر بوغت یکی از آن آنست
که تصور کند و داند که منم آن یکذات برهم جد ایمان است که در چندین تعینات و مظاهر بلباس
بهر صورت و شکلی ظاهر شده و غیر او موجود نیست این آهنکار را نیم و پسندیده است و دوم
آهنکار آنست که تصور کند و داند که منم آن یکذات برهم که در کمال لطافت و نهایت نزاهت و
پاکیزگی است از جمیع تعینات و وجودها جدا است و از آلایش و تیرگی موجودات دور او منزه است
و هیچ چیز و هیچ کس تعلق و نسبت هیچ کونه ندارد این آهنکار هم ستوده است و پسندیده و ایم است
و این هر دو کیان کسی را میسر کردد که چون مکت نصیب است در این هر دو آهنکار و نسبت غلبه
ظهور حق تعین سالک از نظر او پوشیده خواهد شد و او خود را برهم و هستی حق دیده و
دانسته با خود بکوید که این منم که هر چه هست منست و با بلو خواهد کفت که این منم که در نهایت
اطلاق و تنزیه بود هستم پس در این هر دو صورت وجود سالک در میان نخواهد بود و این هر دو
آهنکار ارنجی خواهد بود و آهنکار سیم آنست که کسی تصور کند و داند که این خواص تن کردت

و آهنکار دوم آنست که
تصور کند و داند که این ذات بهم
کرده کمال لطافت و نهایت نزاهت و پاکیزگی
از جمیع تعینات و وجودها جدا است و
از آلایش و تیرگی موجودات دور است و منزه
و همچنان به کمال خود است و
هیچ چیز و هیچ کس تعلق و
نسبت هیچ کونه ندارد
منم

وبا

و پا و اعضای دیکر است از منست و من اینها را کار میفرمایم و مهمات خود را میسازم و این وجود
فاینزا اصطلاح و اعتبار دیهند و مدار بر این نهاده دل در این بندد این آهنکار مذموم و ناپسندیده
است که بیخ زادن و مردن و آمدن و رفتن و وحشت او بهمین خیال و بهمین تصور در هر جنم و
هر نشاه کرفتار زادن و مردن میکردد این آهنکار را مرد تا تواند ترک دهد و اندیشه بالاتر ازین
کند و تصور خود غایدکه خود را در میان نه بیند و در یکی کیان کامل باشد وای واجبند تو کم
پرسیده بودی که آن هستی حق و چه ایمان و برهم روپ با آن لطافت و پاکیزگی و بلندی مرتبه بهم
چین و چه سبب درین کثرت عالم و تعینات دنیا مقید شده و کرفتار کشاکش کردیده بدانکه آن جلوه اغاز ان
و هستی حق بهمین کیان و بهمین اندیشه پریشان کرفتار این شکلها و صورتها کردیده و هر کاه
این اندیشها و آرزوهای نفسانی و هواهای جسمانی کسی از دل خود دور کند و خود را در بنام
کیان کامل نداز د همین کیان او را از کشاکش تعینات برهاند و بموجب رساند و بوبرش آن ابدتا
و آهنکار را تم که قسم اول سه قسم آهنکار را ابدیاست کسی از ابدیا و آهنکار مذموم و ناپسندیده
که قسم سیم است خلاص میشود و باید که کسی از ابدیا درین شبهه نکند که این آهنکار و ابدیا هم
انم و پسندیده چکونه باعث و سبب دور کردن آن آهنکار و ابدیا ناپسندیده میکردد
و چنان این بلک ازا بر طرف میسازد و تمثیل اینحال آنست که چرک جامه مکروه و ناخوش است
ازا بمالیدن اشغار و صابون که آنهم ناخوبست از جامه دور میشود و دیکر دو کس که در برابر یکدیکر
تیغ ازمائی میکند و بر یکدیکر میاندازند و در تعدیل یمانید بسیار است که یک تیغ بتیغ دیکر
رسیده میکردد و دیکر کسی دو دشمن دارد که هر دو در قصد هلاک او هستند ناکاه این هر دو
دشمن جهد کرده افتند و یکی بدست دیکری کشته کردد و این قسم اولا آهنکار را که پسندیده است
یعنی انم است ابدیا جواکفت بواسطه آن کفت که این کیان چون دوی و دو کانکی دارد درین
عالم و در نظر این عالم و مقید بتعینات عالمست و از مرتبه کمال اطلاق و تنزیه و بیچونی و بیچکونگی

فروتر است بدان سبب آن کیان از ابدیا تمام شد و ای راجچند از فنا و زوال این وجود عنصری و ثبت
بهوت ما یابیف عبارت خلاص نامش روح از قید تعین تن مرکب عنصری روح را فایده کامل محسوس
و بعد از انکه این آهنکار مذموم و ابدیای بد بر طرف کردد روح کمال شادی و سرور دریابد
و بعد از انکه این آهنکار مذموم و ابدیای بد بر طرف کردد روح کمال شادی و سرور دریابد
و بعد از خلاص از این تصور و اندیشه تعلق و کرتاری او را اطلاق و بیقیدی نصیب کردد و
ای راجچند این کرتاری هواهای نفسانی و تعلقات جسمانی را چه توان کفت که در نظر نموری
دارد و این صورتها و شکلهای کوناکون بنماید و در لحظه نابود و ناچیز کردد مثل کیان و بینش
حقیقت این همه در عین خال و بود خود نابود است و ای راجچند چون ترا کیان کامل حاصل خواهد شد
و دیده بینش تو خواهد کشاد آن زمان که هر لحظه و قیمتی که آن ساخت جدا غمان و هستی خود است
در نظر تو جلوه خواهد نمود و تو دست در آن زده و آن را حقیقت دانسته از بی بودها و نمودارها
بیند دکدشته آرام بر حقیقت خواهی کرفت و ای راجچند تا انکه کیان بهم رود و شناخت معنی
حقیقی حالی تو شود و ترا از آن کیان کامل حقیقت عالم و تعینات او معلوم و مشخص کردد و تو بر تکیه
دیوار عاجز من ترا زبانی تلقین تو میکنم و ارشاد مینمایم تو کفته مرا در دل خود جای دهی و بهبود خود
کردد دوش آن نیست و مشغولی بآن دانسته از دست ندهی و بعد از انکه تو صاحب کیان کامل خواهم
شد و آن حالی تو خواهد کرد و بد معلوم خواهی کرد که انچه تو دیده بودی کفته بود حق بود و مرا ابداه ذات داشته
بود و اصل سخن من اینست که این عالم را انچه در دست نمودهای بی بود است و چیزی نیست نباید دل بر آن
نهاد و از آن چیزی اعتبار نباید کرد ای راجچند که کسی که عالم را ظهور حق و بهم بیند بلکه بنظر حقیقت
در همه چیز و همه کس جمال و جلال را مشاهده کند و بکذات کامل حق و بهم زاده در غلبه تعینات و تجلی و
مظاهر عالم بر بیند و غیر حق و بهم را وجود نهد و یکی داند و یکی بیند و یکی جوید در حقیقت
مرد کامل اوست که موجر آماده و مستعد و مهیاست و در تبه موحد و سبیل حق او و سزاوار است

دیگر

دیگر در مستی و توی مانده و نظر از این تعینات و تقیدات بر نمیکند و او همیشه در کرتاری
مرک و زیست و کشاکش جنمهای شریف و خسیس در میماند و خلاص او ممکن نیست تا انکه
کیان کامل حاصل نکند و ای راجچند کویا این ابدیا که عبارت از قید تعلقات دنیا و کرتاری
روح در مستی و توی باشد دریائیست بیکران در پیش دیده اهل عالم و کذار از این دریا نتوان
نمود مکر کسی بر کشتی کیان حق و جداثمان بر آید و بر آن کشتی از این دریای خونخوار بکذرد
بدانکه این کنار این دریا موجی است پس کسیکه کیان آتمان حاصل کرد کویا از این تعینات و تقیدات

آن کنار این دریا بود

عالم کذر نمود و خود را بکنار و ساحل دیدی بوجه رسید و دیکر ای راجچند زینهار که در پی این
اندیشه سیفتی و این خیال نکنی که این ابدیا یعنی قید تعلقات عالم و کرتاری ماثی و توی از کجا
پیدا شده و اصل این چیست البته در مقام این باشی و در این کوشش و سعی نمائی که این ابدیا را از
نظر خود دور کنی و قید این ابدیا بکار و کیان خود ببری و وقتیکه دل تو روشن خواهد شد و
ترا و بکیان کامل خواهد بود و این ابدیا که حالا در کمال قوت است ضعیف و ناتوان خواهد
کشت خود خواهی دانست که منشا او چه چیز است و از کجا پیدا شده بود بالفعل کار همین است که
بنوعی کوشش باید کرد که قطع این ابدیا شود و ای راجچند این ابدیا و این قید کرتاری عالم
کویا اصل تمام غمها و دردها و بیماریهاست از برای دور کردن و رد این ابدیا در پی علاج
و دارو باشد که آن دارو این درد و بیماری را دور سازد و تو باید که بنوعی علاج کنی که آن
بیماری ابدیا ترا باز کرفتار درد و محنت زادن و مردن نسازد و ای راجچند بدانکه چنانکه
هوا در آکاس بقوه و جنبش خود بخود در دوانی در میاید و باد شده میوزد همچنان آتمان
بخواهش و جنبش خود بخود در همه جا ظهور میکند و بچندین صورتها و رنکها خود را جلوه
میدهد و باین قیدها و تعلقها مقید میکردد و چنانچه دریا بکمال احاطه و بزرکی هم بخود
در خود بموج در میاید و جنبش میکند و بچندین مظاهر دریائی که موج و حباب و بخار و غیره

باشد جلوه میکند هم چنان هستی حق و جدا ئمان خود بخود در خود باعث ظهور و تجلی شده
باین تعینات و مظاهر گوناگون جلوه گر میشود و مقید گرفتار عالم میگردد وای راجند در
دل خود یقین کن که یکذات ذات حق و برهم است که در همه جا ظهور میکند و بچندین صورتهای
رنگارنگ خود را مینماید در حقیقت اصل هر وجود و موجودات و غیر ذات او را وجود نبوده نیست
و گوید زوال او فنا و تغیر و تبدیل بدامن بزرگ او نمیرسد بر یکحال بوده هست و خواهد بود حالا
با تو گویم ای راجند که این عالم با این کثرت مظاهر و تعینات گوناگون را برهم بهر نوع بظهور آورد
و این عالم بهر رنگ موجود که دیده و در چندین مظاهر بنمود رنگهای مختلف بنظر آمد ذات پاک
برهم را دریای بیکنار و بی نهایت و بیغور تصور کن اگر چه بالا تشرح و بسط تمام این نسبت را با
تو گفته ام باز میگویم که چنانچه دریا از جنبش و شورش خود در تموج آید و از جوشش دریا همان
دریا بصورت موج و حباب و غیره ظاهر شود همچنان آن ذات پاک خود را بخود تصور نموده از
عالم اطلاق و تجرد باعتبار مراتب تنزل فرود آمده در این عالم حس و شهادة بچندین صورتها
و شکلها جلوه نموده آن ذات کامل واحد و یکانه چون خواهش و اراده خود را در باب آفرینش
عالم محکم یافت و قدرة خود را چنان دید که هر چه اراده او بآن تعلق گرفته آنرا بقدرة و قوة بو
کمال خود موجود میتواند کرد باید و اسباب آفرینش را پیدا کرد باید و با خواهش خود همدست و یار کرد باید
دهی و کال و کرپا و سکت را در میان آورده و دهی عبارة از ولایت و کال عبارة از وقت و
کرپا عمل و کال و سکت عبارة از قدرت یعنی هر چیز هر کس را وقت معین فرموده که آن چیز و کس
در فلان ساعت و فلان روز پیدا آید و در فلان ولایت ظاهر شود و بفلان فعل و کار منسوب
شود و بقوة و قدرة این همه کارخانه در کار آید و نظام عالم صورة گیرد ای راجند چه اتمان و آن ذات
کامل حق اگر واحد و یکانه و بیحد و نهایت و فارغ از قید هستی وجود است چون اراده و این خواهش
در خود پیدا شد با آن اطلاق و آن طراوت و لطافت و ذات خود در این عالم هر جا و هر وقت صورتی

معین

معین و بشکل مفرد ظاهر شدن گرفت و خود را بچندین صورتها نموده همین که آن ذات کامل
حق و برهم در پی ظهور شد و در مقام نمود آمد از کمال قدرة او با وجود وحدت و یکانگی
ذات او شمار در میان آمد که یکی در مراتب عدد و شمار صد هزار و لکها شد و با آن وجود نمود
و هر کدام مظهر را نامی پیدا آمد و با آن نام عمل و کردار هم نصیب گردید ای راجند بدانکه ذات
حق و برهم اگر خواهش و اراده خود در خود پیدا کردید همان خواهش برهم اجیو اتمان گویند یعنی روح
هر کس و این جیو اتمان در انواع نشأهای ظهور مقید بولایت و وقت و عمل و قدرة گردید که هر جا
و هر وقت بکار و عمل معین اندر و قدرة ظاهر شدن گرفت و آنچه روپ و هستی حق که برهم اتمان است
باشد این جیو اتمان وجود گرفت و این جیو اتمان بعد از آنکه نشأهای ظهور خود را گیان کرد و اندیشه
مظاهر تعینات خود نمود از آن گیان و اندیشه او را صفت آهنکار پیدا شد از آن آهنکار که معنی
بندهای هستی وجود باشد او را دریافت این کرم و این کرم پیدا شد و چون این دریافت و این عطا
پیدا شد از آن من که او را جت هم گویند یعنی خاطر بهم رسید و بعد از آنکه من قوة گرفت خواهش
که بمنزله اندری گویند او را پیدا شد و این جیو اتمان را همان خواهش قدیم و اراده سابق گویا در پیچانیده
گردیده و او با آن دلیمان بشر و مقید گردیده عجب احوال و کردار از آن مرتبه اطلاق و تجرد فرود
آمده در مراتب پایین تر نشأهای ظهور و جسمها پیدا شدن گرفت و همین دلیمان او کشیده
بودن گرفت و بدان ای راجند که آن ذات برهم و جدا تمان از حکم شدن خواهش خود جیو اتمان
گردیده بسبب تعینات و مظاهر عالم گردید چنانچه کرم ابریشم که خود بخود تنیده بنوعی بسته
عمل خود میشود که همان بند میمیرد تا بود میگردد و آن جدا تمان و ذات مطلق برهم چون از
خواهش خود بسته بجیو اتمان گشت و جیو اتمان شده گرفتار لذات حواس خمس گردید
مقید بلذتهای آواز خوش و بوی و رنگ و دریافت نرم و درشت آمد و بسته و قید او در مراتب
تنزل محکم تر گشته بجای رسید که هر چند خواهد خود را آزاد کند نتواند خلاص شد چنانچه شیر را

بنجیر محکم بربندند و بعد از مقید شدن و در بند افتادن آن شیر هر چند بجهد و قصد خلاص کند
خلاص شدن او ممکن نباشد ای راجچند انسان با انواع تصرف و قدرة بهر رنگ جلوه گر میگردد و
گاهی از تعین من شده ظاهر میشود و گاهی بده و گاهی چت و گاهی کیان و گاهی تن و گاهی عمل دکردن
شده می برآید و گاهی بصورة مایا که عبارة از بندن و غرق بندن و غیره باشد و گاهی ببعضی آهنکار
جلوه گر میگردد و گاهی از راه حواس خمس کار کرم میشود و در دام دنیا می افتد و همان خواهش و
اندیشه پریشان او و پنهان کردن حال او گرد بداد و را هر جا میکشد و هر چیز بند میکند و بانکه
چنانکه درخت پر با تمام تنه و شاخ و برگ و بار و بر در تخم او که چون دانه خشخاش باشد پنهان
می باید و از همان تخم بوقت خود تمام آن درخت پیدا میگردد هم چنین خواهش و اندیشه انسان تخم
درخت وجود عالمست از این تخم این همه موجودات بظهور می آید و من باعث گوناگون بهائیا و میگردد
و بدانکه همان منست که سوختن و گداختن از آتش خواهش و آرزو هاست و همان منست که از دشمنی
کینه و غضب او و از بدمندان گوفته و خاییده است که در لجه شهوات نفسانی و آرزو های جهان
غرق گردیده است و همین منست که از غفلت حجاب قدیم و منشاء خود را فراموش کرده است پس
ای راجچند چنانچه فیلی را که در خلاب افتاده و فرو رفته باشد با انواع حیلها و تدبیرهای سوای
او دور مانده که بی برآرند تو هم این من را از خلاب گوناگون بها و دور مانده کیها بحیلها و تدبیرها
با دوای راجچند کسیکه او بخود رحم نکند و در پی تدبیر و حیله برآوردن و خلاص کردن من از این
در ماندگی نشود او اگرچه بصورت آدمی می نماید اما در معنی یقین دان که کیست که اندیشه عاقبت
و سرانجام کار ندارد و این من که عجب جنبهای گوناگون شربت زهر آمیز برغی و برگ را خورده
بیهوش و بیشعور شده و گرفتار رنج و راحت و غم و شادی گردیده و مقید اعمال و کردارهای
نیک و بد مانده هر کس بر حال او رحم نکند و در پی خلاص او نشود اگرچه بصورت آدمیست اما
در معنی دکر عجب است ای راجچند آن یکذات پاک برهم که بصورت شعور و دریافت برآمد که

خواهش

واقد اعلم انتم که منست از باشان بهر سلسله بند از انکه و در انکام میشود و در دید بار برکرده می افتد و خایله میشود و چون خایله میشود در معده مو نامی افتد و بعضی می بود و از حال اول حال دیگری می باشد که مشغول باشد و از حال اول بانجال باعث غفلت میشود و از حال وابن فراموش است تمت

واقد اعلم بالصواب و این مثال آمده است که گفته اند تدبیرهای سوای دندان باراه است تمت

خواهش بود که من یکی ام بچندین شکلها برآیم و بصورة تمام عالم گردم از همان خواهش و اندیشه
گرد خود گرد این جانها عالم علوی و سفلی و آسمانها و زمینها پدید شد که از گرد و گرد و در
بیرون باشد از آنچه ظاهر شد و هست و میشود چنانچه سرچشمه در منبع بعضی جای برآمدن هیچ نمایان
و کثرت او در و هیچ کونه ذات نیست بعد از آن که از منبع بیرون آمد و بر سنگها بیفتاد قطره قطره شد
و گرد و گرد و تعین و صورة پیدا آمد همچنان از جنبه برهم جانهارا قسمت این شد که گرد و جسم و نشاهای
گذرانیدند و بعضی را این نصیب شد که چندین جسم و نشاهای ظهور ایشان را پیش آمد مثل بعضی
بعضی کرم و گندم و بعضی بدیا دهو شدند و بعضی ماران گشتند و بعضی اختران درخشان گردیدند
و بعضی پشن و چهیس برآمدند و بعضی برهمن و بعضی کهتری و بعضی سود و بعضی بیس و غیره ظاهر
شدند و بعضی درختان میوه دار و بیوه ور شدند و بعضی در دریا جوبها شدند و بعضی مرهشت
اطراف عالم گردیدند و بعضی کوهها و بعضی آسمانیان و زمینیان از چرنده و خورنده و غیره انواعی
و بحری گشتند و ای راجچند این جانها که از عالم بالا حسب عمل و کردار خود آمده در این عالم جسم میگیرند
و موجود میشوند و باز مرده و این ترکیب عنصر را گذاشته متوجه عالم بالا میگردند و با نجان
و با نظریق جسم بر زمین می آیند و در همین آمدن و رفتن درمانده گشته اند حال ایشان بعینه
چون حال فندق بازی طفلانست که هر چند بضرب دست و بازو بر زمین میخورد و اندروی
همان فوردست که بر زمین خورده باز جسته بالا می آید و در برآمدن و فرو شدن نماند عجب
از احوال این جانها که با وجود آنکه ملک جسم و نشاهای ظهور دیگر اینده باشد هنوز از آنها
و عالم بالا بر زمین می آیند و از آمدن و رفتن بس نمیکنند اما ایشان را در این اختیاری نیست که
اگیانی و نادانی ایشان باعث این تردد و آمد و رفت و گرفتاری میگردد ای راجچند بدانکه
ظهور و وجود این همه عالم که عبارت از زمین و زیر زمین و عالم بالاست و آمد و رفت در این
عالمها که از راه زادن و مردن پیش می آید ذات پاک برهم که خالق و با دشت چون امواج در دریا مرتب گردیده

کہ یکی بہ دیگری می آید واین کار خانہ ہمیشہ در گردش است کہ بود وہست وخواہد بود بعد از آن مجدد
باشد بنیاد کرد دیگران فرمودہ شما معلوم شد کہ جانب من خاطر میگردد وچون جان من وخاطری شود
انواع محنتہا ورنجہا دراین عالم نصیب میگردد حالا فرمایید کہ برای چہ وبچہ نوع جان من می گردد
وگرفتار محنتہا ورنجہا دراین میشود از حقیقت این حال برای من شرح فرمایید ثبت باز مجدد
آغاز کرد چون از حقیقت جان پرسیدی من اول با تو از حال جان تو بجان بگویم و ترا روشن گردانم
کہ جان من در اول آفرینش بہ چہ نوع موجود میگردد وظہور مییابد تو چون حال جان او دریابی
وحقیقت آفرینش او معلوم کنی از آنجا احوال جانہای اہل عالم معلوم خواہی کرد و بر تو حقیقت روشن
خواہد شد بلہاء را مجدد کہ آن برم آسمان کہ منزہ است از جوانب وچگونگی وبیش ونہ از بیش وکمی
دور تر از نای ونشانی کہ او را ہیچ جا معین نتوان گفت وہیچ جای ہم بی او نباشد پس این چنین ذات
محض بقدرة وخواہش خود چون تعین میکرد کہ آن تعین را در طرفی ودر وقتی معین توان نشان
داد وتوان گفت کہ در فلان زمان ودر فلان طرف ہست پس آن ذات کامل چون از بی چونی
خود پایین تر آمد واول تعین پیدا شد ومقید بطرف ووقت گردید یعنی در چہ وقت ودر کجا
برم آسمان از اندیشہ وخیال خود چو آسمان نام یافت وبعد از آن کہ چو آسمان تعین یافت ہمان چو
آسمان از سبب توجہ واندیشہ خود تعین من وخاطر یافت ومن کہ خاطر باشد از اندیشہ وقدرة خود
آکاس را پیدا کرد کہ آن تعین لطیف بی نقش ونگار وصورت ورنک محض قدرة وکمالی باشد
وان آکاس جای پیدا شد لطیف ومحض آواز گردید چون محض آواز بہم رسید بعد از آن از آکاس
وآواز بقوة من تعین باد پیدا گردید وخاصیت باد سپرس است یعنی بہم زدہ شدن چیزی بچیزی
چنانچہ در کف دست کہ بہم زنند از آن آوازی پیدا شود کہ آن آواز را ہندی سبد گویند بعد
از آن از سپرس یعنی از باد وآواز یعنی سبد تعین آتش پیدا گردید وبا آتش صورة ورنک کہ از
اوست بہم رسید وبعد از آن من در آتش در آمدہ بخیال خود در مقابل آتش آب اکر س ساخت پیدا کرد و

بآب

بآب شیرینی ولذت کہ از اوست بہم رسید وبعد از آن من بفکر وخواہش خود بو را از زمین پیدا ساخت
واین ہر پنج چیز پنج حواس بہم رسید کہ آکاس کہ آواز از او پیدا شد تعلق بگوش گرفت واکاس وآواز بقوة
من باد را کہ اسپرس از اوست پیدا کرد واسپرس تعلق گرفت بتن وپوست کہ نرم ودرشت را یابد
واز آواز اسپرس بعد وقوة من آتش پیدا گردید کہ رنک وصورت از آن وآن تعلق بچشم گرفت ومن
در گرمی آتش در آمدہ آب اکر ساخت پدید آورد واز شیرینی ولذة بہم رسید وآن تعلق گرفت
بزبان وبعد از آن من بوی زمین را پیدا کرد واز این ہر پنج چیز من وجود برا پیدا کرد لطیف تر
شرارة آتش وآن وجود را بقوة ومدد من آہنکار پیدا شد کہ خود را خود دانست با آہنکار خود
کہ او را یازدہ کلا گویند کہ پنج حواس ظاہر وپنج حواس باطن باشد ویازدہم من بعد از آن ہمان
متزاید پیدا شد کہ آن پنج چیز کہ مذکور شد وسہ چیز دیگر کہ من وآہنکار وبدہ باشد وآن
ہشت چیز را پرچشک گویند وبعد از آن کہ من بکار در آمد خود در این پرچشک جای کرد
وجای بودن متزاید سپند بصورت گل نیلوفر شش برک وار چیزی اعتبار کردہ اند کہ مدام آنجا
میباشد واو در آنجا بودہ واز نیروی خیال واندیشہ بیہودہ چو آسمان خود باعث افزونی تن
میگردد ودر نشو ونما تن می بالد چنانچہ بر درخت بی بال کرم را اندک مدة از خوردی کلان
میگردد واین چو آسمان بقوة آکاس در این پرچشک در آمدہ چنان صورة میگرد ووجودی
بند دکہ مرد گلاختہ را در قالب گلین برای صورت لعبتی وتمثالی راست کردہ باشند چون بوتہ
آن در گلاختہ راہ در قالب کردہ بہر جای خالی برسد وتمام اعضاہا را پر کند ودست وپا وسر
وگوش وبینی وچشم وانچہ لوازم تن صورة باید کہ سر خود را از تن بالا یا باشد وباقی اعضا در
پایان بترتیب کہ از سر تا پایان گردن وکتف وبازو ودست بیا باشد وزیر پا ناف شکم واز آن پایان
ران وساق وپاہا نیز از ہمہ اعضاہا بہتر پایین باشد وچون تن باین نوع مترتب گشت تن کامل شد
ودر دیدہ ودست وسینہ اودل وآتما یعنی عقل در نوع ونفس الامر ومزاج وطبیعت وتوجہ

وای باب
بشنو تا بدانی آنکه ارسطوطالیس در مقالہ عاشرہ اثولوجیا بیان کند کہ [illegible] عقلانی انسان نفسانی بہم رسید [illegible] وحی وایدا اثولوجیا بر بیان نمود کہ گفتہ انی ربما خلوت بنفسی [illegible]
قس

بیان حقیقت نفس نمود وتعین مذہب ارسطوطالیس ومعانی کہ غرض شارح است [illegible] بودہ از علم کمال [illegible] وانہا را باطل [illegible] ضعف رأی [illegible] حضرة اکراہ کردہ
قس

بخرهای عجیب وانکه انچه شده و گذشته و شده است و شدنیست داند و خالق خود را میشناسد
اینچنین وجود کامل وجود بغمان باشد که جامع جمیع فضایل و کمالات و هنرمندیهاست و هیچ
نقصانی در ذات او راه نبود و آن وجود اصل جمیع وجودها باشد که ازو موجودات دیگر پیدا
شود و بعد از انکه این نوع وجود کامل موجود کردید با وجود انکه مطلع و واقف بود بر گذشته
و موجود و آینده اول نظر در وجود خود کرد و وجودی دید روشن و بعد از آن اکاس را که
منزه و لطیف و بی‌هم و ثبات و هیچ نهایت و کنار نداشت بنظر در آورد و در فکر افتاد که آیا
اول آفرینش چه چیز باشد که بعد از آن موجودات دیگر پیدا شده باشد در فکر و دهیان نمودن
او در عقل او گذشت که از انچه گذشته و موجود شده و خواهد شد از ذات او روشنائی پیدا
آمد که از آن روشنائی چندان آفرینشها گذشته و وجودها و تعینها بیحد و نهایت بنظر او در آمد
و از آن آفرینشها خبردار کردید و بعد از آن هنر و عیب و افعال و کردار نیک و بد سرشت را
پیش دیده آورده در مقام آفرینش کردید و خلق بی‌نهایت و بیحد از هر نوع با خاصیتهای ایشان
پیدا می‌آورد پیدا کردن مثل کند هر بنکرا اهل هند بکوید که در وقت غروب حضرت نیر
اعظم کاه کاه بنظر مردم در هوای آید که کویا شهریست پر از عمارت و خانهای رنگین لحظه بود در
دیا از نظر پوشیده میکردد همچنان خلق بسیار را پیدا میآورد و آن پیدا کردن ... باشد بی بود
و چون فوجها و قبیلها و اصناف خلق را پیدا می‌آورد و بعد از آن شاسترها را و بیدها را پیدا آورد
جهت آنکه مردم موافق فرموده شاسترها کردار نیک کنند از بد شناسند و راه و روش پیدا
پیش کیرند و بدانند که معامله چه نوع کنند و بچه طریق زندکانی کنند و با خالق خدا بچه نهج باشند
و در انچه موجب حاصل شود کوشش نمایند بشنو ای راجه‌جند که این خلقت و سرشت اهل عالم که بطریق
بطریقی که گفته شد پیدا کردیده و هر بار که پرلو میشود بعد از پرلو همین کوسوت(?) ... داده
ترتیب که مذکور شد عالم و موجودات عالم پیدا میکردد چنانچه در وقت بهار در هر طرف کلهای

رنگارنگ

رنگارنگ در دستنهای کوناکون از زمین سر میکشد و هم چنان این من کویا بهار عالمست که از وی
صورتهای رنگین و شکلهای رنگارنگ و شکلها با نواع از زمین خلقت و آفرینش پیدا میآید
باز بشنو ای راجه‌جند بنیاد کرد که بشنو ای راجه‌جند این خلقتهای کوناکون و موجودات از حد
و نهایت بیرون از دیوتا و دیت و آدمی و باقی اقسام مخلوقات همه از روی خیال و اندیشه
من بیرون میآیند و پیدا میکردند و موافق مراتب خلقت که در اندیشه و خیال او کذر میکند از شریف
و خسیس و از نیک و بد جسم می‌یابند و بنا بنای سرشت ظهور مینمایند و تا آنکه خیالات من تمام
و برجا بود از زادن و مردن خلاصی نبود و از رنج و راحت و شادی و غمی چاره نباشد و چون
من با پرودکار خود تعلق کیرد و از آرزوها و خیالهای بیهوده باز رهد موجب حاصل کردد
ای راجه‌جند تو این دنیا را همچو اکاس بینام و نشان و صورت و وجود و بود خیال کن و بدانکه
مشغولیهای دنیا همچو مشغولی خواب دیدن باشد که آنرا وجودی و بودی نبود و اصلی
نداشته باشد وای راجه‌جند اکر چشم بیننده روشن شده باشد بر بیند و دریابد که زادن و
مردن و آمدن و رفتن در میان نیست و غم کسی زیاده میشود و غم کسی میبرد ... انکه همان بیم
آتمانست که همه جا ظهور اوست و هیچ جا و هیچ چیز بی او نبود و او شامل و در کیر است همه
کس و همه چیز را در همه جا ای راجه‌جند این دنیا که نمود بی‌بود است جای بودن ما و سیاه کردن
آرزوهای نفسانی و شهوات جسمانیست که هر کسی از گزیده و دنیا زده میکردد تو دلخواه
از این دنیا برکن و خود را مشغولیهای این اسباب بی‌بنا مده در ذوق و آسایش این دنیا را بر دل خود
سرد کردان که آنرا اصلی و اعتباری نیست و حقیقت نفس الامر ندارد و مثل کند هر بنکو
صورت خیالی و فانی و نابود است که لحظه بنظر در می‌آید و باز محو و ناپیدا میکردد که از آن هیچ
بهره بر نتوان داشت و در این دنیا انکه یکی را مال و اسباب زیاده میکردد و کرا مان اسباب
دنیوی محبت میشود همچنان رنج و کرفتاری کسی از وی زیاده میکردد و محنت و کلفت

می‌افزاید و در نگاه داشت آن و غمخواری آن اسباب آسودگی و راحت از و میرود و پریشانی
بار می‌آید و انکس که فساد داد و ستد معاملات این دنیا شد در میماند پس ای دلجند تو درین
دنیا بنوعی زندگانی کن و طوری باش که مروه و دنیا یعنی مشغولی بدل و تعلق بجانب این
اسباب نکنی و آنرا اعتبار ننهی و در دل خود جا ندهی ای دلجند مردم اکثر آنی و نادان اچند که
از تعلقات این دنیا و گرفتاری حظ و ذوق گرفتن محبت و تعلق زیاده میکرده و مقید
میکردند مردم که این همان تعلق و همان حظ نفسانی باعث تنفر و دلگیری که میکردید
و آنرا اعتباری نمینهند و از آن می‌گریزند و در حقیقت حق می‌آویزند و ای دلجند چون
تو حقیقت حال را معلوم کرده و شناخت بهم رسانیده و دریافت مبدا حاصل نموده و دل تو بنام
حق تعلق گرفته با وجود آنکه تو در میان جماعت و قبیله و توابع و اتباعهای خود از زن و
فرزند و خویش و قرابت آمیخته میباشی و در روز و شب در میان ایشان میگذرانی پس باید در
جمیع اوقات چه روز و شب چه ساعت و چه لحظه در بند آن باشی که آنچه فانی و نابود شدنی
باشد از گذشته و ملحوظ از آن بر داشته همگی خود را با باقی بدهی و همت خود را در آنچه ناگزیر
ببندی و از روی شوق رو نهاد و فراز رو نهاد که چنین کنی و دیگر مردم هشیار و بیدار و دانا آنانند
که هر چه از دنیا نصیب او شده و او را میسر گشته بهمان قانع گردیده طالب زیادتی نباشد
و چیزهای بیهوده را آرزو نکند و کسیکه حال وی این باشد و شناخت او باین حد رسیده
باشد که سود مند را از نابکار میشناسد و این از من نمیگوید و تصرف خود را در میانه
ببیند اینطور کرا در دنیا تمام بجود نمیتواند بود و دل او را خیالات بیهوده و اندیشه‌های پریشان
که لازمه نفسانیات نتوانند پریشان ساخت و ای دلجند ذات بهم که متنزه و لطیفست
و الایش و ترکیب در او راه ندارد وجود و باست یعنی حقیقت و هستی و سبب آفرینش است
عقل خود را در و بسته و همت خود را در و متوجه داشته این تمام عالم را با اسباب آن که اثر خواهش

و ارادت

و ارادت او بند پیدا کرده اوست بنمود بی‌بود دان و بنظر اعتبار در و مبین و بعد از آنکه تو این
شناخت پیدا شود که حقیقت حال را دانی تو در این عالم بودن و بکار و بار دنیاوی مشغول بودن
و از این عالم بر آمدن و خود را از بندهای تعلق دنیاوی و او ستم کردن برابر باشد و مشغولی
با اسباب دنیا زیان ندارد که چه بجت احتمال و کردار کذاشته در بند این عالم افتاده باشی و از آنچه از رنج
و راحت و شادی و غم نصیب تو باشد بتو رسد و احوال خود را بگذاری و بعینه چون برگ نیلوفر باشی
که اگر چه او از آب پیدا شده باشد و بی آب نبود اما بالا تر از آب بود و او را آب نتواند تر کرد و بر وی
آمد و ای دلجند باید که خاطر تو پریشان نشود و حواس خمسه تو و من تو ظاهر سوند و اندرون تو از لذتها
که از سبب این حواس خمس میرسد دامن تر شده باشد و خود را بذوق و آرزوهای نفسانی ندهی
و شهوات جسمانی از بانکار خود را نفقبن بعد از آنکه اندر دریای عمیق و بیکران این عالم تو بر کشتی کیان
دانش خود بر آمده گذشته و بان کنار که عبادت از موج باشد رسیدی و تو از راه حقیقت مانعی و
پرده نمانده و ای دلجند زنهار و زنهار که بعقل کامل خود که شناخت مبدا از او حاصل شود از خواهشها
و آرزوهای بیهوده عالم خود را دور دار و خواهشها و آرزوهای پریشان که بواسطه آن کس که رفتار
زادن و مردن میکند و از کشاکش تعلق رنج و راحت خلاص نمی‌یابد بدل خود راه مده و این خواهشها
و آرزوها از من و خاطر خود دور کردن بسیار مشکلست چنانچه بریدن از گل دور کردن دشوار
باشد و اما تو این خواهشها و آرزوها را از خود بقوت کیان خود دور کن ای دلجند ابن آدم در دریا
بیکناره پر از آب که نمادی و خواهشها و آرزوهای نفسانی کسیکه کشتی کیان عقل کامل بهم رسانیده
بر آن بر آید از این دریا بکنار در رسد و موج را باید و آنکه کشتی عقل کامل نداشته باشد او همیشه در
تلاطم امواج این دریای بیکنار غرق شده باشد بدان ای دلجند که مردم کیانی و کامل که واصلان حق اند
حال بودن ایشان درین عالم در رنج و راحت و گرم و سرد که پیش ایشان می‌آید و میگذرانند و ای
بر ایشان میگذرد بعینه چنان است که حضرت نیر اعظم بر خشک و تر این عالم میکند و بنیک و بد

والله اعلم بالصواب

می‌انگاشت و از تو باین عالم نمیشود و از خشکی چشک میکرد و دامن بزرگی از وی هیچ تنگ و تند
جهان الآیش میکرد پس آنچه کتابی در شناخت مبدأ المبدی دارند هیچ چیز از باب این عالم
بند نمیشوند و اگر دیگر مشغولی دنیا دامن حال ایشان نمی‌باید و دنیا الا پد سخنان بیست کر
شناسای حقیقت و هستی بوده و دل را بجند که عقل پاکیزه و بی آلایش داشت جا کرد که
سخنان او آب حیات بود که روانجند از راه گوش بجز و در سینه کرده بود چنان تاثیر کرد که دیگر
موعا دنیاوی نصیب ازآن نماند و از سخنان آبحیات ما و را بجند شکسته و خرم و محظوظ
شد که دید چنانچه فرموده که از آب حیاة بر آمده باشد که از دیدن بجانب او نظر کند هر چه
ذوق یابند تا از بیست باز ابجند بنیاد کرد که ای را بجند آفرینش با نواع شده و میشود و عالم
هر رنگ سرشت یافته از آنجمله من با تو از سرشت و آفرینش که از برهمان نادی شده بوده و جود از
کوفته بود شرح گفته بودم و الا الحال از سرشت و انواع آفرینش خلق را نهایت نیست که گاهی آفرینش
شده و گاهی از مهاد بود و گاهی از بشن و گاهی از مهیسر ان شده و بسیار بود که برهمان از کل نیلوفر
یافت حقیقت و هستی پیدا شده و گاه از آب و گاه از برهمند وجود گرفته و گاه از آکاس پیدا
شد بشنو که خلقت زمین گاهی نوعی شده که بر روی زمین درختان نوعی در هم روییده
شاخها در یکدیگر یافته که ره بسته بود که جای در آمدن و رفتن نبود و گاهی روی زمین را تمام کوه
گرفته بود که هیچ مسافت نبوده و گاهی چنان خلقت شده که تمام فرش زمین از سنگ کشیده
بود در رنگ خاک و گاهی زمین خاک سطح و هموار بود که کلوخی و سنگی نداشت و گاهی چنان
بود که از بس که مردم بلند قد بر روی پیدا شده بودند و توالد و تناسل داشتند بجای که کثرت شده
بود که بجای که مردم بنشستند از هجوم پهلوهای یکدیگر را میسائیدند و بازوها را بالا کرده و بر دوش
راه میرفتند و گاه چنان شده بود که تمام سطح زمین از طلا شده و گاهی هم چنان بود که زمین بشر
از آکاس شده بود و گاهی هم چنان بود که زمین بشر از آکاس پیدا شده بود و گاه آتش بیشتر پیدا شد

بود و من از جمله سرشتها و آفرینشهای گوناگون با تو از خلقت و سرشت یکبار از برهمان شده
شرح گفتم و بشنو که در هر آفرینش و سرشت بعد از پرلو اول سخلت پیدا میشود و با آثار
و خاصیتهای خود و بعد از آن ترتیا و بعد از آن دواپر و بعد از آن کلجک و این هر چهار جک
در هر آفرینش و هر سرشت در این عالم مانند کوزه‌های چرخ چاه گردان اند و می‌آیند و میروند
و آمدن و رفتن این جگها را نهایت نیست و هر پیدایش را که می‌بینی چنان نیست که چون فانی شود
دیگر بدید نیاید و در باب حقیقت این عالم که صورت ما یاست یعنی نمود بی‌بود و اصل و اعتبار
ندارد از من حکایتی بشنو و آن حکایت داسو و گیتان نام است و آنچنان بوده که در ولایتی که
هوای دلکشا و دارد و کلهای آن زمین بغایت خوشبوی و خوش رنگ میشوند و انواع درختان
سایه‌دار و میوه‌دار و خوشنما در آنجا اند و عرصه بغایت دلکش و بغایت خوش آینده هست
در آن ولایت در دامن کوهی سولوما نام برهمنی بود با پسر خود داسو نام می‌بود و این سولوما
مادر تپسیا و ریاضت چون برهما بوده و پسر او داسو نیز در خوبی و کودکی و مانند او بود
پسندیده خود که با پسر مشتری بوده و این هر دو پدر و پسر در دامن آن کوه و جنگلی بودند
و در تپسیا و ریاضت عمر میگذرانیدند و چون مدت عمر سولوما با آخر رسید جان او از تن
انتقال نموده و رفته در سرگ جا گرفت مانند مرغی که آشیانه از جا کنده و پریده بجای دیگر
رود هم چنان روح او برفت و تن او افتاده بماند بعد از آنکه پدر فوت شد پسر در فراق پدر
گریه و زاری و نوحه بنیاد کرد پیش از وفات پدر که مادر او مرده بود و غم مادر باقی داشت
در این اثنا پدر هم بمرد و او را غم بر غم افزود و تنها بماند و از سبب فراق پدر و مادر بغایت زار
و ضعیف گردید و در رنگ گل نیلوفر که از سرما بپژمرد و خشک و پژمرده بماند و نالها و زاری
میکرد چنانچه بجوید سالی و فریاد در زلف او این بود اگر عبارت از جنس باشد که در آن روز
بوده رحم آمده و بر و ظاهر گردید و برای تسلی و تسکین خاطر او بنیاد کرد که ای برهمن پسر

چه چندین نادری و بیطاقتی میکنی و جزع و فزع بسیار مینمائی مکر تو از اوضاع و اطوار عالم و صفات
وجود خبر نداری و نمیدانی که عجب کردش افلاک این دنیا جای آمدن و رفتن جانداران است
که یکی میزاید و یکی میمیرد و تا جهان بوده همین رسم این راه وجود روان است که یکی می آید و یکی
میرود و ما در و پدر تو اهم ما در و پدر بوده اند که از سر ایشان رفته بودند و ایشان مانده بودند
حالا ایشان براه خود رفته اند و تو مانده بدانکه هر که زاد آخر میمیرد و هر که میمیرد باز در جهان زاده
میشود و بوجود می آید در رنک حضرت نیر اعظم که چون بر می آید غروب میشود و بعد از آنکه غروب
شود باز بر آید و طالع کردد و چون انا بیوع سخنان نصیحت آمیز بو تا بکوش داسور رسید در دل
کار کرد و حقیقت حال عالم را دانسته خاطر خود را از پریشانی باز آورد و ترک جزع و فزع تمام
بدینمود و با خود کفت که چون سلسله زادن و مردن و آمد و رفت این دنیا از هم کسسته نمیشود
و این کارخانه خدائی همیشه روانست که بروزاری و بیقراری مرده پیدا نمیشود بعد از آن دل خود را
بجا آورده و خاطر خود را جمع کرده نزد رفت و رود دست و پا را شسته و نام خدا بزبان راند که
اوست که عمر دو تغیر و تبدیل در احوال و ذات نیابد بعد از آن او در و ده مشغولی ماتم خود را
نموده ... بعد از مردن پدر رسم است که بکند بجا آورد و از آن کار فارغ شده بر سر تپسیای خود
آمد و شروع در ریاضت نموده در یاد حق بجد میبود و نوعی کرد و بید کفته اند که هر نوع تپسیا
باید کرد و بچه رنک بریاضت و عبادت قیام باید نمود مشغولی میفود و چنانچه سنکیاسان و سعادتمندان
کار کرده اند و راه رفته اند کار کرده ترقی میفود و صفای تمام در درون خود دریافت و تا
قدرت و تصرف که بعد از تپسیا بهم رسد او را حاصل کردید و باطن خود را نورانی یافت و باطن
او بهر جانب عالم لطافت و پاکیزکی شامل کردیده اینطور حال او را روی داد که هر چند در روی
زمین صحراها و جنکلهای خوش آینده و بقعهای دلکشای و آبهای روان بنظر او در می آمد برای تپسیا
کردن آنجا راضی نمیشد و خاطر او قرار نمیکرفت که او در آنجا بوده بریاضت مشغول باشد و

اوقات بطاعت و عبادت کذراند بهر جا که میرسید از آنجا او را تنفری حاصل میشد و خاطر او جمع
نمیکردید و هیچ جائی از این جاها نشستن بطاعت و عبادت خود قیام نماید بجهة آنکه هر جا را عیبی
نهاده و هر مکان را چیزی نسبت میکرد که موجب کراهت خاطر باشد و جای در لطافت و پاکیزکی
مثل او پیدا نبود در قرار کرفتن و تپسیا نمودن هیچ جا را خوش نمیکرد آخر بخاطر رسانید که چون
روی زمین این حال دارد که خاطر من هیچ جا فرو نمی آید بجهة شبر الانس و غیره بدلجمع بجای
نمیتوانم تپسیا کرد بهتر آنست که بر سر درختی بر آیم و بر بالای درخت که بلند باشد و شبه هر چیزی
آنجا نبود جا کرده در یاد خدا باشم و به تپسیا و ریاضت خود مشغولی نمایم و این وقتی میسر
کردد که من سبک تن کردم چنان که پرنده که آمده بر سر شاخ نازک درخت مینشیند و جا
میکند شاخ نمی جنبد و آن جانور را ضرر نمیرسد من هم چنان من هم بر سر هر شاخ و برک درخت که نشینم
آن شاخ و برک درخت مرا تاب آرد و نجنبد بعد از آن تصور و این خیال داسور هیزمها جمع کرده
و آتش در آن زد چون آتش شعله کشید داسور کارد بدست کرفته و از بازوهای خود کوشت
تن خود را بریدن آغاز کرد که بر کالرجد میکرد و در آتش میافکند و رسم هوم بجای آورد و چون
داسور کرم این کار را بسیار کرد و بریده بسیاری از کوشت خود بریده در آتش افکند آتش که دهان وی
همه دیوتها است از بدین این حال حیران کردید و با خود کفت که این داسور بهمین این کار میکند
و کوشت و پوست خود را بریده در دهان من میاندازد چون همکی کوشت و پوست بهمین نوال
دهان من شود سوخته و نابود کردد بلکه سبب تن تمامی دیوتها در دهان من خواهد افتاد
و بخواهد سوخت و این امری غریب واقع ناشدنی واقع خواهد کردید نوعی باید کرد که او از این حرکت
باز آید در حال آتش بصورت آدمی متمثل کردیده پیش داسور پیدا آمد با تنی در کمال صفا و نورانیت
کو با دو شنی بیاختران در پیش مشتری آمده ظاهر شد و بعد از آن با داسور نیکی آمد که بنا
کرد که ای داسور تو چرا بر روا این نوع رنج و الم و سوخت و کداخت بخود قرار داده و تن خود را

میری و مبسوزی هر کوه مدعا که تو در حقیقه دل پنهان داری در پیش من ظاهر ساز که هرچه مراد تو
آرزوی تو باشد بتو رسانم و انچه تو خواهی چنان کنم و ترا بمقصود و مطلوب خود فایز گردانم داسور
چون دید که آتش متمثل شده پیش او آمد تعظیم و حرمت او را بواجبی بجا آورد و بادب تمام پیش
باستاد و برای پیجای او بخود سوخت و زبان بستایش او کشاده بسود و از روی بشارت دل آسا
که از تو یافت بوده از روی مقصود و مدعای خود بر گرفت و گفت که ای زبردست و غالب
عناصر وای دیوتای بزرگ من میخواهم که در جای باشم و ریاضت کنم که از من بکسی زجری و آزاری
نرسد و جا از من تنگی پیدا نکند و روی زمین که می بینم هیچ جای بجا نمانده از آدمی و وحوش و طیور
از چرنده و خزنده نیست و در جای که جنبنده و آینده و رونده نیست و در درختان و کاه سبزی
نمیخواهم که از من مور و چرند آزار ده و جانستان شود قرار داده ام که بر سر درخت بر آمده و بر شاخ و
برگ قرار گرفته بریاضت و مجاهده مشغول باشم و در آنجا از من بکسی و چیزی جانستان نشود
آتش که دهان و روی عام دیوتهاست التماس او را قبول نمود و باو گفت که چون مدعای خاطر
تو اینست هم چنان خواهد بود ترا سبک تنی دادم که اگر از تن تو در کردم برو بر هر درختی که
خواهی برای و بر شاخها و برگهای آنجا کرده بریاضت و تپسیای خود مشغول باش که آن شاخ
و برگ از بار تن تو پست و نگون نخواهد گردید و تو چون جانور پرنده سبک بر آنجا نشسته خواهی
بود چون این بگفت از نظر داسور غایب گشت مانند شعله که بخاید و در لحظه ناپیدا گردد داسور
بعد از انکه این بشارت یافت از لطف آتش بحصول مراد یقین کرده در جنگل افتاده که درختی
بلند تر را خوش کرده برآید تا انکه رسید بجنگلی که درختان بلند داشت و از آنجمله داسور درختی را
که بلند ترین درختان بود خوش کرد و آن درختی بود غالب سر باسمان کشیده در حال دست
در شاخ آن درخت زد و بر آمد و رفته رفته بر سر آن درخت رسید که در نهایت بلندی بود و
آتش بهواس و ملاحظه کرد دید بر بالای شاخهای نازک جا کرد و بیدم آسن بنشست و هوم

بکلی

داسور

نگاه کرد هر ده اطراف دنیا بنظر او در آمد جنگلها و صحراها و کوهها و آبهای دریا و آبادانیهای بر
و بحر بدید و تماشا نمود و بر تپسیای خود مشغول شد و بریاضت و مجاهده قیام نمود از روی فکر
و اندیشه باطن خاطر و من خود را بر آن آورد که در عالم خیال گویا تا مدت ده سال بر قصد پوجاها
دیوتها بطور رفته و در ین مدت اصلا هیچ جا قرار ننموده و بغیر پوجای دیوتا هیچ کاری
نکرده و هم در آن عالم خیال چون از پوجا فارغ شد شروع در جگ کردن کرده و از روی فکر در
عالم خیال اسباب و مصالح جگها را بهم رسانید و تمام انواع جگها را که در دنیا مردم کرده اند
و میکنند با شرایط در همان عالم خیال بعمل در آورده و از رسوم جگها فارغ گردید و چون در اینمدت
در عالم خیال من و خاطر خود را بریاضت و تپسیا داشت و در ذکر و فکر و حقیقت ماند او را آن
تپ و ریاضت خیالی و آن ذکر و فکر این نتیجه داد که باطن او روشن گردید و ترقی کرده تمکینی
حاصل کرد و کار او بکمال رسید و از عمل و کردار نیک و بد کردن خود را بکنار اید و از کشاکش
جزای کردار نیک و بد مزای عمل وا رست که گفته اند که سالک را چون کار بنهایت میرسد تپ
و ریاضت او بکمال انجامد آرزومان او از عمل و کردارها باز میماند که او را گیان حاصل میگردد
داسور محو ذکر و فکر میبود و حقیقت کرده بر سر آن درخت بمشغولی خود بسر میبرد و وقتی
تا انکه روزی بن دیوتای آنجا خود را بصورت زنی صاحبجمال در نهایت زینت و زیب بحلی
و حلل آراسته و عقد ها کل حایل انکنده و بویهای خوش در تن مالیده ظاهر گردید و در
پیش داسور با شرم و حیای تمام که زنان خوب را باشد رخ خود را کرد اینده و جلوه داده با نشستم
داسور نظر چون بر او افتاد و خوبی و جمال آنجوان دید با او بسخن در آمد و گفت ای آهو چشم
که شیران شکار تو میشوند و حسن بر کمال تو دل از پادشاهان میرباید و بدید تو خوبی
هیچ که آفتاب بنهان در شبی و صفای روی تو تمام اطراف را در گرفته بگو تو کیستی و از چه خانه
و درین جنگل بهر کار آمده و از آمدن درینجا چه غرض داری بن دیوتا بنیاد کرد که ای مرد بزرگ

وای کامل مهاجبکال رسم اینست که هر حاجتمندی که آمده در پیش مهاجبکال و اهل تصرف قدرت
که از خلق اعراض کرده و از مشغولیهای دنیا گوشه گرفته باشد و حاجت خود را عرضه دارد و منتظر
خود را ظاهر سازد البته بمطلوب خود برسد و مراد خاطر فایز گردد و برکت و فیض آن مهاجبکال
او را واگذاشته محروم نسازد حالا من یکی از آن حاجتمندانم و حال خود را پیش شما ظاهر میسازم
والتماس بر آوردن حاجت خود دارم حال من اینست که اینجا که شما هستید و این جنگلی که می بینید
و این درختان کتب که دور اطراف که بچشم در می آید من بن دیوتای این جنگلم و درینجا میباشم تا درخ
مدانندم اینجاه که از زبان هندی تروس گویند و آن درخت مخصوص است بپوجای کامدیو که
کیدیوتای مشهور است در آن روز تمامی بن دیوتاها از اطراف هر سر عالم در شدن بن کردند بوده
است بیکجا جمع شده بودند و در سوم پوجا بجای آورده بودند و در آن مجمع که تمی بن دیوتاها فرزندان خود را
که خورد بودند بعضی را در کنار برداشته و بعضی را انگشت دست گرفته همراه داشتند و با ایشان
مشغول بودند و در سوم پوجا را بجا می آوردند و خوشحالی تمام و شگفتگی داشتند و در آن خوش
بحصول مرادی نایل میشدند و من که پسری نداشتم از آن حال حسرت بردم و افسوس خوردم که کاش
من فرزندی میداشتم که بکنار گرفته در این مجمع با عزت و آبروی تمام میبودم از این سبب کلفت
و اندوه و غم بسیار رو بمن آورد و در جوار پریشان خاطر ساخته من بدان واسطه بدرگاه تو آمده ام
و دست ملتمس تو زده ام که تو از کمال قدرت و تصرف جوگیای کلیب برچهی بر آوردن حاجت
حاجتمندان و خاصیت کلیب برچه که میگویند در اندرلوک مشهور است که هر کس هر حاجتی
که از آن درخت بخواهد زود میسر گردد و ای داسو من بصاحب بی غمی ام و تو صاحب و الهام
جنگل و این مقامی و روی بتو آورده ام و بر دست کرم تو لازم است که حاجت مرا بر آوری و مرا بمقصود
دل رسانی و حالا مقصود من فرزند است و مطلوب من پسر است که از تو میخواهم و یقین بدان
که اگر حاجت روا نکنی و مرا فرزند عنایت نکنی من از حسرت غم بمیرم و نام و ادعای این خود را با آتش

داسو

دراندازم

دراندازم و بسوزم و خاکستر کردم که بدین حال از این غم که دارم خلاص گردم و دست از دامن تو بر
ندارم تا مرا حاجت روا نسازی یا در همین عرصه آتش در اندازم تا خود را در نظر تو بسوزم داسو
چون بر حقیقت حال اطلاع یافت و الحاح بن دیوتا بدان حد دید بر حال او رحم آمد و رحمت
خود را شوهر او کرد و دست و گلی از آن شاخه بدست آورده اندوی بتیم و مهربانی تمام بدست آن زن
داد و گفت که برو حاجت تو روا شد و مقصود دل تو بکنار خواهد رسید این گل را بو کن که بقدرت
الله تعالی حامله خواهی گردید و در مدت یکماه پسر خواهی زاد چون ماه چهارده و چنانچه از شاخ
سبز درخت گل پیدا آید ترا فرزند نصیب خواهد گردید و بوجود خود آمد اما بشنو که چون تو دار
روی آن فرزند بزبان آوردی و بجز من گفتی که اگر مرا فرزند حاصل نشود و من خود را هلاک کردم
بجهم بدان واسطه چون این فرزند موجود گردد و قابل تعلیم و آموختن گردد بعد از بحث بسیار
و کوشش بیشمار و اتفاق و نهایت بیرون مطلب کیان خواهد شد داسو بعد از گفتن این سخن
و حاجت روا کردانیدن او تن او را گفت که برو بجای خود و زن هرچند گفت که من همین جا در خدمت
تو باشم و ملازمت تو در اوقات کنم مرا بهتر باشد داسو قبول نکرد و گفت که حاجت تو روا
کردید برو بکار خود مشغول باش که حالا من هم بر تپسیای خود مشغول گردم آخر آن بن دیوتا
از پیش داسو با روی خرم و شگفته و با دل حاجت روا بر آمده و بجای خود برفت و داسو در جنگل
خود در آورده مشغول ریاضت و مجاهده گردید چون بن دیوتا از داسو رخصت گرفته بجای
خود رسید همچنانکه داسو فرموده بود آن گل را بو کرده بقدرة الله تعالی حامله گشت بعد از مدت
یکماه او را پسری متولد شد همچون ماه چهارده و بغایت آمد او بپرورش پسر رو آورده تعهد
مینمود و تربیت میفرمود و مشغول پرورش پسر بوده درین مدت پیش داسو بیامد و چون
پسر دوازده ساله رسید پسر را همراه گرفته بخدمت داسو رسید و آمده تعظیم و حرمت او را بجا
آورده و سر فرود آورده پسر را در پای داسو انداخت و در پیش او قرار گرفت و بغایت تمام گفت

ای کامل صاحب معرفت این آن پسر است که شما بمن عنایت کرده اید و این پسر را از کرم شما دارم اما
ای صاحب کمال عجب اینست که این پسر کم دوازده ساله گردیده و درین مدت اینقدر دانستن و
آموختن آن هنرها است او را تعلیم کردند و در آموختن رنج کشیدن اما او را دانش بهم نرسید
و کمال حاصل نکرده حالا برای این او را بخدمت تو آورده ام که همت و عنایت خود را متوجه او کرده
و نفس مبارک را در کار او کنی که کمال ضبط او شود که شخص کاملی شناسد تربیت یافته است
او را ارشاد و تربیت بفرما و اید پس کمال نیکی داسور بعد از شنیدن این سخن پسر دیوتا را گفت
که تو برگرد و برو بجای خود این پسر را در پیش من بگذار که من ارشاد و تلقین او نمایم و امید
کمال کنم که او کمالی شود پس دیوتا برخصت داسور از آنجا برآمده بجای خود آمد و پسر را در خدمت
بنزدیک داسور بگذاشت و بعد از رفتن آن پسر دیوتا پسر در خدمت داسور کرده در مضی پدر او
بماند و در کمال ادب و ملاحظه و ملازمت حاضر اوقات میبود و بر هیچ که از آن ملازم حضرت
پیر اعظم است و بعد خدمت داسور را بجا آورد و بچستی و چلدی بفرموده قیام میفرمود
و چون داسور سابق در باب آن پسر گفته بود که او بدیوی بعد از تاکید و شفقت بسیار کمال
حاصل خواهد کرد در مقام تربیت پسر شد و بانواع حکایات رنگین و مثلهای شیرین از اندرون
سامعها و درون دیوار پندهای ماهر میباشد خاطر نشان او کرده دل و فطرت او قابل کمال ساخت
و بعد از مدتی دراز با آهستگی تمام در باب اضطراب و شتاب و را بر کمال آورد اید پس کمال نمود
او را کمالی کامل ساخت و چون سخن تا با آنجا رسید بشتر پا را مجند بنیاد کرد و گفت که ای راجند
حالا بشنو که من یکمرتبه پیش از این برای غسل کردن در آب گنگ که از بالای کیلاس برمی‌آید
می بزد متوجه بودم و از بالای آسمان فرود آمده و بکیلاس میرفتم ناگاه که در من بجنگلی که
داسور در آنجا میبود رفتم در زمان درختان که در شاخ در شاخ یافته زمزمه سخن بگوش من
رسید بعینه همچون آن آواز زنبور سیاه که در درون گل نیلوفر جا کرده و از بیرون شنیده شود

چون گوش داشتم و ملاحظه نمودم و معلوم کردم که داسور است که آن طفل را تعلیم حقایق میکند
و ارشاد و تربیت او مینماید با ایستادم و شنیدم که میگوید که ای پسر عاقل و هوشمند بشنو از من
حکایتی نادر که ترا بغایت سودمند باد و آن حکایت اینست که راجه کامکار و حاکم فرمانروای
عالم مقتدری هست که حکم او بر ساکنان هر سه عالم روانست و هیچکس را قدرت و قوت آن نیست که از حکم
او تواند سر کشید و سرداران و ضابطان بزرگ فرموده او را محکم او را مانند تاج سلطنت بر سر
مینهند و در فرمان برداری او سر بزمین اند که اوست سزاوار اطاعت و انقیاد و آنکه هر چه
خواهد کند و کسی او را منع و باز داشت نتواند کرد و در اینچه او کند کسی را سخن نباشد و نام آن راجه
شوتتر آنست که از قدرت و قوت خود بر آمده و حاکم شده که هیچکس او را هیچ چیز داده بزرگ نساخته
و بر آوردن او دخل نباشد و او را کمال قدرت است و هیچ جانب تصرف او نبوده و کار فرمای او دولت
عقل هیچ عاقل نیاید که چه نوع میکند و چرا میکند و همه حیران در آن بمانند و او سلطنت را نجوی
غالبیت که سرداران و ضابطان هر سه عالم هرگز بر او غالب نیایند و با او مقابله کردن نتوانند
و او آنقدر حکیم است دانا که هیچ کار او خالی از حکمتی و مصلحتی نباشد و انواع اختراع کار فرمای
او و بنیاد مهمهای او کرده و دیوان خانه قدر بوجود آید هم باعث آسایش و راحت و ذوق خلق
گردد و هم موجب رنج و کلفت و غضبان و دیوان هر سه عالم در شمار کارفرما و شعله ها موجها
و شانهای او در ماندند و نتوانستند بشمار آورد که مثل ذرات ریگ و برگهای درختان است و آن
احاطه تعقل عاقلان بیرون و از آنچه ایشان از لشکرکشان عالم با اهل ستیز و هم نبردان خود غالب
آیند جز تیغ و آلات دیگر جنگ نیست و از آنچه ایشان را موجب ظفر باشد و از آنچه قدرت
خود ظاهر کند جز سوختن در آتش و غرق کردن در آب و مانند آن نبود اما قدرت بر کمال و غلبه
و تصرف او بیرون از بیان اشارات که در عقل هیچکس در نیاید و بکار نهاد ایشان هیچگونه مانند
و مثال نیست و عقلهای جمیع عاقلان و اندیشهای دانشوران از احاطه در یافت حقیقت آن عاجز

وکارفرمایی او از ضبط و شمار جمله بیرون است مانند کاس کر در هندست و کف کپی و ظروف
اندیشه کپی در نیابد و از اینجا او کند و از قدرت و تصرف او ظهور یابد بس و بهیس و اندر نتواند
کرد و نتواند بجا آورد و او را سر تن و سر وجود است که آن را ست و رج و تم گویند ست یعنی جز
و دانش رج یعنی سرشتن و آفریدن و افزودن تم یعنی غضب و غلبه و باین هر سه تن نیک او هر بد
اطراف دنیا را در گرفته است و نظام و ترتیب و نسق تمام عالم بآن هر سه تن او باز بسته شده است
و بر پا و برجاست و ذات کامل او باین هر سه تن در آگاس که برهمروپ است خود بخود ظاهر کرده و بجای
او اندر بجای خالی پیدا کرده و تختگاه خود آکاس را ساخت مانند سدپات نام جانوریست که عبارت
از خفاشیست که هم در هوا باشد و زندگانی در آنجا کند و فرود نیاید تا آخر عمر خود و آن را چه شود
در آکاس شهری برهمند نام بنا کرده در آن شهر چارده بازار که محل دکانهای خوب و فروخت باشد
ترتیب داده و آن شهر را سه طبقه جای بودن را با بازار باشد یکی آسمان و یکی زمین و یکی تحت
الثری و در آن هر سه طبقه بعضی جا جنگل شد و درختان هر گونه و بعضی جا باغات شد و بعضی جا
کوهها پدید آمد پر از کانها و انواع حضوصیات و بعضی جا آبهای روان شد و بعضی جا حوض
پیدا گردید که عبارت از هفت دریای عالم باشد و برای روشنایی جاهای تمام آبادیها دو چراغ
نورانی افروخت که یکی تاثیر گرمی دارد و دیگری خاصیت سردی و برای معموری و آبادانی خانها
سه طبقه باشند همه را آورده نگاه داشت که خانها باشان معمور و آبادان گردیده و این باشندها
در خور حال و در شهر خود بعضی بالا باش شدند و در طبقه اعلی که آسمان باشد گردیدند و بعضی در
طبقه اوسط که زمین باشد و بعضی در طبقه پایان که تحت الثری بود قرار گرفتند و برای این باشندها
در هر سه طبقه خانها ساخت گوناگون که آن خانها از جا بجا روند و در آن باشند و سقف این خانها
بجای تن و حس پوستها پوشند و هر خانه را سه ستون قرار یافت از صفرا و باد و بلغم و جویهای
آن خانها استخوانها شد و کل آن خانها گوشت تن آمد و در آن خانها راهها از رگهای تن قرار یافت که

همیشه باد و خون از آن راهها روانست و در و دریچهای آن خانها دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش
و یک سوراخ بینی و سر مقعد یکی بالا که دهانست و دو دیگر در پایان و یکی راه نارک سر
مشهور گردیده و دایم باد اندر این دریچهها روانست و برای روشنی این خانها پنج چراغ ترتیب داد
از پنج حواس و مدرکات و دانش که از کیان اندری گویند و آن پنج چراغ این خانه را روشن نگه
میدارد با آنکه آن را جز بوک کرده آن شهر این طور عمارتها کرد و این نوع خانها که گفته شد ترتیب
داد و هر خانه را نگهبانان معین فرموده که آن آهنکار و من و بده باشند که جانا دیگوید که این هم
و این نگهبانان خانها همیشه در ترس و بیم میباشند که از گیان حقیقت و دریافت آنچه دریافت آن
لازمست دور و محروم مانده اند و همین آهنکار است که سبب قوام و بقای این خانهاست که
اگر آهنکار نباشد این نظام و نسق برافتد و خانه ویران گردد و باید دانست که در مردن آهنکار
ونگهبانی بطرف میگردد وای پس را چه شود در این طور جا که گفته شد میباشد و کار خود را
بعدالت و حکمت و نسق قرار داده و آن مبارد و همیشه بفراغت و آسایش میبود و مهمات نزدیک
و سلطنت او بنظام و نسق بر پا شد و هرگز خلل در آن راه نداده و ماندن او در این محل بعینه همچون
ماندن و جا گرفتن پرنده است در آشیانه خود و آن را چه که سه تن دارد در خانه در پی آید و در جا
بمدت معین که خواهد قرار گرفته با از آنجا با آن نگاهبانان که آهنکار و من و بده باشند بر می
آید و آن خانه را خالی میگذارد و بر آمدن او از آن خانه بعینه چون بر آمدن کسیست که او در حجره
باشد و آن را او را بادزده باشد که ناگاه خاطر او از آنجا کرهت یافته بجای دیگر کشد و با اضطراب و شتابی بادزده: ل
از جای خود برخیزد و بر آمده بجای دیگر رود که آنجا برای او خانها و مهیا کرده باشند و
یکبارگی دفعه در آن خانه قرار گیرد و باز بمدت معین از آن خانه نیز کرهت آمده باشد خاطر او بجای
دیگر کشد و همچنان از آن خانه بر آید و در خانه دیگر قرار گیرد و بهمین طریق از یکجا بر آمدن و بجای
دیگر در آمدن او را نهایت نباشد و گاه چنان باشد که او در طبقه اعلی رفته و در خانه بالا نوبجا

ومدتی در آنجا باشد و باز از آنجا بیرون آید و آن خانه را هم گذارد و در هر خانه که خواهد در آید و هم‌چنین
گاه در طبیعتها در هم زند و جا گیرد و باز آن آنجا هم گذارد و چون بزرگی و بی نیازی او را بر آن دارد که
آن عمارت و آبادانیها و شهرهای معمور را بهم زند و بر طرف سازد موافق خواهش او شده ویران کرده
و خانها خراب کردند و نظام و نسق را شکستند و بعد از آن که این کار کرده باشد بعد از آن معین موافق
اندیشه کامل او از عالم آکاس دیده بزرگی و عظمت جلالت او پیدا کرده و باز این سلسله عالم برهم
و نسق شایان و درونی تمام در میان آید و غوغای عالم و طلبان ظاهر کرده و بهانات این کار خانه را
از سر گیرد و مانند دریای که بقرار باشد و چون باد بر وزد دریا در حرکت آید و موج و حباب و کف
پیدا کرده و چندین تا نهای موافق تعینها جدا جدا صورت گیرد و ببین ای پسران راجه بزرگ که عظمت
و جلالت او را شنیدی با این بزرگی خود گاهی بر سر کاری می آید و بخواهش خود در جای و خانه در آمده
میگوید که من هیچ نمیدانم و نهایت محنت و غم گرفتاری دارم و اظهار ناتوانی و ملالت و اندوه کند
و گاهی باراده خود بخانه در آمده و کاری در مهمی را پیش گرفته خوش می برآید و اظهار مینماید که
در کمال آسودگی و راحتم و هیچ کلفت ندارم گاه شکفته و خرم چون گل گردد و گاهی کاهیدن و غمگین
و آزرده نماید گاهی بصورت زیبا ظاهر گردد و گاهی بشکل بر عکس آن و گاهی پنهان گردد و گاهی آشامد
و خورد و بخواب رود و بیدار شود و گاهی آهسته راه رود و گاهی بجستن در آمده قطع مسافت دور
در آن نماید ای پسران راجه بزرگ و حال ایشان کارهای متضاد چه سفید و سیاه و بلند و پست
و مشغولیهای عجیب کرده میشد گفت و شنید نماید و از حد دریافت فهم بیرون باشد که کمالات
و بزرگیهای او را بجز زبان و کلام بیان تقریر تواند کرد بشنو گفتاری را چند بعد از آنکه راسو را
شرح این حالات راجه شوده فارغ شد پسر او با او بنیاد کرد که ای استاد و ای مرشد کامل و ای
پدر تو حکایت راجه شوده را بمن فرمودی و از شهر بنا کردن و عمارت نمودن و ماندن و بودن و
کارهای او من از آنجا دانستم و پی بردم و ترا چه دریافتم که این راجه که احوال او را بیان کردی کیست

وکارهای او چیست حالا امید از تو دارم که از عنایت تو من چنانچه باید دانست او را بدانم و بحقیقت
حال او پی برم باید که احوال او را درو شنیده بگوئی که مرا بحقیقت حال او اطلاع پیدا آید راسو بنیاد
کرد که ای پسر اینچه از احوال او خاطر نشان من است و من اندو خبر یافته با تو مشروح بگویم و تا بیان زمینی
کنم که تو همان فهمی که من دانسته‌ام معلوم کرده ای پسر تو که از حال راجه شوده پرسیدی من از وجه
توانم گفت و بر ابجد نوع بدریافت در فهم تو نمی توانم کرد بدانکه او صورت و شبه و مانند نظیر که کسی
نظر که در آید و او و مثل دیگران هیچ نشان نیست که از چون و چگونگی پاک که از و توان نشان
داد و خبر گفت و محل بودن او و جای معین نیست که بگوئیم که او در آنجا هست با تو طریق تمثیل چیزی
میگویم بدانکه ذره که از پرتو حضرت نیر اعظم از روزنه خانه تابد و نمایان گردد معلوم که
وجود آن ذره چه مقدار و چه تعین داشته باشد تا اینچنین وجود را هم در تعقل و قیاس خود صد
حصه و یا هزار حصه کنی از هر حصه او نیز ذات او باریک و نازک تر است که هیچ وجه در نظر در
نیاید و این عالم با این تعینات و مظاهر و بلندی و پستی که هست هم از و پیدا میآید و موجود می گردد
و دیگر هیچ لفظ شود نهایت که بخواهش و اندیشه خود پیدا کرده و آن راجه چون از آنان اندوی
خواهش و اندیشه خود ظهور کردن سنکلپ عبارت یعنی بمحض خیال او اندیشه خود پیدا و
نمایان میکرد و بخود پنهان کرد و باین معنی نام او را راجه شوده گویند و دیگر ای پسر بهم
دشمن و در کردی تا های بزرگ اند و در سرشت و خلقت عالم دخل تمام دارند که کثرت عالم را
ایشان باعث میشوند ایشان را عضوی از اعضای بزرگ او تصور کن چنانچه آدمی دست و پا و دیگر
در هر عضو دارد و همان راجه شوده با آن صفات کامل که مذکور شد چون را آکاس که بغایت
مرتفع و لطیف و بی نشان است ظهور کرده و پیدا کرده باین هر سه عالم که عالم بالا و عالم وضعی
و عالم تر و زمین باشد پدید آمد او بمحض قدرت و قوه خود این عالم که از زمین تا آسمان باشد
و آن را برهمند گویند پیدا آورد و در حدیث برهمند چارده طبقه که هفت طبقه پائین باشد

ودرطرفه خلقی بانواع بدید آورد ودرهمین برهند انواع صحراها وکوههای کاندار ودرختها
وباغهای پرمیوه وجنگلهای پردرخت وسایر وآبهای روان ظاهر کرد وهرکدام را
معین کرد بدو هرصحرای وجنگل وباغی محل سیر وگشت وتماشا موجود گشت واین دو چراغ
اختر که یکی تأثیر گرمی دارد ودیگری تأثیر سردی وازهرنوع بادهای شد که بوزد این
چراغها را هیچ زیان نکند واینچنین برهند با این چنین چیزها که مذکور شد پیدا کرده
اوست ودر برهند آبهای روان که از وزیدن بادها آن آبها موج زند وقطرها آب که از
موج زدن وبهم خوردن آب همچو مروارید بنظر درآید واز پرتو حضرت نیر اعظم درخشش
آب هرزمان برنگی وصورتی نماید همه پیدا آورده اوست ودرین برهند هفت حوض
آب که یکی پر از شیره نی شکر ویکی از شیر ویکی از نی ویکی از جغراب ویکی از آب صافی
ویکی از روغن ویکی از آب شور باشد پیدا کرده او شده ودرین برهند بعجب
خواهش که از این چیزها ذوق گیرد واین تماشاها نماید ذاتها پدید آورد وجودها موجود
کرده اند که بعضی از ایشان بالا باشان شدند ایشان را دیوتا گویند وبعضی مانند آدمی
وغیره برای بودن عالم میانه که روی زمین باشد پیدا آورد وبعضی که ایشان را ناگ گویند
برای بودن عالم پایان که زیر زمین باشد پیدا ساخت واین وجودها وتنهای لطیف و
کثیف همه را بقوة باد درجنبش آورد بکار آورد وآن خانها که گفتم باروزنها وستونها
وکل در آن مالید وچراغها در آن روشن ساخت وبا سرنکه با تا نکه آهنکار دومن ویده
باشند واز سبب کیانی ترسان بوند عبارت از این تنها بود که این چنین خانها محل سیر وگشت
وبودن وآمدن ورفتن خود ساخت وذات پاک او سنکلپ روپ ستیضا اندر وی
خواهش واندیشه خود موجود کرده پیدا آید در آنجا تنها چون چراغ گاه روشن وتمایان
بکرده وگاه پنهان میشود ومن این خانها که گفتم تنهای مردمان وغیر آن موجودات

وودیمش

مراد داشته که جان که هست انواع خواهشها وخیالها وآرزوها از وسوسه برید که نهایت ندارد
درون تن نمودارهای درخشیدن آب که از جنبش باد در پرتو حضرت نیر اعظم بنظر درمی آید که جلوه
یک نمود ولیک در رقص در پی دیگر بنظر درمی آید وهمین جان آرزوی خواهش وخیال که از وی زده
باشد ناگاه مظهری وجای جلوه یعنی تنی که درحال پیدا وموجود است وخواهد پیدا کرد میدید
وموافق اعمال وکردارهای که درجسم سابق کرده باشد درین تن بظهور مینماید ومیباشد وچون
خیال را مدت بسیار محکم شد وتمام کرد بدنظر در تن دیگر که از این تن برآمده در آنجا خواهد کرد وخضر
وهمت دارد وبسیار یکبار دست در آن زده ومتعلق بآن گردیده واین جسم ونشا را میگذارد
ودرآن مظهر ظاهر میگردد ودررحم مادر جا کرده زاده میشود واو خود بخود در محنت وغم
که بصورت احوال اهل دنیاست از تن وفرزند وخوردن وپوشیدن مبتلا شده ودیگری او را
باعث نمیگردد که او درین محنت بیفتد وگرفتار محنت وغم میگردد با آنکه آن خواهش واندیشه
را که گفتم سه قسم است یکی از آن ستاست وآن پسندیده است ودوم رج وآن میانه است و
سیم تم که آن ناپسندیده است وآن خواهش چون صورت تم میگردد واز معنی تم ظهور می یابد
شخصی بشکل کرمهای پرنده وخزنده بصورت سگ وگربه وموش وشغال وروباه ومار
ومور وجماد یا بهای دیگر از وحوش وطیور می برآید وجسم ونشاء خسیس مییابد وهمان خواهش
چون معنی ستا میگیرد جسم دیوتا مییابد که درد باد مولانا اوقات او صرف میشود وآن خواهش
چون اثر رج میگیرد جسم آدمی می یابد که خاطر او بفرزندان وزن تعلق میگیرد وای پسر یقین
بدان تا آنکه چو آسمان با خواهش واندیشه اعلی واوسط وادنی مقید وگرفتاری باشد از زادن
ومردن وآمدن ورفتن این عالم خلاص نمی یابد وبعد از آنکه آن خواهش برآید واندیشه را از خود
دور سازد او چون آسمان میشود ودر بزم آغاز هیچ چیز بند نشود وحجاب راه او چیزی نگردد
همیشه در ذوق وآسایش وراحت باشد ومرتبه اعلی که مطلوب سالکان راه خلاص است او را نصیب

کرده و محو بوم آسمان کردیده مستغرق نور بود ای پسر تو همت خود را بر آن دار که خاطر و من و تو
جمع کرده و بجاهای پریشان نشود و چون دل تو جمع کردد و عنان من بدست تو در آید و تو مالک
خاطر خود شوی آنوقت تو خواهش خود را از انچه از عمل میخیزد و از انچه رفتن بجای دیگر تعلق
میکیرد انهمه را دور کن و بیخ خواهش را ببر و بیقین بدان ای پسر که اگر هزار سال ریاضت و
سختیها و دیگر ریاضت مشقتها کشی چه در روی زمین و چه در زیر زمین و چه بالای آسمان تا اگر
خواهش را از دل خود دور نسازی از در بند کرفتاری زادن و مردن خلاص نیابی و در آمد و رفت
جنمها مقید بمانی و از موجب دور باشی ای پسر اگر تو ذوق راحت و آسایش تمام و شادی ابدی و
سرور بی خلل میخواهی پس بکمال جد و کوشش خود همین خواهش را که باعث چندین کرفتاریها میکردد
از خود دور سازی و بیخ خواهش را از دل ببری و من خود را از تعلقات نکهداری و بدانکه این
خواهش و آرزوی نفسانی کویا درختیست که تمام میوههای قید و کرفتاریهای عالم و تعلقات
دنیاوی و محنتهای کشاکش زادن و مردن و رنجهای آمدن و رفتن بآن درخت سفته شده
و تعلق بآن درخت کرفته و چون کسی این درخت و این درخت را ببرد ناچار تمام میوهها از سلک
باطل شده و پریشان کردد پس اگر ذوق ابدی و آسایش سرمدی که در آسیند و موقوف بمحو شدن
طالبست در ذات پاک برهم میخواهی خواهش و آرزوی نفسانی را از خود دور کن و بخواهش
و اندیشه شو دل خود را از مراد و مدعا و خواهش و طلب دور ساز و ذات برهم را باقی و پاینده
دانسته و دل در و بسته از تمامی خواهشها برآی و خاطر خود را پریشان شدن مده که نهایت
مقصد کاملان و عارفان درکاه آنست پسر باسودیو ناتا از باسودیو پرسید که ای جد وای پدر تو که
بندکان را بر دور کردن و برطرف ساختن خواهش هدایت و مبالغه کردی که آن خواهش و اندیشه
را از دل دور باید کرد که مقصود اصلی حاصل کردد کجی براد برسد حالا برای من حقیقت سنکلپ
و خواهش را مشرح فرما که آن سنکلپ چه چیز است و از آدمی چه نوع سر میزند و از کجا و از چه پیدا

میکردد

چت وچیت
تو
نیتیا

میکردد را سود بنیاد کرد که بدان ای پسر که سرچشمه هر چیز آنچنانست و اصل تمام آفرینش است همین
از وجر توانم گفت اما اینقدر بدان که حقیقت سنکلپ و خواهش بتو بکویم که انچه میان جد دوی
که عبارت از برهم است و میان جیو است که عبارت از انچه اندیشه تو بآن تعلق کرفته است آن مراست
همین من علت و سبب پیدا شدن سنکلپ و خواهش است و آن خواهش در اول اندک تعلق میکند
کویا تخمی در زمین سبز شده است تا از رفته رفته سر بالا کشیده در یکجا پیدا کرده و شاخها هر
طرف پهن ساخته بیخ او محکم میکردد و تا در سایه میاندازد و تا اینکه تماشا بر اول اندک بنظر در می
آید و آخر رفته رفته علی الفور میکیرد و بار دیگر بنیاد میکند و سر هی بسیار پیدا می آید همچنان
خواهش اولا اندک در دل جای میکیرد و بعد از آن همان خواهش و اندیشه در دل بیخ محکم کرده
می افزاید و تمامی وجود را فرا میکیرد و آدمی تمام خود را بآن خواهش و اندیشه میدهد و از سبب
نادانی و غفلت او میکردد و بدان ای پسر که همان جد دوی که برهم است چون متوجه اندیشه
و خیالی عدد کاری من میشود آن اندیشه را محکم و تعلق بآن مضبوط ساخته بعینه همان اندیشه
و خیال میکردد اگر چه در تخیل و تصور آن اندیشه و آن خیال چیزی دیکر باشد و حقیقت
هم چیز دیکر نیست اما اگر نیک در نکری دوی در میان نیست همان حقیقت برهم است که
این اندیشه و خیال میکردد چنانچه تخم چیزی در زمین افتد و خاک و بیکر و آب مدد کند
و آن تخم سبز شده سر از خاک بر خواهد کرد اگر چه صورت و تعین تخم جداست و تعین سبزه جدا
لیکن در حقیقت همان تخم است که این سبزه شده و بدان ای پسر که خواهش چیزی که نشاید آن
خواهش بود آدمی را پیدا میشود او را بدان خواهش وا رو میدارد و لحظه لحظه زیاده میکردد
و باعث محنت و غم میشود و همین خواهش و اندیشه و جنبههای متنوع و نشاهای رنگارنگ
کردد و پریشانی و تفرقه بار می آرد اگر تو خواهش را از خود دور کنی و بیخ آرزو را از دل بر کنی اختیار
این عالم باز میمانی و آماده راحت و شادمانی ابدی میکردی اگر همین خواهش و آرزوی نفسانی

بر تو غالب خواهد بود در خواهشها و اندیشها خواهی ماند در تفرقه و پریشانی دل بی نهایت خواهی
ماند البته البته باید که خواهش و اندیشه را از خود دور کنی که در تفرقه نیفتی و از پریشانی جدا
مانی و بدان ای پسر که برای غالب آمدن بر خواهش و دور کردن از نیاز و استعداد و تمامی
کلی در کار نیست تدبیری بغیر از این نیست که دل خود را از تفرقه نگهداری و هیچ آرزو و خواهشها
را در دل راه ندهی و چیزی را از اسباب و لوازم دنیا نخواهی و خود را بآن ندهی مگر آنکه توکل را باید
خواهی که از او با یکسان نمائی و نابود سازی در این قدر عمل و کار تردد و مشقت جبا نیست لیکن
ضرورت میشود و لیکن برای دور کردن خواهش و آرزو هیچ تردد و مشقت و جنبش در کار
نیست مگر همین که هیچ چیز و هیچ آرزو در دل خود را نباید داد و خواهش نباید نمود ای پسر تو هیچ خواهش
در دل خود که آن خواهش کیاه بر هم است این خواهش بیخ و اگر منت با سباب دنیوی و خواهش
چیزها که رنا نیست خواهش نبود در دو دو کن بیخ هر کار خواهش من و دل تو بحقیقت بر هم تعلق کند این خواهشها
بیفاید دور میکرد در دو پریشانی خاطر باز میمانی ای پسر اگر تو گوئی من چگونه خاطر خود را
از اسباب دنیا بکنم و از این خواهشها که آدمی را راه میکرد چگونه باز مانم و چه تدبیر سازم در این
باب بدان ای پسر که چنانچه اکاس بو جدا است و چیزی در و نیست که اگر کوی دست انداز در هیچ
چیز بدست در دنیا مدیض نبود میبود است همچنان این عالم نبود نبود دا دو نا معتبر و بی مقدار
است این عالم و اسباب این عالم را نبود نبود دان نشسته من خود را متوجه و مشیان برهم داری و درست
همت در آن زنی که تا کو نبو توست و اگر گوئی ای پسر که من این من خود را که در این عالم هر چیز تعلق کرده
در هر زمان خواهی میکند و آرزوی مینماید و هیچ دو ع او بای دنیاست چگونه مستعد بآن کنم که تو
حقیقت شود و ان چیزهای فانی باز ماند بدان ای پسر که من بعینه چون برنج است که اول ما او را
در شکر در کوب پوست او دور میشود سرخ بیرون می آید همان برنج سرخ را چون دستکاری
کنند و تعرک بکوبند و ضرب دفته پرده سرخ او دور میشود قابل آن میگردد که آن را پخته بخورند

تا ما را از ادراز بیخ همه اعمال
که آن علم ...
شود و ملک کرده ان برنج
آنکه از او ...
که ...
که ... است و ...

همچنان

همچنان این من که پوست غفلت و نادانی گرد وی او را گرفته و چون آینه زنگ گرفته شده بدهقان
ذات بر هم در ریاضت و مشقت بسیار روشن و مصقل میگردد و عکس روی بیرهم می آورد و اندیشه
و خیال این چیزهای فانی بالکل از و دور میگردد و اگر گوئی این سرخی دور کردن بر روی برنج
میباشد و بعمل کردن و کوفتن و مالیدن دور میگردد و پرده غفلت من در اندرون است
از این تا بآن فرق بسیار باشد بدان ای پسر که در میان این پرده سرخی برنج و پرده غفلت من فرق
نیست بجهت آنکه این پرده سرخی برنج ذاتی او نیست بلکه از جای دیگر آمده روی او را گرفته و
بر و عارضی شده باشد همچنان پرده غفلت و پوست نادانی و چرک عملهای که گذشته که در حینها
پیش واقع شده روی جان او پوشیده ساخته و او در زیر آن غمانده چنانچه که آن پرده سرخ برنج
بدستکاری برطرف میگردد و سفید میشود همچنان پرده غفلت جان و پوست نادانی او از
صحبت داشتن با اهل الله و مردمان خدا و شنیدن کتابهای و درمیان بهم شنیدن و اعتقاد بلی
نمودن و من خود را بر آن آوردن و ریاضت کشیدن و تنها نمودن و کار کردن موافق آن ذکر پیر
که کارهای نیک کرده و تنها و مشقت کشیده خود را از پرده دوری و غفلت برآورده
واصل درگاه حق جل و علی شده اند دور میگردد و حقیقت او جلوه گر میشود و بدان ای پسر
بعد از آنکه ریاضتها و مشقتها در راه حق کشیده باشی و دل تو روشن شده و من تو از خواهشها
و آرزوهای نفسانی وارسته گشته و کار تو بکمال رسیده باشد مبادا آنکه آن صفا و آن اعمال
نیکو را بخود نسبت کنی و با خود گوئی که منم این اعمال نیک کرده ام و من با این راه راست افتاده ام
و من این کمال را حاصل کرده ام یقین تو باشد که تو را زیان کلی می دارد و کردهای تو ناتمام نابود
میگردد باید که هر چه کرده باشی و اثر آن بتو رسیده باشد همه را از مرشد دانی و از برهم مرشد بینی و خود را
در میان نیاوری چون تو ارشاد کردن راه سوی پیر خود بیان کرده و حق باید تا اینجا دستاید باینا
بنیاد کرد که ای را بجد تو که در صفا همچو ماه چهارده هستی برای روشن کردن خاندان خود از

من بشنو که بعد از آنکه سخن داسور را شنیدم از هوا فرود آمده بر بالای برگ شاخ آن درخت در
برابر داسور جا کردم داسور بدید که بهشت که پس از عالم بالا فرود آمده تعظیم من بسیار نمود
و برای من جای نشست بر بالای یکجای درخت انداخت و من بر آن نشستم داسور بر جای زیاده
از حد بود و با هم کرنشستیم و سخنان حقیقت بیان میکردیم که از شب اندکی باقی مانده بود که شب
و صباح شد و من بجهت غسل کردن در آب کنک که در پای بالای آسمانست از داسور رخصت کرفتم و
همه کو وداع نمودم و من متوجه بالا شدم و داسوفان جاناجا ندای راجند سخن داسور کردن و چنین
پس بیسو خود کفته بود و من او را با تو کفته ام در دل خود جا بده و این عالم و اسباب این عالم را نمو
با تو کفته ام در دل خود جای ده و این عالم و اسباب این عالم را نوعی که داسور کفته که نمود بیبود است
یعنی کنه در دل خود را متوجه برهم کردانی و همت خود را در شناخت برهم بندی و همه عالم را ظهور
و تجلی ذات برهم دانی و برهمنی و غیر برهم را وجود نهی تمام شد سرک هفدهم سرک هژدهم
بشنو ای راجند بیا د کو که ای راجند من حکایت داسور را با تو کفتم مقصود من این بود که حقیقت
این عالم را که صورت ما با وجود بیبود است بر تو روشن شود و بتحقیق بدانی که عالم و فنا ندید بود عالم
هیچ حقیقت و اصلی ندارد و کر فنا هیچ این عالم دنیا نکار عیاست و بعد از این داسور اکیا ای سهت بوکرن
بعض فنای این عالم و بی ثباتی او را نکو خواهی داشت و بواجبی معلوم تو خواهد کرد بدکه عالم و اسباب
آن هرچه هست بیبود است و اصلی و حقیقتی ندارد ای راجند که برهم که پروردکار عالمست
و آفریننده مخلوقات و آفرینش موجودات کرد ابتدا دیوی شب و ماه و سال ساختن این کارخانه
او را نهایت نیست همچنان ظهور خود را که او برهم است حد و نهایت نیست عالم را این بی ثباتی و فنا
اطوار بسیار دارد که از حصر و بیان بیرونست بیقین بدان که اکر من اطوار وجود را صد سال بلکه قرنها سال
بکویم نکفته باشم و از عهده بیان آن بیرون نتوانم آمد ای راجند عالم و هرچه در عالم بنظر تو در می
آید و می بینی باید که از مطلقا اعتبار ننهی و از دل خود محو کنی یقین دانی که حقیقت این عالم ذات

برهم

حافظ امیر المؤمنین علیه السلام [illegible]
حق توحید را الکل از [illegible]
تمام [illegible] انتهی

قوله تعالی
والفجر ولیال عشر

برهم است که تو ظهور آنرا دل خود را از عالم بر دار شسته در برهم بربند و یکی همت متوجه او باش هرچه هست
و ما کو بر تست همان برهم است و عالم ظهور اوست و بدانکه غیر برهم را وجود نیست و آنچه غیر برهم است
او را از این اعتبار بی بعنت غرض که ذات برهم را باقی و پاینده و غیر او را فانی دانی و این عالم نمود
بیبود است و ای راجند بخاطر تو برسد که برهم آتمان خود منزه و لطیف است و از آلایش و خواهش
و آرزو پاک و آنکه میکویند که این عالم پیدا کرده اوست و از ظهور میرسد پس برهم آتمان که
بخواهش و آرزو را است این عالم را چکونه پیدا میکند و چرا بظهور می آرد که او را هیچ غرضی و آرزوئی
در میان نیست از من بشنو که ای برهم آتمان منزه و لطیف است و بیخواهش و بیغرض است حقیقت
پیدا شدن این عالم آن ذوق و اصل ظهور آفرینش از ذات او چنانست که مثلا کوهر نورانی آورده
در جمعی نهند و نور ذات او اطوار او شامل کرده و همه جا برسد و هر کس متوجه روشنائی او کردند
آن کوهر خود هیچ ارادی و آرزوئی در میان ندارد و نمیخواهد که روشنائی او همه جا برسد و مردم
متوجه او کردند غایتش چون آن کوهر بذات خود نورانی و روشن آمده ناچار روشنائی و نورانیت
و مقتضای ذات و حقیقت اوست که روشنائی او همه جا میرسد و اطوار پرتو میکردانند همچنان
ذات برهم و برهم آتمان خواهش و آرزوئی ندارد در ظهور عالم و اطوار آفرینش بوجود می آید از
روی بیرنکی و کمالات ذاتی اوست نه آنکه او خواهش و مدعائی در آن داشته باشد تمام موجودات
عالم در سایه علم بیرنکی او پناه کرفته ظاهر میشود و بوجود می آید پس برهم آتمان را بوجهی پیدا آرنده
عالم توان کفت و بوجهی پیدا آرنده عالم نتوان کفت پیدا آرنده و موجود سازنده این عالم باین وجه
توان کفت که عالم اثر اوست و تا بیرنکی او در میان نباشد و عالم انکیزه و پناه وجود با او نباشد موجود
نکردد و این نمودهای کوناکون منظور نماید و بواسطه آنکه برهم آتمان را خواهش و مدعائی در
آفرینش نمیباشد او را آفریننده عالم و پیدا سازنده عالم نتوان کفت چون این هر دو نسبت منسوب
بذات برهم آتمان بود ای راجند که این هر دو نسبت ذات پاک او برابر داشته باشد او که در هیات

نمانی اگر او را منزه و لطیف و بیچون و چگونه و بی تعلق در آفرینش خیال کنی و ذات او را کامل دانی و عالم
بیچگونه با او موجود و با او وابسته ندانی بمقصد و دانست و درست می‌آید و اگر با این سبب که عالم بی‌بنا
و تکیه ذات او موجود نگردد پیدایی عالم را با او نسبت کنی نیز درست و دانست میباید که اوست که عالم را
پیدا میکند و عالم از او موجود میگردد ای برادر چند نظام آثار وجود او اعمال و کردار انچه سبب
او واقع میشود و پیش میآید حواله بر هم نموده هیچ چیز را نسبت بخود مکن و فارغ باش و پرده را
خود مساز دیگر هیچ چیز بند مشو در زندگی آب روان که هر چه در او افتد از نیک و بد تمام را بر جا نگذارد
و از ابکذارد و رو نهاد که با خود نکو لیکن کار روان عمل او امن کردم و نامن کننده هر فعلی و کار عظیم
که عمل او کار را بخود نسبت کردن آدمی را انبیا دنیا نداده بلکه آدمی را چون اول خیال بر چیزی
نظر افتد و یا چیزی را شنود و بعد از ان بدانچه مرغوب افتد خاطر او فی الجمله تعلقی میشمارد
آن چیز در دل او جا میکند بعد از انکه اندیشه آن محکم میشود آدمی با آن گرفتار میگردد که بهر حال
و بهر نحوی که باشد از آن نصیب باید گرفت اگر از آن چیز حظ و بهره میگیرد همین قدر را او میبالد
و اگر اندیشه او به چیزی بند نشود فارغ گردد و کمال خوبی او در آنست که او در اول رستگی میسر گردد
در دل از جمیع نسبتها و خیالها بر داشتن و مقید بر بلند و پست و مغز و پوست و نیک و بد نشدن
و از جمیع قیود فارغ و وارسته گردیدن را عده آن موجب و ماثر خلاصی از این عالم بدان و بدانکه
همین بیقیدی و وارستگی را بموجب بسیار اند و ای برادر چند نیست عمل و کردار نیک و بد را گر بخود
نسبت همین قدر بکنی که کننده حقیقی خداست هر چند بظاهر عمل و کردار از من پیدا میاید و از دست
من بیرون می‌آید و تو خود را در اعمال و کردار خود چون کلک بدست کاتب دان که اگر چه بظاهر خط
از قلم بیرون می‌آید اما در واقع و حقیقت جنبش قلم از قدرت کاتب است و ای برادر چند همین قدر عمل
و کردار را بخود نسبت کنی که من میکنم این نسبت باعث انواع گرفتاری میگردد که در این نسبت
با یکی دوستی پیدا میگردد و با دیگری دشمنی واقع میشود و این دوستی و دشمنی بر سر تو بلاها

و این ضعف است که در سلوک الی الله کرده که اگر الفعل بجزای الفوات

دیگر

وقیدها بسیار میآورد که دوزخ عبارت از آنست و در میان میآید اگر هیچ چیز نسبت بخود نکنی فارغ
و آزاد میگردی بدان ای برادر چند که هر چه کند کننده حقیقی که آنها است کند و ترا در آن دخلی
نیست بحسب سرنوشت ترا از اعمال و کردار حالات نیک و بد پیش تو می‌آید مثلا همین بدان که چه
مادر او را از روی اعمال و کردار نیک و بد که در جسم سابق کرده باشد در حالت پیش می‌آید که اول
چون زاده میشود مادر و پدر با نواع غم خواری کرده او را پرورش مینمایند و دوم چون بحد بلوغ رسید
و بمردی میرسد و این مرد و عمل اگر پرورش در سوختن باشد بهر بابی میکند لیکن بکدام ملک از این
در عمل راضی شود و از کدام ملک بر عذاب مرد و حالت بحسب اعمال و کردار پیش می‌آید که کننده حقیقی
حالات هر کسرا با اسباب این عالم وابسته ساخته و از آن نتوان گذشت غرض که تا آنکه پرورش یابی
و سرگردانی تو در نامه اعمال تو است در قید این عالم افتاده میباشی و چون در بیان اعمال و کردار
تو پدید شد و آزاد نمیگردی و موجب نصیب تو میشود حاصل آنکه هیچ عمل و کردار را بخود
نسبت مکن و خود را در میان مبین و سر بتسلیم و رضا فرود آورده میباش و همه احوال و افعال
حقیقی نسبت مکن و خود را آزاد و فارغ گردان و بدان ای برادر چند که کسی که با جمیع جانداران
مهربانی کند و همه را برابر بیند و داند که از آنچه او آزار میکشد تن دیگر هم چه از انسان و چه از حیوان
از آن آزار میکشد چون در عقل خالص و کامل او این نسبت قرار گیرد همه چیز و همه کس را بیک چشم
ببیند و تفاوت و فرق نکند و در همه کس و در همه چیز ظهور وجود برهم ببیند و داند و در ذات
پاک برهم محو میگردد و از آن برهم میشود و با او یکی میشود و بیگانگی از میان او و برهم بر میخیزد
و اصل کار اینست که راه روان راه خدا باین رتبه رسیده اند و موجب آن بلوه و مهیا شده اند که
که نظر او بانجا رسیده باشد و صدق و راستی در جمیع معاملات و کارهایی که با خدا و خلق خدا داشته
باشد یار او گشته باشد و او را خجسته باشد و از گرفتاری آمد و رفت دنیا خلاص گردد اگر خلقت آدم
و هستی موجودات و تعینات را خالق حقیقی نسبت کنی حق و نفس الامر را در واقعست که هر چه پیدا

و اگر یا علم با الیقین بحق معلوم و هر یک فاالقلب مطلق الکریم باز فاالتنصار کرده که در بعض در حضور بعض ...

میکردد موجود میشود از و پیدا میکردد و وجود را او می بخشد و اکر در خلقت و آفرینش عالم
او را منفعت ذاتی میتواند بود باین وجه که او را در آفرینش قصدی و غرضی نیست و یقین بدانکه
تا انکه کوئی که این منم و آن توئی و این کار را من کرده ام و آن عمل از من نیست و دیکری کرده و در
وجودها فرق می کنی که یکی را بد و دیکری را نیک کوئی و در آثار کثرت و بیکانکی باشی یقین بدانکه
در حجاب دوری افتاده و از مقصود دور مانده باید که این وجود و هر چه خود را بحو ذات برهم
ذاتی و هیچ عمل و فعل را نسبت بخود نکنی و همه را از و ذاتی و در همه جا و همه چیز تصرف او بینی و
یکذات کامل را ظاهر و پیدا و کارکر ذاتی و بر بینی و غیر او را وجودی نهی و همه چیز و همه کس را که
می بینی محو بود کی او تصور کنی و نظر بر حقیقت او داری و مقر بحق اینست که هر که نظر بر خود کند
که این منم و این دست و پای و باقی اعضا از منست و این کارها از من میاید همه اندیشه باید مر آنست
دور نخست و سبب دوری و حجاب اوست و یقین دانی که از جمیع اسباب دوری و حجاب اکر
دورکردن ما انکه آهنکار یعنی خود را نو و دو دو نشق واورا هیچ فایده ندهد و کار نکرده باشد
که معتبر بود که کوشش دهمین کند که آهنکار را زود دو شود و مردی که مجرب باشد یعنی خواهان
موجه آنچنان که این آهنکار را بر قوة شدن ندهد و همیشه در پی این بود که آهنکار ضعیف
کردد و خود بینی او تنک و زبون شود که بعد از آنکه لاغر و سست کردید باندک سعی توان او را
دور ساخت پرورش نمودن و پرنور ساختن آهنکار این تمثیل را دیکر کسی از کوشت سک پرورش
چند الی بکند و او را فربه کرداند هر چند چند ال فربه پرورد و علوفه کرد او نیرو توان ببخشد
و بدانکه این نظر خود بینی چشم دل را کواهی چون پرده ایست که روی مرد مکه را از بینائی باز
دارد و چون پردهٔ خود بینی از پیش دور شود روشنائی پیدا میاید و حقیقت نفس الامر
نمایان کردد و با آن خود بینی کو با غباریست و یا پردهٔ ابر است پیش حضرت نیر اعظم بعد از آنکه
که غبار و ابر از پیش دور شود حضرت نیر اعظم نمایان کردد سالک را هوا بعد از دور شدن

چنانکه در قرآن
مجید است وجدها تغرب
فی عین حمئة

پردهٔ خود بینی نظر او ادراک کمال روشنائی باید و ذات پاک و بهمراه در تجلی تعینات و مظاهر
مخلوقات عیان و نمایان میبیند و بسبب حاصل شدن این نسبت از این دریای جسمهای عالم و کرفتاری
لجهٔ دنیا او ان کذشت و بان کنار توان رسید چون مرد در کیان باین حلقه رسد که نظر او بر خود بیفکند
و اعمال و کردار خود را خود نمیبیند و همه از یکم میبیند و داند و همه جا ظهور او داند و بیند و با انکه
خود را و تمام عالم را مظهر خویشتن اعتقاد کند که منم که ظاهر شده ام هر جا و بهر رنگ و عالم ظهور
منست و با انکه خود را تصور کند که یکی از آفریدها و آدمیان منم و با از آدمیان نیستم جانوری ام از
وحوش و طیور و یا چیزی ام از مخلوقات بهم پیوستن مراتب ظهور که مذکور شد در هر بشر
که اندیشه او باشد کوشش کند و نظر خود را از آن اعتقاد که کاملان راه خدا و کبیران با این اعتقاد
و بان نظر محو ذات بهم شده اند یکذارند و اصل و حقیقت آن نظر آنست که بهر رنگ و بهر حال در هم
جا تصرف بهم ببیند و جمیع احوال را بغیر ظاهر و صادر شده باشد همه را منسوب باو داند که کمال سالک
اینست و بدان ای طالب که آدمی بسبب همین قدر آرزوهای نفسانی و خواهشهای شهوانی جسمانی
در بند جسمهای کوناکون مقید میباشد و کرفتار زادن و مردن میکردد و چون خود را از آرزوها
بیهوده خلاص کند بموجب رسد و کامل که از آرزوها و مرادهای کذشته و مستعد و آماده موج
شده باشد باید که خود را بنوعی بیغرض و قصد سازد که از آرزوی موجب کردند و خود را محو
ذات بهم کرداند و بجوئی مکث رسد که انعام و دشنام را یکسان داند و رنج و راحت او را
تفاوت نکند باید که مرد از آرزوهای نفسانی یعنی چیزهای مطلوب و مشتهی که نفس بان عادت
کرفته و لذت یافته و پرورده میباشد بکذرد که اصل کار اینست و باید که مرد خود را از عادت کی
باین حد رساند که دوست و دشمن و رنج و راحت پیش او برابر کردد نه بد و دشنام بر نجد و نه با انعام
خوشدل شود و بعمل نیک و بد متوجه نکردد یعنی بهوم واد هم باز ماند و این مرتبه مطلوب کاملان
و نهایت راه سالکانست باید که خود را بان داعی که از نیم یکذرد و این آرزو هم از دید نماند و

چنانکه در قرآن مجید واقع
شده و جعلنا له نورا یمشی به
فی الناس

بخود ذات بهم کرده‌ای و نیز اگر در مشغولی با دوستی و دهان بهم در خود آرزویی یابی که خود را در میان
نمی‌بینی و دیده و آهنگ ارمن را واسطه و سبب آن مشغولی یابی و آن مشغولی و دنیا تمام مکدر آلوده
خواهش و آرزوست و بخواهش و مدعای خود بخود ذات پاک برهم باش و یقین بدان که خاطر و من که در حقیقت
مظهر ذات پاک حق است و هیچ آلوده‌گی در اصل ندارد بسبب خواهش و مدعای نفسانی آلوده‌گی و
گرفتاری پیدا کرده تو خود را بآن دار که از خواهشها و آرزوها و از آنچه مادهٔ آرزوها و مدعاهاست
پاک گردانی که من تو باز بر حقیقت خود آید و بخواهش و اراده که آن سبب پریشانی اوست گرد و بعد
از آن که بخواهش کوره‌ی آن مرتبه است که ما الا اثر از آن مرتبه منظور نیست پس تو با اصل خود رجوع نموده
باشی و تمام حجابها و پرده دوریها از میان برخیزد و مقصود حاصل گردد و تو شوی آنچه حقیقت و حق
در اوایابی و اصل کار و بدانکه مدار بر مشغولی دل و صفای باطن است کسیکه آرزوها و مرادهای نفسانی
را تمام دور ساخته و دور باخته باشد و دل و درون خود را از خواهشها و مطلوبها پرداخته و خالی کرده
باشد هر چند او را از علم نیک و دهان بهم دوری بینی منکر نشوی و یقین که کار او کامل است و کار خود
تمام کرده باشد هر چند ورا از علم نیک و دهان مقید باشد دست در دامن او زن و محبت او را
در دل جا ده که مبدا و حقیقت رسیده است که دل خود را از تعلق خار و خس پاک کرده است
عمل و کار او منظور نیست که از آرزوها برخواسته است و بدانکه کسی هر چند علم و دانش از آسمان
کبر و تطور بخود کند که من این فضیلت دارم و هر جا هنر و کمال خود ظاهر ساخته باشد او هیچ کار
نکرده است که گرفتار خود بینی است و کسیکه از آرزوها و خواهشها بر آمده و دل خود را صفا کرده
بگوشه نشیند و خاموش باشد اوست که کار خود تمام کرده و نهایت مطلب رسیده و درین عالم
هنرمند و مردم عالم بسیار دیده می‌شود اما مردی که بحقیقت رسیده و بی آرزو گردیده
بسیار بسیار کم اند و دیده نمیشوند و بدانکه اهل عالم از باشنده‌کان روی زمین و زیر زمین
و آسمان که ترتیب دارند هر چه مشغولی دارند و هر کاری که میکنند محض از برای تن خود میکنند

تن هر

تن هر کدام مرکب است از چهار عنصر و اکاس و پیکر اغم جان خود نیست که فکر موجر کند پس این
مردان که زاده میشوند و میمیرند و میروند و می‌آیند و هر طریقی که تن بجودی و آسایش خود خیال
میکنند و بهبود خود در آن میدانند تا آن روش زندگانی میتمایند سر خیال است بلکه آن هم موجب
کلفت و اندوه و باعث گرفتاری ایشان است که هر که از آن گرفتار و عید پریشانی خلاصی ندارد و
مردم کسانی که نظر بر حقیقت و اصل کار است و همت ایشان مصروف حاصل کردن موجبات
گذشتن ایشان ازین عالم و اسباب عالم از روی تمثیل چنانست که باید چار پایی که در راه بزمین
فرو رفته و گذشته باشد و در آن قدر که از باران تا یکی جمع شده باشد که راه روان بالای آن آب
بگذرد و ملتفت نگردد و ندانند که در راه او آبی بوده که او از بالای آن آب گذشته و مردم اکیاح
و غافل و نادانان از دنیا و اسباب دنیا و گرفتاری تعلقات این گویا در دریا پیت بغور و کنار دور
آن دریا گردابهای سهمناک باشد و موجها داشته باشد که کسی را باید بدین تخال و گذشتن از آنکه
خیال کند زهره آب شود و مدتهای دراز بحالهای از آن نتوان گذشتن و بدانکه مرد کسیکه
که خود را دار سر کرده و از آرزوهای دنیوی گذشته باشد و دل و درون و دهان بخود ذات بهم
کرده هیچ گونه آرزو و هوا و هوس گرد دل پاک او نتواند گذشت و خاطر او را بخود کشیدن نتواند
چنانکه مردی یکی از خوبهای او که بخوبی صورت و سیرت و حرکات شیرین دل او را بخود کشیده
او را و اکر و هر یکبار خود ساخته باشد و یکی از خوبهای او که آن حالت نداشته باشد که نتواند
که دل او را از آن کنده مایل خود تواند گردانید بلکه ذات پاک بهم که منزه و لطیف است او را
دریای خیال کن و این زمین و کوهها را کف آن دریا که بر روی آب میباید تصور کن و حضرت
نیر اعظم را دو شناسی کمال او بدان و بلقی انجم را از اسباب دنیا نیست مراد بر کرکت و بر کراست کرمله
آدمی بآن گرفتار میباشد چون تراب خیال کن معلوم کرد نیا و اسباب دنیا در نظر عارفان چه مقدار
و مرتبه بوده باشد **آغاز سخن در بیان** انکه چون را بجد حقیقت آفرینش را بو احیا ذات که

[illegible]

مهین بود نداده و بود نداد و دل خود را از جمیع تعلقات او ستر ساخته محو مشاهده ملاحظه جمال غیب کرد
بندت کشمیری ایهنه نام در شروع اپشم پرکرت میگوید که من بالا تو اپنیشد را یعنی ذکر پیدایش
عالم واستهت پرکون یعنی ذکر آفرینش عالم و پیدا شده چیزی بودن و کار و بار عالم بشنو و ترتیب
روان شدن ذکر علت و سبب این هر دو پرکون من است و این معنی احکام نفس کوبند برشح و لبط کفره اکرام
حالا اپشم پرکون را میگویم و بعضی اپشم پرکون را گویند هر پنج حواس و خاطر را از پرتاب جمیع سامان
غنی متوجه کردن باشد بعد از آنکه حقیقت پیدایش عالم را بتفصیل دریافت و از نشو و ترتیب
آن بواجبی واقف گردید و دانست که بود و بود این چیزی نیست و بقا و پاینده کی ندارد کشش
ضمیر در علاد پیدا شود که خود را از رنج و راحت و عمل نیک و بد این عالم فارغ کرداند و از بود
و جود این دنیا آزاد ساخته در عبادت حقیقی کند و کیان کامل یافته در بقای ذات حق محو شود و در
باب خاطر نشان کردن حقیقت اپشم پرکون ده حکایت رنگین خواهم گفت و این پرکون را در ضمن
ده افسانه تمام خواهم نمود و نامهای آن حکایت اینست حکایت جنک حکایت پنج دپاون حکایت
بل حکایت پهلا حکایت کاده حکایت اما لک حکایت سرهه حکایت بهاس بلاس حکایت
بتهت چون مکث کرایی مه کس اینها کان که نامهای ایشان مذکور شد بعد از اطلاع بر حقیقت عالم
و دانستن ناپایداری احوال دنیا از رنج و راحت و شادی و غم و مردن و زیستن و از کردار نیک و اعمال
بد و مانند آن بازمانده خود را آزاد مطلق کردانیده چون مکث کرمیده مستغرق مشاهده حق
و محو دهیان بر هم شده بودند از آنجمله حکایت جنک اینست که رشیسر بار اجهند بنیاد کرده گفت
که ای راجهند بدانکه این عالم که سراسر صورت غفلت و مستی و گرفتاری بند و هیولاست و پر از آدمی
و وحوش و طیور و جانوران برتی و بحری از هر نوع و هر جنس و نباتات و درختان که یکی زاده شی
و بدنیا آمده زندگانی میکند و دیگری میمیرد و از اینجا میرود و این غوغای معاملات دادی شد
د خوید و فروخت و ماند و بود که هست همه از صفت راجس یعنی جلال که پیدا کردن و روزی دادن

دیدن

والله اعلم بالصواب ظاهرا این حکم ورق بیخار بعضی دیگر اینست که از سلو بستان ملتان بعلاوه مشهود اند

دیدن و نگاه داشتن باشد و مقتضای صفت راجس وجود را جها و صاحب دولتان و سرداران است
و از صفت تامس یعنی صفت جلال که مقتضای او معدوم و نابود کردن و برهم زدن بود و مقتضای
این صفت وجود وحوش و طیور بری و بحری و درختان و نباتات بود بی پاست و لنسق و ترتیب این
عالم از این دو صفت باست که عبادت از راجس و تامس باشد چنانچه خانه بر ستونها و چهار دیوارهای
او بر قرار باشد ای راجهند پندتان نامور و صاحب عرفانان که عمر به حق و صدق و سیکی با شناخت
پروردگار قرار گرفته اند و با حقانیان و با مردم صادق و طالبان حق کمال دوستی و محبت دارند و
بر عاجزان و درماندها مهربان و مشفق اند و از رنج و راحت و کردار نیک و زشت و از کوفتن و
گذاشتن و شادی و غم دل و ستر و بیصند کردیده انقیاد آزار این گرفتاری و عالم وارستگی این
دنیا گذشتن با آسانی میسر که در جهان ارفند و گرفتاری بر آیند که مار از پوست کهنه خود بر آید و از
همچنان جا گذارد ای راجهند تو که انخود دی بر آمده و قابل دانش و ادراک تمام شده ترا باید که از
شمار دوئی و از حساب منی و توئی بر آئی و این یقین را بدل خود را ه بدهی که هر چه موجود شد و بظهور
مبادی در حقیقت جلوه جمال برهم و ظهور هستی مطلق است و اوست که ذات خود را که یگانه و یکتا
است بچندین شکلها و صورتها نموده است و مینماید و در همه جا و همه چیز و همه کس ظهور هستی
مطلق و تصرف حق است و آن ذات حق که بود و هست خواهد بود در همه جا و در همه کس و همه چیز ظهور
اوست و او سرچشمه ذوق و شادی و راحت است و کمال دانش و عقل با او منسوب است و نسبت
با او بودن و نبودن و مردن و زیستن و نهانی و پیدائی هیچ دخل ندارد و در و نگنجد و این همه احوال
عالم نسبت با او چون نسبت موج و حباب و بخار است بذات دریا ای راجهند باید که از این هر سه صفت
که یکی سوک باشد یعنی فکر و اندیشه در امور دنیوی و از موه یعنی معتقد شدن با سباب دنیوی مثل بند
و فرزند و زن و مال و غیره و از لوبه یعنی طمع و حرص دارند و باشد و این احوال را بدر و تن خود مطلق کل
ندهی ای راجهند بعد از آنکه از این هر سه صفت زشت خود را پاک ساز و باید که یقین خود کنی که آن ذات

کامل هستی مطلق گرد حقیقت هر چه هست اوست و هر چه مینماید جلوهٔ کمال اوست و غیر او را
مطلقا دخل نیست نسبت بذات او نیز نشانه جسم و زاده شدن و باین عالم آمدن است و نه صفت مکان
و از دنیا رفتن است و او ازین حالات بریست و این اعتبار اهم در دوم است که او بی نام و نشان
و بیچون و چگونگی است همیشه بوده و همیشه هست و خواهد بود و زوال و فنا را باو راه نیست و تو
خود را در دهنان بهم و مراتب باد حق محو گردانیده و از رنج و راحت و شادی و غم و گرمی و سردی
و همچنین از صفاتی که برابر یکدیگر باشند مانند روز و شب و غیره گذشته و بیقید گردیده
و از صفت چون طلب یعنی طلب یافت چیزی که آن را نیافته باشی و از صفت کم یعنی بعد از آنکه
نموده و کوشش کرده و آنچه را بدست آورده باشی از نگاه داشت نمودن آن و از رستگاری و دل
خود را از پریشانی جمع کرده همیشه در اندیشهٔ هستی مطلق و در فکر شناخت بزرگیهای ذات
بدهم باش و خود را ببقای آن یگانه که او مانند و همتا ندارد باقی ساز و خود را با آن مرتبه گردان
مرتبه تمام دوی و دوگانگی و اعتبار رنج و راحت و شادی و غم و غیر آن گنجایش ندارد و بر نشان
و ازین کوشادی عالم و محنتهای که لازم شد رستگار از دو فارغ شو و ظهور خود را در همه جا و همه چیز
و هر کس یکسان بین و بی نقش و صورت و نشان گردیده و خود را محیط و فراگیرنده آسمان و زمین
و جمیع نیکیها و فراخیها بدان و از دوستی و دشمنی این جهان بازمان و مانند نور چراغ شو که
بنور خود روشن و نمایان باشد و چیزهای دیگر هم باو نمایان گردد و برای دیدن نور چراغ حاجت
نباشد که روشنائی و نوری دیگر باید آورد و ماذات چراغ بسبب آن نماید یعنی بذات خود روشن
و نمایان گردد و از قید رسوم و عادات عالم که مشتمل بر دوستی و دشمنی است خود را آزاد یکی
و دل خود را بهیچ چیز دنیوی بند مساز و شعلهٔ آتش هوا و حرص نفسانی را با آب دریافت کامل
بنشان و مؤمن شو یعنی از بیان کمال هستی مطلق و از ظهور حقیقت آنچه از زبان مرشد شنیدی باید
و در آن باب عقیدهٔ خود محکم کرده باشی بعد از آنکه چشم یقین تو روشن گردد و خود بآن چشم

نظاره

نظاره کنی و دانی که آنچه در باب شناخت و دریافت جمال مطلق مرشد ظاهر نموده بود بی تفاوت هم
چنان است و گفته مرشد را چشم یقین تو گواهی دهد که آنچه شنیده بودم بچشم خود دیدم و مونی باش
یعنی دانا و جمیع حسها را که دارد و نه خود را صاف کرده بعقل و غش شو و از دوستی و دشمنی
آزاد گرد مانند گوهری که او را بخرچ رسانیده باشند که صاف و بی عیب گشته باشد و خود را
از قید رسم و عادات باز داشته در کارهای خیر و عملهای نیک عازم و قاصد زمان و مکان
مباش مثلا گوی فلان ماه در فلان گردش وقت که هندی راه گویند در روز فلانی واقع میشود تا
که از روی حکم تقویم در شمار نمانی که کی آن وقت رسد که غسل کنم و چنین خیر نمایم و روز
در همان بدهم و باز یار مکهی و ترقی که از نو در دو تر باشد قصد کرده خود را با نجا رسانی
که غسل و پوجا کنی و رسوم آنجا بجا آری باید که خوی خود را چنان کنی که هر چه کنی اتفاقی کنی
و باختیار و قصد کننده آن نباشی و بخواهش و اراده و بی اختیار کردید خود را باین طور
خوی دهی که چنانچه عادت مردم است که بسبب نایافت مراد غمگین شوند و بسبب یافت مطلوب
خوشحال گردند تو بخلاف رسم و عادت از نایافت خوشوقت گردی و از یافت ناخوش
شوی و احوال عالم را بر خود یکسان سازی و از رسوم و عادات بر کنار باشی و از گوی فلان
چیزی از جانبی و تا گوی فلان ان خود را فارغ گردانی و از آتش خواهش سوزش را بخود راه ندهی
ای ارجمند تو که صاحب دانش و ادراک کامل هستی باید که این جسم و نشاه وجود خود را که
بالفعل داری مانند جسم و نشاه وجود که آخر کار در اول مهاپرلو جمیع جانداران را میسر شد
نیست و آن را جسم گویند بیداری و مقرر است که بعد از آن جسم و نشاه وجود هم موجود باشند
دیگر باین عالم نخواهند آمد یعنی آن گیان و آن دریافت حاصل کنی که بعد از مردن و از دنیا
رفتن باز باین عالم نیایی و چون اینچنین شوی یقین دانی که جمیع نیکوییها و هنرمندیهای
پسندیده و کمالهای گزیده را جامع باشی و همه خوبیهای ظاهری و باطنی در تو یکجا شده باشد

دو دو نك آن محل واغا كه از تاثير اين بنسان درو مرواريد پيدا ميشود و تاثير اكر صفت آن حاصل
شود يعني بي نفاق بوده صادق باشد و هر دو تا ميسر شده باشد يعني ذوق در يافت حق و رسيدن
بر مرتبه كمال و مرتبي باشد يعني بعد از آنكه از جميع مظاهر فهمان بكوره حق در نظر او باشد با همه دوست
باشد و دو شمشير از دل خود دور كرده بر همه مهربان كرده و سونا باشد يعني از كبر و كينه و حسد
دور شده و خالي شده باشد و نكشا باشد يعني بدل تنها باشد و از صحبت مردم جدا شده بود و كنا
شود يعني بر شناخت و در يافت حقيقت در وي از او آرام و قرار كرفته باشد و كيات كه تو از كفت
كه جميع جانداران در سايه حمايت او باشند و چنانچه زنان خانه را در خانه شوهر خود با من و امان
جا كنند و باشند و هم چنان اين صفات مذكوره در ذات مردم شناسائي حقيقت و كيائي جمع
شوند و با او باشند و آن مرد كه صاحب كمال باشد و دعوي اين صفات يافته شود و در نظر او هم
برابر باشند و با خورد و كلان و با دني و ملاطفت آشنائي كند و خير خواه جمله بود اين طور ذات محبوب
دلهاي خاص و عام باشد و هر كس چه نيك و چه بد در محبت و دوستداري او بي اختيار باشند
و دو دو نك سا نخوش آهنك عجب رود يعني بين باشد كه آدميان و وحشيان هم با آواز او ميل
كنند و نخواهند كه از كو دا و برخيزند اي عار اعجند اين بيان و حقيقت كه با تو كفته ام هم بود آخر
كار تو خواسته ام و هم خير خواهي و نيك انديشي جميع مردم نموده ام و بجوام كه هر كس كه سعادتمند
باشد از سخنان من بهره كيرد و موافق كفته من خود را براه ذات نكاه داشته از كوشاري عالم خلاص
يابد حالا در باب جميع مردم كرد دنيعالم آرزوي جنم وجود كو فته اند و ميباشند و كوشا و اسباب
اين دنيا بنوعي كشته اند كه خلاصي ايشان ممكن نيست بنابي ميكنم و چيزي ميكويم كه هر سعادتمند
كه كفته مرا در دل خود جا دهد و بكفته من عقيده نمايد و از عمل در آمد و از آمد و رفت بنعالم
و افتاده شدن و مردن اين دنيا خلاص كردد و كوشا و آن جنم عالم را آمد و چيز و آمد و كار كه موجر بخشيد
و از كوشاري جنم باز رهاند با تو ميكويم و حقيقت را خاطر نشان تو ميكنم بشنو يكي آنست كه با هم

استاد

استاد و مرشد كسي را نموده باشد و به آنچه داشته اعلى كيان كرده باشد او پيش چشم داشته موافق
آن عمل كند و خود را بدراه نموده مرشد است كه بعد تا اثر يابش آنچه در همين نشاة جنم كرده شده باشد
و چه در نشاة جنم ديكر موجود باشد بايد و از كوشاري آمد و رفت اين دنيا خلاص كردد دوم آنكه يكايك
در دل او بعد مرغيب پيدا شود و بيا آنكه بر ساسترها عمل كند و از زبان مرشد راه و روش يكيي
او را بكيرد او كيان پيدا شود و تخم طلب شناخت پروردكار از زمين وجود او برويد سوم انك
آنكه شخصي براه سير رفته باشد ناكاه پاي او بكنج فرو رود و مال فراوان بيابد و بدان سبب از جنم
خلاص يابد و آمد و رفت او از اين عالم موقوف كردد اي دانجند در باب آنكه سعادتمند را ناكاه
جذبه مرغيب كيريا آنكه جان كو دو او كيان كامل يافته بوجه رسيده بود و آن حكايت آنست
كه پيش از اين در ولايت تو هت جنك نام راجه بزرك بود كه تمام اوصاف نيكي و بزركواري را جامع
بود و در سخاوة ذات چون كلپ بچه بود ميكويند كه در بين دنيا درختيست كه كلپ بچه نام
دارد و خاصيت او آنست كه حاجتمند هرچه از او درخواهد ميسر كردد و برآوردن حاجت رسانيدن
و خوشحال كردن دوستداران و دولتخواهان خود مانند حضرت نير اعظم بود نسبت بكلهاي
نيلوفر كه از طلوع كردن آن شكفته ميكردند روزي اين راجه در باغ حرم سراي خود كه بوي كلهاي
آن اطراف را معطر داشت تنها سير ميكرد ناكاه از كوشه آن باغ زمزمه لطيف و آوازي خوش آينده
بكوش او رسيد چون نيكو ملاحظه كرد ديد كه چند از سدهان و مردان خدا شلوك ميخوانند و عبارات
را بيان ميكنند كه مضمون آن شلوكها بيان حقايق و در يافت شناخت پروردكار است آن فقيران
و كاملان راه خدا اين طور بودند كه هميشه در كوشه بياد خدا باشند و جز ياد خدا كاري نداشته
باشند و سخنان ايشان نيز از جمله آن سخنان و آن بيان بود كه ميكو در كياني كه جاي بودن بكيست
شنيده شود يعني تمام كفت و كوي ايشان بيان حقايق بود بعد از همه مني ميكرد از جمله بكبيرا
يكي اين ميكفت كه من با دل آن ذات كامل ميكنم و ستايش آن بزرك مينمايم كه در اينعالم اينچه ديده ميشود

وان توده دیدن بینندهٔ که با آن تعلق میکند و طالب او را دو چیز باید اول جمع بقدرت و کمال اوست و با آن
واو یکانه و منزه و مبرّاست از جمیع نسبتها و نامها و نشانها و دیگر یکی پیدا کنندهٔ او و سبب پیدائی
او نیست و او حد و نهایت ندارد و دوئی نمیگنجد که من با دان بودن حکیم و وصف و ثنای آن نور
غیب منمایم که ایشان دیده میشود و ایشان بدان دیده میشود که عبارت از چشم باشد و آن بیننده
کسی بیند در این هر سه تصرف و ظهور قدرت و کمال اوست سبحان میگفت که من عظیم الشأن
و بزرگوارم با دو سبحانم و او را مبتلایم که اگر نسبت بذات او میگویند که موجود هست هم ذات است
و اگر گویند که موجود نیست هم راست که او را موجود گفتن باعتبار تقید و تنزل او باشد و گفتن آنکه
موجود نیست هم باعتبار اطلاق و تنزیه او بود و جهادی گفت که او باعتبار مراتب ظهور خود در جمله
موجودات از عرش و کرسی و فرشتها و روحانیان و آدمیان و وحوش و طیور و درختان و نباتات
و سبزها و غیره ظاهر شده و با وجود آنکه در همه جا و همه کس جلوهٔ کمال میکند او سبحانه پای خود
میشود و طالب شناخت خود کرده بده خود را جویان میباشد بعد از آن گفت که ظهور ذات برهم
و تجلی تسبیح مطلق در هر کس هست خصوصاً جای تجلی و کمال او دل آدمی است باید که طالب و را
در دل خود بجوید و مردمی که او را در خود و در دل خود نجویند و هر سو در طلب و میشتابند و
بد بوناها و جوع مینمایند و کوشش ایشان در وزن آنست که کسی در دست خود جوهر گرانبهائی
نام که بها لا تراز و جوهری نیست داشته باشد و از آن غافل شده جویای خزف و سفال پاره باشد
و هر طرف دو دو که آن را بدست آرد و اصل کار در شناخت و پرورد کار و دور کردن آرزو و امید است
و کسی که آرزو و امید را از خود دور ساز د میوهٔ مراد بدست در آید و آن میوهٔ مراد آنست که در درخت
نهر دار امید و آرزو هو گو نه که از زمین مرشت او سر زده بود از بیخ برانداخته کرده و افسوس
و دریغ بر کسی که حقیقت احوال مشغولی جیفهای دنیوی را هیچ بداند و پی برد با آنکه با آخر کار
او مشغولی زبان میدارد و آدمی را از بسیار دور میاندازد و با چون غافلان و اکیابان در گوشها

مشغولی

مشغولی اسباب دنیا افتد و خود را چون خر در خلاب اندازد و مرد باید که سینهٔ هر آرزو و
خواهش که از زمین هر پنج حواس او سر زده باشد و پیدا شده باشد بداس ادراک و دانش برید
نابود میکرده باشد و شعلهای آتش هوا و هوس پنج حواس را با آب دانائی خود میکشته باشد و
مردمی که طالب موجب باشد و از خود فانی شده ببقای حق باقی شدن میخواسته باشد باید که هر پنج
حواس خود را کور و آورده اصلاً آرزوی و خواهش دل خود راه ندهد و کور و آوردن حواس پنجگانه
را ایشم کویند بعد از آن که کسی را ذوق اینشم بکرد بعجبت او بر جا آید و هیچ جانور را البته با آن
حق کمال تسکین و آرام باید و هرگاه او را این مرتبه میسر کردد نا چار موجد و با بد بسته باد اجند
کفت که ای را بجند را چه جنگ چون بحثان بندها از اشیند در دل او کار کرد و از کرفتاری مشغولی
دنیوی بخود بلرزید و لحظهٔ در خود فرو شد آخر بخود آمد و مردم خود را هر چه و ابستر او بودند و
بخدمت او قیام میمودند هر که را رخصت نموده عذر خواهی کرد و از حضور دولت خود بر آمد و ترک
جاه و سلطنت نموده رفت و در کوشهٔ جا کرد و آنجا در فکر شد و احوال عالم را تصور کردن کرفت
چون بواجبی فکر کرد دید که احوال دنیا چون آب روانست و عمر در دویدن باد صرصر در گذراست
و بقا و پایندگی ندارد با خود گفتن گرفت که از انچه در عمر خود از ذوق و راحتهای دنیوی هرچه
کو فته ام هیچ حاصل بدست ندارم و از حال آینده هیچ معلوم نیست که چه شود و از انچه با بیست هیچ
یکدم بیش نیست تا این عمر و زندگی بعید دل با اسباب دنیا فانی بستن از عقل نیست چون حال دنیا
اینست پس زندگی یکروزه و صد سال برابر باشد که آخر از این جهان فانی با کردار اعمال و کردار باید رفت
وای بر من اکر حالا چون غافلان و نادانان در غفلت کذرانم و باد کوه های نشست بر کردن کرفتم
از اینجا بدم هر چه در این جهان فانی می بینم از انچه مطبوع و خاطر خواه باشد و از انچه مکروه و زشت بود
همه بی تفاوت و مساویست پس کسی دل خود را در چیزی بندد و انا باشند کان عالم بالا کر دیو هستند
نیز مدتی معین دارند که چون آن مدت بکذرد از عالم بالا انتقال کرده بزمین آیند پس هیچ حال

وجود بقا و ثبات ندارد که بی چه کند و چه کار پیش گیرد که خود را از این انقلاب تغیر نگاه دارد
و از برادران و خویشان و اقربا که با ایشان میبودیم و انواع ذوق و عشرت و عیش که میکردیم آنچه
از این عالم رفته و خاک شده اند و آن ذوقها و عیشها هم گذشته و خبر از ایشان الحال بدست دارم
یاد ایشان که آن هم گاهی بخاطر میرسد پس این برادران و خویشان و یاران که حالا هستند و این شغلی
که حالا دارم هم مشخص است که همه فانی میشوند و میگذرند و این اوقات هم خواهد گذشت و مثل
این عالم که موجود هست بر فرمان چندین بار عالمها پیدا کرده بود که موجود شده و نابود گردیده
پس معلوم است که آنچه دیده میشود هم خواهد گذشت و نابود خواهد گردید و گویا که گویا نبوده
شده اند و مدت عمر خود که گذرانیده فانی گردیده مانند گوی و گوی که عدد یا در مراتب یعضت و عالم بالا
پیدا شده و نابود گشته و این جا نیز دانی دان و این پیدایی دنیا را چه بقا و چه مدار بوده باشد این جهان
مکار و ناپایدار این جهان بعینه چون خواب بیهده باشد که کسی در خواب گردش خیالات می بیند و احوال می
گذراند وای بر من اگر من بر این وجود فانی مدار و اعتبار کنم و چیزی را تا ابد از عمر گذشته است
در عمر هر چه دیده ام گذران دیده ام و چیزی ندیده ام که بقا و ثبات داشته باشد و از چیزهای
دنیوی بعضی در شروع و ابتدائی مطبوع و خوش آینده باشد مثل شاخ و برگ نو درختان که
سر میکشد و بعضی در میانه حال خوب نماید مثل عمر جوانی و بعضی باخر دنیا باشد مثل گل که بعد
از غنچه شدن چون بشکفد خوش آینده بود و این همه که شمرده شد زشت باشد بسبب فنا و زوال
که پایندگی ندارد و دیگر مردم غافل و کاهلی را ساعت بساعت بند گرانی پیش می آید و روز
بروز گرفتاری می افزاید و بند ایشان گرانتر میگردد و هر روز و هر هفته و هر ماه رنج و الم
ایشان افزون میشود آدمی را ایام طفلی و نادانی و ناتوانی و آلودگی میگذرد و ایام جوانی در طلب
عیش و مباشرت با زنان صرف میشود و ایام پیری در رنج و فکر و غم اوقات گذرد و ملخانح
معاش میرود پس باید دانست که کار دیگر را او فایده دهد از و هیچ وقت نیاید و دیگر هم

دیده میشود و بنظر در می آید مقرر است که در وقت دیگر نابود و معدوم خواهید گردید
و آنچه دیده میشود و کو نیاست و حسن دارد مقرر است که در وقت دیگر حسن و خوبی
او زایل خواهد گردید و در نظر کردن زشت خواهد نمود و آنچه راحت تصور کرده میاید معلوم
است که بجای اندر راحت رنج آماده و طیار است که بعد از آن راحت آن رنج خواهد آمد و دیگر آن
بندگان و کاملان که در یک چشم زدن بر لوها بگذرد و در یک چشم زدن ایشان چندین بار عالم
پیدا کردند بعضی در یک دهان و مراقبه ایشان بر لوها شود و عالمها بعدم رود و این طور بزرگان
آخر فنا شدند و معدوم شدند من چه کس و چه چیز باشم و خود را و خود را چه اعتبار کنم آن راحت
و ذوقی که مقرر است که بعد از آن رنج و الم خواهد بود آن چیزی نیست و آن رنج و الم که بعد از آن
راحت خواهد بود آن رنج خوب است در اصل این عالم ما پر رنج و غم است و در این عالم این وجود که باعث
انواع رنجها و المهاست پیدا شده مشخص است که رنج در رنج و غم در غم است و دیگر این عالم را
درختی تصور کن که انواع غمها و المها و رنجها میوه اوست و بیخ این درخت که مدار بر اوست
و سبز و تازه می باشد و خواهش من و آرزوی نفسانی را بدان که با آن خواهش من و چندین عالم
موجود شده و می باشد سعادتمندی که خواهد که این درخت خشک گردد بیخ گرفتاری دنیوی
او دور شود را باید که خواهش درونی و خود را که از من و چه است از خود دور سازد یقین است
که بعد از آنکه خواهش درونی او که بیخ درخت گرفتاری عالم است بریده گردد بن و شاخها و برگهای
این درخت هر خشک خواهید گردید و از آدمی و بیقیدی دست خواهد داد بعد از تصور کردن این عالم
چه هشیار شد و او را بی سود و زیان خود الملایکی دست داد و گفت من تا غایت گویا در خواب بودم
و خبر از نیک و بد خود نداشتم حالا بیدار شدم و در زندگانی را که هر بار بخانه ترا تاراج نموده
زیان زده میساخت گرفتارم و بی فاید گردیده ام و مقرر است که دزد چون گرفتار شود او را
بیاست میرسانند و میکشند من نیز این دزد خود را بکشم و زبان او را از خود باز دارم و دیگر

تا این زمان در زاین من در کوه خاطر ما سفید بود حالا این کوه آنها را سفید کرده یعنی پی
برده عالاو درست با اندام و قاعده مانند کرده سفید را درکن میکشند یعنی در در شتر
میکشند و باصطلاح اهل هند چنانچه کن را دشتر گویند بزرگ و هنرمندی را هم گویند
راجه گفت که چون در سفید رکن لازم باشد یعنی دشتر پس این مدت من که حالا سفید شده البته
کن را یافته یعنی بزرگی و هنرمندی رسیده و کمال خود را یافته حالا من که از زبان سدهان و
کاملان که عطیهای ایشان روشن است و بکمال دانش و ادراک آراسته گردیده بحقیقت رسیده
اند فرا گرفتم و معلوم کردم که اشغال و مشغولی عالم چیزی نیست مال در این حیات دو روزه
نباید و سعی و کوشش در آن باید نمود که باصل خود رسیده آید و آن اصل و حقیقت جز پرم آتمان
و هستی مطلق نیست همیشه در همان بوهم و مراقبه یاد حق نموده بجای باید رساند که کس از صفات
خود فانی گردیده ببقای حق باقی گردد که موجب اینست پس مرا طلب موجب کردن در دل نشسته است
بعد از این مقصود و مقصد من جز این نمیخواهد باشد ای گیان وید یا مت و ای تمیز که از توفیق
در سود و زیان خود میتوان کرد که من ترا ستایش میکنم و شما زمندی میشناسم که سبب مدد
کاری تو و بواسطه یاری تو من بر دشمن جانی خود که آن من و جت است ظفر یافتم و او را
زبون خود کرده بندم و باین کار و باین بیشه ظفر یافتم که اندیشه منی و توی از خود
دور کردم تصور کردن این خوردم و آن پوشم و این کنم و آن نکنم را ترک دادم و بخواهش
کردنم نشستم بار رامچند گفت که ای رامچند راجه جنک بعد از این فرمها در این سخنان
خاموش شد و در رنگ صورت مصور بجنبش و حرکت گشته و بخود فرو رفت
در فانی باین حالت بماند که احوال عمر و زندگانی جاوید را دریافت که در اندیشه و مشغولی
دنیا را بخیال خود آورده با خود گفت که حقیقت زندگانی و اوقات عمر خود اینست که
بقا و پاینده که ندارد و هیچ چیز این جهان لایق دلبستگی نیست حالا که من در عبدا

دادم

دادم و طلب شناخت پیدا کرد و دل من در سیده چه کار کنم و چه مشغولی پیش گیرم که مرا سود
نداشته بهتر آنست که بر اوقات گذشته اصلا افسوس نکنم و حسرت نخایم و از آینده نیز اندیشه
نکنم و حالا بر یعنیم که هرچه نصیب من شود بآن قناعت کنم و بسازم و آنرا سرنوشت خود دانسته
در کمی و زیادتی آن هیچ نگویم و دم نزنم و همه را از حق دانسته و از تقدیر ازلی تعیین نموده مرا تحو
درمیان نه بینم بعد از این سخنان و این احوال که مذکور شد راجه جنک از آن خلوتگاه و از آن گوشه
بر آمده و مشغول حقیقت پیش گرفته صبح و شام و میانه روز را بنوعی که در شاستر ها مذکور
کرده اند از غسل کردن و جت و ذکر و تسبیح و برت و روزه داری بجا آوردن همه را رعایت
مینمود و اصلا مزدوری و خللی در آن راه نمیداد و همچنان که قرار داده بود اند از گذشته و آینده
هیچ بخاطر نمیگذرانید و حالا پیش چشم داشته مشغول یاد حق میبود ای رامچند بدانکه
این مرتبه کمال که مقصد خدا طلبان است از محض گیان و تمیز حق از باطل توان یافت و هر آنچه
این انچه من و نفس هر سود و هر زمان چیزی اندیشد آن سودمند نباشد آنچه را باصل
رساند همین گیان و تمیز است که از عنایت حق در دل بنده پیدا گردد و ای رامچند اگرچه
این مضمون را بیشتر گفته ام و این معنی را شرح کرده ام باز مکرر میگویم که آنچه تخم درخت
وجود عالم است و آنچه خزانه جمیع محنتها و کلفتهای بیحد و نهایت است خواهش اندرونی
و من و جت است که این خورم و آن پوشم و فلان چیز داشته باشم باید که خواهش و آرزو را
از خود دور سازی و هوا و هوس را بیخ و ریشه براندازی که از جنم گرفتن و زاده شدن و مردن
خلاص گردی و هرگز هیچگونه غم و کلفت گرد تو نگردد و مردم گیانی و نیکبخت را این
اندیشه و این خیال در دل بعینه چون حاصل شدن کوه جنتامن است که خاصیت آن
آنست که هر که او آن کوه را داشته باشد هیچ مرادی و مطلوبی از تصرف او بیرون نباشد
و هرچه از آن کوه طلب نماید او را میسر گردد یعنی هر کس که سنکلپ و خواهش در دل

جنتامن
چل
راجه جنک

را از خود دور سازد او را جمیع مرادات دست رس باشد و غنی و بی پروا گردد و دیگر مردی سعادتمند
که این اندیشه را این کتاب او را نصیب کرده معبود آخر کار خود را طالب شده مشغولی نیک و پسندیده
پیش گیرد و حاضر وقت بوده غفلت نکند و دست در بر افتاد آخر کار زند بعینه چون مردی باشد که
جبه و زره در بر کرده باشد او را از زخم تیر و تیغ دشمن ملاحظه نباشد و باید دانست که آن
آهنگار و خودبینی او چه تیره است که روی دل را گرفته است این ابر تیره حجاب پاکیان و تمیز حق
از باطل دور شود و نگشاید تا دشکیان و تمیز را باید بینا ابر تیره سرا که از جملة او پریشان
کرده و بعد از گشادن آن ابر روشنائی روی نماید از من صفت این ابر بشنو که ابر رحمی روی هوا را
پوشیده و روشنائی عقل را دور نکند و اینا بر آهنگار و عقل را پوشید و آن ابر هیچ در باد شتن
جانداران از سردی لرزان و فسرده گرداند و اینا بر آهنگار و فسردگی دانش آید و لیز در هوش
افکند و آن ابر هیچ تاریکی و سیاهی سیل در اینا بر آهنگار رهم سیاهی در یافت و شعور چیزهای
دنیوی می آید و انگه که مرتبه کمال و بلندی قدر خود خواهد باید که همین دانش در غایت نماید
یعنی اندیشه دور کردن آهنگار و شیوه خود سازد و عقل خود را همگی بر همین آرد که آهنگار را
دنیا نکاد شمرده انعو دوری جوید و باید دانست که زارع که میخواهد که تخم در زمین پاک کاشته
بر آید بر خار داول مشغول راندن قلبه میکرد و دل او زمین را نرم میگرداند و خس و خار و خاشاک را
بر انداخته قابل آن میسازد که دو و تخم کاشته شود که سبز شود و حاصل دهد همچنان سعادتمندی
که خواهد حاصل کاشته اعمال خود بر دارد اول باید که آهنگار از خود دور کند و چون آهنگار دور
شود هر چه کند پسندیده افتد و سودمند باشد از تیشم و کون مراتب جنت پاکیان نام با تمام
رسید حکایت پند دادن بادشاه با راجه بد آغاز کرده که در این حکایت بالا نیونی که از سلوک خواندن
سده مان و کاملان راه را جز جنگ راه جمعیت خاطر که عبادت از جنت ساخته باشد بدست آمد
مشروح گفته شد حالا باز در باب آنکه جمعیت خاطر بدست آید و چه از پریشانی باز ماند حکایت

پند دادن را میگویم ای راجه ببد بدانکه غفلت و نادانی و دانش برعکس آدمی و گرفتاری این عالم و فریفته
بر طرف شود که آن حقیقت و آن هستی که بالاتر و برتر از همه چیز و همه کون است شناسد و بداند
بشناختن و دانستن که سزاوار اوست یعنی تا آنکه شناخت حق حاصل نکند از این گرفتاری و درد و
وهمی خلاص نشود ای راجه ببد بینش برعکس و دانش نیز وهم یعنی بد بیدن ریسمان که جانور هم
خود را آنرا مار دانسته دیدن و این دانش غلط گویا تخم وهم است که مشت او پران شده و او آنرا
هر سوی افشاند که برو بد و سبزه شده بر آید و او را بر انگیخته و غم بدهد و تا آنکه این دیدن و
این دانش وهم نظر محنتها و غمهات بسوی او و ای راجه ببد سعادتمندی که تمیز و فرق کردن میان
حق و باطل در دل او پیدا شود او بنظر تحقیق در احوال عالم دیده و دریابد و بداند که این عالم و
اسباب عالم هیچ بقا و پایداری ندارد و باقی و پاینده جز ذات حق نیست او زمان مانند راجه جنک
هستی مطلق را تمام خیال و نظر لطف فرماید و او را برگزیده و از تفرقه شمار یعنی و توی بر آورده
معرفت و شناخت ذات خود میسر گرداند و بدانکه راجه جنک اگر در غرقاب این عالم افتاده و از خطر
غرق شدن ترسان گردیده او را پناهی و دست آویزی جز عنایت حق و کرم هستی مطلق نیست و باید
که میبشت بد امان حمایت الهی زند از لطف خداوندی از این خطر امان جوید و یقین بداند که چون
از شکنجه منی و توی بر آید و از تنگنای خودبینی قدم بیرون نهد عرصه فراخ هستی مطلق پیش
آید و میدان وسیع گاه وجود باقی نادر یابد که دیگر هرگز شکی گرد او نگردد و در میانه گرفتاری
عالم نشود یعنی از صفات ناداری بغا شر و فانی گردیده و ببقاء حق باقی گردد و تمام عالم و
عالمیان را آینه جمال خود دیده مراتب ظهور را جلوه گاه خود داند و تنگنای فنا بیرون جهد و از
گرفتاری منی و توی که گویا تاریکی شب غفلت است بعد از آنکه حضرت نیر اعظم شناخت پروردگار
طلوع فرماید تاریکی شب غفلت نابود و معدوم گردد ای راجه ببد نفس عادت کرده است با آنکه فرح
سودمند ذات خود داند دست در آن زند و اغیار زیان خود را آن بیند از آن بگریزد و مطبوع و خاطر

قوله سنکلپ و بکلپ مصروع النفع ... نشین

خواه میل کند وخوش آید وراغا هان کرده ومکروه خاطر خود را یعنی انچه طبع او را نخواهد بکذارد
ومقید بودن آدمی باین بسیار ناپسندیده است ودر راه سلوک حق این حال عجیبی تمام بود وچون
ازین بکذرد پسندیده درکاه خداوندی ومقبول خاصان حق کردد ای راجند باید که تو از
رسم وعادت بکذری وخواهش ومیل چیزی نمودن واز چیزی کناره کردن ونخواستن را بجز
راه ندهی وصفت سمرا شعار خود سازی یعنی بدانش پاک ودیدهٔ یقین درهمه چیز یکسان نظر
کنی واختیار وتصرف خود را درمیان راه ندهی وعارف وکیلی شده بلی ای راجند کسیکه کنایه
شد وعارف شناسای حقیقت کردید اورا این صفات درمیرسد واین حال میسر کردد او
هیچکس واز هیچ چیز بیم ونا امیدی نماند وآرزو وخواهش چیز هوا وهوس که در خاطر او بکذرد
نرهنا یعنی اورا از هیچکس واز هیچ چیز وهمی ودرهمی نباشد بجهة انکه اورا صفت دوستی ودشمنی
کذشته است وهیچکس را بدخواه ودشمن نمیداند نشنا یعنی چون بقا وپاینده در چشم او نباید یعنی
چون او از وجود فانی وصفات وکذشته است وتقید وتعین از نظر او برخاسته در تعینات عالم
بغیر از نور باقی جلوه کری نبیند وپیش چشم او جز بقا وپاینده کی نماند سمتا یعنی در همه چیز وهمه
کس یکسان بیند وتفاوت از وی خیزد کنتیا یعنی شناخت ودریافت داشته باشد نرقبا یعنی هیچ
چیز شعور او تعلق نکند وچیزی نبیند تشد نرکرنیا یعنی تدبیر وجود نکهداشت آن از دو بجز بد
ودر دخود را داروی نکند سومنا یعنی هرکس بدیدن او خوشحال شود وخواهان او کردد نربکلبنا
یعنی در دهیان ومراقبه یاد حق دهیچ چیز خلل نتواند انداخت دهرت یعنی بارام وآهستگی
باشد مسترک یعنی با همه دوست باشد من سنت یعنی با قناعت باشد وهرچه نصیب او کردد
بآن بسازد مردتا یعنی نرم دل ورحیم دل بود مدهیاکهنا یعنی با همه کس سخن نرمی کند ابابسن
یعنی بخواهش وآرزوی درونی کرده ای راجند باید که تو این دام کرفتاری وبند پای بخود را
کرخواهش وآرزوی دست بر کار دکیان ودریافت اصل بیرون خود را آزاد وبیند ساز عید

بند

بکلبنا
منتت
مرتب

بدانکه او دام وسیم بالیه هارا بکیرند این دام خواهش درونی تو نامها حرص وهوا واشکار میکند
ودام وسیم را از ریسمان میسازند وبهم دوراز کند واین دام خواهش درونی تو بر ریسمان محکم
ومضبوط آرزوی نفس بغایت چون دور از ساخته شده وآن دام وسیم در آب فرو کرده شود واین
دام خواهش نفسانی تو در حوض جهان انداخته میشود ویقین دانی که چون اینچنین دام خواهش
نفسانی بکار درتیزیافت عقل بیرون درون باد نیاید که دام چون ابود ای بدالبته جای بلند دو
ومرتبه ارجمند که آن عبارت از شناخت ذات برهم ومستی مطلق است رسی ومقصود حاصل
کرده ای راجند تعلق خاطر تو بر چیزی وبند شدن هوا وهوس تو بر چیز دلخواه که با جنکل خار
تو باید که این خارستان واین جنکل را ببری ودریافت کامل ولغزی شناخت حق بیرون واندیخ بر
اندازی وبخواهش جانی وطلب روحانی که رو بلندی دارد خواهش نفسانی خود را که همه رو به پستی
دارد دور سازی نا بجا در مرتبه کمال یابی ای راجند باید که تو در حالت راه رفتن وحالت ایستادن
ودر وقت خواب کردن وبیداری ودر زمان سخن کردن وخاموش بودن در همین خیال باشی
واین اندیشه میکرده باشی که این عالم بود بقا وپاینده کی ندارد وهیچ حال او بر یکسان نمیکرد
نیست ودلبستگی را نشاید واصلا دل خود را در وی نبندی وهیچ چیز این عالم را نخواهی واو را در
در فنا وزوال دیده خاطر از محبت او بر کنی ای راجند بدانکه این من وحب بذات خود اختیاری
واستقلالی ندارد واز دست او کاری نماید لکن او تابع چوکان کردیده یعنی بلخواهش جای
جسمانی همراه کشته واو را پیش کرده بهر سو میدود دعرا خود میرسد در رنک شغال ودر با
وکر بزرگ کرفوهٔ شکار کردن ندارد ودنبال شیر میکردد ودرپی او میدود تا انکه چون شیر
شکار میکند وخانور را میکشد این شغال وکرسه ودوباه بطفیل او بکوشت مردار که مطلوب
اوست شکم خود را سیر میسازد وای راجند تا انکه نظر زن وفرزند ومال واسباب دنیاوی
بند باشد ودرو تر تو بحیزهای دنیاوی متعلق بود یقین بدانکه کرفتاری زنجیرهای محکم

شده مانده وچون تعلق خاطر از زن وفرزند ومال واسباب اینجهان برخیزد تو وارسته شده و
ازاد کرده بوده بیقین خود را ببین بیار که آنچه در تن من میگوید که این منم چیزی نیست وگوشت وپوست
واستخوان ومغز ورگ وپی تا این در بندیست که گویند ما این عباره بود پس آن هستی مطلق وآن
حقیقت که خاطر ومن چت تو در حکم اوست ما در امیان نبوده خودرا محو بقای او ساز ودوری
از ذات بوهم وآن نور مطلق که انعکاس بندگی خیمه زدست و بهمه چیز وهمه کس شامل وور کینه دامت
از همه از انقیب تعلق شده میان وای راجند آنچه از چیزها ی د بنوعی بنظر تو در میآید عین وی شده
است وتو بیننده آنی بنظر خود تو باید که آن حقیقت که ما بین این هر دو هست یعنی آن نور مطلق که هم
رساننده این هر دو نسبتست منظور نظر خود ساخته ودر میان آن نور غیب وآن هستی مطلق نبوده
محو بقای او کرده مغالطه خودرا بهر سو پریشان نسازی و دیگر از آنچه از خوردن وآشامیدن تو
بهره میگیری باید که آن حقیقت وآن قدرت که رابطه این هر دو تعلق کردن این هر دو تعلق کرده
شده وذوق که دهنده انوست و قبله دل خود سازی و یاد او را نموده وخود را محو هستی وبقای
او کرده آزاد شوی وخود را در میان نه بینی ومثل این از تعلقات پنج حواس ودر یافتها هر چه هست
در آن نسبتها هستی مطلق را منظور داشته غیر او را باطل جانده وهیچ هرچه از نسبت خود بینی بود
یعنی در آنچه گوئی که این فعل واین کار را من کرده ام واین عمل از من بوجود آمده واین از صفت این همه
مذموم و بد ونا انکار است ودر عالم بیخ خانه عیب وعار دارد و باید که تو ترک نسبت خود بینی
کنی وهمه احوال را حوالهٔ ذات بیهم نموده از آن دو فارغ باشی دای راجند باید که تو ملاحظه او ذات
بیهم بسر دهیان ومراقبه یاد او نموده دایم مشغول ذکر هستی مطلق باشی وهمیشه از صحبت و شغل
با مردم عالم که ترا از خدا غافل میگرداند بگریزی وهم مشغول باشی که مبادا صحبت مردم ترا از یاد حق غافل کند وگرفتار اسباب عالم گرداند
راجند باشد کفتای بشتر فرمود ای راجه که اهنکار خود بینی وهوا وحرص نفسانی بکلی ترک کنی تا
تو خاصل شودای بکلی کامل خود معلوم داده که اهنکار وهوای نفسانی بنوعی باقی نرهسته شد

کرجدا کردن آن مشکل باشد وچون تن وابسته اهنکار وهوا وحرص وهوس نفسانیست بعد از آنکه
کسی اهنکار وهوا وهوس را ترک دهد لازم میآید که تن هم نابود ومعدوم گردد مثل آنچه درخت خون
کسی بیخ او را ببرد البته درخت خشک گردد وسبزی وبالیدگی او برطرف شود ودر معنی اهنکار وهوا
وهوس بیخ درخت تن است بشت بارجند فرمود که ای راجند باستان تیاگ یعنی ترک کردن هوا
وهوس نفسانی ودور کردن خواهش دو نوع بود ونوعست یکی را دهی گویند ودهی این معنی دارد
که مرد چیزهای دنیوی از زن وفرزند وخانه ومتاع وغیره را که از خود خیال میکند که این زن وفرزند
ومال ومنال از من ومن از ایشانم نه از من از ایشان جدا چیزی هستم ونه ایشان از من جدا چیزی هستند
واین اندیشه که میکند که جان با این تن کمال رابطه دارد وتن بجان نهایت وابستگی ومحبت بهم رسانیده
ودر یک هست واین هر دو تعلق وهر دو اندیشه را بگذارند ودل از این وابستگی واز این رابطه برکند
واز این قول داد بگذرد وبعقل ودانش کامل دریابد که نه رابطه جان وتن چیزی معتبر هست ونه تعلق
زن وفرزند ومال واسباب که همه رو بفنا وزوال دارد وعلت بستگی را انشاید چون این عقیده در دل
او محکم شود این باستان تیاگ را دهی گویند ونوع دویم باستان تیاگ را کی گویند وکی این معنی دارد
که مردی که ترک هوا وهوس مطلوب او باشد که تمام موجودات عالم ظهور بکوربیند وجمال وحدت
ویکانگی بنوعی در نظر او جلوه کر بود که شمار ومعنی وقوع در دو کانگی از نظر او برخیزد واین عقیده
را حاصل کرده ترک هوا وهوس دهد و بین قرار داد جان او از تن او پرواز کند ای راجند هر کس
این هر دو نوع ترک تعلق جان وتن وتعلق زن وفرزند ومال واسباب را دور کند او چون شود یعنی
در حیات زنده که او را با عالم واهل عالم هیچگونه تعلق نماند ودل او رسته وآزاد باشد ای راجند
این هر دو نوع ترک تعلق خواهش در وی که کفتم برای حاصل کردن مرتبه موجر و ابواب یعنی نجات
یعنی نجات آوردن هر کدام از این دو نوع ترک تعلق کسی خاصه موهم شود ومرتبه کمال رسد ای
راجند نشان مردی که چون ملک را یافته باشد آنست که نه برسیدن رنج رنجیده گردد و

بواسطهٔ راحت خوشحال شود و نشان دیگر آنست که در چیزهای دنیوی نه با خواهش باشد و نه بی خواهش
بود یعنی نافشنر نه خواهش چیزی کند و نه ترک چیزی بخاطر کند اندر با معاملات اینجهانی مشغول
کار و نباید یا دو رنگ مردی خواب دهنده بود که بخوابیدن مشغول کار و بار شده و اختیاری نداشته
باشد و نشان دیگر آنست که از صفات نفسانی و خاصیت تن داری بر خاسته باشد یعنی هوا و هوس
و حرص که فتنه انداز پنج حواس و غضب و کبر و کینه و خودبینی و حسد که دام نکو ددو دد نداو
دوشن چون شب ناچادده بود که کال کیان و دریافت داشته باشد و در حال بی عین و ازادی
ظاهر و در رنگ مردی نماید که در حالت خواب **سکهت** بوده باشد یعنی در خواب کردنی آسایش
باشد که در آنخواب کردن هم خواب نه بیند و در نهایت آرام و قرار باشد یعنی بدان که در کسی که این
و این صفات یافته شود او بمرتبهٔ جیونمکت رسیده است **ای دامجند** مرد چون همت خود را مطلق
نفسانی بندد و بگذارد که نفس او در پی آنچه که مطبوع و خاطر خواه او باشد برود و میدم حرص
و هوای زیاده کرد و آرزوی نفسانی او بیفزاید و چون کسی عنان نفس را محکم کیرد که هر زمان
طلب مشتهی و خاطر خواه برود و هوا و حرص او دفتر کم شود و او از آرزوهای نفسانی خلاص
کردد **ای دامجند** آرزوی نفسانی و هوا و هوس هرچین کردن آدمی را بند و زنجیر است
که بر کردن جان اوست **ای دامجند** مرد چون تعلق آرزوی نفسانی با آنچه او را میسر است
و آنچه بدست او نیست بگذارد و ترک این تعلق و این خواهش دهد ناچار بمرتبهٔ کمال رسد و
مقصود او حاصل کردد **ای دامجند** میخواهم که تو از صفات متقابل بگذری یعنی نه رنج را دریابی
آری و نه راحت او نه شمار نیک کنی و نه بدرا اعتبار نمائی و نه اطلاق و مقیدی خواهی و نه تقید
و تعلق را و نه دست در فانی زنی و نه کوشش در آن نمائی که از فانی که نشئه باقی دهی و چون
تو از آنحالت دست دهد و در راه تو هیچ بند و قیدی نماند ناچار آزاد و بی تعلق کردیده جیون
مکت شوی **ای دامجند** مردم اهل شعور و دریافت را که چهار نوع آهنکار پیدا میشود من آن

هرچهار

هرچهار نوع آهنکار را با تو شرح میسازم و بیان انواع آن مینمایم **یکی** آنست که مرد بر خود
نظر اندازد و سراپای خود را بربیند و با خود کوید که باین دست و پا و باین اعضا و این صورت
و شکل منم که از مادر و پدر بوجود آمده ام این آهنکار و این خودبینی بد و مذموم است و در
در بند و قید دارد **دوم** انکه مرد بر خود نظر اندازد و کوید که این منم که مرا با هیچکس
و هیچ چیز وابستکی و تعلق نیست و هیچ چیز و هیچکس از من نیست و من از هرچه می بینم جدا
هستم و این آهنکار نیک است او روی بجانب موجد و وارستکی دارد **سیم** انکه مرد
با خود کوید که منم که ظهور هستی مطلق و آتمان هستم و هرچه در زمین و آسمان و غیره
هست همه ظهور کمال منست و غیر مرا وجود و بود نیست این آهنکار هم خوبست و در
و مقیدی دارد **چهارم** انکه خود را بربیند و بکوید که این وجود من و آنچه دیده میشود
در عالم همه هیچ بود و وجود ندارد و حقیقت ما هم جز فنا و نیستی نیست این آهنکار نیز
اعلی و پسندیده است و بموجب میساند این هرچهار نوع آهنکار که شمرده شد اولین
قسم این چهار داخل هوا و هوس نفسانیست و بند و قید ثمره میدهد و کرفتاری میارد
و در وای آن هر سه قسم دیکر همه داخل جیون مکت است و از جمله این سه قسم که در آن
این اعتقاد کند که من ظهور آتمان هستم و تمام عالم ظهور منست بهترین اقسام است
ای دامجند اکر کسی کوید که عالم را فانی و سون اعتقاد کردن نیز داخل جیونمکت
است و معنی سون بیرنک و نقش و نام و نشان و صورت باشد پس سون بکویم
و بی هستی مطلق برایم این چون تواند بود با آنکه **آتمان** نیز صفت سون دارد که
بی رنک و بی نقش و نام و نشان است و در شد نماید سون **دیکر** یعنی
داننده و روان کننده پرکوت لفظ پرکوت نام نیستی است که آن نسبت باعث
ظهور و جنم عالم میشود و بر هم یعنی در همه چیز و در همه جا و همه کس ظهور داشته

باشد و یکسان یعنی برابر ذات او ذات هیچکس نبود و دریافت او بالاتر از دریافتها
باشد شئ یعنی صورت ذوق و سرور و مراد بکر یعنی همه جا ظهور داشته باشد
همه چیز و همه کس را شامل و مدرک بنده بوده وایمان یعنی خداوند همه که بر تو از وی درکی
نباشد اینهمه اسامی و الفاظ هر جا که مذکور کردیم هر کدام اینها ایمان مقصود بود و اینها
نام ایمان و جمال غیب و هستی مطلق است و دیگر لفظ ترکیب که آن عبارت از نقطه ... بود آنهم تمام
و جمال غیب هستی مطلق است و باعث ظهور کرده و واسطه میشود میان ذات بر همه
و خلق و هر دو طرف نسبت دارد بنابر آن او را نیز ایمان و برهم توان گفت و او را حق و ذات
برهم گفتن دور از کار نیست ای راجند من با تو نشانهای مردی که صفت جیون مکت
او را معتبر شده باشد شرح گفتم و بیان حقیقت ایمان هم کردم مکرر میگویم میباید
که تو هر چه از احوال دنیا ترا پیش آید از رنج و راحت و حاصل شدن مراد و فوت شدن مقصود
و انعام و دشنام و شادی و غم و عزت و خواری آن را اصلا اعتبار نکنی و هیچکدام اینها باید
که در ذات تو تفاوت پیدا نشود و خوشحال و غمگین نگردی و چنانچه این نسبتها در ابتدا
خود مؤثر نباشد که چون مکت شده باشی نسبت بدانکه کری هم بی اعتبار دانی و عقیده
کنی که چیزی نیست و تفاوت از نظر تو برخیزد و این است صفت مردی که جیون مکت شده
باشد چون شوق و طلب مرتبه بالاتر که آن مرتبه فانی شدن از صفات خود و باقی گشتن ببقای حق است
دل ترا فرو گیرد و درد و تپیدن تو از دریافت کامل صافتر و دو چندان نماید چاره کرده و با شناخت
حق در دریافت هستی مطلق ترا آرامی و تسکینی حاصل شود که چون کوه پا بر جا باشی و هیچ نادره
از تقلب احوال و گردش ماه و سال و رنج و راحت و شادی و غم و یافت مراد و فوت مقصود
و مانند این ترا جنبانیدن و انقلابی نتواند که آن در صورت ذوق و سرور دائم راحت و شادی
شده خواهی ماند و اوقات بخوشحالی خواهی گذرانید و غمهای عالم هرگز گرد تو نگردد که آن

مطلق

مطلق و او را ستر حقیقی شده باشی چون مهربانی و شفقت تو نسبت بدوست و دشمن برابر
شود با همه چیز و همه کس برفق و نرمی پیش آیی و نیکی رسان شوی و از او تو چنین در دل خاطر خواه و مطبوع
و در دنیا خوش آینده و مکروه از خواهش و ترک برابر باشد و کسی را مدح نکنی و ثنا نگویی و عیب کسی نکویی
بخوبی حال کسی حسد نبری و از خواهش و غیر خواهش بر کنار کردی و خود را اختیار در میان نبینی
و اینچه از مشغولی کار و بار ترا پیش آید آن را از روی سرشت و سرنوشت سابق حواله خود دانسته پیش
آیی و مشغول شوی و خواهش و آرزو را هیچ و حجر کرده خود را نه مثل دیگران زاده شدن و مردن و
آمدن و رفتن از بند عالم خلاص کردی و هم که جسم نصیب تو نشود و چون با همه کس نرمی و خوبی گفتاری
باشی که هر چه از تو پرسیده آید تو چنان سخن کنی و چنان گویی که هیچکس را بعد گران نیاید و ضمیر
و درون همه را بیابی و در مقام خیرخواهی و رضا جویی باشی دیگر انداده جسم با نعالم و دنکنی و ترا با مایه
در رفتن این دنیا کار نماند ای راجند حالا من طریق زندگانی و ماند بودن مردی که مرتبه جیون مکت
ما یافته باشد بگویم باید که تو از خواهش و هوا و هوس نفسانی گذشته و خود را از جمیع مرادات و آرزو
وهای دنیوی سیر داشته و بی پروا و خاطر جمع شده در عالم زندگانی نمایی که هر کس جیون مکت
شود اینچنین زندگانی کند و جیون مکت هر چند بظاهر چون مردم دیگر بکار و بار این جهانی
مشغول شود و در رنگ سایر مردم در معاملهای داد و ستد و خرید و فروخت بوده باشد
باید که اندرون وی در رو تر دل هیچ چیز میل نبندد و اصلا وجود و عدم عالم را اعتبار ننهد و هیچ گونه
خواهشی و مرادی بخاطر او نگذرد و بی تعلق و آزاد مطلق گردیده اوقات بگذراند وای راجند
هر چند از روی کار و بار عالم ترا بکسی غضب باید کرد و او را بنا بر خطایی و گناهی سیاستی باید نمود
باید که صفت غضب را بدل خود راه ندهی و در دل تو جز مهربانی راه نکند و از روی تکلف و نمایش
خود را برهم غضبناک و رنجیده خاطر ظاهر کنی و اصلا درون خود را بصفت غضب نشورانی و متحمل
و تحمل و وقار در کار فرمایی و بظاهر خود را مشغول مهمات ملک و کار و بار این جهان چون حاکمان

دراجتماع دیگر نمانی وخود را دانستی برین وضع آری لیکن مشغولی با این جهانی را اصلا میل خود نا
ندهی وخاطر خود را بند هیچ چیز نسازی ای رامچند باید که آفکار را ترک داده و در مشغولی
کار و بار جهان چون مردی خواب بین باشی که کسی در خواب دیدن کار و بار کند و مشغول مهمات
باشد دل خود را چون آکاس صاف و بی نقش و صورت و رنگ سازی و بر آینه دل تو زنگ غفلتی
و خواهش مرادی و آرزوی نه نشیند و این نوع شده زندگانی کنی ای رامچند باید که تو در معاش
کردن با نیک و بد و کدورا بندن با همه نرم و ملایم باشی و خوشخوی همه کس باشی و از اصلا خاطر تو
نرنجد و باید که از روی درون با هیچ کس اختلاط و آشنایی ننمایی و هیچ چیز را بخود راه ندهی و مرادی را
نخواهی و آزاد و بی تعلق شده زندگانی کنی و از روی ظاهر بکار و بار چون مردم دیگر در اجتماع عالم
باشی ای رامچند این گونه نظری باید که سوی تو راه نکند و خیال باطل میل تو نکند که این منم
و این اسباب تجمل از من و این زن و فرزند من و خویش و برادر من و ان بیگانه و خدمت اسلامی و تو نیز
را که خود نکذاری و همه را برابر بینی و جمله احوال را احوال ذات حق و هستی مطلق کنی و آزاد و فارغ باشی
و یقین بدانکه مردمی کمل ایشان با کمال بهم تعلق کرفته است و نظر ایشان روشن شده است
خویش و بیگانه از ایشان برخاسته است و اهل عالم همه خویش و برادر و بیگانه ایشان هستند یعنی
هیچکس را خویش و بیگانه نمی بینند ای رامچند که چون که کودک بلکه بیرون از عدد و شمار درین
عالم آمده و دختر و غیره بادا ذخا… شده نسبت فرزندی و برادری و خویشی
و پدری در میان آمده و چندین کودک با از جنس وحوش و طیور و حیوانات بری و بحری ظهور
کرده و از نر و ماده زاده شده اند و همین نوع بیرون از عدد شمردن از اقسام نباتات و درختان
و سبزها ظاهر شده پس کدام یک نسبت از این کودکان نسبتها اعتبار کند و کدام را از مراتب
ظهور خود فرزند و پدر و خویش و برادر بگوید غرض من اینست که این اعتبارات و این خیالات
همه هیچ هیچست و اصلی ندارد و اگر اهل همه عالم را پدر و فرزند و خویش و برادر بداند نیز عجب

حالا

حالا من در باب خاطر نشان کردن این نسبت حکایتی از ایام گذشته میگویم گوش بمن دار که
درین اقلیم که آنرا جنبو دیپ گویند این اقلیم را جنبو دیپ سبب درخت جامن گویند کوهی مهامندر نام
بیک طرف واقعست و در ایام گذشته در یکی از مغارهای آن کوه زاهدی و مرتاضی دیرگرتما نام
جا داشت و آن دیرگرتما تپسی و ریاضت کامل بوده و زمانی که در دهان و مراقبه با حق بوده در آن
آن کوه جا میکرد توان گفت که از کمال ریاضت و سجود بر تپسیا تمام تنها و مجاهدهای نفس نهاده
نشسته است و این دیرگرتما را دو پسر بود که یکی پن و دیگری پاون نام داشت و این هر دو پسر او در
کمال فرخندگی و پسندیدگی چون که پسر مشتری بودند و پدر در تربیت و تعلیم هر دو دریغ
میبرد و کوشش میفرمود تا آنکه پسر کلان که پن نام داشت در خواندن ترقی کرد و علم بسیار حاصل
نموده گیانی و صاحب شناخت پیوند کار کرد بد و پسر خورد که پاون نام داشت نیز چیزی خوانده
و گیانی حاصل کرد لیکن کمال نیافت در رنگ آن گل نیلوفر که صباحان از تاب حضرت نیر اعظم شکوفه
شده باشد و هنوز تمام کشایش نیافته باشد و آن دیرگرتما که صاحب کمال بود و حواس خمس را ضبط
کرده و جمعیت خاطر بدست آورده با شناخت پیوند کار آرام و تسکین داشت بعد از آنکه عمر خود را
تمام کرد و نصیبه خود را از جهان بکرفت بر آن خود بر دو ترک این وجود فانی نمود در رنگ آن جانور
که آشیانه خود را بکذارد و بپرواز در آمده و در فضای جای دیگر خوش کند و یا مثل آن مرد حمال
و مزدوری که بکار کرفته باشند بار از دوش خود بر زمین بکذارد و راه خود را پیش کرد و از این
جهان فانی و جای ناجا و ذاتی را ترک داده رو بمیدان کرده بجای و مقامی که بالاتر و برتر از آنجا
مقام نباشد رفته جا کرفت و بعد از فوت کردن و مردن پدر پسر کلان رسومی که پسران بر پدر
پدران بجا آرند تمام بجا آورده و شرایط آنرا ادا کرده و پسر خورد چون گیانی در دریافت کامل حاصل
نموده بود در اضطراب و زاری افتاد و گریه بنیاد نهاد و چون سوک و ماتم پدر بیرون از حد
او را فرو کرفته بود بیقراری داشت و خود را از برادر کلان جدا ساخته فریاد و نوحه کردن کرفت

پن و پاون

و برادران کلان من نام بعد از فراغ دسوم مردک پدر بر احوال برادر خود اطلاع یافته خود را بآنجا
کرا و رفته بود و فریاد و زاری میکرد و سانید و بوسا و رسیده دید که در کمال اضطراب و زاری
و بیقراری است در مقام ملا آشنا و خاطر جمعی برادر شده بنیاد کرد که ای برادر پدر تو کیانی
و صاحب شناخت کامل بوده و بعد از تمام کردن عمر خود بمرده و باصل خود رفته در جای
بالا و مقامی بزرگتر جا کرفت و از این تنگنای دنیای فانی گذشته بصحبت سرای عالم باقی قرار کرد
و معروف و سرودا بدی یافت تو برای این طور کیانی کامل که بعضو واصلی خود رسیده و مدعای
دل خود را یافته چرا زاری و بیقراری مینمائی و اگر حقیقت میپرسی چندین کرورد کرور بار که
بدنیا آمده و زاده شده و چندان مادران و پدران هر بار بهم رسیده بود کدام یک پدران و مادران
خود را کریان روی جفتهای بیحد داشته غم میخوری و پریشان خاطر میکردی و اگر مانم این پدر
که حالا گذشته و از دست تو رفته مینمائی چرا ماتم پدر پدران که بالاتر از پدر تو بوده اند نمینمائی که
همه پدران ما بوده اند و مرده و رفته اند در این پدر هم که رفته و مرده یکی از جمله آن پدران شده ای برادر
خود ای پسر این جهان فانی که سراسر از غفلت و نادانی است ولایت دیکستان و بر است محبانیم
از تاب حضرت نیر اعظم در آن بر خود یکستان سراب نمود باشد که بدین آب نماید و در واقع
آن آب نباشد و نمودی بیش نبود همچنان این جهان فانی را هوا و هوسهای نفسانی در نظر سراب
جلوه کر باشد و در اصل و حقیقت چیزی نباشد باید که در غم و راحت این جهان اکر اندوه غفلت و نادانی
است هیچ شمار در چیزی ندانی و اعتبار نکنی ای عزیز در این نسبتهای پدری و فرزندی و برادری
و خویشی و دوستی و دشمنی که هیچکدام اصلی ندارد اعتبار نیست یعنی بخیال خود چیزی دانسته
و حساب در آورده است و اگر در حقیقت واصلی ندارد این نسبتها وجود کرفتن را لازم میشود
پیش میآید در رسم و عادات اینچنین واقع شده که یکی را برادر و دیکری را فرزند باید کفت و یکی را
در دیکری را دشمن باید اعتبار نمود و این همه اعتبارها است و حقیقت ندارد و در اصل و حقیقت چون
الموادوجود

آسمان و هستی مطلق در همه جا ظهور دارد و از صورت تعینها خود را مینماید و غیر آن یکی و را و یک
ب دیا دن
حقیقت را اصلا وجود نیست پس این نسبتها چه باشد و کدام یک برادر و فرزند و مادر و پدر و
کدام یک دوست و دشمن باشد غرض که این اعتبارها است که اندوه نشأه جسمها روی میدهد
ای برادر این کوشت و پوست و خون و استخوان ترکیب نموده کویا بتجره ساخته شده و انکه از پی
پنجره آواز میدهد و میکوید که منم کسی چه داند که کوینده این عبارت که این منم چه کس باشد و چه
بود پس چون نیکو ملاحظه کرده شود نسبت پدری و فرزندی و برادری و خویشی همه هیچ باشد
و این نسبتها همه از دوری غفلت و نادانی محض در میان میآید و اعتبارات دانش با نقصان است
ای برادر تو پیش از این نشأه وجود که آدمی هستی در صحرای درسبع نشأه وجود حیوانی یافته و آهوی
ظهور کرده بودی و در میان کله آهوان پرورش یافته با ایشان میبودی و ترا مادر و پدر و برادران
بودند از جنس تو و من بعد دیگر که نشأه وجود درندگی یافته بودی شیر شده در دامن کوهی در
آهنکاد
نیستانی میبودی و مادر و پدر تو و برادران و خویشان تو از جنس تو بودند و بعد از آن در ولایت
پده
دشارن در جنگلی نشأه وجود بوزینه یافته بودی آنجا نیز مادر و پدر و برادران و خویشان از جنس
من
خود داشتی و بعد از آن در کوهستان که جای باد بدن برفاست در خاندان راجه کوهستانی نشأه
وجود انسانی یافته پسر راجه شده ظهور کرده و مادر و پدر و برادران و خویشان داشتی و بعد
کمتری
از آن در ولایت سندرک نشأه وجود پرنده یافته و زاغ شده موجود کردیده بودی و انجام ما
چت
و پدر و برادران داشتی بعد از آن در ولایت هیچ نشأه وجود بیلی یافته و بچه بیل شده ظاهر
کیان الذی
کشته بودی و بعد از آن در ولایت ترکت نشأه وجود خری یافته و خر شده پیدا آمده بودی
سو بدر
و بعد از آن در ولایت شال نام نشأه سکی یافته و سک بیمر شده جنم داشتی و بعد از آن در ولایت
پچتی
سرلدر جانوری دیکر از جنس پرنده شده جنم یافته در وجود کرفته بودی و مثل این نشأهای وجود
چه وانیکی شهوه
جنمهای که شمرده ام نباد باد و نباید جا بصورت حیوانات بر آمده و وجود کرفته در دنیا دنیا کافی
عضب

کده و هر بار که زاده شده و بر لب خود مرده و از این عالم رفته و باز آمده و در هر نشاه و هر جنم مادر و پدر
و برادران و خویشان و فرزندان داشته و از جمله جنمهای وجود یکی اینست که در دین جنود ب آدمی شد
از نطفه پدر خود که در پوکریتا نام داشت و در رحم مادر رفته شده و موجود هستی این غمخواری و مانم
تو بمرک پدر از غفلت و نادانی است که کیان کامل نیافته جنمها ایشان را آمد و رفت و زاده شدن و مرگ
در نیا حد و نهایت ندارد که کدام یک ازین جنمها اعتبار کند و نسبت پدری و مادری و فرزندی
و برادری و خویشی اینعالم بخاطر گذراند باید که ازین اعتبارهای غفلت و نادانی بگذری و دل
ازین نسبتها بر داشته برده های آسمان و مراقبه یاد حق بیندی که آسمان و هستی مطلق باقی و پاینده
است و تغیر و تبدل را بذات او راه نیست و اینجه در دنیا العالم هر چیز و هر کس بنظر در می آید هر نشاهای
ظهور در کمالات او ست و بغیر او هیچ چیز و هیچ کس وجود و بود ندارد و نمود این همه چون نمی سراب
است که آب نمایند و در حقیقت چیزی نیست ای برادر باید که آن آسمان و آن بوهر که اصل حقیقت
و هستی است و کل نیلوفر سینه تو یعنی دل تو جای جلوه ظهور کمال او ست در میان کنج و مراقبه یاد
او غافل و این دهیان برهم را بر ادعوا بجای رسانی که از قوت این وزش غفلت و اکیان تو دور شود
و پرده عقیده باطل از دیده تو برخیزد و عقل تو کمال روشنی یابد بشت بار اجند گفت ای
راجند بعد از انکه این پس کلان دبو کرپتا پادر خود را که پادون نام داشت این نوع تلقین و ترغیب
نمود و براه حق برکرد پادون نیز از حجاب غفلت برآمده کیان کامل دریافت و نادیکی نادانی و
اعتقاد باطل از دل او دور شده و هر چیز و هر حال بعقل او واضح و روشن شد در زمانی انکه
شب بگذرد و صباحان طلوع حضرت نیر اعظم شود و از ان طلوع عالم روشن گردد و نشانی
از تاریکی نماند و در کیان و در بیا فت احوال گذشته و آینده که آن مسلم است ذات برهما هر دو برادر
یکسان شدند و بمعرفت کمال حقیقت سینها را روشن ساختند و آن جنگل و صحرا نام هر طرف
که میخواستند سیر میکردند و میگشتند بشت بار اجند گفت که ای راجند چندین کرو کرو

جنمها و چندین نشاهای وجود بیرون از حد و شمار که کسی که زاینده و هر بار بدنیا آمده و معیت
در زندگانی نموده کدام یک ازین جنمها را و هوا و هوس کدام یک ازین نشاهای وجود را کسی
گوید همین هوا و هوس و خواهش درونی و امید داری و سن کودن جانست که با آن بسته و بند
گردیده می آید و میروید و جاندار ازین گرفتاری خلاصی نمی یابد و در معنی کسی خود باعث
بند خود میگردد و در زمان چوب پاره که چون دو چوب پاره را بهم سایند از گرمی آن آتش
میخیزد و باعث سوختن وجود چوب میگردد باید دانست بعد از انکه کسی آن چوبها را با آتش
در اندازند که تمام بسوزد دیگر باعث پیدا شدن آتش نابود میگردد هر گز آتش بر نمیخیزد
ای راجند باید که بر قله بلندی ترک دادن خواهش درونی و بر نخانه و تخت روان
در ساختن هوا و هوس نفسانی بر آمده و سوار شده و نظر کردن بسوی هر جاندار بچشم
و شفقت و اشغار و خوی و طبیعت خود ساخته با آرام قرار باشی بعد از آن هر نوع که خواهم
زندگانی بکنی و هر جا که خواهی باشی که پسندیده و مطبوع خواهی بود ای راجند چون این
نوع عقیده و این روش پسندیده را که با تو گفتم کسی بخود قرار دهد و آرام و تسکین یابد
حق گرفته زندگانی کند هر چند که پردهای غفلت و نادانی پیش او را گرفته باشد
بگشاید و دیگر هرگز غبار کلفت و اندوه بر چهره حال او ننشیند و هر کس که مثل دریافت حق
و شناخت برهم بادی و مانند تمیز حق از باطل و جدا کردن نیک از بد و فرق کردن میان سود
و زیان کار برادری داشته باشد هر گز غفلت و اکیان راه او را نگیرد و او را زیان نتوان
رسانید و اندوه و غم او را تشویش نتواند داد ای راجند یقین صادق و شناخت حقیقت
و همت و قصد مردم در سلوک راه مبدا عجب یاری مددگار است که بی یاری و مددگاری
او از گرفتاری اینعالم خلاص نتواند شد و بی پای مردی یقین صادق و همت و قصد محکم
نیست که از کردن جاندار دبند نشاه جنم و قید هر بار زاده شدن و مردن او دور ساز د

ای راجند مرد باید که از خواندن شاستر و شنیدن مضمون آن که دل را از دنیا سرد کرده شوق
طلب دریافت حق دهد بهره میگرفته باشد و همت و قصد خود را در آن بندد که کاری کند که او را
بحق نزدیک کرداند و بهره بکمال برساند چون همگی بجانب حق آید دل او تا شایسته کی دست باز دارد
ناچار او را کشایش پیدا شود و غمها و کلفتهای دنیوی بنوعی کناره کند و بد انکه خاطری که با زیادتی
شوق و طلب شناخت حق خوی گیرد و حریص و مولع یافت خود و حقیقت گردد یقین است که آن
نتیجه و آن ثمره آن حال را بخشد که از وصل او بسر عالم بیرون باشد و نهایت خوبی و کمال هیچ
مردان بود و کسی که خاطر او و من او از یاد حق پوشیده و دل در دوستی او را بر نور حق فرو گیرد و هیچ
چیزی پرده داما و نشود او غنی بود که احتیاج کردا و نکرده و زندگی باید که عمر خود در نظر پیش
او تمام عالم از آب حیات ما لا امال باشد و از راه سلوک او ناهمواری برخیزد و درنگ نجهد
که کفش و موزه پوشیده باشد و هیچ خاشاک پای او را تشویش نداده باشد بحساب او کویا تمام
زمین را ادیم کسترده شده باشد که آن ادیم کف پای او را از خلش خار و سنگ ریزه مانع باشد
ای راجند اکنون گفتم که مرد باید که در خواندن و شنیدن آن شاستر که دل را از مشغولی دنیا
سرد کرداند و شوق و طلب شناخت حق دهد و خاطر خود را حریص کرداند و بآن مشغولی خوی
و عادت گیرد مدتها این بود که آن خاطر چون از آرزوهای و هوای نفسانی سرد کردد و از طلب
و خواهش مطلوب باز ماند ناچار از نور غیب پر کردد و برقرار و آرام آید و آن خاطر که پر از امیدها
و آرزوهای دنیوی بود البته همیشه خالی ماند و نور و جمال حق در وی راه نکند چه بر انکه بیم
نیازمند و محتاج باشد چون یکی را دیدی باید طالب مقصودی دیگر کردد و هیچ کو سیر نشود
و از طلب و خواهش منتها و مطلوبات باز نایستد در وی او در کمی و کوچکی بود در رنگ آب حوض که در
ایام زمستان هر روز کم میشده باشد و مثلی که از امیدها و آرزوهای نفسانی پر باشد از صفای
غیب و روشنایی معرفت و شناخت حق محروم ماند و خالی ماند و آن نور و صفا که خاطر را از امید

و آرزو

و آرزو باز مانده داشته باشد و آن دنیی و جمالی که دلی خالی از هواهای نفسانی و آرزوها
جسمانی را حاصل بود آن نور و آن صفا در قرص ماه چهارده یافته نشود و آن زیب و آن جمال
در دریای شیر و در روی و اقبال و دولت دیده نشود و بد انکه امید و آرزوی
نفسانی که چنبر سیب بود صفای سرشت آدمی را بپوشد و عیبناک کرداند در دور
آن باده ابر سیاه که روی ماه چهارده را بگیرد و یا قطره از سیاهی که در جام پر از آب حیات که چون
شیر سفید باشد بیفتد و تیرگی آرد و آن آبجوه بعینه انقضا نی پیدا سازد و بد انکه امید
و آرزوی نفسانی بندی قوی است بر گردن جان دل که او چون بسته شده آن قید کردیده هر بار
بانجهان می آید و میرود و هر بار زاده میشود و میمیرد کسیکه این بند کران را از گردن خود دور
سازد بیخ امید و آرزوی نفسانی را ترک دهد و از خواهشها باز ماند یقین است که او موج را
در یابد و از صفات خود فانی کردیده ببقای خود باقی شود و مقصود اصلی او حاصل کردد و دیگر
هرگز بانجهان آمد و رفتی نداشته باشد از اینهم بر کردن بیا و دنا باکیان که مرتبه بیستم بانشت
با تمام رسید **بشت بار راجند** آغاز کرد که ای راجند تو که خاندان خود را ماه چهارده هستی
چنانچه ماه چهارده روی زمین را نور و صفا دهد هم چنان ذات جامع کمالات تو دودمان
خود را روشن ساخته چنانچه راجه بل از قوت عقل و روشن دانش خود کیان و دریافت هستی
مطلق حاصل کرده بود میخواهم که تو هم همان نوع کیان و شناخت پیدا و در کار خود را حاصل کنی و بغشو
دبسیه راجه با بشت گفت که ای دکیسر کامل التماس من از کرم تو اینست که باین حکایت
راجه بل را مشرح بگویی و طریق کیان یافتن او را باز نمائی و از راهی و روشی که او بکمال رسیده
بود مرا بران راه و روش داری هرچند برای بهبود آخر کار من و بجهت حاصل کردن کیان و دانش
بارها بیان حقایق نموده راه فتوح بجانب سود مند و باز داشت از دنیا کار کرده لیکن میخواهم
که از تو دایم سخنان حقیقت میشنیده باشم که مرا فایده کلی دهد و عقل من روشن شود که

و اقدم اعلم بالصواب و بین با
و دیگر معنی ان لکه کلام
خود کیان را لسن از
غلبه معرفت دیگر در
معلوم میشود
١٢

سپرد کاملان در درگاه خداوند حاجت که التماس مرید و شاگردان را که دوست رسد بر سینه نمی‌نهد دیگر جواب
مسئولات و التماس ایشان سخنان سخن منبر لکن در دریغ نمی‌دارند بنا بخواهش ایشان حدیث بسخن
در آمده و گفت که ای دلبند بشنوید که در زمین و تحت الثری عالمی آبادان هست که از زبان هندی پاتال
لوک گویند و در آن پاتال لوک پسر راجه بروجن بل نام راجه آن عالمست و او از جنس دیگر ثانیست که تمام دیگر ثانی
دیوهست و عفریتان چنین سر اطاعت و فرمان برداری بر خط حکم او نهاده اند و او از کمال علم و قوه
خود تسخیر زیر زمین و روی زمین نموده بوده که هیچکس را با او یارای مقاومت و برابری نمانده بود و جمیع
راجه‌ها و راجها مطیع و منقاد امر او گشته مبادرت میکردند و با این ضبط ملک و بر سر آمدن خود هم
کرور سال سلطنت راند و حکومت کرد که حکما گذشت و چه نوع حکما که چندین دیوتا و دیتان در آن
جگها بدنیا آمده و مدت عمر خود گذرانیده اند بر سر خود بردند و دنیا و باز آمدند در دین و دنیا زندگانی راجه بل
کردند غرض که دیوتا و دیتان با آن درازی عمر که از حد شمار بیرون باشد در ایام سلطنت و حکومت او
آمده رفت کردند و سلطنت و ملکداری او بر جا بود و فتوری در آن راه نیافت و این راجه بل که در عالم
پاتال لوک سلطنت میکرد و از انواع لذتها از راه پنج حواس بهره میگرفت و مباشرت با زنان صاحب جمال
میفرمود بعد از مدت دراز دل او از حظهای جسمانی و بهرهای نفسانی گرفته شده در مقام اندیشه که از
هوا و هوس باز مانده ترک شهوتها نموده ره بعالم دیگر کند نفس و فکر این خیال در دل او محکم شد
و این اندیشه ظاهر او را فرو گرفت دوری بر بلندی جا کرده بود و در آنجا خاطر میکرد و امید و تصور
میکرد که این سلطنت و حکومت که مرا میسر و من بآن مشغول هستم تمام عالم آرزو میبرند و در پی هوس
جان میدهند که نوعی شود که این سلطنت که او را بود ما را بیم حال الا دل من از مشغولی مهمات ملکداری
گرفته شده و شوق عالم دیگر گریبان جان مرا گرفته و این مشغولی را که میبینم سراسر بیکار و ناکارمند است
و سودمند نیست و این عیش و عشرت جهان و مباشرت زنان و تمام حظها و بهرها که از راه حواس خمسه نصیب
میگردد هر چند دل خاطر بآن میکشد و طالب و تحصیل آن میکوشد و بعد از آنکه کسی از هر نوع که باشد بهره گرفته

فالحظه

فالحظه خاطر از آن بر میگردد و آن خواهش و آن طلب بدل بر بی میلی و نا آرزومندی میشود و صاحب آن بغرامت
آن مبتلا میگردد و آن سر خوشی میرود و خمار باقی میماند که تا شهوت نفس زائده و طالب هست بعد از آنکه
بمطلوب رسید شهوت زائد و آب از پشت فرو رود بید در لحظه دلگرفته میشود پس باید که چون بکرت از خوی
بهره نفس گرفت و محظوظ شد دیگر بر سر آن نرود و خواهش آن بهره باز نماید مرد باشرم باد از آنچه یکبار دیده و
بر بستر و نکاح چیزی بخاطر خواه کرده و از هواهای نفسانی حظ گرفت و بهره برداشت و حقیقت آن دریافت
که تا بحال نداده و معدار بر آن ستوان نهاد و باز بر سر آن رود و قدم پیش نهد که نشستن شبها و روزها و ماهها
و سالها و دور و فصلها همه بیکبار است و هر روزی که بپیش آید آدمی را مشغولی کار و بار و میدهد
و این شخص خود را دانسته بمهمات خود میپردازد و باز بعضی میدانند که مردن لازم است و از این جهان فانی
رخت باید بست عجب که این خیالات هرگز دل گرفته نمیکند و در وی که صاحب کیان دانش باشند نیز داستان
هزار هزار نفرینها است بر این حال و افسوس و درد بیست بر تباه اوقات و راجه بل با خود اندیشه میکرد که این
مشغولی کار و بار دنیاداری و این پیش آمدن من بمهمات ملک و دولت که حالا در آن هستم بجهت
محبت زن و فرزند و برادران و خویشان و برای نگهداشت حرمت و عزت خاندان خود و ملاحظه ناموس
و ناموس جی نوابی این جماعت بر من لازم شد بر گردن من افتاده که ناچار باید کرد و یقین میدانم که
این شغل و این حال آخر کار مرا از آن دادرا باهیچ مشغولی کاری و فکری و تدبیری و حیله بوده باشد
که از کردن آن کار دوامی مشغولی این امر و از سبب آن تدبیر آن جمله من از این مشغولی مهمات دنیوی
دادم و دیگر بر سر این کارها نروم و دل از این سیر و پیوند کرده به تحقیق باید شد از هر قسم که باشد
خواه از بو کردن و خواه شنیدن و خواه خوردن و خواه از مباشرت کردن با زنان صاحب جمال و مثل
این آنچه از راه پنج حواس خاطر بآن متعلق میگردد همه فانی و بی بقا و بی مدار است آیا نوعی شود که
از این فانی و بی مدار گذشته در عالم باقی که هم آنچه یابنده که داشته باشد و فنا و زوال و تغیر در
نشد طلب آن سوی او راه نباشد دست در آن زنم بعد از این فکر و این اندیشه چشم ظاهر خود را بست

بدل و جان مشغول دهقان کرده بوده و بر آنچه در خود فرو شده و بی جنبش و حس و حرکت شد زمانی هیچ ن
ماند و بعد از آن سر خود بر آورده و چشم خود را بگشاد و گفت که دانستم دانستم و سر رشته کار را دریافتم و با خود گ
سخن آمده گفت که من پیش از این نظر بر احوال عالم گشاده بر حقیقت فنا و زوال آن مطلع گشته دعوی با پدر
خود راجه بود چون گفتم که ای راجه رنج و راحت و شادی و غم مردن و زیستن این عالم محض وهم جا نداراست
که با آن در مانده میگردد و دل خود را مقید آن میسازد آیا هیچ مرتبه و مقامی و هیچ شغلی کاری بوده باشد
که کسی بعد از رسیدن آن مرتبه و آن مقام و از سبب کردن آن کار و آن شغلی از این وهم خلاص گردد که از رنج
و غصه که در وهم است راحت آسوده گردد و مثل این صفات متقابله حاضر باشد و یکسان شود و درست
او پیدا نگردد راجه بر وجه اندوهی مهربانی و شفقت تمام با من بنیاد کرد که ای پسر تو گرد این عالم الهی
فراخ و لوکا یجه سیع است که در آن ولایت هیچکس غمی و المی و بیماری و رنجی نباشد و وسعت آن ولایت بحدیست
که این هر سه عالم که عالم الاکبر عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشد و فراوان مثل این عالم در یک گوشه
آن ولایت بحساب ذره نبود و چیزی نباشد و آن ولایت مانند ولایتهای دیگر زمین و آسمان و دریاها
و دشتها و کوهها و درختان و آبهای روان و حوضها و نهرها و دیار و نگارها ندارد و یکی آن ولایت را راجه
بزرگ عظیم الشان است که هیچ راجه چون او نباشد و همه جا و همه چیز در دور و نزدیک برو یکسان بود و از
دانستن او هم چیزی بیرون نباشد و کارهای او مانند بزرگی او باشد و هر چه خواهد کند و هیچکس
او را منع نتواند کرد و هیچ عقل سر کار او نیابد و آن راجه وزیری دارد که مهمات کلی و جزوی
آن ولایت را او میپردازد و هیچ کاری بی او صورت نمیگیرد و او را هیچ کاری و مهمی غرضی و مدعای
باشد و از اختراع و ابداع خود بعضی را هر دم خود چیزها را پیدا سازد و موجود گرداند که هرگز در
کسی نبوده باشد و کسی پی نبرد که او آن را چه نوع پیدا کرد و به چه طور ظاهر گردید و آنچه وجود داشته
باشد و بصورت در بوده و موجود بوده در لحظه آن را نابود و معدوم سازد که گویا نبوده است و او را
با وجود این کارهای بزرگ و این طور قدرت و قوت و تصرف که گفته شد هیچ شعور در یافت از خود

بقدر

باشد و از اجرای تمام کارها و مهمات او باو گذاشته هیچ دم نزند و هیچ سخن نکند و اشارتی از او واقع نشود و آن وزیر
کافی بانجام مهمات و شغلها بیش از حد مشغول باشد و در پرداخت مهمات و سرانجام کارها غرضی نداشته باشد
و حظی و بهره ای و نفعی برده باشد من از پدر خود پرسیدم که ای پدر مهربان تو با من از ولایتی گفتی که
در آن ولایت غم و درد و محنت و پریشانی نمیباشد و هیچکس رنج و الم با آن ولایت راه ندارد و راجه
آن ولایت را که چنین است و وزیر او چنان است من از شنیدن این حال حیران مانده ام که آیا آن ولایت کجا باشد
و کسی آن ولایت را مسخر کرده و گرفته باشد و هیچ تدبیری هم دست دهد که کسی بسبب آن تدبیر با آن ولایت
رسد و بر حقیقت حال آنجا اطلاع پیدا کند و حقیقت احوال آن راجه بزرگ و آن وزیر کافی مهمات
به چه نوع توان معلوم کرد آیا ممکن باشد که بدانم که آن راجه کیست و وزیر او چه نوع وزیر کاردان است
التماس من آنست که با من حقیقت آن ولایت و چگونگی احوال و اوضاع آن راجه بزرگ و آن وزیر مشروح
فرماید که تو ای پدر خاطر نشان من کردی و من در این حیران مانده ام که جانی و ملکی و ولایتی نباشد
که بشوق و تحصیل من در نیامده و من عالم بالا و عالم میانه و عالم پایان همه را یکیک ضبط در آورده
ام آن چه نوع ولایت و چه طور ملک بوده باشد که از اطاعت و فرمانبرداری من بیرون باشد در هم
بروجن بنیاد کرد که ای کورو کورو دیوتها و روحانیان و دیوان بعضی راکسان و عفریتان و جنیان غالب
ضعیف جنگ کند و با او مقابل شوند هرگز او را زبون نتوانند ساخت و ممکن نباشد که بر او دست
یابند و مظفر گردند و او این طور فولاد تن و محکم وجود هست که اگر هزار هزار تیر و تیغ و گرز و نیزه
و ناچخ و انجنه اسلحه در عالم باشد حواله او کنند و بر او اندازند اصلا او را ضرر نکند و او را پروای آن
نباشد و شمشیر و خنجر و تیغ و تیر را از آزار چون برگ گل و گل نیلوفر آزمودن باشد بر سنگ خاره
یعنی اگر برگ گل توان سنگ خاره را بریدن با این اسلحه توان او را زخمی ساخت یعنی چنان که چون آن
راجه عالیشان هیچکس نتواند بر آن وزیر غلبه کرد و او بغیر آن راجه زبون هیچکس نشود و هر یک را او مرتبط
مگر بحیله توان بدست آورد و بند بیرلانی توان نزدیک او رفت و در زنگ مادست آورنده که با فنون

وحیله ها که از او بدست میتواند آورد و اگر بی تدبیر حیله و افسون که بدست سوی او دراز کند ناچار
گزنده و زیان زده گردد حالا ای پسر از من بشنو که با تو از آن ولایت خبر دهم و از آنرا جدا از آن تو را خاطر
نشان تو سازم اول از ولایت میگویم و شرح حال آن میفهمانم گوش بمن دار که انچه گفتم که ولایتی جنین
و چنانست بدانکه آن ولایت با آن اوصاف مذکوره عبارت از موجودات و مجموع موجودات از صفات خود بیرون
رفتن و فانی شدن و ببقای حق باقی گشتن است و در حقیقت موجود ولایتی است که در آن ولایت هیچگونه
دروغ و رنج و گرفتاری نباشد مدعا یعنی من از آن نهایت بی قیدی و بی تعلقی است و انچه گفتم که
در آن ولایت تاجر بود است که همه جا تصرف اوست و هرچه خواهد کند و هیچ از دانستن او بیرون
نباشد مقصود من از آن راجع به هم آنست یعنی هستی مطلق و حقیقت که تصرف او شامل هر چیز و هم
کس است و هیچ جای و هیچ چیز از دانستن او بیرون نبود و دور و نزدیک و حاضر و غایب برو یکسان
باشد و مقصود من از آن وزیر کافی من و حیث بود که کار دعا از نو شود و آنکه گفتم که او قادر و وزیر دست
است که کسی برو غلبه نتوان کرد و او زبون کسی نشود حالا از من تدبیر و مسخر ساختن و مطیع کردن او را
بشنو که او بچه نوع و چه تدبیر زبون گردد و چه طور توان بر او دست یافت آن تدبیر و آن حیله اینست
که هر که از خواهش و آرزو بگذرد و هیچ مراد و مطلب دل ندهد و خود را بگذارند و از هواهای جسمانی
بگذرد و هرچه بخواهد ابی بقا داند و این من و حیث زبون او شود و او دست بر آن یافته غالب آید ای
پسر فیل مست من و خاطر واجی بگذشتن از هوا و هوسها توان بست و گذشتن از مرادها و خواهشهای
نفسانی زنجیر محکم است که آن فیل را بآن زنجیر توان بست که نتواند جنبید ای پسر من با تو راه سلوک
حق و طریق جوگ را بگویم که بچه نوع راه روی که تو قهی حاصل کنی ای پسر باید که اوقات خود را چند بخش کنی
و هر بخش را بیک مشغولی صرف کنی مثلا روز چهار بخش است و هر بخش بحصه او را پاس گویند نود
پاس را در مشغولی کار و بار و معیشت و زندگانی و معاملات و داد و ستد و بهره گرفتن اندازی
خوابی از خوردن و پوشیدن و مباشرت با زنان صاحب جمال و عیش و عشرت و انواع حظها و ذوقها و ...

ملکات

مهمات خود بگذرانی و از آن دو پاس دیگر یک پاس را در خدمت استاد و ملازمت مرشد و صحبت داشتن با او
و ارشاد و تربیت یافتن از او معین کنی که در حضور او باشی و خاص خدمت و رضاجوی او بوده غفلت
نکنی و پاس دوم را در گوش داشتن و شنیدن مضمون شاستر و بید و عمل کردن بحکمهای بید و
شاستر منطق و سانکهی مذهبهای و از نفس تو بمشغولی کار و بار دنیا و عیش و زندگانی و انواع تعی
کردن و طمع برداشتن از آنچه مطبوع و خاطر خواه باشد عادت کرده و عمر در این صرف نموده
نمیتوانی که بیکبار از این مشغولیها و از این عیشها فارغ دل برکنی و بیکبارگی ترک دهی آنچه خوی و طبیعت
تو شده باشد آسان ترک نمیتوانی داد بنابر این سبب گفته شد که چون این طور عمل کنی و رفته رفته با تمام
آشنا شوی مقصود تو حاصل گردد و بمراد اصلی خود رسی و همین طور باید که توجه خاطر خود را هم
چهار حصه کنی از آنجمله دو حصه را مشغول مهمات و کار و بار خود و ذوقها و حظهای نفسانی
سازی و آن دو بخش را صرف خدمت استاد و مرشد و فرا گرفتن حکمهای بید و شاستر سازی و بعد
از آنکه این قواعد و این مشغولی تو محکم شود و خوی و طبیعت تو گردد باید که یک حصه را و بلک
بخش توجه خاطر را بمشغولی مهمات دنیوی و عیش و عشرت و ذوقهای حظهای جسمانی بند
سازی و دو حصه را در خدمت و ملازمت استاد و مرشد مقید کنی و یک حصه طرف شنیدن حکمهای
شاستر و بید کنی و چون دانی که خاطر تو از ذوقها و حظهای نفسانی بر خاسته و پاکیان و در
یافت کامل قرار دریافته باید که دو حصه توجه خاطر و من را بشنیدن بیراگ شاستر یعنی آن
شاستر که از شنیدن آن شناخت حق حاصل شود و انچه دانستنی باشد دانسته شود و مقید سازی
و از آن دو حصه باقی یکی بمشغولی دهیان و مراقبه یاد حق و دیگر بملازمت و خدمت استاد
و مرشد صرف نمایی ای پسر این دو چیز را باید که پیش نهاد خاطر خود کنی یعنی آنکه بعقل خاص
خود مشغول یاد آن شوی و هستی مطلق را منظور خود سازی دوم آنکه تمیز خود را ...
فرموده از هوا و هوس بگذری و خواهش نفسانی را بخود راه ندهی ای پسر عیب و نقصان

ماخذ والله اعلم بالصواب در اصل بیراگ ظاهر آنست که روی بر او کند و در عبارت ... بیراگ یعنی شاستر بعضی علما گفته از آن قطع امور دنیوی حاصل شود کرده اند ... از ذکر شده این کتاب بیراگ یعنی ... تعلقات بر تفصیل ... اول این کتاب گذشت ... مترجم کرده ... ابتدای علم معرفت ... والله اعلم بالصواب

مشغول به حظهای جسمانی خاطر نشان شدن و تمیز مثل از زمان اندیشه لازم میکند که اندیشه هر کار
که ذات که آرزوهای جسمانی و هواهای نفسانی دنیا انکار مفت البته تمیز بهم میرسد
و هر کاه تمیز حاصل کند البته عیب آرزوهای نفسانی خاطر نشان او شود و در نیک ابرو در ما
که مثلا وزن بکند بکواست این تمیز و خاطر نشان شدن و ترشح آرزوهای نفسانی لازم میکند مکر
است برود و بسبب اشتغال که مشغول مهمات دنیا باشد او را باید که اول کاری پیش کیرد که از آن کار مال
حاصل کند باید که مال او فراهم شده هر که ساده تحصیل اعمال آزار برساند و بعد از آنکه مال بدست
آورد آن مال خرج نموده صحبت پاکان را بدست آورد و با ایشان نشست و خاست نماید سخنان ایشان
شنیده باشد چون صحبت آن مردم در دل او جا کند و با ایشان خوی کیرد ناچار در کیان و معرفت حق
برو بکشاید و دل او از مشغولی دنیا و اسباب دنیا کوفته شود و جز حق چیزی بخاطر او نرسد و راجه بل
بعد از این اندیشه و این خیال با خود کفت که سخنان بید ورکر کیلینی و صاحب تمیز کامل بود حالا در من
اثر کرده و من بواجبی با آن در رفتم و دریافتم که جز شناخت حق چیزی نیست و اصل کار دریافت
حقیقت است حالا من خاطر خود را برین آورده و قرار داده ام و دل را آرام پیدا کرده هکی بهذ
خود را در دهیان و مراقبه حق شدم و کیان کامل حاصل کنم و عجب کاری کرده بود بید ورکر را بین
داشته بود و تلقین فرموده بود که از تلقین بید و از بهوده بید و نظر من روشن کردید که هم
چیزی هم کسان را برابر ببینم و تفاوت از خاطر من برخاسته است و چون من در مانده این شده ام
که بدانم که تفاوت منی و تویی چیست و اکر درین من میکوید که این منم و آن دیکریست و این
از من و آن از او کویند این عبارت و قرار دهنده این نسبت کیست میخواهم که این حال را از سکرا
چارج که برهمن بر عهده خاندان دیانت بپرسم و از دو خاطر نشان خود کنم راجه بل بعد از
این اندیشه و این قرارداد چشم خود بپوشید و دهیان سکرا چارج نمود و مراقبه او کرد که او حاضر
شود چون سکرا چارج صاحب کمال بود از درون روشن خود دریافت و معلوم کرد که راجه بل را با او

کرده

کرده است و حضور مرا میخواهد سکرا چارج از بالای آسمان متوجه جای راجه بل شد در زمان بزمین
رسید و خود را از راه دروازه قصر راجه بل بدرون انداخت و آمده در پیش راجه قرار کرفت و راجه
از آمدن سکرا چارج مطلع شده بود از جای خود بر آمده و بشتاب تمام هر دو کف دست خود را
بجواهر قیمتی پر کرده بر پاهای سکرا چارج نثار نمود و مقدم او را عزیز و محترم داشته کلهای پارث
جات از باغ اندر که بالای آسمانست حاصل نموده مشت مشت و طبق طبق پر ساخته بر وی افشاند و حرم
بجا و پرستش او را بجا آورد و انواع حرمت داشت او بجا آورد و بعد از آنکه از شرایط تعظیم او فارغ شد
با الوان روی نیازمندی و فروتنی تمام بنیاد کرد که ای سکرا چارج شما بندکان مقبول درکاه خدا
وندی هستید و از عزت و احتشامی که دارید کو احدی است که با شما چیزی تواند کفت و از شما سخنی
تواند پرسید مکر خود متوجه شوید و کرم خود را ظاهر سازید و دو دیگر آنکه چون حضرت نیر اعظم
در شانی خود را شامل حال اهل عالم میکرداند مردم بر میخیزند و بکار و بار خود میپردازند حالا من
از عنایت شما و کرم شما جرات پیدا کرده ام که میخواهم که چیزی بپرسم و آن پرسیدنی اینست که با این
مشروح فرمائید و بواقعی خاطر نشان من کنید که اینها عالم چه چیزها است و هر هفت طبقه اسمانها و زمینها
چه حال دارد و آن هستی و آن جوهر که نمود عالم و بود آن و این مظاهر رنکارنک و این تعینات
کوناکون از وست و از و پیدا می آید و معدوم میکردد چیست و کیست و چه مقدار دارد و معنی این منی
و تویی و این از من و آن از چه نسبت باشد و اکر در تن میکوید که این منم و چنان و چنین میکنم این کوینده
کیست و برای چیست من در دریافتن این حقیقت و احوال بغایت حیرانم و در مانده ام این شناسای کو وید
ام سکرا چارج بعد از شنیدن سخنان راجه بل با او کفت که ای راجه بل بغایت چیز خوب از من پرسید و سوالی
عجب کرده شرح اینهمه عبارت را از من طلبید و بیانی شافی میخواهد لیکن من با تو این حقیقت را بیان
مختصر خاطر نشان میسازم و معنی بنیاد را در الفاظ کم ادا میسازم آن اینست که هر چه بنظر در می آید
از آسمانها و زمینها و موجودات عالم و تعینهای آن از هر رنک و هر کونه براهر ظهور هستی مطلق و

دجلوه برهم است و دوست که چندین صورتها و شکلها مینماید و وحدت و یکتائی دوست که بر نیک کثرت
در دوئی و دو کانگی ظاهر میشود و مینماید و این منی و توئی و این از من و این هم از دوست و گوینده این
عبارت که این منم غیر ذات برهم و نور غیب است و غیر ذات او در تمام مراتب وجود و ظهور بود در نمو
نیست و یقین بدان که جلوه‌های کمال او چیزی نا نحق و نهایتی ندارد و چیزی چون ادراک کامل باشد
ند دو نیز توجه دل تو صفا داشته باشد این گفتن من و این شرح من در خیال و خاطر تو جا خواهد کرد
و اگر عقل تو روشن نباشد و منی و توی عجاب دیده راه تو باشد هر چند کوشش کنم و سعی نمایم که این
مضمون در خاطر تو جا کند ممکن نبود و هیچ وجه تو نتوانی فرا گرفت و رنج من در حق تو بیفایده گردد
و مثل آنکه در حالت هوم کردن چون آتش تیز بوده باشد هر چه در و اندازد و بسوزد و بکار نشیند و چون
آتش سرد شده باشد و خاکستر گردیده باشد هر چند چیزها در وا اندازند فایده نکند در اصطلاح
هند و آن هوم عبارت از طاعت باشد و آن آنست که آتش افروزند و در روغن و برنج و اجناس دیگر
در آن اندازند و افسونها خوانند و در اعتقاد ایشانست که هر حاجت و مدعا که هوم کرده باشد حصول
پیوندد و عبادتکه هر چه هست برهم است و شناخت برهم و دریافت هستی مطلق مقصود اصلیست که بی تا
انکه دهیان او نکرده باشد حاصل نموده باشد و گرفتار قید غالبت و در بند ابیهمان باشد و خلاصی
او ممکن نبود و هر کس شناسا گیان او بهم رسانیده باشد و گیان پیدا کرده از آثار کثرت و دوئی بر آمده باثبات
او صفات بشری و آثار نفسانی خواستر بقای حق و هستی مطلق باقی شود و آزاد مطلق گردید به
باطلاق که صفت خاص حقست متصف گردد و ابخال عبارت از موجر باشد ای راجه بل اینچه من با
تو گفتم ام باید که عقیده خود را با آن محکم ساخته و بدل و جان بر آن قرار داده بوده در مظاهر موجودات
و مجالی تعینات از هر گونه و هر رنگ و بقوة عقل خالص و دیده روشنی نور غیب را و جمال هستی مطلق را
ناظر باشی و کمال ذات را برهم رای دیده باشی و من حالا چون حقیقت را با تو گفتم و معنی اصل را خاطر
نشان تو ساختم بر بالای فلک سیوم که آن هفت رکهیشران شهور گرکه بالای آسمان و درون عالم ست

جاداوند

جا داوند منتظر آمدن من هستند تا بهای ایشان رکهیشران اینست مریج آتر بلست پلهر کرت بشسث انکرت
این بگفت و متوجه عالم بالا شد و بجوار قرار شاد و تلقین سکراجارج صفا و روشنی دل حاصل کرده و
بعد از آن اندرون دانش کامل و دریافت اصل در مظاهر تعینات بلکه در هر ذره موجودات آن نور غیب
و آن جمال هستی مطلق را ناظر گردید و در همه چیز و هر جا حاضر دید و جز کمال برهم چیزی در نظر او نیامد
و چون راجه بل را چشم روشن گردید و بر حقیقت حال اطلاعی پیدا کرد با خود گفت که سکراجارج در
واقع هر چه با من گفت حقیقت گفت و نفس الامر و واقع را خاطر نشان کرد و من بطفیل او گیان کامل یافتم
و مرا خود در سیدم که هر چیزی منم و منی و توئی و هر چه از آثار کثرت و دوئی بنظر من در می آید بتحقیق در نمی
یابم که جز جلوه وحدت و یکتائی برهم نیست اسمها و رنگها و هر چه عالم و اهل هر سه عالم و هر چه دیگر
هست نور خالص حق و جمال هستی مطلق است و غیر ذات پاک برهم در مقامی تماشای وجود و مراتب بود
نبود و وجود نیست و چون بواقع دانسته شود که این منم که میگویم و آن غیر نیست گوینده این منم و خیال که
او غیر نیست هر دو نسبت از ذاتست برهم است پس باید که او را خود را برهم دانسته و تمام عالم را جلوه ظهور
خود تصور نموده این اعتقاد کند و در دل جا دهد که آنچه دیده شود و بنظر در آید و انکه در نیابد و بی برده
بصفت وجود و هستی دیده شده از کلان و خورد و بلند و پست و غیره من از این هر دو نسبت که دیده
و بیننده و اعتقاد کننده و دریابنده حقیقت حال و اعتقاد کننده و دریابنده و دریافت شده که
حقیقت حال آن چیز باشد بعینه هستم و از این هر دو نسبت یکی بینم و من از نام و نشان و در نشه
نقش و صورت منزه هستم و حد و نهایت و تغیر و تبدیل اصلا بمن راه ندارد و در عبارات و اشارات
در نیم غیر از من بیرون و داخل در بدن نرم و از هیچ چیزی و چگونگی برتر هستم و نور من و کمال من همه جا هست و هیچ
چیز و هیچ جا نباشد که نور من شامل و در گیرنده آن نبود و آن هستی و حقیقت که غیر او نبود وجود
وجود نیست منم راجه بل این مضمون اعتقاد کرده خود را در دهیان نسبت محکم ساخته و از عقیده و هم
بر آمده و از جمیع هواها و هوسهای نفسانی پاک گردیده در صفا و روشنی مانند شعله چراغ که از

از آتش باد باشد و باد شعله او را حرکت ندهد و پنهان نگشته اند خود فانی گشت و به بقای حق باقی گردید
و همیشه مستغرق در بنای سرور و شادی سرمدی گشت بسشت با رامچند آغاز کرد که ای رامچند چون این
مشغولی اجرنل و آمدن سکواچارج و تلقین و ارشاد نمودن او و چند ساعت کشید و اجرنل در دهیان
خود مستغرق گردید ارکان دولت و اعیان حشمت و ملازمان خاص او همه متعجب شدند و فکر میکردند
که آیا این حال چه باشد و اجر در این قدر فرصت از مهمات عالم چون باز ماند همه با هم مجتمع شده بر بالای
آن قصر او استر بی محابا بر آمدند و بی اختیار شده گرد او صف زدند و اجرنل از بسکه مشغول دهیان
خود گردیده بود هیچ از حال عالمیان نداشت و آمدن ایشان را احساس نمود و در نیافت که اینقدر جمعیت
در گرد او شده و آخر چون از دهیان خود بر آمد ناگاه شعور یافت و بخود آمد دید که تمام خاصان در گرد
او بر گرد آمده و او را در میان گرفته نظر بر او دوخته اند و اجرنل با وجود آنکه صاحب گیان کامل شده از
جمیع آرزوها و خواهشهای نفسانی باز مانده و حدت و یکانگی حق بود حال خود را از ایشان پنهان داشته
و بر هیچکدام از ایشان از آن نسبت هیچ اظهار نکرده در مقام رعایت رسم و عادت شده بدستور سابق
با ایشان بسخن در آمده از مهمات ملکی و کار و بار جهان که بنیاد نهاده گفت و شنید در میان آورد و رشت
بنیاد کرد که ای رامچند نشان مرد عارف و شناسای حقیقت آنست که عقل او و دانش او در رنج و راحت
و شادی و غم و مرگ و زیست برابر باشد و او را این صفات متقابل تفاوت نکند یعنی در رنج دلتنگ
گردد و در راحت خوشحال شود بر یکحال باشد مثل اجرنل باید که نکوئی که مردم نادان و بی تمیز
کرد نیک و بد فرق نکند و از سود و ضرر تا در یکجا و تمیز نمایند و نیز داخل یکحال باشد بحث آنکه عرض
در مردم شناسا و تمیز است مانند اجرنل که او بحقیقت رسیده بود و سود مند خود را از زیانکار
فرق نموده بود با این وقوف و دانش که اندوه و راحت و شادی و غم که شمردی تفاوت شده بود
ای رامچند این سخن عجیب چیزیست که او را هم نسبت با عالم [illegible] و هم نسبت با عالم [illegible]
بلندی و لطافت غایتش چون چیزی مطبوع و خاطر خواه می بیند در حال با آن در می آویزد و از آن

دوری

دوری نمیکند در مردم گیانی و طائفه که از اصل کار وقوف دارند و سود مند را از زیانکار باز شناسند
ایشان کوشش نموده و سعی کرده و مغز از پوست جدا کرده و گرفتاری گردیده و از خواهشهای نفسانی باز داشته
و جمع ساخته در سینه خود بر قرار نگاه میدارند و پریشان شدن نمیدهند و نفس چون طفل عادت که همه
بهمان جانب دود [illegible] و طفل از جانب بازی کردن و اوقات به بیهوده گذرانیده باز داشته
بجانب [illegible] کار او را فایده کند بجا آرند و بآن خوی سید هند همچنان مردم کامل و صاحب دانش این
نفس طفل خوی را از آنچه دنیا نکار است باز میدارند و او را بکارهای که آخر کار سودمند است خوی میدهند
که او بی ثباتی باز مانده بقرار و آرام میآید و بیاد حق آشنائی گرفته از گرفتاری عالم خلاص میشود
و ای رامچند باید که آدمی این چنین اگر چون فیل مست است زنجیرهای مشغولی دهیان بر هم و بند ها
مراقبه یاد حق بسته ریاضت فرماید و او را بجا نگاه داشته از سر کشی هواهای نفسانی باز دارد و بعد
از آنکه این کار کند و نفس خود را زبون سازد و بیاد دهیان و مراقبه خوی دهد ناچار بمرتبه موجر رسد
که مال الامر از آنعمر به نباشد [illegible] نام گرفت [illegible] و گرفتن با تمام رسید باز بسشت
با رامچند آغاز کرد که ای رامچند من حکایت اجرنل که گفتم از مضمون این حکایت معلوم شد که چون
کردار نیک و اعمال پسندیده در نامه اعمال کسی از جنمهای سابق ثبت بوده باشد بسیار بود که استیفای
لذات جسمانی و کمال ذوق گرفتن و بهره داشتن از راه پنج حواس و در باعث شود و سبب خلاصی
از گرفتاری عالم گردد مانند اجرنل که او از بسکه سالهای بسیار از راه پنج حواس حظها گرفت و حظها
برداشت از خوردن و پوشیدن و مباشرت کردن و عیش راندن با زنان صاحب جمال آخر دل او از لذات
جسمانی و هواهای نفسانی سرد شده دید که این گرفتاری چیزی نیست و بقا و پاینده گی ندارد
خاطر خود را برداشته و روبسوی باقی و پاینده کرد و گیان کامل یافته از گرفتاری عالم خلاص شد حالا
این میگویم که هرگاه آنکه کردار نیک و اعمال پسندیده در نامه اعمال کسی بود ناگاه عنایت الهی شامل حال او
گردد و کرم خداوندی نظر بسوی او فرماید بیکبار دل او از مشغولی عالم سرد شود و همت او بجانب حق

شود و از شغل دهیان بوم و مراقبه یاد حق را پیشه خود ساز و آخر از آن دهیان و از آن مراقبه کیان
کامل نصیب او شود و از نعمتهای نفسانی بکلی باز رسته و از صفات خود فانی گشته به بقای حق باقی شود
مقصود اصلی بحصول پیوندد و در این باب حالا از من حکایت بهلاد را که راجه دیتان و حاکم جنیان
بود بشنو که بسبب عنایت خداوندی و بواسطه اعمال نیک و کردار پسندیده که در نشاه جنمهای
سابق از او بوقوع آمده باشد با او کیان کامل یافته بود و از جمله رستکاران شده از قید عالم بیرون
جسته بود میگویم که بهلاد پسر هرنکس دیت را که قصه ایشان معروف و مشهور است وقتی بخاطر
رسید که با وا جداد بزرگان من که همه دیتان بوده است و عمر ایشان پیروز بوده اند و از تکبر و خود بینی
بنیاد نستند که از ما بزرگتری هم باشد و از حد خود پا بیرون نهاده بر کاری میکردند اپرم ایسر حق
تعالی جل جلاله ایشان را نابود کرد و معدوم ساخت و ایشان همه مردند و قوة و قدرت ایشان را در برون با
غائب شد الا من بهو آخر کار خود در آن می بینم که سر عجز و نیاز را بدرگاه او نهم و خود را باو سپارم
و مشغول به دهیان او و مراقبه یاد او شیوه خود کنم و از عنایت خداوندی کیان کامل التماس نمایم و
دهیان و مراقبه چون بحد کمال رسد خود را ذات کم و حقیقت حق تصور نموده مشغول بجای دهیان
که تمام عالم از ظهور کمالات خود بینم و خود را همه کس و همه چیز دانسته غیر خود را موجود ندانم بهلاد
چون این اندیشه و این خیال در دل محکم شد نفس خود را در پوجا و پرستش بوم و یاد و ذکر محبت مطلق
بت و اول حال برای آنکه خاطر او بمطلوب بیاید دیو ثانیه بهو بود و بدن انو بود و بظاهر ازدی
صفت تشبیه و تقید صورتی و تمثالی با دست و پای و باقی اعضا ساخته و در پیش چشم داشته آن را
صورت بوم ایسر تصور میخود و بدعای خوش بو و مصالد و کلها بو و میوا فشاند و بخورها از عود
و عنبر و بخور و شرایط پوجا و پرستش که مقررات بجای آورد و بدل و جان دهیان ذات بوم ایسر
و مراقبه یاد میکرد و روز و شب خود را مشغول دهیان و مراقبه میداشت و پیشوای کامل و موحد
اعلی شد که دیوتا و دوختاینان و فرشتها همه بحال او رشک میبردند و باهم میگفتند که جان اهد

واهم اعلم مجال ... بحق او میکردند کار دنها اگذاشته کار او میکردند آنرو دنها را گذاشته آنرو ... اوداشت

بهلاد

که بهلاد اندر قوم دیتان سرکش است و حالا از توفیق که یافته عداوة و دشمنی حق را از دل خود
بگوشه نهاده و تکبر و منی ذاتی خود را از سر خود بدر ساخته سر خود را بدرگاه حق مالیده و پیشوای
و موحد پاکیزه اعتقاد گردیده خدا را پرستش مینماید و پوجا را بحد کمال رسانیده جز دهیان
و مراقبه یاد ذات برهم کاری نمیکند تمام دیوتها و فرشتها یکجا باهم مجتمع گردیده متوجه عالم
قدس گردیدند و خود را رسانیدند بآن دریای شیر که محل جلوه گاه کمال بوم ایسر است و همه آداب
تعظیم و سجده بجا آورده و وصف نموده بایشان و بعرض رسانیدند که ای خداوندان و ای بوم ایسر
و حاکم دو عالم ما امروز چیزی عجب می بینیم که باعث تعجب شده و در آن حیران مانده ایم و آن آنست که دیتان
و جنیان برادران و تا قوم ما ان بنظر هم دشمنان درگاه خداوندی تو باشند و از سبب کبر و منی و خود بینی
که صفت ذات ایشانست مردود و مغضوب الهی هستند و از قدیم بغضب غیبی معدوم و نابود
شده آمده اند حالا این بهلاد که یکی از فرزندان و اولاد ایشانست پوجا و پرستش ترا پیش گرفته
و کبر و منی ذاتی خود را از خود دور ساخته موحد و پیشوای کامل شده و دهیان ذات تو و مراقبه
یاد ترا بنوعی در دل خود جای داده که اینها که دیوتا و دوختاینان هستیم نمی آید جای تعجب است
که این شخص دیت و جنی و متکبر دور از نسبت دهیان و کیان چه نوع توفیق دهیان تو یافته
و چه طور کیان کامل گردیده نمیدانیم که آخر کار او چه شود و این دهیان و کیان او را نفع رساند
و یا موجب زوال و انقلاب او گردد که دیگر او جنی برادر با یخال چه نسبت دارد و با این شغل
چه کار دارد باشد چون عرض حال دیوتا و دوختاینان تمام شد بوم ایسر بکام و زبان فرمود که ای
دیوتا و فرشتها و دوختاینان درختی که اصل شیرین است و سرشت خوب اگر میوه شیرین دهد
محل تعجب نیست و نیز درختی که تلخی سرشت او است اگر میوه تلخ هم دهد جای تعجب نبود و جای تعجب
آن باشد که درخت تلخ سرشت میوه شیرین دهد یعنی از قوم دیت و جنی کار دیوتا آید تعجب
زاید که این اثر عنایت خداوندی ماست که ما او را از دیتان بوجود آورده ایم لیکن که

واشر اعلم بالصواب آنکه ... مهلت تا خیر میکردند

بهلاد

ازلخواسته‌ایم که او ازین مشغولی و این کار دوباره خواهد آمد و ما او را موجب نصیب خواهیم فرمود هر چند
که در خاندان دیتیان زاده شد او از مقبولان درگاه خداوندی ماست پیر ایسر جواب دیوها و
فرشتها را فرموده و در حجاب قدس محتجب گردید در بوتاد در خانیان تعظیم درگاه خداوندی بجا آورده
متوجه جاهای خود شدند و بعد از آن وقت دشمنی که میان دیوتا و دیتیان از قدیم بوده بکوشش کرده
محبت پهلاد را در دل کوشنده بر او آفرین کردند شب بار الجند کفت را الجند بعد از آن که پهلاد
خود را بر پیر ایسر سپرده و همت خود را در پوجا و پرستش پیر ایسر بسته هر چه بزبان و هر چه بکار و
کردار و هر چه بدل پرستش و پوجای پیر ایسر میکرد و بدلم در یاد بود او میبود و بکار کردن دست
و پام پوجای او را بجا می آورد و از پیر ایسر غافل در کاه کوه دیده نند که انجا میکرد لیکن چون مدتها
مدید نفس او باعث عشق و عشرت و مباشرت با زنان صاحب جمال خوکرفته بود و مشغولی این
جهان داشت هر چند دل او از تماشای خطها و ذوقهای جهانی سیر کردیده و خود را از هواهای
نفسانی کنده است دیده هیکی بجانب پوجا و پرستش پیر ایسر آمده بود که کاه خاطر پریشان می شد
و به هر چیز تعلق میکرد و در مشغولی او خللی واقع میشد و او از این سبب بسیار متفکر میکرد رسیدی
دیو ایسر که احوال تمام عالم و عالمیان بعلم و دانش او چون دانه بادام بر کف دست کسی باشد حقیقت
حال پهلاد بعلم او در بدانش او ظاهر کردید که پهلاد که پرستشکار و خاطر در کاه منت و نجوید را
به بندگی و پرستش من سپرده و از پرستش و پوجای من چیزی نوخا و بنیت او را اتصال پیش آمده
که پریشانی خاطر او را او رود و من وحشا و وانسو میدهد و به هر چیز متعلق میکرد و لایق
آنست که او را در یابم و این پریشانی را نو دور سازم بکمال کرم خداوندی خود از آن دریای شیر که
محل تجلی کمال او بود بر آمد از راه تحت الثری که در زیر زمین که پاتال باشد در آمد و بخانه پهلاد
رسید بصورتی معین متشکل کردیده نزد پهلاد ظاهر کشت و پهلاد چون از معنی با صورت
پیر ایسر که از روی تشبیه و تقیید معنی و مقرر آشنا بود و همان صورت او را در پیش

چشم داشته پرستش ظاهر مینمود و رسم پوجا بجای آورد تا کاه در برابر خود بدید انجای خود برخاست
و در پیش آن صورت و آن شخص سر بخاک بنهاد و بنیاد ستایش نمود و زبان در ثنای ذات پیر ایسر بکشاد
و کفت ای خداوندی که هر سر عالم از ظهور وجود او ثبت و سینه بزرکی و کمال تو خزینه تمام موجودات
است و تمام عیبها و بدیها که توان تصور نمود از غایت تو دور کردیده و هیچکس و هیچ چیز تکیه کاه و پناه
تو نمی رسید و تو آنکه هر کس را پناه و تکیه کاه هستی و تو در بزرکی آن چنانی که بزرکی تو از زوال و انقلاب
نیست و بلندی ترا پستی نیست و وجود کرفتن و موجود شدن از تو دور است که درونت اهل عالم
ازاده نشوی و غیری من عنایت ترا میخواهم و سر بر درگاه تو نهاده ترا ملاذ و پناه خود میدانم
و ذات تو و وجود تو جمیع خوبیها و حسنها را جامعست و از حد تعریف بیرون است مانند آکاس و
هوا در نهایت صفا و لطافت هستی و میکویند که کسی سیاه چرده بود یعنی رنک او سیاه و نورانی
بود و قصه وجود او و پیدا شدن او در کتب معتبره هنود معروفست و اعتقاد ایشان اینست که ذات
بعم و هستی مطلق از انجمله ظهور و ها ظهور کش بود و او را چهار دست ثابت کنند و رنک او
سیاه و لباس و پوشش زرد بوده و از روی تقیید و تشبیه مدح ذات او مینماید و میکوید که ای
پروردگار من سر بخاک تو مینهم و تو چنانی که در یک دست تو کل نیلوفر بوده و در دست دیگر
کوز و در دست سیم چکر و آن چکر چون شمشیریست تیز که هر دو سر او خم آورده و چون دایره
ساخته شده باشد و دم او در تیزی او از بیرون باشد و در دست چهارم سنکه یعنی خرمهره کلان و
آن خرمهره بصورت مانند است بغنچه کل نیلوفر سفید ای خداوند تو را فرومیادم و بزرکی یاد تو
مینمایم و میکویم که سینه من که کل نیلوفر است آن کل را فیض و عنایت تو حوض آبست و کل نیلوفر را
زنبور سیاه لازم باشد کل نیلوفر سینه مرا یاد تو کردن زنبور سیاه است و کلبوت و ای بزرک
بزرکان من تعظیم تو میکنم که رنک و صورت تو در صفا چون رنک و صفای هوای ماه کانک و
کواداست که از آنها دو چشمه بوده کویند و عقد کلها ای که جایل افکنده چون آب کنک روشن

وظلف است کز آسمان بر زمین متوجه است و چون تبسم میفرماید دو رشته دندان شما بود و شاخچه ما
چادر ده غالب می آید وای خداوند وای صاحب من ثنای تو میکنم و توحوض آب هر سر عالم را مانند
کل نیلوفر هستی که از تو زیب این هر سر عالمست و برای دور ساختن تاریکی غفلت و اکیان سپهر
سینهای لطف تو مانند چراغ روشن است که در پرتو آن اثری از تاریکی نمانده و ترا شکر گویم ای
پهلادکار که تو دور کننده غم و محنت تمام اهل عالم هستی و اقبال و دولت نزدیک لطف تو مانند صفا
کلاست در اندرون کل یعنی دولت و اقبال و ابستر لطف و عنایت تست و صندل که با زعفران ساییده
در بدن شما مالیده باشد مانند ابر های شام است سرخ رنگ و لباس زرد بر تن تو مانند
ورق طلا زیب داده است و آفرین تمام عالم و نقشها و صورتهای جمیع موجودات را پیدا آوردن و پنهان
کردن و معدوم ساختن بقدرت و تصرف و اختراع توای خداوند بعینه چون صورتهای حیوانات
ساختن و شکل خانها آراستن از گل است از دست طفل خورد سال که آن بازی کند و باز معدوم کند
الحمد را نابود سازد یعنی آفرینش عالم از پیدا کردن و باز فانی ساختن آن بر تو در کمال آسانیست و چون
بازی طفل خورد سال است و ترا صفات غریب است از آنجمله انکه در توصیف بالیدن و فزایش نیست
و هیچکس بلند تر از تو نبود و انکه همه از تو بر آیند و پیدا شوند و تو از کسی پیدا نشوی و با وجود انکه فراخی
جگها بر تو بکند و تو هرگز کم نشوی و دیگر کلان سالی بتو راه نیابد و طایفه دیتان و جنیان بر ادر را
نابود ساختن مانند هوای دی هستی و برای کل نیلوفر و برای شکفته خاطر ساختن و جمع کردن
دنیا و دو خاندان ذات تو چون پرتو حضرت نیر اعظم است برای شکفته ساختن غنچه نیلوفر ویچه
و دیگر ذات تو کوی یا حوض دسیع و کولایچه که مدد آن حوض و در آن کولاب کل نیلوفر ذات بر همان نکشد
دیر آمده است و تولد داد نبوده است که بر همان مظهر تست لطف و روح خانه که سبب آفرینش خلق
میشود و واسطه فیض وجود موجودات میکرد ما زمبدا فیاض و دیگر عقل که بر نیلوفر است نه
فیض آن حوض آب هستی و پهلاد چون ستایش پدر اپسر بیاد نمود و ثنای او را از حد گذرانید پدرم

اپسر بکمال کرم خداوندی خود با او بسخن در آمد و گفت که ای پهلاد که ذات تو در خاندان دیتان در کستا
نامدار است که مثل تو دیگری پیدا نشود و من بر تو کمال عنایت دارم و در حق تو لطف من از حد زیاده شده
حالا از من چیزی در خواه و مدعای خاطر خود را بر من ظاهر ساز که من ترا بمراد دل رسانم و حاجت ترا بر
آورم و لطفی در حق تو بر آنم که از غمهای عالم خلاص شوی و دیگر با بیعالم آمد و وقت زائیدن شیر باشی و زاده
و غمیر وی و فرموده من تا ثمر و دهد که رکن فارغ از نال تو بر خیزد پهلاد عرض کرد که ای پدرم اپسر وای
خداوند جمیع مرادهای خاطر او تو با فتند شود و مدعاهای ما از عنایت تو بحصول رسید و ضمیر هر
دو دم هر کس بر تو پنهان نباشد من در حضرت تو چه گستاخی توانم کرد و با تو چون توان گفت که مرا این
و این بخش تو از نهایت کرم خداوندی خود آنچه در خور حال من دانی بمن بخش و چیزی که مناسب من
دانی بمن عنایت فرما و مدانچه بود آخر کار من بود محال است من تا پدرم اپسر فرمود که چون اینچنین گفتی
من در حق تو این فرمودم و در باب تو این عنایت نمودم که از غیب در کار تو در و شناختی پیدا شود و ترا
کشایشی رو دهد که اعتقاد و هیچ تو از تو بر طرف کرد و آنچه غیر واقع را واقع خیال میکنی و نمو میبود
بود مبدا نمی از تو بر طرف شود و ترا بر کاری و راهی رهنمونی داد که مرتبه شناخت پیدا کند و خود
بنا بجهت تر اکیان و در باقی کرم فرماید که خاطر تو از پریشانی باز ماند و من و حق تو از تعلق کردن
هر چیز گذشته و انهوای نفسانی پاک شده بدریافت شناخت بهم قرار و کبری و از صفا خود بر آمده
بقای ذات بر هم بلکه و پاینده کردی پدرم اپسر بعد از فرمود فاین نقصان در سرا پرده غیب در آمد
و از نظر پهلاد و حجاب عزت محتجب گردید در ونک موج دریا که در صلابت و عظمت از دریا بر آید و باز
در لحظه از نظر پنهان شود در تماشا پهلاد مولوی دسم بجا و پرستش هر دو کف دست خود را از
جواهر قیمتی و گلها پر کرده بر قدم پدرم اپسر نثار کرده و بیفشاند و پهلاد بعد از فراغ بر جا بدم آسن نشسته
بود و مرتع نشین کرده و هر دو کف دست خود را بر سر ران نها پیوسته ساخته یعنی کفها را کشاده
بدشت و بنیان اعتقاد ثنا خوانی بنمود و ستایش پدرم کار کردن گرفت و بعد از آن بخاطر گذرانید که

چون پیر ایشان دو حق من این فرموده و نفسی در کار من کرده که تو صاحب شناخت پدید کار کردی تا
دریافت جمال غیب نصیب گردد این قدر میدانم که فرموده او بجا نشیند و حکم او ضایع نشود بادی
فرموده خداوند ذات در حق خود بیارایم و فکر در صفات پیر ایشان نمایم و ببینم که آنم جا دیدنی ذات
هستی مطلق میتوانم بود و در فکر در شد که ارباب آواز که این منم که از زبان می آید این چه معنی دارد و این
نسبت چیست و گوینده این عبارت کیست اما آهن یعنی این منم عبارت از وجود جان است و یا عبارت
از شخص و تن که صحرا و می نشیند و کار میکند و سخن میگوید آخر با خود گفت که این منم گفتن عبارت
از جان نباشد و مقصود این عالم نباشد بجهت آنکه در این عالم کوه و سنگ و درختان و خار و خس
و خاشاک باشد که هیچ شعور و دریافت در این چیزها نبود و این منم عبارت از تن هم نشاید برای
آنکه این تن ناپاینده و ناپاینده و رفتنی و شک برجا ماند و کنابت حرکت و جنبش این از بادات
که او را نخواهد میرد و نیز این منم گفتن حرف و صوت نباشد بجهة آنکه بچه کوش توان دریافت کردن
از جای خالی بیرون میآید و نیز این منم گفتن مساس و دست را یعنی بسایی دست را هم نتوان گفت بجهة آنکه
دریافت نرم و درشت از سرد و گرم و خالی بهم رسد و نیز ذوق که چشش از راه زبان هم این منم گفتن نباشد
بجهة آنکه بواسطه زبان ادراک ذوق طعوم توان نمود و این ذوق لذت است در ضمن میوه ها و چیزهای
دیگر است که بحسب ظاهر در نظر باشد و بو دمیدن و نیز قوت بینایی و آنچه از اثر میبیند و تعلق با آن
دیده شده و هم این منم نتوان گفت بجهة آنکه در لحظه نابود میگردد و نیز قوت بویایی و هم نتوان گفت
که بواز و من بپدید میشود و بعد از این فکر و اندیشه خاطر خود که دانید که آمن یعنی این منم گفتن سزاوار
نسبت کردن بذاتی که از جمیع نسبتها و نامها و چونی و چگونگی دور باشد و چیزی از چیزهای شعاع عالم
با خود نداشته باشد و از حواس خمس و دریافت آن منزه و مبرا بوده و از آنچه دریافت با آن تعلق کند
و آنچه دریابنده باشد برتر باشد و هستی مطلق او را وجود خالص بود و بیرون و درون و حضور
و غیبت را شامل و در گیرنده و باقی و پاینده باشد و یقین میشده که آن ذات که همیشه باشد و بود

همچگونه

همچگونه خواهش و آرزوی نکند و نور غیب باشد او را توان گفت و آهنگ او و خودبینی را بذات او نسبت
کردن سزاوار است و لایق او است که گوید این منم و حالا دانستم ذاتی که وجود تمام عالم و این همه آثار
و این نظام و ترتیب جهان از او است و با او است و زمین و آسمان از و بجا است آهنگ او را با او نسبت
کردن لایق است و این منم گفتن او را میرسد و دیگری را بغیر ذات عزیز او که آهنگ و خودبینی را بخود نسبت
کند در وقت آنکه در پیش ظهور نور حضرت نیر اعظم هیچ روشنایی را ظهور و وجود نبود و در حقیقت
از آهنگ آن ذات برهم و از واسطه وجود کامل او این حواس خمس خود را ظاهر میسازند و هر یکی بعمل و کار
خود مشغول میشوند چنانچه از وجود آتش بزرگ بهر سو شرارها میجهد و ظاهر میگردد و در حقیقت
این آهن یعنی خود را گفتن آنکه این منم از برهم لوک یعنی از عالم برهمان برتر است و برهمان تعینات اول که آن
هستی مطلق وجودی و حقیقی را پیدا کرد که آن وجود کامل و آن حقیقت واسطه فیض رسانی باشد در میان
آن نور غیب و موجودات عالم و او سبب پیدایی و علت وجود جمیع عالم و عالمیان بود و آن هستی
مطلق و آن نور غیب ذاتیست که تکیه بر چیزی و حقیقتی دیگر ندارد یعنی وجود او از وست و در وجود و ظهور
او هیچ حقیقت علت پیدایی نیست و از کسی پیدا نشده لکن تمام موجودات با و تکیه دارند و از و ظاهر
میشوند و در حقیقت آن نظر و آن بینایی که هستی مطلق را میبیند و با و روشن شده از تمام موجودات
بالاتر و برتر جلوه دارد و بفوقیت و برتری خود نه بعد مسافت و باید دانست که این موجودات رنگارنگ
که هست و آنچه از قدرتها و تصرفات و روشناییها که دیده میشود همه جلوه قدرت کمال ذات برهم و ظهور
هستی مطلق است و از قدرت و کمال ذات برهم و هستی مطلق از تعریف و توصیف بیرون است و از و چیزی
نتوان گفت و لیکن این قدر توان گفت که هر چه بظهور میرسد و آنچه موجود میگردد از وست و این همه قدرتها
و کمال قدرت ظاهری را و باطنی را ظهور و وجود نیست و مردم کامل و عارف که آن ذات برهم و هستی
مطلق را شناخته اند و اهل ایشان هر چیز و همه کس را برابری بینند و از جمیع آرزوها و خواهشهای نفسانی
بازمانده اند ایشان از قید این عالم وارسته شده و مردم ناشناسا و کیانی که در من و تویی و قید دویی

بعلاوه

در شمنی این عالم در مانده اند اما ایشان هر که از تو گرفتاری خلاصی نیابا شند و دایم در آمدن و رفتن
و زاده شدن و مردن باشند در رنک جانوری پرنده که چون در دام صیاد افتد از پرواز باز ماند
و گرفتار شود مردم نادان گرد خواهشها و آرزوهای جسمانی در درد رنج و در شمنی گرفتار باشند
ایشان در رنک آن کرمهای نرطرد کوشت مردار بوند که هیچ نشد و زین تا الا می شوند و ما الا ای ذات
برهم و هستی مطلق با آن کمالات و انقدرتها و تصرفها که در ذات تست و توئی که ظهور همه چیز و همه
کس از تست و تو امید شایم و ترا یاد میکنم و ذات ترا بعبارت خود ساخته شکر و سپاس تو میگویم و بحضور
ذات پاک تو هیچ چیز و هیچ کس را نگیرد و پناه خود نبدانم و ای ذات کامل و ای تو غیب که ما الانوار
جمیع مراتب وجود ظهور هستی و جمیع دیوتا و روحانیان خاک درگاه تو هستند و تو وجود بخشنده
همه هستی و این منی و توئی دنیا از تو بوجود آید و بانواع ظهور و اطوار جلوه ظاهر هستی من بغیر
تو هیچ کس و هیچ چیز تعلق نمیکنم و همت من بست تست سرنیان منده براهها نیک و قدم تو
نهم و التجا عنایت تو را در دل ساختن کمال غفلت و نادانی چون ظهور ذات حضرت تو اعظم است
که جمع تاریکها را بر طرف میسازد و ای خداوندی که ظهور ترا جلوه کمالات ذات ترا چیز تو دیگری
سبب پیدائی نیست و توئی که بخودی خود ذات را ظاهر میسازی و کمالات خود را جلوه میدهی و دیگر
موجودات از تو ظهور و وجود دارد و من سپاس تو میگویم و ترا یاد میکنم و جز تو هیچ کس و هیچ چیز متوجه
نمیشوم و تو اینطور ذات هستی که تمام عالم صورت تست بلکه بصورتهای موجودات ظاهر هستی
در عرصه وجود غیر تو را بود و وجود نباشد و با وجود تو با این عالم و موجودات این عالم هیچ گونه تعلق
نیست و ذات پاک تو منزه و مبراست و در کمال اطلاق و بیضدی و نهایت تنزه و تقدس هستی
و ذات ترا بسبب این ظهورها و تجلیها هیچ آلایش تعلق پیدا نیست و بسبب کمال تو و قدرت تو تمام
عالمها در جلوه می آید بهر چیز تعلق میکند و این کن مکن در میان می آید در رنک بادی که وزیدن آن
جنبش در خانها میکند و برگ و شاخها متحرک میگرداند و چنانچه از اثنده هل را بر برقبل سوار

کا ز این اند و جمله این سو بر هم همچنان ظهور تو و قدرت تو این پنج حواس را پیش کرده باعث میشود که غیر
شوخه میکرد و دیگر سو میدهد و در ذات تو که سراسر دریای ذوق و سرور است و تمام فعلها و قوتها او منسوبات
او است که هر کارها و علمها از تو بوجود می آید مراعتبار یاد تو و در دهان تو بخشنده مرادات و روشن سازنده
در و غارست یاد تو و در دهان تو مر مرا از ضعف و پیری و مردن و زنده خلاص ساخته بوجه می ساند اکو
که گوید که الیجین حقیقت ذات تو و غیر اگر ابصر نیک و کمال خواهش تو دیگر است همه گرد و کمال آسانی
بدست آید و در نهایت خوبی توان آشنای او شد که او طالب خود را از جمیع رامدان و خویشان آشنا تر و از پدر
و مادر مهربان تر است و هر چیز که در حاصل کردن آن تدبیرها میباید کرد و لکن برای شناخت ذات تو مبارک هیچ
حیله و تدبیر در کار نیست که هر که بسوی او روان گردد او بسوی این روان آید و باید دانست که چنانچه کلبور
زنبور سیاه با گل نیلوفر رابطه و آشنائی دارد و لازم صحبت او ست همچنان ذات پاک او که با طالبان که
گل نیلوفر وجود او تو در تو بوده با او باشد من چون دل خود را با نطور ذاتی تو بستم و خود را ما بین سپردم
دیگر مرا با مار تن دارند هیچ گونه باز گشت نماند و از خطهای نفسهای و آرزوهای جسمانی باز ماند ما زاد
گردیدم که مر تعلق نفس امجوام و مرا بی تعلق او را خاطر میکند انم و مرا بر اوقات گذشته نهایت افسوس
و دریغ می آید که تا غایت این غفلت و نادانی نفس را ه مرا زنده زبان کلی بمن رسانیده بود و باید دانست که
راهزن چون بر کسی دست مییابد اول لازنند و جنس هر چه با خود داشته باشد از و کشیده و بیگره پرداورا
زخم میزند و میکشد این غفلت نفس و نادانی که در حقیقت راهزن من شده بود فقد میرفت و یافت مرا
از من گرفته در وادی سرگردانی سرداده و حالا من بقوة دریافت حق و شناخت اصل کامل عقل خود را
روشن ساخته دعا طور را از پریشانی نمه بود و بدن باز داشته و از آهکار و خودبینی باز مانده و باقی
و پاینده را او فانی باز شناخته بودی غفلت نفس و کاهلی که دشمن جان من بوده است دست یافته و او را
زبون گردانیده ام از خود دور کرده ام و بجه الا آلایش و بی تعلق خواهش و آرزوی نفس شده باشناخت چه دور کا
ادکم گرفتم و تنده کان میکنم و مرا هیچ گونه نسبتی و آرزوی و تعلقی با این عالم نمانده و شناسای حقیقت

را بصفاع ذات و مرطیبان و اشغاله تا بغیر شانادر
کرآن شکال بازیبکی و کالاتع

کرده بود باصل خود رجوع کرده واذو شده چون طلای کامل عیار کردیدم وغل وغش طبیعت از من
دور شده و کشمکش آهنکار و خودبینی که لشکر دیمان حرص و هوای نفسانی من بوده این دیما نزا
واین مبدءهای خود را به بیده بسوی از من بربیده که بعندانم بجا و عفت و تمام مرادات دنیوی که خواهش
نفس آن میکشد وجانانرا بواسطه تعلق نفس با آن ازحق دور و مهجور میکرد در نظر من نبود نداز
وملعن هرکز بسوی هیچ چیز از جهان نمیکشد وخوبی جهان برمن جلوه کر نمیتواند شد چنانچه خوبی دیگری
دعوی وزلف وخال شاهد برنا بنا بر هیچ عود و در نیلکی نداره نشست کفت که بعد از انکه بر علاء ازین
بیان فارغ شد ودر مقام ستایش ذات برهم و هستی مطلق در آمده بنیاد کرد و کفت که ای نور غیبی ای
پروردکار عالم رفات تو از تعریف وتوصیف بیرون است واز انچه بر نا سزاها و بیدها وصف تو کرده اند
ونراسوده مانده بر تیز تو از آن بالاتر و برتر است که هیچ نام ونشان وصورت و رنگ نداری و عبارات و
اشارات بتو ره نیست که از هر چیز را کویند مثل و منزه هستی واین بیدها وناسزاها هر از تو پیدا شده و
هیچکس بر تو غالب نتواند شد و هر از تو پیدا شد و از کسی پیدا نه نداری و موجود از تو با بوده ونفانی کرد
وهیچ چیز وهیچ کس سبب فنای تو نتواند شد و نتواند توانا بود سلطنت و بر علاء چون پروردکار خود را
بشناخت واز جمیع خواهشهای و آرزوهای نفسانی بازماند و او را در آن حقیقت هیچ مانعی و پرده نماند
مشغول دهیان برهم و مراقبه یاد حق را شیوه خود و شعار خود ساخته بنوعی مستغرق دهیان برهم
کردیده که هیچکی یاد حق شد و او را هیچ حرکتی نماند و بغیر چون صورت دیوار کردیده محو مشاهده جمال
مطلق شده و مدة پنجهزار سال درین مشغولی کذرانید واز کمال دهیان ومراقبه کرد اثبات اصلا ملک
داو ملک بهم نرسید چون بر علاء که راجه بزرک بود پادشاهی مدد از مشغول یاد حق شد و کاروبار مملکت
معطل کذاشت ولایت و کرعالم پاپان و غضنفر نی بوده باشد بی ضبط کردید واستحکام ونسق ونظام
نماند وقوی بر ضعیف ستم بنیاد کرد و افراط و تفریط در کار عالم و پیدا شد و بعد از انکه بر علاء در
ابحالت دلبن مشغولی بیش آمد ولایت او بی ضبط ونسق کردید ترتیب ونظام در کار ملک وتماند و

بر علاء

دنیا

دنیا تمام ورزیده شان از جور وستم شیر بچکان وقوی بازوان نالش بنیاد کردند و کهنانده که بلا دانشان بر سند
برهما بسر بیجه ذات حق از علم قدیم خود اجال را معلوم فرموده واز عالم اطلاق و بیقیدی با این رنک وکثیر با وجلال
متوجه کردیده و در علم خود مقرر فرمود که بطریق تمثیل بر بر علاء جلوه فرموده واورا از آن دهیان واز آن
استغراق برآورده و عدالت ودادکری را شیرکار ولایت او را رونق بخشد و بر جهان قرار را دخود بر بر علاء
ظاهر ساخته او از خرمهره را بکوش او درسانید و چون بر علاء در مدت پنجهزار سال از کار وبار ملک فیم
تعلق شده مستغرق دهیان مانده بود از آن سفید خرمهره را شنیده ذوق و سرور تمام کرفت که جان
هر کس را از آواز سفید خرمهره ساحت تمام است وسفید مهره از بشارت دهنده تست بنا بر این جان او از آن
آواز بحال خود آمده هر پنج حواس هشیار شده موقوف اعضای بدن او بنوعی که بیشتر بود بکار وبار در آمد
و بنوعی که از طلوع حضرت نیر اعظم شکفتکی بکل نیلوفر رو دهد و هر برک کل بجای خود را فراکیرد هم چنان
تمام لوازم تن ذرهی بکار خود رو کرده بقنها در حرکت آمد و بادها که درون جانند هر کدام نام علحده
دارند بجنبش وحرکت در آمد وخالها و بجای خود آمد چشم را واکرد برم ایسر بعد ازو آوازماه واورا
مخاطب فرمود و کفت که ای بر علاء دوای ستوده و مرد هشیار و بجو ای و بخیش تو جواهر ازل تن ملکی
خود ببرداشتن تن خود را نابود کردن میخواهی و مشغول جهان را دنیا انکار و انشرا ز آن کوشش میکری هر کاه
تو چونکه شده و بنقش را کوده کرمیدنه را هیچ کاردنیا نکاری نداده و هیچکس از اندیشه ونکو اختر کار
بخود راه نداده یا دل جمع بکار دین کرد از فرموده شده مشغول باش و دستبندهای عدالت وقانون داشت
دوپا میزان نهاده مکذار که قوی بر ضعیف ستم تواند کرد وظلمی بر رعیه برسد تا مورتا توان پا نهاند تا هکر
من ترا از روی حکمت خداوندی خود بکار جهانداری ذاشته ام ومشغولی کار وبار ولایت پاتال جوالی تو کرده
مقرر فرموده ام که تا آخر پرلو ننده بیلا نی هنوز که تا آن پرلو موجود نشده ومعدوم ونابود نشده
تمام موجودات نزدیک نشده تو جدا نمیخواهی که خود را فانی سازی جان تو از تن تو بر آمده و مرد نخواهی
کبی خواهد که ترا مراد باشد و تن او ضعف وناتوانی میل کرده باشد تو جوانی و تا اجل عالم پاتال هستی

الحکم
بعد تبلیغ
مکرر بیاد [illegible]
حسنی بوتید
کراستو کرشنکر را
تمام بار بیم [illegible]
[illegible]
کذ میکائیل حکم عزرائیل
سنکر [illegible]
[illegible]
شنکر [illegible]
جکر [illegible]
[illegible]
سفید مهره نان
[illegible]
[illegible]

وعقل تو کامل و دو شیخ نادر و آهنکار و خود بینی از تو دور شده و نظر تو در دیدن هر چیز و هر کس برابر آن
و کار و بار ولایت بکوشش تو ابتر باید که دیگر من خود نخواهم و با این عقل کامل خود بکار و بار خود مشغول
باشم دیگر کسی نگرانند و سبب دو شمنی جهان فارغ و آزاد شده باشد و او هیچ خواهش و آرزو نمانده باشد
و آزاد مطلق گردیده باشد و چوا مردن خود نخواهد عاجز اجر دیان بر خیز و بر مسند سلطنت خود بنشین
کر من دست قدرت بر پیشانی تو نهم و تا قوت و تصرف او تو هم را کنم کر حالا او از شکر کرامی تو کردم و الحال
نخواهد آورد دم تمام دیوتا و صاحب تصرفان که هر کدام بکارهای عالم متعین اند شنیدن آن آواز از هر جا
رسیده اند و جمع شده اند منتظر اند که خداوند بزرک کاری حوالکی مبعوث باید و بکیرد نوازش خود ممتاز
بکند و حال بر تخت حکومت خود جا کن و چون در اجلاس ایجد تو بر تخت سلطنت شرطاست که آب تیرتها
می آیند و بعضی شدند تا افسونهای بید نخوانده بر سر و روی راجه تو می پاشانند بریم ابسر و خداوند هم
عالم و دیوتا که حاضر شده بودند حکم فرمودم که کدام آب است هر کدام ایجا از هر تیرتها دکوره کو دعا و و ند چون
آبهای تیرتها حاضر شد حکم شد که جمیع دیوتا افسونهای بید خوانان آن آب تیرتها را بکیرند کو فشر بر بهلاد
بپاشانند و چون پاشانند آب فارغ شدند بریم ابسر خودهم بدست قدرت آب را بر کرفت و بر وی بپاشانید
و دعای او فرمود که ای بهلاد تا آنکه حضرت خورشید و ماه بر فلک باشند و سمیرو کوه ها بر زمین قائم
ولایت خود باشد و نیکنامی و دولت تو در عالم باشد بشست کفت که ای رامچند بریم ابسر بعد از اجلاس بهلاد بر
و بر تخت نشاندن او متوجه عالم اطلاق و بجای خود شد و دیوتا هم هر کدام بجاهای خود رفتند بعد از تمام
شدن این حکایت رامچند باشست کفت که ای گرو کامل بهلاد چون در عالم اطلاق و ذات بر هم
تعلق کرفته بود شر کامل یافته بود با وجود آن از شنیدن آواز شکر و نوای سنکهه و چکونه باز متوجه
این عالم ظاهر شد و چه نوع بهوش آمد و چرا این طور آمد با من ایجا را مشروح فرماید بشست کفت که ای
رامچند مردی که چون نمک باشند حال ایشان ما تند حال مخی باشد که او را بریان کرده باشند که دیگر
نروید بهلاد اگر مدت پنجاه سال در دهیان کذشته بود و او در عالم اطلاق مانده بود هیچ کونه

بانظام

با این عالم نداشت لیکن چون در سرنوشت او چنین واقع بود که او را چندین مدت دیگر متقید بکار و بار عالم باید
بود شنیدن آواز شنکهه از توجه بریم ابسر و خداوند که از سر عالم بود بهوش آمده و با این عالم کرد
لیکن در کیان و مرتبه چون نمک او هیچ کونه خلل راه نیافت بهلاد با کیان از نشیمن کرن کر بیت در قدم
مرانب باشد با تمام رسید بشست بار آنچه آغاز کرد که ای رامچند حکایت را چه مقصود من این بود که چون از عنایت
حق بهلاد را ایکیان میسر شد چون نمک کردید و از کرفتاری این عالم خلاص شد و دل او را با این هیچ کونه
تعلق نماند حالا اصل سخن اینست که تا انکه کسی را حجاب خاطر یعنی بر حال آمدن حجب بدست نیاید و بر غلم
خود غالب نشود و از هوا و هوس نفسانی باز نماند از کرفتاری این عالم و از دست نکوده ماند حکایت دیگر
او نکر بیشتر که شنیدن حکایت کاده را میکویم ای رامچند بدانکه کرفتاری این عالم که عبارت از تعلق
خاطر است با آرزوهای نفسانی و هوا و هوس جسمانی بجد نهایت است تا کسی حجب غالب نشود و عنان
خاطر بدست او ندهد با این در مانده کی خلاص نشود و من در این باب بر تو حکایتی از زمان سابق
میکویم کوش من دار که در این عالم وجود برهمنی نام شهرت و در آن شهر کاده نام برهمنی وطن داشت و بود
آن برهمن از عنایت الهی در دانشمندی و کیانی حاصل شد و کشش غیب دل او را کشید و خاطر او رسید که کرفتاری
این عالم و محبت زن و فرزند و حرص مال و اسباب جهانی چیزی نیست و بقای ندارد خود را از زنان و مردم بکار
کشید و از شهر بر آمده بجنکل رفت و در ریاضت و تپسیا پیش کرفته مشغول کردید و در ریاضتهای مشکل
میکرد و بعضی در جنکل سیر میکرد که نیز او بحوضی افتاد که کلهای نیلوفر هر سو شکفته بود و در آن
حوض در آمد و در آب آن حوض تا بکلوی او میرسید و غیر را باستاده هشت ماه روز و شبان در آن
حوض میبود چون مشقت و ریاضت او از حد کذشت خداوند هر سه عالم بر حال و عنایت نمود و از عالم
اطلاق و بیشنی توجه فرمود بطریق تمثیل یعنی بصورت مردی بزرک بر او ظاهر شد و از کنار حوض
آواز داد که ای برهمن ریاضت و تپسیای تو قبول شد و عنایت غیبی نظر بحال تو فرموده حالا از این حوض
برآی و تندیک من آمده هر چه مدعا داری بخواه که حاجت تو روا بکردانم برهمن دانست که انکه بر او ظاهر شد

خداوند هر سه عالم است از آن آب بیرون نامده هر سه بر زمین نهاده و پرستش را بجا آورده بنیاد ستایش کرد
که ای بیعدد کار عالم این هر سه عالم که چون بن نیلوفر است از تو ظهور دارد موجودات تو چون نحو نیلوفر است این بن
نیلوفر ما و عبادت کلهای نیلوفر این بن را تو خود ما شد که لطیف و بیشتر سیاه هستی که از این کلها جلای بن دری
من بیچه زبان ترا ستایم و ثنای ترا چگونه توانم گفت حالا چون مبهم بالی که مدعای خاطر خود را با من
بگو که بشود رسانم ای یوم ابسر وای خداوند عالم و عالمیان من میخواهم که حقیقت ما یا که عبادت از بحث
زن و فرزند و گرفتاری عجایب اسباب عالم را باشد بر من ظاهر سازی و من بی برهان که اهل عالم حکومت
گرفتار ما یا میکردند یوم ابسر فرمود که ای برهمن تو از این آب بیرون آی تا حقیقت ما یا را بر تو ظاهر
کنم بعد از آنکه این سخن فرمود از پیش او غایب گردید و بعالم اطلاق قرار گرفت کاده چون عنایت یوم
ابسر در حق خود بدید و بدیدار جمال مطلق چشم خود را روشن یافت با خود گفت که مرا از آنکه یوم ابسر
بعنایت خود بر من ظاهر گردید هیچ مرتبه و مراد از این زیاده نخواهد بود مقصود من حاصل شد و بکام دل
خود رسیدم که جمال یوم ابسر را بدیدم نتیجه این دیدار آخر کار خود خواهد کرد این اندیشه کرد و از آب بیرون
آمد و با خوشحالی عنایت خداوندی و حاصل شدن مراد دیدار باشد در آن جنگل سیر میکرد و خرم دل
شکفته خاطر بطرف خرامان میگشت و در این تصور میبود که یوم ابسر که التماس مرا قبول فرموده وعده
اظهار حقیقت ما یا بعد اطلاع بر مال شیون و فرزند تعلق اسباب دنیا کرده است تا چه وقت بوعده
خود وفا فرماید و بکدام زمان مرا بر آن حقیقت اطلاع بخشد در همین تصور و همین خیال ناگاه گذر
او بهمان حوض و کولاب افتاد و او بکنار آن حوض رسید بقصد غسل کردن جامها از تن بر آورد و با
در آمد و بنیاد شستن بدن کرد و خود را شست و شوی میداد و رسم غسل بجا می آورد و در آن
اثنا غوطه در آب زد همین که خود غوطه و سر بپایین برد بیکبار عقل از سر او بیرون رفت و انجزاء
کیان و در نیافت و تمیز با خود داشت کم کرد و این حال سبب در آمدن و مشغول غسل کردن را فراموش
کرده خود را چنان یافت که کویا برده و اما در زنده که یا نقد و در شده چو دید که اهل و عیال و خانه

او هم

او هم دو نوع و زاری آمده اند و استعداد شستن و بکفن در آوردن و سوختن او مینمایند و زن
آمده در پای او نشسته است و مادر موافق رسم ماتم و فرزندان دست بر نعش او کرده اند و دید
که در آن وحشت و غوغای او شستن و کفن کردن او فارغ شده نعش او را بر جای سوختن بردگان
برده هیزمها را بر هم چیده و نعش او را بر آن نهاده آتش در آن زده تن او را سوختند و خاکستر کرده اند
و خویشان و فرزندان رسم سوختن بجا آوردند که تمام تن او را یا سوختند کشتند و اثر جان وجود او نمانده
و بعد از آن دید که روح او و جان او در شکم زنی کرد و بعقد مهر جنده لان و سردار قوم ایشان بود
قرار گرفت و مدت نه ماه چون گذشت متولد گردید و چند ماه شد و پرورش می یافت و می بالید تا آنکه
بتدریج کلان شده بشانزده سالگی رسید و نوخاسته و جوان تا نه زور و قوی بازو گردید و در رنگ
پدر چون اینسیاه بودن گرفت و چون فرزند سردار قوم و شمع حال بود از قوم خود زنان خواست
و آن زنان سیاه رنگ در آمیختگی و اختلاط با او چون شاخهای درختان بودند که با هم پیچیده بودند
بعد از آن دید که با آن زنان خود در جنگل پر درختان و دامن کوه بهر طرف سیر میکند و تفرج مینماید
و در کوشهای آن جنگل در جاهائی که شاخهای درختان کش بهم پیچیده در آن خسها انداخته و بکنای
کشیده با ایشان اختلاط و عشرت نموده و برای بودن خود با زنان هر جا خس خانها ساخته و بعیش
و خوشی اوقات گذرانیده و او را فرزندان از پسران و دختران بسیار بهم رسیده خود را اکثر العیال دید
و جماعت و کثرت او زیاده از حد شد و بعد از گذشتن ماهها و سالها خود را عجب گردش روزگار
پیر و ضعیف یافت و با خود اندیشه کرد که حالا من پیر شده ام و مرا فرزندان بهم رسیده اند لایق حال
من آنست که از این جماعت دور ترک گوشه ای بود خود بسازم و در آنجا بسر بریم آخر موافق آن اندیشه
کلبه ساخت و حجره بنا نمود و در آن حجره چون زاهدان و رهبانان قرار گرفت و میبود بعد از آن دید که
عمر در او بافت و زنان و فرزندان پیر و ضعیف شد و عمرهای خود را تمام کرده همه در حضور او مردند
و از این عالم رفتند و این سبب غمگین شده و دلگیر و آزرده خاطر گشته ترک آنجا نمود و برآمده و بهر جا

شهر برسید لیکن هیچ جا قرار نمیکرفت تا آنکه رفته رفته رسید بشهری از شهرهای جیلان که در ولایت
دکن واقع بود اتفاقاً راجه آن شهر مرده بود و وارث ملکی نداشت وزیر او و وکلا و ارکان دولت موافق
رسم قدیم خود صباح خان آمده بر در دروازهٔ شهر ایستادند که هر کس اول از آن دروازه درون کند
او را بسلطنت آن شهر بردارند و همه سر بر خط حکم او نهند و او را راجه انجا سازند ناکاه در آن وقت آن شخص
در دروازه رسید منتظر کشودن در بود بمجرد آنکه دروازه را کشودند سر درون کرد و بشهر در آمد
همه وزرا و وکلا و جمیع اعیان آن شهر در او آویختند و دست او را کرفته بر فیل سوار کردند و بقصر دولت
در آوردند او را قشقهٔ حکومت به پیشانی کشیدند و بر تخت سلطنت جا کردند و رسوم اجلاس راجه
تو بجا آوردند و قبان و چادرتان در خواندند و اشعار بوصف در آمدند و برهمان دعا کردند و همه سر
باو فرود آوردند و او را راجه خود ساختند و نام او را کول نهادند و جشن برپا کردند و علامات
سلطنت حاضر آوردند و تجملات حکومت و سلطنت یک بیک پیدا آمد و ثنا و دعا از هر طرف بر او
روان شد و او راجه مستقل شد بعد از آن برای او زنان با حسن و جمال پیدا کردند و حرم سرای او
در آوردند و بنیاد عیش و نشاط نموده کامرانی میکرد تا آنکه دید که مدت هشت سال کامل پادشاهی
کرد و سلطنت راند در آن اثنا دید که روزی از حرم سرای بقصر دولت خود بر آمده تنها در صحرا ایستاده
و هیچ نشان سلطنت و بزرگی با او نیست ناکاه دید که شخصی سر زنان با جامهای چرکین با صورت
و سکه جلالان از پیش پیدا شد و چون نظر در روی راجه کرد در حال بجهانید و بدوید او را کنار
کرفت و کفت ای برادر در وای خویش غریب مدتیست که از ما جدا شدی و ترک وطن و خانمان نموده برای
مدت این مدت چه نوع بودی و چه طور اوقات کذرانیدی راجه نیز نام او را بزبان آورد و کفت ای
کنیجک تو کجا بودی و اینجا پیدا شدی او کفت از آن زمان که تو از ما جدا شدی بر آمده ما از تو جستیم
هیچکس خبر تو ندارد و من از روی حوادث روزکار باینجا افتادم شادی شکر که روی ترا دیدم و ترا
زنده ملاقات کردم راجه چون با تحال مشاهده کرد بجانب حرم سرا نکاه کرد که مبادا یکی انجمن ماند

خاصان

خاصان درکاه این حال را دیده باشد دید که حرمهای او از روزن غرفه متوجه او هستند و می بینند
شده و منفعل کشت و خود را از او بکوشه کشیده تغافل میکرد و مدتی در حضور او مجدد ترک دیده در
کری میکرد و با آواز بلند میکفت که ای برادر از دوای خویش و ای سود ما که الحال اشرف بوجود تو
وانحلال حیات تو چیزی نخواهیم دید بات تو بر قوم خود افتخار میکنم راجه روی از او کردانیده و دیده
نادیده کرده متوجه حرمسرای خود کردیده و بدرون قصر دولت خود در آمد و دید که حرمهای او هم
خشک کردیده اند و راجه دریافت که اینها در تصور آن هستند و حیران مانده اند که این چه ماجرا
واقع شد که این راجه را مواصل بدولت نداده اند قوم چند اولاد است افسوس و دریغ که ما در حبالهٔ نکاح
او در آمده ایم و تن با و در داده ایم که تصرف نمود تمام زنان او و اهل حرم او از نجابت خود منزل شده باهم
قرار دادند که چاره دفع این وبال کردن بجدال در دادیم و زنان او شدیم اینست که آتش عظیم بسوزیم
و همه در آن افتاده خود را خاکستر کردانیم که هر وبال و کناه را علاجی و تدبیر است که بجا آوردن آن کسی
از آن وبال بر آید لیکن این وبال را چاره سوختن نیست که تا کسی در آتش در آمده سراپای خود را بسوزد
ازین وبال خلاص نشود آخر همان تمام زنان راجه خود را از راجه دور کرفتند و بر یک جا آمدند راجه
بر حیران کردید غمناک و پریشان خاطر میبود آخر زنان او و حرمهای او فرمودند که کوی چین و عمیق کنند
و هیزم بسیار آورده در آن کو انداختند و آتش بآن در زدند چون آتش در کرفت و شعله بلند شد از تمام
حرمها یکان یکان بر میجستند و خود را در آن کو می افکندند تا آنکه تمام زنان بسوختند و نابود کشتند
وزرا و وکلا و خاصکان خدمت او همه یکیک در آتش افتادند و خود را بسوختند راجه کول بمشاهدهٔ آن حال
با خود در اندیشه شد که این چه حال است و این چه حادثهٔ بزرک روی نمود که بواسطهٔ من این همه خلق
بسوختند و نابود کردیدند و چه زنان نغز و ماه رخسار که با ایشان خو کرده بودم و انواع عیش و
عشرت مینمودم در لحظهٔ نابود شدند و حالا زیستن من لایق نیست و مرا زندکی من چه در خور باشد
بهتر آنست که من هم خود را نابود سازم و سراپای خود را بسوزم این اندیشه کرده بکنار آن کو آمده بر جست

وخود را در آتش افکنده وجود او در ساعت معدوم و نابود کردید و کاده چون خود را در تصور خود
سوخته و نابود شده بدید در زمان پرده غفلت از پیش او دور شد و بعقل و هوش آمده خود را در
آن حوض بدید که بجهت غسل کردن با آب در آمده در حال از حوض بر آمده جامهای خود را بر گرفت و بپوشید
و روانه شد چون سخن بانجا رسید بشیر با بر ابجد گفت که ای والجند کاده چون در عالم خیال اتفاقات پیش
آمده بود و آن نوع خیالات دیده و کشیده بود تا مدت دو سال در خود فرو شد حیران آن احوال گردید
آخر چون دو سال گذشت بخاطرش رسید که اینهمه خیالات او هم گونه که پیش من آمده بود از نوعی چه باشد
و این چه حالات بود من چه کس بودم و کجا بودم و چها کردم و حیران و متفکر میبود و این اندیشه و تصور از
خاطر او دور نمیشد در اثنا شاهی سال ابراهیم دور رسید کاده او را دید و تعظیم و حرمت داشت و
بوده در مقام دلجوئی او شد و طعام پیش او بنهاد شاه چون بسیار لاغر و ناتوان بود بجهت
تمام لقمه بر میداشت و دور دهان کرده میخایید و فرو میبرد کاده از وی پرسید که ای مرد این ناتوان و لاغری
ترا سبب چه باشد و چرا اینطور ضعیف شده گفت ای کاده قصه من بغایت عجیب و غریب است چون
پرسیدی ناچار با تو باید گفت بشنو ای کاده که من مسافر بودم و بقصد زیارت تبرکها و معبدهای
قدیم عالم گردی بیشتر من است اتفاقا پیش از این بچند ماه گذر من بر شهری از شهرهای ولایت درکن که آنرا
کرنکو کوبند نام نهاده دور آنشهر عمارتهای منیع و قصرهای رفیع و خانهای آراسته دیدم لکن هیچ دیار بجز باشنده
اغاتها و قصرها بنظر من در نیامد و از آدمی نشانی ندیدم مگر بعضی از مردم فقیران و عاجزان بنظر در
آمدند که در هر طرف میگشتند تا که برهمنی از پیش پیدا شد و با یکدگر آشنائی کرده در حرف و حکایت درآمدیم
و پرسش احوال در میان آمد آخر من از وی پرسیدم که ای مرد از آدم شهر را دیدم که عمارات عالی و قصرهای
بلند بسیار دارد لکن هیچکدام از باشندهای این قصرها را ندیدم آیا این ویرانی را سبب چه باشد او گفت
که قصه نادری پرسیدی و حکایت غریبی را از من خواستی تو ظاهرا احوال این شهر را نشنیده که بیا
با تو بگفته است و آن آنست که در دهی غریب بیش از ین در ین شهر آمده بود و عجب گردش زمان او را سلطنت

اینشهر

اینشهر میسر گشته بود و جمیع امرا و ارکان دولت و اعیان حشمت به سلطنت وی پیش گرفت و بعد از
انکه مدت هشت سال سلطنت کرد ظاهر شد که او از قوم جندال و از طایفه خسیس ترین مردم میباشد
جمیع مردم از امرا و ارکان دولت و سپاهیان و اعیان ولایت که سر او فرود آورده بودند و برهمنان نیز
که در وقت اجلاس او بید خوانی نموده رسم دعای تهنیت بجا آورده بودند همه کرا لوده بسین مخوا
او شده الله بودند حیران ماندند و آخر الامر از وبال عظیم خود شمرده همه قرار دادند که خود را با آتش در آورده
بسوزند که از آن وبال و ضرر است پاک شوند آخر همچنان کردند جمیع مردم از خواص خدمت و اعیان لشکر
و دو کارگذاران و حرمهای او و برهمنان بید خوان آتش عظیم برافروختند و بکبار در آن افتاده تنهای
خود را با سوختند و نابود کردیدند که بینما که از ان جهت این شهر بارونق و سرو شناقی بنظر در می آید
اینکه شهر را خالی می بینی از آن واسطه است من چون این سخن شنیدم بخود بلرزیدم و چون در آنشهر
بر وبال در آمدم لقمه چند خورده بودم با خود قرار دادم که به ترتیب دفتر کار عبادت کنم و در بافضیلتهایم کم
از این وبال برآیم بنا بر آن شهر بنارس رفتم و آنجا با آب گنگ در آمده غسل کردم و چندین نوبت نمودم یعنی
دعوه دین تمام بجا آوردم و آن آنست که از اول تاریخ ماه از یک لقمه بنیاد میکند و هر روز یک یک
لقمه می افزایند تا آنکه بتاریخ چاردهم بچاردهم لقمه میرسد و بعد از آن هر روز یک لقمه کم میسازند تا تاریخ
سلخ ماه بیک لقمه افطار میکند و دعوه را میگذارند من آن برت را بجهت پاکی از وبال خود بجا آوردم و این لاغری
و ضعف را سبب آن است کاده چون این قصه شنید حیران بماند و در تشویش شد که من آنرا قصه از عالم
خواب و خیال میشمردم حالا بصورت پیدا کرد که وقوع داشته هر آن است که پی روی نمایم تحقیق احوال
کنم کاده از آنجا روان شده با خود گفت که من اول با ان هون منزل نام شهر جندال بروم و ببینم که آیا آن در
شدن من در خانه سردار قوم جندالان و پرورش یافتن و کلان شدن و تنان خواستن چه صورت داشته
باشد و حقیقت خود را بآن شهر رسانیده و دید که این همان شهریست که در آن متولد شده بود و چون
همه کوچها و راهها آنجا آشنا بود بخانه مادر و پدر رسید و جاهای بودن خود را یک یک بدید و در آن محکمه

رفت و جاها و سرکاهای خود را و محال عیش و عشرت خود را و آن کلبهای ساخته خود را بدید که در
زمان خراب شده بودند و جایها و فضاهای اطراف بجا بود با خود گفت این قصه واقعی و نفس الامری ماست
بعد از آن از آنجا برآمده و متوجه شهر کونکر شد که در آنجا راجه شده بود و بعد از آن که در آن شهر رسید
دید که این همان شهر و همان ولایت که او راجه آنجا شده بود تمام کوچها و سیر کوچه و قصرها و جاهات
خود را یک یک گشت و آنجاها را آشنای خود یافت و بعد از آن آن کوه را که در آن هیزم انداخته و آتش در دو
نهاده درهم و لشکر و حرم او سوخته بودند بدید و در کالها را بیافت و نشان استخوانهای خاکستر شده را
بدید و حیران این کار و بار گردیده همچنان از آنجا مراجعت نموده راه خود را پیش گرفت و در روزان و شبان
راه خود را قطع کرده بجای خود رسید و بعد از آن از مشغولی عالم و کار و بار عالم دلگیر شده بگوشه بنشست
و در عبادت و تپسیا پیش گرفت و احوال اینجا را چون واقعات خواب و خیال دید و بهیچ چیز التفات
نداشت و دایم در دهیان بوده مشغولی مراقبه یاد خدای وقت میگذرانید چون مشقت و عبادت او از
حد گذشت و او در راه سلوک بجائی رسانید برهم ایشر بر عالم از روی عنایت خداوندی
خود بر وی متمثل شده و بصورتی با حشمت بر وی ظاهر گردید کاده سر بسجده نهاد و ستایش بسیار
کرده رسم پوجا و پرستش را بجا آورده پرم ایشر با کاده خطاب فرمود ای کاده حقیقت آن واقعات و
آن احوال این بود و باز خانه چنڈال زاده شدن و بعد از آن از آنجا برآمده بشهری رسیدن و آنجا راجه
شدن و اشتغال سلطنت راندن و کامرانی کردن که بر تو گذشت و از آن دیدی هیچ معلوم کردی که آن
واقعات چه بود و آن احوال از روی چه چیز بود گفت ای خداوند بزرگ وای یزدان پاک من چه دانم و
عقل ناقص من کارفرمای آنچه در یابد پرم ایشر فرمود که خاطر داری که از من التماس نموده بودی که تماشای
مایا ببینم مشغولی زن و فرزند و تعلق اسباب جهان را بر من ظاهر ساز و مرا بنمای [illegible] عالم غیب خود
[illegible] الخبر تو پیش آمده بود و دیده بودی سراسر جلوه مایا بوده و آن هیچ نگاشته قدرت من بود ما
بود ای کاده [illegible] عالم غیب را بر تو ظاهر ساختم و دیدی [illegible] حالا [illegible] اگر میخواهی که [illegible]

مایا را

مایا را ببینی بانواع بر تو ظاهر گردانم و ترا معلوم شود که این احوال که بر تو جابجا میگذرد و آن اختیار من
نیست و عجب سرنوشت او را احوالات پیش میآید هیچ حال اینعالم را هیچ بقا و ثبات ندارد آنچه باقی و پاینده
است ذات حضرت کاده سر عجز نهاده و بعجز تمام بنیاد کرد که ای خداوند هر سر عالم من با این عقل ناقص کاده
و این چشم ضعیف خود جلوهای کمالات ترا چگونه توانم دید و چسان توانم دریافت که کمالات ترا و تجلیهای
ترا حد و نهایت نیست و جمیع کاملان راه در وادی شناخت اظهار عجز نموده اند بعد از آن بدوید و آب
پاشو و گل و اسباب پوجای و سمیرا حاضر ساخته پرستش و پوجای بجا آورده گفت ای خالق آسمان و زمین
و هر چه در وست و من که نهایت نادانی دارم ملتمسی دارم از حضرت تو و آن آنست که من خود انچه دیدم
در عالم خیال دیدم که اجل من رسید و مردم مرا بعد با آتش بسوختند و بعد از آن جان من در شکم در رحم
زنی از زنان چنڈال که سردار قوم خود بود قرار گرفت و مدت حمل چون تمام شد زاده شدم و بتدریج
پرورش یافته و از طفلی گذشته جوان شدم و زنان خواستم و مرا از ایشان فرزندان حاصل شدند بلکه
فرزندان فرزندان شدند و سالهای بسیار در آن نشاه زندگانی کردم و آخر برآمده بولایت دکن
رفتم و بشهری که بنام کونکر باشد راجه شدم و اسباب تجمل سلطنت بهم رسید و خاص و عام اطاعت من
کردند و حرمخانه برای من موجود ساختند و چندین زنان و کنیزان را تصرف کردم و عیشها راندم
و مدت هشت سال کامرانی کردم و بعد از سلطنت معزول شدم و بر زنان و کنیزان و امرا و سپاهیان
و توابع من واقعات گذشته چون از آن عالم خیال برآمدم و هشیار شدم دیدم که جامهای من در کنار
حوض است برآمده و جامهای خود را پوشیدم و قیاس کردم که همگی مدت از آمدن من در کنار حوض
غسل کردن و غوطه زدن و بعد از آن برآمده جامها پوشیدن زیاده از یک ساعت نبوده باشد
حیران ماندم و مستغرق دریای اندیشه گردیدم که این چه حال و قصه بود که بر من گذشت همه در عالم
خیال و در عرصه وهم چنین پیش من آمده بود و بعد از آنکه در مقام تحقیق شدم و پیروی نمودم
و بآنجاها که در خیال گذشته بودم یافت و آن دشت و پا و این صورتها رسیدم سراسر احوال این سرگذشت

خود را دیدم که در وقوع و نفس الامر داشتهای پیر اسرار واجب خدایتعالی از باطن بر من ظاهر کن که حقیقت این
معامله بوالعجب خاطر نشان شود که اگر آن حالات محض وهم و خیالی بود پس این نفس الامر و وقوع چه بود
و اگر در حقیقت از روی نفس الامر و وقوع بود پس آن وهم و آن خیال نسبت بکیفیات چه بوده باشد
پیر اسرار کاده را خطاب فرموده گفت ای برهمن آنچه در اینجا ظاهر میشود و بوجود می آید هر جلوه
من وجه است و آن جلوه اندیشه شخص است که عکس آن در آینه عالم شهود ظاهر میگردد و آنچه در حیرت
باشد ظهور آن ممکن نباشد چنانچه کسی را هر چه در خواب و خیال پیش می آید او را و پیش از او دیده است
مشغولی با آن کرده است و چیزی را ندیده و مشغولی با آن ننموده در خواب و خیال پیش نمی آید مفهوم آنکه
پس یقین بدان که آن حالات که در عالم خیال دیدی از روی وقوع و نفس الامر عالم وحدت بود که در عالم
وجود و نشاء جنمهای گذشته من وجه تو با آن ملتبس بود و آشنائی داشت و جلوهای کمالات من
وجه منی یکسانی و سیمای او را حقیقتها هیئت و در احاطه دریافت کس نگنجد و آنچه تو گذشت
و تو از آن گذرانیدی آن جان تو از آن گذرانیدنی بود و همچنین هر کرا هر چه پیش می آید از نیکی و بدی
در سوابق و اشان آن از روی جنمهای سابق و از روی سرشت او حواله میباشد و آنچه تو را نیست
و خیال کردی که من از پیر اسرار پرسیدم و التماس کردم که حقیقت ما را بیان کند که فارغ غفلت
اهل عالم را بر من ظاهر سازد پیر اسرار بر من ظاهر کرد نسبت وقوع آن حالات با این التماس
بغیر آنست مثل کاکتالیا است و شرح مثل کاکتالیا آنست که مثال درختی است در هندوستان مشهور
و آن درخت میوه میدارد و چون آن میوه بموسم خود پخته میشود جانوران پرنده در خورند
را نصیب میگردد و نصیب خود هر کدام میخوردند باری چنان واقع شد که میوه اندر خت تمام
پخته و رسیده شده بود و بتقدیر و حکم ایزدی آن میوه نصیب یکی از جانوران زمینی بود
و آن جانور را چشم میداشت که هر گاه بر زمین افتد که فی الحال بخورد ناگاه زاغی آمده بر آن شاخ
نشست و همان زمان میوه از شاخ جدا شده بر زمین افتاد و آن جانور منتظر او را بخورد

تصو

تصور او این نقش بست که این میوه که با و رسیده از سبب آن حرکت شاخ بود که بسبب نشستن زاغ کرده
و آن میوه از آن حرکت و از آن جنبش جدا شده بغفلت او در حقیقت و نفس الامر آن با آن جانور رسیدنی
بود و آن زاغ را حرکت نشستن او دخل در آن هیچ دخلی نبود بعد از آن در عالمی که چنین صورت میبندد
که امری بمقتضای تقدیر خداوندی بودنی باشد واقع شود و کوتاه بینان آن را بسببی حواله کنند در آنجا
مثل کاکتالیا است در آید و میگویند که این کاکتالیا است پس بدانکه آنچه بر تو گذشت و تو از او دیدنی
آن حسب سرنوشت حواله جنمهای سابق بود و تصور کردن تو آن را بموجب التماس از پیر اسرار ظهور
آن احوال نسبت بتو بعینه مثل کاکتالیا است یعنی آن احوال واقع شدنی بود و بر تو گذشتنی بود که دیدی
و گذشتی بعد از آن پیر اسرار فرمود که ای کاده ضد توئی و این از آن من و آن از آن تو اندر وی نادانی
و غفلت است که شناخت بر دو دکار حاصل نشده بنابر آن جاندران کو مادا این دو ثنویت و دو کار نمی
میگردد و بعد از آن که کسی که آن را در دریافت کامل حاصل نموده پرده دکار و خود را شناخت زمین
آسمان است و آنچه در میان زمین و آسمان است همه ظهور خودی بیند و عالم را از جلوهای کمالات
خود میداند حاصل که چون کسی کیانی کامل و عارف و شناسای هستی مطلق گردید او را هیچ مشکلی
پیش نمی آید در رنگ دیگر فتاری از نو بر میخیز دای کاده ظهور ما را که دیدی و گرفتار شدی او را شناختی
کردی همین ما را یعنی جلوۀ کثرت و دویی و گرفتاری مشغولی کاروبار دنیا در یا بیست که کنار و قعر
و از این دریا آن زمان بگذری و بآن کنار روی که کشتی آتمکیان یعنی دریافت هستی مطلق بهم رسانی
که آن کشتی تو را بآن کنار این دریا رساند و طریق حاصل کردن آتمکیان اینست که کسی هیچ چیز این دنیا
نظر نکند و هیچ جلوه خوبی او را دل ندهد همت خود را در ذات برهم بندد و بعد از آنکه دل با برهم
آشنا شد و از هواها و هوسها باز ماند کسی از غمهای عالم وارست کو دید و دیدم که بعث عالم که
او نگریدای کاده هنوز کیان کامل نصیب تو نشده که گرفتار وهم و خیال ما شده چون کیان تو را نصیب
شود آن زمان از نی و همها خلاص کردی و بدانکه چرخ کلال بر آن میخ میگردد و در گردش می آید

می‌آید هیجان چرخ ظهور کرد و جلوه‌نما یا برکود و هیچ چیز می‌کرد و بواسطه من هیچ در گردش می‌آید چون
آن هیچ چرخ کلان را که برکند چرخ از گردش باز ماند هیجان چون که هیچ اراده بعد هر سو باز دارد جمعیت
فرو نشیند از پریشانی که رسته باز رهد و آزاد شدن و مردن خلاص یابد بعد از این سخنان پیر ابو
فرمود ای کاده تو برخیز و در مغاره کوه درآمده مدة ده سال جمعیت و تنهایی مشغولی بکن که گیان
کامل نایاب این بگفت و از پیش چشم او در پرده غیب درآمد کاده موافق فرموده پیر ابو از همه چیزها و همه
خواهشها ملخود را برداشته رفت در مغاره در کنج کوه مشغول معیان که دیده و دیافت و تنهایی بیش کرده
چون مدة ده سال معیان و شبان خود را فراهم آورد … گیان کامل را یافت و خود را در ذات برهم
لبشر و آرام و تسکین حاصل کرد و از جمیع خاصیتهای شدادی جدا شده با دهیان بهم و همراه شد
در کمال ذوق و سرور ابدی بماند و آزاد و فارغ از محنتهای جهان شد از زاده شدن و مردن این جهان
باز ماند کاده ابا گیان از نیست سیم سولسار جوگ باشست باتمام رسید و یکو نسشتر بارامجند
بنیاد کرد و گرای رامجند من بجهت دور کردن پریشانی خاطر و بجا آوردن من و چیت جلوه نمایا و ظهور
آثار کرده را در ضمن حکایت کاده مشرح کردم و … همین معنی یعنی من را از پریشان شدن
باز داشتن و جمعیت خاطر بدست آوردن حکایت … دیگر … می‌گویم و از آن حکایت معلوم هم
می‌شود که چون که جهان و ملحوظ … درست و … سلوک را … کرد
و بنوعی که فرموده اند و جوگیان و حظ طلبان کار کرده اند مشغولی کند و … آن … بکار
رساند ناچار خاطر او از پریشانی باز ماند و عنان توسن سرکش من و چیت بدست او در آید که آن توسن
رام کرده و جمعیت حاصل شود تا لابد که این مایا و جلوه کرده که تجلی بهم و ظهور جمال غیب است
رسید و تحقیقت آن و اطلاع بر سر آن نهایت دشوار است و کاملان درگاه دوری مایا حیران اند اسرار
ایست که کسی تا اندک … تدبیر و علاج غبار این مایا و تعلق آثار کرده را فرو نشاند چشم بینش او روشن
نشود و جمال غیب را نتواند دید که گرفتار طبیعت دور مانده تعلقهای هواهای نفسانی است و او …

تعوذ

والله اعلم بالصواب این عبارت … خود را بر … مانده … است و الکرم

از حق و … دفع این بیماری جمعیت خاطر و باز ماندن من از پریشانی تعلقات آرزوهای جسمانی
باشد هر کس که از طبیب حاذق مرشد و استاد این کتب و این معجون را حاصل کرده بکار برد و خود را از این بیماری
خلاص کرده و دیگر هیچ گونه علت طبیعت و فساد مزاج معرفت حق در ذات او راه نیابد و طریق جمعیت خاطر
و بدست آوردن عنان من آنست که کسی خود را در دور ساختن هوا و هوس جد کند و بصدق دل پای
خود را بر زمین راستی محکم کند و آرزو و هوا را مطلق بخود راه ندهد و خیال هوا و هوس را از خاطر خود
محو کند و فراموشی کند و اگر گاهی برسم عادت یاد هوای و خیال آرزوی بدل او راه کند او را دور سازد
و میان یاد هوا و هوس و دل خود دیوار فراموشی برآرد البته چون اینجا … پریشانی و هر سو دویدن
و تعلق کردن از خاطر او دور شود ای رامجند باید دانست که اصل کار اینست که چون چیت از نگریستن بسوی
آرزوها و هواها باز ماند و تعلق کردن و بر طرف کردن و از غل و غش آلوده که پاک شود در کامل
عیار گردد ای رامجند یقین بدان که چون زنگ آیینه خاطر و عیب من و چیت از تو دور شود و دور شدن
زنگ آیینه چیت از آزاد شدن اوست از هوا و هوس و بی تعلق شدن او از حظها و ذوقهای جسمانی است بعد
از آنکه تو این حالت بندگی که خاطر تو از … بجانب آرزوها و هوسها نماند که خواهش و هوس پاک
شوی بدانکه آنچه دانستن آن بر همه واجب باشد دانستی و هیچ عیبی و علتی در تو نماند و اصل حق شکی
و هستی مطلق را یافتی و به مرتبه رسیدی که بالاتر از آن هیچ مرتبه نباشد و … شدی و …
مکشا را حاصل شد یعنی آنحالت که کسی با وجود زندگانی صحبت خود از صفات بشریت و … بر
آمده و فانی شده باقی ببقای حق شود و آنحالت که کسی از تن فانی شده و روح او از قالب برآمد موجود
یابد و ببقای حق باقی گردد این هر دو حالت را یافتی و واصل شدن بمرتبه برهم و محو شدن در ذات او همین
خاطر و چیت را از اندیشهای هوا و هوس نگاه داشتن و از آرزوها پاک کردن است ای من و چیت چون از پریشانی
خواهش و آرزوها باز ماند تو خود را جان که من برهم شدم و تمام عالم که مظهر جمال و کمال من است در
نظر در میاید هر جلوه من است و در ذوق و سرور ابدی باش ای رامجند مردا باید که من و چیت خود

از مشغولی چیزها که غفلت و نادانی بار آرد باز داشته او را متوجه کرداند بنا سخنی که از خواندن و فکر کردن مضمون این کتاب کامل حاصل شود ای عبد الحمید باید که چه در حالت بیداری و چه در وقت خواب و چه در ایستادن و چه در نشستن و سخن کردن و خاموشی و رفتن و آمدن نفس خود را در خیال کیان نگهداری و لحظه و لمحه از یاد حق و معانی بوهم غافل نباشی و خاطر خود را از پریشانی و از حساب کثرت باز خریده در یکی گردد و بی با و راه نداده بیند عیاری را مجید امید و آرزوهای خاطر و ام جانست باید که دام امید و آرزو را بیری و خود را آزاد و فارغ ساخته با یاد حق قرار و آرام گیری ای عبد الحمید این هرزه زن و فرزند و مال دنیوی هم چرک دلست باید که این چرک را بصابون کتاب دور کرده و درون خود را پاک ساخته همیشه با مرده و شادی باشی ای عبد الحمید هر چه خاطر خواه و مطبوع باشد و آنچه بدل ناخوش و مکروه بود هر دو را بگذار و از هر دو شخص آزاد و فارغ کرده و آنچه گوئی که این از من و آن از تو گذشته را یاد کر وجود تمام عالم با قوت است و باد و برباد و بهاست و آرزو نمود دارد ضبط همت بکن و دل خود را در دو نیستی از جمله چیزها هر کس بکس باش محبت چیزهای دنیوی و گرفتاری هوا و هوس علت بیدایی عالمست که جان تا گرفتار هوا و هوس است همیشه زاده میشود و باین عالم میآید و میمیرد و از بی دنیا میرود این گرفتاری اوجد فهمی دور شد که اگر خود را در ذات بوهم بند در مشاهده جمال غیب بوهم آنکاه کرده از او وفا دغشو و تحقیق بدانکه کسی را که نفس او مقید هواها و هوسها باشد و گرفتاری چیزها او بچیزهای دنیوی محکم بود جان او از آشنایی عالم قدس و محبت بوهم آنکاه دور است یعنی چون نفس قوت گیرد و روح که مرغ است از فرای عالم بالاست ضعیف و ناتوان گردد و تیرگی غفلت غالب شود پیش او را بگیرد و در زمان که چون ابر سیاه روی هوا را بگیرد روشنایی از جهان بگیرد و تعلق نفس بمحبت زن و فرزند و مال و اسباب دنیوی و نیکو و بد محبت شدن او در آن مشغولی موجب فرحها است و نیز آهنگا و دخود بینی و دل بستن بچیزهای دنیوی در محبت زن و فرزند و در تعلق اسباب جهان غلو کردن از اسباب البعدی و بر بزرگ شدن او است و دایم در دنیا در اندیشه بودن که من این داشته باشم و آن خودم و آن پوشم و چنین کنم و حسرت بردن بر مال و مرادهای کسان و مقید ابنم خواهی تن بودن و پرورش

نگرید

آن کردن هم نفس را قوی بر میسازد و بر قوت میکند و بند و قید او محکم تر میکند دور و بکو مایل میباشد بثروت و نان و جاه و جمال بودن خواه در حال از عقدا و باشد خواه از دیگری باشد و دل در جلوه حسن آن دلبران بستن و غوطه در شهوات نفس بودن و مانند این دیدنها و حظهای جسمانی را چیزی معتبر دانستن و همت در استیفای لذات فانیه این همه موجبات برتوقف و قوی بی نفس است و بند و قید را محکم میسازد و بدانکه این نفس و حیات ما و ثبات کرده و چنانچه ما و ثبات خود دن و باد را بدون کشیدن زهر شود هم چنان این مار نفس و حیات شیر اسپید دوان را یعنی مر این طور چیزها میسر خواهد شد من چنین را دها و آن و دها را فرام یافت و صاحب سامان و اهل عزت و اعتبار خواهم کردید میخورد و باو حظ کوفتن و بهره بردا شتن از راه پنج حواس فرو میکشد و چنانچه مار پوست میدارد و آن پوست او در کمال نازکی و سفیدی و روشنی میباشد همچنان میدان مار نفس و حیات جامهای لطیف و پوششها نازک و نرم پوست اوست ای عبد الحمید چنانچه پیش از این از آن اذالک نام و کیکیو شهور هر پنج حواس خود را زبون خود کرده و در نهایت ناتوانی و بیقوتی ساخته مطلقا مجال سر بر آوردن نداده بود و ما اسد جانوران بر نگ چرا کنده کو داشته بود همچنان باید که تو نیز هر پنج حواس خود را بدست آورده و زبون سرپنجه قهر خود کرداشته می زور و بی قوت کنی که اصلا نتوانند هیچ طرف رو دیده نتوانند چیزی مقید شد ای عبد الحمید این نشستن میبکر اجابت او کامل حال الاعنایت کرده با من شرح فرماید که آن ایکیپو در کجا بود و چه حال داشت و او این هر پنج حواس خود را بچه حیله و بچه تدبیر زبون ساخته و بچه شیوه در دست تاشده و محکوم امر خود کرد اشته بود تا من نیز بدین رعی و حال فرخنده مال او نموده و متابعت طریق او کرده همچنان کنم و وظایف سیرت او را الاذم کو شه از فهان راه دریم و این دشمنان درونی و پوشیده خالو زبون خود سازم نشستن بنیاد کرده که ای عبد الحمید من با تو احوال اذالک از فراه و اقع بگویم و حقیقت غلو کرداشیدن حواس خمس خود او را مشرح سازم و از زبون ساختن این حواس خمس مرتبه که او را میسر شد و در و شنبه کرده کار او سیاه آمد نیز با تو بگویم حالا گوش کر بدو ی و نیک گو هیت کند که آن نام و آن

کو دو یکطرف آن ترهنکام وکوشه بغایت خوش است ودلکش کرد درختان آنجا مانند درخت کلپ برجه بار
وکلهای آن سرزمین دایم شکفته وخرم میباشد که بوی آن کلها اطراف را معطر میسازد وابن اثنا دیکبر
بدان کوشه افتاد ومیوه ببار است وتبسمای خود مشغولی مینمود وهرچند مشقتها کشیده ودنیا
مشکل میکرد هیچ کشایش در کار او ظاهر نشد وآن شاسترها که از خواندن وشنیدن آن کیان ودریافت
پیدا شود بخواند ودر دریافت خود میغرفید ودرد وبیخ بجد بر دو چند شد وتپسیا را بکمال رسانید آخر کار اورا
تمیز پیدا شد واین اندیشه کردن کرفت که آیا هیچ مشغولی وهیچ کاری بوده باشد که چون آن کار کرده اید وآن
مشغولی نموده شود خاطر را جمعیت حاصل شود که دوری پریشانی چیت بطرف شود ودل را آرام وقرار بهم رسد
وآیا هیچ جنکلی دلکش وهیچ بیشه توان یافت که چون کس پناه بآن توان برد وبآنجا رود چیت وخاطر را در آنجا
در آمدن ممکن نباشد ونتواند بآنجا رسید ومرا بآن جنکل وآن بیشه درآمدن میسر کردد که بخاطر جمع بنشینم
ودیکر دل هیچ جا نرود وهیچ سو کذار نکند ومقصود او از تمام وجود آن جنکل عالم قدس ومن بشربوم بود که آن
چون واصل آن مرتبه کردم وبآن عالم رسم دیکر از آمدن ورفتن بازمانم وآیا این نفس مرا که خواهش ازهم
که میان اندام پنج حواس هست ودر زمان خاطر وچیت ومن میکند زود که این خورم وآن پوشم وچنین از مرادات
ممنوعی داشته باشم ومند کاهی قبا مان میکرده باشم مرکز این نوع توان بود که نفس من از خواهش و
آرزو بازماند وهوا وهوسهای پریشان از خاطر من دور شود ومن با دل جمع در کوشه بوده از تفرقه
وپریشانی بازرهم وآیا این دریای حرص وآز که در راه منست واز امید وآرزوهای هر کونه موج
میزند هیچ نوع کشتی کیان بدست من در آید که من بآن کشتی برآمده ازین دریای خونخوار توانم کذشت
وآیا کاهی مرا این طور حالت میسر خواهد شد که من از جمیع کرفتاریهای دنیوی بازمانده وآرزوهای
نفسانی خلاص شده آزاد وبی تعلق کردیده بمشاهده جمال مطلق ومستغرق نور غیب خواهیم شد
وآیا هیچ کاه این نوع هم خواهد شد که از جمیع پریشانیهای نفسانی وکرفتاری عالم کنک وکور کر
شده مانند سنک آن کوه که موجب آرام ونهی استی تعلق وبیم خواهم بود آیا این مراد کی بدست

من خواهد درآمد که من پاک وصورت ونقش کردیده وازخودی خود برخاسته ومحو جمال وکمال
هستی مطلق کشته وهمکی محو شده وآزاد وبی تعلق وبی نسبت کشته جمیع حسهای خود را کرد
آورده واز فنای خود بیخبر کردیده درین دنیا خواهم بود که مرغان صحرائی در میان موهای ژولیده
من آشیانه کرده بیضه نهند واصلا ندانند که این درخت خشک است ویا چیزی دیکر است ومرا هیچ
وحرکتی وشعوری بخود نباشد بشنو که ای راجه اندالک دیکبر با وجود این خیالها واین اندیشه‌ها
بیهوده آخر کار خود در آن جنکل بسر برده در میان برهمنی نموده مشغول مراقبه یاد حق میکشت ودر
کار زهدها نخود بجا آمد همین خیالی پخت وهمین اندیشه میکرد ولیکن با وجود این خال من وچیت
او چون بوزینه هر زمان از جایی بجهد هر لحظه دست بشاخی زند هر آرزو متصید میشد وهر خواهش
متعلق میکشت وچیزی را از مطلوبات ومرغوبات نفسانی برای خود میخواست کاهی بچیزی که نفس او هوس
داشتی از آن چیز آرزو داشت واز ظاهر می یافت بینائی خود دانی تعادل آن میساخت وهیچ چیز دیکر
متوجه میشد وکاهی چنان بودی که با وجود انکه بینائی او متعلق بچیزی که مشتهای مرغوب نفس
او بوده باشد در درون خود اندیشه یافتن چیزی وخیال حاصل نمودن مراد ومدعای آن میفرمود وهر
وقت کرفتار کشاکش نفس کردیده بیقرار میبود مرو نشد چنانچه بودی که تطو خود در میوه در درختی بسته
معتقد بخوردن آن میکردید مرهمین آن تعلق ناکاه دل خود را از آن برکنده متوجه میوه درخت دیکر
کردید ودر خیال از آنجا که بود پریده بدرخت دیکر رود وبا خیال که کفته شد وبا این پریشانی معیان
برهم میکرد ناکاه در دامن کوه کشتن وسیر کردن آغاز کرد وقدم بقدم میرفت تا رسید بمغاره که کوشه خلوت که
هیچ جنبنده را هرکز بآنجا کذر نیفتاده بود وصفت آن مغاره وجای خلوت را از من بشنو که کویا آن نمونه
موجب راست در آن مغاره او با دل جمع درآمد ومیکاهی درختان را با خود برده در زیر میفکند وکلها بر زیر
هر سو بیفشاند وبعد از آن برروی آن برکها پوست تخته آهو بکسترد وبرآنجا بنشست وبنوعی جا کرد که
در تخیی بود همین جا میکند دیکر آنجا را کذاشته محل جای دیکر نمیاید همچنان در آنجا بنشست وخود را

بآن مکان باز بشت کرمن بعد انتقال نما بدو بعد از نشستن کول آسن بنشت و لطی نشستن کول آسن آنست
کر کبی مربع یعنی چهار زانو نشیند و هر دو بازوی خود را بپهلو بیوسته ساخته کف دست راست را بزیر ناف برپای
کف دست چپ بنهد و هر دو کتفها را کشاده دارد و تاکید کند که باد و دم او از هیچ منفذ بیرون نرود و این
طریق مراقبه و معاینه باشد باید دانست که چنانچه آهوی صحرائی در کشت سبز تر و تازه در آید و آن صاحب زراعت
خبردار شده آن آهو را از آن کشت بر آرد و همچنان آن اندیشه خالص و آن فکر صاف او خاطر او را از دویدن
هر سو مانع میشود نمیگذارد که در بی هواهای نفسانی افتاده کرد خاطر او را وجا او را پریشانی باز
میدارد و میکفت که ای غافل دل ای که تو شربتی کرفتار هواهای نفسانی و تعلق آرزوی جسمانی جانداران
در زمان کلی ساختاند و پشیمانی و حیرانی بار بجا آورد چرا میکوئی چیزهائی که بر او بیکار نا سودمند است
باید که از چیزهای فانی دل خود را کوتاه بند متوجه باقی و پاینده شوی و از آنچه ترک نا چارست دست
دوآن زنی و چو لحو درا مانند میان نیز بره ی کرا او لاغ در خشان برای کلب بجهة کذاشته متوجه شود
بجنکلی که در آن جنکل سراسر درختان ذهر بود یعنی دل تو و درون تو که مانند کوهی که مسند نام است
و در آن انواع درختان کلب بجها شده درفرارها و هنود است که درروی زمین درختیست که هر کس
مآن و سد هر مراد و آرزو که داشته باشد بیابد و نام آن درخت کلب بجهاست و مقصود از درختان کلب
بجها درختی در دهان برهم مادر یعنی آن نوع دل در درون که کذاشته و از مشغول حق کوتاه شد متوجه
جنکلی مشو چه در درختان نعم دارد و نعم ایشان اعمال و نار حرص و آرزو دارد و درختان زهر هواها
نفسانی و آرزوهای جسمانی باشد یعنی چرا مشغولی حق نمیکنی و کرفتار پریشانی هوا و هوس میکردی
واذ الك نفس خود را کفتنای غافل و نادان و کوشی اندیشی کو تو برآسمان روی و یا در زمین ره کنی و
یا در تحت الثری جانمانی هر کزار پریشانی باز نرهی تا انکه خاطر خود را وجهت خود را از دوسیدن بهر سو باز
بیچی و از خیالهای پریشانی باز نداری ساکت نشوی یعنی حواس پنجگانه را کرد آورده آرام با یاد حق بکیری
تو مبتلای که عالم سراسر انجال دارد که یکی بد بنای آید و زاده میشود و دیگری میمیرد و از دنیا انتقال

واللّٰه اعلم مراد آنست که هشت بیلان را که کوه داران عالمند در زنجیر کشیده بند کرده بود

یعنی چنانچه صاحب طریق بوجود تمام قدرت دارد میکند

واللّٰه اعلم بالصواب ظاهرا معنی دل با ذات ... است

بیکی

سکند و یکی شاد است و دیکری غمناک و یکی غنی است و دیکری فقیر یعنی هیچ چیزی او پاینده کی ندارد و
هر دو فنا است و مدل در این جهان بستن غیر از پریشانی و بخت بار غبار و چو دل نمیبندی با آنکه بلقی
و پاینده است و ترا جز سرور و شادی و آزادی بار کرفتاری بها نخشد و آن ذات حق است و چنانچه صیاد در
در شب زنکلها ببندی بکیرد و ببندی چراغ روشن کرده بکیرد و در جنکل در آید آهوی صحرا بشنیدن
او از زنکل فریفته کردد و بنالی خود را و قف آن روشنائی سازد و مستغرق ذوق شود ناکاه
صیاد تیری از کمان رها کند که آن آهو بآن تیر کشته کردد و بزمین بیفتد چنان جاندار از ذوق
آوازهای خوب و باستماع سازهای مرغوب خود کرفتار چیزهای دنیوی کردانیده آخر بیا
نده کردد و چنانچه فیل مست جنکل بماده فیل آموخته که در جائی بسته باشد مایل شده نزدیک
او رسد و بمزه لوم خود مساس بدن او میکند ناکاه در آن کو عمیق که در آنجا کنده و خس پوش
کرده باشند بیفتد و کرفتار آن کو کردد و همچنان آدمی کرفتار ذوق مساس زنان با حسن و جمال
کردیده آخر کار رنج کرفتاری نر بیند و چنانچه ماهی بجهت لذت زبانی کرفتار شست شود همچنان
تو بسبب ذوق زبانی آخر در بلا افتی و کرفتار کردی و نیز چنانچه پروانه در روشنائی شمع او دیده
نزدیک میآید و سراپا سوخته میکردد همچنان تو بسبب ذوق دیدن زنان با حسن و جمال آخر
زیان شوی و جز بدحالی نر بینی و چنانچه کلبو و زنبور سیاه که بسبب بو کردن کل نیلوفر وقت
شام در آن کل در آید و در بند افتد همچنان تو هم اکر دل خود را ببوهای خوش بدهی آخر کرفتار
شوی و فغان ذوق تو موجب محنت تو کردد و این جانوران که شمرده شده اند هر کدام بسبب
تاثیر یکی از حواس پنجکانه کردد و غالب میباشد کرفتار بی بیند و بیجان میکردد باید اندیشه
کرد که تنی که در وی این هر پنج حواس غالب باشد و او خود را کرفتار این حواس پنجکانه نموده
باشد خلاصی او از زیانکاری و کرفتاری چه نوع میسر کردد بلا انکه چون شدای لذتها
داه ترا که در دل تو لجوذ کشد ناچار در دنک هر پنج جانور که کفته شد کرفتار کردی و زیان

یعنی چون خود را از نیش هر هیچ لذتی بکذرانی و مقید نشوی البته عمر تبه دیدی که بالا تر از آن عمر تبه
هیچ مرتبه نباشد ای جت وای خاطر من بدانکه هر چیز را که تو باعث راحت و ذوق خود دانسته ازالت
دل بر او بندی و آن را خواهش کرده هست یقین تو باشد که اغیر جز گرفتاری تو بار نیاورد و دوری زود
بند انداخته و انچه تو از ان گریزان باشی و از مکاره آن و مشغولی آن بر تو گران آید یقین بدان که درد
مشغولی آن فایده کلی یابی و اخیر تو آخر کار موجب راحت و سرهد گردد ای جت و خاطر من بدان
چرا تو در کون مکن ذادم دکویم که چنین باش و چنان شو جهت انکه مرا با تو هیچ کاری نیست و با تو
سودای و معامله نه ادم که مردم صاحب تمیز و کیا نیان ترا با خاطر و جت هیچ کار نباشد و خوی ایشان
در آنست که جت نداشته باشد و با خاطر هیچگونه مشغولی در میان نباشد و بی جت و من بوده
همت ایشان در ذات برهم بستر شده باشد و مقصود بجز برهما برهم و مراقبه با و حقی نداشته باشد بکه
مردم کیانی و صاحبان در یافت حق از من و خاطر از میان کم میشود و اثری باقی نمی ماند و باید که ترا در ین
گفته من شبهه نباشد و نکویی که چون مردم کیانی را همچون مردم دیگر عام وجود ایشان بی تفاوت در
نظر باشد خاطر ایشان چگونه معدوم و فنا یابد که پدر از من در ین باب تمثیلی گوش کن که فیل میوهای درخت
بل را که مانند جوز هندی باشد یکایک از درخت میکند و بی انکه بخاید فرو میبرد و بعد از انکه سرکین
می اندازد و آن میوهای درخت بل همچنان درست بی تفاوت از شکم او بیرون میاید و آن میوها را هیچ
مغز در میان نباشد ولیکن کسی چون یکی از آن بر سلبها را که همراه پی انگنده و سرگین او بر آمده باشد
بشکند بر بیند که بکنه و از آن مغز نکنه در درون او بیهوده باقی نمانده و عجب این که جرم آن پوسیل بجنس چون
کوئی بو بعید میان خللی باشد که برای او سوراخی منفذ نداشته باشد این مغز او کجا رفت و بکدام راه بر آمده
در معده فیل هضم شده باشد همچنان هر چند تن مردم کیانی با اعضا درست و بلی تفاوت و نقصان
ظاهر باشد لکن من و خاطر ایشان بقدرت ایزد تعالی از میان کم میشود ای خاطر و ای من هر چه می بینم از زمین
و آسمان و هر چیز و هر که از بیرون و درون و در گوشه و خلوت در ملاء و جمعیت سراسر وجود و برهم و

ذات

ذات حقست غیر او دار وجود و بود نیست منکه لیکن در ین جهانم که در وجود آدمی و صورت او که او را
عقیده و این قرار داشت که این منم و این دست و پای من و این سر و تن من صاحب این قوا هاد و گوشیده ام
عبارت چیست و کیست من بحقیقت اعمال بی تمیز و خیال او را هیچ در نمی یابم ای من و ای جت موجب
دشمنی میان من و تو اینست که ادات برهم و آن هستی مطلق که چون و چگونه و بی نام و نشان
و نیست و بی رنگ و صورتست و او واحد و نهایت و زوال و انقلاب نبود و اذات برهم و هستی
مطلق منم و هر چیز و هر کس جلوه ظهور منست لیکن تو موجب خلل آن نیست من شده مرا مقید و با نام
و نشان و نیست میسازی و عجز و درماندگی پیش من میآوری من بدان سبب ترا دشمن خود داشته بکه
ادراک و دانش و تمیز سر تا قدم منست منکم میگویم و میخواهم که تا بود مطلق شوی که مقصود اصلی من همانست
ای من و جت ترا هیچ قرار نمیتوانم داد و نتوانم گفت که ذات تو اینست و نمی توانم گفت که گوشت و تن توی
و یا خون و یا استخوان و یا پوست و یا رگ و یا پی و یا مغز یا معده و جگر و گرده و دل توی بجهت انکه
هر کدام ظاهر است که چه چیز است لیکن حقیقت تو هیچ معلوم نمیشود که توانم گفت که تو آنچه یا این
و میان قرار داده و گفته تو و قرار داده و گفته من خلاف بسیار است بجهت انکه تو میگویی که این منم
و آن دیگریست و این از آن من و آن از آن او و تو قرار داده و گفته من آنست که همه چیز و همه کس ظهور منست
که بچندین صورتها و شکلها برمیآیم و غیر مرا وجود و بود نیست بجهت سبب دشمنی تو ام تا غایت
ترا که فساد و نادانی و غفلت کرده زیان زده ساخته بودی و چون دزدان خانه مرا تاراج مینمودی
حالا من بر بد اندیشی در نابکاری تو وقوف یافته ترا گرفتار و چون دزدان در بند کرده ام یقین
بدان که دیگر از دست تو بازی نخورم و گرد تو نگردم ای من و جت د توئی که در حواس پنجگانه در آمده
هر کدام را بعمل و کار در مجاری آری و آواره و بیراه میشوی و راه نمی یابی جاندار ان میتمامی و ایشان از دست
تو زیان زده میگردند حالا بیا و آن پریشانی و شرکاری را بگذار و روی بسوی ذات برهم که یکی او
بجا ننداست بکن و دو بدن هر طرف را بگذار که سر رشته کار خود را بیابی و مقصود خود درست نه

و از خواب کفته و ندتو محبت بینی و سرکردان شوی ای خاطر وجت من بز بیماری تبوجکای غفلت وندت
انحی کرفتار شده بودم و آن تبوجکای رسمیرا با افسون خواندن دفع مینمایند من افسون دفع این تبوجکا
کر عبارت از ترك ما سوی است بلذت آن دل کشد خواندم یعنی از جمیع خودیها پرهیز نمودم و باین پرهیز از
تبوجکای کشنده خلاص شدم و خلاصی ازین تبوجکا بر شیر بالاترین می سازند که زیاده از آن هیچ شیر
نباشد و اعتماد بر کرم ایزد تعالی نموده ام که او نبی است راکه راهی مرشد رساند ای من وجت بلا نکه من
جنکل پر درختان خار دار که عبارت از زخم کوفتن و هر باد پای دنیا آمدن و در فتن بوده باشد بر تیر کیا
و در یا فتح بریده مبتلی ساختند تا هموار با معمور کردم کرد یکر هیچ خاری از حرص و آز نماند و هیچ شاخ
دیر کی از هواهای نفسانی و لذتهای جسمانی پیدا نیست و حالا ترك هوا و حرص و آز نموده بخواهش
و آرزو شدم میدانم که عبیر بالاترین بسیلم و هیچ فیدی نماند و نام و نشان و نسبت و حقد تهات
کر لازم تست از من بر طرف شده و من هستی مطلق کشته ام و من چون دل خود را در یکتائی بسته ام
و از و شدم و بدانتو اسطه در من این نشانها پیدا آمده که اول پاك و بی عیب بی غل و غش کردیدم و محبوب
و محب همه کس شدم و صدق خود را سبب یافتم و بی ترس و بیم کشتم و صاحب ادراك و کیان کامل شدم و صوت
سرود شادی ابدی کردیدم و در دو ترمن پاك از جمیع اندیشهای باطل و فکرهای بیهوده کشت و دو ستی
عمل و کردار نیك کردیدم و نقد همه پسندیده آمدم و به همه بصورت خوب بر آمدم و حسن نظام پیدا کردم
و عقل روشن یافتم که هر چیز و هر کس بر من برابر شده و تفاوت نظر و دوعی و خودبینی از من جدا
شده و این همه خوبیها برای من بهم رسیده و معدنك آن شخص شدم که بعنایت پادشاهان همه زنان باحسن
و جمال را یابد یعنی این صفات پسندیده مرا بهم رسیده بشیر آغاز کرد که ای راجه اما الان با من
خاطر خود این کفتکوها کرده عقل خود را خالص ساختم با آن کول آسن که نشسته بودم بودم مشغول
دهیان بودم کردید و چشمهای خود را در خواب آورده رنك ساختم نکشاده و نه بسته میبود و هکی خود را
بر ابروها بر دماغ داده هیچ چیز متوجه نشد و باید دانست که در سلوك طریق جوك قرارها دریکسر ان

امالك

مشاهدان

و سالکان آنست که بدم آسن نشسته اول دو دم فرو کشیدن این رعایت کند که تا انکه یکی از حروف
هجی سه باره بزبان رانده شود و در آن فرصت دم را تمام در درون کشانند زبان ایشان بورك کویند
و بعد از دم بدرون کشیدن همان مقدار فرصت سه حرف کفتن آن دم را بدرون کشیده نکه دارد که بهك کویند
و بعد از آن در فاننده سه حرف کفتن آهسته آهسته بیرون کند و این را ریچك کویند و چون باین طور و روش
عادت کیرد و او را آنطور آسان شود باید که فرصت شش حرف را منظور دارد که هم دو دم فرو کشیدن دم
نکاهداشتن دم در بیرون دادن فرصت شش حرف کفتن معمول باشد و همچنان بعد از کامل کردانیدن آن تمر آتیس
باز آن عدد را دو چندان سازد و این دو روش رسانند تا آنجا که تواند رسانید چون جوك ابهیاس و بکمال رسید
تن او خاصیت جان کیرد و در بلندی و پستی هر جا که خواهد رسد اکر خواهد مانند جانوران پرنده بپرد و اکر
خواهد برزمین بدود او را هیچ چیز مانع نتواند شد اما آنکه کسی چون و در روش جوك ابهیاس را بنهایت
رسانید تن او از لطافت چون جان کردید و مقصود او حاصل شد در اول دم و باد او چون دم و باد تا
جانداران بود بجوکر در روش آن بکمال رسانید بنابت سود مند آمد و او را مانند کیمیا کر مس وجود او بسبب
او زر شد و او این هر پنج هوا را در درون خود ساخته بنوعی مضبوط ساخت که مثل آن فیل را بزنجیرها محکم بندد
که هیچ جا نتواند رفت و او آن پنج باد را کرد در تن او جا داشت هر کدام را بجای خود جدا جدا مقید ساخت که
هر یکی بجای خود بوده در جای دیگر با دنتوان در آمد و دره خود را کذاشته براه دیکر کذر نتواند نمود و
نامهای آن بادها اینست پران اپان سمان ادان بیان و محل هر کدام را بشنو که میکویم پران در سینه جا دارد
و اپان در محل پایان سمان در ناف می باشد او آن در کلو جا میدارد بیان در تمام تن سرا پا جا دارد و متصرف
او هر منفذها را کرده در تمام تن باشد بنوعی بست که هیچ باد از هیچ منفذ نتوان بیرون رفت و او در آن
کول آسن بنوعی راست و درست نشسته بود که یکسو موی او نجنبید و هر دو کتف او چون کوه بر جا
بود و حرکت نداشت و او خاطر و من را از پریشان شدن باز آورده در سینه خود یعنی در دل خود که مسکن
آکاس است نکهداشت چنانچه صیاد فیلان فیل پر زور را بحیله و تدبیر اند بند که و جنکل آن کوه بدست آورده

کاسه مولانا عباس
و آن سه دم کشیدند و
نکاه داشتن و سر
داری

ببندهای محکم ببندد که از آنجا نتوانند بجای دیگر رفت همچنان او خاطر خود را جمع کرده مشغول ساخت
و بعد از آن خاطر او بی آلایش کرده بود و هیچ غل و غش در وی نمانده و چون زر کامل عیار گردید یعنی آلودگی
آرزو و خواهش از خاطر او دور شده و چون خاطر او و من او خالص شد ناگاه آن هواهای نفسانی از خاطر او
بیکبار و بجهان از خاطر پاک و صاف این خطوه نفسانی را از خود دور میکرد و در رنگ مرد شمشیر زن که نقش
خود شمشیر خصم جنگ آور را ببرد و از الحق چون دل خود را از هواهای نفسانی و از آرزوهای جسمانی
پاک ساخت و هیچگونه خواهش در او در آمد میکرد با وجود آن در تخصیص حال درون خود خوش شد و دل خود را
زیاد از تیرگی غفلت و اکیان پر یافت بعد از آن در دور کردن آن تیرگی غفلت و اکیان کوشش نمود
لکن آن زیاد تیرگی کدورت غفلت هم از او بر طرف شد دل او در و تیره خود را روشن و تابان یافت بعد از آن
خواست که آن روشنائی و صفا از دل خود هم دور سازد یعنی آن کل هم و شعور که بقای خود در بقای حق
داشت آن هم از خود دور کردن خواست که مرتبه فنا در فنا که نهایت مطلب عارفان آگاه است او را میسر
گردد آخر آن روشنی و صفا را هم که حاصل شده بود بر طرف ساخت و بعد از آن او را حالتی دست داد که آن
حالت عبارت نتوان کرد مگر توان گفت که او خود را در خواب امن و امان و آسایش یافت که بی شعور و کاهل
گردید و بعد از آن حالت خواب کردن هم از خود دور گردید یعنی او را هیچ نسبت و نشان نماند و او از صفات
خود مطلق گشته بقای حق باقی گردید و از خود نشانی نماند و مانند قطره در ذات دریا محو گشت و کمال
ذوق و سرور ابدی یافت و کمال آرام و تمکین حاصل کرده همگی حق گشت و او بی نام و نشان چون ذات
مبهم شد و سیر او از نقطه وحدت در رنگ دایره شد که آخر رجوع باصل خود کرد و از آنجا که برآمده
بود همانجا پیوسته گردید و او از ذات مبهم به مراتب وجود سیر کرده به وحدت ذاتیه رجوع نمود در رنگ
آن طوق و پاره که آن را از طلای خالص سازند و نام و نشان و صورت و رنگ پیدا کرده باز چون آن را [illegible]
بهم زنند و در هم کوبند همان طلای خالص گردد و هیچ تعینی و صورتی در میان نماند و جدا و چون
صفا یافت و از خواهشها و آرزوها باز ماند همان جبت او جبت مبهم نام یافت و بمرتبه کمال رسید در رنگ

توده

توده گل که کلال او را چون بعمل در آورد و بر چرخ نشانده کوزه بسازد که مرتبه کمال یابد و جبت او بعد
از رسیدن بمرتبه کمال شعور در یافت غیر و غیریت را گذاشت و محو ذات مبهم گردیده و بوجه اصلی خود
رسید و از شمار دوی باز ماند و محض سرور و شادی که لازم ذات بحت گشته او را چه صفت
دیدن و چه دیده شدن هیچ نماند و در آخر مرتبه آرام گرفت و آن اوائل دکهیر بعد از رسیدن
بمرتبه مبهم خلاصه دو شبانه ماه چهار ده شد که سراسر نور و صفا گردید و تمام چون شعله چراغ
در حالت بی وزیدگی باد شد و یا مانند ابری که بعد از باریدگی باران در کمال آرام و قرار بود که دیگر
که هیچ غرش و برق در وی نبود و او از صفای درون بر آن حالت دست داده که با وجود آنکه او بر زمین
نشسته بود سیر دیوتا و روحانیان و کاملان که بر افلاک واقع میشد میدید و بر آمدن و رفتن
ایشان مطلع میبافت و با وجود آنکه ایشان را بر آسمان میدید لیکن در نظر او ایشان اعتباری
نداشتند و ایشان را بلند تر و برتر از خود خیال میکرد و میدانست و نظر بر ذات مبهم داشته بود
آسمان برنگ دیگر عیان نظر میشد و دیوتاها و سدهان نگاه میکرد و اگر کسی گوید که از دیوتا و رو
حانیان و سدهان هیچکس برنگ نباشد او چرا ایشان را بنظر در نمی آورد جواب آنست که او صفت
چونکه یافته بود و تمام دیوتا و روحانیان و سدهان آرزومند مرتبه چونکه باشند پس او
که چونکه باشد چرا ایشان را اعتبار کند و ایشان را در نظر او مقدار بوده باشد او دایم در دهیان
مبهم میبود که هر چهار ماه از دهیان بیرون نمی آمد و گاهی تا یکجا و شش ماه هم مستغرق دهیان
میماند و باری مشغول دهیان شده مدت شش ماه در دهیان بماند در آن اثنا تمام سدهان و
دیادهران و کنرو کندهرب که اقسام دیوتا باشد جمع شدند و با زبان خود همراه آمده در پیش او
بایستادند و منتظر بر آمدن او از دهیان بماندند چون بعد از شش ماه دهیان او بآخر رسید و او
در شعور آمد همه بیک زبان عرض کردند که ای قبله دیوتاها ما همه آرزومند و مشتاق ملازمت تو
ایم و آمده ایستاده ایم که نظر عنایت در ما نگری و این تحفه های روان و انواع تحفه ها که آورده ایم

من غایی ما آنست که حال السلوک شما تمام شده و بمرتبه کمال یافته اید برین جهاد تختهای بدان و نجات فرما
سوار شده عروج بر آسمان نمائید و بعالم بالا فرمایند که برای تفوق کردن و حظ یافتن جانب بر ابرش
و عالم بالا یعنی بهشت بشتابید چون بشتابید شما تمام شده و نوبت حظها کردن و تفوق کردن بیاید
وادبهشت نصیبه خود برگیرید آلت دیگر بسوی ایشان بدید و تعظیم و حرمت داشت ایشان
نموده و بجا کرده اصلا تفاوت در وی پیدا نشده و بجانب تختهای روان و عالم و آیینهای بهشت
که حاضر آورده بودند اصلا نگاه نکرده و ندانست که این چیزهای مطلوب هرات یا مکری و هم چنان
با پی برداغ خود بوده با ایشان گفت حاضر و اکر بسوی ذوق کردن و بهره برداشتن از بهشت مایل نگرد
خاطر جوئی و را خیال کرده به لطف مبتلا شده حال انجاها خود بوید هر کاه مرا میل این چیزها خواهد بود
متوجه شده بهره خواهم برداشت این بگفت و مشغول دهیان خود کردید و بتاها و سدها نجون
دیدند که او را اصلا میل بذوق کردن و بهره برداشتن بهشت هر کدام از آنجا برآمده راه خویش
گرفتند و رجوع بجاهای خود نمودند و رفتند و او چون نمک شده ببیند کردید هر جا سیر
میکرد و میکشت و کاهی که دهیان میکرد بنجاه و شش ماه در دهیان خود میماند و یکسال و دو
سال در آن مشغولی میکذرانید و چون حیث خود او خوبی با دهیان بر هم زاد غالب و قت در دهیان
خود میبود حیثاو روشن شد بلکه خود را ذات بر هم دید که تمام عالم را جلوه ظهور ذات خویش یافت
و در هر چه نظر میکرد خود را میدید بشنو گفت ای دلبند دانست بعد از آنکه حیث خود را مشغول
دهیان بر هم داشت و حیثاو در آن مشغولی خالص کردید ذات او در آن وقت ستاسانان کردید
دلبند گفت ای بشنو در حقیقت آنکیان را یعنی حق آگاه ماتند در ذات تو کوبا حضرت خود
آورده که آورده بذات تو روشنائی تمام میکیرد و برای سوختن و نابود ساختن نفس و خاشاک
شبهه نادانی و اکیان مرا تو چه تو چون آتش سوزنده است و بحث برطرف کردن سوز حرت مرا تو
چون روشنائی ماه چاردهی هستی حالا بامن بفرما که ستاسانان چه معنی دارد و مرتبه ستاسانان

بعد

بیان صفت ستاسانان

چیست بشنو بنیاد کرد که ای دلبند بعد از آنکه ستاسالک را انجالات دست دهد که هر چه بیند آن را
فانی و هیچ دانسته و بود بیبود تصور کرده در هر چیز هر جا بات نور و جلوه کو بیند و غیر ذات حق را
موجود نداند و نظر او در هر چیز بر این نبود و بر آن ادراک و دانش آرام دهد و کیر در وجود ذات بر هم
محو کردید و تعلق هستی مطلق کرده خود را چون مرده داند حواس پنجگانه را بکار نبیند و کار
کوبائی و شنوائی و غیره تصرف حق ظاهر داند بلکه انجالت را ستاسانان کویند تا انکه ستاسالک را
این صفت میسر نشده باشد که مانند سنگ پشت که او دست و پا در خود در آورده در کشد همچنان
او تمام حواس را جمع کرده نظر او بر هیچ چیز نیفتد و هیچ چیز و هیچکس را موجود نداند و بکوید
کاملا منصرف تصور نکند او را این مرتبه حاصل نکردد ای دلبند مرد را چون حالت ستاسانان
دست دهد او چون ملک شود و نشان چون نمک آنست که زیستن و مردن بر وی یکسان بود و هیچ
تفاوت نداشته باشد و چون جان او محو مشاهده حق شده در نظر او غیر ذات بر هم هیچ نماند مرتبه
موجد یافتن و نایافتن نزد او برابر باشد ای دلبند مثل ما و کیسران و سالکان و مانند تا او دیدندران
یعنی و اصلان و کاملان و برهمنان و لشن و مهادیو و جمیع دیوتا از سبب انجالت و این نظر کرفته
شد چون نمک کرده ایم و محو حال مطلق شده ایم ای دلبند از آن است که دکهیسران مرتبه کمال را
یافته و با شناخت ذات حق آرام کرفته در کوشه خلوت خود میبود و با یاد حق و مشاهده
هستی مطلق اوقات میکذرانید و بعد از آنکه مدت مدید باین نوع زندگانی کرد او را انجالت
رسید که حالا باید که من این تن ظاهر را مکذارم و موجد را یافته محو بقای حق کردیده بحق باقی
باشم از آن است خود را برین قرار دارد آورده و جسم خود را از جمیع جاها که تعلق میکرده باز داشت
و منافذ خود را منعقد را بسته و بنا به ها را ضبط کرده و چشمها را بسته و دهن کشاده داشته زبان
خود را بر کردانیده بکام چسپانیده و دندانها از دندان دور داشته خاطر خود را با ذات بر هم
متعلق کرده و باحق آرام کرفت و خود را انجالت پیدا کرده و جان خود را از تن بر آورده محو هستی

حق گردیده و مرتبهٔ وصول یافته و از جمیع شعورها و خواهشها فانی گشته مانند صورتی گشته که صورت
آن ابتکار دوده دو آنا استغراق مشاهده و محویت فانی مطلق گردیده و بحق شد بیت و جهان سراسر
از آن پر گردن با تمام رسید حکایت مرده نشستند گو نار با رابجند گفت ای رابجند مقصود
من از حکایات از اللسه کبیران بود که از سبب زیادت جولت اهباس بعضی از دنیاوی مشغولی
سلوک راه حق و کثرت دهیان و مراقبه یاد هستی مطلق خاطر و جثا نبی پیشانی باز میماند و جمعیت
خاطر میسر میگردد ناچار صاحب سلوک مرتبه کمال را حاصل میفا میکند بالاتر از آن مرتبه نباشد
و باید دانست که کسی از انواسطه جمعیت و از پریشانی باز ماند بجز صفت چو نمک را دو نباید
و صفت چو نمک موقوف بر جمعیت خاطر و دور شدن پریشانی من وجه خالا من حکایت سردنی که
سرده ابا کیان عبارت از آنست میگویم که از این حکایت معلوم خواهد شد که مدار صفت چو نمک
بر حاصل کردن جمعیت خاطر است ای رابجند نوعی که از آلات مرکب درین عالم سلوک راه حق نمود
دوراز ادعی خود از گرفتاری عالم کوشید و تهذیب اخلاق و اوصاف کرده درون و بیرون خود را موافق
روش پسندیده ذات ساخته زندگانی کرد باید که توهم فهم و تطور کوشش کنی و در دو بهبود عاقبت
کار خود سعی نمائی و از صفت بشریت جدائی کرده با بقای حق آرام گیری ای رابجند اصل کار اینست
که اول فرموده استاد را پیش نظر داشته و موافق آن نموده استاد و مرشد خود راست گوینده و کتاب
و دانش خود را روشن ساخته و در دهیان در هم مبالغه نموده و چون کسی دهیان کامل را بدست
آورده شناخت حق را حاصل کند و دیگر او را هیچ احتیاج بدهیان و مراقبه نماند و مقصود اصلی را
حاصل نموده بقای حق گردد و باید دانست که سالک و طالب راه حق را باید که وقتی حکمهای
شاستر را بد لیکن کتابان و بر فرموده استاد عمل کرده و از تهذیب اخلاق نمودن مقصود یافتن
شناخت حق است و مدعا از این است که آخر کار او را از گرفتاری عالم باز رهاند و چون
درین همه مراتب بنیت طالب این امر خیر باشد ناچار او مدعای خود را دریابد و مقصود او حاصل گردد

حکایت سرده

این حکایت دوستانست درجه‌هاست سالک بیخبر بودن آمدن از جمیع آرزوها و ثابت بودن بر این حال درجه‌ها تمام و آرام بحق تعالی والسلام

رابجند

رابجند با بشست بنیاد کرد که ای مرشد من از تو میپرسم باید که پرسنده مرا خاطر آورده جواب نیکویی بگویی
که خاطر نشان میشود و آن آنست که مرد عابر سلوک راه حق و حاصل کردن کامل این مرتبه را دارد که او از صفای
درون و روشنی خاطر از آنچه گذشته و از آنچه آینده است اطلاع دارد و هیچ چیز از نظر نهانی او بیرون
نیست و با وجود این حال در کار و باری که دارد در آن مشغول میباشد و رعایت او ناچار است و منع مشکل
که خللی و فتوری در آن واقع شود ظاهر حال چون سایر کدخدایان در میان مردم زندگانی میکند اما لیکن
دهیان او مرتبه کمال یافته و او محو مشاهده هستی مطلق میباشد و مردی دیگر که عقل او روشن
شده گیان کامل نصیب او گشته از خلق کناره میگیرد و گوشه اختیار نموده به دهیان بر هم میباشد
و با مردم عالم ترک آشنائی نموده جدا میشود و با کسی نشست و خاست نمینماید و چنانچه از روی
باطن و درون نیز با حق آرام گرفته از روی ظاهر هم از مردم عالم انقطاع نموده و جدائی اختیار کرده
و در گوشه میبود حالا با من بفرما که فرق در میان این دو مرد چیست و کدام یک بهتر اند بگوی
باشد بشست آغاز کرد که ای رابجند اصل کار اینست که کسی ظاهر هر چیز و هر کرا موجود می بیند
آن را اصلا اعتبار نکند و بود و وجود با و نسبت نمی‌نماید و اندرون و دل خود را با حق آشنائی داده
و بود و وجود با و نسبت کرده و بقا و پایندگی او را پیش چشم داشته خاطر خود را و چیزی را نگذارد
که هیچ چیز تعلق کند و هیچ جا توجه نماید باید دانست که این حالت را کاده گویند کسیکه این حالت را
حاصل کند او را صاحب کاده گویند ای رابجند چون در درون یاد حق آرام گیرد و مستغرق مشاهده
حق شود و آنچه در نظر در می‌آمده باشد آن را هیچ فانی پنداشته بود و وجود را با و نسبت نکند و خود را
آزاد و بی‌بند ساخته هیچگونه خواهش و آرزوئی نمی‌نماید این نوع کس خواه مشغول کار و بار دنیا باشد
و خواه از کار و بار دنیا و مشغولی مهمات اینجهان کناره کرده و در گوشه خلوت با دهیان برهم و یاد
حق بوده باشد او را هیچ تفاوت نکند همیشه با سرور ابدی و شادی بذوق سرمدی باشد و او را هیچ
مشغولی و هیچ حال ظاهر هیچ زیان ندارد ای رابجند کمال سالک همین است که درون تو او را آزاد زوهای

یعنی کادر م عامدم معنی کاده گفتیم و همین وجود را بر انجنفی داشتن اما الکب باشد همین معنی نیز اسرار است والله اعلم بالصواب

دنیوی و خواهشهای جسمانی خالی شده و رنج و راحت و انعام و دشنام و شادی و غم او را تفاوت نکند
و در نهایت آرام و تسکین بود ای راجهند باید که همین طریق در دوش را پیش چشم داشته و از ده مطلق
گردیده با شناخت حق و شهود جمال مطلق آرام گیری و در درون خود را بجز یاد حق هیچ ذوقی و راحت متوجه
نسازی و حساب کار و بار خود را خود میکرده باشی و چون اینچنین شوی دل و درون تو صاف و روشن
شود اگر چند که بکار و بار ملک داری مشغول باشی هیچ زیان ندارد ای راجهند این من و جهت و دنیای
درون کار و دل آرام است که هر زمان بجائی رود و هر لحظه بچیزی متعلق گردد و نهایت کار در جوک
ابهیاس یعنی در راه سلوک حق اینست که جوکیان و سالکان در این میکوشند که چیت خود را بی آلایش
و بی تعلق داشته همت خود را در ذات بر هم می بندند و جمعیت خاطر و عنان چیت بدست در آمدن را
کمال سلوک را حق اعتقاد دارند باید که تو خاطر خود را از پریشان شدن و بهر سو دویدن جمع ساخته
دل خود را متوجه ذات حق گردانی و با شناخت هستی مطلق آرام گیری ای راجهند آن من و آن نفس که او
آرزوهای نفسانی و خواهشهای جسمانی باز ماند و تعلق او از نقوشها و حظهای دور شود که بوئی
بهاد یعنی تعلق منظور نیست با یکبور مطلق او را میسر باشد و مرتبه ساتکتا یعنی آرام گرفتن با یاد
حق کبریای دیگر نبود او را حاصل گردیده که از روشنی درون در تمام تعینات و جلکی موجودات
عالم جلوه جمال حق بیند و غیر هستی مطلق را موجود نداند و آن نفس که او از تعلقات حظهای
جسمانی باز ماند مرتبه کمال نصیب او گردد ماحصل سخن اینست که آدمی از گرفتاری آرزوهای
نفسانی و هواهای جسمانی بمحنت و عذاب الیم در میماند و بعد از آنکه خود را از هواها و آرزوها
بگذراند و بی تعلق گردد نهایت ذوق و سرور یابد ای راجهند چون تو جمیع موجودات را پیش ظهور
نور حق مستهلک بینی یعنی غیر حق را موجود ندانی و از هواهای نفسانی نمانی یعنی تو باشد
که هر نوع کردنده کاری که پسندیده بود خواه با امور ملکی و مهمات جهانی مشغول باشی و خواه ترک
مشاغل دنیوی نموده در غار در کوه و جنگل با تنها و در ریاضت بگذرانی برتو برابر باشد و هر

کرده

کرده باشی زیان نکند و کسیکه از هواها باز مانده جمعیت خاطر بدست آورده باشد و مقید بدو سختی
و دشمنی اینجهان نبود و هر چند که با زن و فرزند و خویش و تبار زندگانی میکرده باشد و بمهمات
کار و بار مشغول بود او سالک کامل و واصل حقیقت کو بی تعلق گردیده در کوه و جنگلست
ای راجهند چنانچه مردمان غافل که از جمیع تعلقات و آرزوها گذشته و ترک کرده جا در مغاره و کوه
و جنگل میکنند و با هیچکس آشنائی و ارتباط ندارند همچنان باید که تو هر چند در آبادانی شهر و ولایت
زندگانی کنی با هیچکس اختلاط و ارتباط نهانی و آشنائی نشود در رنگ راه گذری باشی که از کوفت راه
و ماندگی زمانی در سایه درختی آرام گیرد و در آنجا دل نبندد و عمارت نبیند و شد و کسیکه دل و
درون او از تعلقات گذشته با یاد حق آرام گیرد ناچار او را با دانائی و بیرانی تفاوت نکند و همیشه
با یک جمع بوده باشد و آنکس که در درمیان و ذکر حق و در میان بزم بوده باشد در همه چیز و همه کس ذات
بیهمتا مشاهده کند و غیر آن نور مطلق را در مظاهر موجودات نه بیند و چون درون او روشنائی
داشته باشد هرگز جمعیت نیابد و در زیر بار کثرت و منی و توئی بوده باشد و باید دانست که مردم
که دلها و درون روشن شده و یکتائی گردیده تمام جانداران را در آرزو و راحت تن خود خیال کند و راحت
ایشان راحت خود و غم ایشان غم خود تصور نماید و حق دیگران را چون سنگ بی نفع داند و از ادهم
کوفتن در خیال نماید این نوع کس که این نسبت درست کرده جمعیت خاطر بدست آورده باشد او
خواه بمیرد و جان او بر آید خواه سالهای دراز زندگانی کند در اینجهان باشد در ذات او تفاوت
پیدا نشود در رنگ طلای خالص در هر جا افتد هر چند در زمین افتد و با خاک یکسان باشد
هیچگونه آلایش در وی پیدا نشود و تفاوت از ذات او دور باشد ای راجهند من با تو اصل کار را بگویم
باید که بکوشی جان بشنوی و در دل خود جا دهی و آن اینست که پیش خود را از مظاهر موجودات
گذرانیده و بی هوا و هوس گردیده خود را در هستی مطلق که او بیحد و نهایت و ازلی و ابدی و بی تغیر
و تبدیل و بی انقلابست برسندی و نور غیب را در همه چیز و در همه کس منظور داشته باشی که نهایت

سلوک و کمال داده حق همین است ای دلبند من درین باب حکایت سرداره قوم بهیل مرده نام میگویم گوش
بمن دار و بشنو که در کوهسار از کوه سمیر کیلاس نام کوهیست در دامن آنکوه قوم بهیلاس میباشند و آنطایفه
را مردم نام سرداری بود در غایت قوت و نفوذ و کمال ضبط و فرمان روائی آن طایفه را محکوم خود داشت
و حکومت میکرد و سلطنت میراند و بیکی را بسیاست میرسانید و دیگری را مینواخت و انعام میکرد و کار
و بار سرداری روان میساخت روزی بخاطر او رسید و با خود در گفتگو آمده گفت من چرا خود را
مقید این طایفه کرده ام و برای چه بیکار میکیرانم و مصادره میفرمایم یعنی مال کسی را کاری میگیرم و دیگری را
در بند میکنم و بسیاست میرسانم و ایشان بجان و دل از من در آزار میباشند و من عجب دلرا درین
کار و بار بیش از اصل کار خود غافل شده ام و بر تقدیر فرض من که در آزار این طایفه خود را بکنار
کرم و از سیاست نمودن و بند فرمودن باز آیم و حاکم و زاجر نباشم نیز نشاید بجهت آنکه حکومت و
سلطنت بی آزار و بی سیاست نمیشود و اگر زاجر میکشته باشد و من چون جوکیان از آزار و سیاست
باز داشته و میان ایشان معدوم باشم نسق و نظام کار ملک منهدم میگردد و خلل و فتور در مهمات
راه مییابد و درین اثنا که با خود این گفتگو میکرد و این اندیشه در دل او راه داشت ناگاه مانتب
نام جوکیسر معروف و مشهور بسرای او رسید و بمنزل او قدم نهاد سرداره بدیدن جوکیسر شادمان
گردید و مقدم او را عزیز و محترم داشته بر پوجا و پرستش او قیام نمود و شرایط خدمت بواجبی بجا آورد
و بعد از آن زبان بثنای او کشوده بانواع اوصاف بزرگ ذات او را بستود و آخر گفت که ای جوکیسر کامل
بآمدن شما من سرافراز گردیدم و بعنایت شما ممتاز شده چون سایه اهل عزت در جناب مدم
ای بزرگ مقدار طالع من مدد کرد که قدم شما در خانه من رسید و من چند کاهست که گرفتار فکری
عجب و اندیشه دشوار گردیده ام آن فکر و اندیشه روز و شب در سینه من مختلج است و امیدوارم که مرا
از حقیقت حال واقف گردانی و این مشکل مرا حل سازی و آن ترجیح کیرا از رای صواب خود که حضرت
نیر اعظم است پیش شما شان خار شبهه را از پای دل مردم غافل بسوزن دانش خود بیرون میکشد

مانتب [illegible] بالخراجت [illegible] بهانا و [illegible] ملاقات شد

دبی

و بعد از این سخنان مانتب جوکیسر با سرداره آغاز کرد که سخنی خوب گفتی معلوم میشود که جذبه عالم غیب
گریبان جان ترا گرفته کشیده است حالا بشنو که مردم عامه اندیش و بیهوده طلب را از ندیدن صواب
خود پریشانی و اندوه از دل دور میکرد چنانچه برف از طلوع نیر اعظم نابود میشود ای سرداره چون
کسی در فکر شود این اندیشه را بخود راه دهد که من کیستم و چه میکنم و کجا بودم و کجا آمدم و کجا خواهم
رفت همین فکر و همین اندیشه دل او را روشن گردانید و او را براه راست آورده بیهوده کامها و نکو
دارد و اصل سخن اینست که کسی چون هوای نفس کار میکرده باشد از هوسهای جسمانی پا بیرون
نهد و همیشه گرفتار بماند و اندک مشغولی او را زیان کند و نابود گرداند و چون خود را بر خلاف
نفس قرار دهد و بر مراد او نرود گشایش در کار او پیدا شود و هر که گرفتاری و بدی نمیبیند و
چون سالک و طالب حق در بهبودی خود کند باید که خود را از همه چیزها و همه آرزوها بکنار زند
و فراموش کردن حظهای نفسانی خود و طبیعت خود سازد که رفته رفته دل او قرار گیرد بر لطف
برهم و یکبور مطلق و بعد از آنکه در نظر او جز خواهش حق نماند کار او تمام شده باشد و پرده دوری
نمانده باشد و باید که اعتقاد کند که تا آنکه مرد پا بر جمیع مرادات نهد و از همه چیز باشد نگذرد در آن
یکبور کامل راه در نیابد و آن هستی مطلق از آن او نشود و چون کسی از همه چیز خود را بکنار زند و دل از
هیچ ذوقی و لذتی و مرادی دنیوی نبندد ناچار او را بجز ذات برهم و هستی مطلق نماند و بغیر حق هیچ
چیز در نظر حقیقت بین او در نیاید ای مرد آزاد برای حاصل کردن شناخت حق باید که اسباب دنیوی
را پشت پا بزنی و همت در ذات حق بندی و از آن او شوی و بعد از گذاشتن هر که و هر چیز در دنیاست
و ترک دادن ماسوای حق کرده در زوال و فنا دادن چیزهای فانی و پاینده است و بقا صفت ذات او
حضرت حق را باید قبله همت ساخت و دل در او باید بست و پرستش و بندگی او بوجود باید
لازم گرفت مانتب جوکیسر بعد از گفتن این نوع سخنان در تربیت او شاد سرداره را وداع نمود و متوجه
جای بودن خود شد و در بجهان ذات برهم و مراقبه یاد حق نمود و سرداره ذکر سخنان مانتب در دل

کار کرده بوده و درو ثمراو را متوجه حق گردانیده بود بعد از وفتی ماند بخود را از مشغولی مهمات
سلطنت کذرانیده و فکر و بهبود مآخر کار را پیش نظر همت داشته بگوشه خلوت در رفت و در آنجا قرار گرفته
در اندیشه شد و با خود گفتن گرفت کر در تن جان در آنکه و انجه این نسبت بخود میفاید و میکوید کراین
منم آن کیست و آن چیست ببینم میدانم که پوست و گوشت و استخوان و خون و پی و رگها را ایجاد نیست
گر توانم گفت که این منم و نیز سر و پا و هیچ عضو از اعضای او را و حواس خمس را این نسبت سزاوار باشد
و دیده و دریافته میشود که حواس خمس بخود چیزی نیست و اختیاری و استقلالی ندارد پس صاحب
این نسبت تماما مکر حق و حقیقت و آنمان و وجود و تن را با آنمان و هستی مطلق بعینه نسبت دیمان
با عقد و که چنانچه در مقدار او بیمان در نظم و ضبط دارد همچنان از آنمان و هستی مطلق وجود را
ترتیب و نظام داده و موجود و تن باو برپا و بحالت خود است و این آنمان را بعضی آنمان و بعضی جد و دیگری
سک یعنی قدرت و تصرف کامل آن خلاصه ذات حق میکویند و هر چه و هر که هست همه از او پیدا شود
و وجود میکیرد و اوست که ذات او و وجود او از اوست و باقی و پاینده و بی زوالست و او را طلوع
غروبی نباشد و از جمیع نسبتهای بی نام و نشان بود سر ده این اندیشه کرده و ذات حق را قبل از همت خود شناخته
دهیان ذات بهم نموده و محو شاهده جمال مطلق شده بماند و بنوعی که بیسکاده بنوا متر کیان
کامل یافته بود او نیز یافت و شناخت ذات حق حاصل نمود و چنانچه کسی در خواب کران سکهیت
باشد یعنی در کمال آرام و فراهم و آسایش کرده آن خواب کر در هیچ خواب نبیند همچنان سر ده کیان
یافته محو بقای حق کردیده در کمال تمکین و آرام بماند و خاصیتهای نفس ولوازم تن از او دور و از دوئی
و دشمنی جهانیان فارغ کردیده و از گرفتن و گذاشتن و ماندن و گذشتن کبر و کینه و غضب و مهر
و محبت آزاد شد و از صفات متقابله یعنی رنج و راحت و انعام و دشنام تمام بگذشت و او را تعلق تمام
مکر با ذات حق نشستن باز انجند گفت که ای راجند سر ده را بعد از حاصل شدن کیان حالتی دست
داد در زمان حالت چرا دو یکبیر من آن حال را با تو شرح سازم و حکایت غریبی با تو بکویم گوش

نجره

بمن دار و بشنو که در ولایتی است جانب مغرب که آن را بادشنک کوهید و آن ولایت را حاکمی و راجه بود پو که نام
راجه عالیشان کرد در رسم جهانبانی و آیین ملکداری ثانی خود نداشت و در شجاعت و دلاوری تمامی
بود اتفاقا او را با پن سر ده سرداری بیلان که ولایت او در سر حد راجه پو که واقع بود و رابطه مودت
پیدا شد و آیین یکجهتی و یکدلی در میان آمد بحسب گردش فلکی در ولایت راجه پو که خشکسالی
پیدا شد و باران نیامد راجه پو که چون دید که از سبب کمی غلات مردم ولایت او در محنت افتاده اند و
بجایکان مردن گرفتند او را بر آن مردم دل بسوخت و غمناک و اندوهگین شده با خود قرار داد که چون
مردم ولایت خود را در محنت و عذاب نمیتوانم دید بهتر آنست که ترک سلطنت و سرداری نموده در گوشه
جنگلی بریاضت و عبادت مشغول شوم که بعضوا یا ز تر ببینم آخر موافق این قرارداد خود ترک حکومت
و سلطنت کرده و رفته در جنگل مشغول تپسیا کردید و ریاضتهای مشکل کشیدن گرفت و خوردن
و خفتن و آرام گرفتن را بتمام بگذاشت چنانچه اگر از گرسنگی بجان میرسید برگهای خشک شده را جمع
کرده در دهن میگرفت آن را ساخته فرو میبرد و سد رمق مینمود و از سبب خوردن برگهای درختان نام
او پرناد شد یعنی برگ او بند و آن خورش باشد یعنی برگ خوار و بعد از آنکه قحط از ولایت او برطرف
هم شد آن دعوی سرداری و سلطنت نکرد و همچنان در تپسیای خود بماند تا آنکه مدت یکهزار سال برو ضبط
و تپسیا دبکذرانید و از سبب صفای درون او را حالتی دست داد که کدورت تن از او دور شد و لطیف
و حقانی کردید که در بن هر سر عالم هر جا میخواست در لحظه میرسید و باز میآمد و نظر بیش او درو شن شد
دوری و دوری بینی از پیش او برطرف شد و حق بکوبر کامل در چشم شهود بماند و در آن جنگل میبود تعنعی
سر ده بقصد ملاقات پرناد متوجه شده بجای او رسید پرناد چون یار خود را بعد از مدت مدید دید
از غایت بهجت و فرح و شوق تمام یکدیگر را در کنار گرفتند و پرسش احوال همدیگر مینمودند پرناد گفت
ای سر ده بدیدن خود چشم مرا روشن ساختی و از دیدن روی تو خوشحالی تمام بدرون من راه یافت
من آنچه ریاضت و تپسیا کرده و محنت کشیده بودم اینکه دولت دیدار چون تو یار وفادار را یافتم می

میدانم که ریاضت و تیمارهای من نتیجه نیک داده که کلفت خاطر و بشاشی و سرور بجد بدل کرده بعد
از آن گفت که ای سرده چونی و چه حال داری تن صحت داری که هیچ بیماری و تشویش عارض نیست
و اندرون تو و دل تو از آرزو و هوسهای دنیوی پاک گردیده چیزی را نخواهد و پریشان نگردد
با من بگو و نیز بگو که بر نیستان و ریاضت و مشغولی خود چنانچه بوده هستی و خللی و فتوری بدان راه
نداده و بآرام و توانگر هستی و سعاده داری یعنی خرسندی و خوبی و رفاهیت داری سرده با او گفت که
از عنایت تو صحت هستم و خاطر من هیچ جای میل نمیکند و در تیمارهای من هیچ فتوری واقع نیست
لیکن تو از من پرسیدی که سعاده داری با من معنی سعاده را بگو که چه معنی دارد پرناد بنیاد
کرد که معنی سعاده اینست که آدمی هرچند مشغول معاملات دنیوی بوده دقیقه از دقایق کار خود را
فرو نگذارد باید که از روی دل و جان مشغول یاد حق باشد و بر ایمان و هستی مطلق تعبد همت خود
گذارند ملتفت وجه غفلت نکند و درون دل خود آنچه چیزهای دنیوی ندهد و چون جمیع خواهشها
و مرادها و امید و آرزوها را چون خس در آتش کامل نخود بسوزد و نابود کرداند یعنی او را هیچ هوا
و هوس و خواهشی نماند آن را سعاده گویند و نیز چون کسی را مشغولی دل و درون نیز با یاد حق و دهیان
بهم عجیبی دست دهد که هیچ سبب هیچ واسطه از آفات لغزشی بدل نشود و آهنگ در درون نماند
و دوی و دوگانگی و کثرة از نظر او برخیزد و جز یکی و کامل را نبیند و خاطر او هیچ جای نکشد
آن را سعاده گویند سرده گفت ای پرناد کسیکه طالب حق شده او و اکیان نصیب که رهید و دانش
و ادراک دریافت ناچار دل و درون او با یاد حق و دهیان بهم بوده او را خللی و مشغولی راه
نشود جز بلحق انس و آرام نگیرد پس نباید دانست که این نوع طالبان حق و سعادت مندان همیشه
با سعاده باشند پرناد گفت ای سرده از سخنان تو من بغایت خوشحال گشتم و دل من که حالش خواب
آلوده کی داشت گویا بیدار گردید و خاطر من روشن شد و معموره من کمال سرودی و آرام یافت و
هرچه از آلایش آهنگ و خودبینی با من بود برطرف شد و از تاثیر صحبت تو من نهایت ذوق و خوشی

یافتم

یافتم وای سرده من تا تو از سلوک راه حق و معهبان حقایق همین قدر میگویم که بعد از آن که خاطر و جت کسی
او خواهش باز ماند و آرزو و امید او دور شد نهایت ذوق و سرور نصیب او میگردد و کمال الحال سالکن
همین است که خاطر او از دویدن بهر سو باز ماند سرده و پرناد بعد از این گفتگوی هرکدام بجاهای خود
رفتند و مشغول کار خود گشتند سرده با اکیان نام بیست و پنجم رکه‌ات قسم یکون با تمام رسید

بیست و یکم سفر مابدکه با لا اوکهتر شد که جمعیت خاطر و برجا ماندن جت دولتی بزرگ و مقدمه
حالت چون مکت است و تا لا کهتر مابد که او سبب پریشانی خاطر که جمعیت نصیب نشده باشد و جت
هرچه تعلق میکرده باشد بخت تباه و رو سیاه هم و چه نا سعادتمند است آنکه خاطر او برجا نباشد و جت
او بهر جا میدویده باشد ای راجهند بدانکه این جیو آتمان که عبارت از جان جاندار است در حقیقت
همان پرم آتمانست و او را با عالم لطافت و ذات برهم نسبتی خاص است و از او فیض میابد و از دوری
ندارد و لیکن سبب پریشانی جت و رو نمودن او بجانب چیزها و اکودک و با خاصیت آب و گل او در محبت
مبتلا شد و سراسر مقلب او رای اینست که جیو آتمان رغبت کرده دام هوا و هوس و امید افتاده است
و از گرفتاری خود در مانده بلاها و محنتها میشود این جیو آتمان جولانی جار رایست که بهادیها و تشویشها
تندرکو با اثبهای کرنده اوست که از هر طرف بر او میخیزند و میگزند و نیز هوا و حرص گویا اژدهایست
که وجود او را دو پاره میسازد و عذاب میدهد و نیز گویا این جیو آتمان گاوی است که از سبب حرص خود
که آب خوردن دارد بخلاب اعمال زشت در جوافتاده و پایهای او در گل فرو رفته و در مانده شده
و نیز این جیو آتمان جانوری وحشی است که در جنگل عالم بهر طرف میگردد و جایی که در و بارام و آسایش
باشد نمیابد و پریشان میشود ای راجهند چنانچه صاحب آن گاو که بطمع آب خوردن در مانده گل و لای
گردیده باشد تدبیر کرده او را از آن گل و لای بیرون میکشد مرد باید که روح و جان خود را اگر که گرفتار
اعمال زشت و در مانده گرداب ناخوب گشته تدبیرها نموده از آن در ماندگی برهاند و او را از
گرفتاری خلاص سازد ای راجهند من با تو تدبیر خلاص جان و گذشتن از دریای دنیا با تو میگویم

والله
علم
بالصواب
مراد از این
حکایت گاو
و جوکت با پرم آتما
و جیو آتمان که میباید
که جوکت بکیان نیز
و جیو آتمان با پرم آتمان
متصل شود
فقس

نتوان آن‌ند بیران علاج آیفت کرد تا بدکه کوشش نموده وسعی کرده خود را بصحبت مرد خدا رساند و را
کامل بکیرد که ملازمت خدا دانان و عارفان کشته است که بی بطفیل آن کشتی و بواسطه او از این دریای
خونخوار جهان بسلامت بکذرد و مرد خدا ملاحی که دشناس و راه دانست کرم دوم برکشتی خود جا داده
از دریا می‌بکذراند ای دلبند اینجهان که شهرهای آبادان او نبکوهای پر درختست پس باید تفحص نمود
در هر کوهی از آن بعوهاکه درخت سایه دار نعمتیوه دار مرد خدا نیز نباشد لحظه در آنجا نباید قرار کرد زود
از آنجا باید کرخت ای دلبند انکس که چون کاوکرفتار کل ولای هوا و حرص اینجهان کشته یقین باید کرد
که هیچ بار دوخوانش او و نیز هیچ بار مهربان او و از آن در ماند که تواند بر آید و خلاص تواند ساخت
و نیز مال و اسباب و از آن کرفتاری برهاند بغیر از مرد و نفس و مدد کاری او نتواند نمود او اکربر
آید بمدد من تواند بر آمد و پس ای دلبند بدانکه تا انکه مرد تن پرور باشد و آسایش خود را خواهد از عالم
لطافت بوی بدماغ او نرسد و چون از جمیع حظهای نفسانی و آرزوهای جسمانی بکذرد و تن خود را چون
سنک چوب خاک تصور کند تا جان او را باعالم بقا آشنائی میسر کردد و به آسمان رسد و ای دلبند
انکس را که این مرتبه میسر کردد او از همه چیز بکذرد و از او مطلق کردیده محو در همان بر هم شود ذات او در
یافته باشد پر از کوه‌ها و چه زبان و صف او توان کرد و او را چه تشبیه توان نمود و از عالم بقا و نکی که ظهر
کردیکو هر کز بیرنک نشود و بزرکی و کمال او را نقصان لاحق نکردد مکو همین قدر توان دد حق او کفت که او
از واصلان درکاه حق کردیده و محو بر او هم شده و بصفات کمال پر آسمان متصف کشته و عالم بیرنکی و
بیچونی و چکونکی را دریافته و مانند آکاه شده کز کمال بیرنکی و بی نام و نشان نخود در همه جا راه و همه چیز را
در کیر و شامل بود ای دلبند کسیکه آهنکار او بر طرف شده عالم و دادمی او را هیچکونه تعلقی و تعلق
نمانده باشد و حجبت با طرا یافته باشد یقین بدان که او بمرتبه کمال رسیده که هیچ مرتبه بالاتر از آن نباشد
بلکه ذات او همکی حق شده و بصفات کمال بر هم متصف کردیده که هیچ زبان و صف او نتواند کرد و هیچکس
او را نشان نتواند داد که او از رسوم و عادات کذشته است مکر از راه دل و درون بی جمال او توان برد و اط

قرار بخ

توان شناخت ای دلبند آن سعادتمندی که ذات بر همه اکر تصرف در همه چیز و همه کس هست بشناخت و
از صفات تندرستی بر خواست او را اکر دیو تا بکوید نرسد و او را اقبال توجه خود نماید دنیا و جاست و یقین
بدان که چون دل کسی ذات بر هم بسر شود و توجه او بعالم بقا باشد که دیده دنکرا او را روی با این دنیا و چیز های
دنیا نماند و هر کز حظها و ذوقهای نفسانی بخاطر او نکذرد و بعد از آنکه آرزو و خواهش از کسی دور شود
و او را هیچ آرزو و هوسی نماند او مرد خدا شود و او را صفای و نوری حاصل کردد مانند صفا و نور
حضرت نیر اعظم که از کمال عظمت و بزرکواری او نتوان در و نکاه کرد و او را بعد از حاصل کردن
این حالت ستار و در هر مرتبه هستا آنست که روی نظر او همه چیز و همه کس برابر باشد و او آنرا بود کامل
در همه جا و همه چیز ظاهر بیند و نظر او بر مظهر نیفتد ای دلبند اصل بحث آنست که کرفتاری دنیا
سراسر محنت و رنج با بر می‌آورد و چون دل خود را از اسباب جهان فارغ کرداند تا له در درون باد بر هم
مشغول شود و بر هم آسمان را اقبال همت خود سازد از محنتها و غمهای جهان خلاص شود و هیچ رنج
و کلفت کرد او نکردد ای دلبند در این باب حکایتی از ایام کذشته میکویم تو باید که کوش بمن دار
و آن حکایت آنست که در زمان پیش بهاس و بلاس نام دو کس با هم آشنا بودند و محبت و مودتی در میان
داشتند و از جمله هفت کوه مشهور که بر بالای دنبت آن کوه‌ها انیست تیه اندر بلی شجر
سکهمت و چهر بنده بار پا شتیجر تا کو هیت و وصف آن کوه را چه توانم کفت در بلندی
و هنائی که سر او با بعطان رسیده و پنج ادبجت الثری در و ...ت طاب شغال بر ذروه انکوه اثر تا
یکسوی جاذات وان کوه شهر قابل بودن تیسیان و دیگر اثاث و در آن جا و تپش آمده جا
کردند و باز نان خود می‌بودند و این دو تپسی مانند دو ستاره روشن بودند و بعد از ان مدت
آن هر دو تپسی را دو فرزند شد یکی را بهاس نام کردند و یکی بلاس و این هر دو پسر از حالت طفلی
بجوانی رسیدند و کلان شدند و با هم کمال ربط و اختلاط پیدا کردند و یکجا می‌بودند و از غایت
یکانکی که با ایشان هر دو بکذاشت بودند و پدران این هر دو با طبل خود مردند و ایشان بفوت پدران

بهاس و بلاس

نادی کردند و در سوم مرده سوزی و ماتم بجا آوردند و از شرایط آن فارغ گشتند و چون دیدند
که در بناهای بودن بخت و هر که بجهان آمده است او را مردن لازم است که اینها خواهد مرد و حرث و عمر با خود
همراه خواهد برد این هر دو از احوال دنیا که فکر کردند از خانهای خود برآمدند و هر کدام در شهر جنگلی کوه
جا ساخته و به تپیا مشغول گشتند و ریاضتهای مشکل کشیدند و با دل فارغ اذکار و یاد جهان
می بودند و مدتهای مدید بآن مشغولی گذرانیدند و از انجاها مشغول خود برآمده سیر و گشت
عالم پیش گرفتند و هر جا می رسیدند اتفاقاً در آن سیر و گشت با هم رسیدند و با یکدیگر ملاقات
کردند و پرسش احوال آغاز نمودند اول بلاس با بهاس گفت که من از ابتدا از جهان عزیز دست برداشتم
حالا و بعد از مدتی دراز تو را دیدم با من بگو که چه حال داری و چه چیز در یافته کرده ریاضت و تپیا
کرده ای با مشقت و رنج کشیدن تو را نتیجه داده و تو بهره مند گشته از اعمال و کردار خود با من بگو
بابی هیچ غمی و کلفتی نداری و عمل بریاضت و چون مقصود از تپیا و ریاضت و مشقت کشیدن
ام کیان و در یافت شناخت پروردگار است بگو که امکیان یافته و شناخت مبدء حاصل کرده و کمال
و خبر بت داری بهاس بجواب بنیاد کرد که ای کامل نهایت بختیاری من این بود که بدولت دیدار
تو رسیدم و ترا دیدم کمال همت و الا کمال انجا و من انجا و ای کامل تا انکه انچه را نتیجه است
ندانسته ایم لذا انچه تا که ریاضات نابود کرده مسکین شده ایم و از بی دریای خونخوار بآن کنار نرسیده ایم
کمال انجا باشد و ای کامل تا انکه مقصد آرزو و امید را ندیده ایم در دنیا و بدن خس که بلاس در دو
کند و دیدند کمال انجا میسر شود ای کامل تا انکه ما را کیان حاصل نشده و دل خود را بوقت و بهر نشیم
هر چیز و هر کس ایلک نظر ندیده ایم و در مظاهر تعینات و تجلی موجودات آن یک نور را مشاهده
نموده ایم کمال انجا باشد و ای کامل تا انکه این گرفتاری دنیا و مشغولی زن و فرزند و اسباب جهان
که علت بوجکات و بیماری بدهضمی و کشنده است برای دفع این علت معالجه حاصل کردن
امکیان بکار نبرده ایم کمال انجا بود ای کامل ها در رنگ آن بیکاری دو جانم که از درخت کاس

خشک

خشک گردیده بر زمین افتاده ایم که با حوادث و وقایع مادر که شری انداز دیهی سو غلطان فغزان
و اشان میرویم و عمر در زمان گذرد و فرسوده میگردیم و با خاک یکسان میشویم ای کامل جان دانا انکه
این دنیای آید و بجهت و غم گرفتار میگردد و دو جای بها دو درد فنا میکند و باز پیر شده میمیرد و میرود
و از گرفتاری این آمد و رفت آزاد نمیگردد کمال کجاست بلاس با کیان باهت و شنیدم را از ایشم
بر گو تمام شد بشنو راجه جنین گفت که من ما الا و حکایت بهاس و بلاس که با تو گفتم ایشان
جوکیان و صاحب عرفان بودند چون اجل ایشان رسید از تعلم ترشح و موجود رسیدند پس باید دانست
که کسی تا انکه کیان حاصل نکند از ین عالم خلاص نشود و موجود نرسد ای راجه انکه اگر دعوی شناخت
حق باشد و او خود را کیانی بگوید و مشغول اسباب جهان بوده در مانده هوا و هوس بوده باشد
او در دعوی او کاذب و ناراست باشد و تا انکه کسی خود را از مشغولی این زمان نگذارند و جهت
عالم بدست نیارد و جدا از پریشانی باز نماند کیانی و عارف نباشد و بموجب رسید اصل بحق آنست
که مرد دل چون دل و دد و دنی از هوا و هوس نفسانی پاک شده باشد و با تو در کار خود در دست نیت
نموده باشد ظاهر هر چند مشغول کار و بار دنیا باشد معرفت اعتبار دل و دد و نمره است
راجه با بشنو آغاز کرد که ای مرشد و ای استاد کامل فرمودی که در عالم آمدن و گرفتار و مشغولی
زن و فرزند بودن سراسر محنت و عذاب ست و این مشغولی جهان در معنی علت بوجکاست که معالجه
ندارد مگر کیان و شناخت مبدء علاج آنست حالا عنایت نموده با من احوال گرفتاری دنیا را مشرح
بگوید و مضرت دنیا را و آبانه نمایید و باز سوی کیان و شناخت مبدء رهنمونی کنید و حقیقت
حاصل کردن موجب هم بگویید که بچه نوع توان باو رسید بشنو بنیاد کرد که ای راجه چنین که خوب
پرسیدی حالا جواب آن را از من بشنو که این تن مرکب از آب و گل خانه روح که آن را جان گویند هست
جان از عالم صفا و لطافت و این تن که همگی دو بیستی را کوده کی دارد و گرفتاری لازم آنست
که سراسر محنت است بنا بر انکه انچه از جنس آب و خاک و لوازم آنست مثل زن و فرزند و مال و اسباب

شعر
دی حکیم
معطان کیت
کر جوک کیان
میان مذکو کیان بگو
بعد از آن ریشم
از او ریشان دین هر حکم
عبارت است
از ایشان
تمر

دنیا هم موجب گرفتاری است مرد باید که پرورش تن از قبل هست خود نسازد و پرورش جان از پیش
نظر داشته در آنکوشد که او را هیچ هوا و هوس نماند و آزاد مطلق گردیده و جمعیت خاطر بدست او
در آید و جمعیت و امن او بهیچ چیز پریشان نشود و رشتهٔ امید او گسسته گردیده و مرده اعتبار انکه و شتر
امتیاز همه کس و همه سو برنده گردد باید که او در جمیع مظاهر موجودات و مجالی تعینات عالم جزئیات
بود کامل را مشاهده نکند و نظر او از دیدن همه کس و همه چیز بر جمال بر هم نیفتد و تفاوت از پیش چشم
او برداشته شود و چون او را این مرتبه حاصل گردد یقین بداند که او چون نمک شده و موجب ضبط و
ونشان صفت چون نمک است که آشکارا و نو بغیر از خود را در میان نبیند و جمیع احوال و حرکات و
سکنات را حوالهٔ ربانیت خود نموده فارغ گردد و دویی از خود و با او نماند و عمل و کرد او و بیکار و با هیچ سعی
ندارد و لیخیر از اعمال الخیر و ثواب ندو اقتضاء نتیجه و ثمره از چشم ندارد و بدل نخوید و باید که هیچ
مراد و آرزو چرا این عالم و چرا از آن عالم بخیال او نگذرد و از آثار شکر فارغ شده آزاد مطلق گردد
اینست نشان آزادی و اینست صفت بیقیدی و بی تعلقی و بدان ای راهجند که مشغولی انجهان
بیماری عظیمست و علاج دفع آن بیماری آنست که مرد باید که از نعل و دو روز هیچ چیز را نخواهد و محبت
زن و فرزند او را غالب نشود هر چند بظاهر مشغول کار و بار باشد چون از راه دل بی تعلق و آزاد
بود علاج دفع این بیماری کرده خود را صحیح البدن و تندرست ساخته باشد ای راهجند اینجا ندان
که اندریای حقیقت امواج و تاب و توحضرت خورشید هستند و نمود دریای بیحد دارند و هر
کدام از اینها گاهی بصورت آدمی و گاهی بشکل حیوانی چرنده و پرنده و انواع و اجناس گوناگون ظاهر می گردد
و هر بار میآید و میرود و این کارخانه در گردش میباشد مبادا که این همه انجاست و این آمد و رفت
حیث ازین شتوکر خدای تعالی و قدرت کاملست که آن قدرت و تصرف همجا دارد و هرزمان بصورتی
مینماید و بشکل ظاهر میباشد در رنگ شعبده و معلوم کرد این نمودن و ظاهر کردن او بیحد و نهایت
بدانکه این قدرت و این تصرف او ذریت بعضی سبب ها میکند و نسبت بعضی اینها و خالا

الفق

ازین شرح این شتوکر بندها و اینده‌ها چرمضی دارد و بندها عقیده و ناداد یعنی زنی که نزاید و
اینده‌ها والده یعنی نخی زاینده پس باید دانست که آن قدرت ایزدی در بعضی مادر موجودات
آنکه از هوا و هوس باز مانده کیان در دنیا فت حقیقت حاصل مینماید و ایشانرا وی با بیعالم الرحمنا
نسبت با ایشان آن مادر نازاد میکرده که ایشانرا بای عالم نمیآرد و مرضی که غافل و نادانند و هست ایشان
وابسته مشغولی زن و فرزند میباشد و گرفتار هوسهای نفسانی باشند نسبت با ایشان زاینده می باشد
که هر بار ایشانرا باین دنیا می آرد و میبرد و بدانکه آن قدرت و تصرف ایزدی را این قدر قوتست که حیات
هر سه عالم ایسر باشد باین دنیا آورده بود و او با آن کمالات ذاتی خود درین عالم زاده شده بود
و جمیع دیوتهای نور که بسبب آن قدرت و تصرف کامل باین عالم می آیند و زاده میشوند و این من و جب
کرد و تنک عطا از هوا بطلع طلعم میآید و بی اندهم را بزاده میکند و همه از تصرف این قدرت است
و جانداران که گرفتار انواع ادرکات دوزخ و بدن مانده ترک میکنند نیز از سبب آن قدرت و تصرفست
ای راهجند کسیکه از هوا و هوس باز مانده محو مشاهده جمال مطلق گردید این گرفتاریهای عالم را
هیچ دانست خود را آزاد و فارغ گردانید و از زادن این قدرت باز نماند هر جا که باشد که چون نمک شده
باشد و از نیعالم دفتر و موجه دریا فند دیکی با بیعالم هر کز نیاید ای راهجند من از مشغولی عالم مطلقا
منع نمیکنم که کسی ستاپی کرده و دهان بهم کند که کسی هر چند مشغول کار و بار خود باشد و در معاملات
دادوستد بود باید که دل خود را بچیزهای دنیوی نبندد و از لطیف و ضبس و بلند و پست فارغ
گردیده خاطر خود را مشغول یاد حق دارد و نگذارد که هیچگونه آرزوی و هوسی بدل و مکین او راه یابد
هر چیزها و مرادهای نوع گشته از یاد حق الله ذکر کند و بدکی نام او زبان و کام خود را شیرین کرده
چون حق چیزی پیش نظر هست او نماند و او هم کیل از آن حق شود یقین باید کرد که آن حجر آتمان بصفت ذات
بر هم بر آید چو بهم چیزی نباشد و بعد از آنکه او را این نسبت حاصل شود مشغولی کار و بار ظاهر هم
او را هیچ زیان نکند و آخر کردارهای زشت هم از او محو شود و اثری نداشته باشد هر رنگ باشد را حق باشد

بلکه حق باشد ای راجند مردم هرچند دل خود را برای حق خالص نتواند کرد و همت او در هستی مطلق بند
نتواند شد باید که در آن کوشد که درون شوخ را از ذوق کرفتن چیزهای دنیوی باز دارد و با مشغولی کار
دنیا و جهان آرام نکیرد که او درک جان مشغولی دنیا و اسباب دنیاست چون دل خود را یکبار از جولت محبت مال
و منال باز رهاند ذات او چون کوهی نورانی و با طلای کامل عیار باشد ای راجند مردم کامل و عاقل
در کاه حق ظاهرا مانند خس و خاشاک بی اعتبار باشد لیکن اندرون چون کوه پا برجا باشد که هیچ
وجه نجنبد و نلغزد ای راجند مردمی که درون و دل ایشان به چیزهای دنیوی که منظور دل آید بند
نشود و بیاد حق باشد بدانکه ایشان را در شناخت و معرفت ذات حق کمال آرام و تسکین حاصل شده باشد
کسیکه در خواب سکمیت باشد که در آن خواب کردن خواب هم نه بیند و چون آنحالت کسی را دست دهد که
سکمیت کویند و او در آنحالت قرار کیرد و مستحکم کردد البته او را حالت توریا میسر کردد و توریا حالت
که بنده از صفات خود بکذرد و محو بقای حق کردد و چون حالت توریا در یابد همکی حق شود و در بقای
نعت و سرور ابدی بوده از تغیر و تبدیل فراغ داشته باشد و صفات و کمال حق او را ثابت شود و موج
حباب و شود که مرتبه توهم را یابد و مرد چون باین مرتبه کمال رسد و از شعور و ادراک بیخود باز ماند در فنا
مطلق شود و در میان منجمها از کردن جان او بریده کردد یقین بدانکه ذات او چون عکسی بود که
در انواع خورشها و خوردنیها هم انعکاس یافته شود و حظ از وی کیرد ای راجند از صفات بشریت برخواسته
بذات حق باقی شود و تمام موجودات و تعینات را مظهر جمال و کمال خود داند و نور خود را در همه
چیزها ظاهر بیند ای راجند چون در حقیقت یکذات کامل اکرچه بذات تنها میماند و یکونه
که در چندین جا افتاده دیده میشود و مردم کوتاه بین را این صورتها پرده حجاب آن معنی میشود و معنی
در نوبت در میان آورده و در کثرت و پریشانی می افتند و کیانیان و کاملان را از چندین آینه ها
جز آن یکروی نمی نماید و از تفرقه در وی رهانند و تفصیل حال وحدت و کثرت در جمیل رسالت مکرر کفته
ای راجند آنچه دیده میشود و منظور در میاید چیزی باشد از چیزهای عالم ظاهر که فنا و همین تخیل

مانند

بیان حقیقت آسمان

مانند و انتقال از ین تاکردن قبله است و این صورت را دیده بحقیقت پرده معنی و ادر یافتن کار
بزرک و حصر و بیرون است از عالم لطافت و ملک بقا که از آن نظر موج حاصل شود ای راجند هرچه هست
آسمان و هستی مطلق است که هر جا ظهور اوست لیکن از آسمان هیچ نشان نتواند داد و از وی عبارتی نتوان
کرد چه آنکه آسمان را ظاهر توان کفت و نه باطن که اکر ظاهر کویم پس دست با و میرسد و او را نتوان
دید و اکر باطن کویم پس این ظهورها از کجا باشد و نه او را خورد توان کفت و نه بزرک و او از حد نهایت
بیرون است و آن آسمان را با شعور توانم کفت و نه بی شعور بجهت آنکه اکر بی شعور کویم پس این شعور
وادراکها و دانشها که دیده و دریافته میشود و همه از وست از بی شعور چون باشد و اکر شعور با و نسبت
کنم شعور او و علم او در خور ذات او خواهد بود و جمیع اهل شعور که باشند همه طفیل او چیزی که
میابند پس آسمان را چه توان کفت نتوان کفت مرحق را مکر انکه او بی بو و بالاتر است از عقلها و دانشها
و عبارتها و اشارتها و از چکونکی و کیفیت بیرون است ای راجند چون حقیقت آسمان را شرح کفتم حالا

بیان موج

از موج سخن کنم بدانکه موج مرتبه ایست که اکر بطلب آن بر آسمان و سورک روند نیابند و اکر در
تا پال و تحت الثری در روند هم نتوان یافت و اکر برود و دمی از و نشان بجویند کسی نشان ندهد
مکر چون که امید و آرزوی نفسانی را از خود دور کند و بی خواهش و مراد کردد و محو مشاهده
نور مطلق کردد و موج را یابد و یافتن موج را امید و آرزو باز مانده باشد ای راجند هر که
از مرتبه موج دور باشد و خواهان و جویان موج باشد و در دل او آرزوی مرتبه موج بود از
طلب و خواهش هم نشان بزرکت رای وصول حال موج که از وی معلوم میشود که آخر موج نصیب
شده است او را هم چنین ای راجند مردم هرچند از مراد و آرزوی خاطر دور بود و از حظ نفس
چیزی در میان نداشته باشد لیکن چون خاطر او خواهان حظهای جسمانی باشد و آرزوی جرم
کرفتن از لذات خاطر او بوده باشد یقین بدانکه او در مانده بند دنیوی است و در میان
کرفتاری اسباب جهان در کلوی او محکم است ای راجند مردی که جمعیت ظاهر بدست آورده

باشد و سر و جست و از پریشانی باز نمانده باشد و هیچ چیز تعلق نمیکرده باشد و ابتغا لمرد اعلوه ظهور کمالات
خود تصور کند که متم ذات بهم کرجند بن صورتها و شکلها بر آمده ام و غیر از او وجود نیست این نوع
کسی از قید و بند جهان و از موجود و از سنگی فارغ است و از چه موجود و چه بند و چه گرفتاری شغولی
اسباب دنیا ای عزیز آنکس که دل او با ذات بهم دیوز هستی مطلق بسته شده از جمیع قیدها فارغ شده
کرده باشد او را هیچ مرادی و آرزوئی نمانده باشد و او را هیچ در دنیا و مراد در دنیا نبود این طور کسی
الآتش تعلقات نفسانی را از خود شسته و از دو بیست و شصت جهان گذشته بود و یقین دانکه او را از
در ما نکه بجز خوشی از جهان گذشته و بانکار رسیده است و هیچ ترس و بیمی در دل او نمانده است
باید دانست که صاحب این حالت بر بیشه رسیده که هر کس چو بان آمیخته هستند و کوه هم قیمتی نایاب نصیب
او شده و بصاحب این حالت بر بیشه رسیده که هر کس چون یک کشتی از این دریای بیکران جهان در نهایت آسانی
باشد و دولت انکه مرده دمکنده امان کوکه از نشان سم ناده کاو در راه او باشد و آب باران او را بریک
باشد بکند و رونده که از جای مشکلی گذشته و رنجی در آن گذشتن کشیده باشد ای عزیز آنکس که
امید و آرزوئی را از خود دور کرده باشد و آزاد و فارغ شده باشد در نظر همت او کوه طلا که مهر باشد
مانند کلوخی بود به همین مقدار و خاصیات هر سر عالم پیش و خیره هم خواهی ای عزیز مردم کیانی و اهل معرفت
که با خدا آشنائی یافته باشد ایشان نیز در وجود خود دولت عظیمی بند و آسایش و ذوق تنها را نمیخواهند
بی ایشان زر و مال عالم اگر هزار ایشان را آسایش و ذوق نمیخرد کنند و این همه چیزها که طفیل تن کسی
میخواهد ایشان نخواهند ای عزیز سعادتمندی که در وفتر او با حق آرام گرفته از چیزهای دنیوی
و امیدها و آرزوها گذشته هیچ کس هیچ چیز او را نتواند بفریبد و بجانب لذات دنیوی کشیدن نتوانند
کسیکه طعم شکر را بعد از خوردن در یافته باشد و هرچند در ادراک و دانش او فتوری هم واقع شده
باشد او را کو برای فریب او هرچند گوید که مزه شکر تلخ است او هرگز از آن خبر او لذت و طعم شکر در یافته
باشد نکند و نلغزد و بازی نخورد و برهان عقیده خود بود و بنجا بجز نفی جولانی که با مردم بیگانه

آشنائی

آشنائی نموده محبت او را در دل خود جای داده باشد خاطر او متعلق آمیزش بوده و از شوهر و اسباب خانه او
راه دل بیگانه باشد هم چنان آنکس که دل در دو جهان خود را با هیچ متعلق نساخته آرام داده باشد غیر هستی
هستی مطلق را در دل خود جا نداده و با همه بیگانه و آزاد و بی تعلق باشد و هر چند بظاهر مشغول کار و
بار جهان بوده مانند مردم دیگر در داد و ستد و تعلقات بنماید لیکن لذات او از محبت حق باشد و
آرام و قرار در وجود او یاد هستی مطلق بوده باشد و در هیچ حال چه در خواب و چه در بیداری
و چه در نشستن و چه در برخاستن و چه در آمدن و چه در رفتن در عالم اندیشه و خیال بود ای عزیز
مرد بیکر و بال اعمال و کردارهای زشت از و دور شده باشد او را این حالت نصیب میکرده و آنکه
که صاحب این حالت شده خواه جان او در تن او باشد و خواه برآید او موجود با فنا است و صفت موجود
از دوست وای ای عزیز کسیکه از محبت چیزهای دنیوی و تعلق کردن خاطر او بلذات نفسانی گذشته
باشد و او را با هیچ مراد و آرزو تعلق نمانده باشد و باین حالت زنده کانی کند صفت چون نمک از آب
حاصل شده و چون نمک او را کفش لازمی باشد و غیر او را نیز در روی که بمحبت و تعلق شده قدر
زنده باشد او چون نمک باشد و آزاد بود و کسی با تعلق خاطر زید و در روی از او بر او هوا و هوسهای
دنیوی او کو فساد و بسته شده ها باشد ای عزیز مرد او چون این حالت دست دهد که هر چه نصیب
او شده و با و رسد با آن بسازد و قانع گردیده زیاده طلبی ننماید و مرادی که او را حاصل نیست
خواهش و آرزوی آن نکند و اگر از و تلف شده باشد افسوس نخورد و با مردم بمهر و شفقت آشنائی
نماید و با خرد خود و با کلان کلان شود چون کسی او را بتواضع و محبت پیش آید تواضع زیاده ترکند
و تذلل ننماید و بدرد و غم دیگران درد مند و غمگین شود و خیرخواه همه بود و خواهد که مردم از او راضی
باشند این نوع مردی آماده موجرات و نیوعی موجر رسد و کسیکه حالت چون نمک داشته باشد
او را رنج و راحت و انعام و دشنام برابر باشد و تفاوت نکند ای عزیز چنانچه موج و حباب از دریا
میخیزد و بیننده صورت آزاد دیده و تعین او را مشاهده نموده چیزی علیحده داند و وجود جبل از آن

دریا شور کند و در حقیقت آن موج و حباب هیچ بود وجود نباشد مگر دریا را همچنان این عالم و تعینات عالم
هر که باشد هرچه باشد از جهت برهم وجود بیکره و منظر در میآید و در حقیقت با هیچ از او بود وجود نسبت کند
لیکن در حقیقت وجود وجود برهم و بود بود صرف مطلق باشد و این بودها و تعینهای عالم بعینه موج
و موج حباب باشد نسبت به وجود دریا راجه بادشاه بنیاد کرد که ای مرشد کامل با من حقیقت
حال من و خاطر و ایمان فرمایند و هر چیزی تعلق کردن او و او هر جا دویدن او را شرح نمایند و نیز علاج
وند بی جمعیت خاطر او پریشانی از آن جهت بگویند که چگونه باید که خاطر بر جا ماند و جهت پریشان نشود
بشنو گفت ای راجه خاطر و جهت پریشان شدن و هر سو دویدن آن با هم پیوستگی دارد و جهت
دویدن نبوده و رنگ سفیدی برف که صفت ذاتی اوست همچنان صفت ذاتی جهت و خاطر هر سو
دویدن و هر چیز تعلق کردن که جهت و پریشانی جهت با هم باشد و چنانچه بیل با گجهد باشد پریشانی
با جهت باشد پریشانی و هر سو دویدن جهت دفع شود که جهت نابود کرده و در باب نابود کردن
و معدوم ساختن جهت دیگران کار کرده و سالکان راه و فقط طریقت دو چیز قرار داده اند یکی از
جوک باشد و دوم گیان بود راجه پرسید که با من معنی جوک را و معنی گیان را بیان فرمایند که در حقیقت
جوک و گیان بر شنو گفت ای راجه معنی جوک خود را بند ساختن باشد با انکه بیابد که ذات
که جهت به هر سو دویدن و به هر چیزی تعلق کند و مقید شدن با انکه غافل است از نگهداشت جهت دافع نشود و معنی
گیان اندیشه کردن باشد در کمالات ذات برهم و فکر خود را صرف نمودن در صفات کمال حق بود و
چون اندیشه او تعلق کند بیقای حق ناچار خود را در جنب بقای حق فانی و نابود خواهد دید و جز
حق هیچ کس و هیچ چیز را ثابت بود و موجود نخواهد نمود و عارفان درگاه خداوندی و سالکان
طریقت جنبش پران را یعنی آن باد و دم را که عبارت از جان بود جهت گفته اند و گفته چون آن باد و آن دم را
بنوعی که جوکیان مقرر کرده اند در کوفتن و نگهداشتن و فرو گذاشتن مراقبت و محافظت کند در
آن نسبت بکمال رساند ناچار ما الفضان جهت شود و جمعیت خاطر او را میسر گردد یعنی جهت او نابود

کرده

کرده و جهت چون معدوم شود و از او اثری نماند آمدن و رفتن اینجا از او بر طرف شود و دیگر زاده
نشود و نمیرد چنانچه حضرت نبی اعظم فرا پرده مغرب در درود آمدن و رفتن مردم مسافر زده
گذری بر طرف شود از آمدن و رفتن باز ماند راجه گفت ای مرشد کامل شما فرمودید که جهت
عبارت از جنبش باد پران است و این باد پران که در خانه وجود است که میآید و میرود تا زنده است
این پران آمد و رفت دارد که رفتن این پران و ضبط نمودن این چه نوع باشد و مدبر ضبط چه بوده بشنو گفت ای
راجه معروف است که کسیکه در مقام جوک اهیاس را بیان کرده اند بشود و مقصود آن اینجا است و در
جا کند و از دنیا دل کوفته کرده به اینجا از فانی و ناپاینده دانسته و مراد اینجا ان و نامراد بر اعتبار ننهد و
از خواستن و ناخواستن آینده گوشه کرده دل خود را به جوک اهیاس آورد و غفلت نکند با طریق مدد
کار جوک اهیاس است و محافظت و مراقبت بر آن از آن روش جهت در آید جنبش از پران برطرف شود
و طریق جوک که عبارت از کشیدن دم باشد و در دن و بیجک و اگر آن نیز و گذاشتن باد و دم باشد
از راه بینی بیرون بر ترتیبی و قاعده که فرموده اند رعایت کند و در خلوت نشسته مشغول و
جمع کرده دل خود را اینجا کرده و افسونی که خواندن آن فرموده شده بخواند و هوش خود را اینجا
کرده و افسونی که خواندن آن فرموده شد بخواند و هوش خود را انکار دیگر هیچ سو میل کند آن زمان
و روش این نسبت بکمال رسد و جنبش پران دور شود و طریق ضبط کردن پران اینست که سر باد

طریق ضبط کردن باد پران

پران را در درآمدن و برآمدن دوازده انگشت مسافت پیش بینی مقرر کرده اند حکمی باید که وقت
دم بدرون کشیدن این رعایت کند تا آنکه دوازده حرف بزبان رانده باید آهسته آهسته دم را بدرون
کشد اما باید پوشیده باشد و همین نوع تا مدت دوازده حرف گفتن آنرا بدرون نگهدارد و از آن پس
کوبند و در گذاشتن این دم هم تا مدت دوازده حرف گفتن آهسته آهسته فرو گذارد و این را ریچک
گویند و باید که مربع نشیند و کف دست راست در زیر ناف بر کف دست چپ نهد بنوعی که پشت
کف دست راست بروی کف دست چپ باشد و در میان ابروها سر نیزه اکرد نیند براه سوراخ

کرده کام است بهد وانرا بسو شده دروی سرنیض کرداه نابادات کشرانده واورا ایلا و پنکلا و سکهنان
کویند ایلا جانب چپ است و پنکلا جانب راست و سکهنان درمیان است که باد بران جب ازآن دامی آید
ومعبعد وان باد بران از پایان براه سکهمان رفته در بسوح نام دایره که بر بالای نارک سرکفته اند جا میکند
ومیباشد باید که جوکیان باد بران را در همان بسوح جکی نکه دارد و نکذارد که از راه بالای نارک بیرون
رود و نکذارد که پایان آید و نکذارد که از هیچ راه منفذ بیرون شود و او جمیع منافذ و سوراخهای بالا
و پایانرا کرده بن باشد محکم کرده محافظت نماید که اصلا باد بران بیرون نتواند رفت و در وقت محافظت
وضبط جوکی باید که دل خود را جمع داشته خاطر را متعلق هیچ اندیشه و هیچ فکر نسازد و هیچ آرزو نکند
چون این نوع کند یقین داند که باین ترتیب ضبط باد بران میسر کردد و مقصود بحصول پیوندد واین
طریق واین روش را شنیده و از جوکیان کار کرده ضبط باد بران را حاصل نموده بنوعی که ایشان راه نمایند
بر آن عمل نماید که ضبط باد بران بدست آید و چون این برنام را که عبارت از رزش نست است نماید
باد بران از جنبش بماند و همین که باد بران از جنبش باز ماند من وجه از پریشانی باز ماند و چون طلای
خالص کامل عیار کرده و غل و غش را معدوم و نابود شود و بعدا نعدم و نابود شدن من وجه
کسب از کاملان در کار حق کرده و بمرتبه رسد که از آن بالاتر هیچ مرتبه نباشد راجند باشستر عرض
نمود که ای مرشد کامل تدبیر جمعیت خاطر و برجا ماندن من وجه را از پریشانی با من شرح نمودی و با
حقیقت حال من وحیرانی کیفیت حال التماس من آنست که کیان کاملان کو بچه و مراد هم فی که با نکر کیان
کاملان در باب بشستر فرمود ای راجند بحقیقت کیان کامل رسید تراچه خواهی وخلاصه کیان و دریافت
حقیقت آنست که تو هرچه بینی از هر کونه موجودات و تعینات باید که توانی همه ظهور ذات کامل اعتقاد کنی
بلکه یقین خود سازی که وجود بود جز حق را نیست و آن ذات برهم که او را حد و نهایت نیست و از نامها
و نشانها منزه و مبراست و چونی و چکونکی را در وراه نبود باین صورتها و این رنگهای مختلف ظاهر
میشود و کمالات خود را اظهار میسازد در رنگ طلای کامل عیار که صورتها طوق و پایه و خلخال و انکشتری

دیکری

ودیکری زیور ها از صورت دیکر ده نمودار میکند در حقیقت چون بنکری غیر طلا را بودی و وجود
نبود و اجزای زیور ها ظهور دارد همین نمود دارد و بس و آنرا غیر از وجود نباشد ای راجند چون هیکل ظهور
آنها ن وهب مطلق باشد و غیر از ذات برهم و هب مطلق را وجود نبود نباشد از این میان که را باقی و باشد
و کدام فانی و بی ثبات کویم و کرا کویم که این هست و کرا کویم که این نیست بود و چون هر چه دیده میشود و آنچه
می بینید همه ذات برهمست پس بکو که کدام یکی را موجب نسبت کنم و کدام بکس بکویم که در ماند بند یعنی قید است
ای راجند ذات برهم که بزرک تر و بالاتر و بیحد و نهایت باشد و ظهور او چه در کوه و قیمتی و چه در خوارم
و چه در زمین و چه در کلوخ و چه در خس و خاشاک برابر است باید که تو از هر چه بینی و هر چه دانی ذات
او را پیش نظر آورده بوده باشی و او را منظور داشته همکی برهم کردی و ازل و ابد را و بالا و پست را ظهور
کمال خود تصور کنی و هیچ چیز را از خود جدا نبینی که کسی که نظر بیش او چنین روشن شده باشد میکل او را
لذات دنیوی که باو تواند بخود متوجه ساخت و او را برکرفتاریهای عالم که نظر افتد او آزاد مطلق است و
یافتنی را یافته و دانستنی را دانسته و انجه مقصود از سیلیچا او بوده از دل رسیده و بد آنکه آنکس
که دل او بعالم بقا پیوسته شده و او را مثله هست ذات برهم شده او را آرزو هوای نفسانی و لذات جسمانی
اصلا نتواند متوجه بخود کرداند و نتواند از اعمال لغزانید او چون کوه پابرجا بود که هیچ باد صرصر
جنبد و نلغزد و چون او دعوی کو ناه بینی در عالم نظر کرده شود منی و توی و دوی و دو کانکی نظر
در آید و چون بنظر کیان دید ما بیا یم همه موجودات و رنگها و تعینات کونا کون جز جلوه یک ذات
کامل نباشد و یقین باید کرد که کسی را که این کیان و این نظر میسر شود او آماده موجراست و دریافت
کامل نصیب اوست چون سخن باینجا رسید بشستر با راجند بنیاد کرد که ای راجند من در باب [illegible]
آخر کار تو حکایتی از حکایات زمان پیش بکویم تو او کوش دار و بدیده دل خود بین که چنانچه منبهت
نام رکهیسر در باب یافتن کیان کوشش نمود و خود را بدراه داشت کوفت کیان نصیب او شد باید که تو هم
هماز طریق عمل کنی که کیان کامل یابی و آن حکایت اینست که در جنکل بند منبهت نام رکهیسری می بود

یعنی
چه دانسته
تا بنیر و چه درنه
نبود
و آفتاب [illegible]
و چه در صفات
و چه [illegible] بدنه وجهی
دو مرتبه من وحشتم
در کیان اند [illegible]
ائل [illegible] برهم باشد
و بیاید ذات دکر چه وجود
و ظهور برهم در همه برابر است
وجود و ظهور این ذات [illegible]
در برهم برابر است [illegible]
الحکوید وجود و ظهور
حق در همه
[illegible]
و بود و ظهور
همه در حق برابر است
داخل علم
[illegible]

و چه
امثال
[illegible]
اعمال اکذاشت
یعنی کرم [illegible]
متوجه کیان
[illegible]

دووزان وشبان ریاضت میکشید وتنها میکرد لیکن کیان ومعرفت حق ایشان آنچه جویان بود لکن کردید
ترک خانه بودن خود کرده باخود گفت که مذتیست که من در اینجا برای یافتن کیان ریاضتها کشیدم وتنها
کردم لیکن مرا کشایشی نشد وکیان که مقصود از ریاضت وتپس است حاصل نشد حالا بروم ودر کوشه
باشم وآنجا مشقت کشم وریاضت کنم آخر وقت رفته در کوشه جنگلی قرار کرفت وبرای خود جای بودن قرار
داده پوست اهو را در زیر خود انداخت بالای آن مربع بنشست وجمیع اندیشها وفکرهای خود را نابود
کرده در مقام این شد که حیث خود را از پریشانی باز آرد وباخود اندیشه کرده کفت که این من وحیث که چون
ابی است که از سبب باد بیقرار باشد وبیجا نوانداییستاد وباچون سایه درخت باشد من این وحیث را چکونه
از هر سو دویدن وهر جا تعلق کردن نکه دارم وعنان او را بدست آرم این حیث ومن که هر زمان بهر سو
کاه از راه زبان پریشان شود وکاهی از راه کوش وچشم وهمچنین از راه وهوس پریشان شود وبهر جا
بند شود این من وحیث مثل مستی است که بهر سو بدود وهر جا رسد هر چیز را بکیرد وهیچکس نوا
او را ضبط کرد پس مرا باید فکری کرد وتدبیری باید نمود که از آن تدبیر واز آن فکر کیان کامل یابم این
آهنکار ومن ودریافت وشعور وتعلق نفس بچیزهای دنیوی هر کدام جداجداست ومن که میکویم که
این آهنکار از من واین تن من از من واین دریافت وشعور از من واین آنندعین انهمه آنندی اکیانست
تا مایتست من حالا درغفلت وبیغم وغفلت وناداني انکاه بمیم وچون دریافت وتمیز را یابم این کدورت
اکیان وغفلت از من دور شود چنانچه از طلوع حضرت نیر اعظم تاریکی شب دور میشود ومن بعد
از یافتن وتمیز کیان بحو ذات هستی مطلق شوم وآرام وقرار یابم ومرا بی قدر یافتم که ذات برهم
وهستی مطلق هم از راه آهنکار وهم از یقین من وهم از شعور ودریافت وهم از حواس خمس جلوه ظهور
است ودر این مراتب عنقا وجود وظهور ببینند پس باید که من دل خود را در ذات برهم وهستی مطلق
بستم از آهنکار ومن وشعور وحواس خمس کناره کنم وازاینها دوری جویم این بکفت وآرزو وهوا وهوس
را از خود دور ساخته اند وبتوجه مشغول دهیان برهم کردید ومن حیث او تا بود کوشید واو را باز جمع وخاطر

بنفت

بنفت

برباد محو بقای حرکت بودن کرفت وبنوعی که آتش میبنهاد او را در کوفته دسوختن آخر خود مرده کردید ودر
چنان جمیع پراشانیهای او دیکر کرایاد در سنک نکارند که بی حس وحرکت برقرار باشد وبموجهان
کشته تا مدت سیصد سال بماند وان سیصد سال بود که یا ساعتی بود که کذشت در سیصد سال
از مرور زمانها وکذشتن اوقات وبار بدن بارانها زمین زیاده شد بحدی که او در آنجا که نشسته بود
هم چنان بماند وخاک زمین تا بناوک سر او بر آمده بود وبعد از مدت سیصد سال دهیان او تمام شد
وبهوش خود آمد واز خواب دهیان بیدار شد وبعد از هشیار شدن خواست که رفت وبار اجمع کرده
خود را جنبانده واز آنجا برخیزد از اتفاقات تعدد برایند عجایب واقع شد که او جمیع منفذهای تن خود
مضبوط کرده بود که باد نوان بیرون نرود وموافق خواهش او خاک زمین هم مدد کار او کردید ومنافذ
او را مسدود کردانید که باد نوان بیرون نرفت واو را عجب در سینه این ثبت دهیان وکمال کیان
ودرون تیره دل روشن کردید که اخبار احوال کذشته واز جنمهای سابق وآینده بوده باشد برو روشن
کردید وازعالم خیال بخاطر او چنان افتاد که مرا این تن را کذاشته حالا بجای دیگر جسم کریم ووجود
کوفته ظاهر کردم خود را دید که در دامن کیلاس کوه رفت وآنجا سیر کنان ورسید در سایه درخت
کدب وآنجا درختی یکی از قسم دیوها که ایشان را بدیاد هر کویند شد ومدت یکصد سال بدیاد هر
بوده آخر از آن تن لطیف بر آمد وبعد از مدت مذکور بر آسمان ودر بالای سر لت رفته اند ودیو باشد
تا مدت پنج جلب اندر شده بماند وبعد از آن تا مدت تمام شدن عمر دنیا وبهاپرلو وقیامت شد
سرهنک بهادر شد وبخدمت او قیام نمود یتیمت از روی توت تنها وحاصل کردن دوشنی
دودرون تیره دل الحال این مراتب وجود را سیر کردن وطی نمودن کرفت واو بجائی رسید که من مراتب
جنمهای سابق خود را بر بینم که بکجا ظاهر شدم وکجاکجا خود رفتم اول خود دیکبیر بودم بعد از آن بدیا
دهر شدم وبعد از آن اندر کردیدم وبعد از آن سرهنک بهادر کردیدم وآن تنها ووجودهای من فنا بوده
شده وهمه دم کردیده لیکن یکی من که دیکبیر بودم هنوز بر جاست ودر میان خاک وکل مانده

آمدن اوقات کرسید از غالب آمدن برین هیر بد وشد

باستانی کر این تنها در یافت ایضا بعضا زنده وبرند یا وازنجا کذشته باهنکار آمده بعضا انقاعا مراتب سرهنک بها تقریر فی

علم بعضا الناس ... مورد مشکل علاقه آهنکار دیکبیر ... غرابت ... کرده بیکی باید

او اغربت کرچرا آن تن من کرد و تیسا و نابت کردم چرا بجنبی و وخاک و کل نماند نوعی کنم آنرا باد م
دو فکر آن شد کر بجز مقید آن تن در کل ماند و از کل برآید با مقید شرا او و سید کر من پرستش حضرت نیر اعظم
کنم و ملازمت و رکاه و نمایم کر او غایب او تن من از آن دو ماند کی خلاص شود و در آن اندیشه این تصور
کرد کر بیکل نام سرهنکی و نمادی هست حضرت خورشید را او میتواند تن مرا او خاک بر آورده و خود را آن
قرار داده و بملک یاد کرده و در حضرت خورشید رسید و ماند دی کر او دیر بر آمده بکوه آمنکرا
در آید هم چنان داخل حوالی عظمت خورشید کرداند و حضرت خورشید را کر روشن منیرات معلوم
شد کر جان پنیهست بجانب من آمده و میخواهد کر شکل او را آسان کنم و در خال پیکلرا اشارت غریو
کرا او را مدد یاب و مدد کرده هر چه مقتضای او باشد او را سر انجام بخش بیکل همراه جان پنیهست بفرمود
حضرت آفتاب از آکاس فرود آمده روان شد و مقصود او را در یافته و خود را بصورت فیل سفید سا
رسید در وطن کوه بنده و با آنجا کر تن پنیهست در کل و خاک پوشیده کردیده بود در آمده و تن
خود را کار فرموده و خاکرا شکافته تن پنیهست را از آن خاک و کل بیرون کشید و بعد از بر آمدن تن
او از ان خاک و کل جان پنیهست بودی در خانه قدیم خود در آمده و بیکل از مهمات او عاد و مراجعت
کرده بخدمت حضرت خورشید رسید و پنیهست دیگر از آنجا انتقال نمود متوجر عل نام حوض
شد و بحوض در آمده غسل نمود و از آنجا بر آمده و بر کنار آن حوض نشسته جب یعنی تسبیح کردن بنیا
نمود و پوجا یعنی ستایش حضرت خورشید کرده و بعد از آن بلنجه دوست و دست پای سلامت میبود
ماده تات میکند را بید و باعقل درشن و کیان کامل از جمیع بیدها و دیوی از آد میبود و بعد از ندد
در ان غا طرا او سید کر مرا از روشنی باطن احوال جنمهای کذشته و حال آینده خود با جمیع معلوم کر دید
بود و من هر پنج حواس خود را جمع کرده از پرتابی باز داشتم کار سلوک راه حق را تمام کرده ام حالا با
دبا مت و تپسیا را از سر کیرم و اینچه نا من نوعی از نشان عزیمت و انا کر ثبت بوده باشد از خود دور
سازم و دل خود را در ذات بر هم بسته نماند کو هیچ ظاهر و باطن کرده کر هیچ یاد غضب و من سلوک کر کردم در یا

بینا

و تپسیا کر بودم در ورزش دهیان و مشغولی یاد حق را باتمام رسانیدم در وقت اخری بودم کر
طالع شده باشم و بعد از آن غارب شدم یعنی بر آمده بودم آخر فرو رفتم حالا دیکو نوبت طلوع
هست کر بر آیم و آن روشنی باطن و درون تر خود بحال خود پی توانند ثم و من در اول نوبت سلوک
کو با بیدار شده و کار و یاد کرده راه حق را طی نموده و کیان و معرفت یافت صاحب حالت پنیهست
شدم یعنی قرار و آرام یافتم با یاد حق ماندم کر کسی بخواب رود و در آن خواب نقش هیچ خواب هم نبیند
و مقصود انکر یکی از واصلان شدم و عالم تمکین و تسکین نصیب من شد حالا میخواهم کر باز مبادل
کردم یعنی راه سلوک راه حق را از سر کیرم تا انکر ورزش دهیان و مراقبه نموده بشناخت مبادرسم
دانا بر رسیده حالت تو یا کر عبارت از محو شدن است در بقای حق کر از سالک نشانی نماند و فنا
در فنا حاصل کرد یعنی چنان در بقای حق فانی شوم کر از بقای خود هم هیچ شعور و ادراک ندا
باشم این قرار داد بعد از آن شروع در دهیان نمود و دهیان کرده روزی مستغرق دهیان بنوعی
شد کر تا مدت شش روز در دهیان خود ماند هفتم روز از دهیان بر آمد و هوشیار شد و چون
ناد با صنت و تپسیا آشنائی تمام داشت و راه خدا طی نموده بنهایت رسانیده بود این مرتبه بلند
مشغولی و شغلت کشادی در کار او پیدا شد و چونکه کردید او با صفت چونکه دردین دنیا
بودن کوفت و هر سو سیر و کشت مینمود و مدت مدید تند کاهی کو را و این حالت داد کر هر چه
قانع بود و اکو چیزی میرسید خوشحال نمیشد و اکو چیزی فوت میشد هیچ غم نمیخورد و هیچ مرادی
و مقصودی نداشت نرا که دو سبب میکرد و نه دشمنی و نه از وی رنجیده میشد و نه را حت
آسوده میکشت و در واصلان از تدارک و نقصانات اثری نماند بود کر کویا مرده بود کر هیچ
خواهش و آرزو نداشت روزی رسید در کوه بنده و در مغاره انکوه در آمده و دید آنجا
بنشست یعنی مربع نشسته بو قرار نماند و از زبان حقیقت خود با صفات تن در سخن آمد و کفت
کو فت کر ای صفت دوستی و دشمنی و ای صفت ذوق و حظ کو فتن نفس و ای صفت بنده

دقیمی اگر چه از شما بریده ام و از شما گریزانم شما دنبال مرا نمیگذارید و پنهانی با من همراهی دارید که
ننگ آن سگ شکاری که همراه سوار باشد سگ همراهی کند و جدا نشود و چون مدتهای دور و دراز
بمن همراه بوده اید و برا غمخواری کرده و محظوظ داشته اید حالا باید که مرا بگذارید و معذور دارید
که جدایی نمودن از شما لازم شده و ای صفت راحت و شادی تو هم برو مرا بگذار که از سبب صحبت تو
بسیار مدتها از موجب محروم مانده ام و از عالم صفا و لطافت دوری کرده ام حالا من راه خود را یافته
ام و بآن راه میروم و با صفت حرص ذات بنیاد کرد که ای حرص تو مدتهای مدید چون ما مداران بود دوشی
من نموده با من بوده حالا براه خود میروم و نشانی از مقصود خود یافته در پی آن میشتابم باید که تو نیز
از من فراموش کنی که من اندیشه تو ندارم ... گشته ام من ترا تعظیم میکنم و سر فرو آورده و دعای
ترا میبوسم کرده نهادی باد من خلاصی بعد از آن با حظ نفس در خاطر بنیاد کرد که ای حظ نفس
وای شهوت تو مدتهای بسیار مرا مشغول ساختی و با من میبودی با جمیعت خود که همه اصناف ترتیب
باشند حالا مرا تنهایی خوش می آید و از صحبتها دلگیر گشته ام و یاران و همراهان را عذر خواهی نموده
وداع کرده ام باید که تو نیز ترک من دهی و هیچ صحبت دهی بنده که هرگز یاد من نخواهی من اینک خاکبوس
میکنم و تعظیم داری تو نموده از تو وداع میکنم این بگفت و حظ نفس و شهوت را بدرود کرد و بعد از
با اعمال خیر و کردارهای نیک سخن در آمد و گفت ای اعمال پسندیده و ای کردارهای گزیده
از نیکوییهای شما چه گویم که بسیار مددکاری من کرده اید و از درکات دوزخ و گرفتاری ترک
خلاص داده در بالای برآمدن آسمان برده اید حالا من کوشش کرده ام و از جمیع یاران و همراهان
کناره نموده ام شما هم ترک من دهید و بروید بعد از آن که هر کدام از یاران و همراهان را وداع نمود
با هم بنیاد کرد که ای جمیع یاران وای تمام مصاحبان من شما را خبر باد کردم شما بروید که من هم
موافق اجل خود از این قالب خاکی پرواز میکنم و ترک این خانه آب و گل مینمایم بعد از آن متوجه انتقال
از این عالم گردیده و افسونی که بوقت رفتن خوانند خوانده از جمیع آرزوها گذشته و تعلقها در دل

تنبیه

دلگشته

دلگذاشته خرم و خندان از تن برآمد و سوی عالم قدس و ملک الطاف بخرامید و هیچ چیز دامنگیر
او نشد و در تن با یکدیگر گذاشته یکذره او بگذشت و بعد از برآمدن از این قالب خاکی بعالم
بالا و فته از غل و غش پاک شد نماند و او آثار نداری و صفات نفس را ترک داده در عالم بقا
قرار گرفت و در تن بادی وزنده که وزندگی و جنبش و حرکت خود را بگذارد و او را در عالم
صفا و بقا قالب سکینت حاصل شد و مانند کوهی ایستد که هیچ صرصر نجنبد قرار گرفت او و بمرتبه
رسید که بالاتر از آن مرتبه نباشد و روشنایی و صفایی یافت که هیچ زبان وصف آن نتواند نمود
و باید دانست که جمیع اهل مذاهب از صاحبان دانش و عرفان که در شناخت ذات حق موافق اعتقاد
خود سعی کرده اند آخر دست و پا زده قرار کرده اند که او یگانه در تنها و بیحد و نهایت و چون و
چگونگی در او راه ندارد و در وحدت او متفق گشته اند آن وکسی از این قالب خاکی وارسته شده
و در فنا و بقا پان یگانه با فرکت محوظات او گردیده و او به مرتبه واصل شد که در او اول و آخر و حد
و نهایت و زیستن و مردن گنجایش ندارد غرض که ذات بوهم شد بیت و هفتم مرتبه از اقسام پرکون
با تمام رسید مرتبه هشتم بالاتر از باب جمعیت خاطر و بجا ماندن و سلک اینان یعنی
ترک صحبت و ضبط کردن دم و باد پران و ورزش نشسته نمادن یعنی خبریت و خوبی بیان کرده
ام حالا حقیقت نار فتن شخص چو نمکت با کاس یعنی چو نمکت که با کاس بمرتبه سبب آن راستی
خواهم گفت و در اینجا جمعیت خاطر حاصل شود و حیث نابود کرد و خواهم بیان نمود رابجند
از ابتدا پرسید که ای مرشد کامل با من فرمایید که مرد چو نمکت چرا با کاس بمرتبه نشسته
بنیاد کرد که ای رابجند برآکاس رفتن و سیر عالم بالا نمودن چندان کاری بزرگ نیست
بجهت آنکه کبی هر چند بروم آسمان و هستی مطلوب نشاخته و صاحب موجب نشده میتواند برآکاش
رفت و برآکاس برآمدن بچند چیز میسر میکرده یکی آنکه مهره سیما بر اکه بکمال مین ساخته
آن خاصیت پیدا میکند که چون کبی در دهان کند بهوا برآید و هر جا خواهد انداز هوا

جهت آنکه چون نمکت بر بر
ت ... کرادن ... نها
در عطابان ... شتون
اوازه ... کذشت
والله اعلم بالصواب

برسد و دوم مردی که افسون امیون تدبیحا می‌نمانند که بهوا بر آیند و سیم آنچه که اپاس
کردن و بکمال رسانیدن آن نسبت بهوا میرند و بر آسمان میروند چهارم کال سنکهت یعنی
عجب قدرت و نصیبه فنا نادر باشد و تپسیا او را حاصل دست دهد که اگر بر فلک بر آید
می‌تواند بر آمدن و مثل این وای رامجند کسی که اتمگیان را یافت یعنی هستی مطلق را شناخت و
وروش دهیان را بهم رسانید او را بر آسمان رفتن چه قدر کار است هرگاه او بیقای حق باقی کرد
و ذات او ذات برهم گشت بر آکاس تا رفتن او را چه زیان دارد و چه نقصان میکند و نیز مرد
که صاحب گیان کامل گشت او را از پریدن و از پر رفتن هوا عار است که اینکار نزدیک خدا
از آن چندان مقدار و اعتبار ندارد و آنکس که اتمگیان نصیب او شده و مشاهده هستی
مطلق کشته او را بغیر از دهیان ذات برهم از هیچ چیز خوش نیاید و او وجود دهیان برهم نخواهد
و مرد گیانی و صاحب عرفان از رسوم و عادات و پرستش و غسل و جپ تسبیح و برت و روزه داشتن
گذشته است و او هرگز مقید این چیزها نگردد و مردی که صاحب اتمگیان شود اگر بعد از آن
خواهد که او را آتش شده یعنی هشت قدرت و تصرف میسر گردد میتواند بدست آورد و اشت
شده بجای خود مذکور خواهد شد و حال صاحب اشت سده اجمالا آنست که اگر خواهد ذره
قد کلان شود میشود و اگر خواهد خورد تر شود و نیز میسر گردد اگر خواهد بهوا بر آید یا در تحت
الثری رود و هم میتواند و اگر چون خواهد کوه گران گردد یا چون خس سبک شود حاصل کرده
سده شدن اتمگیانی را ذبان ندارد این هر چه اینجا که از آن مرد بهوا بر آید و بر آسمان رود چرا
بنشت که سده می‌بخشد یعنی قدرت و تصرف ولیکن در جنب یافتن مرتبه بقا بیقای ذات حق
اینها را اعتبار نباشد و نسبت بوصال درگاه خداوندی چیزی نیستند مردم اتمگیان و صاحب
عرفانان از خواهش مراد دنیوی دور باشند و آن مردم که خواهش و آرزوی داشته باشند باید
که سده را یعنی تصرف و قدرت بر آنچه از دنیوی خواهند خواهان شوند بجهت آنکه هنوز تا اتمگیان

نرسد

یعنی ... من از زمین ... وراشته میشود ... مرتبه است میشود و ... من را صیقلی کرده بیشتر است ... میساند دهیری میکند چون ... حجت آهنگ او بکمال رسیده باشد ... جدا او بزمین میلان کند ... مذکور شد اکر خواهد دعا کند منه

یعنی وجهی معلوم شد که چند فراست منه

والله اعلم غرض انست که این صفات و اعمال ... دیگر بهشت ... رسیده ... عمل کار است منه

نرسیده اند تا آن زمان که خواهش و مراد از مرهون نشود با تمگیان نرسد و بعد از آنکه کسی اتمگیان را بیابد
دیگر سده را چه کند و سده برای چه خواهد بود و چون سخن با ینجا رسید رامجند از بشستر پرسید که ای
رکهبیر کامل با من بگو که جوگیان که مدتها در ریاضتها بر نهادند چه سبب است حقیقت انحال را با من شرح
نمایید بشستر بیان کرد که ای رامجند کسی که دل و جان را در جوگ کرفته باشد و شغل پیشه کرده
من و چت او بخوبی و نیکوئی بیانکه او کوشش در آن کند که بکاهد و ناتوان شده معدوم گردد و چون من و
چت کرد تمن قوی و راهزن و مفسد است از ان لیه بطاقت تا جای بجز او اوصاف و خاصیتهای شدائد
او بوده باشد همه روی بخوبی نهد و نیابی پیدا کند و دنیا انکه در موسم بهار درخت طلعه شاخ او
از برگها و گلها دنیا نماید عمر او هم دراز شود و چون من نابود میشود مرده بسبب نقصان میکند
و ذات او چون آیینه مصقل بیرنگ میشود و او بدیر و اجو نمکث شود بدیر یعنی با وجود شدائد خاصیتها
تا او دور میشود و آنچه آن تعلق در دنیا نفس که او سبب آن در انجهان آمده گرفتار است جامی بمن گشت
از و دور میکرد بعد از انکه من و چت که بیخ درخت نفسانیت باشد معدوم گشت خاصیتهای
آثار نفسانیت از و نابود کرده و او بیرنگ و بیصورت شود نه هنر در او ماند نه عیب نه عمل نیک
و نه کردار زشت و نه درد او امثال ماند و نه ادبار و نه طمع و نه بی طمعی و نه طلوع و نه غروب و نه غربت
و نه سفید و نه مراد و نه نامرادی و نه روشنائی و نه تاریکی و نه صباح و نه شام و علاوه تعلق کند تغیر
که آن تغیر با اثر باشد هر که آن رسید دیگر با ینجهان هرگز نیاید و همین نوع مردی که چت ایشان فانی
و معدوم میگردد ایشان را آن تغیر حاصل میشود که در آن تغیر هیچ غم و درد و گرفتاری نباشد و هیچگونه
تعلق و اسباب جهان نبود و چون سخن با ینجا رسید رامجند با بشستر اغاز کرد که ای مرشد کامل انجهان
که شاخ درخت انگور نباشد با من بگو که ان کدام تخم است که آن تخم این درخت و این شاخ میروید
و پیدا میگردد و نیز بگو که تخم آن تخم آن تخم چیست بشستر اغاز کرد که ای رامجند چنانچه درخت
که اول از زمین میروید باد و برگ و شاخ و بیخ پیدا میکند همچنان این تخم در مقابل آن دو برگ پیدا میکند

المؤمن حجب فی الدارین منه

والله اعلم بالصواب اگر معنی ... دو کرده ... بالحضر و تعلق بگیرید

بدی اوست که از خلقت ذاتی و سرشت طبیعی خود آن نیکی و بدی را اندرین آفرینش با خود همراه می آورد
همین تن تخم پیدایش درخت عالمست و چون معلوم کردی که تخم درخت عالم این تن مرکب از عناصرات
حالا بشنو که تخم این تخم تن من وجث است که بواسطهٔ این عالم تخم من وجث این تن موجود میگردد و آن
من وجث خزانهٔ وجود و عدم است و نیز این من وجث حضر جا هو غمها و دردها است ای راجند وجود
عدم و نیک و بد از من وجث بدید می آید و اگر بپرسی که تخم تخم این تخم چه باشد بدانکه این تخم تخم
یعنی من را دو تخم است که یکی از آن جنبش و حرکت باد پران باشد و دوم نسبت تعلق درونی که از جنمهای
سابق همراه دارد و درخت جث و من از این دو تخم موجود میگردد بدانکه یکصد و یک رگ است
درون تن که بیخ آن رگها در دل باشد چون باد پران در اول خلقت وجود تن باین رگها در میاید باد پران نام
آن باد پران من وجث باد دریافت و کیان پیدا میاید و جنبش این باد پران من وجث و عقل و هوش بیار
و پیدا میسازد و جث با عقل هم سود و بدین آغاز میکند ای راجند یقین بدان که این هر دو من وجث
چون کس نابود سازد مقصود بحصول پیوندد و نهایت مرتبهٔ کمال که مطلوب عارفان درگاه است میسر
گردد و بدان ای راجند که این من وجث که باد دریافت پیدا میگردد و گرداننده هزار چیز میشود چون
اندکی نابود کند خلاص میشود از گرفتاریها و اندکی تمام می باید و اگر من وجث باد دریافت خود
سلامت باشد خزانه غمهای بی نهایت گردد هزار گرفتاری را سبب شود بدانکه آن مرتبهٔ کمال که مطلوب
جمیع سالکان درگاه باشد از خواب کردن عقل میسر گردد و چون کسی عقل در یافت خود را در خواب
سازد یقین کن که او بمرتبهٔ رسیده باشد و خواب کردن عقل عبارت از آنست که جهت ظاهر هر بد
چون من هیچ جا نرود البته عقل در خواب بود ای راجند چون دانستی که جنبش باد پران که عبارت
از من باشد و باسنان که عبارت از تعلق درون نفس باشد بچیزهای دنیوی جانداران را زیان دام
و باعث جنمها میگردد باید که تو این هر دو را که دام گرد آورد و تعلق درونی را دور کنی من را نابود سازی
که او بنهان جنم که بیده کرده گرفتاری عالم بود ای راجند باعث پریشانی و گرفتاری

دریافت

دریافت و شعور عقل و تعلق کردن من وجث باشد هرچیز چون کسی دریافت خود را کرد نیاورد
و من وجث را از چیزهای دنیوی روگردان نسازد و پریشان و گرفتاری رهد درین شاخها
درختان جنگل مدار شوند و ما فیها فرو گیرد و بعد از آنکه کسی این هر دو را کند آزاد از انواع محنتها
خلاص گردد ای راجند مردم طالب جوک را باید نابود کردن من وجث جنبش باد پران را دور
سازند و آزاد گرد سازند که آن جنبش باد پران بیخ درخت من درخت را چون بیخ برید گردد
ناچار درخت خشک و نابود گردد و روزش برانا یام که عبارت از کشیدن آوردن و ضبط کردن باد پران
باشد و این معنی میکند و یقین باید کرد که از ضبط باد پران من وجث چون مرغ بی پر میگردد
و هیچ جا نمیتواند رفت و نهایت آرام و کمال تسکین از ضبط کردن باد پران بدست می آید و عارفان
این نسبت را آزموده اند و در حقیقت همچنین که گفته شد یافته اند ای راجند سبب پیدایش
من وجث را که الا گفتم شنیدی حالا حقیقت باسنا را یعنی تعلق درونی نفس از من مشرح بشنو
که بیده چون طلب و خواهش محکم چیزی با چیزهای دنیوی را بی انکه نفع و زیان او و نسبت بخود تعقل
و تصور کند بدرون خود جا دهد این را باسنان گویند و بدانکه من که عبارت از نفس ناطقه باشد چون
بچیزی تعلق کند و تصور آن را محکم نماید بعینه همان چیز گردد و حکم آن گیرد یعنی که چون جنم گیرد همان چیز
شده ظهور کند و صورت و رنگ جنم سابق را بگذارد و همان رنگ و صورت گیرد که با آن تعلق کرده
باشد و باسنان عقل فانی را باقی و ناخوب و زشت را خوب و پسندیده و بسیار شدن همت در پرورش
تن و دور بودن غفلت از آنها و همین تعلق و بد بدن و پیمان و مار را باسنان را لجت گویند و از آن
باسنان یعنی تعلق نفس بچیزهای دنیوی که بمجلی باشد جث پیدا میشود و این جث سبب جنم گرفتن و
موجود شدن و پیر گردیدن و بیماریها و دردها کشیدن و مردن جانداران میگردد و حال اینها همه بر و علاج
بجای جز این شو که مرد چون از کشمکش انجال که این کنم و آن کنم و این مرا باشد و آن نباشد وارهد و
از خواهش و مراد باز دارد ناچار جث معدوم گردد و اثری نماند و چون از کبر و دار و کشمکش

بیان من وجث بتفصیل

بوده یعنی عقل و در دریافت

لا و لوگ عالم مثنوی
کوه دا اند و شتران کل کشی
در بود خارجی تو میم کل نخی

فانی شود و از هوا و هوس نفسانی نماند آرزمان او را امنسا پیدا شود یعنی فنای حیات و معدوم شدن او
حاصل کرده و این امنسا بخشنده کمال و آرام و قرار با چیز مقصود از آفرینش او بود میکوید یعنی شناخت بر (وجود کار)
را میدهد چون مردم عالم اسباب ظاهر را هیچ و فانی و ناپاینده دانند و او را هیچگونه خواهش و آرزو نماند
ناچار حیات معدوم کرده فانی شود ای زاجحند چیزهای دنیوی اکر فانی و بی ثبات است چیزی معتبر را
در دنیا نزاما و دانستن تصور بودن و بعد خود جا دادن صورتیست و بدانکه آنرد که از چیزها
دنیوی و لذات نفسانی دل خود را بر بعد او از هیچ داند و نخواهد زبان از توصیف و تعریف آنرد کنگ
است مکر همین قدر میتوان کفت که بعد منزله او بکلوف و یک کو شر است از آن کاس در کمال صفا
و لطافت و کسیکه این عالم و عالمیان و اسباب دنیوی را هیچ و فانی داند و بعد از آن همین اعتقاد در
خود جا داده و محکم کرد و اینجه باقی و پاینده و ناکزیر است دل در و بسته واجب شود یعنی حیات معدوم
کرده و مردی که صفات ناپسندیده نفس از غضب و کینه و حسد و حرص و انده هوا و هوس یکبار
و آهستکی و فانه و مهربانی و اشغال خود ساز و اوست که حیات او معدوم شده و اوست بکمال آرام و
تسکین رسیده ای زاجحند مردی که باستان یعنی خواهش درونی با چیزهای دنیوی که آن باستان
باعث جمع کردن و زاده شدن و مردن باشد از خود دور ساز و از هواهای نفسانی فارغ کردد
او چون نکت میشود و از آثار و صفت تن پاک میشود در رونق چرخ کلال که زنار در کردش باشد و
انواع ظروف و اوانی از کاسه و قدح و کوزه میتوان شناخت و بعد از آنکه از کوزه گر جدا ماند و آرام
و قرار کیرد تمام این صفتها و کارها از پیدا شدن باز میماند همچنان بعد از چون مکت شدن مرد
لوازم تندرستی از [illegible] میکند و نفس مردی که خواهش درونی [illegible] که باعث جسمها میکند چون تخم برباد
کرده که دیده که دیکر نوییدا و چون مکت باشد که بعد از آن او زاده شدن و پیر و ضعیف شدن
دم ردن تعلق نماند ای زاجحند مردی که از تو کی که عبارت از صفت حیوانیت و جادیا باشد و از وجود
که عبارت از صفت انسانیت بود بکذرند و در سنکی یعنی صفت فرشته و میو [illegible] اقرار کوفتر دل خود را

بنات بدم بند و ایشان اند که کایان کامل بانیه بحقیقت رسیده اند و ایشانند که راحت کشته اند یعنی دور از
صفت حیات شده اند و ایشان بصفت بدم کامل برآمده اند ای زاجحند من بالاکثرام که تخم حیات دو چیز
باشد یکی جنبش بادبران دوم باستان که خواهش درونی باشد بدانکه چون یکی از این دو تخم معدوم
و نابود کرده یقین بدانکه هر دو معدوم کردند و باعث نابود شدن حیات شوند ای زاجحند از سبب قوة
باستان جنبش بادبران بهم میرسد و بعد از جنبش بادبران باز باستان پیدا میشود در رونق آنکه در درخت
از تخم پیدا میشود و باز از درخت تخم پیدا میاید و یکجا شدن این جنبش بادبران و باستان را حیوه یعنی حیات کویند
دریافت چیزهای دنیوی از حال بهم میرسد که از راحت کویند و بعد از آنکه بی تعلق چیزهای دنیوی
از خود دور ساز داین تعلق که بایخ من وحیاتست و چون بیخ بریده کرد ناچار درخت که عبارت از آن
من و حیات باشد خشک کردد ای زاجحند اینجا از چیزهای دنیوی دیده میشود و بنظر در می آید از یکجا
شدن عقل تن و حیات دیده میشود و بنظر در می آید چون که در یافت عقل و تعلق کردن مقابله
سازد ناچار چیزی بنظر در نیاید و عدم یافت چیزی میسر نکردد و این در یافت عقل همراه من
کو بایخ تعلق کردن چیزهای این جهان است هر کاه بیخ بریده کردد تعلق هم دور شود این یکجا شدن را
باز بان هند سنجیت کویند و تعلق کردن را امداد و عدم یافت چیز را سنفید نامند و بدانکه در بان
عقل تا همراه نفس صورت نکیرد تعلق در یافت هیچ چیز نشود و بدانکه عقل را نتوان کفت که بدون
جا داد و نتوان کفت که بیرون است و این تعلق در یافت عقل همراه نفس من چیزهای دنیوی
معتبر نیست در رونق آنکه شخصی که بخواب رفته او در آن خواب کودن خواب بیند و خیال او رسد که
من بر آسمان رفته ام و یا در تحت الثری جا کرده ام و چون بیدار کردد معلوم او شود که این وقوع
نداشت و نفس الامری نبود همچنان این تعلق ادراک عقل بیدار نفس هم چیزی نباشد و مانند
خواب و خیال بود ای زاجحند آدمی چیزی از چیزهای دنیوی را که سابق دیده شود و آن چیز در دل
او نقش باشد و یا او را ندیده باشد و غلط او خیال آن بکند در باید که نکذارد که یاد آنچیز بیکر

ظاهر بودن [illegible] تعلقات این
باشد که [illegible]
نفس [illegible] کرده [illegible]
[illegible] کرده در یافت عقل
با [illegible] تعلق [illegible]
[illegible]
اعلم بالصواب

بخاطر رسد که همین تعلق که عبارت از که زاینده خوبی یافت چیزی بخاطرات علت جزم کرفتن و سب
باز موجود شدن باشد چون مرد چیزی را بخاطر نکذارد و آزاده و فارغ شود ناچار موجب نصیب او شود
تعلق کردن در یافت عقل بدر نفس با چیزی از چیزهای مرغوب سبب پیدایی انواع غمها و محنتها
باشد و فراموشی از دریافت چیزها موجب راحتهای بی نهایت سبب ناآزاده شدن و ناجزم کرفتن کی کردد
ای راجهند باید که تو عاقل و کیانی شوی و دریافت چیزهای مرغوب را فراموش سازی و بدل راه ندهی
و دو فهمای دنیوی اینها اندازه هر پنج حواس بوده باشد همراه و دکهی که ازاد مطلق کردیده بر پیتر بهم رسی
و محو تماشای هستی مطلق شوی بششترا با راجهند کفت که ای راجهند باید که تو غفلت و نادانی را بخود راه ندهی
و پلید طبع و کند ذهن نشوی و بزبان هندی کفت که اجت اجد راضی شوی و صاحب دریافت و ستمی نشوی
و دریافت خود را بعالم دیگر متعلق سازی و بزبان هندی کفت که انبث شوی راجهند کفت ای
بششترا این بفرما که این دو عبارت جو خواستی را بمن شرح فرما بششتر فرمود که اجدان مبغی داد
که مردی که چیزهای فانی را فانی داند و بقا و ثبات را باو نسبت نکند و بچیزی دل نبندد و قرار نکرد
و از غلط چیزی بدل نخواهد او را اجد کویند و اوست که از غفلت و نادانی و کوتاه اندیشی وارسته شود
دیگر انکه هر چند بکار دنیا و خود مشغول بوده باشد چون مردم دنیا دیده و دست بوده ولیکن ازین
مشغولی و ازین کار و بار چیزی بدل او جا نکند او اجد بوده مردی که چنانچه بود که چیزهای دنیوی
او را بخود نکشد و انچه بر بیند بد و نیز دل او فرو نرود و چون ملک باشد و اجد و انبث ط
بکیفیت است و مرد چون از تعلق و خواهش درونی آزاد شود و بعد از هیچ کونه خواهش و آرزوئی
نماند و از بی تعلقی و ساده دلی مانند طفلی بوده باشد چون مرد پیر بالغ و کلک باشد یقین که او از همه
تعلقهای درونی و بیرونی آزاد مطلق کردیده و فارغ شده ای راجهند کسی که او از خواهش و آرزو که
و از زادها و هواهای نفسانی بیک کناره کشد کیان کامل باید که وحدت حق تعالی در نظر او جلوه نماید
این تعینات و این موجودات رنکارنگ اصلا بنظر او در نیاید داد فهمان بکوبد کاملی را مشاهده بکرد باشد

ف علم در یافتن و ادراک کردن خاصیت عقل و تذکر و یاد کردن و در یافت خاصیت چت یعنی دم است و شوق یافتن و دریافتن و بیاد کردن خاصیت من یعنی دل آمده

بدو

و دیگر انکه جمال غیب ذات برهم در دل او بنوعی جلوه کند که آکاس همه جا را در کرفته و شامل د
هیچ چیز و هیچکس از احاطه او بیرون نبوده بود که از روی و روش نسبت جوک عقل او خالص کردد و از
شعور حسی بی خبر شود و او را در یافت چیزها نماند و دل او در ذات برهم بسته کردد و شعور و دانائی
که از ین طرف بسته باید ناچار تعلق بعالم قدس کند و آن جوکی از صفات خود فانی شده و باقی بقای
حق کردیده مانند قطره که در دریا افتد و او در نشستن و خاستن و در خواب و بیداری و در
رفتن و ایستادن در جمیع احوال و اوقات ازین شعور دیگر که کذشته در یافت خود را بجمال غیب کاد
فرماید و همکی حق شود و مستغرق دریای شادی و سرور ابدی باشد و مردی که کیان کامل یابد او
نظر مشاهده نور غیب یافته و از دریای نقصان پایان کنار رفته و در دریای کمال شعور و دانائی و هنر
مندی و خوبی غوطه زند و هیچ غم و محنت کرد او نکردد ای راجهند من با تو یک سخن بکویم که آن سود
مندست و آن اینست که تو از جمیع صورتها و رنکها که از تعینات و موجودات عالم بنظر در آید بکذر و اصلا
بخاطر خود راه مده و دل خود را در ذات برهم و هستی مطلق که حق و نهایت و بیچون و بیکونه و
بیرنک و صورت و بی نام و نشانست ببند و اکر کسی کوید که موحد روشن دل را چرا این رنکها
و صورتهای کوناکون را از نظر خود ببندد زیرا که جمال عین آن که این رنکها و صورتها جلوه اوست
و بجالی موجودات و مرایای تعینات شاهد و ناظر باشد و جمال و حسن وحدت حق را درین صورتها
کثرت ببیند بود جواب آنست که هر چند موحد را ازین کثرت و ازین تعینات متعدد فهمان بکو ورد
نظر باشد لیکن چون که شمار فرق و شمار کثرت در دکانی و دوئی باشد در حاصل کردن این نظر و یکتائی
او را آن مرتبه که کسی از ین تعدد و شمار کذشته آن نور یکانه را قبله دل خود سازد میسر نکردد و چون
او را شمار و عدد که نقصان دارد در میان باشد ناچار او بمرتبه ناقص از آن مرتبه جمع و یکی و یکانکی
رسد ای راجهند چون ذات پاک که باقی و پاینده و بیزوال و تغیرات باقی و پاینده و فانی و محو شده
او که غیر وانچه غیر او باشد از فانی و بی ثبات یقین کنی ناچار ذات توهم از صفات خود خواسته و فانی

کردیده ببقای حق باقی کردد و آن مرتبه جمع کردن ذات بهمه باشد تا منبسط کردد و در همه چیز و همه کس و همه جا
جلوه خود ببیند و غرق دریای سرمدی شادی باشد بدانکه آن نور پاک و آن شاهد غیب که بقا و ثبات صفت
ذات او ست و از زوال و فنا منزه است و همه چیز و همه کس از او پیدا شده آواز که پیدا میکردد و بیک کرشمه
ولیک جلوه که او میکند اینهمه غوغا از وجود میکردد و این عالم پیدا میشود و نبود و وجود منسوب باو
نبود و او را وجود نبود و آن ذات پاک که عالم را این بزرگی و عظمت و ترتیب و نسق پیدا میآورد در پیش
بزرگی و بزرگواری او این عالم چیزی در حساب نباشد و او را باین موجودات هیچ احتیاج نباشد و او همان
مرتبه بزرگی خود بود و نه این هم بوجود آمده باشد و او علت و سبب پیدایش این عالم باشد و پیدایش و وجود
او را هیچ چیز و هیچ کس علت و سبب نتواند شد بدانکه او و حقیقت او خلاصه هر چه باشد هست و این صورتها
و رنگها از نمود او بود و او بود بالاتر و بزرگتر است که هر رنگها و کلانیها در پیش بزرگی او حقیر و
پست باشد و بدانکه جمیع علتها بوجود و سببهای آفرینش در و منعکس و نمایان میکردد که آن ذات کامل را
علت هست خود ساند و ناچار او دیگر با نشان نباید و هر گز زاده شد معنی ای رامچند چون تو دلخود را
با نظر بزرگی که او را پیری و ضعیف شدن و مردن نباشد به بندگی ناچار موجز بلی رامچند با بشنو
بنیاد کرد که ای استاد کامل و ای مرشد راه نما سخن علتهای و اسباب پیدایش عالم را و وجود و تن دلگیر
تمام باشد در خاطر امکن و شرح کفتی و اسباب فنای عالم و نابود شدن وجود را بیان فرمودی حالا
التماس آنست که از مرتبه وصال درگاه حق و از نهایت کمال انسان نعد تر خبر ده که چه نوع وصول با
میسر کردد که میفرمودی تو عمل کنم و خود را براه نموده تو راست کنم و من برسم بآنچه مقصود از پیدایش
من باشد بشنو با رامچند که گفت که ای رامچند این چیزها که رجانا در را باعث غم و محنت پنداشته کرده من
با تو شرح گفتم نباید که تو آن چیزها پرهیز کنی و یکی را از آنها بخود راه ندهی و چون اینچنین کنی
ناچار تو بمرتبه کمال و یکانگی و اصلانی کردی که دیگر با نشان نیابی ای رامچند چون تو از کمال مردانگی
و هم خود تعلق خواهش دروغ خود را که زبان سبحس کرد با ستان کو بند از خود دور سازی و

دوونه خود را بذات بهم و بیرم آتمان که بی نقش و رنگ و صورت و حد و نهایت است بند و محو بقای
او شوی تا تو مرتبه بهم میسر کردد و تو هم همچنان محیط شامل همه چیز و همه کس کردی و عالم را مظهر جمال
و کمال خود ببینی ای رامچند آن ذات حق و آن بیرم آتمان که باقی و پاینده است و در همه جا و همه کس جلوه ظهور
او پیداست چون دل خود را باو بندی و او را مثل همت خود سازی و دست در دامن صفات خود بر
خیزی و ببقای او باقی کردی یقین تو باشد که تو هم حق شوی و مانند قطره محو دریای ذات بیرم آتمان
کردی و ای رامچند انتهات بهم و آن بیرم آتمان که نتیجه کیان و دهیان کاملان باشد و مقصود از آفرینش
شناختن او باشد چون همکی از نفسی و از تو اثری نماند کمالات ذات او را در خود ظاهر بینی ای رامچند
این تعلق شعور و ادراک و حس چیزهای دنیوی که باعث حجابهای وجود کثیفها میکردد نهاد و فراد
دنیا و کرای ادراک و این شعور خود را از خود دور سازی و دریافت و شعور خود را متوجه هستی مطلق
و ذات حق کنی که از حجم کوه نعش و بد بنا آمدن بار دنیا و با ستان آشنائی که یعنی خواهش در دل را ترک
دهی و ای رامچند منکر با تو بیشتر از حقیقت کیان که گفتم و از جانب دهیان و مراقبه با دحق را نمو
نمودم سلوک این راه و روش ساختم بدانکه مدار کیان و دهیان بر دوری از باستان است
یعنی تا انکه کسی تعلق خواهش دروغ نفسانی را از خود دور نکند او هیچ کار نکرده باشد و باستان تیاک
نمودن یعنی ترک تعلق خواهش در دروغ نفس کردن بغایت مشکل است چه انکه باستان را از خود دور
ساختن دقتی میسر کردد که من وجه نابود و معدوم کردد ناچار باستان هم دور شود و باید دانست
که باستان و من این هر دو با نکار ند دوست دو کوه که یکدیگر را نیز بعنوان نابود شدن من باستان
معدوم شود همچنان از معدوم شدن باستان من نیز معدوم و فانی کردد و نیز باید دانست که کیان کامل یعنی
بسیار شدن دل بذات حق تا کسی را میسر نکردد من او نابود نشود معلوم شد که کیان کامل یافتن
و نابود شدن و من وجه شرط یکدیگر و لازم یکدیگر است که از کیان کامل فنای من وجه بهم میرسد
و از فنای من وجه کیان کامل پیدا میآید و نیز یافتن کیان با ترک تعلق خواهش همین نسبت دارد که

تا ترک با شان یعنی خواهش نفس بوده نشود کیان کامل بدست نیاید و تا کیان کامل میسر نشود ترک
خواهش نفس و نابود من حاصل نگردد حالا دانسته شد که کیان کامل و ترک خواهش نفس و نابود من
حاصل نگردد حالا دانسته شد که کیان کامل و ترک خواهش نفس و نابود شدن من وجه لازم ملزوم
اند که از حاصل شدن یکی دیگری هم رسد هرگاه کسی را دست بر این هر سه شود و آن کمال و آن مرتبه
که جمیع سالکان و بزرگان این خواهان آن باشد میسر گردد ای راجند لذتهای نفسانی از وجود بدر
ساخته در آن کوشش و سعی باید نمود که کیان کامل و نابود شدن من وجه و ترک خواهش نفس
میسر شود ای راجند تا انکه در حاصل کردن این هر سه حالت بکوشد و بکوشد و بجد تمام [illegible] و هیکل
خود را بر دست ساختن این نسبت بکار [illegible] مقصود اصلی بحصول نرسد و انچه مدعا از آفرینش باشد
بدست نیاید و باید یقین کرد که از حاصل شدن این هر سه نسبت [illegible] الامر بدست [illegible] ای راجند
کسی اگر برای حاصل کردن این هر سه دولت جلد جلد [illegible] کند و کوشش نماید [illegible] در آن باید که از
عهده این هر سه برآید باید که بجهد حاصل کردن این هر سه نسبت یکبار بکوشد و سعی نماید که این
حالت با هم نبودی حاصل کرد ای راجند چون کسی را این هر سه مراد حاصل شود و او مالک این سه
گردد [illegible] و بیغش شود [illegible] ناخوشی هر چه در دل او بوده باشد [illegible] در
انکه چون کسی [illegible] نور را کرچند [illegible] از [illegible] کل او بر آورده [illegible] آن و [illegible] و آن
[illegible] باشد [illegible] کرده ام چنانچه [illegible] خواهش او [illegible] بر طرف [illegible]
و ناخوشی و ناخوشی [illegible] ای راجند با انکه ان تعلق و خواهش نفس که با ایشان باشد
چون از [illegible] و [illegible] و [illegible] آمیختگی و رابطه دارد [illegible]
او بیخ [illegible] است [illegible] ساختن آن با سانی میسر نگردد چنانکه کسی [illegible]
باشد و معنیهای [illegible] آنجا سکونت نموده باشد [illegible] نتوان از آنجا بر آورد چون [illegible]
دل کس کوشش در حاصل کردن این سه حالت نماید و از جان دل خود را بر آن دارد آخر بابی

رسد و از رسیدن بابن مقصود و این مراد انچه مدعا از آفرینش او بوده باشد بدست آید ای راجند
من حقیقت حاصل شدن کیان کامل و فنای من وجه و ترک تعلق خواهش نفس و ضبط کردن باد
بران که شرح آن بالا کفته شده است با تو بیان نمودم او خاطر نشان تو کردم و راه بهبود آخر کار
بتو نمودم حالا تو اهل دانش و صاحب ادراک کاملی در انچه خیریت آخر کار خود دانی و بهبود
خود را در آن دانی عمل کنی از من کفتن بود بس کردن و بجا آوردن آن کفته بتو تعلق دارد ای راجند
تعظیم استاد خود نموده ستایش او را بزبان آورده باز بسخن در آمد که ای مرشد کامل و ای استاد
دانا تو هر چه بمن فرموده ای همه شنیده من در آنست و مرا عمل کردن بر فرموده تو پس باشد ولیکن
میخواهم که چیزی دیگر از این قسم مواعظ فرمائی و مرا ارشاد کنی بشستر کفت ای راجند من دیگر
سلوک راه حق او روش را با تو بیان میکنم باید کرد و روش نسبت را با تو باز کرد عبادت از آن
انفاس و ضبط دم و باد است کنی و سعی و کوشش در آن نمائی که ترا با تو ملکه شود و تو
بر آن نسبت قادر شوی و از اعمال و سالک طریقت آنست که اول بدل و جان خود را بر روش
آن نسبت آوری و بعد از آن در خوردن ملاحظه کنی و کم خوری و کم خوابی و شعار خود سازی
و شروع در بن بر آنا یام نوعی که جوکیان و بزرگان کرده اند و کفته اند کنی و مربع و پیم آسن
نشسته و خود را بحبس و حرکت در دو بینی و بیرونی ساخت خاطر را جمع مشغول برانا یام کردی
و من شرح این برانا یام را بالا کفته ام و در آخر این کتاب هم مفصل و مشرح خواهم کرد ای راجند
باید که سالک راه حق و طالب کمال از صحبت و اختلاط با مردم کریزان باشد و با هیچکس نشست
و خواست نماید که در صحبت زیانست و مشغولی با حق را از صحبت آفت رسد و خلل در آن
افتد و هر چیز انجا از دوست نگاه دارد و دل در آن نه بندد و تن خود را فانی و زایل داند که رمید
نابود شدنیست چون این طور سلوک نماید و بر این قرار باشد یقین باید کرد که خواهش نفس او
و تعلق او از چیزهای دنیوی بر طرف کردد و چون خواهش در وی نماند و دل او صفا

صفا پیدا کند و معدوم و نابود کردد در تلک انکه چون فرو نهد کی صرصر کرا ز سبب آن کرد و غبار خیزد
و هوا تیره کردد حجاب صفای آسمان کردد و چون دور شود ناچار هوا صاف نماید و حجاب و پرده
انکاس دور شود همچنان چون خواهش درونی نفس از کسی دور کردد چنانچه هم معدوم و نابود شود
که جنبش و حرکت باد پران که عبارت از نجان باشد و جنبش جت بهم باز بسته و لازم و ملزوم است که
با جنبش باد پران جنبش جت هست و اصل سخن آنست که تا انکه مرود از دعدعه موجه نشود و موجه
نباد ابعاد بر پشانی و هیبت دوید نجت خلاصی نکردد و چنانچه قبل ستر ابجد کجلت نتوان ضبط کردن
همچنان من دچیزی بی موجه نتوان نابود کرد ای ابجد خالا من در باب تا دو شدن برجت و نابود
کردن و نابود ساختن او و تدبیر حاصل کردن موجه با تو چیزی میکویم باید که تو آنرا بیقین صادق دانی
از من فرا کیری و موافق آن عمل نمایی ای ابجد حاصل کردن موجه و دور ساختن تصرف من در جت
دپریشانی او موقوفست بر چهار چیز یکی از آن آنست که طالب معبات ساسته اینچنین آن کتاب
که مضمون آن سلوک راه حق و محو شدن ببقای ذات بوهم باشد بخواند و دوم صحبت مردان
خدا را بجود لازم کیرد که از خدمت و ملازمت ایشان کشایش در کار دید شود و عالم صفا
جلوه کر کردد سیم خواهش درونی نفس را ترک کردن و چهارم ضبط باد پران که عبارت از جان
باشد چون کسی این چهار چیز را پیش کیرد چنانچه کفته شده عمل کند و از اکمال در ساند ناچار
من نابود کردد و مرتبه موجه بحصول پیوندد در تلک انکه چون باران ببارد در حوضها پر شود
در نفس سبز کردد و مردمی که این چهار چیز را کذاشته و عمل کرده با آن معتبر نشده در بار نابود
کردن جت دست بچیزهای دیگر زنند و اندامهای دیگر در آنند بعینه چنان باشد که کسی
خواهد که تاریکی شب را دور کند بی مصباح چراغ افروختن نکردد و آنرا در نکر اند و با مردم بکوید
وا کند که این تاریکی را از من دور سازند یقین بابد که چنانچه بعمل کردن با این چهار چیز تا بود
کردن جت میسر نکردد همچنان تاریکی شب بی آتش افروختن و چراغ روشن کردن دور نشود و تا که

بجز بود

[و نیز / اعلم باید / کر وجود خود / در وجود حق / مستهلک ساز ند / در یافت در یاد حق / باشد و مذکر غفلت / باشد و شوق و / عشق شوق / و عشق / حق / والسلام علی من اتبع / الهدی / م]

بی سلوک نمودن با این چهار طور خواهد که من را دور خود آرند و دور ساز ند بعینه چنان باشد که کسی با آن
دشت و آن تالکه ان سان پنج نیلوفر بر آید در نهایت سبب چون تار عنکبوت باشد خواهد که نیل سترا
ببندد و در دفید آرد ای ابجد در بین عالم از اهل عالم در باب حاصل کردن موجه و نابود کردن جت که
مقصود اصلی است هر کدام بچیزی مرادست یکی کفته که جلت باید کرد و دیگری کفته که بزیدنها باید وقت
دیگی کفته که غسل و توجا باید نمود و برث باید کرد و یکی کفته که خیرات باید کرد و بمستحقان چیزی باید
داد که اینها بحصول پیوندد ای ابجد این اندیشها دید بیرها مانند بافتهای عنکبوت است و چون دیکات
درخت که از اکو بها خورده و سوراخ سوراخ کرده باشد بوطای ابجد خود را از بین نخهای پریشان
بیکسو آورده و خاطر خود را جمع ساخته دل خود را از اسباب دنیا و مشغولی دنیا بر آرد و همت و قصد خود را
در ذات حق ببندد ای ابجد ذات حق را و هستی مطلق که بیچون و بیچکونه و بیحد و نهایت و بیزوال و تعین است
و بالاتر خوبی و تا که بر همه اوست و اینهمه عالم و عالمیان جلوه کمال اوست دل خود را محل جمال با کمال او دانسته
و همکی انو شده و همت را در و بسته از این چیزهای پریشان و اندیشهای بیهوده مردم خاطر خود را بیکسو
نهی و پریشانی خود را از خود دور سازی ای ابجد در این نشأه وجود و جسم چون کسی بحظه در مقام تمتع
در آمده و خاطر خود را جمع ساخته دل را در ذات حق ببندد و ان لحظه بیاد حق و جمعیت خاطر گذراند حاصل تمام
عمر و زندگانی او در همین یک لحظه دریکدم حاصل شود پس باید دانست که اکثر که عمرها بمشغولی حق و جمعیت
خاطر گذرانیده باشد در قرنها نقش و باطل کرده خود را یگانه هستی مطلق کرداند هر قدر خیر و چه مقدار ثواب
وجه خوبیها نصیب انکس کردد و او بچه درجه رسد و نیز انکه یکدم را در تمیز حق از باطل و فکر در ذات حق گذرانیده
باشد آن یکدم در معنی خواهد باشد بر انعقد که کسی را تا مدت فراوان سال از آن خواند و از آن نقد خرج کرده
و فا کند و کمی نکند و مستغنی و بی نیاز از همه چیز و همه کس بوده باشد ای ابجد این تمیز و فرق کردن میان
حق و باطل و نیک و بد و فکر در یاد حق کو یا در خطوات یاد داد که کسی در باغ دل کاشته و میوه آورده باشد
و مرهم این درخت حرص و هوا است چون انکه حرص و هوا پیدا شود و این درخت را غبار اند تمام بار و بر او

[تعشق و خیال نه و خیال / صد تمنا بها / دیر بیندکی و طلاک / یقین و معرفت حاصل / میشود قوله تعالی و اعبد / ربک حتی یاتیک الیقین / و بعضی بنده کی است کرچه / حق بد بصاحب اعتراض نکند / اگر کسی کوید که این کرید دو / انتقام چرا / خود کرده قوله تعالی / و علی الناس من اتخذ / الخیر هو / م]

بخالی اند وضایع کرده ای عزیز باید که آرزو و هوای نفسانی را بخود راه ندهی ای عزیز که پراکنده گشت
وخاست و رفتن و آمدن وانبساط و خواب و غم و دل باخلق نباشد او غافل از حقیقت بود او گویا مرده ایست
که جهان بندارد ای عزیز کاملان کسانی هستند که بیخود هستند و مستغرق مشغول طالبان واحق
و کاملان درگاه حق را بجویید و در فکر و اندیشه متفرق نباشد که این عالم حیث و این جهان کارخانه است
و این ظهور از کجاست و آخر کار چه شود و چه آنجا مدم که بستم و چیستم و از کجا آمده ام و چه میکنم و این کوه
من و این عمل من را چه نتیجه دهد و آخر کار من بچه قرار یابد باجای پسندیده و عالی بلند منصب
که بود یا بجای ناخوش و ناپسندیده یابم و آنکس که این طور کسان و درباب کند یقین باید کرد که او دانشمند
داناتر و باقی را باقی و انجه مقصود از آفرینش وجود او را حاصل شده و مردی که این طریق کسان
نماید و این دو شرا شعار خود سازد و آن هستی مطلق و آن جمال حیث که هیچ نهایت و بی نام و نشانست
وستوده مستغنی است از همه چیز و از همه کس و از کسی در کار دیر شود نشاند و در انجا او را چیزی دهد و
در انجا او را بتهی دارد و پس و وهم است او باشد و در کار او واسطه و سبب نگنجد متوجه حال او
شود و عنایت خود را شامل حال او سازد و او را برگزیده و خاص درگاه خود سازد و باید دانست که کسی که
مرد خدا شده و هیچکس خود را بجز سپرده و همه چیز را حواله اثرات حق نمود و از ماسوات و رو بیکسو دل که
دنیا پاکی براو یکسان شود بلکه بدو نیک را پیش او فرقی نماند بجهت آنکه او همه چیز را حق و جمال غیب را دانسته
بلکه حق را دیده و غیر خود را موجود ندانسته ای عزیز احوال و صفات مردم کیانی و عارفان درگاه را
با تو مشروح گفتم و ذات نیکو خالا احوال مردم غافل و کیانی را بطریق تمثیل بتو روشن کنم بدانکه مردم
اکیانی و غافلان از حقیقت کار در این پنج حواس اینجهان نابودی سازد و آن نوع فرو میرد که آهوی وحشی
آن سبزه و تازه را از زمین بکند و بخورد و فربه بود ای عزیز از بشر پرسید که ای مرشد
کاملی این کیان غفلت که فرموده بچه سبب پیدا میشود از کجا بهم میرسد بشر فرمود که ای عزیز
این غفلت و نادانی از صحبت بهم میرسد و از اختلاط بد نیک و بد پیدا میشود که اکثر یاد گرفتار شدن بنا

بعد و غم زاده و هم کار دار مشغول بنا شایست منظور میآرد ناچار گرفتار گرفتار میگردد و چنان
مستغرق میگردد که سر بر نمیآورد و از سرنا پا در نده کانچه خود میداند و این اکیانی را از نادوری با
و قرابت و بازدار کسب میسازد چون دانسته که از این سنک و این صحبت آرزو و امید در کجا پیدا
شود و انواع محنت و غم بهم رسد پس باید که ترک سنک و صحبت کرده و خود را خلوت و گوشه گیری داده
که موجب بابیع و بازنجا الم برباید و زاده شده است ای عزیز اغر دین دنیا ببینی و با آنچه و آنکه
میباشی همه را ترک بده و بدل و جان از همه جدایی بکن که مقصود حاصل کرده ای عزیز گفت که ای شاه
وا عین رشد ذات نوراعی در دساختن کوهها برف غفلت و نادانی چون باران و مع مراتب که از آنا
سازد باید که شیر دلیرانه در ساز یه در راه حقیقت کار دو متوجه کند باید که فرمانی که آن صحبت دنیا که
چیست و حقیقت آن چه باشد بشر فرمود که ای عزیز سنک و صحبت دنیا انکار همین باشد که تعلق
کند با سباب جهان که رسیدن چیزی مرغوب و حاصل کردن مطلوب خوشحال و خوشوقت گردی و تلف
شدن چیزی نا خود دلگیر و غمگین شوی و از زیاده شدن فرزند و مال و از مردن یا دور بودن از عزیز غافل
همیات صحبت بد و همین است مایان با ایشان یعنی تعلق نفس بچیزهای پست و مکند که آن از قسم
دنیا و پست باید که ترک این صحبت دهی و این تعلق را دور سازی ای عزیز کسیکه باین صفت شود که
بتلف شدن چیزی غمگین نشود و بیافت مراد خوشحال نشود و را چو نمک بدان و کسیکه چو نمک
گردد و در این جهان زاده نشود و عبرت این حال را سخنا با ایشان گویند یعنی تعلق نفس بعالم بقا و صفا
مردی که خلاف صفت چون مکث باشد و گرفتار اسباب دنیا که هم تصحیف ایشان از من نشود که ایشان
با خلق در مغز و تن و ملایمت باشند و لا میکنند بجهت مرادی از مرادهای نفسانی و گرفتار این فکر باشند
که چون باشیم و زنده کی ما چون شود و مال ما این باشد و آن نباشد و در مانده کشاکش رنج و راحت بوده اند
ای عزیز چون تا ندو بینی دو دشمن و جمیع صفات نفسانی آزاد کردی و هیچ از اسباب دنیوی را بخاطر راه
ندهی و هیچ آینه را مراد شوی و بیم و امید را دور کنی و از رنج و راحت بی تفاوت باشی و ما لال عی و نادانی

بر تو یکسان گردد و عزت و خواری یکرنگ شود و بهر چه رسد همه با ذوق و بطلب نشوی و نیاز
خواهی نکنی این زمان است یعنی تارک صحبت باشی ای راجند نهار و نهار و چیزهای این جهانی را
که فانی و بی ثبات است بدل خود راه ندهی و همه احوال و اوصاف را حوالهٔ حق نموده هر چه کنی از روی
سرنوشت سابق و حوالهٔ خود از تقدیر ایزد عیاذ ابی و خود را چیزی ندانی و در حساب نیاری و کمتر
از همه چیزها هر کس تصور کنی و در همه حالات دل خود را بیاد حق سپرده و تفاوت از نظر برداشته
آزاد و فارغ باشی و محو بقای هستی مطلق گردی و نظر توجه بر جمال غیب نیفکند و غیر حق را موجود
ندانی و نه بینی و همیشه با سرور ابدی و ذوق سرمدی خواهی بود آنکاس کت آنها بود بی نام کرسول ببشت
و هشتم از انیشم یوکن باشد با تمام رسید در بیان علم جوک و شرح دقایق آن که مدار آن بر شناختن راههای
در آمد و برآمد آن بادات که بقای تن جانداران بآنست و در وقت نسبت با هم اتصاس و جمع ساختن خاطر
از پریشانی که آنرا بزبان هند سنسکرت گویند تریلکی یوکن گویند طالاجون اسم یوکن تمام شد شروع
در زبان یوکن کرده میشود و گفته می آید که این زبان یوکن مشتمل بر پانزده حکایت بدین تفصیل
هند پاکیان بتبل پاکیان بها کیرتها پاکیان شل پاکیان دهی پاکیان ستودر پاکیان
بتبل پاکیان جبا کیرتها پاکیان کرات پاکیان سکتبج پاکیان نجی پاکیان فرنگی پاکیان جول
پاکیان پاده پاکیان هر یک پاکیان معنی پاکیان بشنو در علم جوک معلوم کردن تغیر نفسهای بادو
شناختن راههای در آمد و برآمد باد که قوام و بقای تن جاندار بدانست و بر قرار ماندن حیات یعنی خاطر
در یکجا ماندن و پریشان نشدن زبان گویند و این زبان را در ضمن حکایت بسند نام ذاتی شرح
داده میآید ای راجند در بیان حقیقت و حسب حال عارفان و خدا شناسان که نام لیس مشتری که
پیش از این عارف و دانای کامل بوده عبادت گفته و سختی را نموده و آن اینست که او وقتی در دهیان
خود بود و از پس که بحمد دهیان برهم کشته بود مستغرق مراقبه یاد حق شده بود گفت که نظر حقیقت
بین من حال جانانه رسیده که غیر ذات برهم در برهم آتمان را موجود نمی بینم و این عالم و تعینات عالم بسبب غلبهٔ

ظهور

ظهور جمال برهم و تجلی برم آتمان از نظر من پوشیده شده چنانچه چون پرتو میشود و موجودات عالم
معدوم و فانی بوده میگردد و این زمین سراسر در تر آب پنهان میگردد و در هر طرف بغیر از آب چیزی
نمود نمیگردد همچنان ظهور برهم و تجلی برم آتمان را میبینم و این عالم و آنچه در این عالم است بنظر
من در نمیآید و نمی بینم لیکن در این حال دادم بهر چیز بو بید و نیاد ل دهم و آنچه چیزها موجود را
برکنم و بجا دهم و چه کار کنم که در درون و بیرون و در بالا و پایان و جمیع اطراف ظهور برم آتمان است
و آن آتمان منم و هیچ حاجت که بی من باشد هیچ چیز در عالم نبود که در من نبود پس چون در همه جا
و همه چیز و همه کس ظهور برهم است و نور او ظاهر است پس بهتر آنست که در همان برهم کم و محو خیال برهم
باشم و جز برهم هیچ چیز دل نبندم ای راجند مردی که در همان برهم داشته باشد و غیر او را بدل و
درون جا نداده باشد همان مردم کامل و کیانی و معرفتمند باشند و همان مردمند که صاحب اقبال
و دولتمند گردد و کار ایشان در ترقی باشد هر ماند صاحب دولتان انجهان که در نقصان و کمی
و کاستی هستند و نیز ایشان از سبب دهیان خوب بلا آلایش باشند چون الماس که هرگز غم و اندوه
گرد ایشان نگردد و پریشان حال نشوند مانند گل نیلوفر که آنرا از نوع ساخته باشند و او همیشه
شگفته و خرم باشد که لالهای وحید نیلوفر گردد رونیاست که آن در عین شگفتگی و تازگی است
چون شب میشود همان گل غنچه میگردد و شگفتگی و بر جا نمیماند پس مردم کیانی را اگر غم و الم
روی دهد ایشان را تفاوت نکند و متغیر و پریشان خاطر نگردد و ایشان را مشغول جز بکاری
که آخر ایشان را فایده کند در دوری بهولی نگاه دارند نکند و همیشه مستغنی و بی نیاز باشند از دنیا
و اهل دنیا بجهة آنکه چون جمیع مطلوبات و مرادات را که از حق بیابد و اوست در حقیقت عطا کنند
همه چیزها و همه مرادها و همه کامهای ایشان بحق رسیده اند و او را یافتند دیگر هیچ چیز و هیچ کس احتیاج
نماند و ایشان را هرگز بخاطر نرسد که فلان چیز ما را نیست و آنچیز ما را میباید با وجود آنکه بجب
اعمال و کردار سابق مکروهی با ایشان رسد که مردم دلگیر و گرفته خاطر میگردانند و آن کلفت غم هرگز

دل ایشان از آن حجب و آرام و قرار خود باشند و آن مردم کیانی و اصل معرفت که از دنیا منتها و عمل‌ها
نیک با منتهای ایشان صاف شده با خلاق پسندیده و اوصاف گزیده آراسته کردیده اند و از غضب
و حسد و کینه و آز و دیگر رذایل دست از اندو به رتبه رسیده اند که هر کس را و هر چیز را به نظر مهر و شفقت می بینند
و آرام کوشش اند نشناخت حق و این روش طبیعی ایشان و خوی ایشان شده و بی تکلف و بی خواهش بدان
وضع بدان حال میباشند و ستوده صفات و حمیده خصال اند چه حاجت که کسی ایشان را بتا بدکه ایشان
ستوده و پسندیده هستند و همیشه با دوستی و خوبی و مهر و محبت باشند و مدام خوشحال و صاحب ذوق
بوند و با کسی ستیزه و خلاف نکنند و سازکار باشند و نیکخواه و نیک اندیش زیند و از صفای دل
و روشنی باطن و لطافت درون نمانند دریا شده باشند که هر چند تیکالها شود و باد‌ها باد
و عالم عالم سیلها و آبهای روان در او آیند از حد و حدود تجاوز نکند همچنان ایشان از حد خود نکذرند
و وسیع حوصله و باد برد روشن خاطر باشند ای راجه‌ها ای چنین کزیده کان که این مرتبه حاصل
کرده باشند انقلاب ادوار و کردش روزکار در ایشان تاثیر نکند و از آن غمها واندوهها که اهل
عالم دلگیر و مکدر کردند غمکین و خاطر پریشان نکردند و مانند دریا از حد خود نکذرند ای راجه عجم
در مدت حیات خود چنانچه در این هستی که چون ... آلوده و پیچ ... کوتاه و همیشه
خود را مشغول در غسل ... و جامها را سفید کرده میپوشید باید که همیشه در فکر این باشی که آلودگی
عالم و کرد و غبار ... دل ترا آلوده و چرکین نسازند و اکر از غبار و از هوا‌های نفسانی و چرکینی
آرزوهای جسمانی بدتو نشیند از آب فکر و صابون یاد حقیقت بشست کوشش شوی
و درون کو ... و دایم در این اندیشه باشی که من کیستم و چیستم و چه میکنم و از کجا آمده ام و کجا خواهم
رفت و کدام کار و چه چیز و چه عمل مرا در پیش فایده مند بود و چه چیز کار مرا زیانکار باشد و
همیشه راه راست و روش پسندیده مردم حقانی و دانشمندان راه خدا که باطن ایشان صاف شده
و سلوک کزیده در پیش کو و ... راه آزادکی و کم آزاری میرو و بکیری و همیشه با ایشان صحبت داری

و بخش

و بخشیدن و محبت ایشان را در دل خود جا دهی و از مردم طالب دنیا و کرفتاران هواهای نفسانی تا
عاقبت اندیش کریزان باشی و خود را از صحبت و همنشینی این طایفه غافل دور داری و کارهای ناپسندیده
نکنی و دوستی که از تو نپسندیده اند پیش نکیری و مرکز که جدا کننده دوستان و تفرقه افکن خانمانهاست
و بهر جا نداد غالب است و هر کس و هر چیز لقمه دهان اوست همیشه یاد میکرده باشی و در تصور آن
باشی که کویا مرگ موی پیشانی مرا کرفته بدست دارد و در لحظه و در ساعت مرا خواهد بجود کشید و
نابود کرداند و این تن فانی شدنی را که از استخوان و کوشت و پوست و خون ترکیب دارد در دل
از نبود اشته و این را هیچ انکاشته خاطر خود را متوجه ذات برهم کردانی و حقیقت هستی را که
مانند ریسمانیست که مهرهای تنهای موجودات در رو کشیده شده و آن رشته هستی را
که نظام این مهرهای وجودهای مرکب از عناصر وکاس است همیشه منظور در دل خود داری و همان
حقیقت را موجود دانی و غیر او را وجود نهی وانرا غافل نشوی و یقین دانی که آن محض نور و
صفای حقیقی که ذات برهم است که آکاس و حضرت نیر اعظم مظهر اوست و در همه سر عالم
ظهور او برابر است و در مخلوقات تا هیچ که منسوب بصفت تاماس اند یعنی وحوش و طیور و
چارپایان و نچریده و مار و مور و در موجودات راجس که منسوب بصفت راجس اند یعنی نوع
آدمی و در آفرینش ساتکی یعنی دیوتا که بصفت ساتک منسوب اند و بعضی از آدمیان نیز بسبب
اخلاق پسندیده و اوصاف کزیده و اعمال و کردار نیک بعالم دیوتا میرسند و داخل ساتکی میشوند
تصرفات و جلوه کمال اوست پس این روش پسندیده پیش باید کرفت و کارهای نیک باید کرد
که کسی چون دیوتا شود و مقصود اصلی که محو شدن در ذات برهم است حاصل کردد بعد از این
سخنان بشسته با راجه کفت که آنچه شرح دادم و با تو بیان کردم این فرموده پا طلبان دکیسی است
که بعد مشتوش و چه ... بیان نموده بود اشهت ... تمام شد شروع در بیان ... نمی شود
حالا بشسته با راجه میکوید که من بزبان ... میکویم که جامع پا نزده حکایت است

وشرح آن اینست بزبان اپاکهیان آنست که چون مردم طالب موکهه مجازی در اختیای در آمد و بر آمد با
وتصرف او که در نشاء آدمی است بدانند و آنرا مالک شده و بدست آورده مقدره نبود بش این نسبت با قسم
عالم خود را جمع سازند و از سبب بکمال رسانیدن آن حال بحو ذات برهم کردد و این بزبان اپاکهیان دل
در ضمن حکایت زاغی که نام هنده بود کفته میشود و بدان سبب این حکایت را هند اپاکهیان کویند بدانکه
این حکایت سعادتمندی را که طالب موکهه باشد بشنیدن میوده ثواب را چند که این دهیان
انچنین باید نمود که ذات برهم که بیچون و چکونه است که هیچ نشان و هیچ عبارت را بدو راه نیست و منزه است
از جمیع صفتها و نسبتها و ابتدا و نهایت که اول و آخر او را توان دانست و او را زوال و انقلاب نیست
و مقید بهیچ وقتی نیست یعنی که در وقتی نبود و وقتی دیکر شود معین و او را بهیچ جای معین مقید
نتوان کفت و هر کس و هر چیز هست ظهور و باو نمود و بود دارد آن برهم با آن صفات که مذکور شد
منم و تمام عالم مظهر کمال و جمال منست و هر جا و هر رنکی و هر صورتی من بر آیم و تجلی میکنم و هیچ
چیز و هیچ کس از من بیرون نیست این طور دهیان نمود و موفق شده یعنی از جمیع شغلها و کارها تمام
اعضا و جوارح از چشم و کوش و زبان و دست و پا باز داشته و بحو ذات برهم کردیده و همیشه مایه
ذوق و شادی و سرور شده رنجان و فارغ باش و غیر او در میان مبین و این خاطر اجو نمک کو میکه
در حالت زندکی موجب حاصل شود و یقین بدان ای رامچند که تا انکه مرد را این دهیان پیدا نشود و آن
نسبت بهم نرسد غرق نادانی و غفلت است و در کشاکش رنج و راحت و مقید بمنی و تویی و در فرق
نیک و بد در سوم عالم کرفتار مانده کرفتار میشود و می میرد و میاید و میرود و کو من جان او بست
در تنها نجنها میباشد و خلاصی ندارد و پریشان احوال چون خسی در کرداب مانده میماند و جان
خود را از مهم بیکانه سبک ندو بدان ای رامچند که مرجب حیرت جلد و بنه غفلت و اکیان او و این
اعتبارها و شمارها اصلا ندارد دهیان ذات پاک برهم است که بهر رنکی ظهور میکند و تجلی مینماید
و این احوال که جانداران را پیش میاید تمام تجلیات ظهور اوست و اطوار و رنکها و نمود او و آن ذات

برهم

برهم که اول و آخر و حد و نهایت ندارد همچو دریا است که تجلیات و تعینات بسیار و بیشمار بصورت موج
و کف و ابر و باران و حباب از و پیدا میشود و ظهور مینماید و بدان ای رامچند با انکه آدمی ناظر بر خود
و بر غیر خود میباشند و در تفرقه و پریشانی باشد که این منم و او دیکر است و این چیز از منست و آن چیز
از وست و او خود را که مظهر ذات برهم است و یکی از تجلیات ظهور او بلکه او چیزی نیست هم برهم
که باین صورت و رنک ظهور کرده است کذاشته و از این حال غافل شده صورتی را که از سنک و چوب
کرا[illegible] تراشیده و وضع کرده باشد قبله همت خود سازد و دل در آن بندد که از پرستش آن مراد بر آید
شود و او کرفتار بند نادانی است و در پریشانی و سرکردانی بی نهایت در مانده از این که ابله خلاف [illegible]
و باین نظر کوتاه و کج بین خود همیشه در محنت و دعا زند[illegible] و بلکه این پریشانی خاطر و هجوم
چیست و [illegible] از مرده در شود که هر سه عالم را ظهور ذات برهم داند و غیر برهم را درین هر سه عالم موجود
نداند و ذات خود را ذات برهم اعتقاد کند و تصور نماید و داند که منم همه جا و همه چیز و همه کس و هر سه
عالم ظهور منست و منم که بهر رنکی و صورتی که بر آمده ام و می بر آیم اینان این تصور و درین طور دهیان
کرا ز دل و جان کند کویا آن شخص در آتش تصور بر همه صورتهای ظاهر و موجودات عالم را مانند
خس و خاشاک و چوب بطوری هوم انداخته و سوخته و با آتش دهیان برهم وجودها و تعینهای هر سه عالم
نابود ساخته و بجز نور تجلی برهم در دل او هیچ باقی نمانده چونکه این تصور کند و داند که آن ذات
برهم با آن صفات کمال بیچون و چکونه منم که مرا اول و آخر نیست و حد و نهایت ندارم و بهر جا و هر صورتی
و هر رنک بر میایم پس مرا با این بزرکی و این کمالات ذات خود را کم نباید دید و بی معنی نباید کرد که
بجز فنای اینک و فانی تعلق نباید نمود و دل در هوای نفسانی و آرزوهای جسمانی نباید بست و آن
ذوق و بزرکی خود چنین را منظور نباید آورد و کار فرومایکان و پست همتان و پست فطرتان نباید
کرد که بهر چیزی کرفتار باید شد پس مرد باید که از همه کس و همه چیز بکذرد و کوتاه اندیشی و کم همتی از خود
دور دارد و عالی همت و بلند نظر و سپید و تعلق بر بند و هرکاه که مرد باین اندیشه و این تصور رسید

دوست و دشمن را یک نظر می‌بیند بلکه بغیر حق کسی را در میان نمی‌بیند اگر رنج رسد و اگر راحت همه را
از حق داند و کسیکه سبب رنج و راحت شده باشد او را منظور در میان ندارد و بی‌واسطه از حق داند و کسی را
که این حال شده باشد و این رتبه حاصل کرده باشد او صاحب نظر بینش و او است شناسا و او است
از رسیدگان درگاه حق برعکس که نهال دوستی و دشمنی مردم را از زمین دل خود برکند و از بیخ براندازد
چنانچه دریای عمان که در وقت طغیان آب درختان کنار را از بیخ برکند و با آب روان و عداوت
که مالک دل خود شده و عنان نفس خود را بدست آورده که بر شدة و کوه غضب و کینه و بغض و
شادی و خوشی و آشتی و آشنایی و محبت غالب آمده و زبون این صفات نیک و بد نیست که مرا از کوه غضب
و کینه کسی را آزار رساند و نه از خوشی و ملایمت و آشنایی محبت مغرور گردد و به شوائب را نجد اگر کسی
گوید که تا آنکه کسی هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی و حرص و هوا را از دل دور نکند امکانات
او را دست ندهد بی دور ساختن این صفات هر چند کسی دعا نکند او را نتیجه ندهد این سخن
او راست و مطابق واقعست پس حالا بشنو که تدبیر و علاج دور کردن حرص و هوا از خود در آن است
که شاستر که بیان دانم بجا بعدو منکر است شنیدن و بجان و دل کوشش کردن تا اینجه را در نوشته
و آن اعتقاد بودن کو با افسون که از آن افسون مار گزیده حرص و هوا را زهر از تن دور شود
تا اثر هوا از تو دور و برطرف گردد و شنیدن سخنان گیان و حقیقت کو بار ترکیب دارو و تبت که
از خوردن آن علت لوجکا و حرص و هوا از کسی برود و او صحیح المزاج گردد و این حرص و هوا از و
بنوعی برود و زایل گردد که خاصیت رهد و تاثیر گرمی در ماه مهر و آبان از عالم مفقود گردد در دی
ماه که آن را هندی آگهن و کاتک گویند هوا معتدل می‌شود که گرما را آزار رسد و نه سرما و در شنیدن
ادهیاتم شاستر که بیان حقیقت در وست شرط آنست که دل از دنیا برداشته و چون آهیاس بوده
باشد و از حرص و آرزو و هواهای نفسانی دور بوده و از چنین کسی شنیدن بیان شاستر چون که
موثر شود و نتیجه بخشد که حرص و هوا عشق نده دور شود و بیان کند ادهیاتم شاستر چون از

هوا دوری

هوا و حرص نفسانی دارد سر باشد اخلاق پسندیده و اوصاف گزیده حاصل کرده باشد و بیان انگیان
از روی تحقیق دل کند تا چاد بیان او نفوذ در خاطر مستمع و شنونده در رود و در دل او کار کند
چنانچه قطرات آب در ریگ تفسیده و زمین گرم در رود و بیان کند ادهیاتم شاستر اگر انجال
ندا شنیده باشد و انگیان یعنی شناخت حق را از مرشد کامل و استاد ماهر و دانا نگرفته باشد سخن
او در دل سامع کار نکند و خاطر نشین نشود و شبهه را از دل نتواند برد پس مردی که آنگیان و شرح
و حقیقت را از استاد و مرشد کامل فرا نگرفته باشد و خود بحقیقت نرسیده باشد هر چه
بیان و شرح ایشان اصلی ندارد و محکم نبود و شبهه از آن برخیزد و مانند خس بود که باد او را
باد بجنبد و انجا رود و محکم بجا نبود و آنکه انگیان روی شناخت تمام و دریافت نیک سخن
حقیقت از استاد و مرشد کامل فرا گرفته باشد و از روی حقیقت بدل جا کرده باشد سخنان
ایشان مانند کوه پا برجا بود که از هزار باد صرصر نجنبد و نلغزد و ای را بجند اگر گویند که چون
هر کس مظهر ذات برهم است و نموده بود همه از نخواست و کسی از خود چیزی ندارد پس این تفاوت
انجا پیدا شده که عقل و دانش یکی بکمالست و عقل آن دیگری ناقص از من بشنو هر چه گفتند راست
که تمام جانها مظهر چد روپ و تجلی برهم است حالا حقیقت تفاوت عقلها و دانشها که در مردم ذکور
تفاوت را سبب آنست که هر چند جانها را اصل یکیست و از یکی بود و بود ما ... اما آنها که از روی
ورزش خود شناخت برهم کار حاصل کردند و گیان چد روپ نصیب ایشان شد از روی آن
گیان عقل ایشان روشن گشت و گیانی گردیدند و آنانکه شناخت برهم کار حاصل نکردند و گیان
نصیب ایشان نشد در تاریکی و غفلت و اگیانی ماندند و بحقیقت وا نرسیدند و بانسب گفته
ایشان مدار و اصل نبود و بیان ایشان خالی از شبهه نبود باید که کسی از مردم اگیانی و غافل و گرفتار
حرص و هوا چشم ندارد و بعض ایشان عمل نماید بجهت آنکه چون ایشان خود در بیابان غفلت و اگیانی
سرگردان مانده اند و اسیر جاه و حرص و هوا گردیده اند دیگر را سخن ایشان از عیب گیان بکار نماند و دو دل

سامع تأثیر نبوده فایده چه رساند و جنبش و آواز بیان غافلان و اکیانیان محض از برای زبانگاه
شوند هاست مانند حرکت و آواز کیانان که از آن جز آواز و زبان نا نکرده و برابر باشد نباید ملحصلا
شرح و بیان کیان و حقیقت که مردم اکیانی و غافل و حریص نابند نا سودمند افتد و حیا چه خود
گمراه و کج رو افتاده اند از ایشان کسی به راه راست نیفتد رجوع بمردم اکیانی و غافل کرد عوی کیان داده
بوده و سخن حقیقت از ایشان که گرفتار حرص و هوا اند گوش کردن بعینه چون گرد آمدن هنگامه
گیر و سخن او شنیدن است که سراسر باطل و نا سودمند و بیفایده خواهد بود و آنچه کسی باین رسم
مردم بدهد گویا تخم در شوره زمین افکند که هرگز نروید و ثمره ندهد بدانکه سرمایه سرگردانی
و پریشانی جمیع ما گرفتاری بدست زادن و مردن و هدف تیر راحت و رنج شدن در دنیا هیچ
گرد حرص و هوا گردیدن و اکیان و غافل بودن است تا آنکه کسی کیان کامل حاصل نکند و تمام عالم را بتا
آن را فانی و نبود بی‌بود دانسته و در دل و جان زاده همگی همت خود را بر بیم بندد و هوا و نگردد
از گرفتاری زادن و مردن و رنج و راحت دنیا کشیدن نا زاد نگردد و خلاص نیابد بدانکه غفلت
و نادانی منزل تمام محنتهای دنیاست و چه علتها و بلاهای گوناگون و محنتهای از حد و نهایت افزون
گرو ابستر جان خالا کیانی نیست مثل آنکه مدتی در رحم مادر ماندن و خون خوردن و زاده شدن
و در آن حالت ضعف و ناتوانی و انواع الایش دیدن و باز بزرگ دیدن و رنج و ضعف پیری کشیدن
و خوف و زبون کشتن و در مدت طفلی تا پیری دردهای بیماری و مجوری دیدن و از مرگ آشنایان
و دوستان و خویشان آزرده بودن و در آخر بلاهای جان کندن و مفارقت هزار اذیت که و محنتها
و بلاهاست که این همه از سبب غفلت و اکیانی بکسی رو میدهد و در اصل این عالم در انتشغال و
گفتگوی انواع نادوستند و آمد و رفت که هست خانه و منزل اکیانیان و غافلان است و مجمع اهل
غفلت و نادانی که هر کس از روی غفلت و نادانی خود درین عالم می‌آید و میمانند و این کارخانه
دنیا که جای آمد و رفت است از غافلان و اکیانیان بر پا و پر غوغاست و سبب حقیقت و دونق

این

این زندان سرا ایشانند که بجزا و سزای اعمال و کردار خود گرفتار این منزل فانی میباشند و این عالم و
احوال این عالم نزد اهل دید و دریافت و عقل کیانیان مانند نشان دو سوم خواب است که دو کل فرو رفته باشد
و فی الجمله گوی شده باشد و در آن گو آب باران جمع شده بود که هر کس از بالا عیان کند چاه وار هیچ
التفات بان نباشد و نظر ره و رندانه که از بالای این گو نشسته است و بر اکیان در پای عمیق و بی نبود
و کنار بود که از گذشتن آن در بامکن نبود مگر کسی کشته کیان و بجهت آن زمان توانند این دریا
گذشت ما حصل این گفتار آنست که بیان حقیقت و تلقین و ارشاد تمکیان اولیا از زبان مردم کیانی
کامل باید گرفت و با آن اعتقاد درست باید نمود و بعد از آن در عیان نموده به پرورش آن باید
آمد که نتیجه دهد و سودمند افتد و بمردم اکیانی و حریص دنیا بجهت این معنی رجوع نباید کرد و گفت
ایشان را در دل جا نباید داد و ازین قسم مردم پرهیز خوب است بعد از آن بیست گفت که آن هستی
و حقیقت که منزه و پاک است از آنچه بصورت و رنگ بنظر بیند و در میاید و بریکم او است و تغیر
و تبدیل را با او راه نیست و حد و نهایت ندارد و نیز هیچ چیز و هیچ کس بی او وجود ندارد
بزرگی او همه را در گرفته شامل است و چیزی از او جدا و دور نیست و با بحال او مقید و وابسته
هیچ رنگ و صورت نیست آن هستی و آن حقیقت که همیشه با بود و واحد و مرجود است
بجهت این نادانی و غفلت و اکیانی هم از بیچین ذات کامل پیدا میگردد و در میان می آید
و این غفلت و نادانی که منشاء گرفتاری و صورت بستن قید است موجب گرفتاری و قید اهل
عالم میگردد بر سه قسم است یکی از آن بغایت نازک و باریک است و دوم میانه است و سیم
بغایت پر و تیره و این غفلت و نادانی قسم اول که بغایت نازک و ضعیف است نام آن ستاست
که خاصیت دیوتهاست و نادانی و غفلت میانه را نام رجست که خاصیت آدمیست و نادانی و غفلت
قسم سیم که بغایت پر و غلیظ و تیره است تم گویند و آن خاصیت وحوش و طیور و جانوران است
و بجا شدن این هر سه صفت را پرکرت گویند که علت و سبب پیدایش انواع موجودات گردیده باصطلاح

قال ابو ریحان البیرونی فی تحقیق ما للهند ... الحکماء ... من مقوله ... الذین علی السماء ...
و
لولا
بسند
المسلامتکذ
منهم ...
فوقهم الازاهم
والسد هو الذی
نال بعلمه الافلاك
علی ما شاء فی الدنیا
واقتصر علی ذلك ولم یجهد
فی طریق الخلاص ولم الترقی
الی مرتبة ... و بعض ... الیها
بتدرج البرهمن ... هم رش
یعنی ... وهم ... واذا تدرج الیها
کنتر و بعض ... زاج
رش یعنی مواج ... علی
ما فی ...
المنقولیه ... منها
بالتقریب ... باخلاق
لعالم ...
...
علوهم
...
اللغه
...

وقرار داده همین پرکوی کلاکو مبند که ما بنادانی و غفلت واصل سرمایه وجود های انسان مخلوقات کرده کوه دریا بیست در میان که کنار این طرف آن دریا کرده نیا باشد ابدیا و که نادانی و غفلت و کنار آن طرف آن دریا موجهاست که هر کس که بآن کنار رسید موجه یافت و محو ذات بوهم کرده و این هر سه قسم کثرت و رج و تم باشد هر کدام از اینها سه مرتبه دارد اعلی و اوسط و ادنی پس بدین اعتبار این هر سه قسم نه قسم میکردد یعنی این غفلت و نادانی نه قسم میشود و حالا این شو که خلق کرده ست کن بوجود آیند و از دوی صفت ست کن پیدا کرده اند این خلق را یکبران و منی سده و ناك و بدباد هر و سر کویند این خلقت و این مرتبه سانکی باشد از آنجمله خلقت دیوها که عبارت از بهادیو و هم و بشن و برها باشد از خالص ست کن بی آمیزش صفت دیگر پیدا شدند و خلقت دکبران و منی و سده اند دوی ستکی که رجوکن هم داخل و شریک شده باشد یعنی از آمیزش این هر دو صفت کرت و رج باشد دکبران و منی پیدا آمدند و خلقت جنس ماران معروف که ایشان را هندوی ناك کویند که یکی از آن باسك و دیگری ناکیك باشد و این ماران نکر گفته شدند نه از قسم ماران که در دنیا باشند و خلقت بدباد هر که از جمله آن جهوت کپتا است و میکویند که از جمله خاصیتهای بدباد هر آنست که سر مهر دارند که چون در چشم کشند هیچکس از دیوتا و غیره ایشان را نتوانند دید این هر دو که ناك و بدباد هر باشند از دوی ستکی که تموکن هم با آن یار شده باشد پیدا آمدند بشسر میکوید که ست کن که خلاصه باشد و او ابدیا نتوان گفت که مر بدبا لیکن چون این ست کن باعث خلقت و پیدایش کرده بدان واسطه این را نیز ابدیا گفته شد حیانکه خلقت هر سه قسم سنکی را بیان کرده شد خلقت رجوکن و تموکن هم هر کدام سه قسم است مثلا خلقت آدمی از دوی رجوکن است و از آمیزش ست کن و رجوکن از آدمیان برهمن نیکوکار پیدا می آید و از خالص رجوکن کهتری تیغ زن پیدا می آید و از آمیزش تموکن و رجوکن مثل قوم بیش و غیره که بر راه و روش راست خود باشند پیدا می آیند و از دوی تموکن خلقت حیوانات درنده و خزنده و غیره است و چون در تموکن رجوکن هم شریک کردد

قم

ثم سوده که میانه رو باشند پیدا میایند و از دوی تموکن خالص حیوانات و پرنده و خزنده پیدا میایند و از دوی تموکن غلیظ و تیره درختان و کاه و ... و دیگر پیدا میاید ... و ... کردنها و ... و نهایت غفلت و ... بیابان مرتبه میرسند بعد از آن راجند از بشسر پرسید که ای بشسر شما فرموده اید که نادانی و غفلت و اکیانی در دو عالم چون بنهایت رسیده باشد و ظروف بدنها پوشیده بوده بآن میماند که کسی درخت و کاه و خس و غیره شده بوده ظاهر می کردد و در زمین و دیگر جایها فرو بوده می ماند که آن خلقت را اسنها و کویند حالا با من شرح آن بکوئید که آن هستی و حقیقت که منزه است از جمیع نسبتها و نامها و نشانها بچه نوع بصورت اسنها و ظهور میسازد و بچه راه در این مظهر مقید میماند بشسر فرمود که ای راجند آن هستی را که وجود مالک و منزه در هر وجود و هر تن که ظهور میکند بهوای خود دکار کند را خود من را اسپنا و دوم من در قرار داد خطره اندیشه جانها را کویند که این کنم و انجام دهم و آنرا چت هم کویند و در اصل همان جانست که باعتبار اندیشهای پریشان و خطرهای هرکونه این اسامی بر او اطلاق میکند و این من در حواس خمس تصرف میکند در وجود تصرف اوست مرد در وجود سنك و جماد که آن من نمیدارد و وجود درخت را ظاهر دیده نمیشود که من داشته باشد مثل آدمی و غیره و این هم نتوان گفت که من ندارد بجهت آنکه از آب دادن سبز و خرم میشود و از بی آبی سرا خشك و پژمرده میکردد و این احوال نشان من دخت است پس آن هستی مطلق و ذات حق در وجود درخت که از اسنها و کویند بهر حال که کسی ... کوید که من داشته باشد و یا نداشته باشد صورت غفلت و نادانی اکیانی و نادانی که بفتر ظهور سفرها بوده سیر میماند باز راجند بنیاد کرد یا بشسر که چون تو فرموده ای که جا شکر غفلت و نادانی تمام بهر سیدن از موجب دور است و معرفت که سالکان و مرتاضان و تپسیان بعد از آنکه از تصرف من خلاص میشوند و از پریشانی خطرهای نفسانی باز میمانند بموجب میرسند پس با این نسبت دبا ... که فرموده اید که اسنها و از تصور من دور است تا بیکه بموجب نزدیك رسیده باشد

در این باب چه میفرمایید بشنو گفت ای درویش بدانکه هستی مطلق و ذات حق را چنانچه در وجود
آدمی ظهور است و در آدمی دیده و آهنگ و پنج حواس که این هر شش را جهتی بر حس گویند
بکمالات متصرف و کارکنان بدن و خالق و مفردات لیکن آدمی در حالتی که در خواب است تا ما
کرده او خواب هم نمی‌بیند و اغالتی آهنگ سکهیت گویند و انحالت سکهیت آنکه هیچ در کار خود
نبود و هیچ جا متعلق نشود اما موجود هست همچنان ظهور هستی مطلق را در وجود درخت خیال بکن و
با آنکه چنانچه ظهور هستی حق را در آدمی که کور و کر و گنگ گشته و چون سنگ و کلوخ گردیده تصور
میکن در این درخت تصور کن باز ای درویش با تشنه بنیاد کرد که چون استها و انحالت گفتند که من
در تصرف ندارد پس ثابت شد که او در ایضا الوارزمنی و نوعی بانو شد و مفردات که کیسه که از حسا
منی و نوعی با زمانه و ممکن رسیدن اینستها و هم داخل اهل ممکن باشد بشنو فرموده ای درویش
ممکن کبیرا و فهم میسر گرده که اول بعقل خود تمیز نیک و بد نموده و شمار منی و نوعی کرده باشد
و حقیقت تمام موجودات را دریافته و اصل تعینات را معلوم کرده از دعوی دانش و دریافت کامل خود
قرار داده باشد که در این مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون بجز یک ذات کامل را ظهور و وجود
نیست بلکه همان حقیقت است که خود را بصورتهای مختلف ظاهر میسازد و غیر او را وجود و بود
از زمان و بشر ممکن را دو باید و نیز بد دریافت نیک دو باید که از آنچه او را نمیداند و از بخود
از آن نگاه داده و ما لا یعنی را ترک دهد و انچه ناگزیر است و مل در آن بند دو اقل خود را بشنیدن
سخنان طالبان خوانده و صحبت اشارالانم که رده و استرها کرده و آن حقیقت سلوک راه مبتدا
نوشته و تحقیق کرده باشد از زبان استاد خوانان نیک بشنود طریق سلوک و در دل پیش کرده
بعد از آن که از استرها و از زبان راه روان را طریقت سخنان بشنود و بنوعی که روش آن
روش و طریق کند و بطور ... و همان آن نسبت نماید که حالی او و خوی او شود بعد از آن لا ابالی موجب
گردد بیان ای درویش که درخت را آن نسبت هست که از منی و نوعی مانده باشد و تمام موجودات

مخلو

مظهر یکو تصور کرده باشد بدانکه هوا و هوس او و پریشانی اندیشه او در او نهان مانده است که باید
خواب است کرده وقت کار و خود پیدا نخواهد شد و تردد و عمل خواهد کرد در رنگ صورت برگ و بر و
شاخ و ثمر درخت در تخم او در قوتی که آن تخم در زمین کاشته شود و آب خورده و هوا مددکار گردد تمام
انچه در او پنهان بود ظاهر شود و صورتهای خود را بتدریج نماید و در اصل همان هوا و هوس است که در او
باز باعث آن میگردد که او در زمین دنیا می‌آید و میرود تا آنکه که از هوا و هوس باز نماند و اندیشهای
پریشان از او دور نشود باشد بشنو فرمود ای درویش تا گفت که خود فرموده که هوا و هوس او را
در ذات او خوابیده با آسایش کرده آن خوابیدن چند پس من و خاطر او از عمل و کار کردن باز نمانده و نبو
دنا بود شده باشد در ابتصورت هم موجب پیدایش ماده شده باشد چنانچه و کبیران و سالکان را
چون من و خاطر از کار کردن پریشان شدن باز نماند و هوا و هوس دور کرده بوجه بیستی بشنو
فرموده کرد است که لیکن از من بشنو که چنانچه هوا و هوس و آرزوهای نفسانی او در صورت درختی
او بخواب غفلت مانده همچنان من و خاطر او و حب اعمال و کردار زشت که نشانه سابق از و واقع شده
در ذات او پنهان مانده است و کردار زشت و اعمال ناشایسته و از بس که توبه نمی‌کنم بشنو موقوف
وقتیکه آن هواها و آرزوها در آن وقت از و بظهور خواهد آمد همین سبب او را در جنمهای بسیار
بچندین صورتها و شکلهای رنگارنگ باید ظهور کرده و در این دنیا باید آمد و رفت کرد و محنت کشید
تا آنکه بعد از چندین نشأها ظهور در جنمهای مختلف کار او باصلاح آید و او از آن دعوی خلاص یابد
قابل موجب گردد و در حقیقت آن هوا و هوسهای او که در او نهان مانده بعینه چون معامله داد و ستد
و خرید و فروخت سوداگریست که از جای خود بسفر و راه میرود تا در وقت سودا و معامله آن ز ابعل
آورده و خرید و فروخت خواهد نمود و بعینه نشأهای ظهور در حقیقت درختی مانند صورت برگ
و گلست که در تخم درخت پنهان باشد و توان دانست که این تخم بعد از کاشتن گل و برگ شاخهای بظهور
خواهد آمد تا آنکه آن حقیقت درختی او بعینه چون نوده گل گلاب است که هستی و صورت ظروف داو

انها نکو فرات اما توان دانست که از ین کل صورتهای مختلف بظهور خواهد آمد پس نشاهای ظهور
جنهای او بسیار بسیار در پیش است که او را باید ظهور نمود و آمد و وقت کرد پس ای ابجد بدانکه آن
هوا و هوسها و آرزو فنا کرده اصل در حق خواب سکهبت پنهان مانده است تا انکه آن هوا و هوسها تخم
که آن تخم باعث چندین نشاهای ظهور او گردد و آن خواب ماندن هواها و هوسها او را هیچ فایده ندهد
مگر انکه در نشاهای ظهور مختلف آمد و وقت بسیار نماید و چون تخم او نابود گردد و اصل ترعیات وخجه شود
آن زمان از نشاهای متنوع خلاص یافته لایق موجر گردد بدان ای ابجد که هوا و هوس را و آتش او قرین
و دشمنی او دهر او انضرام سحکم است که تا انکه ذره انو باقی مانده باشد ازا و این نتوان بود که
ازانعکس بیش میکرده و آن پیشه و افزونی او را نهایت نباشد بعد از انکه ظهور کند بهتر آنست که هوا
و هوس را از بیخ باید بر کند که میگویند باید و جانداران را در بلاها نیفکند و کسیکه هوا و هوس از وی دور شود
بلند شود و تمام موجود را بلند چشم نریند و همه جا تصرف بوهر وجب ملاحظه نماید او در موجرات و این چنین
کس چه در حالت زندگی و چه در حالت مرگ هیچ کلفت نریند و غم عالم از وی دور شود و باز ای ابجد از
نیست بر سید که شما باید بار چه میگویید و آن اید با چیست فرمود ای ابجد ان ذات پاک
ذمنت را چون ارزو و اندیشه عارضی میشود و خیال ظهور میدهد و بسبب همان اندیشه خود آمده
هر یا بدر دین عالم ظهور منفا بد و آمد و وقت از راه جنها میکند و هر چه که خود را از آرزو و هوا واندیشها
بگذارند و در خیال و اندیشه آن ذات پاک باشد و عالم را ظهور او بیند و عالم را تجلی نور او داند
او را ز اید نا فارغ شده و بمرتبه رسیده باشد و کسی تا انکه این نسبت حاصل نکند و در آرزو و هوا و هوسها
در ماند و غرق در یای غفلت و نادانی است و بدانکه از ظهور اید با یعنی از سبب حاصل کردن یا
حقیقت معرفت ذات حق اید با و غفلت را دور توان کردن اید با که عبارت از غفلت و دوی
حقیقت بواسطه اید با دور کرده و بعد از آن اید با هم که عبارت از کردار نیک و عمل خوبست نابود شود
چنانچه آتش چون در هیزم افتد او را نابود کند و بعد از ان هیزم نابود شود و آتش هم بمیرد و نابود شود

دویم

وموجب حاصل کردن تا انکه کسی از کردار نیک و کردار زشت فارغ شود و از دهرم و پاپ خالی شود
و از جنمها باز بیما ندار آمد و وقت خلاصی بنما یدای ابجد ابدیا آنست که هر چه تا انکه بدبیند و خیال کرد
هر چیز و هر کس که از موجودات بی بیرم جوت و نور پاک حق نبرده و روشنائی دل دنیا فیر و اید با است
و چون بدیده دل و دانش کامل ازدیدن و دانستن هر چیز و هر کس ذات حق را مشاهده نماید که هر چیز
هر کس مظهر ذات حق است و من و تو عبارت بر خیزد و آن زمان از اید با خلاص شود و بقصود اصلی که معرفت
و شناخت حق است برسد بشست گفت که ای ابجد حالا من ترا دعا میکنم و در حق تو از خدا میخواهم که او
در اینست نسبتی که بهاد بجوت اختیار کرده و در زش و هیان نموده بکمال رسیده و بران حالت قرار گرفته
بوده و نادره که اول رکهبرانست و یاست کامل بحقیقت رسیده و دل او بر آن نسبت آرام یافته بود که
و آن نسبت تمام نصیب تو باد و دل تو بر آن یافت و بر آن مشاهده قرار گیرد و ابجد گفت که ای بشست
در باب حالت من و مرتبه بهاد بود و نادره که خواستی حالا با من آن نسبت و آن حالت و آرام و قرار دل ایشان
را بحال بیان کن و بشرح حال و نشان من فرما بشست بار ابجد بنیاد کرد که ایشان بحقیقت رسیده
و واصلان درگاه حق شده اند بدانکه ایشان بان سبب رسیده اند که ان حق شده اند که بعد از انکه ریاضت
تمام کشیده اند و تپسیا فنا کرده اند و در زش نسبت دهیان بکمال رسانیده اند تمام مظاهر موجودات عالم
مظهر یکنور دیکحقیقت دیده اند و آن نور ذات پاک برهمست بلکه در ین موجودات غیر برهم موجود ندیدند
تو هم ریاضت و تپ مشغول و شیفت را بکمال برسان و اشام دهیان و ورزش ذکر و یاد حق و شغولی
دل را بنوعی که بکمیران کرده اند و بآن ترقی یافته اند بکن و بدهیان کامل تمام مظهر موجودات و تمام
عالم را مظهر یکذات حق و تجلی نور برهم ببین غیر برهم را وجود نه که موجب نصیب تو گردد و از کاملان
درگاه حق گردی ای ابجد انچه که نور انهاست مثل حضرت نیر اعظم و ماه و غیره که بر آمدن و طالع
شدن آنچیزها بنظر در آید و آن جوهر نور اینها در آنچیزها که بدان دیده میشود و بنظر در میاید هم را ذات
پاک حق بدان و بدل خود یقین کن که غیر برهم را وجود و ظهور نیست که صفت چونکه را در یا بی ای ابجد

گفت که چون خود میفرماید که تمام این موجودات و تعینات بجز مظهر یک ذات و یک نور نیست بلکه
یک ذات کاملست که چندین ذاتها مینماید پس این تفاوت چون باشد که یکی غمناکست و دیگری شاد
و یکی بیمار نالانست و دیگری تندرست بشست فرمود که شادی و غمی و رنج و راحت تا دانجاست
یعنی تا آنکه دانش بکمال و گیان نیک بهم نرسیده آدمی در رنج و راحت مترددست و در نماندهاست و بعد
از آنکه کسی دانش بهم رسانید و گیان و دریافت پیدا کرد و از بین صفات متقابل و اوصافی که ضد یکدیگراست
مثل رنج و راحت و دشنام و انعام وارسته یکی دیده و برو یکسان میشود و از دوعی دریافت کامل
و گیان خود همیشه در راحت و آرام می باشد و عالم را مظهر یک نور کامل می بیند و تعینات عالم از و
پوشیده میشود چنانچه کسی که نابینا شده باشد چشم او پوشیده گردیده تمام عالم را تاریک خیال می
کند و آنکس که چشم روشن دارد عالم را روشن میبیند و هر چیز را بنظر تمیز ملاحظه مینماید راجهند
باشنده گفت که بعد از آنکه مردم تمام عالم و موجودات عالم را مظهر یک نور ذات حق بر بینند و یابد
فایده آن چه باشد بشست فرمود که فایده همین است که چون تمام عالم را کسی ظهور یک ذات حق بیند و عین
ذات خود را حق دید که آن ذات کامل حق منم او باقی و پاینده گردد چنانچه کسی که آب حیات خورده زنده
ابدی شود و بعضت دیوتا برآید و بل ای راجهند که آنچه درین عالم دیده میشود موجودات در آن
همه ظهور ذات حقست و هر چیز و هر کس مظهر اوست و از وست و او را با وجود اینحال و این نسبت با هیچ
چیز تعلق و بهیچکس آمیختگی نیست و او پاک و منزه است از همه کس و او ذاتیست که قوة و قدرت جمیع
ذاتها و ادراک و دریافت تمام جانداران باوست همان ذات کامل را ذات حق و برهم و جدرویب بدان
مثلا شخصی در ایام گذشته آشنائی داشته و مدتی شده که از هم جدا شده مانده و یکبار آنه و شخص بآهم
میرسند و در آن راه دریغ خاطر او مشغول بچیزهای که پیش میاید هست تا که آن آشنائی قدیم بی انکه
در خیال و خاطر و اندیشه او بوده باشد بنظر او در آید و بیند تا او یقین کند که این شخص همان آشنای
قدیم منست این یقین ذات حق در عالم و مبالغه او از این قرار داده می آرد که این شخص همان آشنای

قدیمست

قدیمست و بدانای راجهند که جمیع مرادهای خاطر و مطلوبهای دل را بخشنده هم اوست و انچه چیزهای
نورانی است نور بخشنده انچیزها اوست و جمیع حظها و آسایشهای ظاهری و باطنی که در دنیا بدها الاثر
این حظها و آسایشها حظ آسایش شناخت ذات پاک اوست بعد از انکه او را شناخت و او را دریافت
دیگر دل او بهیچ حظ و آسایش و مراد نکشد ای راجهند آن کاملان که از نور دهیان کامل شناخت حق
و جدرویب حاصل کرده اند و از جمیع آلایشها و گرفتاریهای ظاهری و باطنی خلاص کرده بمرتبه رسیده اند
که همیشه در ذوق و آسایش باشند و محو مشاهده نور مطلق بوده از صفات متقابل و اضداد در گذشته
یعنی رنج و راحت و دعا و دشنام بر ایشان یکرنگ شده و زیستن و مردن بر ایشان برابر گردیده که نه از
مردن غمگین گردند و نه از زندگی شاد باشند راجهند گفت که ای بشست تو که مرا ارشاد فرمودی و
بدهیان کامل رهنمونی نمودی دولت راست که در گذشته ای سابق من این راه رفته اند داشتی بعنایت تو
د تطفیل فرموده و ارشاد تو من از گرفتاریها باز رستم و چشم دل من روشن گردید چنانکه سنگ
و سنلدد سنا تن و سکهدیو که مرتبه جیونمکت یافته بودند من هم مرتبه جیون مکت یافتم و
در حالت زندگی موجه نصیب من شده که کسی را بعد از گذشتن تن میسر میشود من این دولت را
بواسطه تو یافتم نمیدانم که شکر لطفهای ترا بچه نوع بجا آرم و حالا من بکرم تو در ذوق و آسایشی فنائی
هستم بجز انکه چون کسی خود را بریاضت و مشقت جوک ابیاس آورده بنوعی که فرموده اند مشغول
نماید و هوا و هوس دنیا بود کرده و پریشانی خاطر از و برطرف شود و جان او بمشاهده دهیان
نور ذات حق مستغرق گردد حظ تمام و ذوق و شادمانی ابدی نصیب او شود و غم و اندیشه دنیا
هرگز او را تشویش ندهد و بگرد خاطر او بر نگردد بشست گفت ای راجهند حقیقت جوک ابیاس
آنست که کسی اول خود را از گرفتاری دنیاوی که مردم بهوا و هوس گرفتار اند میگردند دل ندهد
و اصل درین جوک ابیاس و تمکین آنست بنوعی که در گذشته سابق سلوک این راه کرده اند بهمان روش
ریاضت و شغل نماید و عنان دل خود بدست آرد و ورزش نسبت ذکر ظاهر و باطن بجای رساند

که حواس درون وبیرون او پریشان نشود وهیچ چیز وهیچ لذه وآرزو میل نکند ودهان او غذای دید
که بجز برهوب هیچ چیز در دهان او نباید وای وانچند این چون احباس اکر با تو بیدو طریق کفتم این
انها دو نقل کرده اند واین چون احباس بسیار کاری نازک وتاریک است زود کسی ابد که وبغایت این
نسبزاو در ذش بنوعی کند که دیکران سابق کرده ترقی نموده اند والا ازمرکز یعنی بدحالا ازمن حکایتی
بشنو که وقتی بربالای آسمان پیش اندر رفته بودم وانجا درمجلس اندرنا دد کر اولین دیکبران است
ودیکبران تای دیکو حاضر شده بودند ودر انجلس اندیکبران بزرک کرونده ابدی کو دیده اند حکایت
میکردند من هرآنجا حکایتها از زبان شاتاتب دیکبر شنیده بودم وبعد ازانکه از شاتاتب نشان
کوفته بانجا که او کفته بود خود رسیدم آن شنیده را بچشم خود دیدم وبخاطرم هست آن حکایت ایشی
تو میکویم ازمن بشنو که او کفت که بیرون دیعنی نزدیک بکوه سمیر در طرفی که میان مشرق وشمال
آن کوهست درزمینی که انجا جوهر پدم والس وجواهر دیکر پیدا میشود درختها از زبان پدم ذالک بیامد
وانذ دخترا کل بزرک کویند درشتر اند درخت سوراخیست ودرآن سوراخ هبند نام زاغ آشیان نموده
دمی باشد وحالا صفت آن زاغ بکویم که ازاد وه دوغت وهیچ چیز دنیاوی در دل بستکی ندارد
دردل او غیر بهم وحقیقت حق اجانیست وکسی بر باطن واسرار او اطلاع ندارد واوزنده کانی
ابدی که آن زاغ حاصل نموده هرکز هیچکس اند یونان را آن میسر نشد ونخواهد شد که او را زنده
ابدکویند منزلست واکو بجا آلایش دبعبید وبیکراهست وبجیل کویند نیز رواست واو عقل کامل
ودانش شامل دارد وآنچه درهر سه حال واقع شده ومیشود وخواهد شد ازان او آن اطلاع و
وقوف شاتاتب دیکبر چون این اوصاف هبند را با من بیان کرد ومن ازو شنیدم بعد از سالها
دیکبران ودیوتا از مجلس اندر برخاستند وجدا شده بجاهای خود رفتند من هم از پیش اندر بیامدم
دمو آرزو کرد که حالا آن زاغ که من این اوصاف ازو شنیدم رفته ببینم باین خواهش متوجه
بجای هبند شدم واز اشتیاق دیدار هبند بشتابی تمام روان شدم درچشم زدنی نزدیک کوه

والله اعلم
با
لصواب
ظاهرا
انفسکر
در اصل لغت
شان هند نقش
اند باشد وبکجرات
استعمال هبند شد
باشد غلبه ظن اینست و
وچون بر لغت سهنس
کرت اطلاع نداریم
وحکم جزم
نتوان
وکرد والله اعلم بالصواب معجمات
کرکرد اور آچون ملک
مکو بند پر آت
واکو بدیم
بکویند
رابست
تو

سمیر

سمیر در حوالی کل بزرسیدم وآنجا انواع جانوران پرنده چه بر کوه وچه بر درختها وچه بر شاخها
بسیار دیدم که نغمه میکردند وصفیر میزدند وباهم در بازی ولعب بودند ازانجمله بجهای
هنسان که آن هوو جد ذوان بر مهار معتبر اند هرجا میپریدند وپر میزدند دیدم که میخرامیدند
هرطرف میکردند وطوطیها را در انجا که بید میخواندند حاصل که بهر سو که نظر میکردم تماشا میشد
انجانوران عزیب وکلها ازپرندهای عجیب میدیدم وچون درزیر درخت کل بزرک که آشیان
هبند دروبود رسیدم ناکاه فوجی انبغاز از زاد دیدم که باهم نشسته بودند غوغای داشتند
وازکسی تو بسی وهیچ در دل نداشتند وباخاطر فارغ باهم بودند وهبند درمیان ایشان جا
کرده بود وازکمال دانش وبزرکی وشانی وعزتی که داشت بدیدن معلوم میشد که او عزیز
وبزرک وکاملست وخاطر او برقرار وتسکینی که رسد هان وکاملان راه حق را باشد آمده
وانچه کسی را باید دانست او دانسته وعمر بشر عرفان وشناخت حق که بالاتر از آن چیزی نباشد
او رسیده است ودرشمار عقل وخورد وکلان برابر شده ونور وروشنائی ازدرگاه ذاتیافت
من بیکبارکی بآن مجموع رسیدم وخود را نزدیک بایشان رسانیدم تا کرم را بدید نحیران
بمانند که این کیست وانجا پیدا شده چون هبند مرا شناخت ازمیان آن جماعت برای حرمت
داشت من بادوفا تمام برخاست ودرزبان ابوی که از کوه برخیزند وبطریق مهربانی رو بمن آمد
بزبان مهر ودوستی ونرمی وملایمت پرسش آغاز کرد که اعمر شد کامل وای درسید تو حق غایت
داعی ودرستندی سخن وامن هستی ومکروهی بکرد خاطر تو راه نداده وبکو که چه حال داعیه
چونی دو ازانجا برسم خاطر دوستی با دوستی مهر ومحبت تملق وتلطف کند هیچگاه هبند با من
پیش آمد نهایت خاطرجمع بهم بهم نمود وهمیشه بخاطر خود رسانید که دیکبری ابنجا
رسیده وبر وقت من افتاده این را بوجا باید نمود وکلها ازغیب در پیش او ظاهر کردید و
تو ده شده هبند آن کلها را مشت مشت میکرفت وبر من نثار میکرد ودرزبان ابوی

که کلهای رنگین بیاورد و بعد از آن آب کوثر پاهای مرا بشست و نوعی که بوجای دیوها کنند بوجای من بجا
آورد و شرایط و رسوم از او غایت نمود و مرا جای نشستن بر بکای سبز و تازه از درخت گل بتر معین
کرد من بر آنجا نشستم بعد از آن رو بروی من نشسته از روی نرمی و ملایمت آغاز کرد که من دیدار شما
دیدم که تا که من و این گل پیر هم هر دو از آب حیات سیراب کردید هم دو قبض تمام یافتیم حالا بگویید که شما
اینجا قدم رنجه فرموده اید سبب چه بود و مقصود از ین آمدن چیست و چه مدعا دارید و اگر حقیقتی دیگر
داشتید با بیشتر مرا اشاره میکردید که قدم از سر ساخته شتافتم مپسندیدم و فرموده بجا میاوردم
حالا اعتاب نماشید و سبب آمدن را بیان فرمایید مراجعت دولت مدد کرد که شما یاد من کرده بودید را
بخاطر شریف آورده اید و بعد از دیری من شما را ملازمت کردم و دیدار شما را دیدم اگر چه از روی
علم و خدا داد که مرا است از گذشته و آینده و حال چیزی بر من نهان نیست و سبب آمدن شما را میدانم
لکن میخواهم که سخنان از زبان مبارک شما بشنوم و مشرف گردم و با شما هم سخن باشم بدان وقت
از شما التماس مینمایم که حقیقت حال را بیان فرمایید خود بگویید که چون آمده این من با جنس آغاز
کردم که ای دروریک وشادی هیر و خوبی پرندها وای در دانش و معرفت حق بالا تر از جمیع
خادمان وای در او زنده کالبد از جنس خود را مقدم است که شوق دیدار شما بوده حالا که این دولت
دریافتم و شما را بدیدم خوشحال شدم و بمراد دیرینه خود رسیدم اکنون التماس من اینست که مرا از حال
خود آگاه کرده اید و با من مشرح فرمایید که این کمال و این معرفت و این دانش از کجا یافته و چه ریاضت
و چه مشقت و چه کار دیرینه شناخته رسیده اید و به کدام جنس و کدام سرشت و نشاء شما را این کرامت
و بزرگی رسانید و در کدام خاندان ظهور نموده اید و در چه قوم پیدا شده اید که این دانش بکمال و این مرتبه
بلند شما را میسر شده و نیز فرمایید که عمر شما چند است و تا کی زنده خواهید ماند و در اینجا و در مسکن
که آشیان دارید هیچ کس شما را ایجنین جا معین نموده و از کی باز در اینجا هستید چون این نوع
سخنان از من بشنید بطریق آهستگی و وقار که در وش مردم پر دانش و کمال هست با من آغاز کرد که

بشست دل من بنوعی مشغول یاد بود در کار خود هست که مرا خوش نیاید که بدین احوال سرگذشت و
معروف کنم اما چون شما بزرگید و امر میفرماید که احوال خود را بگو بنابر آن بعضی وقایع از سرگذشت خود را
بیان باید نمود بعد از این سخن بنیاد کرد که در لشکر نهاد بود بهتر و بزرگ که تمام دیوها او را بزرگ
دانسته باو سر فرود می آرند و پرجای او میکنند و در بزرگی و عظمت و قوت و حشمت و شوکت هیچکدام
از دیوها برابر او نیست و لوا سرهنگان و خدمتکاران بسیار و باقسام اند از جمله بعضی اند که چنگ
و ناخن در سر دارند و بعضی اند که مانند درندهای وحشی از شیر و گرگ چنگ و ناخن در دست و
پا دارند و بعضی اند که دندان در دست و پنجه دارند و بعضی اند که دندان و دهان در شکم دارند و بعضی
که گردنهای ایشان چون روی شتر و لب و دندان و نیش چون شتر دارند و بعضی سر چون خوک و
بعضی سر چون سر فیل و دندان چون دندان فیل دارند و این سرهنگان را ما دو دانند در شکل و صورت
چون ایشان و جماعت از ایشان در هوا مسکن دارند و بعضی بر سر قلههای کوه و بعضی در کنار حوضها
و کوهها و بعضی در لورها و لولها و کوهها و درختها و مغارهای کوه و بعضی در آنجا که مردم نهاد می
سوزند میباشند و همیشه در لهو و لعب و بازی در رقص و سرود که بجنس خود اند که یکی جبا و دوم
جباد سیم جنبی و چهارم ابو اجتاد پنجم سدها و ششم دکا و هفتم البنا و هشتم ابلا نام دارند
و از جمله این هرهشت زن البنا بزرگست و اعتبار بیشتر دارد و این البنا مرکبی دارد که بر و سوار می شود
و چند نام زاغی که استخوان و نوک فولاد دارد و بزرگی تن و عظمت جثه چون کوهی کلان باشد چنانکه
گویی مرکب نشود یک نام زن ایشانست همچنان مرکب البنا چند زاغ و فتی از او فات تمام
زنان دیوها مثل زن پریهای وغیره بطریق سیر و گشت در هوا سیر میکردند و میگشتند بیکباره دچار
که وغار بنگ بود هم فرود آمدند و در آنجا مجمعی و مجلسی ترتیب دادند و سرود میکنند و رقص و
بازی میکردند و از هر جنس مکیفات در میان بود میخوردند و چنانچه رسم است که جمعی سوار چون
بجایی رسند و فرود آمده زمانی توقف نمایند که بهای بجهر جوادر آنجا کلاد ند همچنان زنان دیوها

منی زنان سنهی کوت
از مرغ ابجه واکوبند
کرسار به اوذ
غار نامند
تم

هر کدام مرکبهای خود را سر کذار و بچه‌ها را در آن صحرا گذاشته بودند از آنجمله همسایان که مرکب زن برهمان بود
و فیل او را میکشیدند و چند زاغ مرکب البنا مام سرکذار بودند و در آنجا میکشتند ناگاه چند زاغ از شهر
نفس در کار شد چنانچه توسن بر ماده اسب بود و بر همسایان بد و چه همسایان بخوش در را در
با هم جمع شدند و در این جمع شدن نطفه چند زاغ در شکم همسایان قرار گرفت و روز بروز حمل ایشان
زیاده میشد روزی همسایان زن برهمان را برداشته میبردند بچه‌ها با حمل آن چستی و چالاکی و سبک
و فنادی در ایشان نمانده بود و بکرانی و آهستگی راه میرفتند زن برهمان پرسید که این چه حالت که
هیچ نماند داده میرود و چستی و چابکی ندارید آخر همسایان اقرار کردند و گفتند که آن زنگ سیاه که
بر آمده بود در میان ما و چند زاغ صحبت داشته و هم جمع شدیم و از آن زمان ما از وبار کوفته‌ایم و از
گرانی در دو نفس ماندیم آن سبب هست زن برهمان را بر حال همسایان رحم آمد که چون گران بار حمل شده‌اند
حالا برداشتن فیل برایشان دشوار است و فرمود که شما و چند ارغنس برند هستید اکر دریکد که اتفاق
صحبت داشته باشید در بیشه تا حالا چون بار و رکشته‌اید دو اینید دم که فیل را کشیده و بر شما [illegible]
افتد خوب بود هر جا که خواهید باشید و ایشان کرده بعضها که ایدنا تا اکر بیجا را بار دید و پرورش
نموده ایشان را پرنده ساز بدها بکذارید و این همسایان رخصت زن برهمان از پیش او برآمده متوجه
بر هم سرود و بیضه حوض بر هم شدند چون آنجا رسیدند بیکاد برهم سرود بودند آشیان ساخته بیضه
دادند بیضه نهادند و مدتی پرورش بیضها نمودند و بعد از مدتی معهود در و بیضها بچه‌ها پیدا شد
و از آن بیضها بچه برآمد که از آنجمله یکی منم و ما و مادران ما از شهر دندو میرفتیم تا لنکر پرورد
آوردیم و قوة کوفتیم و فتند و فتر پرواز رسیدیم بعد از آن مادران ما را پیش پندهان تعلیم داده
از آنجا علمها آموختیم و دانش هم یافتیم و آن زن برهمان که ما را جد و مخدومه مادران ما بود بعد از رخصت
فرمودن مادران ما مشغولی به همان خود نموده بود و مستغرق در همان کشته بود و هیچ چیز و هیچ
کس و هیچکار دیگر را نخواست مادران ما انتظار میبردند که مخدومه و صاحبه ما کی از دهیان برآید تا انکه

بعد از مدتی مدید از دهیان برآمد مادران ما را همراه کرفته در پیش او حاضر شدند و سلام نمودند
و دو سم زمین بوس ادا کردند و ما را نیز خاک بوس فرمودند و ما با مادران خود به بطارد دست بسته
در حضور باستادیم مخدومه و صاحبه ما بر ما شادمانی و خوشحالی تمام توجه نظر فرموده بنظر شفقت
و مرحمت در ما میدید و احوال یکیک را میپرسید و ما را و همچنین یکیان و شناخت پیده کاه میفرمود
و ما از ملازمت او اهدلی کیان و ادشاد یافتیم و بعد از آن از ما پرسید که ای پسران حالا چه مثل
دارید و چه میخواهید همراه مادران سر بر زمین نهاده بعرض رسانیدیم که دیدار مخدومه دولت النعم
خود دیدیم و بدولت ابدی رسیدیم حالا التماس میمائیم که ما را رخصت فرمائید که رفته پدر را هم
ببینیم فرمود که خوش باشد بروید و پدر خود را هم ببینید از پیش زن برهمان برآمده متوجه مقام
بهادیو شدیم و سراغ کرفته و نشان یافته بجای بهادیو رسیدیم و بدر دولت سرای البنا آمده
نشان از پدر خود جستیم آخر پدر را هم در آنجا ملازمت نمودیم پدر ما یکان یکان ما را در کنار کرفت
و شفقت و مرحمت پدرانه کار فرموده بعد از آن پرسید که ای فرزندان درین مدت چه چیزی از دانش
و کیان برهم حاصل کردید گفتیم آری در خدمت زن برهما که مخدومه و مربی ما است اهدلی کیان
یافتیم از آن سبب دنیا و مشغولی اسباب دنیا بود لهای ما سرد شده و خاطرهای ما از احوال این عالم
رمیده و حالا مدعای ما اینست که برویم در کوشه جا کرفته یاد پیده کار خود مشغول باشیم
کرد و آنجا ما را کسی تشویش ندهد و خلل در کار ما نیفتد ما را جائی معین کنید که بیشرکت کسان
باشد چند کفت که بروید به نزدیک کلب برجوا بکر بروید و آنجا باشید که تشویش اغیار شود و آن
کلب برجو در خشیت کرم کو نام دارد و بر شاخ تنها و نزدیک آن نمیاید و هیچ تشویش و محنت که
و حوالی آن نمیکردد و پدر ما که کیانی کامل بود و هیچ چیز از کذشته و آینده و حال بر وی پنهان نبود و
چون ما را رخصت نمود و بشفقت وداع کرد ما دندوت نمودیم و پای او بوسیده روان شدیم و
خود را با ینجا رسانیدیم و از آن زمان در حوالی این درخت جا کرده‌ایم و میباشیم و هیچ باعث و پریشانی

خاطر ما را در اینجا تشویش نمی‌دهد و خلل در کیان ما نمی‌اندازد ای ثبت سرگذشت خود را پیش تو بیان
نمودم حالا کمال نتیجه تپسیا و ریاضت ما این بود که دیدار مبارک شما را دیدیم و امروز باین دولت
رسیدیم و این دیدار شما خداپرستان و کاملان تمام است بماه شب چهارده است که بطلوع آن هیچگونه تاریکی
خطا و گناه و غفلت بجا نمی‌ماند و روشنائی دیدار مقربان درگاه و راه روان طریقت خداشناسی
چیزیست که هیچ کلفت و اندوه را جا نمیگذارد و تنها که شرف یابند و مشرف شوند ایشان خوشحال
و خرم مانده و هیچ نوع غم و اندیشه را بدل نگذارند حالا ما هم بدیدن شما شرف بزرگی و نیکوئی یافتیم و مراد
دل رسیدیم ای ثبت شما که موافق اهل عالم از ما پرسید که چه بنده و عاقبت دارید و کلفت و غم
شما و بعد کدام عاقبت و کدام خوشحالی و آرام خاطر برای این خواهد بود که شما منزل ما را با آمدن خود مشرف
کردید و باینجا رسیده دیدار و غنشدید و ما را مسرور و خوشحال گردانیدید وای ثبت هر چند که من
امکان حاصل نموده از جمیع آلایشهای دنیوی و کلفت و غفلت دیده دوری پاک شده‌ام امامید
که شما را دیدم و بتمام محنت و غم علاج شدم بالکل از جمیع حجابها و محنتهای که فارغ و مستکن بودم
در اهیچگونه غم و اندیشه نمانده که صحبت پاکان این اثر میبخشد بعد از این سخنان هبسند تر و تنوق
و آب آورده و دست و پای مرا شو پاشید و بخور و بسوخت و بوجاعی من چنانکه ما بدو شاید بخود و از
میوه‌های جنگل چیزی آورده پیش نهاد و مراخلاف برای جابجا آورد من از او پرسیدم که ای هبسند تو که
گفتی ما بیت و ملک برادر بخت پدر خود آمده در اینجا جا کردیم تپسیا مشغولی نمودیم حالا من
از آنها در اینجا نمی‌بینم و هیچ از برادران خود نمیگوئی که کجا اند و چه شدند و چه حال دارند ما من از احوال
ایشان نیز بگو هبسند آغاز کرد که ای ثبت بدانکه ما که در اینجا آمدیم برادران ما بدولت تپسیا و ریاضت
خود فیضها را گذاشتند و موجه حاصل کردند و بحق ذات برهم گردیدند و من در دهان و مشغول
خواهش زنده مانده‌ام و چندین جگها و روزها و هفته‌ها و ماهها و سالها گذرانیده‌ام و چندین پرلوها
گذشت که هستم ای ثبت در این عالم هر چند که زنده کاهی دیر عمر داری کند آخر ما را باید گذاشت

وابن ود

و این مرتبه نه بر دستی است که هیچ غامی و عارف و مقرب درگاه از دست او رهائی نداد و از خلاص
نتواند شد و همه کس او را و همه چیز را آخر زبون شدنیست من گفتم که ای هبسند تو خود گفتی که چندین
جگها و پرلوها گذشته و بجا هستم تعجب درینجاست که چون پرلو شود آفتاب بنوعی گرم میکند که
هیچ جاندار نمی‌ماند و همه چیز میسوزد و بادها بسیار میوزد که تمام زمین در زیر آب پنهان کرده و آتشها
در جهان می‌افتد که هیچ چیز را ناسوخته نگذارد با این حال تو چه نوع سلامت مانده و سوخته و غرق
نشده نگردیدی حالا با من حقیقت حال خود را بگو ببید هبسند آغاز کرد و چون پرلو میشود در بعضی عالم
چیزها از خلقت سابق بجا میمانند و این پرلو بنوعی در می‌آید تا آثار عالم اکبر از دیدن حق شناسی بکلی
محو شود و در لحظه از ناحق‌شناسی خود بکوشم پنهان آن زمان من بقوت کیان خود در آکاس رفته
میباشم چنانچه خالق مرد کیانی در تنه وجود ذات بهم شده بجا اند ثبت گفت چون پرلوها میشود
نیر اعظم بسیار میتابد که هرچه بر زمین میباشد میسوزد و بادهای تند میوزد که خاکستر را هم
رفته میبرد و بارانها میبارد که تمام خاک و زمین محو و نابود میکرده و باد هبسند گفت که چون
حضرت نیر اعظم بسیار میتابد که هرچه در زمین میباشد میسوزد و بادهای تند میوزد که خاکستر را
هم روفته میبرد و بارانها میبارد که تمام زمین در آب محو و نابود میکرد و باد هبسند گفت که چون
حضرت نیر اعظم میتابد من صورت برف کرده تو تای حاکم آب گرفته میباشم و چون بارانها میبارد
و عالم آب میگیرد من صورت باد گرفته و رفته در ای برهند و آن طرف چنانچه کسی در خواب بگذارد
آسایش میدارد و من بدینسان هیچگونه میباشم بعد از آنکه برهمان خلقت نو میکند و عالمها را موجود
میگرداند و این کار بخانه بگردش در میاید و کوه سمیر جا میگیرد و درخت کل بر مقام خود بحکم
منیما بدین آمده در همین جای خود قرار میگیرم و به تپسیای خود مشغول میگردم باز ثبت پرسید
که ای هبسند صورت بودن خود را در وقت پرلوها گفتی که چه نوع میباشی حالا با من بگو که تو بطور
کرد آن وقت میباشی آیا دیگر کیانان و کیانیان هم میباشند و میتوانند بود یا نه هبسند گفت که ای ثبت

مرسو نوشتی کرده باب هر کس از بر هم شده هیچکس از آن نجا وز نمیتواند بود از آن مانده و بوده که مقرر شد
نمیتواند گذشت من خود لیخبر حال من بوده شرح با تو گفتم چه عجب که دیگران هم میباشند عالمست باز
بست باید گفت که ای کامل راه خدا و ای حجب کبیر که تا هر بو کیان که یکی از آن کیانیست که ندا
موج او نو شود و این گونه عجب دنیا خلاصه منیر کرده دو دم کیانیست که از آن کیان که جوشش
در ذات بو هست حاصلست از آن صفا و روشنی که پیدا کرده حال من دعا طول دست داده که دل
بکلی خدا کرده عالم بر آنچه هر جا خواهی چشم زدن روی و بالای دو دنیا دیدی چون نظر خود نداری
انچه در هر دو عالم چیزی غریب دیده و پسند بده با من بگو و شرح حال آنچه نماید آغاز کرد
که عجایب و غرایب کارخانه خدا را نهایت نیست نا بشنو که یکچندی از مراتب خلقتهای تو این زمین زادم
که زمین کوهها و درختها بود و چیزی دیگر نبود و مرتبه دیدم که نه کوه داشت و نه درخت و مرتبه دیگر دیدم
زمین غیر خاکستر چیزی دیگر نه بیم و مدت یازده هزار سال این خاکستر بود و مرتبه دیگر تا چار جلد
کرد درختان روی زمین را گرفته بود مدتی که غیر درخت را بر زمین جا نبود و مرتبه دیگر تا چار جلد بر زمین
زمین کوه نهاد دیدم که هیچ جای کوه نبود و خلقی دیگر از جانور نبود و مرتبه دیگر تا چار جلد دیدم
کرد روی زمین را همین سنده بر نیت گرفته بود و بغیر از کوه سنده هیچ کوهی و زمین نبود و ستاره کست
نبود که مشهور نیهل است و مرتبه دیگر در چار جلد روی زمین را آبادان دیدم که جا نیل را آزادی و
عیش بود و شهرها و قصبها و دهها معمور بود و مرتبه دیگر دیدم که برهمنان کار سوده میکردند
دبوش سود عمر زندگانی میفرمودند و قوم سودهم دوش برهمنان را پیش گرفته بودند و مرتبه دیگر
دیدم که زنان سبی دیت بر نا و عورات عفیفه و پادشاهی و سخود را کشته و چادر شرم از رو
بر داشته هر جا خاطرایشان میخواست میرفتند و بکارهای ناشایان مشغولی میفرمودند و فساد و
زنا میکردند و ای بشر من عمر دراز دارم و چیزها دیده ام که کسی ندیده و این دنیا که مشهور
و معروف زاده شده تا بشما از خاطر دارم که هر کدام بچه وقت از شکم مادر خود باین دنیا آمده

از اختران و اندر وا مینه دو لیش و غیره و نیز یاد دارم که وقتی هر یا جر دیت نبوعی نوعی و بود قرار شد
که تمام دنیا را دهشت انداز کرده و از جا کنده و بر داشته بود بعد از آن پرمیسر او تار باراه نمود
و خود را باین دنیا بصورت خوک ظاهر ساخته هر یا جر را بکشت و این زمین را از قعر آورده باز
مرتبه ظهور و معاد بو جای خود به ستوری که بود محکم ساخت و کارخانهای عالم روان کرد
و من چندین منتر را گذرانیده ام و چون هفتاد و یک جلد بگذرد و یک منتر شود پس
من چندین منتر را دیده ام و چندین راجهای عظیم الشان و عالم کبیر که دو منترها گذشته
اند یاد دارم و نیز یاد دارم که یکمرتبه که پرلو شد بیدا ز میان گم کرد بعد آخر پرمیسر توجه فرموده
که باز بیدا نسر نو پیدا شد و عمل بوفق آن در میان اهل عالم ظهور آمد و یکمرتبه یاد دارم
که منتر کوه هر اد بو تنها بحکم پرمیسر از جا بکندند و دو نا بردند و چون میل ایستاده کردند
و سنگ باسک را آورده چون دوال در دیسمان در کردن آن کرده ایده میکشیدند و کوه
در میان بگردش در می آمد و چنانچه از دوغ جغرات زدن مسکه بر آید از اندرنا هر سیزده
جوهر مشهور و معروف بر آوردند و یکمرتبه گرداب پر دیده بودم بعد از غرقی مدتها و زا
پیدا از تن دو سیده در آمده بود و این دریا بر اکرسا گرگو نیدیجضور من چون حوض کنده ماند
و پیدا کرده بوده و بالاکه و راجای این چیزها و قایع که کفتیم چیزی بسیار و حوادث بیشمار دیده ام
که از شرح و بیان بیرونست و اینکه شما دیکبر ان پیدا شده اند کو یاد بروزه شما است
ثبت با آنچه دیده ام که طفلی هم بیاد داشته باشد و در ستکه پیدا شده باید و بعد از جم شما
دیکبران بزرگ دیکبر ان دیکو پیدا شده مثل هو دواج و بلت و اثر و نارد مرنج وست
کا و سرلت بعد از آن در بیان مثل کوی و سرسی و جمهی و کاتیری و انواع دبیان پیدا شد
اند هر را چه نوع توانم گفت و ای بشر هفت جنم پیش گذشته را دیده ام و یاد دارم این جنم که
دایر هشتم جنم است و اگر میپرسیم وای بشر بعد از نهایت پرلو این زمین کاهی از آکاس پیدا شد

قال الثاوي الاولي في كتابه الذي يجي فاذن ان علم سيوط النفس الى هذا العالم انما هو سقوط دنيا فاذا ارتاضت ترقت الى عالمها الاول تمت

وکاه از آب بوجود آمده وکاهی از کوه خلق کردیده وکاهی از آتش پیدا کشته ومن یاد دارم که پنجویه
این سپهر ابتدا از انکه از سبب نمها پرلونا بود کردیده سنک پشت قوی خلقت از آب بپشت
خود کوهها بر آورده است وبسبب انقلاب ادوار افلاک بچشم خود دیده ام وبخاطر دارم که
دوازده مرتبه دریاها شورا شوراییده اند وبهم زده اند ودرونک خم وکونه جزایرات که
بجز مسکن بر آوردن پچک شورانیده ودر حضور من هر ناجر سه مرتبه این ربعی دادند دیده
وورختهٔ لترغی وبابان بوده ومرا بخاطر هست که چند باد پر سوام اندر بنکا زاده شده وچون
وجود آمده باد دارم که صلعرتبه کلچک شده وچند بار دیده ام که در پرونت را نهاده بر
سوخته وچند من بتر پچایت جلک کرده بود نهاده بر آوار بر طرف ساخته بود وصد انم کرده
اندر یکیک بوقت خود پیدا شد نه هر کدام را چون عمر ایشان تمام شد نابود کردیده ووی
هر جلک از اختلاف حکما کرد وعمر من کذشته موافق هر وقت وهر عصر انچه عقلهای پند تا
ودانا بار توادوی داده بیدها را دیده ام که از دهان برهمان کرفتند وبحسب دانش ودریافت
خود تفاوت دروکردند وبید هر جک موافق آن جک ظهور میکرد وبید انها را دیدم که در
هر جک راهی ودرو شیخه دیکو داشت کاهی چنان دیدم که تمام بیدها را یک مضمون ویک حکم بوده
وکاهی چنانکه هر بیدی مضمون دیکر وحکم دیکر بوده وآنها سپرانرا یاد دارم که یکیک لک
شلوک زیاده داشتند وبعد از آن از دوی کردش زمان در وبکمی آورده وبسیار تفاوت شد
ویاد دارم که راماین از زبان بالمیک وغیره دوازده مرتبه درین دنیا پیدا شده وبعد از
بکذشتن نامها وسالها نابود کردیده ویاد دارم که بنا بس چند مرتبه جنگ کرده ونامها ونترها
نوشته وبر دود هوزد وکذشتن سنین وشهور آن نوشته او از صفحه روزکار محو شده وانتظامها
دهنده وبیاس هر بار جنگ کرده وبدنیا آمده وآنرا از سر نوشته واین مها بهارت که عالم حالا در
میان است از زبان بیاس هفتم بار در است که نوشته وده بار در اجهند از برای کشتن دکسان

دوتا شوا شد هم دوازده باد اتفاق افتاد نتو

ددین دنیا جنگ کرده وآمده ایشانرا نابود کرده ومن ده بار راجها بخاطر دارم وحالا باز راجهند از برای کشتن
رکسان جنگ خواهد کرفت واین باز دهم مرتبه خواهد بود وبعد از راجهند از برای کشتن راکسان جنگ خواهد
کرفت واین یازدهم در خانهٔ باسدیو کشنا اوتار خواهد شد که کشن درین عالم آمده وسپهرا از کوانچه ظلم
ظالمان خلاص خواهد ساخت واین کشنا اوتار هشتم اوتار خواهد بود وانجلهٔ اوتارهای دیکر
بعد از نهایت پرلو میشود وای تسنرچون نهایت پرلو میشود هیچ موجود ومخلوق درعالم نمیماند مکرذات
پاک برهم وچون بجود بخود بخواهش واراده آفرینش میکند باز اینعالم بوجود میاید واین اوتار
وجنمها در رنک حباب از روی دریا صورت میکیرد ونابود میشود واین صورت کرفتن ومحو شدن
اوتارها چون بر آمدن ونابود شدن حبابهاست از دریا واینعالم ومظاهر تعینات عالم که منظور
در میاید نمودیست بیبود که اصل ندارد واعتبار ندارد ووجود وهیچ بیش نیست مثال آنکه از دور
بوزیدن باد موجها میخیزد که یکی از پی دیکری در نظر در میاید امثال این منماید ومحو ونابود
میکردد این همه هیچ مقدار واعتبار نیست وحالا مقررات که کروه سمیر بجانب شمالست وبعد از نهایت پرلو
که احوال آفرینش تغیر میابد وطریق دنیا دکرکون میکردد باز از روی خواهش واراده برهم
خالق جدید در عالم پدید می آید وبسا دطبان واقع میشود که سمیر جای خود را کذاشته بجای دیکر
نصب میشود واطراف وجوانب هم تغییر میابد وطلوع وغروب ستارها وعقدهای فلکی بعضی کرفتها
هم تغییر کشته اند وجاهای خودرا کذاشته بجاهای دیکر مقرر میکردد وبسیار دیده شد که اثارو
خاصیتهای کلجک در ستجک پیدا شد وبسیار بعکس آن هم شده وهمچنین خاصیت دواپردر
ترتیا ظاهر شده وخاصیت ترتیا در دواپر تشنر باز راجهند کفت که من بعد از شنیدن این سخنان از
بهسنده جسند را ستودم وستایش نمودم که ای سر داربرندها وای در از زند کانی جانوران وای دانا
وکیانی انجمله بردباران حالا من چیزی از تو میپرسم با بجواب آن خاطر نشان من سازی وآن اینست
که بکو انکدام عمل وکدام روش وچه چیزاست که بدان جاندار از مرک خلاص شود واز مردن فارغ

نفیه علیه عقل کیان ومعرفت یکی نیست

کو بعد دعوی دانا باید او گفت که ای درویش کیمیاگر خاصه در درگاه حق است و او حقیقت همه چیز معلوم
میکرده دیگر او هیچ حال پنهان نمی‌ماند اکنون چه میدانم که تو آنچه از من می‌پرسی و مراد این گفتگو می‌اندازی
در این گفتگو ذوقی داری لیکن چون اطلاع تمام بود کار واجب نیامد بنا بر آن بقدر بیهوده تمامی آنچه می‌پرسید
از او مشروح بگویم و خاطر نشان نمایم حال گوش کن ای درویش که معرفت و شناسایی خالص
حاصل کرده باشد در دل آن در دانش او غل و غش و شک نباشد یعنی بجایی رسیده باشد که عقل او
همه چیز و همه کس را برابر ببیند و از اندیشه ما و من رسته و خاطر او از حظ و ذوق دنیاوی بازمانده
باشد و در معامله داد و ستد بوده مشغول در سوم عالم باشد پریشان خاطر از بود و نبود نشده باشد
و این معرفت و کمال او را میسر بود او علف مرگ و لقمه مردن بود همیشه پایمال آمد و در قشنگیهای
رنگارنگ بماند و بعضی بدانی ای درویش که از تعلقات دنیاوی بر سر شد و از هوا و هوس دل
او فارغ گردید و آنچه مردم دنیاوی خوشحال و رنجیده گردند او از رنج رنجیده شود و نه از راحت
خوشحال گردد او دست که مرگ کرد او نتواند کشت و زنده ماند یعنی آنکه میشود که این صفات داشته باشد
که پریشانی خاطر را از خود دور نکرده باشد و خاطر او هر لحظه بر چیزی تعلق میگرفته باشد این پریشانی
دل او را اینجا تعلق که فنش ندهد و نگذارد که جمعیت دل او را دست دهد این طور کس با ذخیره دست
موت دارد سبب هوا و هوس که فنا و دام مرگ میباشد و کسیکه هوا و حرص بالخود داشته باشد و از قید
تعلقات نفسانی و آرزوهای جسمانی بر آمده باشد که باقی او در وجود او در خلیفت که ما آن سر آتش
آزاد و شاخها را پیچیده اند و اندرخت از سبب ماران گرد در پیچیده باشند ترسانند و بیند فنا میکرد
دنیا نیز بدانکه حرص و هوا مار است که بدوزد هر دو پیچیده و در شهوت نیز این بهر دو هر کسیکه او را مار حرص و هوا
نگزد و از مرگ فارغست و کسیکه آتش غضب و کبر در دریای تن او شعله زن نباشد و از مردن و آتش
است و مرده ای که این آتش غضب و کبر اندر دریای تن او شعله زده باشند غم و کمان و تمام صفات
او پسندیده و نیکیهای او را میسوخته و نابود میکرده باشد چنانچه از آتش که بفقد هیچ خواهد و دنیا

قوله تعالی لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم

قوله تعالی تحسبهم جمیعا وقلوبهم شتی

دریا جا داد و این آبهای روان و سیلها که از هر طرف در دریا می‌روند در وی و آن آتش میسوزد و نابود
میکرداند اگر چنین نبود آب در دریا طغیان کند و حد خود را گذشته تمام عالم را غرق کرداند ما حصل
آنکه تا کسی از صفت غضب و کبر خلاص نشود از مرگ امان نیابد و نیز کسیکه شهوت نفسانی خود را زبون
و مغلوب سازد او از مردن خلاص می‌یابد و نیز مردی که از سبب کمال کامل و دانش پاک و پریشانیها
دور شده و دل او بمشاهده نور حق و تجلی پروردگار مستغرق گردیده است که از مرگ آزاد است
این هوا و حرص و آرزو غضب و کبر و منی و حسد و عجب که لازمه وجود خاکیست گویا همه علتهای
بیماری مرادات و سبب همین اخلاق ذمیمه مرد گرفتار رنجها میباشد و بعد از آنکه کسی خود را از این
اوصاف ذمیمه برهاند و از اخلاق بد خلاص شود مرگ بر او چون خیال و نکرد و این علتها بیماری
که از خاطر سپید افتاد میشود و این بلاهای دنیاوی و قیدها و گرفتاریها که مرد را از سبب این وجود و هیچ
و خیالی رو میدهد که میگوید که این فرزند من و این زن و اسباب خانه من و این دوست و این دشمن
من دور ساختن این از خود نهایت مشکلست و لیکن چون مرد بر هم دوست و نور هستی مطلق را قبله
دل ساخته از جمیع رنجها و از تمامی نسبتها وا رسته شده باشد این علتهای بیماری مرگ و این دغدغه‌ها
که فنا وی کرد خیال و نکرده و آنچه کسی از مشغولی حق باز دارد و پرده‌های او میشود او را زیان
نکند و زیانی او را نکند و بدانکه من که عبارت از خاطر باشد سودمند است و هم زیانکار و هیچ
از نیک و بد هر کسی را پیش میآید از سبب همین من پیش میآید پس این خاطر و این من ذاکر
هر دو طرف دارد بچیزی باید متعلق ساخت و بچیزی نباید سپرد که گویا است دانو کند و چاره نباشد
بدانکه اینجا نکته بر ظاهرست آنکه ذات پاک بهم است که همه را باز گشت باوست و آن بهم مهر است که خیال
و هیچ وجود نیست آنجا هیچ اعتبار ندارد که فنا نها بیاید و آن مرتبه غیبت که در آنجا جز ذوق و راحت
و آسایش دیگر سرور و ابدی بنیاد شد و آن بهم که مرتبه کمالیست که نسبت بکمالی و قدرت و حکمت
ذات پاک او مراتب کمال شمار پیش و بهایش و بهاد بود و فقد را اعتبار نیست و همه ذات پاک

دیگر اعتبار دل

اویند و بخود هیچ معتبر نیستند پس دل خود را باو باید داد و غیر او را از دل خود دور کرد ای شیشه
کیان در دریافت کامل و شناخت حق و بر هر وجب چنانچه باید و شاید شما را حاصل است و این شناسا
و معرفت در شما آرام و قرار گرفته و حال شما گردیده و شما کاملان مسلم آن نسبت شده اید مثال
در نهایت نادانی و کنار هستیم و شناخت ما نقصان دارد بمرتبه کمال شناخت حق و معرفت ذات
پاک بوم نگار دسیم و بدانکه مرتبه شناخت بوم مرتبه ایست که تمام اعتبارات وهمی و خیالی را در وره افت
دکر فنا بهای دنیا از آن بهتر دوراست و آنجا همه ذوق و آسایش و راحت پس کسیکه بام چنین
مرتبه دل ندهد بلکه بدهد دبجا بند د و بدانکه چون اپهاس و ورزش نسبت کیان و دهیان
چیزیست که جمیع اندوهها و دردها را نابود و دور میسازد و که اچون این نسبت بهم رسید و
بیخ چون اپهاس در دل او محکم شد آن زمان از بندها آزاد میکردد و غمی میرد بعد از این سخنان بسند
کفت که ای بشسر حقیقت باد و دم که درون جا دارد بر می آید و بیرون میرود و سبب بقای
تنهای این جاندارن میگردد حالا من با تو شرح میکویم که مدار چون بر وایست گوش بمن دار و بشنو
کردو باد است که در درون آدمی راه دارد یکی را از آن نام است و دوم را اپان و شناسا باید بود تا میان
در میان سینه سوریه کل نیلوفر اعتبار کرده اند که این پران در میان آن کل نیلوفر جا باشد و یکسر
طولانی حبس و نکاه داشتن باد و ورزش فرو کذاشتن و که مدار چون اپهاس بر آنست بجلد در آورد
عمر دراز می باید و من بسبب همچنین ورزش که بکمال رسانیده بوده ام این روزگارهای دراز
زیسته ام و دولت پیراموی حال من نکذشته است و از این هر دو باد که گفتم پران صفت گرمی دارد و اپان
صفت سردی و همین دو باد است که تن هر کسی بدو پاینده و قایمست و آگاهی کردن جاندار است را
آمدن و رفتن این هر دو باد است و اینها در اکاس سینه باین هر دو صفت گرمی و سردی درونک
حضرت نیر اعظم و ماه باشند در اکاس بالا و این هر دو باد چه در حالت بیداری و چه در حالت
خواب کردن که آدمی در آن خواب بیند و چه در حالت خواب سکهپت کرد را آنها پر تمام باشد و

بسند

بسند

خیال

خیال و خواب که در او نکی در درون جاندار میکوتک باشد و تفاوتی از سبب این سه حالت در حال
این هر دو باد پیدا نشود و اگرچه آن هر دو باد در درون هست لیکن بغایت نازک و باریک است که از
حرکت و جنبش نبض و حرکت این دو باد مانند نازکی و باریکی و کیفیت که در میان بیخ نیلوفر بنظر
در می آید و آن تار مو بغایت باریکتر است و آن نزک بهنر چون نالی در شتر بود که در کاواکی کالك
قلم بود که هیچکس جنبش تظم این بادها نتواند دریافت و این پران همیشه در آمدن و رفتن باشد که
در وقت آمدن دوازده انگشت از سوراخ بینی در درون رود و در وقت بر آمدن هم تا دوازده
انگشت بیرون از سوراخ بینی سپرا و باشد و جاندار دکرزندکی دارد و در حرکت و سکون زندکانی
بیمابد بسبب همین بادها باقی بماند و چون این باد و دم منقطع شود و از آمدن و رفتن باز ماند
آن تن داخل مردها میکردد و اپان نیز همچو پران در جنبش و حرکت باشد و میدان جولان او از سینه
تا پایان بود و در بقای تن مانند پرانست که چون از حرکت و جنبش باز ماند آن تن از مردها شمرده
شود و بشنو ای بشسر که مرد باید که در وقت خواب و بیداری این دو انوعی که گفته اند رعایت
کند و آنرا پرانایام گویند و این ورزش بغایت الغایة سودمند است و پرانایام بر سه نوعست
یکرا پورك گویند پورك آنست که مرد فرصتی که کهپی دوازده حرف را بزبان یعنی دم را آهسته آهسته
تا تمام شدن دوازده حرف بدرون برد و بعد اندرون کشیدن دم مذکور فمان دم را تا مدت
دوازده حرف بزبان آوردن حبس کند و در درون نکهدارد و آن نکهداشتن را کنبهك گویند
و این کنبهك نوع دوم است از پرانایام و نوع سیم را ریچك است و ریچك آنست که فمان دم محبوس
و نکاهداشته شده را از راه سوراخ جانب راست بینی تا مدت دوازده حرف گفتن آهسته
آهسته بیرون کذارد و مرد باید درین مقام در آید که در انوعی که گفته شد بکرید و نکهدارد
و بکذارد و ورزش این نسبت را بخود قرار دهد و درین مشغولی خاطر را بهر جا پریشان نکند
و دل خود را بهر چیز بند نسازد که اکر دل او هرجا رود این مشغولی او را نتیجه ندهد و سودمند

نبود و چون این ورزش را بطوری که گفته شد سالکان راه کرده اند بکمال رسانند در اندک فرصت
مرشد که آرزوی دل سالکانست بیابد و مقصود او حاصل گردد و مردی که مشغول بجوک ابهیاس
خواهد شد و در کوفتن دم و نگهداشتن تاکید خواهد نمود اثر او را ملکه هم خواهد رسید
او را در آگهی روی خواهد بود که در کوفتن دم و نگهداشت و فروگذاشت آن چون دم آهنگ
خواهد شد که هر جا نفس رساند که از بیرون که هوا باد بکله ... این باد را راه غلط نیافتد در درون آمدن
و برآمدن و اگر او حاضر دم نباشد و غفلت ورزد دم او را راه غلط افتد و بعد از آنکه در کوفتن
دم و گذاشتن تفاوت واقع نشود یعنی در وقت کوفتن دم تا مدت دوازده حرف گفتن باید که
نظر او بدل و جان بر سر بینی که جای در آمدن دمست بوده باشد بجای دیگر نبیند و همچنان
در وقت مدت نگهداشت هم نظر را بجای دیگر نکند و دل خود را بر جای دارد و همچنان
در وقت فروگذاشتن دم رعایت این نسبت کند و چون پریشانی خاطر او را راه نیابد او را فایده
تمام دهد و بغایت سودمند افتد و باید که مردی که جوک ابهیاس داشته باشد چه در وقت بیداری
و چه در وقت خواب کردن و چه در حالت آمدن و رفتن و نشستن و خواستن این جوک ابهیاس را
مشغولی از دل او نرود و در جمیع حالات و جمیع اوقات قبله همت او این جوک ابهیاس بود که آخر
او را فایده بخشد و بدانکه این باد و دم که پران نام دارد از کل نیلوفر که در میان سینه اعتبار نموده
اند بر میخیزد و تا دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی که سیرگاه اوست میآید و چون بیشتر رفت
نابود و معدوم میگردد و اپان باد از دوازده انگشت پایانتر از کل نیلوفر بر میخیزد و تا کل نیلوفر
سینه بر میآید و نابود میگردد و سیرگاه او دوازده انگشت پایانتر از کل نیلوفر مذکور است و
بدانکه این هر دو باد پران و اپان در تن آدمی خاصیت حضرت نیر اعظم و ماه دارد که اپان چون
ماه بتمام اعضا و رگها فیض میرساند و بهمه از غذا و غیره مدد میدهد و پران چون حضرت نیر اعظم
آن بهره و آن فیض را در تن آدمی پخته میگرداند و هضم میسازد که غذای تن شده و ما حصل آنکه که

سیر این

سیر این هر دو باد را یعنی پران و اپان را بشناسد و بر حقیقت روانی که از کجا میخیزد و تا بکجا سیر
نموده بچه رنگ در آمده بر آمد دارد مطلع شود و سر رشته ایشان را بدست آورد که از کجا آمده
و به مبدا چه وابستگی و نسبت دارند و او را قدرت بر حاصل کردن این ورزش شود و از شکنجه
ها از جنمهای گوناگون و از گردابهای عجیب و نهایت خلاص شده است و از زادن و مردن
خلاص گردیده و بدانکه در حقیقت همین یک باد است که باعتبار سیر او بالا و در آمدن و برآمدن
خاصیت حضرت نیر اعظم پیدا کرده و باعتبار سیر پایان خاصیت ماه منسوب شده
کسیکه حقیقت این حال را دانسته است که کمال حاصل کرده از جنمهای دنیوی وارسته شده و
بدانکه پران را سیر ... معین که از کجا تا کجا باشد و همچنین اپان را هم همین حالت و پران
بیرون از حد سیر خود نابود و ناچیز است و اپان هم بیرون از حد سیر خود نابود و ناچیز است
پس در آنجا که سیرگاه و حد آنست این معدوم و نابود است و آنجا که حد اینست آن نابود
است و در میان حدهای هر دو مقامی بزرگ و مرتبه والا است که یافت آن مرتبه جوکیان
ما نا و ناهر را بکمال میرساند که بالاتر از آن مقامی و مرتبه در تصور کسی نباشد و آن مرتبه
جای ظهور و تجلی هستی مطلق و حد آتمان است از دهیان نمود و محو و مستغرق آن مرتبه
گشته باید ای دوست من هستی حق واجب الوجوب را که پران و اپان هر دو از دوست و در دوست
و در تجلی او محو اند قبله همت خود ساخته در روز و شب در دهیان او نمود میبودم که
این همه را از عمر نشمرده ام و مرگ بی آموختن حال من نگشته است و ای دوست من در پرانایام
کردن یعنی پران را از اول سیر او تا آخر بعمل در آوردن و اپان را نیز از آنجا که میخیزد و تا آنجا که
سیر دارد کار فرمودن نخست خود را و دل خود را جمع کرده برین ورزش داشته و اصلا خاطر
من بجانب دیگر نبرد و حیرت پریشان نگردد بدانسبب این عمر را از یاد نبرده ام و زنده مانده ام
و ای دوست بوهم که ذات کامله و از جمیع نسبتها و چگونگیها مبرا و منزه است و در و هیچ گو

الا بینش نیست او با آن بیچون و بیچگونگی خود جوانمان شده و بیرها بیاها و اثار کثرت متعدد کرده و در دین عالم
انداخته جمع آمده و صفت وحدت او بوجود و باوجود اینجا الاشت جهتها و کثرت تعینات او بنابت پاک خود متین و لطیف
است و الا لیس و کونها و بی در ده و راه نداره و هم چنان بر بیرنگی خود بیچون و بیچگونگی است اما من در تنها
و کیانها و در دنیاها فیها او راست و هرچه شده است و میشود و خواهد شد در دانستن او حاضر است و علم
او را تفاوت نیست و کمی و بیشی در ده راه نیابد و غیبت و ظهور بر او یکسانست من اندات کاملا
دهیان نموده و تکیه و استظهار بکرم او کرده امید و ربشده ام و این زنده کی دنیا را تمام وای بشر
انجالت مرا کری نفی کرد من بعد برذات بهم و هست حتی هیچ چیز تعلق نمیگیرد و بجای دیگر بند
نمیشود و من دل خود را در رو بسته و خود را محو مشاهده ذات او ساخته این مرتبه یافته و این صفت
حاصل کرده ام و برای آن خالی و چیزی که گذشته و از من فوت شده و برای انچه پیش آمدنی باشد
دل خود را پریشان نمیدارم و در انچه هستم و حالی که دارم و بانچه بدست منست خود را قرار داده
بارام و سکوت هستم و خاطر را مطلقا پریشان نمیسازم که این مرتبه انجالت یافته ام و هیچ چیز مقید
نیستم که از تلف و کم شدن چیزی مرغوب غم میخوردم و نه بحاصل شدن چیزی تمنی و خاطر خواه
خوشحال میشوم و دل خود را در وهم بسته ام و جان خود را بقبضه ارادت او سپرده ام و سر تسلیم
در رضا در پیش دارم هرچه کند و عطایی که بخشد راضی ام و عیب او را اصلا بخاطر راه نداده ام بدانیب
این دیده حاصل کرده ام وای بشر من هر گز نه کسیرا مدح کفته و ستوده ام و نه کسیرا ذم نموده و
بد گفته ام و با نیک و بد کسان کاری ندارم که مرا از تمام کسی خوش شوم و نه از دشنام مردم غضب کنم
و نه از تشویش و دغدغه برنجم و نه از راحت و شادی شاد شوم بدان سبب باین مرتبه رسیده ام وای بشر
در انچه مردم بیهوده خود را انداخته و حاصل عمر و زندگانی خود تصور نموده دست در دو من زند
و برای زنده گانی خولیش تدبیرها میفرمایند و انجا پید میسازند من دست از آن باز داشته دل در
بیراک و ترک بسته ام که کسی تا بیراک نکرد او انچیزهای دنیاوی نتواند گذشت بعض من طلب شناخت

خود امید از همت خود ساخته و دل در بر هم بسته از جمیع ذوقها و حظهای نفسانی گذشته ام وای بشر
پریشانی خاطر را از خود دور کرده ام که هر زمان چیزی خواهم و طلب چیزی کنم و متمنی این باشد
که این خورم و آن پوشم و آنجا روم این همه خطرات پریشانرا که خاصیت من و جانست از خود شسته ام
و دل خود را جمع کرده و در حق بسته ام بدین سبب باین مرتبه یافته ام ای بشر این نسبتا زمن و ضرابت
که این برادر و خویش منست و او بیگانه است و یا این از منست و آن از تو بیش من خویش و بیگانه و دوست
و دشمن یکرنگ شده است و تفاوت بر خواسته است و خالی بر قرار و بی تغیر بوده است که همه
را برابر میبینم و در همه نظر مهر و شفقت میکنم وای بشر امید و آرزو اکر دام خاطر
آویخت در دل خود راه نمیدهم و این بند را از خود بریده ام ای بشر مرد که باین مرتبه رسید
که من رسیده ام و او را کیان من حاصل شده باشد که همه چیز و همه احوال را از حق بیند اگر عجب مرتبه
غم و الم واند و هیچ او را پیش آید باید که خود را پریشان دل نکند و در محنت واندوه چون کوه پا بجا
بود که اصلا بیجا نشود و تحمل کند و مردانه بگذراند و اگر او را دستگاهی و دولتی بخشد صاحب
و مال کردد باید که تنها خوار نشود و یاران و دوستان و برادران و خویشان و امیدواران خود را
شریک دولت خود دانسته همه فیض رساند و از انچه نصیب او شده همرها بهره رساند و بهمتی
نکذای بشر سبب پرسش شما که سده و کامل هستید و خاصه در کاه حق ابدا بهم رساند
دیدم کاملان و اخلاق و اوصاف پسندیده خاصان درگاه که بواسطه آن دیر زندگانی میشوند
شرح کفتم و الا پیش شما این احوال و اوصاف را بیان کردن و طریق سلوک راه حق شرح ساختن
کال فضولی و کستاخی بود چون حال من اینست و من بدین سبب دراز یافته ام و در یاد حق مشغول
مشاهده نور او میکذرانم از خود او واقع و نفس الامر بیان نمودم بعد از آن بشر کفت که من با
کفته ام ای هستند تو با من انچه کفتی حق و راستست که همین طریق و همین روش این احوال کاملان در
کاه حق دیده مذکور است و مرا بسیار خوشحال و محظوظ ساختی که این سخنان غریب و این شرحهای

اموال کاملان که بغیر از زبان و اسلان در کاه حق نتوان شنید عنایت نموده بید و کرم فرموده بید من شما را
تصدیع دادم که شما را از دهقان شما زمانی باز داشتم و بخود مشغول کردم و حالا بروید بدولت سرا
بر شاخ و یا مغارهٔ کوه که جای شماست و بدهقان و مشغولی خود باشید که من هم اکنون برخصت شما
برای غسل کردن بنالهٔ بالا که آنرا دبولوک کویند میروم و من بعد از کفتن این سخن هوا بکرفتم و چون
پرنده‌ها بالا بر آمده براه عالم قدس متوجه کردیدم که ادهم از عقب من بشتابید و تعظیم من بجز پیش
در آمد همراهی نمود و بنالهٔ غزمن باز با بنا دوتا مسافت چهار کروه تا من همراه آمد و بعد از آن من عک
خواهش بسیار نموده و تاکید کرده او را بجایکاه داشتم و او رخصت شده شتابان تمام متوجه عالم بالا
کردیدم و دو نفر اعبد الحمید من هستند را در اول سخن دیده بودم که تا من از این سخنان کفته بودم
حالا که در میانه تو بیا تو ظهور کرده وجم کو فته در پی تو دیک هستند را در هما عجایب قدیم ادید بدم
بهمان وضع و همان طور که اول دیده بودم و هیچ تفاوت در و پیدا نشده و بر بحال مانده حالا من
با تو هستند اما کتابرا شرح بکفتم و بیان نمودم باید که تو بواجبی در این سخنان در دو فکر و تامل
نموده در ابن ضد هبود خود دانی که دنیوی کردند کانی پسندیده باشد عمل نمایی و آن دو شر را
پیش کری حکایت هستند که نیست و نهم رایان از زبان برکون تمام شد نفس بار العید بنا
کرم کر شوای رامچند چنانچه بالا کفته شد که هر کروان و ابار انوعی کرسالکان راه دین کهیرا
مراقبت نموده اند و نکاهداشت ترتیب پرانایام کرده بعمل در آورده اند و آن نسبت او در ش
بکمال رسانیده آماده متوجه شده اند و مرتبه موجر از همین نسبت یافته اند هم چنان هر که پرستش
خداوند بشرایطی و دو سوجی که قرار یافته و سالکان و دکهیران راه خدا ان دسوم و شرایط کرده و
نتیجه یافته اند بکند و پرستش و بوجا را چنانچه باید و شاید بجا آورد و در آن پرستش و بوجا دل
او بجای دیکر نرود و چنانچه باید بوجا بوداسته متوجه پرسید و معضی واصلی او حاصل کرده ای رامچند
اصل کار اینست که کسی این تن فانی را اعتبار نهد و این تن را نمودی بی بود داند و در پرورش تن

دگرنفس

وگرنفس زوق از دام خواس خمس نباشد و چون قادر داین بود میتواند خود را بریاضت و بوجا آورد
و هر که این حیات دو روزه معذور کرده و همت خود را صرف پروردن تن و کرفتن حظ از راه حواس
خمس کند او بغایت نادان باشد موجود داشت و علمیکه بوجود رسانده او و نادان باشد و بدانکه این تن
چیزی نیست نمود بی بود است دو ونک سراب باید که کسی اینرا اعتبار نهد و نکوید که این تن منست و این
دست و پا از من کار میفرمایم و این منم که موجود هستم او غلط میکند که پیش از این تن او نبود و بعد
از موجود شدن نابود شدنی است پس معلوم باید کرد که تن چیزی نیست و هر که همت او متعلق این
تن فانی است او نوحه کی خرج باید و بدانکه این تن مرکب و سرشته است از کوشت و پوست و خون
و استخوان و رک و پی که بعد از مردن خاک و خاکستر میکردد پس صاحب چنین تن کوید که این منم
و این و آن منم میکنم این خیال او هرزه و باطل است چرا که هزاران چنین تنها را جان او کرفته و با
کذاشته و هزاران تنها را بجست اعمال دیکر و کردار خواهد کرفت و خواهد کذاشت پس دل در این
تن نهادن و این تن فانی را چیزی دانستن نیک نیست ای رامچند تو که این تن کرفته و انواع ذوق
و راحت دنیوی کسب و میکردی و او را بناز و نعمت میپروردی و نکهداشت و میشمانی هیچ میدانی
که آخر جای این تن کجاست و چه حال تو را میباید و قرارکاه و منزل تو کجاست تو در همین تنها کرده
خیال خود کن اینکه فلان جای رفتم و فلان ولایت را کرفتم و این کردم و آن فلان را دادم و سلطنت
و حکومت راندم و با آنکه تو را هیچ شود و چیز تو را چیزی دیکر دانی مثلا قلعه‌ای را نفرم دانی و باخوانی
بینی که بجاها رفته و سیر باغات کرده و انواع حظها کرفته و حکومتها و سلطنتها رانده در حالت
بیداری بدانی که آنهمه خیالات خواب بوده و هیچ بوده و وجودی نداشته همچنان چون بخود ملاحظه
کنی دانی که آنچه بر صفحهٔ خیال خود از حکومت و سلطنت و سیر و کشت کذرانیده بودم چیزی نبوده
و همچنان چون آن وهم تو که سبب آنچیز با غیر این چیز دانسته بودی بر طرف کردد دانی که در هیچ
بیش نبود و نفس الامر نداشت همچنان آنچه بظاهر میکنی و آنچه مشغولی میشمانی و کامرانیها و حظها

ضعیف نو میشود اگر بدیده تحقیق بر بینی چیزی نیست و اعتباری ندارد در رنگ فراموش آرد و توده
حالت خواب دیدن دنیا در حالت وهم و بیان نقشهای که بر صفحه خیال خود کشیده باشی و مانند
نقش و آن که آن هر سه حالت هرزه و بیهوده و بی معنی است اینجا سلطنت راندن و کامرانی نمودن
و بهره یافتن هر هرزه و بیهوده و بی اعتبارات و چیزی نیست و نمود بی بود است و بقائی ندارد هرکس
وراء این که من گفتم خیال کند و این عالم را چیزی داند و مقداری برو نهد غلط کرده است و بوالهوسی
که او را زیان میکند ای عزیز چون جسم و تعینات که هرگاه موجود شده و تن که فنا او را ناچار
مردود تن را باید گذاشت پس برای این چنین تن فانی کسی چرا خود را در محنتها اندازد و همیشه در نجوا از
این تن فانی و ناپاینده باشد و چرا اوقات خود دو اگر چه بدل است در طلب شناختن حق که ناگزیر است
و آخر کار با او است صرف نکند و کوشش در طلب نموده مرتبه شناخت و در یافت او در دنیا
کرده در ذوق و راحت ابدی باشد و از کشاکش جسمها و محنت زادنها و مردنها خلاص یابد و بلا نکر
چون جسم ضعیف کس میشود همین جسم که راحت و آسایش میرساند در رنج و محنتهم می‌افکند پس
در آن تصور کرده که در جسم خود بدولت و مراد رسید کان شود باید که از سبب دریافت مطلوب
معزور نکرده و آنرا اعتبار نهد و در آن صورت که با او نا مرادی که سبب رنج و کلفت است رسد
نه باید که از واسطه نامرادی و بینوائی و درنج تن و ضعف و بیماری دل خود را پریشان نسازد
و خاطر را بخاطر را بجا دارد و ای عزیز حقیقت و اصل این عالم ذات حق و هستی بر همات
که بکلیت کامل و بجمیع ذاتها و صورتها منجا بد باید که این موجودات گوناگون و این تعینات
از حد بیرون که می‌بینی در پیدائی نفس مبنی و نوعی و این و آن را که تا شده تمام آنچه می‌بینی مظهر
یکبود بینی همان یکبود را موجود بینی و غیر او را وجود نهی و موجود ندانی و این تعینات عالم بینی
از اجزا نما بر و عکس و پرتو را وجود از خود نمیباشد ای عزیز تو که بزرگ و صاحب کمالی و از عیب
و عار مبرا هستی پس در اصل این عالم نمود بی بود است و در این عالم همه را دو بی اعتبار خود بینی

حرص و آز و غضب و حسد و کم همتی و دلبستگی در چیزهای نابوده عیبی و عاری بزرگ و نقصان
تمام است بلکه عیب در عیب و نقصان در نقصان است مثل تو کسی که بنده و سعادتمندی باید که چنان
از عیب ظاهری پاک باشد از این عیبها و نقصانها هم بگذرد و دل خود را از هم که نشر یکی در مدد
در یکی بند و که آخر کار با او ست و آن یکانه و بی همتا ذات پاک حق است و بدان ای عزیز زیاده
که تو نیکی و صاحب کمالی و از عیب و عار مبرا هستی پس در اصل این عالم همه را دو بی اعتبار خود
ببینی الحاصل ای عزیز که صفت دوستی که یکی را دوست گیری و صفت دشمنی که دیگری را دشمن
دانی این هر دو صفت کوباد و مار گزنده و زهر دارست که آمده در خاطر و من تو جا کرده است و این
خاطر و من و جسم تو برای این ماران مار خانه شده که در اینجا قرار میباشند باید که تو این هر دو مار را
از آن مار خانه بدر کنی و از آن سوراخ دور کنی و همین من و جسم که خانه ماران شده جای یاد
حق و مقام دهیان بوهم کنی که کمال مرتبه شناخت او را در یابی و بدان ای عزیز آنها که علم
شاستر خوانده اند و سخنان خدا شناسان را یاد گرفته اند تا اکنون حرص و آز و غضب و کبر و کینه
و صفت دوستی و دشمنی مرده را از خود دور نکرده یقین بدانی که ایشان را بهره از علم و دانش
هما نقد راست که خر بیزور را که دفا تر و شاستر ها بر آنها را بر پشت او بار کرده باشند و جا بجا
میبرده باشند افسوس از علم و دانای ایشان و دردیغ از بندگی و دانش ایشان که شناخت حق و
دهیان بوهم و برم اتمان حاصل نکرده اند و خود را از این گرفتاری و آلودگی دنیا نکنند از این ده ام
و بیا نکرده ایم در دور وجود و گردش جسمهای گوناگون را مانند دو مرکز من و جسمست که همین
من و جسم باعث میشود که کسی هر بار آمده در این دنیا جسم میگیرد و میآید و میرود و زاده میشود
و میمیرد چنانچه مثل چرخ کلال و کوزه گر و آن میخ است که مرکز آن چرخ شده و بقوه آن میخ دور
گردش میکند باید که اگر آن میخ در میان نباشد گردش آن چرخ بر افتد و از دور ها باز ماند همچنان
کسیکه خواهد که جسم نگیرد و آمد و رفت خود را از این عالم بر طرف سازد باید که من و جسم خود را

انجا لهای بیهوده نکهدارد و از پریشانی باز آرد و او را مشغول دهقان برهم و یاد حق دارد که از تو باقی
ماند کویا او بیخ دور وجود و کردش جسمها را برکنده و چون دانستی که همین من وجث باعث جسمهاست
و از سبب آن هر باد جسم کوفته میشود و تا آنکه من وجث پریشان باشد پریشانی جسمها از کسی نرود باید
که کمال مردانکی را کار فرموده و همت را منوجر کردانیده در آن سعی و کوشش کند که من و خاطر
از آلودکی و پریشانی صاف شود و بجلیه نرود و از هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی که کذشته
تعلق باد حق دهقان برهم کند و انجا قرار باید کرد بکو از جسم باز ماند بدان ای وا فرحبند که
ازین چهار چیز بمقصود خود نرسید و شناخت پروردکار حاصل نکرداند بکو از چه چیز و از
کجا بمراد خواهد رسید و بچه نوع از واصلان درکاه حق خواهد شد از آن چهار یکی عقل کامل است
که از تعقل کیج دو نیک و بد فرق کند و سود را از زیان باز داند و مکر آخر کار نماید دوم رعایت
سم دوم دهقان و دهانان نمودن یعنی از روی رسش و در تمامی موجودات مکنون و
وضبط حواس نمودن و دهقان برهم نمودن یعنی و آنچه بدهیان او رسیده باشد خود را برآن
ماشن سیم از شاسترها کتاب ابرو و دریافتن حق حاصل کردن و موافق عقیده و کیش ان
و کاملان راه بودن چهارم همت را کار فرمودن و ریاضت و شغلها بودن و عملهای پسندیده
و کردارهای کزیده بجا آوردن و یقین دانی که رسیدن بکمال و شناخت پروردکار حاصل
کردن و چون کاملان شدن در همین چهار قسم منحصر است یعنی ازین هر چهار بیرون نیست که
در رعایت این اقسام و ورزش این بستها مقصود حاصل کند و بهره شناخت بنچر چیز باید
بدان ای وا فرحبند که من وجث چون راکس و بیاجسکه صفات راکسان دارد و بعضی چنانچه راکس
و دجرا بر رسانند بوقمانند و در وهم افکند این من وجث هم آدمی را در ترس و بیم مبتلا نداند و چنانکه
کسی او را کسی بهره نیکی باید و جز بدی و آزار نرسیده همچنان ازین من هم جز بدی و آزار و بیابی و
نیکوئی بر بینی این توانی منوا کر چون راکس بر جا مید و دچون لباج بجاهای مکروه و جوکی تو

مجیه

میکرد قوت مدد و او را از نون با زو و زبونی او در آن که موافق خواهش او کار نکنی و او را بکوشه بکذاری
و چون تو همراه و همنشین بد را کذاشتی و از خود دور کردانیدی و بکو بهر وضعی و هر حالی که داری
باش که ترا زیان ندارد و بدان ای وا فرحبند که مدار کمال و نقصان آدمی بر همین چهار است که اکر چنانچه
عنان چیزی که بی بکذارد که چنانچه پریشان شود مهر جا برود و انچنین ابتر کمراه شده سترها و بیدها با
صلاح آورده خاید و دهد و نه از ناخوشیها باز آورد و نه نصیحت نیکخواهان و یاران او و نه پند و تنبیه
و ارشاد استاد و مرشد و پیر او را دستکیری تواند نمود و براه پسندیده تواند آورد مکر او در خلاف
آرزوهای نفسانی و کل ولای شهوات جسمانی در مانده و فرو رفته و اکر حیوانی در کل ولای بیفتد
او را بانک زدن و قوت توان برآوردن آنکس که چنانچه او در او در مانده هواهای نفسانی و شهوات جسمانی
کرفتار شده و در خلاف حرص و از اندا خسر باشد هیچکس او را نتواند برآورد و نه بی خلاصی او نتواند نمود
ای وا فرحبند تو باید که مراد و نامرادی خود را بیک کوشه نهاده از روی عقل خود نظر کنی و بفکر پیش بینی
خود ملاحظه نمائی که ترا قرار کامکاری و راحت بچه چیز باید سودمند بود و بعد از آن از آنچه ناکزیر بود
مقصود اصلی نست که انکار حق و صحبت بیم باشد دست در دامن دهقان کامل نمود محو ذات
او شوی حالا ای وا فرحبند در باب انکه دل تو از کرفتاری دنیا خلاصی کرده و تطو بیش نو دوش شود
از من حکایتی بشنو که آنرا مهادیو با من کفته است و انچنان بود که پیش ازین وقتی که در من بکیلاس افتاد
و کیلاس کوهیست کرد و برف ها همیشه باشد و آن کیلاس از سبب سفیدی برف مانند قرص مهتاب
روشن است و انکوه منزل و خانه مهادیو است من بعد از رسیدن بکیلاس قصد زیارت و پوجای
مهادیو نموده در کنار آب کنک بجهت تپسیا و ریاضت نزدیک بجای مغز مهادیو قرار کرفتم و آنجا
جای تپسیا انداختم بدم که تپسیان بیدها و برانها در پیش خود داده و اسباب تپسیا از کلها
و پیکا همه مهیم رسانید بر تپسیای خود مشغولی دارند من هم در کوشه بر تپسیا و ریاضت مشغول
شدم و مدتی مدید در آنجا بعبادت و تپسیا بسر بردم روزی بمشغولی که نزدیکیم در دهخرآ خوشما

مراد از بیرون ماندن تمام
گرفتن خواص
ظاهر و باطن
است

تا دیدم که شبها بغایت تاریک بود و دوش اسمعی که شبی بغایت تاریک بود و تاریکی آنشب تمام اطراف
آنکوه را فرو گرفته بود و مرغ و ماهی در آرام بود و جانداری نمی جنبید من از دهان خود بر آمدم و چشم
بگشادم و نظر من در جانب پیش بود ناگاه چشم من بر دو شانه عظیم افتاد که بر او بر هزاران ماهتاب تابان
و درخشان بود دیدم که اطراف از پرتو آن نورانی گردیده متحیر بماندم و از نهایت تعجب در خود فرو
شدم که آیا این نور و این تاب چه باشد آخر بعقل من رسید که چون این کوه منزل و مقام مهادیو است
دور نیست که مهادیو ظاهر شده باشد و این نور و صفا اثر آنست در این فکر بودم دیدم که مهادیو
جمال باکمال خود را بر من ظاهر کرده و بمن متوجه است و حمایل این نوع کرده است باد بیچی دادر دست
خود دارد و با نهایت بزرگی و غفلت هر دو خرامان می آیند و نندی نام دیوتا که سرهنگ مهادیو است
چوب بدست گرفته پیش پیش میدود و دو تو زک و اهتمام کنان می آید من بعد از مشاهده این حال فی الحال
برخواستم و شاکردان و مستفیدان خود را که در دهان بودند خاموش ساختم و از مشغولی برآورده
بدست بعضی ظروف پر آب پاشوی و بدست بعضی گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا داده از پیش در آمدم
و بتعظیم تمام گلها را نثار پای مهادیو نمودم و از روی شرایط پوجا بجا آوردم و دندوت کرده زمین
بوس نمودم و دست بسته ایستادم و نظر بر پشت پای خود دوختم مهادیو بنظر شفقت و مرحمت در
من نگاه کرد و التفات نمود که من دریافتم که بآن نظر مهربانی و عنایت مراد من حاصل شد و تا دیر
نظر بر حال من داشت و بعد از آن التفات کامل که احوال هر سه عالم بر او چون کف دست خود روشن
است بفرش گلها جای کرد و نشست من باندرسم پوجا از سر گرفتم و گلهای درخت پارجات که چون در
باغ اندر باشد نثار او کردم و زبان بستایش و مدح او که در شاستر ها مقرر است گشاده او را
بستودم و بنوعی که پوجای مهادیو نموده بودم پوجای پاربتی که کنیزان و همراهان گرد بر گرد او جا
کرده بودند نمودم و بعد از آن پوجای سرهنگان و کارکنان و خادمان لازمان درگاه او نمودم و
چون از رسوم پوجا و ستایش فارغ شدم آن مهادیو که نهی از ماه بر در پیشانی او ظاهر است بجانب

دلاویز

دلاویز وادای شیرین با من بحرف در آمد و اول بشفقت تمام پرسید که ای بشستر عقل تو بر جا
هست و بر تپسیای خود بخاطر جمع مشغول هستی و در اکیه و عفر چی آمده خلل در ریاضت و عبادت
تو نمیاندازند و بعیش مساندند بعد از آن پاربتی که سبب آفرینش عالم است از روی ادب و حرمت
بسخن در آمد و عرض نمود که ای بزرگ کرده خدا شما که کال مرحمت نموده یاد من نا مراد کرده بد
و اینجا تشریف آورده خود را بر من ظاهر ساخته من از این عنایت شما خجالت و خوشی یافتم دیگر
دل و سیدم و مرا بعد از این از هیچکس و هیچ چیز و هیچ و تپسیه در دل نبود که در مقابل شما را بدیدم و قطره
لطف شما بر من افتاد هر کس که رد مهمان شما نماید و خدمت شما بجا آرد و غذدوم دیگران کرده و هم
آمده سر بر او فرود آرند و تعظیم و حرمت او بجا آرند هیچ بزرگی و کمال نماند که من نیافتم و مرا حاصل
نشد و هزار آفرین بر آنکوه و جنگل و صحرا و آنجا مقام که یکی از خادمان شما و غلامان درگاه شما آمده
آنجا جای کرده باشد چه جای تعریف بزرگی و سعادت جایی که شما خود بدولت در آنجا تشریف
آورده و آنجا کنند فرمانبرداری مهادیو که بکر دهان شما کند و خدمت و پوجای شما نماید در سر محل
در سر جا سعادت و بخت او و نیکی او ظاهر میگردد یکی آنکه کسی را دولت دیدن شما و پوجای
شما او را میسر شده است بیقین دانسته میشود که او در جنم سابق و نشاء پیش کارهای نیک کرده
بود که حالا باین دولت رسیده و دیگر آنکه معلوم میگردد که برکت این دیدار و این پوجا که حالا نصیب
او شده از وی در این جنم جز کار نیک بوجود نخواهد آمد و نیز بجزم معلوم میگردد که برکت این
لطف و این بزرگی در جنم آینده هم از وی جز نیکی و نیکوکاری بوقوع نخواهد آمد ای مهادیو با شما و دیدار
شما کو یا کوزه ایست پر از آب حیات شعور و دانش و نیز یاد و ذکر شما ملایست که برق آتماه لنگ
و از امیست که در دل یاد کننده شما افتد و در دو نیر او را روشن کرداند و نیز یاد شما دروازه شهر
موچ است کر مردی که بشهر موچ خواهد رسید ایشان را در وانه در آمدن آن شهر بعینه یاد شما
بغشای مهادیو آنکه عنایت نموده از من پرسیده که احوال تو بخیر است و مشغولی تپسیای تو بجاست

و هیچ را کسی و دشمنی باعث خلل درد باشد تو بنیت احوال من چون بخیر بوده و کارهای من چه برمراد من نباشد و دیگری و خبثی کی تواند خلل در مشغولی و در باشد من انداخت که من کوهی
چنان من که هر کس آنرا با خود دارد و کارها بمراد بود و از دشمنان ظاهر و باطنی در امان باشد
با خود دارم و آن کوهر چنانمن با دشمنان که باعث بعد از بن سخنان چون مهادیو را با خود در
کمال مشفقت و مهربانی دیدم عرض نمودم که ای مهادیو بدیدن دیدار شما تمام مرادهای دل من
حاصل شد حالا چیزی از شما می پرسم عنایت نموده آنرا بمن مشرح فرمایید و مرا حقیقت آن رهنمونی کنید و آن اینست که طالب حق باید بکدام پوجا و پرستش حق نزدیک شود و هر کدام نوع پوجا
که تجربه کرده آن طریق پوجا و پرستش را بمن شرح فرمایید و نیز بگویید که طالب سالک حق را
و هم ایشورا چه نوع خیال کند و چه نحو نموده پوجا بجا آرد مهادیو فرمود که ای بشنو چون از
پوجای حق و هم ایشور من پرسیدی و شرح طریق پوجا آوردن آن از من طلب نمودی بنابر آن من ترا
طریق پوجا را که زیاده از آن هیچ نوع نبود میگویم گوش بمن دار که مردم لشکر کرمیان همه پرینلو
چشمی معروف دیو گویند و مهادیو را که سرچشمه داد دیو گویند و با برهما را کرشن لطیف دارد دیو
گویند ایشان دیو حقیقی را نمیشناسند بجهت آنکه دیو حقیقی آنست که در وجود و ظهور کسی بالاتر
از و نبود و کسی او را پیدا نکرده باشد و سبب پیدایش او نشده باشد و در همه چیز ظهور او بود
باشد و اول و آخر نداشته باشد و او واحد و نهایت نبود این ظهور و آن را که محض هستی و حقیقت
درهم دوب باشد و بتوان گفت و پوجا کردن این دیوتاهای دیگران کسی را باید که از و در میان
بهم متصور نشود و چون هنوز خام بود تلپاد در میان کردن برهمن و بحیران نباید بجهت آنکه ما نمی
که اول و آخر و حد و نهایت نداشته باشد و هیچ ثانی و نشانی او را نبود هر کس نتواند در میان او
نبود چنانچه کسیکه او را قوت بگفتن خورد راه رفتن نباشد و اگر او ملک کوی راه دور معبر دور حساب
که او کاری کرده است و نیز کسیکه او را لیاقت و استعداد قرب بادشاه نبود با دعا و لا و در کوشش

واللّه اعلم بعضی بشنو ای
چند و مهادیو را ای
چند و برهما را
و بنید
...

باید نمود که با تو در یکان بادشاه آشنا کرده که شاید که بوسیله آشنائی ایشان با بادشاه هم برسد ذاتی
که اول و آخر و حد و نهایت نداشته باشد و در پرتو که تمام وجودهای موجودات و دیوتها فانی و معدوم
کردند و محو ذات او شوند بغیر ذات او کسی نماند و او دیو حقیقی است که او را دیو توان گفت در غیر
او واوای بشنو میان مردم رسم پوجا بکلها و رنگها و غیره در راه باشد لکن پوجای اصل دیو حقیقی
آنست که من خواهم گفت و کسی این پوجا را تواند بجا آورد که او را بود که آن حاصل شده باشد یعنی جز
بر همه و بی قبله دل نمانده باشد و تمام عالم و مظاهر عالم انجلی بکوی ذات حق و هم چنین بیند
و تفاوت کم و بیش و نیک و بد از پیش دیده او بر خیزد و از شمار تمیز نیک و بد باز ماند و در همان
و عضو او پریشانی و خلل راه نیابد پس کسیکه بکلها این نظر و این جمعیت دل پوجای برم اگر کند
او سزاوار پوجای کردن است و ای بشنو لایق پوجا و پرستش همان دیو است و پوجا که بجا آن بجای
کلها کنند همان پوجا معتبر است و الا پوجای رسمی که صورتها و تمثالهای زر و برنج و سنگ کنند
چیزی نیست و آن دیو که کسی او را پیدا نکرده باشد و او را اول و آخر و حد و نهایت و زوال و انقلاب
نبود و او را مثل و شبه نباشد و از این پوجا رسمی بی نیاز باشد کسیکه او را پوجا و پرستش
کند آن پوجا و پرستش این طور ذات بغایت سودمند و نافع آید و بدانکه دیو حقیقی آن عقل خاص
و کامل را گویند که آثار و خاصیتهای تن که از چهار عنصر و آکاس مرکب میشود در و هیچ نبود و چیزی
از احوال گذشته و آینده و حال برو پنهان نبود و تمام مراتب وجود را باز گشت باو باشد و چیزی
که از و بیرون نبود او را تغیر و زوال و انقلاب و تناهی و فنا نه و حد و نهایت نباشد و با اینها
از همه چیز و همه کس مستغنی و بی نیاز باشد و آن نبود مگر ذات پاک برم و همان عقل خالص چون از
روی خواهش و اندیشه خود در و بیستی هند و تنزل کند و آثار خاصیت وجود ظاهری که بر دوی
و قوتی عالم تمیز و فرق در آید و بسبب پرده غفلت که پیش او را که بر تن پیدا نموده محسوس کرده
و بنظر در آید و مقید وقت و ظرف شود یعنی در فلان وقت موجود شود او را پیش و پس و چپ

واللّه اعلم
حال
و لیو
...
درزادشت
چون برا همه و
دانا او در بن عناد
بود و او با ایشان معتقد
ماند و بود او تمام شیاطین
کرد چنانچه استاد ابو
ریحان بیرونی
و غیره
نقل کرده اند

وذات دیالا و پایان در شمار آید همان عقل خالص با آن صفات و از سبب غفلت خود اول تا فرزندکان
کودکی او را جان گویند و بعد از آن صورت عقل معاش گیرد و بعد از آن صفت آشکار پیدا کند و بعد
از آن صفت من وجه باید همین که مرشد از اهل عالم ظاهر گردید و من او را رهنمونی کرد که او هم
بخاندان شرف و بزرگی بود و کاهی در قوم نقل ظاهر سازد و حاصل کرم مطلوب من است چون در آخر
وقت و دم دانستن از نقل بچیزی نیک تعلق کند و آرزوی کارهای نیک و روش پسندیده کند
در جسم آینده شریف و بزرگ شود و چون بچیزی بد معتقد شود و طریقی زشت پیش گیرد در جسم دیگر
خسیس و نقل دیگر ظاهر شود و چنانچه برهمن پسری بواسطه حادثه روزگار و تفرقه لیل و نهار
از مادر و پدر و از شهر خود جدا افتاد اتفاقا یکی از جندالان او را بیکس و بعجز او دید نوبت دید
دست او را گرفته بخانه خود برد و آن کودک چون با آب و نان خانه جندال پرورش یافت و بصحبت
آن قوم بزرگ گردید و خوی و بوی ایشان گرفت و او را طوری آن قوم خوش آمد و آخر یکی از ایشان
شد هرچند برهمن پسر بود ما حصل آنکه صحبت را اثر تمام است و توجه طلب کار گرمی کرد و این موج
از آن نقشهای نفسانی و خواهشهای جسمانی بچیزی معتقد میشود و در طلب آن میکوشد چون آن را
بیابد چیزی دیگر را بخواهد از آنکه بیادم جان چیزی دیگر بخواهد و در دین زیاده طلبی هرگز
سیر نشود و این غفلت و نادانی او دفتر دفتر بغایت پر و غلیظ گردد و روز بروز پرده نادانی
و غفلت او بیفزاید و در پریشانی ابدی بماند و بسبب اعمال کردار خود با نمال جسمها میشده باشد
و هر بار زاده شود و بمیرد و این گردد و گرفتاری او را نهایت نبود و همین من چون بجانب طلب
گیان و شناخت حق بیاید و خود را از هواهای نفسانی و آرزوهای طبیعی نگاه دارد و قدر
دفتر گیان کامل و معرفت حق جل جلاله نصیب او شود و دلها و صاف و روشن گردد و از این
جسمهای گوناگون و زادن و مردن خلاص شود و بر کنار بماند و از نفس و روش نسبت گیان و وعا
درویش و طریق سالکان و در گمیدن آخر محو ذات برهم و مستغرق مشاهده نور حق شود بلکه

ظهور

ظهور این عالم و تعینات او و خواهش و اندیشه تخم است و گرفتاری جسمهای این دنیا از سبب خواهش
و اندیشه کثیر ایشان می آید و هر که در این عالم زاده میشود از اول زادن تا با خر مردن گرفتار انواع
محنتها و غمها میگردد و هرچند که بعضی راحتهای این عالم را راحت میدانند و رنجهای او را رنج میشمارد
رنج خود رنج هست لیکن اگر کسی بواجبی در دو دو حساب واقع کند راحتهای این عالم هم رنج
و شادیهای این بناغم و درد است پس مرد دانا باید که از تمیز و دانش خود حساب خود کرده و زوال
و آخر آنها را ملاحظه نموده دل خود را از این عالم برگیرد و تمام راحتها و ذوقهای دنیا و بی وفائی و زوال
دانسته خود را از گرداب گرفتاری برهاند و همت خود را در ذات برهم بندد و بگیان کامل محو نور
و شهود برهم گردد میباید که انچه چرک و آلودگی خواهشها و آرزوهای نفسانی بر بین خاطر و من
کسی نشسته خاطر و من او را چرکین و آلوده میساخته باشد آن را باب گیان خالص شسته در دور ساخته
و پاکیزه و بی چرک گردیده از محنتها و المهای عالم خلاص شده محو نور ذات برهم گردد و همیشه در ذوق
و سرور و راحت و شادی ابدی بوده مرگز هیچ غم و الم او را تشویش ندهد و بدانکه آن هستی حق و ذات
برهم دیوم اتمان که قدرت و کمال قادران عالم و اهل کمال انجهان در قدرت و کمال بی زوال او محو است
که قدرت قدرت اوست و کمال کمال او انچنین ذاتی که بیچون و بیچگونه و بیحد و نهایت و بیزوال و
انقلاب بوده باشد در مقام خواهش در آمده و قدرت خود را ظاهر آورده عالم را پیدا میکند و تجلی
مینماید و بذات خود بچندین صورتها و رنگها ظاهر میشود و خود تماشای ظهور خود مینماید
و باد چنانچه پیدا کرده باشد خود آن را نابود و معدوم سازد حالا بشنوای بشتر که من قدرت او را بیش
تو از آنچه دانم شرح کنم و کمالات ذات او را بیان نمایم و یکیک از اسباب آفرینش که این عالم را پیدا
میکند نام بنام با تو بگویم بدانکه آن هستی حق د برهم و برهم آتمان که هستی محض و نور پاک است
در جمیع تعینها و وجودها که بنظر در آید ظهور او برابر باشد او را قدرتها و کمالهای بیحد و نهایت
است از آن جمله یکی خواهش است که چون او خواهش نمود که قدرت و کمال خود را ظاهر کند همین خواهش او

شش عنصر و پنهان و بیرون و نهاد او تن

باعث ظهور و سبب پیدایش عالم گردید پس آفرینش عالم را و اسباب عالم را خواهش او سبب گشته و
دیگر قدرت کامل او را دانسته که آگاس تمام همه چیزها و همه کس شامل و در گرفته است و هیچ چیز از وی بیرون نیست
و دیگر قدرت زمانی دارد که از زمان گذشته و ماضی و حال و آینده ظهور می‌یابد و دیگر قدرت
سببی دارد که قدرت او علت و سبب می‌گردد که از آن علت و سبب چیزی پیدا می‌گردد و قدرت غالبی
دارد که همه جا ظهور او پیدا است و چیزی از قدرت او بیرون نبوده و قدرت ذاتی دارد که هیچ چیز و
هیچ کس از علم و دانش او بیرون نبوده و قدرت پیدا کردن و ظاهر آوردن و نابود و پنهان ساختن نیز
در برابر دارد و قدرتهای او را حد و نهایت نباشد که بیک خواهش و بیک اراده اختراع پیدایش
او غالبی بظهور آید و خلقی پیدا کرده و چون از آن خواهش و اراده خود را باز آرد و علم و دانش خود را
باز گیرد هر چه صورت پیدایش و ظهور داشته باشد نابود و معدوم گردد پس این طور ذات پاک
ایسر که این همه قدرتها و کمالها دارد او را دهیان نموده و ذکر و یاد او کرده و بحو ذات حق شدن
بجای تمام است و آن پوجای ظاهری که برای دیوتا بگل و بوهای خوش بجا آرند نزدیک اهل
تحقیق معتبر نیست و بغیر از ایسر که بیچون و بیچگونه است و حد و نهایت ندارد و قادر بر کمال ذو
حقیقی او است دیوتای تن دارد و وجود گرفته دیوتا نیست و پوجای بر کمال دهیان او است بدانکه
آن ایسر و دیو حقیقی بی نام و نشان است او را کسی چه تصور کند و چه نوع بخاطر آید که نور و کمال
او از نور حضرت نیر اعظم بسیار بسیار زیاده باشد و این همه نورها و روشنائیها اثر نور و روشنائی
بر کمال اوست و در اندرون هر کسی روشنائی ... آنکه خاطر هر کسی در جا کشد و قوه و قدرتی
بر هر کار دهد هر مهم و چستی و نیرو اثر نور او و قدرت بر کمال بیزوال اوست و نشان تصور کند
او راست و اندرون و ورای او و بیرون او نیست که این آگاس که بی نهایت ... و شامل و در گرفته همه چیز و همه
کس است نسبت ببالائی و برتری او پست و زبون زبون است و در جنب قدر و بالای بزرگی
او تصور توان کرد که آگاس کیست و آگاس چه کرده در نیرو (?) آن کف پای عظمت و بزرگی

بزرگی

و بزرگواری او ست یعنی هیچ چیز را در هیچ صفت نسبت با او بزرگی و بزرگی نیست و میتوان تعقل
کرد که اطراف چپ و راست و پیش و پس با آن همه وسعت و فراخی با درازی و پهنای بزرگی
و شان او کوتاه و زبون است و این هر هفت طبقه آسمانها و هر هفت طبقه زمینها که همه چهارده
طبقه میباشد و همه کارخانهای قدرت او ست که در هر طبقه بر نیکی و طور بقی کار را روان میسازد
و اسباب کردن او همه جا هست و این طور قادر و حکیمی است که در هر گوشه و هر کنج علم او و دانائی
او که در باطن او است انواع اختراعها و ابداعهای عالم از هر گونه نهانت که گویند در گرد در بازاین عالم
و این پر هنر را بهر باب بنوعی پیدا آورده و موجود ساخته و بدانکه آگاس با این عظمت و بزرگی
که دارد با این عالم و موجودات عالم نسبت ببزرگی و عظمت ذات او چنان حقیر و کم است که ذره
گرد که از خاک خیزد نسبت با آگاس ناچیز و کمتر بود و او ذاتی است که احاطه و شمول او جمیع اطراف
را برابر است که نسبت بهیچ جای در خالی کمی و زیادتی ندارد و او این طور ذات بزرگوار است
که تمام دیوتاها مثل اندر و برهمان و مهادیو و ... چون سرهای موهای بدن
که بوی باشد نسبت ببزرگی و بزرگواری او باشند یعنی پیش بزرگی و عظمت و کمال او هیچ
اند و هیچ بزرگی و کمال ندارند و او این نوع بزرگ و صاحب قدرت و کمال است که هر سر
عالم را بسته قدرت و حکمت بر کمال او ست و این همه کارخانه را با رونق و روشنائی و
رعنائی از وست وای لشسترا این طور دیوی که این همه صفات کامل دارد و با این بزرگی
و عظمت است لایق پرستش و پوجا و سزاوار بندگی کردن است او را پرستش و پوجا باید
نمود و دل در او بسته غیر او را قبله همت نباید ساخت که جمیع دهیران و سالکان راه یکتائی
کامل و بعقل خالص خود همو را قبله همت ساخته پرستش و پوجا نموده اند و این دیوتاهای
دیگر را زبون قدرت و محو کمال او دانسته همگی خود را با او داده اند و متوجه او باشند و او با
وجود آنکه بیچون و بیچگونه و منزه و لطیف است از کمال بزرگی و احاطه خود در جمیع جا مدام

سیر میفرماید و همه جا ظهور مینماید و هیچ چیز و هیچ کس از جلوهٔ کمال او بیرون نیست و نبوده و نبود
از وجود او و انبطون بجز بعد غایت است که برهم آتما را استظهار و نگهبان او است که از قدرت کامل
او همه جا و همه زمان ظهور مینماید در وقت و زمان که تمام موجودات وابسته او و در تمام عالم تصرف
اوست که هیچ چیز و هیچکس از و بیرون نبوده و آن برم آتمان گویا با این تصرف و شمول در ماسوای
بوده کامل ذات و ان ذات پاک از کمال قدر بینایی و نهایت صفت شنوایی در همه چیز و همه کس بعید
و هر آواز و صوت را میشنود و بقوتهای بزرگی و کمال او هیچ حال و هیچ کیفیت از دانستن و دریافت
او بیرون نیست چنانکه کسی از راه حواس خمس بدریافت هر چیز از راه میبیند و میشنود و بسبب دس
مینماید و مبدا ندای بشنو ان ذات پاک را باین صفات و این کمالات باید اعتقاد نمود و بعد از آن
بنوعی که در بید پوجای و پرستش او را فرموده اند همان نوع باید پوجا و پرستش او بجا آورد
و بدانکه پوجای ان ذات پاک و منزه را نه بکلها و برگها و بوهای خوش و بخور سوختنها که در رسم
دیوتها ست قرار داده اند بلکه پوجای او را اعلا صدرکان و دهیان پاک یعنی مراقبه و تصور بی لا
فرموده اند و آن کیان و آن اندیشه و فکر در بزرگی ذات او و صفات او و چیزیت کرده و پیدا کردن
و سامان نمودن آن مشقت نباید کشید چنانچه کسی در کل چیدن و سامان اسباب پوجای ظاهری
نمودن مشقت کشد و آن اندیشه و کیان بمحل طالب بغایت گوارا و خوش آینده و سهل است چون
انجبات دا او را چون کلهای و بوهای دیگر زوال و انقلاب نابودگی و کم شدگی نیست و همیشه
همه جا با طالب و ذاکر باشد و غایب نشود پس باینطور اسباب پوجای او باید نمود و ان ذات پاک را
در دل آوردن و اندیشه و کیان او نمودن همین پرستش و همین دهیان است یعنی هیچ پوجای با
این پوجای نرسد وای بشنو باید که پس دهیان برهم و اندیشه ذات حق را عادتی کند و در ورزش
مشغولی ذکر و فکر او را بجایی رساند که هیچ خودنمایان دهد و در دل او نرسد و در هر حال چه
در بیداری و چه در خواب و چه در آمدن و رفتن و چه در نشستن و خاستن از و غافل نشود هر چند

بهادیو

ودرو

درو او رسد معامله و مشغولی بکار باز نظر او بچیزی باشد و او نگران آن چیز بود باید که دل
او بجانب حق باشد و بدنبال نظر او نرود و همچنین اگر چه آوازی بگوش او برسد باید که دل او
در پی آواز نرود و مثل این از هر حس که دریافت چیزی کند از تصرفات و یا شامه گوش و
دماغ و یا از بینایی دوست باید دل او از مشغولی حق باز نماند و فتوری و خللی در ذکر و دهیان
او نیفتد و بدانکه آتما را که عبارت از هستی حق و ذات برهم است از مشغولی باطن و در ورزش
در دهیان و اندیشه کامل توان یافت و تا دهیان نکند و بدل اندیشه او ننماید هیچ چیز و
هیچ پوجا باو نرسد و شناسایی او را حاصل ننماید و چنانچه رسم است که هر کسی بنوعی از تحفه
تحفه مقید خود خوشحال کرده مر چنین آتما را هیچ تحفه و هیچ خدمتی برابر دهیان در نخود و منفید
و نیز هیچ چیزی و هیچ ثوابی نرسد و برابر دهیان نشود که گفته اند که اگر کسی تا مدت سیزده بار
همین بهدن پلک چشم در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق باشد دامن طلب الله مادی گاو کرده در
راه خدا داده باشد یابد و اگر کسی تا مدت صد بار پلک چشم بر بهم زدن در دهیان برهم و مشغولی
ذکر حق بود او را اجر ثواب یک جک اسمید حاصل شود یعنی اجری و ثوابی که در جک اسمید کردن
یابند او یابد و اگر کسی تا مدت نه ساعت دهیان و مشغولی یاد حق کند او را ثواب دتیجه فراد
جک اسمیده کردن باشد و اگر کسی تا مدت یک ساعت دهیان برهم نماید او را ثواب جک راجسوی
حاصل کرده و اگر کسی تا مدت دو پاس بدهیان مشغول حق باشد او را اجر و ثواب یک لک جک اسمید
کردن بود و آنکه تمام یکروز و یکشب بدهیان باشد او واصل درگاه حق شود و بمعرفت ذات پاک
گردیده بکمال رسد که بالاتر از آن مرتبه نباشد وای بشنو پوجای و دهیان بر تو بین دیگر پوجا
هاست و نهایت مرتبه پوجا همین است که گفتم و باز نمودم و کمال پوجا که بدیت ریا و کوشش خود
بجا آورد این پوجا نیست و من با تو در معنی پوجای ظاهری و دهیان بیان کردم که در پوجای که
پوجا کننده و پوجا کرده شده در حساب آید گویا که آن پوجا عبد ستمی و ظاهر است حالا میخواهم که

بهادیو

پوجای باطن را شرح دهم و اقسام از آن بیان نمایم و این پوجای باطنی دوئی نخواهد داشت و پوجا
کننده و پوجا کرده شده در حساب نخواهد آمد و همان نور پاک حق محبوب و منظور خواهد
بود و طریق آن اینست که بنوعی دهیان کند که در بیداری و خواب و نشست و خاست و خوردن
و آشامیدن و در آمدن و رفتن و گفتن و شنیدن و در جمیع احوال دهیان او بر جا باشد و تصور
و خللی در آن مشغولی راه نیابد و بغیر از هستی پاک و نور منزه چیزی بنظر او در نیاید و دوم
آنکه یکنوع پوجا اینست که باید که مردم در دهیان کردن آن نور پاک و هستی مطلق اگر ذات
حق است منظور و بدل خود را دارد و همگی همت خود را متوجه آن هستی مطلق و نور پاک کرده
نهایت قوت و قدرت و در غایت صفا و نورانیت است ظهور او از راه یقین من وجه است
و این من وجه یکی از جلوهای کمال اوست و ظهور بزرگی او از راه دل و صفای او از راه روشنی
چشم و جمال و کمال قدرت و تصرف او از راه شنوائی گوش و لذت شناسائی زبان و تمیز نرم و درشت
دست و سایر قوای ظاهر و باطن ظاهر است دارد و چون آن هستی و مستغرق آن نور پاک کرده
خاطر خود را هیچ جا پریشان شدن ندهد و چنان تصور کند که آن ذات حق و بوم آتما را که با وجود
نورانیت و صاف و محض قدرت و کمال در نمود ذات پاک اوست و هیچکس نمو او نباشد و همان ذات قابله
و تکیه گاه این پنج حواس است و این حواس مظهر قدرت و کمال اوست همچنین ذات که گفتیم دهیان
او باید نمود در تصور و مشاهده او باید بود و آن من وجه که احوال هر سه عالم را باید ندد
از دیپ با شعلهها توان برد گویا در بزرگی و کمال آن ذات کامل در باب خدمتگار در چندانچه
اندیشه گویا دن آن در باب و این ذرا در بانهای باد پیک و تمیز و فرق کردن های نازک
گویا ذبور دست و پای و گلوی اوست و این پنج حواس هر کدام در یکجائی ست که آن هستی مطلق
در ذات پاک آن در یکجا بر آمده دریافت هر چیز میکند مثلا از در چشم بر آمده سفید و سیاه
و غیره را در می یابد و از در گوش بر آمده آوازها را تمیز مینماید و از در سوراخ بینی بوها را در

میباید

مهادیو

مهادیو

میباید و همین طور از دیگر جاهای دیگر باقی خاصیت پی میبرد و دوم باید یکنوع پوجا اینست
که بعد از دهیان آن ذات و تصور کمال و بزرگی او که همه جا ظهور اوست و هیچ جا نیست که از جا
ظهور او نباشد و در همه چیز و همه کس ظهور او یکسانست و پرتو عکس نور او بهمه یکسان تافته
او را کمی و زیادتی نبوده با کسی دوستی و دشمنی ندارد و اعتقاد کند و بداند که آن ذات
کامل سیم یکنوع پوجا اینست که مرد باید که دهیان او نموده و مشغولی با او کرده دل خود را هیچ جای
ندهد و او را قبله همت سازد و نیز داند که هر قدرتی و کمالی و هر بزرگی و هر چه هست همه با او راجع
است و از اوست و هر کاری میکنم و هر جا که میروم و هر چه بظاهر مشغولم همه برای او میکنم و با او مشغولم
و چون سخن مطبوع و دلخواه و خوش آینده از زبان بر آید داند که ستایش او میکنم و مدح او میگویم
و خوردن و آشامیدن و خفتن و آمدن و رفتن و غیره آنچه از احوال باشد همه با او و از او داند
و رنج و راحت و محنت و آسایش هر چه رو دهد همه را از او داند و اقبال و ادبار و دولت و مراد
و نامرادی و بینوائی و هر چه را در آفت همه را از سبب کند و خود را در میان نه بیند و از اعمال و
کردار پسندیده و افعال و آثار زشت هر چه از او بوقوع آید همه را او حواله کند و سود و زیان او را
داند یکنوع پوجا اینست که باید که مرد هر چه بیند و داند و بیقین کند که حقیقت و اصل آن
همه ذات پاک حق و هستی مطلق است و در این یقین کردن اصلا شبهه و شک را بخاطر راه ندهد و در
یقین خود صادق باشد و آنچه مطبوع و دلکش بیند و یا مکروه و ناپسندیده و یا چیزی با او
رسد که آنرا خواهان و طالب باشد و یا چیزی که از نوکریان و منفر خاطر بود و نصیب او شود تا
که این ضدها و هر دو طرف را بحق نسبت کند و بود و بدلیل این هر دو را عالم از بهم داند و غیر حق
دخل ندهد و از آنچه ذوق گیرد و بهره بردارد که خاطر از آن بیاساید آن ذوق و بهره را هم از او
داند یکنوع پوجا اینست که باید که مرد حظ گرفتن و بهره مراد و کام برداشتن از خوردن و پوشیدن
و غیره خواهان و طالب نباشد و کوشش نماید و بآنچه رسد از لطیف و کثیف و شریف و خسیس

مانع باشد و آنرا از حق داند و در این صفت قناعت و توکل خود را چون دریا سازد که هر چه دریا از انهار
از آبهای روان و سیلهای می پذیرد دریا آنرا بجا نشسته قبول میکند و بیکم و برای کوفتن هیوه آن
آبهای روان و غیره جای خود را نگذارد و قدم پیش ننهد یکنوع پوجا اینست که باید که در نظر او
نجابت مردی مقبول و صاحب دولت و نجابت مردی فقیر و نادار برابر باشد که نه از دیدن دنیادار
و منعم در دل او شکوهی آید و عزت او منظور کرده و نه از دیدن فقیر و بی نوائی محقارت بخاطر
او رسد و دنیادار را بجهت مال و اسباب حرمت داشت نکند و فقیر را بنظر کم نبیند و در برابر
بینی باید چون آکاس باشد چنانچه آکاس شامل نیک و بد و در کهتر و بلند و پست هست و از هر
چیز و هر کس بالاتر و بلندتر و شاملتر است و در پیش بزرگی او کهی و بیشی و بلندی و پستی موجودات
یکسانست و یکنوع از پوجا آتمان اینست که در آشنائی و معامله مردم که یکی دوست است و دیگری
دشمن و یکی خویش و غمخوار است و دیگری بیگانه و یکی ناصح و دیگری زیانکار با همه یکرنگ
باشد و همه را بنظر مهر و محبت ببیند و بشفقت و ملاطفت پیش آید و اختلاف صفات مردم نظر
نینداخته و جمیع ضدها و اختلافها از پیش دیده بصیرت برداشته چنان باشد که گویا تمام چاشنیهای
ترش و شیرین در محبت و تیز را بیک لذه و یک چاشنی یافته است که این همه را شیرین و خوش
آینده شده و تفاوتها از خود دور دارد و همه کس را بیک چشم ببیند و بمهر و محبت و ملایمت سلوک
در زندگانی کند و با همه سخن نرم و در خوش گوید و چنان زید که بر همه گل باشد نه خار خلنده یعنی با همه
خوش بر آید و موجب آزار خاطر کسی نگردد و بعد از آنکه این نوع زندگانی کند آخر بر همه چون نبات
شیرین و گوارا و خوش آینده گردد و درون فیض و سرمدی که از فیض بدر از آسمان باهل زمین رسد
و از سبب تو ابی بینی و معاش بی تفاوت ذات و چون فیض مهر بر همه یکسان تاب بود و هر کس
او را دوست دارد و محبت او را در دل گیرد و یکنوع از پوجا آتمان اینست که کسی که او را این نسبت
بهم رسد داعیات و منبر که دید که هستی حق و ذات پاک برهم را قبله همت خود ساخته و دل را در دو بسته

مهادیو

وار آرزوها و اندیشهای وارسته گردیده و از خطرها و خبرها که کسی را از راه پنج حواس رسد باز
مانده بغرض و مدعا گشته حکم سنگ پیدا کند که با هیچکس و هیچ چیز کاری و باری نداشته باشد
و کمی و زیادتی در روزها نکند و حساب نیک و بد اندوه و رنج و راحت و شادی و غمی اوقات
مختلف و جاهای متعدده که نصیب او شود همه را حواله بحقیقت حق نموده و از وی و با او و در دو دانسته
خود را فارغ و آزاد دارد و هیچ چیز و هیچ حال را بخود نسبت نکند و مطلقا خود را در میان نبیند
و بدان ای تشنه مرد باید که بقوة ابدیای گیان و دانش ابدیای اگیانه و نادانی را دور سازد
و دور نمک کار که بواسطه پشک شر و پس افکنده او چرک و آلوده که جامه چرکین را دوری
سازد ابدیا عبارت از غفلت و چیزی را غیر آنچه هست پنداشتن است که شناختن هستی حق ذات
مطلق را بواسطه تعلق او بر تعینات موجودات و بسبب تجلی و تلبس او بچندین صورتها و شکلها
غیر حق دانسته و گیان دانش را گویند که گفت بدین سبب که بودن شما تعلق و تقید پیدا شده
و دوری در نظر است بدانکه این عنصری و وجود مرکب سراسر نتیجه غفلت و نادانیست و از
شما انچه دانش و گیان پیدا شده باشد نیز داخل همان نسبت غفلت و نادانیست حقیقت
آنست که چون مرشد کامل و رهنمائی واصل کسی را تلقین و ارشاد نموده براه حق در آرد تفوه آن
مهادیو ارشاد و همین تلقین حق تعالی که جمیع موجودات مظهر جمال و کمال اوست او را دانش و گیان بخشد
که از آن دانش و از آن گیان راه حق بروی بکشاید و او بکام دل رسد و البته چون اینچنین مرشد
دانا و چنین رهنما بر سد شاگرد خود ارشاد و تلقین کند برکت توجه او حق تعالی او را براه راست
آرد و دانش و گیان نصیب او کند و ای تشنه حقیقت بیت که دانش و گیان نه موقوفست
بر ارشاد مرشد و نه بر شنیدنها شنیدن بلکه این عطیاتیست الهی و بخشش خدائی که چون
در حق بنده خود نیکی خواهد و خواهد که او را براه راست در آرد در دل او گیان و دانش پیدا
آرد و او را کوشش بخشد که همگی اوقات خود را صرف آن نسبت کند و دایم در یاد حق بوده خود

لحظهٔ غافل و عاطل نشانند و رفته رفته ترقی کند و یکی از واصلان درگاه گردد و نیز باید دانست
که سعادتمند را چون غلط روی سد که سبب شناخت حق و رسیدن بمعرفت و شناسائی آنها را
ارشاد مرشد کامل و شنیدن شاستر هاست همین قدر که این اندیشه در دل او بگذرد و
خود را برای خیال آورد حق تعالی وانمان عنایت خود را متوجه حال او داشته که انجو بخشد و او را
یکی از واصلان درگاه گرداند و نیز باید دانست که چون مرید بخدمت مرشد و استاد رسد و
ارشاد و تربیت در میان آید حق تعالی بدین سبب مرید را در راه ساختن بکمال رساند چنانچه چون
روز میشود کارستان اهل عالم بهم رسد و هر کسی در بکار و بار خود آورد بدانچه همت و بسته
کشته مشغول میگردد و از آن نتیجه بر میدارد بعد از این سخنان مهادیو فرمود که ای بشستر
بشنو عبکه من بو جای دیو حقیقت را گفتم چون کسی بجا آرد و پرستش شرایط کند او را این نتیجه
دهد که تا آنجا که منزل من و بشن و مهیش است در درگاه خداوندی و تا آنجا که ما میرسیم
او نیز برسد و آن مقام او را میسر گردد که او در میان ما جا کند ای بشستر این هر سه عالم که هست
بدانکه هر کدام از این هر سه عالم کارخانهٔ بزرگیست و با این همه کثرت و نمودارهای بی نهایت
نمودی بیبود است و چیزی نیست و بقا و مدار ندارد و بعینه چون سایهٔ چیزی و پرتو چراغیست
که بذات خود وجود ندارد و چیزی نیست و هر چه هست حق است و غیر به همراه وجودی نیست و
اینهمه بقا بدو چیزی که در نظر می آید نمود بیبود است هر عاقل و دانا فهمید که کسی بدان ذات بیهمتا
بشناسد و در یابد همان عقل عقلاست و همان در یافت دریافتهاست و باقی گمراهی و بطالت
و بدانکه ان ذات منزه و آن هستی مطلق که نام و رنگ ندارد و آوردن پیان بر ده ابدوان
لفظ برهم آنمعنی فهمیده شود ان ذات و آن هستی عقل خالص بود بیچون و بیچگونه بی نام و نشان
و بی آلایش و بی آمیزش همین قدر که آن هستی مطلق خود را بخود در خود دید و دانست که این
منم آن عقل خالص و آن هستی مطلق را بابی در یافت چون آنرا نام شد اندرون تنزل اول از مرتبهٔ لاتعین

دیدن

و بیچونی و بیچگونی که حالت سکینت ذات یعنی پیش از آفریدن عالم آن هستی مطلق چنان
بود که کسی در خواب گران باسایش باشد که در خواب گران خواب هم نه بیند و بعد از آنکه
او خود را بخود در خود بدید ذات و متوجه ظهور شد گویا او خوابی دید و این خواب دیدن
او عبارتست از تصور کمالات ذات خود را در عالم غیب بطریق اجمال یعنی تمام موجودات
در علم خود حاضر دید یکبارگی بی تعین و تمیز یکی از دیگری و بعد از آن آن عقل از صرافت
و آن حالت بیچونی باز ماند و او را پردهٔ تیرگی در میان آمد و دریافت چیزها هم رسید وقت
و زمان و مکان و عمل و کار را دریافت و از وی دریافت من و جت پیدا شد و این من و جت
را انواع خواهشها و آرزوها بهم رسید قوه و قدرت ظهور پیدا کرد و چون این من پیدا شد
و این اهم من و جت و انواع خواهشها و آرزوها بهم رسید همین من علت و سبب پیدائی کثرت
عالم شد و این من گویا تخم درخت آفرینش گردید و بعد از آن از این من و جت تعینها پیدا آمد
و هر شخصی را تن لطیف و بی ترکیب پیدا آمد که آن تن را در عرف حکمای هند لنک بابک کویند
پس این من که سبب پیدائی این همه کثرت عالم گشت و چندین تعینات بجد و نهایت پیدا آورد
تا آنکه خواهش و آرزوهای من که اصل و بیخ همان من خواهشها و اندیشهای باطلست از کجا
بطرف نشود مقصود بحصول نه پیوندد و لیاقت موجهم نرسد و ای بشستر مرد غافل که
گرفتار من و توی مانده که این عالم را بعینه که چون سرابی عود بیبود است چیزی اعتبار نموده
و دل در آن نهاده افسوس و دریغ بر ادراک و دانش او و او مقابل صد هزار نفرینست که از
حقیقت و نفس الامر دور مانده و دست در فانی و ناپاینده زده این نوع کسی لایق ارشاد
نبود و کوشش و سعی مرشد و استاد در باب او سودمند نیفتد و باید دانست که ریشتان دانا
در شان دهندا در مقام تربیت کسی میشوند که او را تمیز و دریافت حق از باطل و نیک از
بد باشد و فرق کند در سود و زیان خود انکس که او گرفتار هواهای نفسانی و آرزوها که

بیان بدن نشانی
انبات سلسلة الکتاب
نقل من کتاب انجیل
لا الحقان البیرونی
تمت

جنانچه چون طفل نادان بود که هر زمان هوسی کند و هر لحظه چیزی اندیشد او را ارشاد نمیکند و بتوجه
ترتیب و تعلیم نمیشوند و آخر شد و آن استاد که مردی که فنا را آثار طبیعت را و نادان و کاهلی را ارشاد کند
و ادراک انجانب کیان و مراقبه و همچو بی نمایند چنان باشد که کسی دو دختر که پدر نسب و جمال و آراستگی را
که نظام موجودات بان مردی که در عالم خواب و خیال او را دیده و در عالم ظاهر بوده وجود ندارد
بوی بدهد و میان این دختران و آن مرد محض آفرینش و وهم خود عقد بندد و چنانکه میان این دو تن هم
پیوستگی و صحبت و اختلاط ممکن نیست همچنان مرد نادان که فنا را آثار طبیعت را تلقین و ارشاد
مرشد هرگز نگیرد و در دل او سخنان راهنما و مربی جا نکند بعد از این سخنان و این شرح و بیان تخاطبی
بهادیو بمن فرمود که ای وکیلم کلیل هر چه از من پرسیدی جواب ترا باز گفتم و حقیقت را خاطر نشان
تو ساختم حالا ترا وداع میکنم و متوجه جای خود میشوم چون این سخن را از بهادیو شنیدم زمین
ادب بوسیدم و عذر خواهی نمودم که مرا نواختید و از کمال مرحمت بهره مند ساختید اگر هزار زبان
داشته باشم شکر الطاف شما نمیتوانم بجا آورد بهادیو دو بیار دیگر نموده گفت بیا تا حالا متوجه
جای و منزل خود گردیم بعد از آن دست پا پوشی را گرفت و هر دو خادمان متوجه شدند من بید و بدم
و کلهای درخت پا دخا را که خود در باغ اندر نمی باشد هر دو کف دست گرفته در پای بهادیو و پاربتی
فشاندم و نثار کردم بعد از آن ایشان با توابع و لواحق و خادمان مخصوص در کاه خود جوا برآمدند
و بعالم بالا رفتند ای ارجمند از آن روز باز که مرا بهادیو بوجای پرم اغان و پرستش حق رهنمونی
کرده و طریق آن را بمن آموخته من بهمان نوع و همان روش بآن پوجا مشغول هستم و در پوجا و پرستش
من فتوری و خللی واقع نیست و چنانچه مردم برای پوجای دیگر کلها و برگها و دیگر اسباب پوجا
بهم رسانند و آن پوجای خود را باتمام رسانند من بهمان طریق و همان نهج که بهادیو در پوجای دیگر
حقیقی فرموده است گل و برگ و اسباب پوجا از دهان جسم و بادحق ساخته ام و هر وقت بپوجای
و پرستش خود مشغولی میکنم و در پوجا و پرستش هستی حق و ذات بی همتا قبله همت ساخته و ملحق

دنیا

از دنیا و اسباب آن همیشه بدانسته بی تعلق شده بکی چشم دو هیچ چیز نگاه نمیکنم و هر گز بخاطر
نمیگذرانم که غیر ذات حق و هستی بی همتا چیزی دیگر موجود هست ای ارجمند تمام خاندان از آدمی
تا وحوش و طیور همه مجبول بر نادانی و طبیعی خوی ایشانست که از پیه ایشان از پیش بیابد از جمله دیگر
چیزی که سود خود خیال میکند و بان حاجتمند نشده دست در آن می زنند و آن را برای خود اختیار
مینمایند و بحرص و میل تمام آن را بکار میبرند و صرف حاجت خود مینمایند ولکن طالبان راه حق و
جویان پرستش کار و پوجا کنند که آن نور مطلق را یک نوع از پوجا ایست که همیشه در ملاحظه و
فکر و اندیشه این میباشند که مبادا چیزی را ما ایشان را گیرد و خلل در پوجا و پرستش ایشان اندازد
و بیهوده کار ایشان که در درم مشغولی و هر کار از این اندیشه نکنند و خود را همکی بذکر و فکر
حق داده اند باشند وای ارجمند من بنوعی که با تو گفتم و طریق مشغولی حق و روش و ماند و بوده
سالکان را بیان نمودم باید که این روش و این طریق را پیشوای راه خود ساخته سلوک نمائی و تا تمام
بالحق یکانه بوده و دل خود را باو داده با کسی صحبت هم راه نباشی که مبادا پریشان دل و در تو تاثیر
کند هر چند که بظاهر و از روی ظاهر با مردم همنشین و هم صحبت باشی اما بدل و جان با یاد حق آشنا
و بیگانه ام صحبت و همراه خود خیال نکنی و یقین دانی که غیر حق و غیر ذات بی همتا هر چه هست باشد
صحبت و تراز بان داری که از راه دل و جان با این روش خواهی بود ترا هیچ زیان نخواهد کرد بعد از آن
ارجمند با ایشان آغاز کرد که ای مرشد کامل وای مرد حقانی مرا از ارشاد تو و از سخنان حقیقت بیان
تو خاد شبهه از خاطر دور شد و تسکین تمام یافتم و یقین کردم که هر چه از نیستی بود تو اقعی دانستم و دل
من بر آن دانش قرار دارد اکنون گفت ای بشنو این طریق حق را سلوک کردن و از اسباب دنیا گذشتن و
خود را از لذات نفسانی کنده ایمن کو یا در جنگاه و جای نبرد با دشمن در او بخت نموده او را شکست
دادن که مردم بسیار در جنگاه حاضر میشوند و بفوج دشمن مقابله مینمایند لکن کسانی که دل ایشان
بر جا بوده و طراز دلیر است اند و مردی مشهور و دلیر در جنگ بالیست شمشیر و نیزه و تیر برای می شود

داو را مغلوب میسازد لیکن کسیکه با دشمن نفس بجنگ در آید و او را زبون سازد کم است و برای
جنگ دشمنان جبه و زره میباید پوشید و جنگ کرده زخم بر دشمن باید زد و خود هم زخمی شد
لیکن من بهمت بخشی تو و دل دادن تو در حرب و جنگ کردن با دشمن نفس خود مردانه ایستادم
و دل من اصلا نهراسید و کوبر کاه بجانب هیچ آرزوئی و هیچ هوسی بخاطر راه ندادم و هیچ زره و جبه
نپوشیدم و هیچ شمشیر و تیر و نیزه بدست نگرفتم و فیل مست آرزوی نفسانی و دشمن هوای جسمانی
را زخم زدم و از پیش خود بگریزانیدم و هیچ زخم بمن نرسید ای بشست از این ارشاد و تلقین تو دل
من روشن گردید و هیچ طلبی و آرزوئی در دل من نماند و هیچ خواهش مرا دامنگیر نه
بغیر یاد حق و مشغولی ذات برهم مرا چیزی در دل نیست و تمامی همت خود را در برهم بستم و از
جمیع قیدها و تعلقهای دنیوی وارستم این مرتبه سوم از زبان پر گوهر عبارت [illegible]
بالکمال تمام شد بشست با رامچند گفت ای رامچند من با تو حقیقت پوجای حقیقی اگر کم
کسی آنرا ماند و بجا آورد گفتم و بیان طریق آنرا نمودم و نتیجه که بعد از بجا آوردن اینطور پوجا حاصل
شود نیز شرح کردم حالا در باب شناخت هستی حق و معرفت ذات برهم که آن یکانه و بیهمتا
منزه است از جمیع نسبتها و نامها و نشانها سخن میگویم و نسبت وحدت و یکانگی ذات او را
با ذات یکانه را بمحض خواهش خود چندین ذاتها نمودن در ضمن حکایت بدرخت بیل کرما
جوز هندی میباشد خاطر نشان تو خواهم نمود و بعد از آن رامچند با بشست آغاز کرد که ای بشست
وای مرشد کامل و ای مرد خدا تو هرچه میگوئی حقیقت میگوئی و سخنیکه میفرمائی دلنشین
میگردد هرچند بیان حقیقت و شرح معرفت ذات حق سبحانه مرا طلب شنیدن آن سخن بیشتر
می شود و مانند مستسقی از آشامیدن دریا سیر نمیگردم و هرزمان تشنگی من میافزاید و این
میخواهم که بس نکنی و بیانی دیگر از هستی حق و حقیقت برهم بکنی بشست گفت ای رامچند این همه
ارشاد و تلقین که کردم و سخنان شناخت برهم که گفتم و رهنمونی بهم جهه که نمودم مغز این سخنان

دهم

وحقیقت این بیان آنست که تو کوشش در آن نمائیکه خود را بیخواهش کنی و هیچگونه مرادی و آرز
زوئی بخاطر راه ندهی و امید چیزی و در کسی نه بندی و بدانی که هر کس در هوا و هوس پابهام
و مقید با آرزوهای نفسانی شد این هوا و هوس هرگز رو بکمی ننهد و روز بروز زیاده میشود
باشد باین طریق که چون مردی چیزی ندارد همت در طلبی می بندد بعد از آنکه مالک فلسی یافت
طالب دو فلس میشود و چون دو را یابد سه فلس را خواهان شود و همین طور رفته رفته خواهش
او زیاده میشود و لکها و کرورها میخواهد و هرگز سیر نمیگردد پس میکند و بدین سبب دست
خوش مرگ و زنده گانی میگردد بعضی مردن و زیستن جنمهای بینهایت بار و باز میگردد باشد پس
تو چون میخواهی که بموجب دستور این گرفتاریهای دنیاوی و مرگ و زیست جنمها خلاص گردی
باید که خواهشها و آرزوها را از خود دور گردانی و خاطر و من خود را بیکار و بی مشغولی سازی
که او از عمل و کار خود که هر زمان بجانبی دود و هر لحظه خواهش دیگر کند و هر دم چیزی را خواهد باز
ماند و آن زمان که بیخواهش و آزاده شوی و هیچ امیدی و آرزوی ترا نماند و آزاد مطلق گردی حکم
حواس پنجگانه تو بر تو هیچ و لذت تعلق کند و تو بظاهر از آن تعلق جوره کیری با وجود آن بی آلایش
و بی تعلق خواهی بود مانند آکاس که هر چند در عالم گرد و خاک پیدا شود و غبار در وی هوا را
بگیرد آکاس مطلق گرد آلود نگردد و پاک و منزه باشد از آن گرد و غبار و آلودگیهای دیگر همچنین
ای رامچند چون تو آرزوهای نفسانی باز مانی و خاطر خود را از پریشانی گردانی و از تفرقه
برهانی و بیهوده نیست پران و باز مشغولی نمانی و دهیان را بکمال رسانی موجب آزادی یابی سبب
آنکه آنچه باعث جنمهای گوناگون میگردد و جان را در محنتهای زیستن و مردن و تشویشهای
بعید و اندازه می اندازد همین اندیشهای خاطر است و خیالهای بیهوده من و چت که چون بایشد
در می آید و خیالات موافق آرزوهای نفسانی میفزاید و در جنمها گرفتار میگردد و بعد از آنکه
کسیکه من و چت او از پریشانی باز میماند و از اندیشها و خیالها باز میماند از جنم خلاص میگردد و آن

آمد و وقت زادن و مردن بر کنار میماند ای ارجمند این من و حیث چون رو بخواهش و آرزو
کند عمل و کردار کثیر ا پیش می‌آید همین من چون از خواهش و آرزو باز ماند عمل و کردار دور شود
چیزی که سبب کوتاهی کو کرد دگر سبب خلاص کس شود همین من و خاطر است پس لازم است که
تو این من و خاطر خود را از پریشانی او باز آری و او را از دویدن بهر سو و تعلق کردن بهر مقصد
و مقصود نگهداری بعد از آنکه این کار کنی که مترا از عمل و بیکار کنی موجب درد یابی که این من چون
حق را گذاشته و از برهم غافل شده و بحیله‌های دنیاوی و آرزوهای نفسانی بند شود که در بلای
زاده شدن و مردن بیفتد و چون از این تعلقات و از این ترددات بهر سو باز ماند در نهایت
موجب را حاصل کند که در حصول و وصول این مرتبه کمال سعی نمائی حقیقت اینست که چون من
و خاطر خود را که بر چیز دنیوی تعلق میکند و در پی هر مقصدی او آنه میگرد جمع آورده بیاد
حق و دهیان ایسر متوجه سازد چندانکه مشغولی آن من و خاطر بذکر یاد حق و دهیان ایسر محکم
شود و از واسطه مشغولی او بذکر حق پریشانی او بر طرف کرده جمیع اطراف گذاشته جانب حق کلی
و آماده و متوجه شود و نیز چونکه بی زار از توجه بجانب حق و زیادتی مشغولی بذکر حق این نسبت
پیدا میشود که هر ذوقی و آسایشی که او از چیزهای فانی و اسباب دنیوی می‌یافت آن ذوق و آن
راحت از دهیان ایسر می‌یابد ناچار پریشانی خاطر او و تعلق کردن من و حیث او بهر چیز بر طرف
گردد و او خاطر و اندیشه و ترمنتر گردد و چون ترمنتر گردد البته موجب را باید بدانکه چرا خاطر
خود را و حیث خود را متوجه حق و مشغول دهیان ایسر نکند که خاطر و حیث چون به دهیان برهم
دوام منتر ذکر حق قرار گیرد و دیگر او محو ذات حق بوده در مشاهده نور مطلق باشد و خاطر او پریشانی
دو نکند و جمع گردیده برقرار و آرام آمده از فنا باز رهد و بحق باقی گردد و از زادن و مردن خلاص
شود و اگر کسی گوید که تنها گفتند که من و حیث را بذکر حق و دهیان ایسر مشغول ساختن محو ذات
برهم باید کرد بید و فانی مطلق باید شد که دیگر من و حیث را عدم کلی طلوعی و غروبی نباشد ما دعا

درگاه

درگاه و کتابهای اهل دانش شل بسند و سنگ و سند هستند که با این مرتبه چون مکت
یافته اند و زنده ابدی گردیده اند و تعین خود را داده باید دانست که بعضی دیگر ایشان هست که
ایشان با وجود تعین و تن خود که دارند در حقیقت از صفات خود فانی شده اند و بذات حق
نور برهم باقی گشته اند و ایشان را من و حیث نمانده است سخن در کیفیت که من و حیث داشته باشند
ایشان از خواص تن و من و حیث خلاص شده محض هستی حق و ذات برهم شده اند که شمار دنیات
و بدار ایشان بجو استرات و تمیز منی و توی ندارند و فعل ایشان بجز یگانگی حق نمانده بلکه
محو حق شده اند در وقت آن کس که بسبب اکسیر زر خالص گردد و عیوب صفت مستی از ذات
او دور شود و حقیقت من و حیث اینست که چون عالم در عدم پیدا شدنی آید من و حیث هو
بعمل در می‌آید و بکار خود مشغول میگردد که چندین هزار هزار کرور تعینات موجودات پیدا
میشود و غوغای دنیا بوجود می‌آید بعد از آنکه وقت آن میگردد که عالم نا پیدا شود و فانی
گردد قوت و قدرت من و حیث برهم بر طرف میشود و از کار کردن باز میماند و بعمل و بیکار شده
من و حیث او سبب فنای عالم میگردد و این کارخانه عالم پنهان و بیوجود و پوشیده میگردد
دگو با من و حیث در آن حالت در خواب خوش میافتد و این غوغای عالم را او فراموش میکند
و همچنان چون کسی هستی حق و ذات برهم را بعد از آنکه از ساسترها و از زبان سالکان حق شنید
و آن شنیده را بعقیده و اخلاص تمام در دل جا داده خود را بر دهیان آرد و دهیان و مراقبه
نموده بجائی رسد که غیر هستی حق و ذات برهم چیزی در دل او نماند و محو ذات حق شده من و حیث
او از پریشانی باز ماند و حالا ای ارجمند من از برای فایده تو که دل تو بجانب حق شود حکایت
نادر بگویم که در اصل حکایتی عجیب و از شنیدن آن پریشانی دل برود و جمعیت خاطر بدست
آید و شناسائی حقیقت را میسر گردد گوش بر دار و بشنو که در اندک عبارت مقصود را
ادا نمایم و آن اینست که درخت بیلو اگر برگهای درسی میشود و چون جو زمندی و مثاد بود درخت

بلی حکایت میکنم که او را نیز بزبان هندی بیل گویند که آن درخت بغایت نادراست و در عرض
و طول و در مسافت هزاران کروه دارد و این بوهای دیگر بیل انجوز هندی که زیاده نمیشود و نیز
بعد از مدتی کهنه و فرسوده میگردد این بریست که هیچگاه شکستن چندین چکها اصلا کهنه و فرسوده
نمیگردد و از هم نمیریزد و دایم تر و تازه میباشد مانند ماه نو خوش آینده و فیض بخش و راحت
ده بود و در پایندگی و بقا جذبیت که اگر صد صد هزاران پلو بوزد او را از جا نتواند برد و تغیر
در او راه نیابد و او بحد و نهایت است که نتوان قیاس کرد که چندین کروه کروه مسافت عرض و
طول و دور او باشد و او اصل پیدایش عالم و بیخ آفرینش است و آن بیل در درازی و کلانی بحدیست
توان گفت که این برهمند یعنی زمین و آسمان و اهل آن و هزاران برهمند مثل این برهمند که یعنی
نسبت با آن بیل چون دانهای خردل بود که افتاده باشد در کرد کوه کلان و چون رسم است که
هر بری که پخته شد و رسیده گشت از شاخ خود میریزد این بر آن نسبت نیست که پخته گردد
و از درخت خود فرود افتد اگر چه آن بر که گفتم پخته و رسیده باشد لیکن با پختگی و رسیدگی
او فرسودگی و پژمردگی و فانی شدن همراه نبود که هرگز پژمرده و فرسوده نگردد و بهترین
نتایج مقصود دل و خوشترین میوهای باغ آرزوی خاطر که تصور توان نمودن بر او شد
بالاتر از آن مقصدی و مقصودی و مرادی نباشد و هر بری که باشد در مغز آن پر از شیرینی
و مانوش دیا دخت بود و این بریست که حشو آن در مغز آن سراسر انس هستی و از کمال قدرت بر هم
پراست و بگویم که آن هستی حق و محض عقل خالص را که مغز آن بر درخت بیل تشبیه کرده شد
ناگاه بر خود نظر کرد و خود را دید و در یافت با آن کمال و قدرت و روشنائی خود از آن دیدن
و در یافتن او خود را سبب پیدائی عالم کرد بعد از آن وحدت و یگانگی این کثرت ظهور رسید و حالا
این آکاس که با لطافت و نزاهت و بی نقش و نگار و صورت و رنگ است و این صورتها و رنگها از ظهور
کردن عالم بی بیند و این غوغای عالم و نمود تعینات و مظاهر موجودات آمد و رفت و زاد

وشد

وشد و این نورها و قدرتها و روشنائیها که هست از هر قسم و هر رنگ تمام حشو و مغز آن بر
درخت بیل است ای لچهمن باپشتر آغاز کرد که ای سالک کامل شما با من کیفیت و چگونگی هستی
حق را در ضمن حکایت بر درخت بیل بیان نمودید و کمال قدرت و ظهور حق دیدیم و خوب را که بچندین
رنگها و صورتها ظاهر میشود و تجلی مینماید در این تمثیل خاطر نشان ساختید یقین من شد که
مقصود شما از بر درخت بیل همین هستی محض عقل خالص بوده نه چیزی دیگر و یگانگی آن
هستی و حقیقت را که تمام این عالم با تعینات موجودات در او پنهان است با بر درخت بیل و
مغز و حشو آن تشبیه کردید خوب گفتید که اینعالم که ایشرا برهمند گویند چون مرده بر دیا
که دویاست پر از مغز و حشو که سیمرو که مهاپربت دیگر همچنین این بر درخت بیل که نمونه هستی
و حقیقت حق ساخته بغایت پسندیده و واضح ده حالا دانسته شد که جان این عالم و عالمیان
با آن حشو قایم و برپا اند و پرورش از وی دارند حالا آن حکایت سحر و بکم از زبان بر کرن که عبارت
از بل و بیل است تمام شد بعد از آن بشستر با رامچند بنیاد کرد که ای رامچند
چنانچه نسبت وحدت ذات حق و یگانگی برهم و پیدائی کثرت خلق عالم از وی در
ضمن حکایت بل و بیل یعنی بر درخت بیل بیان کردم حالا فهمان شرح حال وحدت و کثرت را
در ضمن حکایت سل که عبارت از سنگ کلان باشد با تو بیان نخواهم کرد حالا ای رامچند
حکایت سل که با تو میخواهم که بگویم حکایتی غریب و روایتی بغایت عجیب که چون آن را
خواهی شنید متعجب خواهی ماند و با خود خواهی گفت که هرگز اینچنین حکایت نشنیده ام و چون
بواجبی مقصود آن را خواهی در یافت بسیار بسیار محظوظ و بهره مند خواهی گردید حالا بشنو
که آن سل و آن تخته سنگ موجود و پیداست و بغایت صاف و روشن و ملسا و بر همه عیانست
و ملسائی و روشنی و صفائی او از حد وصف کردن بیرونست و کلانی او در عرض و طول
و نهایت پیدائیست و در آن تخته سنگ هیچ وجه ناهمواری و پستی و بلندی و سوراخی

اعلم
بالصواب
تخته سنگ کل
معنی آنست که بعضی
موجودات اصلند و بعضی
فرع و مراد از سنگ تعینات
و مراد از حکو و تقسکر حب برهم
رخواهش و قدرت او که بر کرن ذات
چهار دست که شیر اگویند امهات
در طریق استکمال کواست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صفت [illegible]
صفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و بلا تکرر چنانچه استاد نقش و صورت از آدمی و فیل و شتر و کوه و غیرهم در سنگ نگارد و هر کدام از
تعین آن صورتها جدا جدا علیحده باشد و این صورتها و نقشها را جدا از آن سنگ وجود نبود و هیچ چیز بغیر
از سنگ در آنجا موجود نباشد همچنان تمام این تعینات و موجودات گوناگون در سل و تخته سنگ
که عبارت از ذات حق و هستی بهم باشد هستند و جدا از او وجود ندارند و بلا تکرر چنانچه در
پاره از آهن هم صورت کارد و هم صورت خنجر و شمشیر و شکل استره و ناخن بر و آلات دیگر بالقوه
هست یعنی بالفعل نیست و بوقت خود موافق اراده و خواهش استاد یک یک ازین صورتها موجود
گردد و پیدا آید همچنان در آن سل و در آن تخته سنگ که عبارت از ذات حق و چه روپ است
اینهمه موجودات و تعینات گوناگون هست و هر تعینی خاصیت و صفت خود همراه دارد چنانچه
تعین فلفل که صفت تیزی و تعین حنظل صفت تلخی و تعین لیمو صفت ترشی و خربزه صفت
شیرینی دارد صفت و خاصیت هر تعین از وجدا نبود و دیگر چنانچه در دم تن خامله بچه
میباشد و چنانچه در بر درخت بیل متوار میباشد همچنان تمام این موجودات و تعینات خلق در
هستی حق و ذات بهم مندرج میباشد بعینه چون تعین کارد و خنجر و پیکان و غیره در آهن و
چون تعین صورتها و نقشهای مرجان و غیره در سنگ بالقوه باشد یعنی چون اراده و خواهش
استاد موافق وقت در کار آید این صورتها و تعینات پیدا آید همچنان تعینات عالم و عالمیان
در هستی حق و ذات بهم مندرج هست بطور دیگر که در حالت سکهیت باشد یعنی خواب کرده
باسایش کردن آن هیچ خوابی هم نبیند و بآرام باشد و هر کدام از موجودات و اهل عالم موافق وقت
و زمان بار آمده استاد ازل بوجود می آید سل اپاکهیان از زبان برکرن باتمام رسید باز راجند
بایشر اغاز کرد که ای مهر کبیر کامل و ای مرشد دانا شرح و بیان حقیقت بسیار خوب نمودی
و در راه نمونی من دقیقه نا رعی نگذاشتی و از سعی و کوشش تو چشم بینش من روشن کردید و دانستم
که اینچه دانستنی بود و دانستم و اینچه دیدنی بود بچشم بینش بدیدم لیکن چون تو انخاصان در کا

وکوی پیداست که چیزی دیگر در آن در رود و یا جا کند در این سل و تخته سنگ که صفات
او را بیان نمودم کلهای نیلوفر شگفته است و در درون آن گل نیلوفر کرده در کولاب و حوض شگفته
میباشد و عجیب است که یکجا این گلها و یکجا کوه و بیشه پر میوه و نیز جدا جدا هم باشد که یکی
را با دیگری هیچ گونه پیوستگی بدرهم بافتگی نبود و نیز آن گلها بعضی بسته باشد و بعضی ظاهر و
پیدا و بعضی پنهان و بعضی از آن گلها بیخ و بن بالا دارند و شاخ و برگ پایان و بعضی از آن اصلا بیخ
ندارند ای راجند این چنین گلهای نیلوفر که بیان نمودم در درون آن تخته سنگ کلان اند و شگفته
و خرم اند و نزدیک با آنها که گفتم هزاران هزار بلکه بیرون از شمار خرمهرهای کلان که هر جا نیلوفر
باشد خرمهره هم باشد و نیز در آنجا جگرهاست یعنی دایرهها که چنانچه گلهای نیلوفر باشد جگرها
باشد راجند بعد از شنیدن این سخنان گفت که ای بشسته این چنین سل و تخته سنگ کلان که بیان
اوصاف بیان کردی باشد مگر عبارت از هستی ذات حق و ذات بهم بشسته گفت ای راجند نیکو
فهمیدی و رسیده که خوب دریافتی کردی که من مقصود از این سل و از این تخته سنگ هستی حق و ذات
بهم دارم که تمام عالم و عالمیان در آن هستند و میباشند که من این اوصاف که بآن سل نسبت کردم
که حد و نهایت ندارد و کاو و کوی و سوراخی در وی واقع نیست و هر کس و هر چیز را شامل و در گیرنده
است این اوصاف خود ذات حق سبحانه و تعالی و هستی بهم اشارت است ای راجند چون تو ای کیان کامل نصیب شود
و هر چیز و هر کس را به بینی و ظهور نور حق در جمیع موجودات و تجلی تعینات بی تفاوت تعین کنی
آنوقت آن سل که عبارت از ذات حقست بر تو در مقام عنایت شود و تو از خودی خود در گذشته رسیده
بدیگری نگذارد و تو بدیده یقین ببینی که در این چنین تخته سنگ کلان که در کمال صفا و ملایمت
و بی عیبی است و در وی رخنه و سوراخی نیست این عالم و عالمیان جا دارند و مانند بود ایشان در اینست
و این تمامی موجودات از کوهها و جنگلها و صحراها و دریاها و آکاس و زمین و هر چیز دیگر میان دست اینها
و شغالها و غیرها در آن سل و در آن تخته سنگ میباشند و با وجود این در آن هیچ رخنه و سوراخی

نیست

شنکر بدیم حکو تم

آگہی هست و نزد وی شناخت حق بوده و حجابی نمانده و هر زمان بیان حقیقت از نوعی دیگر مینماید
و بعبارات خوب و دلایل روشن نور دل ما افزای بنا بر آن التماس نموده میآید و از حقیقت چیزی
پرسیده میشود یا من بیان فرمای و آن اینست که شما بالای زبان برچشنك كرده اید و از اعبارت
ارمن و آهنکار و بده و پنج حواس نموده اید حالا میخواهم که از زبان حقیقت برچشنك نمائی که آن برچشنك
چه حال و چه صورت دارد که این عالم و عالمیان در آن چون صورتها در آینه باشد بشتر بتاد
کودکای راجند بشنو هست حق و ذات بهم که بیچون و بیچکونکی و بیحد و نهایت و بینام و نشان
است و بیخ و تخم آفرینش عالم و علت پیدائی جهان ذات اوست و تعینی ذاتی از سبحواهش ظهور
خود چون از مرتبه اطلاق و بیقیدی تنزل میفرماید او را جان میکویند و بعد از انکه تعین جان
میابد ما جاد این جان باعث تعین تن لطیف میشود و این جان همراه آن تن شده و مقید با ثارت
میکردد و حرکت و جنبش در میآید و از این جان آهنکار یعنی تصور اینکه اینم او را پیدا میکردد
و از این آهنکار من و جت پیدا میشود و از این من و جت او را شعور و دریافت با مور متعلقه
تن روی میدهد و این شعور و دریافت را هندی بده کویند و از این بده او را پنج حواس بهم میرسد
و از این پنج حواس او را این تن مرکب از عناصر و آکاس پیدا میشود پس بدان ای عزا جند که همان ذات
بهم و همان پرم آتما است که خواست بطوری که مذکور شد از اطلاق و بیقیدی خود تنزل نموده و
مرتبه مرتبه فرود آمده در اطوار وجود ظهور مینماید و تجلی میکند و آن ظهور و تجلی ذات او را برچشنك
کویند و این نام برچشنك وقتی بر آن ذات اطلاق میکنند که آن ظهور جامدار بوجود آید و دنیا بکر
این منم و این من ازم و از دنیا مو دن بهره میکیرم و بعد از کمال ظهور او درین عالم شهود و جهان
ظاهر برای دریافت و چیزها و کاوها از دنیا او هم برچشنك بهم میرسد ای راجند کنبراکر
دهیان کامل میسر کشته باشد و برین برچشنك قادر شده او را زبون خود ساخته باشد یعنی امتثال
و در یافته و حقیقت رسید و جمعیت دل بدست آورده باشد این عالم و تمام اسباب این عالم را بیچ

دیدنی

وانرا عالم بعضی ز بر چونیکه
خواب دیدنست و همراه
برچشنك خواب دیدن
در دیدن خواب دیدن
تمت

حکایت ارجن

وبی اعتبار مثل خواب دیدن که مرد و خواب دیدن دیکر فرض کنند شما ر دیپنیه در اصل انچه بخواب
دیده شود مداری و اعتباری ندارد و آن خواب دیدنی دیکر که در خواب دیدن تصور کنند
بنای با اصل بر باطل خواهد بود حالا ای راجند ازمن بشنو که حکایتی از زمان آینده با تو میکویم
و آن اینست که بند نام راجه در این عالم موجود خواهد آمد و او را فرزندی ارجن نام خواهد بود
و این ارجن در دنیا منت و تپسیا تپستی و سالک خواهد بود و این ارجن آخر کار عرفان و کیان
حقیقت حاصل کرده موجه را خواهد دریافت من آن عرفان و کیان را با تو مشروح میبان نم و طولانی
آن را و منتهای راجند کفت ای بشنو حالا بمن بفرما که آن ارجن در چه وقت و کدام زمان در
این عالم پیدا خواهد شد و آن کیان کامل بچه نوع از عنایت حق نصیب او خواهد کردید بشنو
بتاد کودکای راجند بدانکه در این عالم بسیار دیوان شده که جم یعنی آن فرشته روحانی و آن
دیوتا که بجهت قبض کردن جان جانداران و میرانیدن ایشان از درکاه حق تعالی مقرر است بعد از انکه
تا مدتی مدید قبض جانها کرده باشد از این امر ملول کردیده با خود کفته باشد که من کس بسیار خلق
بشمار در اینجا نکرام و وبال اینهمه جانداران بکردن خود کرفتم حالا مرا بهتر است که ریاضت
و تپسیا مشغولی کنم که این کرانی مرا کفایت کند و کفارت وبال من کردد بعد از آن بریاضت و تپسیا
درآمده چندین سال در مشغولی کذرانیده و از قبض جانها دست باز داشته و درین مدت خلق
بسیار از دیوتا و دیت و درکسان خبیث و دیکر جانداران که بمیرند که ثقیلی در این عالم بهم رسید و کثیفی
کرانی پیدا کرده بدین سبب دیوتا جمع شده و اتفاق کرده برسو جم رسیده با او کفتند که عالم پر شد
و کسی از بسیاری خلق کران بار کردیده و دیتان خبیث ظلم و تعدی بنیاد کرده اند ترا بکار خود
باید درآمد که این مهم از درکاه ایزد جل جلاله بنام تو مقرر کرده بود و در عهد تست و بعد از آن
از تاکید و کوشش بسیار او را بر سر کار آورده که ایشه کیسه زاد و در کنایت ندو و بقبض جانها
مشغول شده و کار و بار عالم رونق و نظام پیدا کرده و با این همه بسیار جانداران یعنی دو جانیان قابض

جانها باد فا از قبض کردن جانها پشیمان شده کار خود را باز گذاشته اند دیگر کشته اند و بار بخود
دیو ما بر سر کار خود آمده اند و این جم که حالا بکار و بار خود مشغول است پیوست نام دارد و بعد از آنکه
چند چند کار خود را روان کرده باشد از عمل پشیمان خواهد کردید و با خود خواهد گفت که من بیداد
جاندارانرا بیجان کرده ام و وبال الخلیفه بر سر خود گرفته ام حالا تو بله نیک عمل کرده ریاضت کنم که آن ریاضت
و دهد از آدم را کفایت کند و کفارت و بدل ناچیز کرده ام شود و بالکشش ایشم جانداران از کردن
من دور کرده باید اندیشه کرده از عمل و کار و بار خود باز خواهد ایستاده و تا مدت دوازده سال در
ریاضت و تپشا خواهد گذرانید و چون تا دوازده سال هیچ جانی قبض نخواهد و کسی نخواهد مرد
ناچار خلق بسیار خواهد شد و کثرت جانداران از حد زیاده خواهد بود و بجائی خواهد رسید که گیتی
از گرانی و زمین از بار جانداران بدرگاه نارائن استغاثه خواهد کرد و فریاد خواهد نمود که از هجوم
خلق گران بار شده ام و مرا طاقت برداشت این بار نمانده عاجزی خود بسیاری اظهار خواهد نمود
نارائن فریاد او را شنیده در مقام دادرسی خواهد درآمد و بذات پاک خود که بهشتاو بی شرایت
در وجود گرفته و دو تن پیدا کرده بدو جا ظهور خواهد کرد که از آن دو جا یکی خانه بید بوات
پسر بید بو شده و باسدیو نام یافته ظهور خواهد نمود و جای دوم خانه پنداست که پسر او شده
ادجن نام یافته پیدا خواهد شد و این ادجن با اولاد دهرتراشت که جودهن کلان ترین فرزندان او
خواهد بود بنا عام او خواهند بود جنگ و نزاع خواهد شد و بقتال و جدال و کشاکش خواهد انجامید
و این ادجن از روی دانش و عاقبت اندیشی با خود خواهد گفت که من که چه قوت و قدرت دفع ایشان
دارم و بجنگ و قتال با ایشان پیش آیم اما بجهت معامله دنیوی برعم زاده های خود چگونه شمشیر
کشم و این از حجرا با اولاد دهرتراشت و با ایشان چه نوع جنگ کنم و بعد از آنکه ستیزه واقع شود
کس بسیار باید کشت مروت کی این روا دارد که من این کار کنم در این اندیشه افتاده و این فکر کرده
خود را از جنگ باز خواهد داشت و شمشیر انتقام در نیام خواهد کرد و چون باسدیو این حال خواهد

دید

دید که ارجن جنگ نمیکند و از کشتن دل آزرده حریف نمودن خود را بکار خود خواهد گفت که من خود
برای دور کردن گرانبار ع جهان بجهان آمده ام و در صورت گرفته محض از بهر سبک ساختن جهان
و دور کردن گرانی خلق در آدمیان ظهور کرده ام و این ارجن که یکی از دو تجلی ظهور منست جنگ
نمیکند و بی جنگ و قتال گرانی خلق از جهان نمی رود و این چون باشد باسدیو بعد از این اندیشه محض
عقل شده و خلاصه دانش گردیده و در مقام آنکه بر حرص شده با ارجن خواهد بنیاد کرد که ای ارجن
بدانکه آن هستی مطلق که ذات حق و حقیقت بوهم باشد و او واحد و نهایت نبود و از وی ثانی نتوان
داد و عبادتی نتوان کرد و از جنم و مردن و در رفتن و آمدن و در فنی مبرا و منزه است و ما این اطلاق
و بیقیدی تمام عالم تجلی ظهور اوست و در آنچه هست و سیما بد غیر او را وجود و بود نیست
و آنچه کشته شود بمیرد صفت تنست نه صفت جان پس چون همه اوست کیست که کیرا کشد و
کیست که کیرا زنده دهد تو تمام احوال و اطوار را حوالهٔ حق نموده و جمیع آنچه واقع می
شود بذات بوهم باز گشته و همه از وی دیده خود را در میان مبین و هیچ فعل و هیچ کار را بخود نسبت
مکن و در جنگ خود حکم گشته بکار و عمل خود در آی که برای دور ساختن گرانی جهان در این جهان
آمده ایم و بعد از آنکه تو تمام احوال را حوالهٔ ابرکتی داند و دانی در میکرما بود و وجود نهی و هیچ
چیز و هیچ کار را بخود نسبت نکنی همگی ابر خواهی گردید و توی تو نخواهد ماند و ای ارجن
تو من و چت خود را بدست آورده از پریشان شدن و بهر جا دویدن نگه دارد و هیچ آرزو
و خواهش را بخی در راه مده و جمعیت دل را حاصل کرده یاد در منزل آرام بیاد حق گرفته و مشغولی بر
تسکین یافته سناسی باش که همه چیز و همه کس از آنست و تا بود طایفه همه را برابر بینی و غیر بوهم
و حقیقت حق را در دل خود راه ندهی و مکرر آماده باشی و ای ارجن سنکها تیاک بکن و بوهم
ادین نما و ابرار بن بجا آورده و سناسی و جوک ابیاس بکن بعد از آن ارجن از باسدیو پرسید
که لطف نموده یا من شرح این الفاظ کید و حقیقت این عبادة راه نما شد که سنک تیاک چیست

جزایست در برهم آتمن و ابسرا آتمن چه چیز را گویند و سناس چیست و گیان چیست چون این همه خاطرهای
من فرو نشیند نادانی و غفلت از من بعید و مرا گیان حقیقت و دریافت حق حاصل گردد در عقل من روشن
شود و باسدیو بنیاد کرد که تشنو مهیتی حق و ذات برهم که مجید و نهایت و بنام و نشان است و مبرا
از جمیع نسبتها و چگونگیها بود چون مرد از جمیع خواهشها و اندیشها و آرزوها باز مانده دل خود را با
دهد و دریافت و گیان او حاصل کند انجالیرا جول ابناس گویند و برهم آتمن آنست که در تمام موجودات
ظهور یکذات حق دیده و آن را همه را حوالهٔ برهم کند و آن خود داند و غیر او را داخل نه دهد و سناس آنست
که هر چه از اعمال نیک کند و هر چه از خیر و صوابها نو بوجود آید خوش آن را از دل کار حق عز و جل طلب
نکند و بدل آن را چشم ندارد و سنک تیاک آنست که آرزومندیها و خواهشها را گذاشتن و بخواهش و
اندیشه شدن از سنک تیاک گویند و ابسرا آتمن آنست که تمام تعینات را از نظر دور کرده و تمیز منی و
توی را گذاشته و از جمیع آرزوهای نفسانی بکوشه شده تو را حق را منظور خود سازد و غیر برهم
دل خود را چیزی ندهد و بشنو ای ارجن تا انکه تو دوری و مکن انبغا الرخواهی ماند و تمیز و فرق از
نظر پیش تو برنخواهد خواست و در دست جنمهای این جهان گرفتار خواهی ماند و چون از تمیز و فرق منی
و توئی برخیزی و همه موجودات را ظهور یکنور بینی و کردار و اعمال خود را همه حوالهٔ حق کنی که آن حق منم
و آن مرتبه اطلاق محض و بیتک و بیرا از حق بینی و غیر را اعتبار نه ذات حق و وجود نهی و مردن و در
هم از حق بینی و کننده حقیقی حق را دانی از نقصان دور و واصل مهیتی حق شوی و محو تجلی ذات حق گردی
و دیگر از راه جنم و تناسخ باین دنیا نیائی و ای ارجن اگر تو بمن گوئی که ای باسدیو تو خود را حق میگوئی
و من نیز و هم اینجود نسبت میکنی و حال انکه تو دست و پا و سر و اعضا و جوارح داری و میخوری و
می آشامی و خواب میکنی و بیدار میگردی و انجه از آثار تن دیگر جانداران دارند تو داری با انحالت
و این آثار ما دما تو را حق و برهم و پرم آتمان چگونه توانیم گفت بدان ای ارجن که مرا دو مرتبه است که یکی
از آن مرتبه اطلاق و تنزیه و بیچونی و چگونگی است و دیگر مرتبه تقید و تعین و من بحسب این دو مرتبه

کمال

و از ... از اطلاق ... که حوالهٔ آن ... باشد ... دریافت حق ... آرزو آنست که همه آرزوها را گذا ... روی کند که آرزوی حق ... و سناس آنست که همه غیرها را گذا ... اگر عزم باشد در وصول بجناب حق و سنک تیاک آنست که همه آرزوهای غیر حق و دوستیهای غیر حق و غرضهای غیر حق و عملها غیر حق ... که از دل دور کند و اسیر آن آنست که دریافت و آرزو و عزم و عمل و نتیجه را و ترک آنها را در نظر نیاورد و طالب و مطلوب حق باشد والله اعلم

کمال و ظهور و دوام از روی صفت اطلاق و بیقیدی بیچون و چگونه و بی‌نشان و بی تعینم که تو آن
را پرم آتمان میگوئی و از روی صفت و تقید و تعین این صورت و شکل دارم که چهار دست
و پا و سر و باقی اعضا از من می‌بینی و این صورت مقید و معین مرا اگر در نظر داری آن را بزبان
سنسکرت ساکار گویند و مرتبه اطلاق و تنزیه مرا پرم آتمان و برهم مینامند و یقین بدان ای
ارجن که تا انکه کمال و دانش و گیان کامل تو را میسر نیست باید که همین صورت و شکل مرا با چهار دست
که در یکی سنکه و در دیگری چکر و چکر اسلحه ایست مغد و مدور بصورت دایره میان خالی
که انگشت سبابه را در او آورده بچرخ در می‌آرند و بعد از انکه بنهایت گردش در دوران در
می‌آید در جنگ حرب حواله دشمن میکنند که همان طور گردان و چرخ زنان بهر عضو که میرسد
میبرد و دو میسازد و در دیگری گرز که آن را جندی گدا گویند و در دیگری پدم یعنی گل نیلوفر
دارم که این شیوه و طریقه مراست و باقی اعضا که خاص تن آدمیت دهیان میکرده باشد
و تصور این صورت همیشه میکن و بعد از انکه تو را گیان کامل نصیب خواهد شد دهیان و
مراقبه آن مرتبه اطلاق و تنزیه که برهم و پرم آتمان عبارت از آنست خواهی کرد و تو چون این صورت
و شکل مرا در دل خود جا دهی و تصور آن کرده اندیشه و خیال تو محکم شود بخیال من آشنا گردی
بعد از آن مرتبه اطلاق و بیقیدی و بی نشانی مرا دهیان و مراقبه متوالی کرد ای ارجن گفت ای باسدیو
من چون دانم و چه نوع یقین کنم که بعد از آن که دهیان و مراقبه تو کنم گیان کامل نصیب من خواهد
شد و در اصل مرتبه اطلاق و محو ذات برهم خواهم گردید کشن فرمود که بدانکه کسیکه مراقبه هستی
ساز و البته از صفت کبر و منی و خودبینی و حرص و هوا دور شود و دشمنی خلق را دست خواهد
شد و از دو بینی و دوگوئی و از تقابل اضداد رنج و راحت و شادی و غمی خلاص خواهد گردید و
چون حال او این شود و با این صفات موصوف گردد و بشبیه محو ذات حق و واصل درگاه خواهد
شد و او سبب این ادراک و دانش با مت آن نخواهد داشت که او دیگر باین دنیا بیاید و جنمهای گوناگون

ادهی

او را تشویش ندهد و از آمدن و رفتن و زادن و مردن خلاص شود و میدانی ای ارجن که پندت
و کیانی و اهل دانش کرا گویند پندت و کیانی و صاحب ادراک و دانش آنست که از جمیع خواهشها
و آرزوهای نفسانی و تمام حظهای جسمانی وارسته شده و هرچه او کردار نیک کند عوض آن از
درگاه حق نخواهد یعنی محض برضای خدا خواهد کشت که غیر خدا از خدا نخواهد خواست و بغیر حق هیچ آرزو
و مرادی نخواهد داشت و بعد از انکه از اعمال و جزای اعمال خلاص کردد ناچار در جهان آمدن و رفتن
و زادن و مردن را از کردن جان خود خواهد برید و چون ذات حق کردیده و بی تعین شده او آنا وتن [?]
خلاص خواهد کردید کویا آتش در اجناس اعمال و کردار و اکثر سبب جنمهای کوناکون میکردد در آتش کیان
دانش خود افکنده و سوخته و نابود کرده و او را دیگر عملی و کاری نمانده اینچنین کس را پندت
و کیانی توان گفت ای ارجن باید که تو از کرو منی و از حساب مالی و توئی باز رسته و از جمیع خواهشها
و آرزوها باز مانده و ذات حق و هستی بهمراه کیانی و پاینده و بی زوال و انقلابست باقی مانده
و دل در وی بسته قبله همت خود او را ساختی و با این صفات کمال و این نظر بینش و هوش زندگانی
کرده در دین و دنیا هرجا باشی محبوب دلها باشی و هرچه کنی و بهرچه مشغولی نمائی پسندیده و مطبوع
همه کس خواهد بود و ای ارجن باید که فرموده مرشد و راه نموده استاد کامل را سرمایه نجات خود
دانسته در دل جا باید داد و بنوعی در محافظت و مراقبت طریق ارشاد و تلقین مرشد خود کوشش
باید نمود که بعرض اگر هزار هزار دعواها پر لو بوند [?] و بنده کوه را بآن محکمی از بیخ برانداخته و رفته
و ذره ساخته پریشان کند و جان داران را بهوا سو پراکنده کرداند باید که کفته فرموده استاد و مرشد را
از دل فراموش نسازد و از آن راهی که او نموده و دو براه [?] ساخته باشد هیچ وجه تجاوز نکند و کم
کردن راه نموده استاد و مرشد و لغزیدن از طریق و روش نهایت کمراهی و غایت بد سرانجامی
بار میآورد و بعد از انکه کسی از طریق بلغزید و آن سررشته را کم کرد البته در بادیه غفلت
و نادانی بیفتد و این غفلت و نادانی حرص و هوای او را بیفزاید و در آرزوهای نفسانی و مطلوبات

جسمانی

جسمانی غرق کردیده کرفتار جنمهای کوناکون و وابسته در جهان زادن و مردن کشته هرکز از
آن در ورطه عذاب خلاص نیابد و چون کسی بفرموده استاد و ارشاد مرشد راه در و عای [?] آنرا سرمایه
نیکوئیها دانسته موافق آن عمل کند تا انکه از نادانی و غفلت وارسته و از هوا و هوس کذشته
از آمد و رفت این دنیا خلاص کردد و محو ذات برهم باشد بعد از انکه حاکم و والی حقیقی مو سر عالم
که عالم بالا و عالم میانه و عالم زیرین بوده باشد با ارجن این نوع سخنان خواهد فرمود و ترغیب
و ارشاد او خواهد نمود ارجن بعد از دریافت و ذوق فرموده و آن تلقین و ارشاد محظوظ کشته سا...
خواهد کردید و مر آن حظ کرفتن و بهره یافتن زمانی در خود فرو شده باز تبسم خواهد نمود
و با صاحب و قبله خود در گفت و شنید خواهد شد در ونت آن و نبود و آن کلبو کرده کل نیلوفر
در آمده شربت آنرا بیاشامد و چندانکه آن شربت درو تاثیر کند ساکن و برجا باشد و بعد
از آن باز بر من مرده آید و ارجن با کشن عرض خواهد نمود که ای کشن از فرموده تو و تلقین
و تعلیم و رهنمونی تو تمام کدورتها و غمها از ساحت سینه من رفته کردید و زنک غفلت
و نادانی از آیینه دل من رفت و عقل من نهایت روشنی و صفا یافت و تازه و خرم کردید
در ونت آن کل نیلوفر که تمام شب از سبب سرمازدکی فسرده و غنچه شده باشد همین که حضرت
نیر اعظم طلوع نماید کمال شکفتکی و خرمی در او پیدا آید ای ارجن با کمیان که ربی و بیم مرک
از بیان بیرون باشد تمام شد باز بشنو باز ابجد آغاز کرد که ای دل بجند مردمی که صاحب
عقل کامل و مالک سرمایه دانش و تمیز اند خاطر ایشان بجدی جمعیت حاصل کرده که در حالت
جنک و قتال هم از فقر و پریشانی باطل در و مبتلا شوند بجهة انکه ایشان بحقیقت رسیده
و در دو بوده غفلت و نادانی از پیش بینش ایشان برخاسته و بواجبی میدانند و یقین
دارند که هرچه واقعه و میشود همه باراده و قضای حق وابسته است و غیری در میان
نیست کسی کسی را نمیکشد و هیچکس از دست کسی کشته نمیکردد و کشتن و کشته شدن در شما...

اصل کار بینش ای رام چند این ذهن و مردن کرا اندرونی جنمهای کوناکون پیش میآید هم
مرتب برخیال و اندیشه است و نفس ناطقه را خیالات و اندیشهای او و خواهشها و آرزوها
کشان هر طرف میبرد و می آید و بجهت آنکه ما را تحقیق این خیال شود حکایت سرگذشت برهمنان
گامن با تو میگویم گوش بمن دار که مردی ستایسی نام بود و کدای در پوزه کرد و تمام گذشته بود
و او همیشه در دهیان و مراقبه مشغول میبود و بنوعی که در عالم خلق طلبی مشغولی و ذکر و فکر قرار
داده اند و طالبان بآن روش میباشند او مشغول میشود و روز و شب باشغال میگذرانید
چنانچه گفته اند که باید که همه در مراقبه و ذکر و فکر چندان بکوشد که از بسیار مشغولی دل او
در جمعیت و آرام چون در یا فی کرده بی قرار که اصلا بادی بر او نوزیده باشد و از بسیاری ذکر و دهیان
در نهایت مراقبه دل خود را بجمعیت آورده بود و بر قرار و تسکین و آرام خود میبود بمرتبه چنین
واقع شد که بسبب سرنوشت سابق خاطر او بجانب معیشت و زندگانی مردم فرمانده و بود و آشنایان
افتاده و در آنحالت بیکبار خیال مردی مبارک و سعید بر او رسید و خاطر او از مشغولی دهیان
خود بطرف شغل و یاد آن مرد نا پسندیده مائل بسیار آنچنان شد که گویا وی سبزه کرم بر کنار
رود دیده باشد ناگاه ما رشدی آب آن گیاه و سبزه مع بیخ و برگ و شاخ از جای خود کنده شد
و بهمراه آن آب در جای دیگر کشید و آنجا شاخ و برگ کند همچنان خاطر آن ستایسی از دهیان
خود گذشته بخیال آن مرد که او را اندرون وهم و خیال خود در دود و تمر و ضمیر خود مصور کرده
بود تعلق کرد بنوعی که ستایسی خود را تصور کرده که گویا آن مرد بخیال خود او شده بود و جوب
نام او بود منم و خود را جوب تصور کرده در همان عالم خیال خوابی دید که سیر میکند و در آن
سیر و گشت او در شهری آبادان پیش آمد و او در آن کدخدا میکرد و در همه وقت تا کاه بخانه در آمد
و شراب خورده مست شده خواب کرده و در آن خواب کردن خوابی دیگر دیده که او برهمنی
شده و علوم حاصل کرده و پندت هنرمند کامل گشته و در همان حالت خوابی دیده که گویا و

سیاله شمشیر زن شده و بکار و بار خود مشغولی نموده و آب و طعام خورده و آسایش نموده و
در آن خواب دیده که راجه عالیشان کردید که تمام روی زمین را در ضبط خود در آورده سلطنت
رانده و کامرانیها نموده و چون شب بر بستر خواب استراحت کرده که گویا زنی شده از زنان دیوتا
و با شوهر خود انواع اختلاط نموده و روز کار گذرانیده و شب که خواب کرده در خواب دیده که
ماده آهوی شده در کمال زیبائی و خوبی و سیر صحرا نموده و سبزها چریده باز که خواب کرده
خواب دیده که گویا او شاخی سبز شده باردار که انواع جانوران آمده و بر آن نشسته اند و میوه
خورده و چندگاه آن شاخ بوده در جستجوی و آگاهی گذرانیده و باز خواب دیده که گویا
او زنبوری و گلبو شده که سیر در گلهای نیلوفر مینموده و ناگاه او را با یکی از آن
گلها محبت پیدا شده که از وی کنده نمیبود و در آنحالت خواب دیده که گویا فیل مست از جانب
کوه در بان کلزار نیلوفر نموده آمده و خرابی نموده کلها از بیخ و بن بر میکند و میخورد آخر خراب
کنان رسیده بان گل که آن گلبو را با آن گل محبت بود و آن زنبور را نداخته از بیخ بر کنده و از
یکطرف خورده می آید و فرو میبرد و آن وقت را دم آخر حیات خیال کرده در آن دم آخر که فیل
بخیال او در آمد و خواب دیده که بسبب آن تصور دم آخر فیل مست گردیده و با کمال قوه و قدرت
سیر مینموده و خوابی دیده که ناگاه او در گل و لای بزرگ افتاده و بیرون نمیتواند آمد دید که
راجه صاحب دولت را با آنجا گذر افتاد او دید که فیل مست در گل و لای بند شده فرمود که
لشکریان بحیلهای عجیب او را از آنجا بر آورده بودند و راجه آن فیل را دوست دار شده و محافظت وی
و تیمار او از حد زیاده نمود و آن بود که راجه جان داشت در آنحالت خواب دید که آن راجه را
با راجه دیگر جنگ واقع شد و بعد از متقابل شدن طرفین آن فیل در میدان حرب در آمده
و کس بسیاری از دشمنان کشته و کار بسیار کرده آخر از تفنگ و تیر و ضرب زدن زخمی شده
بر زمین افتاده زنبوران سیاه که لازم بوی مست او بودند برسیدن و بیکباره او آواز کردند

و در دم آخر که آن آواز زنبوران بگوش او رسیده و بدل او جا کرده از روی آن تصور و آن خیال
دم آخر خواب دیده که باز زنبوری شده و کلبوی کشته و در قبّه در کوه میان کلهای نیلوفر زندگانی
کردن گرفته و دیده که شبی در میان یکی از آن کلها جای داشته و آن اثنا فیلی مست آمده در آن
حوض و در آن کوه آب میخورده او با آن کل نیلوفر در پای فیل آمده و مرده و در آن دم آخر که آواز آن
فیل بگوش او رسیده بدان سبب دید که آن فیلی شده از جنس فیلان خورده و در خاطر او
افتاده که آیا نوعی شود که فیلی کلان شوم آخر کار از آن تصور و از آن اندیشه از آن فیلان شده
تخت روان برهما بکتف خودی برند و آن فیل شده مدتی در خدمت برهما بکشد بعد از آن
خواب دیده که در کیلاس که جای مهادیو است در رفته و در آنجا مهادیو را زیارت نموده و بخاطر
او جا کرده که چه شود که مهادیو شوم آخر از آن تصور و از آن اندیشه مهادیو شده در شهر خود بود
و توابع و خادمان او با او بودند بعد از آنکه او مهادیو شد دید که او از کیان کامل نصیب شده
دریافت بشیهه را یافت و از کیان و دانش دریافت تمام جنمهای او که در خواب و در عالم خیال
روی داده بود بخاطر آمد و دانست که چندین جا ظهور یافته و چندین تعینات صورت گرفته
از او باجی دریافته خود در تعقل و تصور شد که این عالم عجب نمودهای بی‌بود دارد و
نباید تا بیند و قابیت در وقت سراب کردن دیدن چیزی نماید لیکن چون تحقیق کرده شود
معلوم کرد که چیزی نبوده من اول برهمنی چوب نام شده و باز در حوض کلهای نیلوفر
فیل کشتم و باز در حوالی بنده کوه فیل مست شدم و هم چنین چندین جنمها گشته مهادیو شدم
و در این دوره وجودی که روح و جان مرا سیر افتاده چندین جا ظهور صورتی ظاهر کرده بدیم چندین
هزار سال بر من گذشت حالا بروم و ببینم که از آنجا که من در این تن و سیر در آمده بودم و این همه
اطوار وجود را کرده ام آن پایه اولی من چه مظهر و چه طور و صورتی بود مهادیو روان شده
و رسید بر سر آن سناسی که اینجا خواب کرده دید که آن سناسی در خواب فراغت او را نمود

وبیدار

و بیدار کرد و بعد از آنکه او بیدار گشت با خود در تعقل و تصور شد که من عجب خوابی دیدم که
در آن خواب روح مرا در اطوار وجود سیر افتاده که چندین ظهور کردم و آخر مهادیو شدم هر چند
آن سناسی اکیان نصیب شده بود او با وجود آن کیان و آن دریافت در تعجب ماند و حیران
گردید بعد از آن مهادیو سناسی را همراه گرفته روان شده هر دو رفتند بر سر آن جیوت نام و آن
جیوت را در گوشه عالم جدا کاس که سناسی را در ولایت یافتند و او نیز همراه ایشان نموده
سرکش شدند مهادیو و سناسی و جیوت بعد از این هر سه روان شده رسیدند پیش آن برهمن
بیدت کیانی او را نیز یافتند در گوشه جدا کاسی کرده در عالم دلت بعد از آن مهادیو و سناسی
و جیوت و این برهمن بیدت هر کدام مظهر کمال مهادیو کرده دیده هر یکی خود بنور تجلی از تجلیات
ظهور او یافته و مهادیو بر آمده در جاها و مقامهای مهادیو قرار گرفتند و نیز آن فیل و
آن فیل مست و آن کلبو و غیره که در خواب وجود گرفته بودند تمامی آنها از برکت فیض مهادیو
مهادیو شدند و بجاهای مهادیو رفته آرام گرفتند بعد از آن بشستر باز اجند بنیاد کرد که
ای راجند این عالم چت و من عجب عالمیست و سبع کردن همین عالم چنین‌ها توان یافت حاصل
که هر چه خیال کند و اندیشه نماید و آن در دل جا کند آخر یابد رشته رو انخیال و اندیشه را تماشا
ایشان کو دیده و شنیده باشند اند بشنیده باشند بجهت آنکه این عالم من و چت در اصل پرتو حقیقت
حق و عکس هستی بر هست و هیچ چیز از نو بیرون نیست و هر چه از نو شده و انچه میشود از
انمیشود دای براد در لو همین اندیشه ما بقی تو استخوان و ریشه کو کلیات اندیشه ات تو کلشنی
و در بود خارجی تو هیچ کلخی بی باید دانست که من در خاطر چون حقیقت پرتو و عکس ذات
هستی بر هست هر چه بو جا ماند و در کنز دو انچه از رنج و راحت و شادی و غمی و نیک و بد با
رسد خواه آنحالت از روی ظاهر باشد خواه از روی خیال و تصور همه آن در پله حساب و ست
بنحوی و سستی و خالی که میاید او را پیش میباید و بر و بکند از البته آنحالت یاد و عالم ظاهر

و شهود و یاد و غالم اندیشه و خیال پیش او آید و بر و بیکن زد بدانکه اینجا اندیشه بدان تعلق کند
و چیزی را بدل خواهند بآن رسند و هیکر کیان و دریافت کامل بجهت کمال نفس ناطقه و روح
و رسیدن بمبدا کنند این دریافت و کیان و ذکر و فکر وقتی نتیجه دهد که خود را بظاهر و باطن
بذکر و فکر کیان حقیقت دهند و بجان و دل بکوشند و همگی ذکر و فکر کیان کردند تا آنکه جنبش
نکنند کیان نتیجه ندهد و ثمره نبخشد و مردم خدای و طالبان حق که ذکر و فکر مراقبه کرده و کوشش
این سبب بکمال رسانیده اند و محو حقیقت و مستغرق مشاهده نور حق گشته اند و میکردند
و سبب همین است که ظاهر و باطن یکرو و یکجهت شده اند و میشوند و با یکجهتی در روش قدم
غرق اندیشه شدن کسی در هر چه فرو رود و اندیشه آن کند آخر آن را دریابد و بتیر قصد او رسد به
نشانه گاه مقصود او و باید دانست که تا آنکه کسی بجان و دل چیزی را نخواهد آن را در نیابد مثلا هر
عملی و هنری و کاری و پیشه که کسی خواهد چون اول اندیشه آن کند و آن اندیشه در دل او محکم
شود و بعد از آن سعی و کوشش در تدبیر و تحصیل آن هنر و کار نماید آخر کار با بجهت خواهش و
طلب و تعلق کرده باشد و همگی خود را طالب آن داده باشد رسد و آن را بیابد و بی تاکید و طلب
و مشقت هیچ چیز نرسد چنانچه آن ستاره که اینجا کرد اندیشه کرد که مهادیو شود و خود را اینجا
دید بر آن آمده که بزرگی مهادیو بیابد و اگر چه آن خواهش و اندیشه را او در روی و خواب و خیال تو
کرد و آن خواب دیدن چندین جا تعین یافت و هر تعینی او را جانبی دیگر نقش بست و آخر هم
این جانها که خواهش نموده و اندیشه کرده که ما رودر و مهادیو شویم و دهیان رودر و مهادیو
نموده اند و آن دهیان و کیان مهادیو جلگی ایشان را و همگی آن تعینات را مهادیو و رودر ساخت که هر
کدام از آن تعینات جداجدا مهادیو شده اند و آخر قرار گرفته منزل و مقام مهادیو غرض که هر چه
هر کس بهمه آرزوی خواهش و اندیشه او باور رسد و چیزی را که کسی بجان و دل خواهد و آرزوی
آن کند آخر آن را بیابد و این خواهش و آرزو او عمل و کار من و حجت است و این من و حجت و خاطر هر کس

عکس

عکس و پرتو ذات برهمست بعد از آن رامچند با بشستر گفت که شما فرموده بودید که ستاسی که اینشر که
یک شخص پیش نبود از روی خواهش و اندیشه که در عالم خواب کرد بچندین تعین در چندین ظهور
کرد و هر تعینی را جانبی دیگر پیدا شد و هر جانبی را معنی و حقیقتی بسبب رسید و باز هر جانرا از خواهش
و آن اندیشه روی داد که هر کدام رودر و مهادیو شود و آخر از آن اندیشه و خیال هر کدام رودر که مهادیو
شده اند جای تعجب است که این خواهش و آرزوی در عالم خواب و خیال چه نوع وقوع پیدا
کرد که هر کدام رودر و مهادیو شدند اندیشه بنیاد کرد که ای رامچند بدانکه هستی حق و ذات
برهم که یک ذات کامل منزه و مبرا از جمیع نسبتها و تا نها بوده باشد بعد از آنکه خود بخود در خود
خواهش نمود و خواست که یک ذات چندین ذاتها شود از روی همان خواهش و همان اندیشه چندین
تعینات و جانها بوجود آمد و این غوغای عالم بهم رسید و این جانها هر کدام چون خواهش می نمایند
و طالب میکردند بذکر و فکر و دهیان و کیان و خواهش و آرزوی خود محو ذات حق و مستغرق
مشاهده هستی برهم میگردند بلکه همان ذات حق میشوند و غیر و غیریت از میان برمیخیزد
همچنان آن لک ستاره که اینجا از روی خواهش و اندیشه خود بچندین تعینات ظهور کرد
هر تعینی را جانبی دیگر بهم رسید و همین اندیشه و آرزو بآن رسانید که آن همه جانها هر کدام رودر
و مهادیو شدند بسی و چهارم سرگ از نربان پرکرن سخن و دیدار با کهیان تمام شد
باز بشستر آغاز کرد که ای رامچند چون این همه جنبهای گوناگون آمده دریافت در این عالم که واقع
میشود هم موافق خیال و اندیشه جانداراست که از روی خواهش و اندیشه او در جسم آینده
ظهور میشود و مدار این جنبها و آمد و رفتها هم منتسب بر اندیشه و خیالست من بجهت خاطر نشان
کردن تو این سخن و دو با کهیانرا با تو گفتم حالا برای خاطر نشان کردن تو از حقیقت حال چیزی
میگویم ای رامچند چون دانستی که این پریشانی جنبهای گوناگون از روی خواهش و اندیشه خاطر است
پس باید تو دل خود را جمع کرده و خاطر خود را از دویدن بهر سو نگاه داشته در هستی حق و ذات

مطلق بو همراقبه از جهت خود سازی و سکهت مون را شعار خود کنی یعنی دل خود را بذکر و فکر حق و
دهیان برهم سپرده و جمعیت خاطر حاصل کرده مدین و بنا بنوعی باشد که گویا در خواب کردن سکهت
مستی کرده آنخواب با آسایش تمام باشی و خواب هم نه بینی و هیچ چیز و هیچکس را بخاطر راه ندهی و
هیچ اندیشه نکنی و دل تو هیچ آرزو نکند که با حجاب تو دنیا موجود نیست و غیر حق را موجود ندانی
و بجز یاد حق و دهیان برهم مشغولی نمائی را بجد گشتائی تششهر و ای بکبیر کامل حالا امر فرمودی
کرده یاد حق و دهیان برهم سکهت مون را شعار خود بکنی و مون بزبان هندی زبان کوتاه کردن
و خاموش بودن و از پریشانی و بی اکسکی باز ماندنست بیمون آنست که زبان را از سخن کردن باز دارند
و سخن نکند و دوم مون آنست که چون کهب نود که در طاس بکوید اشارت بعدد و شمار دارد که
هیچ نگوید لیکن بنا بر اشارات او فراکهی ند سیم مون انکه چون چوب کنده بودنست که از هیچ
اشارتی و هیچ عبارتی بیناید من این هرسه مون را میدانم و سکهت مون اکر فرمودی میدانم حالا آن
سکهت مون را بمن مشروح فرمایید و مرا حقیقت حال آن راه نمایید تشسر با را بجد بنیاد کرد که ای
را بجد اولا از من بشنو که من عبارت از مورتی طلب ریاضت و مجاهده و تپسیاست و آن دو نوعست
یکی را کامر تپسی گویند دوم را چون مکت گویند آنکه او را کامر تپسی گویند آنست که هر پنج حواس را
زبون ساخته باشد و بجز از عمل خیر و ریاضت محض برای خدا کند و بدل نخواهد و در ریاضت و سلوک
خود محکم باشد و دل بچیزی نه بندد و بغیر حق مشغولی نداشته باشد بعد از انکه بجای صفات پیدا
کند او را کامر تپسی گویند و آن کسی که چون مکت باشد آنست که تمام عالم و آفرینش را بنوعیکه او
وحدت و یکانکی ذات صفت کثرت گرفته و پیدا شده بداند و بحقیقت رسیده همیشه محو ذکر
و دهیان حق بوده باشد و هیچکس و هیچ چیز را بغیر از حق موجود نداند و منی و تولی را در میان
نه بیند و خود را در حق گم کند و ذات برهم را تصور کند بدان ای را بجد که چون مقصد و مقصود
هر دو سالک که یکی کامر تپسی و دوم چون مکت بود یکیست و هر دو نظر بحقیقت دارند قبله

همت

[illegible]

همت ایشان محو شدن در ذات حق است این تپسی در کتب بران من گویند یعنی انکه مون حاصل کرده
باشد و اول مرتبه مون زبان کوتاه آوردنست و دوم مرتبه آن با وجود شعور و ادراک بجز فلاح حواس
خمس را زبون کردن و در یاد حق محو شدن و سیم مرتبه اعلاست و آن آنست که تپسی را ماننده
کنده چوب از جمیع حسها و ادراکها گذشتن و ترک ما سوای حق و محو مشاهده حق شدنست
و در اصل من مردی را گویند که او از مشغولی ذکر و فکر و سیلاو دهیان و گیان آفرینش عالم را
بنوعیکه شده و از وحدت و یکانکی ذات برهم رو بکثرت و شمار آورده با تمامی مراتب تنزل دانسته
و خاطر نشان خود کرده با مشاهده نور حق و استغراق جمال مطلق آرام گرفته باشد و مون صفت
من است و مرد سالک راه حق در کتب ترا بعد از شناخت حق و دریافت حقیقت عالم که بچه نوع
پیدا شده و از وحدت بسوی کثرت چه طور رو نهاده این صفت مون رو میدهد و حاصل میگردد
و معنی مون آرام گرفتن بشناخت حق است که خاطر از راه حواس خمس پریشان نشود و در جمعیت
آورده هیچ جا نرود و هر پنج حواس زبون تدروه آن در کتب شده باشد و از هر سه مون یکی مون
زبانیست یعنی زبان را از سخن کردن باز داشتن و دوم مون کهب نود است یعنی با وجود انکه شعور و
ادراک داشته باشد لیکن عبارت و اشارتی بیرون ندهد و سیم مون چوب کنده است یعنی
سالک چون چوب کنده شده از سبب گرد آوردن حواس بیکجا و حاصل کردن جمعیت خاطر و نگاه
مون سیم برترین مراتب مون است و آن مرهم مون فرو شده داخل این مون جامعست حالا سکهت
مون را با تو مشروح میسازم و بشنو و آن سکهت مون آنست که از دهیان امر مکر یعنی دهیان
ذات برهم را با صفت اطلاق و تنزیه و بیچون و بیچگونگی با دل و درون تنه صاف و از دهیان هو مکر
یعنی دهیان ذات برهم بصفت تقیید و تشبیه که صفت تنزل است باو تصور کند و بیرون
از این هر دو دهیان الارات بیهتر انکه از دهیان سکهت را بنیاد کردنی را خو آوردنی نباشد
و از دهیان اندو بی تکلف بود که بقوه ادراک و شعور خود دهیان کند و خود را در میان

نرسید بلکه اندھیان از مردم نوعی واقع شود که دھیان کننده ادراک آن شعور و ادراک نبود بعینه چنان
باشد که گویا دھیان کننده در دھیان خود بخواب سکھبت بود که در آن خواب کردن خواب دیدن
هم نباشد و در دھیان او نه از طرف و خیال بود و نه از آن طرف جهت و از تکلف و اختیار مطلق رنگی
نداشته باشد و در کهیسری و سالکی که نظر بینش او بکمال رسیده باشد او وحدت حق و یکانگی
ذات به هر اقبال همت خود ساختار فکر صافی و اندیشه خالص آفرینش عالم را بنوعی که وجود کرده و ظهور
یافته خالق نشان خود کرده و تحقیق او شده باشد که این مظاهر موجودات و نگارنگ و تعینات گونا
گون که بنظر در می‌آید محض نمود است بی‌بود که اصلا وجود ندارد و نمایشی بیش نیست و آنچه حق و
حقیقت و اصل است همان ذات حق و هستی و بیهم است که خود را در مظاهر موجودات و تجلی تعینات
ظاهر مینماید و او همیشه محو یا اندیشه و مستغرق این مراقبه باشد او را سکھبت دھیان معتبر است
و او همیشه در سکھبت دھیان باشد و در کهیسری که شناسای حق شده باشد که تمام موجودات را
ظهور نور حق بیند و غیر او را وجود ننهد و اگر سراسر کثرت نقش و نگار و رنگ و صورت است
تجلی کمال حق داند و محو و مستغرق مشاهده نور مطلق بود آن در کهیسر در سکھبت دھیان ثابت و
ای را بجند از جمله انواع جوگیان دو نوع جوگی بهترین انواعست که سکھبت دھیان تواند یافت
یکی از آنها سالکه جوگ ابھی گویند و دوم راجوگ جوگ ابھی نامند سالکه جوگ ابھی را معنی آنست که جوگی
بی تکلف و ریاضت کشد و سلوک طریق جوگ نماید و از جذبه و کشش از جانب حق شود و او بسبب
آن جذبه و کشش صاحب جوگ شود و جوگ جوگ ابھی این معنی دارد که جوگی بعد از اتمام سلوک طریق
جوگ و بجا آوردن آنچه اصل کار است در جوگ صاحب جوگ شود حالا بدانکه کسیکه او از عطا
کامل خویش از روی عنایت حق در یافت و شناخت نور مطلق که بالاتر از آن نوری و وجودی
نیست حاصل کرده باشد و در تمامی موجودات و تجلی تعینات جلوه ذات حق دیده غیر او را
مطلق وجود و ظهور نسبت نکند و دایم محو و مستغرق مشاهده جمال مطلق بود او سالکه جو

ابی سد

ایس باشد و کسیکه او نوعی که در جوگ ابھیاس یعنی طریق کردن جوگ قرار داده‌اند مراقبت و محافظت
دم نماید و در بر آمد باد پران را بطوری که مقرر کرده اند حاضر باشد و عروش آن نسبت کرده
شناسای حقیقت شده باشد و در وی تزاید معرفت حق قرار گرفته تسکین و آرام تمام بر آن
دریافت حاصل کرده باشد او را جوگ جوگ ابھی گویند و بدانکه مرهشتر این هر دو جوگ که سالکه
جوگ ابھی و جوگ جوگ ابھی باشد یکی است و آن مرتبه و مقام که بسبب یکی از آن دو جوگ حاصل
گردد از دوم نیز همان مرتبه و مقام میسر شود و بگویم شرح آن مقام و مرتبه که از این هر دو نوع
جوگ حاصل شود بشنو که آن مرتبه نهایت مراتب کمالست که هیچگونه خواهش و آرزو و فتی و امید برای
آن مرتبه وجودی نبود و من و خاطر و جان او را آغاز کند و نبود بجهت آنکه چون خواهش و آرزو و ناچیز
گردد من هم معدوم و ناچیز گردد و بدانکه حالت من و خاطر چیزی معتبر نیست و نفس الامر و
حقیقت ندارد و اگر چه نامی و نشانی دارد و در شمار می‌آید لیکن هیچ وجود و بود ندارد و وقت
دنیا آغاز که بخواب دیده شود که در آن زمان صاحب خواب آن را واقع و نفس الامر میداند لیکن
در وقت بیداری چون ملاحظه کرده شود آغاز آن را هیچ وقوع و وجود نبود و بدانکه موجب وقتی
حاصل شود که طالب و سالک را از بیداری دھیان هستی حق و حقیقت بهم چون دو مرده وش
شود و مواقع را مانند بخیزد و خواهشها و آرزوها نابود کرده و بدانسبب من و خاطر وهم
فانی و معدوم شود و بران هم که عبارت از بادیست که جان بطفیل آن در تن جاندار میباشد فانی
و هیچ گردد این را موجب گویند و موجب عبارت از خلاصست و بدانکه چون طالب و سالک را یکی از
این سه مقام دست داد که یکی از آن دھیان هستی حق است و دوم بران که عبارت از جان است
بقرار و آرام آوردن و سیوم نابود کردن من و چت و از یافتن آن دو مقام دیگر هم حاصل شود که
این هر سه مرتبه کمال دست در گردن هم کردند و حقیقت آن هر سه یکیست و بدانکه در میان
من و بران انسبت است که از یک طرف شدن یکی دیگری هم دور شود و این من و بران باهم

نفس یعنی آنکه بدم رفتی و حبس دم نماید و حبس نفس محتاج است طریقه را اندیشه و حفظ دم و توامل جوگ ابھیاس مرهد طریق یکیست که آن موجب است و معنی موجب نجات است تر مان سنهتر کرت الی دیگ المنتهی معتبر شود که هر دو طریق سلوک باکد که جمع شود نور علی نور خواهد شد تمت

مراقبت و فکر آن حضور سالکه جوگ ابھی را معنی آنست روش مراقبه و سلوک را عبارت از جوگ طریق علم الهی است و باصطلاح ایشان را علم دریابد و جوگ جوگ ابھی آنست معنی دارد که روش مراقبه و سلوک را هم مراقبه و سلوک در یابد که در یابد جوگ بجوگ باشد العلم عند الله تمت

و صاحب سالکه جوگ چون راه را پیش از سلوک دانسته در مراقبه یاد حق که بعنوان علم الهی است

چون کل دیو جاو با هیچ کجند دود عن او مستند کرانهم جدائی نظر زند تا آن زمان که من و توان
هر دو باتفاق پیشان میشویم و بهر سو میبد و نداز موجب دوراث و بعد از آنکه نابود کردید
همین نابود شدن ایشان حاصل شدن موجب است و نابود شدن من وجث موقوف است بر اینکه
دهیان را بسوزم و افسر ذکر حقیقت حق و هستی بهم راعجزی و شناسند که از بسیاری دهیان و
مشغولی بذکر و فکر این من وجث بمشاهده حق کرده و بجز ایسر و برهم چیزی نماند با چار موجب
حاصل کرده که از آمدن و رفتن باین عالم که به تا نماند و در اینجا هیچ مشکل نیست بجهت آنکه چون من
از شمار بدون یك و تمیز مانی و تو نیز باز نماند بجز حق مشغولی او نباشد ناچار از کثرت مشغولی
حق دیاد برهم هیچ چیزی در شمار او نخواهد آمد و قبل هست او برهم خواهد کرد با آخر محو نور
حق خواهد گشت و مانعی در راه او نخواهد بود و بعد از این سخنان بشستر با راجه بگفت که در
همین باب از بیتال حکایتی پیش تو میگویم گوش دار و آن حکایت اینست که نزدیك بکوه بندهیاچل
در آن جنگل بیتال یعنی رکهی پر آزار و آدمی خوار با قدرت و قوت تمام میبود و اوقات میگذرانید — حکایت بیتال
و قوت از وفات آن بیتال بیست از رجا نداران به بهر میباشند خوراک خود کند بولا جی بود در قصبه
در قصبه و دهی که مردم آن خوب کردار و دانشگاه بودند و براه و روش پسندیده زندگانی
میکردند جا کرده و آن مردم چون دیدند که بیتال آمده در آنجا کوفته اکثری بنیاز و تواضع تمام پیش
آمدند و پیش کش آوردند و هر روز خوراك او بهم رسانیدند و مطیع و منقاد او گشتند و همگی
معروف رضا جویی و هواخواه او بودند او نیز بان مردم از روی شفقت تمام معاش میکرد و یکی را
نوازش مینمود و مگر کسی اگر میدید با و سر فرود نیاورد و آمده تعظیم و پوجای او را بجا نمیاورد
بهانه خطایی و لغزشی در میان انداخته او را میگرفت و در زمان میکشت و گوشت او را میخورد و
بجز سرکش و خطاکار را نمیکشت تا آنکه رفته رفته تمام ساکنان آنجا سر بر خاك در او نهادند — بیتال
اطاعت امر او بر خود لازم کردند و پوجای او را بواجبی بجای میاوردند و پیشکشها و تحفها

آوده

اووده پیش او مینهادند و چون جمیع مردم آنجا را مطیع و منقاد خود یافت و هواخواه و رضاجوی
خود دید با خود و کلان آنجا آشنا شد و از هر کدام حق خدمتی در دفتر کرم خود دید و از آزار کشتن
ایشان گوشه نهاده و خود را بکم آزاری قرار داده اوقات میگذرانید آخر روزی جاورا اشتهای
گوشتی بهم رسید و کم آزاری را فراموش کرده پی کشتن و آزار کردن آمد و با خود گفت که مردم این قصبه
و حوالی بمن آشنا شده اند و حق پوجا و خدمت بر من ثابت کرده اند چه لایق که یکی از ایشان را بیازارم
و بکشم و بخورم و بهتر آنست که از اینجا انتقال نموده و بجای دیگر روم و قوت خود را که گوشت
باشد بهم رسانیده بخورم خود را باین دام از آنجا بر آمده شوجرانا مانی دیگر کردید تا آنکه رفته
رفته بشهری رسید و شب واقع شده بود ناگاه راجه آن شهر بجهت نخچیر و صید تنها بر آمده بود و شتابان
در عقب بیتال دو چار شد و در پی او از پیش آمده او خود بیتال دید که شخصی نیز پیش پیدا شده
و میاید بخود گفت که اینك قوت و اینك روزی من بعد از آن بهیبت تمام و آوازی سهمناك بآواز
خطاب کرد که ای بیخون گوشه را ای اجل رسیده بدان که من بیتالم و قوت خود را بجستجو خدا ایشم
دوری گوشتی کرده ام بمن رسانید که ترا بکشم و بدرم و بخورم حالا یقین تو باشد که از جمله کشتگان
شدی اگر فکر ایمان داشته باشی بگیر از دست من بسلامت نبری بار دیگر نام و نشان خود بگوی
که کیستی و چه نام داری تا دانسته کشته نکردی راجه تا گاه که این طور آوازی شنید و اجمال
بدید حیران بامر ناچار خود را بتصرف قضا و قدر زبون دیده او از واد کرای بیتال من یکی
از بندگان و آدرین های خدایم و سلطنت این شهر مراست و مرا راجه بکرماجیت میگویند بجهت نخچیر
و سبب خاطر کردو ع داده بود تنها بر آمده بمقصود خود میرفتم حالا تو پیدا شده و مرا
میگویی که ترا بکشم من خود نا خود را یاد دادم هرگز جانداری ناحق نیازرده ام و کسی را نکشتم
گناهی و خطایی از من بوجود نیامده کو بیگناه و بجهت تو بکشته یقین دانی که غضب الهی از غیب
حوالی تو شود و سر تو بر هیچ نگذارد بیتال از این سخن آهسته شد و شتاب کار دیوانگو شنید نهاده

باراجه گفت که چون گفتی که من راجه هستم مهم راجه را باید که چون سرور خلق شده و مردم باو رجوع
دارند و هرجا حاجتمندی که پیش او بیاید و عرض حال خود کند حاجت او را روا سازد و تسلی او نماید
و حال من یکی از حاجتمندان هستم و رجوع بتو آورده ام که کوشش تو بوث من شوی و از رجوع
نکردم لائق تو آنست که حاجت من برآری و مرا بمقصود رسانی و چون گفتی که اگر مرا بکناه و بی عیب
بکشی بسزا رسی خوب گفتی حال من از تو چیزی میپرسم و شبهه که در دل دارم از تو سؤال میکنم
باید که شبهه مرا دور کنی و تسلی خاطر من سازی که جواب شبهه من بصواب گفتی از آزردن من برهی
و اگر جواب سؤال من بواجبی ندهی و شبهه خاطر من دور نسازی یقین دانی که کشتنی شده بالجمله
ناچار من ترا بکشم و کوشت ترا قوت خود کنم راجه گفت هرچه خواهی از من بپرس بیتال گفت که ای راجه
با من بگوی که آن کدام خورشید و کدام حضرت نیر اعظم است که این برهندها و این عالمهای وجود
هر کدام کمترین ملعبه از تاب نور بزرگی اوست و آن کدام ماه معرمعر است که این آسمانها هر کدام کمترین
ذره کردی در بیرون خلکه در آن معرمعر بهر طرف پراکنده اند و آن کدام ذات بزرگیست که هرچند خود آ
در خواب رود و آن کمالات و آن حسن و خوبی که داشته باشد و را اصلا در آن غفلت نیفتد
و بلکه جلوه را از جلوهای بینهایت فراموش نسازد و او را غلط نیفتد و آن کدام نشاء و کدام
ظهور است چون تنش درخت موز که او را برگ در برگ باشد که یکی از پی دیگری ظاهر کرده
آنچه نور و چه لطافت که این آسمانها و اختران و کوه سمیر و کوههای دیگر ذات نمودار
و روشنائی در ون کمال او هستند و آنچه ذاتی لطیف و منزه و در کمال صفا و لطافت و باریکی
که این همه سر عالم هر کدام پیش او بمثل ذره خاک در پیش بزرگی و هست و آنچه پرمانت یعنی کمترین
حصه که او را دو حصه نتوان کرد و آن را حکما جوهر فرد و جزو لا یتجزی گویند و چه ذات که هر سه
عالم از و پیدا میشود و در درون صمغی که از درخت بیرون ساید چون بیتال این مقامات مشکل
و این حیثیتها از راجه پرسید و شرح مضمون ان بخواست راجه تبسم نمود که از آن تبسم نمودن
سفیدی دندان او چون برق بدرخشید و آن نواحی تمام روشن کردید و بنیاد کرد و گفت ای
بیتال آنکه پرسیدی که آن خورشید کدام است که این برهندهای بی نهایت یعنی عالمهای
وجود کمترین تابش وذره نمودی از روشنائی اوست بدانکه آن خورشید و آن حضرت نیر اعظم
خواهش حق و چیت برم است که در جو آسمان یعنی در هر جا نور طلوع نموده روشنی و تاب می
بخشد و این برهندهای وجود و عالمهای ظهور کمترین نمودی از نمودارهای نور و تاب اوست
و آنکه پرسیدی که آن کدام معرمعر شده است که این آسمانها چون کمترین ذره کردی و درین خلکه
در آن معرمعر هر سو کرد آن است بدانکه آن باد معرمعر محض هستی حق و چیدروپ برم است که
قوة و قدرت و عقل و زمان که بهمه کس و همه چیز شامل و دکرنده است و قدرة و قوة تصور
و سیر آفرینش و مقدرة احاطه و در کبرائی آسمان با وست و از دست این آسمانها چون ذره کردی
در آن معرمعر هر طرف کرد آن است و آنکه پرسیدی که آن کدام ذات بزرگ و روشن برهان است
که هرچند خواب بعد از خواب رود آن کمال و آن خوبی و جمال اول خود را فراموش نسازد و جلوه
او را غلط نیفتد و آن ذات کامل ذات حق و هستی برم است که هرچند این کارخانه کرده و تماشای ده
گاه عدم فرستد و بساط وجود ظاهر را در نوردد و بظهور تمام وحدت بخواب یکانکی بنا برآمد
مراتب ظهور کمالات خود را فراموش نسازد و در تجلیات وجود او را اصلا غلط نیفتد بخلاف کران
و آنکه پرسیدی که کدام نشاء و کدام ظهور است که چون تنه درخت موز که برهندی کیله گویند او را
برگ در برگ نهان باشد که یکی بعد از دیگری بظهور رسد و بیرون آید بدانکه این نیز جلوه حقیقت
حق و چید روپ است که این همه برهندها و این عالمهای برهم چون برگهای درخت موز او و بیلیه
آید و آنکه پرسیدی که آنچه نور محض و چه صفای مطلق است که این آسمانها و این اختران روشن
و کوه سمیر و کوههای دیگر نسبت به بزرگی و کمال عظمت او چون ذرات روشنائی در درون خانه
اند بدانکه آن نور محض و آن صفای کمال همان چرم آسمان و حقیقت حق است که آسمانها و اختران

دکوه سمیر و موجودات دیگر هرچه باشد در جنب بزرگی او کال همچون ذره‌ها اند کرد در دوزن نمود
در مجا آید و اکبر برسیدی که آن چه ذات منزه در کمال صفا و لطافت باشد که این همه عالم نسبت بدو
کو ارعی او چون پرمان یعنی ذره ناچیز کرده کرد باد باشد بدانکه آن همه ذات حق و هستی
هم است که هر سه عالم و موجودات هر سه عالم در پیش وجود او چون ذره‌های کرد و خاک هستند
دبالا و بود وجود ندارند وای بشستا آل ذات هم را او هستی حق از دوی آنکه مطلق و منزه و بیچون
و بیگونه و بی نام و نشان است و در بند و ذات کس در نیاید چون پرمان یعنی ذره کرده از
باریک که آن را حصر و بخش نتوان کرد بدانکه هیچکس را دست با و نرسد و در بند و احاطه کس در
نیاید و نتوان او را تعبیر کرد و اندوی آنکه هرچه و هر کس است تکبیر بذات او دارد و با او قائم است
و وجود و بود از و دارد چون کوه بزرگی دان کرد در پیش بزرگی او هرچیز و هر کس لیت و ناچیز
نماید و ذات پاک حق و هستی بهم از صورت و نقش و رنگ و دست و پا و باقی اعضا و صفات
ندارد منزه توان گفت که او پاک و منزه است و او را هیچ چیز و هیچکس هیچگونه نسبت نیست
و نیز توان گفت که صورت و نقش و رنگ و دست و پا و باقی اعضا و صفات ندارد دارد بر کرت
بجهة آنکه هرچه هست از وست و هرچه میکند از بنک بدا و میکند که کننده حقیقی اوست و آنکه موسیدی
ای بشستا آن چه پرمان و چه ذات که این هر سه عالم ذات و او چون تخم است که از تخم درخت پیدا
درخت را بدانکه آن همه ذات هم است که درخت کیان او را این هر سه عالم وجود ظهور چون
تخم است که از و بیرون می آید وانمود و وجود پیدا میکند بعد از آنکه بشستا از این جوابهای شافی
و شرح جلیتها و معناها خود را اندرچند شنید خوشحال کردید و او را تسکین پیدا آمد و آن جوی سرکن
و شوق که او را فرو نشست و خود را مطلقا از آن حابوان دور گرفت و اجر ابحشیش نمود و
عذر خواسته وداع کرد و از آنجا بیاید بتمام رو انشد و در غفر دور از آبادانها و شهرها در جنگلی
قرار گرفت و غافلی که از آدمی در تنها آورده بذکر و فکر و مراقبه هستی و دهیان پس مشغول بخود

دو دفتر

ودو فتر دفتر دهیان او بکمال رسید و محو ذات هم کردید سرانسی و پنجم از زبان پر کون بشستا بابا
کمان تمام شد باز بشستر با راجند آغاز کرد که ای راجند غرض من از حکایت
بشستا با کمان این بود که حقیقت سکهیت مون بر تو ظاهر شود و کیان کامل را حاصل کنی حالا
من در باب جمعیت خاطر و بدست آوردن عنان توسن من دحت و نگهداشتن از پریشان شدن
و هر جا دویدن حکایت راجه بکرث را با تو میگویم که اصل کار در سلوک راه حق و حاصل ساختن
کیان جمعیت خاطر است و انچه طالبان را بمطلوب رساند همین جمعیت خاطر است ای راجند
باید که تو دل خود را بدست آورده و خاطر را از پریشان شدن بهر طرف جمع ساخته همگی خود را
بذکر و فکر و مراقبه و دهیان حق بدهی و ساحت سینه را بنوعی از خس و خاشاک آرزوها و هواها
پاک کنی که هیچ چیز از خواهان نباشی و هیچ مطلب و مقصد بجز ذات حق نداشته باشی و سر تسلیم
و رضا پیش آورده خود را بآب روان حکمهای قضا و قدر الهی بسپاری و بارادۀ و خواهش
خود حرکت نکنی و جنبش ننمایی تا آن آب روان تو را هر جا خواهد ببرد وای راجند باید که تو عقل
خالص خود و اندیشه صافی را که دو مودهٔ من وچت را از اندیشهای پریشان و خواهشهای کوناگون
بنوعی دور داری که هیچ کرد آرزوی و غبار هوای دل ترا مکدر نسازد و یقین بدان که کسی که
از عیب نادانی و غفلت رسته شده عقل او روشن شده باشد باید که حساب کار خود کرده و از خود
ساخته پا از اندازه بیرون ننهد و بانچه نصیب باشد قانع بوده زیاده طلبی ننماید و دهیان عمل
و کردار پیش گیرد که بهود خود را در آن واندو دست در دامن و پاینده زده همت در ناکوی بسته
از فانی و نا پایدار کوی بود مثل راجه بکرث که چون صفات پسندیده حاصل کرد او هم دو دو شیء نیک
پیش کرفت هم در این عالم سلطنت راند و هم کار انعالم را ساخت و نیکنامی دایمی یافت که در دنیای فکر
از عالم بالا با بنعالم ظاهر آورد راجند با بشستر گفت که حالا احوال راجه بکرث را با من شرح بگو
و آن کار و ان مشغولی که کنگا را آن کار از عالم بالا بپایان آمده بیان فرمایند بشستر آغاز کرد که پیش ازین

در روی زمین راجه بود هبکرت نام صاحب فرمان و حاکم جهان که راجهای دیگر اطاعت او میکردند
و امر او را سر فرود می آوردند و در جهانگیری و مملکت آرائی بی نظیر و عدیل بود و در انصاف و دادم
گستری چون او دیگری نبود و در نیکنامی و نیکخواهی گویا ذات او قشقه پیشانی و صندل جبین
راجهای عالم گشته بود و در سخا و جود بحدی بود که هر حاجتمندی بهر مدعا که پیش وی آمدی
حاجت روا کردی و زیاده از خواهش سائل بسائل بخشیدی و هیچکس از درگاه او محروم
و مایوس نبودی و او را هیچ صفتی برابر این باشد که در عالم معنی تدبیری کرد که از رود پرآب
گنگ را از عالم بالا بروی زمین آورد و خود پیش افتاده و راهنمونی نموده آن آبرا بجای خود
برد که خاک و خاکستر استخوانهای آباء و اجداد او بود و آن خاک و خاکستر را بآب گنگ سرشته و سیراب
کرد و بدین سبب آن شد که تمام ارواح آباء و اجداد او که در برزخ و دوزخ و معطل مانده بود بعالم بالا
رفتند و بمراد رسیدند که آب گنگ نردبانی کرد بدرکه آباء و اجداد او دست بآن در زده و برآمده
بعالم بالا بر آمدند و ایشانرا سرانجام کرد بود و آن راجه کامران روزی در خلوت نشسته بود
که ناگاه بخاطر او راه یافت و در این اندیشه افتاد که هیچ احوال عالم را بقا و پایندگی نیست و هر چه
هست فانی و در گذار است روز میگذرد و شب میآید و شب میگذرد و روز میآید و یکی در عیش
و راحت و دیگری در رنج و محنت بچه زاده میشود و باین دنیا می آید و دیگری می میرد و
از عالم میرود و هیچ لذات و مراد و کام اینجا برپا پایدار نیست و با وجود این آدمی هر چند از
دنیا بدو کامران که در هیچ سیر نمیکرد و بیند دیده کی نمیکند و از اوضاع مکرر اینجهان دلگیر
نمیشود و بخاطر او نمیرسد که هر ذوقی و لذتی که هست آخر کار آن بچه کیفیت و اگر هزار بار از
لذتی بهره گرفته و حقیقت آن معلوم کرده هنوز نمیگوید که بس کنم این جا قرار دنیا و گرفتار هم
آمدن و رفتن اینجهان مانند کوهها اند که در هر طرف افتند و میچشد و زیر و بالا میکند تا هم
بمکر تا در عین موسم جوانی و ایام شباب که قوای جسمانی در کمال قوت بود این اندیشه روی داد

واین

واین گمان و این تمیز پیدا شد و در فکر و غم این خیال در دل او محکم شد و با خود در گفتگو آمد که ما باید آدمی
شرم کند از کاری که بارها کرده و آخر کار هیچ فایده نیافته التفات کرده دیگر بر سر همچو کاری نرود
و خود را از مشغولی دنیا باز آرد و از آن گرفتاریهای دنیوی و از آمد و رفت جنمها باز رهد
و دیگر باین دنیا نیاید و در این طریق نکند و بعد از آنکه آن راجه سعادتمند دل از این دنیا گرفته
شد و لذات جسمانی و آرزوهای نفسانی ترک کرد بنزد استادی و مرشدی بود ترنبل
نام رو و ماوا آورد و آمد در پیش او عرض نموده که ای استاد دلم از این عالم گرفته شده که هیچ
چیز این دنیا را بقا و پایندگی نمی بینم و یقین شده که جنمهای این عالم و آمد و رفت سرآمد
موجب کلفت و اندوه است و بوی از راحت و آسودگی در این جنمها بمشام نمیرسد که اول که در
شکم مادر وجود میگیرد و مدت نه ماه در آن جای تنگ و تاریک میباشد و از خون خوراک می دارد
و بعد از آنکه زاده میشود در نهایت ضعف و ناتوانی بود و با نواع آلودگی و ناخوشی گذراند
بعد از آنکه بجوانی میرسد در فکرهای بی پایان و اندیشهای پریشان می افتد و چون نوبت پیری
میرسد باید ناتوان و ضعیف میشود و از زمان شعور و کمال عقل تا آخر دم چه المهای زیاده
پیری میرسد باید ناتوان و ضعیف میشود و دردها از رنجها و بیماریها و اندوهها و غمها و حوادث
و وقایع دوران از فوت اولاد و اخوان و مرگ خویشاوندان و تلف اموال و مثل این امور که نصیب
او میگردد با ذکر چه با خیال کند از شنیده باشد اجل او میرسد و میمیرد و او را همان مهربانان خرد
تا با ناز و نوش پرورش نموده بر آورده بودند بدست خود باتش در آورده میسوزند و چون
بدست گرفته یک یک از استخوانهای او را میشکنند و خاک و خاکستر میگردانند این چه حال و چه
رنج کالی خواهد بود که از اول تا باخر گرفتار محنتها و دردهای بی نهایت باید بود و چندین
غمها باید کشید تا بهیچ تدبیری بدست آید که کسی از این محنتها و دردها خلاص گردد و چاره
توان نمود که از این غمها و المهای بی نهایت توان رست ترنبل بعد از آنکه این سخنان از راجه هبکرت

راجه هبکرت

شنیدن و این دل که متکی او از دنیا و اسباب دنیا معلوم کرده آنست که جین بیرون کشش تعالم
لطیف که بیان کرد و کشتن و سعادات ازل بکار در آمده بنیاد کرده که ای رامچندر گفتیم حقیقت
و راست که دنیا جای راحت و آسایش نیست اگر تلخ شربت نوش بکام میرسد در برابر آن صد تلخی
زهر عیش باید چشید و فراز و نشیب باید کشید و کسی تا زنده باشد هدف ناوکهای حوادث دوران
و نشانه کامها انواع آفات زمان میشود و پایمال هجوم لشکرهای غم و اندوه جگرکاه میگردد و این چه
زندگانی و چه عیش است که خاک بر سر و در این جهان پیش میآید مردی که عاقل باشد باید که دل خود را
بجلوه های عروس دنیا ندهد و از مشغولی این جهان و اسباب جهان بگریزد و در آنچه ناچار اوست
آویزد که آخر کار با اوست ای رامچندر چاره خلاص ازین محنتها و تدبیر وارستن ازین دردها و غمها
جز این نباشد که دهیان اصل حقیقت که آن هستی حق و ذات بیهمت باید نمود و در ذکر و فکر
مبدا و دهیان بهم بجد باید کوشید و همت در بهم بستن ملازمت و مواظبت نسبت ذکر و
یاد حق بجدی باید کرد که خاطر از جمیع مطالب و مقاصد و آرزوهای دنیوی گسسته شود و در
هستی حق آویزد و تو همگی دهیان کوی مستغرق در مشاهده نور حق شوی و هیچ چیز و هیچ
مانعی راه تو نگیرد و دل ترا هیچ مطلب و مقصد جز ذات حق و هستی بهم نماند و غیر ذات او
باقی و پاینده نماند آن زمان رنجهای جنمها و بند آمدن و رفتنها که در گردن جان تو بوده برید
گردد که از زادن و مردن باز رهی و از آمدن و رفتن باز مانی و یقین تو باشد که همین خواهشها و آر
زوهای نفسانی جاندار را باین دنیا میآرد و میبرد و بعد از آنکه این حال پیدا کنی که ترا هیچ مطلبی
و مقصدی جز ذات حق نماند البته رشته عمل و کردار تو از تو منقطع خواهد شد و تو بوجه هستی
خود مستغرق مشاهده نور مطلق گردیده از توانایی و نشانی نماند که باین دنیا اصلا رجوع
نمائی و کرده و وجود بی چهره جهان تو نقش بند وای رامچندر اصل و حقیقت است و از آن که پیدا شده
و کندیست آن هستی حق و وجود آتمانست که این تعینات عالم تجلی جلوه گاه کمال اوست و هیچ

راجه حکایت

و هیچ

و هیچکس پی او وجود و بود ندارد و هیچ جا نبوده که آن آتمان در آنجا نبوده با وجود اینحال او را با این عالم
و تعینات عالم هیچگونه تعلق نباشد که او بیحد و نهایت و بی تغیر و انقلاب است و او را طلوعی
و غروبی نبوده رامچندر گفت که ای استاد و ای مرشد آنکه گفتی که هستی حق و آتمان بیرنگ و صورت است
و هرگز و هرچیز نبوده و بوده دارد و از وست و تغییر و تبدیل را در او راه نیست و از طلوع و غروب دور است
و در همه جا ظهور اوست و با این ظهور بی تعلق و بی نسبت است من هم اعتقاد به اینم که همچنین است
همان آتمانست و باین صفات مذکوره متصف است لیکن از تو این التماس میکنم که مرا بنوعی بدهیان
آن آتمان رهنمونی کنی و از آن راه که گیان و دریافت نصیب من گردد و چشم یقین من روشن
شود که این معنی را مشاهده کنم و ثمره و نتیجه گیان کامل آنچه گفتند بمن رسد بسشت بنیاد کرد که آن را
حقیقت آنست که چون جان کسی که در حقیقت عکس حق و پرتو هستی مطلق است که بسبب تنزل
او از مرتبه کمال جیو آتمان نام یافته و ادراک و دریافت او بهر چیز تعلق میکند و بهر طرف
میرود و پریشان میگردد و بعد از آنکه همان جیو آتمان ذکر و فکر هستی حق را پیش نهاد همت
خود ساخته و مستغرق دهیان بهم گردیده غیر حق را بخود راه ندهد و جز گیان بهم چیزی
نبیند بشد و خاطر او را از پریشان شدن و از آلودگی و تعلق کردن بهر چیز باز نماند و آرزوها
نفسانی و کششهای جسمانی از و برود و بجلی و درخشش این نسبت ذکر و فکر و دهیان و مراقبه
نماید که از پستی باز رهد و در مرتبه اعلا گند و محو ذات حق گردد و دیگر او را رو باین دنیا نباشد
و از قید زادن و مردن خلاص گردد اینست گیان کامل و اینست ثمره آن رامچند گفت که چون فرمودند
که بسبب گیان کامل جیو آتمان مبدا و اصل و حقیقت میگردد حالا بمن آن گیان کامل را شرح
فرمایند بسشت گفت معنی گیان کامل آنست که خاطر از آرزوهای نفسانی باز ماند و در پی
مطلوبات جسمانی آواره و پریشان نگردد و محبت زن و فرزند قید راه نشود و در نظر خویش
بیگانه و دوست و دشمن برابر گردد و از رنج کشیدن رنجیده نگردد و از راحت آسوده

و خوشحال در دل بجانب گوشهٔ خلوت میل کند و از جمعیت و تفرقه گریزان بود و جز ذات برهم کرتا
مطلب همت نباشد و هر مشغولی و هر کاری که بود همه داخل اکیان و غفلت و نادانیست و شنوای
که این کیان در فهم میسر گردد که آهنکار از کسی دور شود و خاصیت این کیان آنست که او را با کسی
دوستی و دشمنی نماند و این کیان گویا ترکیبی و معجونیست که از آن ترکیب و از آن معجون تشنگیها
و دردها و بیماریها و گرفتاریهای اینعالم از مرد دور گردد و مزاج باستقامت و اعتدال خود
باید راجه بکرمجیت باز تل گفت که ای استاد و ای مرشد آنکه گفتی که این کیان در فهم میسر گردد که
آهنکار دور گردد دور شدن آهنکار از آدمی نهایت مشکل مینماید بجهت آنکه این آهنکار در جان
بنوعی بیخ فرو برده و جا گرفته محکم شده که برکندن و دور ساختن آن از قوة و قدرت خود دور
مینماید مانند درختی که در زمین سخت دویده و بیخ در زیر کرده و جا گرفته و قوی شده
باشد هر چند کسی خواهد که آنرا از بیخ برکند و بر انداختن نتواند همچنان آهنکار در بدن کرده
دویده و بیخ او محکم شده و در زیر او در تمام اعضای بدن دویده او را چه نوع از خود دور
توان کرد و از دست آهنکار به چه حیله و چه تدبیر توان رست تل گفت راست گفتی که آهنکار عجب
علتی و بیماریست و بیشتر که بظاهر دور ساختن آن مشکل مینماید لیکن مرد اگر همت بندد و
خود را بذکر و فکر در میان برهم بدهد و غیر برهم را وجود ننهد و بکوشد و سعی کند که در راه الله تنها
در دفعها که آنرا پنج حواس باو میرسد بخود بندد و هر مراد و کام دنیوی چون نقش کشد هر
زبانکار خود نمیرد و قیدها و تعلقهای آرزوهای و هواها را ببرد بعد از آنکه انجات نصیب
کس شود ناچار آهنکار از او دور شود و تا آنکه مرد همت در این کار نبندد و جوانمرد بر کار فرمود
خود را آزاد نکند و ... نکند از آهنکار دور نشود و میسر نیست کسی تا آنکه از نام و ننگ
و ناموس و رسوم و عادات که در اهل عالم هست نگذرد و خود را از تعلقات نکند را ندارا آهنکار
خلاص نشود و چون کسی از کبر و حسد و کینه گذشت و خودبینی را دور کرد آهنکار نابود و معدوم

کردد ای راجه بکرمجیت چون تو این صفات و این احوال را که گفتم مجزم و آشنا نشد مرغ آهنکار از شکم
ناچار مرغ آهنکار خود خواهد پرید و خواهد رفت و بعد از آنکه آهنکار خود را بکلی نابود ... شد
در آبیستی که ما خبر از تو دور شود الشر بالابخری و من بشر کمال علو را که با الاثر از آنمر بشر بنود
بیاید و ازآمد و رفت این جهان خلاص گردی ای راجه باید که تو این صفات بزرگی خود را که ما این
از دیگر خلق ممتازی و بان تفرد مینمایی مثل آنکه من از فلان خاندانم و از فلان قوم و قبیله ام
و این طور و اجر خالیشانم و اینقدر خزانه و این فیلان و این طویلها و اسپان دارم و اینطور
مردانه و دلیرم و اینهمه لشکر توابع دارم از خود دور کنی و خود را هیچ بدانی و هیچ کمال از ذکر ات
منفرد نکنی و هیچ چیز را بخود نسبت نکنی و هیچ آرزو را بخاطر راه ندهی و بیقید و تعلق کرده
خود را تو الدرك شمردی و از دوستی و دشمنی فارغ کردی و بجهت مال و منال و جاه دنیوی
با کسی ستیزه و نزاع ننمایی و بغیر خدا را باقی و پاینده ندانی و اگر دشمنی برای مال و اسباب و غیره
با تو ستیزه کند و نهاد بجهت چیزهای فانی جنگ نکنی و ستیزه ننمایی و در انجا او ستیزه باو گذاری
دل کبر و کینه و حسد کوری و همه کس و همه چیز و همه حالات را برابر خواهی کینی و فارغ شوی و بعد
از آنکه کبر و نفسانیت و خودی و خودبینی از تو برود و حالیکه آهنکار در معیت کردی که
قوه مغروری لابدی خود نزد همان دشمن و بدخواه که با تو ستیزه و نزاع در میان داشت بروی
حاجت خود را انور دو اخواهی و از تمامی نسبتهایی نسبت و از جملگی قیدها جدا و بیقید کردی
و دوشته تعلق را از هر نوعی ببری که من استاد و مرشد تو ام بمن هم هیچ التفات نکنی و ترا با کسی
هیچگونه رابطه نماید و هکی از خدا شوی و حقانی کردی چون این صفت حاصل کنی و اینچنین
بی تعلق کردی برهنه غالب رسی که با الاثر از آنمر بشر نباشد بشنو باز ابجد آغاز کرد که ای راجه
بعد از آنکه تل راجه بکرمجیت را ارشاد و تلقین نموده باید بی کیان کو در راجه بکرمجیت سخنان
تل را در دل جا کرده بفرموده او یقین نموده اگرچه بحسب ظاهر به مهمات سلطنت خود آمده

راجه بکرمجیت

بکار و بار ملک مشغولی نمود ولیکن دل او گرد سخنان تزلزل کرده بود و فرموده استاد در درون او
نشست و ملک رانی و جهانداری بدل او سرد کرده بود و خود را بر آن آورد که فرموده مرشد و
استاد را بعمل در آورد و کار و بار دیگر پیش گیرد و الا عاقبت او و ... بدکه چون این مال و اسباب
دنیوی چه بزرگ است که آدمی را بخود کشیده حجاب راه حقیقت میشود و او را از سلوک طریق
حق باز میدارد کاری باید کرد که این مال و اسباب تلف شود و این خار از راه من خیزد در آن تنا
جگ اکمنوتر را بنیاد کرد که تمام اموال را صرف آن سازد و همگی اسباب را در آتش بینداز(د و هوم) کند
که لبوزد و معنی و مضمون جگ اکمنوتر همین است که صاحب این جگ باید که همگی مال و اسباب
دنیوی خود را خرج این جگ سازد و چیزی باقی نگذارد راجه بکرمجیت بعد از شروع این جگ تمام
مال و اسباب خود را بفقرا و مساکین و برهمنان و محتاجان بذل در دو رسانیدن بهره مند کرد
هیچ ملاحظه نکرد و نیندیشید که این سخاوت وافر الباقیست چیز دادن هست حاصل که هرچه داشت
همه را خرج کرده در مدة سه روز هیچ چیز برای خود نگذاشت و نگه نداشت تا آنکه در بساط او جز
چیزی نماند مگر آنکه جامه که تن خود را بآن پوشیده داشت چون راجه بکرمجیت این کار کرد که
تمام مال و اسباب خود را در راه خدا بذل دو خزانه او خالی نماند خدمتکاران و چاکران خود را رخصت
کرده در او و کلا و کارگزاران مهمات ملک خود را عذرخواهی نموده از همگی ایشان استغفار
طلبید و حکومت و سلطنت خود را بآن راجه دیگر که در سرحد ولایت او بود و همیشه در جهت ولایت
در میان طرفین خصومت و نزاع واقع بود بگذاشت و پای خود را بیرون کشید و از کار باری
ملک کردن خود را سبک گردانید و بچشم خود دید که دشمنان ملک و هم با اختیار او در آمده
ملک را متصرف شدند و خانها و قصرهای او فرو گرفتند و حکومت و سلطنت بنیاد نهادند
و این راجه بکرمجیت با اختیار و رضای خود از سلطنت و کامرانی گذشته و غرور و حکم رانی از سر بدر
کرده شاهی و تیتیمی کرده بود و لباس پیشان در بر کرده لنگ در مرتبت و سر و کتف برهنه

دیوی

دیوی سر تراشید و بر تن خاکستر آورده و تنها از آن شهر برآمده راه غربت پیش گرفت و بر تنهایی
و بیکسی قرار داده میرفت تا آنکه در ضمن غربت بجایی رسید که آنجا کسی او را نمیشناخت بلکه نام و نشان
او هم نمیدانست در آنجا رفته قرار گرفت و بر تپسیا و ریاضت مشغولی نمود که هر روز قرار میگرفت
و هر شب میآسود و در فکر و تپسیای او هیچ فتوری واقع نمیشد و بستر او خس بود و خوراک
او برگ درختان و سبزها و بیخ گیاه و چون آن راجه سعادتمند دست از جان و دل از سلطنت و کامرانی
گذشته بود و تمام لذات و ذوقهای نفسانی را بخود چون زهر قاتل گردانیده و دانک روز
این ریاضت و مجاهده داد که او را هیچ مقصدی و مقصودی بظاهر نماند و جهان خاطر ...
او در آمده هیچ آرزو و هیچ هوس بدل او نگذشت و بخواهش و بمراد گردید همگی دهان گذ...
وجود ذات حق و هستی برهم چیزی در چشم همت او نمانده و بیشید و بیتعلق گردیده بهجا میرفت
و بهو تیرتهها و زیارتگاهها میرسید در مشغولی و دهیان او خللی واقع نمیشد تا آنکه اطراف عالم را
گشته گشته سیر کنان رسید بهمان ولایت و شهر خود که سالها در آنجا سلطنت رانده و حکومت
نموده بود و این مرتبه دید که دشمنان و منازعان سرحد ولایت او آمده شهر و ولایت او فرو گرفته
اند و بجای او حکومت میکنند و در قصرها و خانهای او جا کرده اند و او را دیدن آن حال هیچ تغیر
نکرد و از آن معلوم کردن هیچ غیرت بدل او نرسید شب که واقع میشد در یکی از دکانهای بازار آن
شهر چون سناسیان که پیشه خاک میکردند روز اندر کار او را کسی تشویش میداد بسر میبرد و
گدایی خانه هر کدام اندرون درآمده کلاه و ردا با و بخرقه آن شهر میرسید و هیچکس او را نمیشناخت و بجای
نمیآورد که این مرد که پیشه همان راجه بکرمجیت است و زنان در خانهای شهر چیزی باو میدادند و
جنس خود در ظرف کدوی گدایی او بطریق خیر و ثواب میکردند تا آنکه روزی رسید بدر خانه
یکی از وزرای خود و گدایی نمود ناگاه یکی از خادمان او چون آن سناسی را با راجه بکرمجیت مشابه
تمام دید هر بار در و صد بیند راجه بخاطر میآورد چون نیک نگاه کرد و در اطوار او ملاحظه نمود

راجه بهکرت

او را شناخت که این مرد کلاه‌گر راجه بهکرت است و در حال بدوید و سر خود را در پای راجه انداخت و
بنیاد نیازمندی نموده گریه آغاز کرد غوغای شد که آن وزیر تمام بزرگان و خویشاوندان و خرد
و کلان که بنالها پرورده و بزرگ کرده او بودند یکیک می‌آمدند و پای راجه را می‌بوسیدند و تعظیم
و بوجای راجه را بواجبی بجا می‌آوردند و تمام مردم زن شیون می‌کردند و از طرف دویده آمده دور گرد
راجه حلقه می‌بستند و هرکدام به چه دست رس داشت از اقسام خوردنی و پوشیدنی آورده در پیش
راجه می‌نهادند و عذرخواهی و رضاجوئی او می‌کردند و به حال راجه رقت می‌نمودند تا آنکه تمام اهل آن
شنیدند که راجه بهکرت با این حال و این وضع به این شهر در آمده در بر راجه می‌آمدند و آن راجه
که راجه بهکرت سلطنت خود را با او گذاشته بود نیز خبردار گردیده با شتابی تمام و نیازمندی
کنان و تواضع‌نمایان پیش راجه آمد و راجه را دریافت و حرمت داشت بسیار نمود بعد از آن
گوید که ای راجه من تا غایت بطریق امانت سلطنت ترا برپای داشتم و نگذاشتم که خللی و فتوری
در قواعد و ارکان آن راه یابد حالا بیا و بدولت و اقبال راجه ولایت و شهر خود باش و ملک
را نیز و خانه از وی را در پیش گیر که من اینک بدر میروم کلیدهای دروازه شهر و خزاین را
طلبید و در پیش راجه بر زمین انداخت راجه بهکرت بنرمی و آهستگی با آن راجه گفت که من از این سلطنت
گذشته در ملک دیگر برآمده‌ام و مرا با این کار دیگر رجوعی نمانده این حکومت و سلطنت تعلق
از آن تو باد این سخن بگفت و از آن خوردنیها که خاطر آورده بودند اندکی میل نمود که گرسنگی
او اشکست و دست از همه افشاند و مردم را عذرخواهی نموده باز از آنجا به شتاب تمام برآمد و راه
صحرا و جنگل پیش گرفت و به سر شغل خود رفت و گاه گاه بشهر در می‌آمد هر گاه که مردم او را
دیدند برو گرد می‌آمدند بعضی افسوس میکردند که دریغ از این راجه کامران که باختیار و رضای
خود از سلطنت دست کشیده و از عزت گذشته خواری گدائی و تنهائی بیکسی را بر آن گزیده بجا
آن کامرانی مراد و بجای این گدائی و بینوائی و بعضی که گمان داشتند نام میگفتند که راجه نیکبخت

و سعادتمند

وسعادتمند بود که بعد از آنکه احوال دنیا را معلوم نمود که بقا ندارد و مشغولی اینجا را سرانجام نه
نباشد و کامرانی و مراد اینجهان سرابی بوده راه حقیقت را و دیدار خدا دور میاندازد
بدانسبب سلطنت ظاهری دو روزه را ترک داده و رو به عالم بقا آورده و دامن ناگزیر را
دست زده و بکاری که آخر کار او را نافع و سودمند بود مشغول میشد بالجمله راجه از آن شهر و از
آن ولایت برآمده سیر کنان و گشت زنان رسید در آنجا که تریتل بوده آمده استاد و مرشد خود را
ملازمت نموده و بوجای او چنانچه باید و شاید بجا آورده و تریتل بدیدن راجه خوشحال گردید
و بنرمی و آهستگی از احوال او پرسید و گفت که خوش آمدی بعد از آن راجه در پیش تریتل
قرار گرفت و با و پیوسته مشغولی بدهیان و هم و ذکر و فکر مینمود و استاد و شاگرد هر دو
بیکجا مرتبه‌ای و ریاضت میکشیدند و چنان مستغرق و مشغول مبدا بودند که از رنج
راه نجات می‌دیدند و نه راحت را راحت میدانستند و با هم میبودند و چون نظر بینش هر دو
روشن شده بود در هیچ چیز و هیچکس بکجی و پستی نگاه نمیکردند و با همه مهر و محبت پیش
می‌آمدند و مشفق و مهربان بودند آری مردم کامل اگر از خواص تن گذشته باشند و کسب
اخلاق حمیده نموده و از ذمایم بیک گوشه شده باشند دعا و دشنام بر ایشان برابر باشد
و مردن و زیستن در ایشان تفاوت پیدا نکند و خوبی و نیکو کرداری و بدخواهی از ایشان
نیاید راجه بعد از چند گاه از استاد و مرشد خود رخصت گرفته متوجه طرفی گردید و قضا را
بشهری رسید که راجه آن شهر را اجل رسیده بود و لقمه مرگ شده بود و او را پسری و وارث
ملکی نمانده بود تمام وزرا و وکلای او باهم بجا نشسته قرار دادند که باید راجه این شهر کسی
باشد که در روی وی دو علامت که جامع کمال اقبال و دولت و نیکبختی است بوده باشد و او
لیاقت سلطنت و حکومت داشته باشد با این اندیشه و خیال در روی هر کس از آشنا و بیگانه
و شهری و غریب میدیدند و نگاه میکردند و از وضیع و شریف هر کس پیدا میشد و در و

ملاحظه مینمودند که آیا کجا بود که در دوران سی و دو تمثال سنگهاسن با منتهی شود در این اثنا که راجه
بکرمجیت را بر آن جماعت گذر افتاد که بطوطی در بوده میگشت راجه او را چه قدر تند و نظری و کشته جا
کدائی در برکنف داشت و گرد آلود و خاکسار بود لیکن از جبهه حال او آثار اقبال عیان بود و اختر
بخت از پیشانی او پیدا چون نظر ایشان بر راجه افتاد و آن نور و تاب در جبهه راجه معاینه کردند
و آثار نیکبختی هم در وی دیدند باتفاق رو براجه آوردند و او را تکلیف سلطنت و جهانداری
نمودند راجه از آن حال حیران بماند و چون خیال ایشان در یافت از مدعای ایشان رد کرد و تن
و قبول ننمود دیدند که او کم حوصله است و این بندگی در ظرف او بالفعل نمیگنجد دست در دامن راجه
زدند و گفتند که این دولتیست ناگاه در تو آورده است آخر تقدیر را خواهد شد چون الله ترا
خواهد یافت خواهی نخواهی قشقه حکومت و سلطنت این ولایت بر پیشانی راجه کشیدند و رسم مبارکباد
راجه بکرمجیت
بجا آورده و همه سر در پای او نهادند و فیل تخت حاضر آوردند و او را بر آن فیل سوار کرده چتر
زه کردند و کشادند و بر سر او گردانیدند و تمام نشانهای سلطنت و اعلام دولت آورده کوچ
او داشتند و سپاه و لشکر از هر طرف در برابر آورده بیک سجده و تعظیم میکردند و صف
در کوچ او جا ایستادند و آواز نقیبان از هر طرف میآمد با این عظمت و جلال در بندگی راجه را
در بارگاه آوردند و راجه هر حال بر تخت دولت جا کرده و وزرا و وکلا و ارکان دولت و اعیان
سلطنت هر کدام بجاهای خود قرار گرفتند و امور جهانداری را در پیش گرفتند و آن مملکت
سلطنت بر راجه قرار گرفت و حال او بعینه چنان بود که حوضی و کولابی که در وی آب او چون
خشک شود بی رونق گردد و یک جانور آبی در کنار او جا نکند و هیچ مرغ و ماهی در وی نمود از نشو
و بر یکباره که باران بباراد در لحظه حوض پر شود و رونق دیگر او باز بجا آید جانوران و مرغابیان
از هر سو بدو او جا کنند همچنان راجه بکرمجیت را بعد از گدائی و بینوائی و شکستگی و نامرادی
که اقبال او تازه شده و وزرا و امرا و کارگذاران درگاه بار بار رجوع کردند و در او و در کار

اورا

اورا جمعیتی و عزتی پیدا شد باید دانست که مردی که صاحب دولت و طالع او بلند است هر چند
بحسب سرنوشت نکبتی بادرو نهد و شکستگی در کار او پیدا شود و از گردش اختر بخت بنوا
گردد آخر کار باز فلک بچشم مهر در وی نظاره کند و کار او رونق و رواج از سر گیرد و چون راجه
بکرمجیت بر تخت جهانبانی نشست و رسوم عدل و داد و رعیت پروری را تازه گردانید و آوازه
سلطنت او در اطراف عالم منتشر گشت که راجه بکرمجیت را سلطنت فلان ولایت میسر گردید
و رسم جهانبانی او از سر تازه شد ناگاه در دهقان تنه بلت آن راجه که بجای راجه بکرمجیت بر تخت
سلطنت جا کرده بود عمرش بکرانه اجل و پرا در رو بود بعد از مرگ راجه جمیع وزرا و وکلا و
کارگذاران و زمینداران ولایت او که از قدیم پرورده نعمت راجه بکرمجیت بودند این خبر را شنیدند
که راجه بان ملک ثانی توجه نموده و اشتغال تحفها را پیش گرفته شادمان و امیدوار گردیدند
و باتفاق متوجه جانب راجه بکرمجیت شدند که آمده تهنیت مرجع ملک وارسانند و خطبه
ولایت قدیم را بنام او از سر تازه گردانند بجد شده روانه گردیدند و در منزل اینکی که بعد از
اندک فرصتی خود را بخدمت راجه بکرمجیت رسانیدند و جمله خاطر کشته سر بر خاک نهادند و حمد را
شکرها گفتند و ظرایف و تحفها را پیشکش کردند راجه نیز ایشان را جدا جدا در یافت و یکیکرا با التفات
و مهربانی نوازش نمود و خلعت بدادن بخشایش او سرافراز گردیده بیک زبان عرض نمودند که ای
راجه دوران که صلاح کار خود در این دیده بود که جهانیرا ترک نماید و از اشتغال دنیوی
گوشه گیرد باختیار و رضای خود نفس و تمنی را بر سلطنت و کامرانی گزیده بجوگی برآمده بود
هیچکس یارای آن نداشت که مانع تواند شد و عنان عزم سلوکانه بتقاضا نتواند گرفت حالا که رضا
و تمنا کرده بود و نیت دهقان و ذکر و فکر را بکمال رسانیده کار آنجانب به انجام رسید و کامل
نصیب راجه شد باز از عالم غیب شغل جهانداری حواله کردند و تمغای جهانگیری بنام راجه
زدند هر چند خواهش و اختیار راجه در این دخلی نبود لیکن بحسب سرنوشت سابق پیش آمد و

راجه را خاطر بر سریر سلطنت این ولایت جا کرد و وزرای دولت و ارکان سلطنت قدیم که چند گاه
بمصاحب وَلی ولی نعمت شده بودند همه روز بدرگاه راجه آمدند و از آن چشم امید بر راه التفات
راجه دوخته منتظر اند حالا بر دفعه جمعیت راجه لازمست که ولایت قدیم خود را بصاحب نگذارد
ما بندگان قدیم المحمد منزوادو سایه رافت خویش جا دهد که دولت بپای خود رو باین درگاه
آمده راجه را چاره سخن ایشان را قبول نموده که برهمنان صندل و چوده و زعفران سائیده را آورده
متعقد سلطنت قدیم نیز بر پیشانی راجه کشیدند و رسم اجلاس و سریر آرائی را بجا آوردند و دعا
گفتند و راجه داد و حاکم هر دو ولایت گردیده رسم جهانبانی و جهانگیری را پیش نهاد و همت
خود کرده هر چند گاه ولایتی دیگر بحیطه ضبط او در می آمد و سکه مملکتی علیحده بنام او تا
میکشت تا آنکه دفتر و فتنه سلطنت و عالم را فرو گرفت و از دریا تا دریای دیگر بتصرف در آمد
چنانچه دیگر پا برای وجب زمین بی تصرف نگذاشت و بغیر از ذات راجه نماند و این بهگیرت راجه صاحب
و سعادت بنوعی که ترک اشغال سلطنت نموده و دل از او و جهان برداشته کسب خلاف چیده و صفات
پسندیده کرده موبمو و بیزارک و سانت و معرفت شده بود بعضی چنانچه در زمان ترک و تجرد
کرد آورده و هیچ چیز دلبستگی نداشت و از جمع رنجها و خطرها کناره گرفته با یاد حق و دهیان بر هم
آرام یافته بود که هیچ تغییری در روی او نمی یافت همچنان بعد از قبول سلطنت و حکومت تیز زندگانی
میکرد و لغوی و بحثی دراز کار از زبان او بیرون نمی آمد و با سلطنت و حکومت هیچ وابستگی
نداشت و تغییری در روی او نمی یافت و در ذکر و فکر و دهیان و مراقبه او خللی راه نمیداشت و هیچ
کاری برکیست منکوب و کارها تمام الکرا بقانون عدالت بنوعی راست ساخته بود که از قبیل بد
بود چرا از آن تغیرات و قوی بضعیف زور نمیتوانست کرد و رعایا راضی و لشکری خوشحال بودند
چون مدتی دراز باین نوع سلطنت کرد و بطوریکه گفته شد ملک رانی نمود بار دیگر رغبت
جان او بکوفت و ترک سلطنت عالم کرد و لباس سناسی پوشیده تجرد اختیار نمود و مدتی که هزار

سال

سال تپسیا و ریاضت کرد و بعد از آن که ریاضت او بکمال رسید دست او بخت کرده که
هر چه خواهد و هر اراده که کند او را میسر گردد با خود اندیشید که حالا اگر کار من تمام شد و ریاضت
و تپسیای بحد کمال رسید من بمراد خود رسیدم لیکن چه فایده و کدام خوشحالی و خورسندی
از آن که شصت هزار کس از آبا و اجداد من که در پاتال و تحت الثری از نظر غضب آن رکهیسر سوخته
و نابود گردیده بودند همه در دوزخ مانده اند و گرفتار نرک گردیده اند خلاص ارواح و جانهای
ایشان از نرک موقوفست بر آنکه آب گنگ که در سرگ است یعنی از آسمان چون بر زمین آید و در
پاتال و تحت الثری برود و استخوان و خاک و خاکستر ایشان را تر سازد جانهای ایشان از نرک و
دوزخ خلاص یابد و آن وقتی میسر گردد که مردی که در تپ و ریاضت کامل شده باشد و گیان
حاصل نموده باشد خواهش کند و فرود آمدن آن آب گنگ التماس نماید و من که تپسیا کامل شده ام
و صاحب گیان هم روا باشد که این خواهش بکنم و این التماس نموده آب گنگ را بر زمین بیارم و جانهای
آبا و اجداد خود را گرفتار در رکات دوزخ و نرک گذارم راجه بهگیرت همین قصد را در اندیشه بود که
سرگ رفت و این آرزوی خود را با آب گنگ در میان آورد و آب گنگ سخن راجه را قبول کرد و حاجت
راجه را بر آورد و راجه پیش در آمد و آب گنگ از پی هر دو روان شده بر زمین رسیدند و آب گنگ
موافق مدعا و مراد راجه بهگیرت در تحت الثری برفت و خاک و خاکستر استخوانهای آبا و اجداد را تر
ساخت و سیراب گردانید که ارواح و جانهای همه از گرفتاری نرک خلاص شدند و از دوزخ
وا رستند و آن آب گنگ که از آسمان بسوی زمین راه کرده و در پایان برفت گویا آوازه نیکوی
راجه را روانی خود پیدا ساخته بود که از آن راه روان شده در همه عالم منتشر و پراکنده گردید
و همه جا رسید و الحق که نیکی و نیکنامی راجه بهگیرت در عالم باقی بماند که بسبب ریاضت و تپسیای
خود شصت هزار کس از اسلاف و اجداد را از گرفتاری دوزخ و درماندگی از نرک نجات داد
و آزاد گردانید و همین نوعست طبیعت عالم که تا کسی از قوم و خاندانی سر بنیکی کشد و عزت

پیدا کند تمام قوم وقبیله او را بطفیل او دوزودوزکار پیدا شود و بمراد رسد یك خلف از وی
بی سرهود کشد و بر صد هیچکس افر کشد سی و ششم سرك از بزبان پرکون با تمام رسید و حکایت
هکرت تمام شد بارتشنه با راجه آغاز کرد که ای راجه چون جمعیت خاطر و بر جا آمد جت
بنیاد کاری بزرك وامری نا درواست لیکن تدبیر آن آنست که بجان و دل کوشش باید در آن
که کسی از آن ز هوا بکند و هوای نفسانی را ترك دهد و در دهان و کیان خود بکجهت و یکرو باشی
آن زمان جمعیت خاطر و آرام جت میسر کردد چنانچه راجه هکرت را حاصل شده بود و من حکایت
راجه هکرت را بجهت خاطر نشان ابنمعنی تا بتو کفتم ای راجه تا انکه اثار پیری او بخکی خاطر بجهت ما
فانی و نا پاینده دنیوی وخاصیت الآثار اعمال وکردار که بتو مخصوص است انکس ده ور نشود و او
خود را آنا دنیا و امکان و شناخت حق میسر نکردد بعد از انکه بیاضت و تپسیای مشکل کند
آن بیاضت و تپسیای مشکل کند این بیاضت و آن تپسیا الوده کی و کرفتاری را برطرف سازد امکیان
و معرفت و شناخت حق حاصل کردد و تدبیری براه امکیان غیر این نیست مکر استاد دانا و مرشد
کامل صاحب تصرف متوجه حال مرید و شاکرد کرده و نظر رحمت و تربیت او بر مرید افتد که
الوده کی اعمال و کردار او را معدوم و نابود ساخته مستعد و قابل امکیان کرداند و باستانی
حاصل شود حالا من برای تمثیل اینمعنی حکایت راجه سکهندیچ را با تو میکویم که او از ارشاد و
تربیت مرشد کامل چکونه صاحب شناخت آتمان کردیده بود و همچنان ای راجه تو خود را
از کردار دنیا و اسباب و کثرا نیده و از عیدجاه و تجمل و اثار سلطنت و کامرانی کذشته و فرغ
خاطر و جمعیت خود را از پیدن و بهر سو پریشان کشتن نکهداشت و در تجرید و دهیان محبوس ساخته
مشغول امکیان باشی و بذکر و فکر و دهیان بوم آرام بکیر که مثل راجه سکهندیچ خواهی شد راجه
از بشنه پرسید که ای مرشد کامل حالا با من احوال راجه سکهندیچ را شرح فرمایید که او از کجا بود
و حالا و چه بود و بعد از سلطنت امکیان را بچه نوع حاصل کرده بود بشنه بنیاد کرد که ای راجه

دربعد

در جك دواپر پیشین از ین دواپر آینده بعد از انکه مدت سلطنت هفت من کذشته بود در ولایت
مالوه سکهندیچ نام راجه پیدا شده بود و باید دانست که در کتب تواریخ اهل هند قرار داده اند
که در آسمان راجه میشود و خطاب واندر بیا شد و مدت سلطنت او هفتاد و یك جك مقرر است
و در برابر آن در زمین هم راجه میشود که غالب بر من باشد و زمان سلطنت او نیز هفتاد و یك
جك باشد بعد از تمام شدن هر هفتاد و یك جك هم در آسمان اندر دیکر و راجه دیکر در دهر
در زمین منی دیکر راجه میشود تا چارده اندر و چارده من دوره تمام میشود بعد از آن بنیاد
دوره دیکر میشود و این سکهندیچ در جك دواپر که داخل سلطنت من هشتم بوده راجه شده
بود راجه بود با عدل و داد و رعیت پرور و نیکو نام و نکوکار و عاقبت اندیش و خلق پرور
خلق خدا مهربان و مشفق کردن تا نا در فوی بر ضعیف دو بر توانست کرد و سپاهی و رعیت
از و شاکر و راضی بودند و هنرمند دوست بود و در شجاعت و دلیری و جهانکیری و جهانبانی
نظیر نداشتان راجه سکهندیچ رانی داشت چوداله نام که دختر راجه سورنی بود و این رانی چوداله
در حسن صورت و خوبی سیرت چون ماه چهارده بود و عفت و پادشاهی بکمال داشت و هوا خواه
و رضا جوی راجه و شب کذرانا بوده که هیچ معرف او بود و مزاج رانی راجه بنوعی حاصل کرده بود
که در جنبش و آرام و نشست و خاست بنوعی معاش مینمود که سراسر مطبوع و موافق طبع راجه
می افتاد که او از دل کرد راجه را به بهشت آورده بود و راجه نیز از جمیع رانیها و حرمها خاطر خود را
برداشته هر جانب چوداله آمده بود و اسیر دام محبت و ولا عاشق کشته بود و این راجه و رانی کو یا
در دو تن یکجان بود و این هر دو تا هر جمیع هنرمندیها و کمالات کشته بودند که هیچ علم و دانش
و نکته دانی و بادیك بینی از ایشان پنهان نمانده بود و توان کفت که هر شصت و چهار نوع نکته
دانی و خورده بینی را حاصل کرده بودند و هیچ حقیقت و نفس الامر از ایشان پوشیده نمانده
بود و این راجه و رانی در کمال محبت و دوستداری بهم آمیخته ساز کار کردیده عیش و نشاط

راجه سکهندیچ

میکردند و چون شیر شکر بهم راست آمده ایام عمر را بخوشحالی و ایمنی میگذرانیدند تا آنکه ایشان
در کمال عیش و نشاط و کامرانی روزگاری دراز گذشت و موسم جوانی و زیاده روی ایشان با آخر رسید
نوبت ضعیف و پیری شد و آن جوش و خروش جوانی فرونشست مانند کوزه سفالین که پر آب
کرده نگاه داشته باشند و بعد از ساعتی و زمانی آن آب و تری او برود و خشک شود و کوزه
خالی بماند و بعد از آنکه ایام پیری رسید و آن خوشحالی و راحت بغم و پریشانی بدل شد چون سالها
و صاحب دانش و ادراک بودند عاقبت اندیشی و فکر بهبودی آخر کار و بعد ایشان راه یافت
هر دو بیاد اندیشیدند و باهم ذکر میگفتند که هیچ چیز این جهان را بقا و پایندگی نیست و لذتهای
دنیوی را ثمن نمیباشد بگوش او از فرزند بیش است و بکشش او از هزار رنج و طلب افلاک که بچه
زاده میشود طفل است در کمال ناتوانی و نهایت کودکی و چون عمر یافت و از طفلی گذشت مراهق
میشود یعنی اعضای او قوی میشود و بعد از آن چون برنا جوان میشود و تمام قواها و حسها در نهایت
قوه و نمو میشود که از راه پنج حواس انواع حظ میگیرد و بهره مند میگردد و خود را معروف لذات
دنیوی و آرزوهای نفسانی میسازد و چون عمر رو بکهولت میرسد یعنی میان جوانی و پیری
در نهایت کمال میگردد و قواها رو بضعف میآرد و چون بپیری میرسد ضعیف میشود که تمام قواها
رو بکم میآرد و شادی او بدل بغم میشود و بعد از آنها رنج میکشد و از طفلی تا با آن پیری جمیع
غمها و محنتها از فوت خویشان و اقربا پدران و برادران و فرزندان و تلف اموال و اسباب که نصیب
او میگردد و آخر ناچار بمیرد و خاک و خاکستر باید گردد بمیوه درخت که اول گل و بعد از آن
بار و برسد هر دو هر دو چون پخته میگردد از شاخ خود میریزد و نابود و فرسوده میشود
و یا چون گل نیلوفر که بعد از شکفتگی و تازگی از آفت دی پژمرده و خشک گردد حاصل که هیچ
چیز و هیچ حال این دنیا را آن مقدار نیست که دل را باید بآو بست و دوست باید داشت بجهة آنکه
هر چه باشد آخر کار نابود و فانی شدنی است و عجیب اینکه هر چند آدمی زاد پیر و ضعیف گردد و آثار

قوا

قواهای او رو بکم میآرد حرص و هواهای نفسانی او روز بروز جوان و پرزور
میگردد و مبالغه در ورزش درخت و پیاده کرد که مسافت لبادرا فرا گیرد و این عمر و ایام زندگانی
چون آب روان همیشه در روانی است و هیچ جا قرار نمیگیرد و روز بروز عیش و خوشی از شخص دور
و میگریزد و درونک بخری که از کان بگریزد و دور شود و چیزهای دنیوی و احوال آن بعینه
چون شنیدن درخت موزی بی بقا و سست و بی مدار است و هیچ کاری و هیچ حالی در این دنیا منظور
در نمیآید که بسبب آن کسی بمقصود رسد و از آمد و رفت این جهان و محنت زادن و مردن خلاص
گردد و آنچه بنظر در میآید و پیش میرسد بغیر از دام گرفتاری زادن و مردن جنمها نبود و سراسر
محنت و غم و هزار گونه رنج و الم از آن بر سر جانداران میآید بعد از آنکه راجه و رانی این اندیشه کردند
در فکر عاقبت افتادند و بهبود آخر کار مشورت نمودند باهم گفتند که این جهان و اسباب این جهان در
گرفتاری قید زن و فرزند و مال و جاه گویا بیماری و درد بی سبب عظیم که جاندار را بآن مبتلا کرده
و در باب دفع این بیماری و برای دور ساختن این درد این گرفتاری تدبیری را دوی باید نمود
و فکر علاجی باید کرد و یقین است که آن دارو و معجون که دفع کننده این طور بیماری و این درد
باشد جز در ادهیاتم شاستر نباشد و تا کسی ادهیاتم شاستر را نخواند و بر آن عمل نکند دفع آن
درد و آن بیماری نتواند نمود و ادهیاتم شاستر کتابیست که در آن کتاب شرح ذات حق و بیان طریق
شناخت نور مطلق است و اینا تمکیان و شناخت هستی حق افسونیست که از آن افسون علت
نبوجکا و بیماری بد هضمی که کشنده مردانست برطرف شود و بجاوا از آن خلاص باید و آن نبوجکا
و بد هضمی جز گرفتاری بزن و فرزند و اسباب این جهان نبود غرض که کسی چون شناخت حق و گیان
حقیقت حاصل کند از گرفتاری اسباب دنیا و قید آرزوهای نفسانی و اندیشهای بیهوده جهان
خلاص باید و از آمدن و رفتن در این دنیا که از اندازه تناسخ و جنم میباشد و از ستر شود و محو حقیقت
شده دیگر در این جهان نگردد چون راجه و رانی را این حقیقت معلوم ایشان شد که عالم چیزی نیست

وهرچه هست حق است پس شناخت حق وکیان حقیقت باید حاصل نمود که از سبب حصول این معرفت
وشناخت از آمدورفت جسم خلاص کردیم هر دو همت خود را در کسب این نسبت بسته و بجان ودل
قرار دادند که خود را تمکیان کوشش نکنند و کاری بجز شناخت پدر در کار پیش نسازند و بعد
از آن مدتی در تحصیل این نسبت و حاصل کردن آن تمکیان بجد شدند و هرکی مشغولی خود را با تمکیان
آوردند و آرام دل ایشان جز در ذکر و فکر و مراقبه و دهیان بهم نبودی و در آمدن ورفتن ونشست
وخاست وخوردن وخفتن بنوعی مصروف آنحالت بودند که در چشم زدنی از آن کار غافل نمیشدند
وندیم آن تمکیان و چاره شناخت حق نزد ایشان آنچنان عزیز بود و هر مشغولی و کاری که جز
تمکیان باشد از دل خود دور کردند و لذات جهانی را از اهل بر خود چون زهر قاتل دنیا انکار
شمردند خصوصاً جوال که را نیز نادری بود بنوعی در تحصیل تمکیان و شناخت حق قدم نهاد که زیاده
از آن نباشد اول تحفه ان بیان حقیقت و طریق تلقین داد شاد و از زبان مردی که از دهیانم شاستری
خوب میدانستند قواعد سلوک راه حق انیکو ورزیده بودند بکوشت و در عمل آوردن و کار
فرمودن آن بطوری بجد بود و کوشش میکرد که لحظه و لمحه غافل نمیشد و در دهیان و مراقبه افتاد
میکند تا بند آخر و انی جو الراد درین مشغولی این معنی خاطر افتاد که آیا این من که خود را میکویم
که این منم کو بنده این عبارت و نسبت کننده این معنی را بخود کیست و چیست که اکر او آدم که کوید
این حروف و نسبت کننده این منی را با خود همین تن ظاهر است که با دو دست و پا و باقی اعضا
این خود غلط محض باشد بجهت آنکه تن مانند سنگ و کلوخ است و را با این کوی باتی و این نسبت
چه کار باشد و اکر کوییم صاحب این کفتن پنج حواس کار کذاران تن است این هم چیزی نیست بجهت
آنکه این پنج حواس ظاهر هم حکم تن دارد در زمانی که جان از تن بدر میرود و اینها هم بیکار
و معطل میمانند و مانند سنگ و کل بی حس و حرکت میشود و اکر نیز کوییم که صاحب این کویایی
واین نسبت پنج حواس درونی باشند هم بجانب برای آنکه این پنج حواس بالمعنی هم بخود چیزی

بشنو

نیستند که علی و کاری را با اینها نسبت کرده باید با دانست که هر دو حواس بیرون و درون
وجود مستقل نیستند که چیزی را با اینها حواله کنیم که اصلاً بخود کاری کرده نمیتوانند و در حقیقت کار
کذاران منست و اینها اسباب کار او هستند که کار میفرماید و این هر دو چون سنگ ریزهای
خورد و یا خس و خاشاک باشند که بقوه جاروب من و جز در جنبش و حرکت در میایند و جمع
ومتفرق دیکا وجد میکردند نیز بحقیقت کارمن و خاطر ملاحظه کرده میشود معلوم میکردد
که من و خاطر هم بخود چیزی نیست که کار کذار باشد و او مانند کلوخی باشد که عقل او را در فلاخن
اندیشه و خواهش اندخته هر طرف روان میکرداند و این من و خاطر سوای خواهش و اندیشه
عقلست و چون بواجبی اندیشه مینمایم و بنظر تحقیق نکاه میکنم عقل هم بخود چیزی نیست و
استقلال ندارد بجهت آنکه عقل را آهنکار کار میفرماید و عقل از آهنکار و خود بینی وجود کرفته
مانند حوبی که آن در نای کلان بکنند برابر ندارد آن تا باران و آب نقد و حوصله برداشت بطرف
روانه کی در و دو اصل آهنکار هم چیزی مستقل نبود که آهنکار از جان آدمی پیدا میشود در ذلک
آن طفل خورد سال که سیاهی بنظر در آورده و یا چیزی را بدیده قرار دهد که این دکنی و عفریت
است و در حقیقت وجود آن دکنی و آن عفریت جز در وهم و تصور آن طفل خورد سال نیست
و چون نیکو میاندیشم و ملاحظه نموده بینم جان هم چیزی بر جا و مستقل نیست و از خود وجودی
ندارد که ما از آتمان و حقیقت قرار میدهیم که اینجان است و تعین او را فرض مینمائیم و او را
جان نام مینهیم و الا چیزی علیحده و جدا از آتمان و حقیقت نیست و استقلالی ندارد و چون
میدانیم که این جان بدست قدرت تصرف است و آن قدرت بر جاکم و متصرف است و آن قدرت
متفرع از هستی حق و حقیقت بهم است و چون هستی حق و ذات پاک بهم عکس خود را در
وجود میاندازد آن عکس جانا است و جود و هستی او وابسته ذات برهست و عکس و سایه
بخود وجود و استقلال نبود و حرکت و سکونی که در عکس و سایه دیده شود هم از آن شخص است

کہ عکس دستانیر از دوست همچنان جان را قدرت حق و خواهش بهم کار فرما بود او و پیدا و پنهان
میشاند در درنگ باد کہ بوی کلهای بهار را همراه آورده بهجا رسانده و باجتماع نور بایه روانه
از کوه بی برولک رجوب بکشد و آب را از آن دریا بعد دیگجا بر جوی در آن جوی روان شود و آن آب را
آورده بباغها و کشتها رساند همچنان آن هستی و آن چه روب یعنی نور محض از عالم اطلاق
دبیقیدی و بی اندازگی خود فرود آمده در تعینات بعالم مقید و بند میکرد دوکوه چرا آن
هستی حق و آن نور مطلق از عالم اطلاق تنزل منها بدونبا با ما آمده مقید و معین میشود لکن
از و نشان ما دو بمی توان ازو عبارت کرد که این رنگ و این شکل و این صورت دارد و چنین
و چنانست در و رنگ آن حضرت آتش که در و عدیا ی کلان باشد و بنظر کس در نیابد حالا دانستم
کرده که اینکه آدمی میگوید که این منم کو شنیده عبارت و نسبت کند بخود تن او نیست و حواس نیست
و من و خاطر نیست و دیده نیست و آهنکار و جان نیست که اینها هیچکدام را بخود استقلالی نیست
آخر این عبارت و این نسبت منتهی شد بهستی حق و مسلم شد بذات پاک برهم و قرار یافته که
در حقیقت اوست که گوید این منم و چیزها را نسبت بخود کند و اینها که در میان مذکور شد از کار
کذاران تن حواس ظاهر و باطن و من و خاطر و دیده و آهنکار و جان همه با در کار میآیند و ما
بیچنبند پس معلوم شد که همان هستی حق و ذات برهم است که ظهور او همه جا هست و اینها همه
تعینات او یند و با او قایم میشوند و غیر او را وجود و بود نیست بشنو باز آغاز کرد که ای راجه
چو والمرا ابتدا چون در میان برهم میسر شد از بسیاری شغولی در میان ذکر و فکر و کثرت را
کار و بار و عالمای رسید که از آرزوهای نفسانی و حظهای جسمانی بکلی در گذشت و در روح او بار
حق در میان برهم قرار گرفته عجز برهم قبله همت او شد و غیر برهم از دل خود دور کرد و بایاد
حق آرام و قرار گرفت و در مقام تسلیم و رضا آمده و گوشه گرفته و همه را نسبت بحق کرده نه هیچ
خواهش میکرد و نه چیزی میخواست و نه دل او با غیر حق آرام میگرفت روز بروز کار او بالا

نوز

راجه سکهدیج

رفت و باطن او روشن گردیده رسید بمنزلی که روح بمرادن کامل رسیده اوصاف درویشی و خوبی
پیدا کرد که هیچ خوبی و جمال با آن برابری نکند روزی چو الرا پیش راجه سکهدیج خاطر آمد
راجه چو الرا جمال با کمال ذاتی زاید بر حیران نماند و با او آغاز کرد که ای چو الرا امروز که منظور در نظر
بسیار بسیار آراسته بودی خوبتر و با حسن و زیب تمام مشغله این زیب و جمال تو غیر آن جمال
خوبیست که آدمی را باشد گویا که تو آب حیات خورده که سراسر لطافت و کمال گشته و سراپا زیبا
شده بگو که این خوبی تو از کجاست و این لطف و جمال تو از چه چیز است و نیز از چهره تو معلوم می
گردد که دل تو روشن شده و خاطر تو از تفرقه آرزوها نفسانی باز رسته و تو جمعیت باطن که در کمال
و کمالات رامیسر گردد حاصل کشته ولی گفت ای راجه من هیچ آنجا نخورده ام و نیز هیچ تدبیری
نموده ام مگر آنکه همگی همت خود را در ذات برهم بسته ام و در میان مراقبه و فکر حق نموده در یافته
و کمان چه روب حاصل کرده ام و پرده کار خود را شناخته ام که چرا هیچ آرزوئی و هیچ مرادی
از اینجهان در دل نمانده و خاطر خود را از جمیع حظها و ذوقهای ظاهری برداشته همت خود را
در برهم بسته ام و با یاد حق آرام گرفته ام و در بستر قرار و تسکین رسیده ام که از تغیر و تبدیل خلاص
شده ام خوبی جوانی و ضعف پیری پیش من برابر شده و اینجهان و آنجهان و هر چه معتبر توانم گفت که مدام
بر دو ران نهاده نه غیر معتبر هم توانم گفت بجهة آنکه گو معتبر گویم پس معتبر چگونه باشد که من می بینم
که فانی میشود و بقا و پاینده گی ندارد و غیر معتبر هم نتوانم گفت بجهة آنکه در نظر هست و اینهمه
کار و بار و معاملات دارد و شد در میان است و آن حقیقت و اصل که سرمایه پیدایش اینجهان
باشد شناخته ام و بعد از شناخت تمام آن را در دل خود جا کرده ام و دست در دو زده او و غیر او
نمیدانم و نمی شناسم و نمیخواهم و نمیخواهم او دست که قبله همت منست و من اینجا تو اکر بی بقا و فانی
و بجهت آن راست هیچ دانسته آن حق و حقیقت و اصل که سرمایه بقا و پاینده گی را او بی انکه غرض
و مدعای داشته باشد و محتاج بود با بوجود باینده گی و بقای ذاتی خود بجودی ظهور

نموده خود را باین صورتها و شکلهای ناپاینده و فانی میفما بدفهم قبلهٔ خود ساختهام و دست
دراز کرده ام و او را شناختهام و در دل خود جا کرده غیر او را انکار نمیکنم از آنکه مرا با زیب و
جمال و خوبی بی بدیل بسبب آنست ای راجه ان نور حق و ان ذات مطلق که باقی و پاینده است که
عجایب کمالات و صفات او دیده میشود دانسته میشود که هر کوه و هر چه که هست مظهر ذات اوست
در زمین و آسمان و انچه در وست جلوه گاه جمال با کمال اوست و اکر عجایب بینیازی ذات او نظر کرده
میاید حیرانی روی میدهد و چیز بدست نمیاید و در دریافت آن عاجز کردیده میشود و آن هستی
حق و ذات مطلق بنوعی که تجلی میفرماید و ظاهر شده در میان میاید و بنوعی که اراده و خواهش
پنهان شدن مینماید این تماشا را هیچ نمیبیند و ناپیدا میکرداند ای راجه شناخت و یقین خود کرده
دل در وی بستهام و غیر او را در حساب و شمار نمی آرم و اکر خوبی و جمال در من پیدا شده بلی ای راجه
خواهد بود ای راجه چون انچه مرادات جهانی و آرزوهای نفسانی باشد بر دل خود سرد کردهام هیچ
نوع فکر و خطی خاطر من نمیکشد و اکر تمام مرادهای دنیوی در کنار من نهند و یا آنچه از اسباب دنیوی
ماسوی باشم از من باز گیرند پیش من برابر است و هر تفاوت نمیکند و اکر حسن و جمالی در من ظاهر
شده باین سبب خواهد بود ای راجه چون دل من از غل و غش آرزوها و مرادهای جهانی پاک شده
و بغیر چون آینه صاف بی نقش و رنگ و نکار کردیده در آنچنین دل صاف ذات پاک بی همال
جا داده ام و ساحت سینه را از خس و خاشاک غیر حق روفتهام اکر خوبی دارم از این خواهد بود
ای راجه من از بس که در فیان در آخر باد بیم و ذات حق که بیچون و چگونه و بینام و نشانست کرده ام
و بکلی محو و مستغرق مشاهدهٔ نور مطلق کردیده ام همکی نور مطلق شده و در خود میبینم که همه جا
ظهور منست و منم که مظاهر و تعینات عالم جلوه ظهور منست و بغیر از من کسی نیست حسن و خوبی
مرا بغیر این سبب نخواهد بود ای راجه چون بسبب شناخت حق و کیان بیم عقل من کامل شده
در نهایت صفا و روشنی پیدا کرده و کسب اوصاف پسندیده و اخلاق کزیده کرده ام و این عقل

کامل

کامل و روشن و این اوصاف حمیده که با من همراه اند و همه الان مستند و این همه الان و همراهان
را با هیچکس دوستی و دشمنی نباشد و من با اینها در صحن دوستی کرده موافق حکم شاستر بات
بیاری و بلاغ اوقات میکذرانم و خاطر من هیچ مستغرق و پریشان نمیشود و اکر در نظر با جمال و
خوبی در آمده ام او را سببی بغیر از این نخواهد بود ای راجه آنچه جانداران و آنانکه پنج حواس دیده
و در یافته میشود من دیده و در یافت خود را از آن باز داشتهام و آن نور و آن حقیقت که بچشم
کسی در نیاید و در یافت نکردد و چشم من همیشه ناظر آن نور و آن حقیقت است یقین دان که حسن
و خوبی من از آن ممر خواهد بود بعد از آن بسشت با راجه آغاز کرد که ای راجه در چون الم
این نوع سخنان با راجه سکهدیج میکفت و این طور حقایق و معانی بیان نمود چون راجه بینش دل
حاصل نمودی بمضمون کفته او نبرده و سخنان او را نفهمیده بعدی چوالا در روی شکفتکی و
انبساط سخن شیرین کفتن کرفت و بغیر آنکه نظر خاص از این عالم ظاهر نکذشته بود و غرق لذات
جسمانی و کرفتار هواهای نفسانی بود با چوالا که کفت که ای چوالا سخنان دعوا از کار و نااز کار
کفتی در واقع هیچ عاقل این پسند را کند که آنچه ظاهر است و دیده میشود و دست بآن میرسد و بالفعل
انواع ذوق و حظ از آن توان کرفت و بهیچ توان برداشت آنرا کذارند و قطع نظر از آن نموده دل بچیزی
بندند که هیچ ظاهر و پیدا نبود و دست بآن نرسد و بواسطهٔ آن عالم موهوم و معقول کردد از آنچه
باشد و ظاهر نبود از آن عالم محسوس و پیدا که تمام معیشت و آرام و آسایش تن و ابتدا است دل
بدارند و حظها و آسایشها را ترک دهند ای راجه چوالا انکه کفتی که لذت کوفتن و بهیچ باب شتی
و هیچ ذوق و حظ نکرفتن از چیزهای این جهان پیش من برابر شده در واقع کسی که خود شهای خیر
و شیرین خوردن و از میوه ها لذت یافتن و شربتهای کوارا و خوش آینده را نوش کردن مشغول باشد
و نفس و تن او باین چیزها آرزومند و عادت کیر باشد او این همه را ترک دهد خود را بی ذوق
و بی بهره سازد پس خود انصاف بده که در میان این طور کس و آنشخص که از بدبختی و ممد توی

دست وس بچوده نهای مرغوب وشربهای مطلوب نداشته باشد چه فرقی بود این نوع کسیکه
با وجود دست رس بر نعمتهای دنیوی از همه کوتهی محروم بوده باشد گویا مدتو و بد بخت است
واجعند گفت گرای بشسر دانه چون الکر با جرسکه هیچ گفت کر من ترک لذات نفسانی کرده ام
وراه پنج حواس را گر هیچ ذوق از آن راه نجا ندارد بیس سد بخود بستدام و خود را از آنچه نفس
من خواهان و آرزومند بود باز داشته ام بدان سبب باطن من روشن کردیده و ترقی
در شناخت پروردگار حاصل کرده ام آیا در واقع الامر بوده باشد بشسر گفت ای واجعند همچنانکه
کردانی چون الکر گفت واوداست گفت بجهت آنکه من در شناخت پروردگار بر ترک لذتهای جسمانی
وخلاف نفس کردن نای واجعند کسیکه خواهد که بجوک ابهیاس در آید و در عالم شناخت پروردگار
ترقی کند باید که اولا خود را بتدریج کم ساز دو کم کرده کرده با تمقدار بس کند که زنده بماند و بر
تعین نفتد و از سیر خوردن بغایت محترز و گریزان باشد و بعد از آن بنوعی که در ساستر ها در
وادی جوک ابهیاس مقرر کرده اند محافظت و نگهبانی نفس با دو دم فرموده اند بهمان نوع
عمل نماید و دو غایت پرانایام نموده باد و در آمد و در کوفتن و نگاهداشتن تاکید کند که از آن غافل در روش
نیفتد و کم و زیاد نکردد باد را در در آمدن و بر آمدن غلط واقع نشود و بطوری که فرموده
به آنطوری و بدان آسن نشسته ورزش نفس پرانایام باشد و صحبت مردی که جوک ابهیاس نموده
ایشان شده ورزش ثابت لازم گیرد و با آنمردم نشست و خواست کند و ترک جمیع لذتها و
مرادها و آرزوهای نفسانی نموده خود را قرار دهد که از آنچه طبیعی مردم است کرده آنچه نفع خود
داند آوردند و از آنچه زیانکار و ناسودمند داند بگریزند خود را دور دارد و از آن روش
بکذرد و کبر و حسد و خودبینی و غضب و کینه را از خود دور سازد و آن زمان آن باد که بران نام
داده حکم او شود و با او آشنائی کند و از حاصل شدن پر آنایات سه یعنی هر هشت نوع تصرفات
که بالا آوازان شرح فی دوباره بیان باشد او را میسر کردد و مقرر است که کسیکه اکر بران میسر کردید بدون مثال

شککرم هرچه خواهد کند بشسر گفت ای واجعند جا و مقام پران باد تو بکو هم آن پران جای در تن
آدمی در دو کیست که آن رکرا انترجیش تنکا نام است و آن رک در کرد ناف چون مار حلقه زده میباشد
وصد رک دیکر کرد و در تن آدمی باشد و ابتدا بر آن رک باشد که نبض از آن رک هر صد رک می رسد
و شعور آدمی باز آن بر میخیزد بعد از آن بشسر گفت که ای واجعند چون کسی با دو دم را بنوعی که فرموده
اند و طریق مراتب آن مقرر کرده اند محافظت و مراقبت نماید و ورزش ابن تبیغ بکمال رسانیده باد
کاملان راه جوک شود ورزش او را لطافتی و صفائی رو دهد و کرانی انو دور کرده و اگر خواهد
مانند مرغان بر پرش در آید و هر جا که خواهد برسد و طی راه نثبت فراز او را تفاوت نکند که
ای واجعند در ضمن حکایت را جه سکهدهج با تو حقیقت باد پران اکر چه بر نوع باید شروع در آن
نسبت نمود و در وقت کوفتن دم و زمان فرو کذاشتن آن چه کار نباید کرد و چون باید بود تمام
طریق آن را مشروح مبناده و نسبت و ورزش آن بیان میفرمایم کوش بمن دار ای واجعند انترجیش
تنکا را که با تو گفتم در کرد مرکز ناف چون ماری بیچیده در کرد ناف شوره با فنده میباشد و باد
صورت چون کردشهای آب روان تیز و حلقه حلقه شدن او بود و آن نبض و آن رک بسبب
بادی که در او جا کرده باشد جنبان و حرکت کنان بود و آن باد پاد نام دارد و قوت و فعل
ان پادتی بتمام اعضای تن و دروه نرد اعضا و قوتها که در تن آدمی و جاندار بود فیض میرساند
و در دو هزار نبض باد را بخود در میکشد و دم میکرد پر و نال میکردد و چون دم را فرو می
کذارد نارپلک میشود و در زیر آن نار ماده که در وقت غضب و جوش خود زمان و دمان پر
باد محرم کردد و باز خالی شود و در آن نبض بجانب بالا است و مدار حرکت و جنبش تن بر آن
رک است و تمامی رکها و نبضها را بیخ و اصل او است و همان رک و نبض را کندلنی نام مزهست و چون
شعور و دانائی و کیان از و پیدا میشود او را کلا و کلنا کویند و بسبب آنکه چت و دریافت
از و بود او را چت هم کویند و بجهت آنکه مایه حیات جاندار نان او است او را جیو هم کویند و چون

وچون جمیع چیزها را فرا گیرد همه از دو سیئه و دشمنی و نیک و بد، بدان سبب او را هرکو گویند
سنکلپ یعنی خواهش از دو سر جنبند او را سنکلپ سرو پیش گویند و چون بد یعنی تمیز و فرق
در نیک و بد از بود او را بده گویند و بنا بر آنکه آهنکار هم از وخیزد آهنکار سرو پیش گویند
و چون پرچیتک را یعنی پنج حواس و من و بده و آهنکار را مدار بر اوست پرچیتک سرو پیش هم
نام اوست و همان کندلنی چون جان را بستر خود دارد او را سکت هم گویند و بد آنکه مدد هر بد
باد پران و اپان بر اوست که بالا آمدن دم و پایان رفتن او بقوت و قدرت اوست و قرار و بقای
جان درین جا نداراو کندلنی است و چون جان از تن بیرون میرود هم از سبب و میرود پس
ای دل جند کسیکه جوک ابهیاس را مشغولی کند و خواهد شروع در آن کند اول باید که مولبند و آسن
بنشیند و مولبند و آسن آنست که بنوعی نشیند که راه هاء در آمد و بر آمد باد را کرده در راست
از سوراخ گوش و چشم و بینی و دهان و در منفذ پایان را ضبط کند و چنان محکم بند دکه مطلقا
باد بدر نرود و بعد از آن هر سه راه دم و باد را که ایوک و کنبهک و ریچک یعنی دم کوفتن و نگه
داشتن و باز گذاشتن باشد بطوری که گفته اند در جوک ابهیاس مقرر کرده اند رعایت کند تا
مرا تبعا برا نا یام گویند و چون نسبت برانا یام را درست ساز و درزش کرده بجایی رسانید که بودم
و باد فاسد شود و دم و باد در تن او قرار گیرد و چون عنان آن نسبت بدست در آید مراد حاصل
شود و جمیع نقصانهای او بکمال بدل کرده و است سده بیاید دل جند با بشر که نهایی بشر
آنچه چیزهاست که از آنها آوده و بیاوه مرد نباید شود آوده یعنی اندوه و غم که تعلق بجان و دل دارد و بیاوه
یعنی نقصان و بیماری تن و انچه عمل و چه چیزهاست که از آن آوده و بیاوه دور کرده و بر طرف شود
بشر باد اجند بیاد کو دکه ای دل جند جاندار و هم آوه یعنی آنچه و هاء نفسانیه و لذات جسمانیه
که باعث جنبهای بسیار کرده در آن سبب کلفت و اندوه جانست که از نقصان شناخت پدید
دکار و دوری از حق پیدا آید و هم بیاوه یعنی بیماریها و دردها که از اندرون عنصری باشد از

غفلت

غفلت و حجاب حقیقت وجود کرده و کسیکه حقیقت را شناخت و نا کوی خود را چنانچه باید در یافت
او از جنم باز میماند و از آوده و بیاوه خلاص میابد بدانی دل جند یقین بدان که کسیکه پی بحد کار خود را
نشناخت و پی باصل خود نبرد بر پنج حواس قادر نشد و آنرا ضبط در نیاورد و آنرا هاء نفسانیه
باز نماند و از صفت دوستی و دشمنی خود را فارغ نساخت او همیشه در آوده و بیاوه گرفتار خواهد
ماند و دور بودن آوده و بیاوه او در آرایش خواهد بود و این سرتا سر آفه و بیاده است که نفس هر
زمان چیزی خواهد و هر لحظه آرزوی کند و چون خواهش و آرزوی نفسانی در جان پنج محکم کند از
آن پنج شاخ در شاخ پریشانی خواهشها بروید و حرص و از و هوا و تو بتو بر دلها و نشیند و غلیظ وی
کرده که کسی در تدارک آن پایمال و زبون بماند و غرق در یای غفلت و نادانی کرده باید که کسی مشغول
جوک ابهیاس شود و در همه چیز و هر کار ملاحظه دکار فرماید و خود را از آنچه شایان و زیبا نکار
باشد دور دارد خصوصا از خوردنی و طعامی که از ناجای و محل ناپسندیده بود محترز شود
و نوبت بنا باید و آنرا نخورد و ببخورد هاء نادرستی نورد و نباشد خصوصا در آنجا که مربها را
مبسوز ند نورد و از آنجا که دارم نماید و نیز در ین دو وقت باید که چیزی نخورند یکی از وقت
حضرت نیر اعظم طلوع میفرماید و می بر آید و دیکر در وقت غروب که خسرو ستارکان
در سراپرده مغرب در در و باید که نزدیک مرده نورد و نعش او را بدوش نکشد و نزدیک
بشخص مبروص و انکر کو د آرد و انواع آن نشیند و با او صحبت ندارد که علت او در و سرایت
کند و باید که غضب و کینه و حسد و حقد خود نسبت از انجود دور کرده اند و باید که بسیار مشقت
نکشد و بخود زور نکند و بتکلف کاری از پیش نگیرد که تن ضعیف شود و نبضها سست شود
چنانچه بسیار فربهی و توانائی زیان دارد بسیار سستی و ضعف هم بیماری میارد و باید که
در ورزش دم و نگاهداشت و فرو گذاشتن حد اعتدال و میانه روی را رعایت کند افراط
و تفریط نکند یعنی نه بسیار زیادتی کند و نه بسیار کمی که این هر دو طرف او را زیان دارد و بیماری

آرد و هیچ اندوه نکند و اندیشه و غم را بخود راه ندهد و با سپنی در وضعی مشکل نه نشیند یعنی
بطوری که آسان باشد و طبیعت کوب نباشد و در مشغولی ها ایام بنشیند و بدانکه اگر کسی به
گفته من نرود و بخلاف آن عمل کند از خلاف کردن آن موجب بیاده شود و سبب بیماری تن
گردد و باید دانست که بیاده و بیماری تن بچند نوع میشود یکی از آن آنست که از روی عمل
کرد از جسم سابق و نشاه که از شیر آدمی را عارض شود و تشویش دهد دوم آنکه در همین نشاه
که جسم دارد پیدا کرده یا از روی بی احتیاطی در خوردن و ماندن و بود معتاد کردن باده از اینها
خوردن یا چیزی ناسازگار و مخالف مزاج خود خوردن و با محافظت و نگهداشت خود نمایی
یا بخلاف آنچه گفته شد عمل کند و در نیکو باید دانست که هر کس هرچه عمل کند از نیک و بد آثر
آن عمل و کردار در تن ظاهر گردد و اگر کردار نیک و عمل پسندیده از کسی بوقوع آمده باشد آثر
آن تندرستی و خوشحالی و آسایش ظاهر گردد و اگر کردار زشت و عمل ناخوب بوجود آید آثر
آن بیماری و رنج و الم در تن پیدا آید چنانچه چون بالای سحاب کوه باران ببارد جویها و دریاهای
یاهای روان پر آب شود و چون باران کم کند و آفتاب گرم بتابد جویها و دریاهای روان خشک
گردد بعد از آن بشست گفت ای رامچندر آدهه و بیادهه یعنی غم و اندوه دل و بیماری تن همیشه از
وجود مرکب از آکاس و عناصر را و مید هد و آن تخم آدهه و بیادهه در این کشت میروید و لازم
نشاه جسم است و از آن جاده و کنده بود و حالا علاج آدهه و بیادهه و داروی که دفع آن کند از من
بشنو و خاطر نشان خود سازد که من با تو شرح میگویم که این بیماری ها چه چیز دور کند و بچه تدبیر
و علاج از این علت خلاص تواند شد بشنو که آدهه و بیادهه که عبارت از جسم کوفتن و گرفتار آمدن و رنج
در این دنیا گردیدن است بر دو قسم است یکی را ساماننا نامند و دوم را ساره نامند ساماننا آنست که
کسی در این دنیا آمده و جسم گرفته بزن و فرزند و در کار خود مشغول باشد و معامله را دو سند
معاش و زندگانی با نیک و بد دریابد لیکن گاه گاه در خاطر او این اندیشه هم میکند شتر با

کردنا

کردنها جای بودن کسی نیست و زن و فرزند و اسباب دنیوی را بقا و پاینده گی نیست و این تن
آخر نابود شدنی و گذاشتنی است انگه پاینده و باعث خلاصی گرسید کننده و آفریننده همه چیز
و هر کس اوست پس این بیماری که ساماننا نام دارد گویا بیماری و تشویشی است که بر تن عارض شود
سبب دارو خوردن و یا افسون خواندن برطرف میگردد و دور میشود و ساره آنست که کسی جسم
گرفته در این عالم بیامده مشغول بکار و بار خود باشد که تمامی همت و قصد و وابستگی ذات
دنیوی و مقید مادی دنیوی نفسانی بوده نظر او از بخار چند روز نگذرد و چیزهای دنیوی
و اسباب معیشت را سرمایه پندارند که باقی مانده و هرگز مردن و از این عالم رفتن بخاطر او نگذرد و غرق
معاملات و در سنه و دوستی و دشمنی خود باشد این بیماری که ساره نام دارد گویا بیماری
جانست و علتیست که در جان کسی پیدا شده که هیچ آید و میرود و زاده میگردد و میمیرد و از تعلقات
ساماننا بسبب ترک کردن خواهشها و آرزوهای نفسانی و حاصل نمودن گیان زایل میشود و
برطرف میگردد و این بیماری ساره که جا در جان کرده و بیخ محکم ساخته و بدینها میآرد و میبرد
هرگز دور نشود و زوال نپذیرد تا آنکه شناخت پروردگار و دریافت پرم آتمان چنانچه باید و
شاید حاصل نگردد و بعد از آن که کسی از آرزوهای نفسانی و لذات جسمانی بگذرد و شناخت
پروردگار پیدا کند بیماری جسمها از دور شود و از آمدن و رفتن باز ماند ای رامچندر باشستر
گفت که با من فرما که منشا پیدایی آدهه و بیادهه چیست و از کجا و چه نوع وجود میگیرد بشست
بنیاد کرد که چنانچه شخصی که بر مزاج خود باشد هرچه خورد هضم کند و چون خاطر او پریشانی
رو دهد و از سبب اندیشه و غمی آرام از او برود از واسطه آن پریشانی و آن بی آرامی بادهای که
نضرغ او در تن است و سبب هضم طعام میشود راه و رفتار او را خللی پیدا شود و نضعری
در طریق او راه یابد بدان جهت آنچه خورده شده باشد نیکو هضم نشود و آن بد هضمی موجب
علت و بیماری تن گردد و گرفتاری پیش آید و بعد از آنکه انحلال نصد باید که علیل خود

تا ماده فاسد از راه پایان دفع شود و درد و مرض فکر دور و سبب بیماری نابود و معدوم شود
همچنان جان چون از درد یافت و شناخت حق دور افتد و کیان حقیقت او کم شود و در بیماری
جهل ماند و مزاج او فساد پذیرد و در آن زمان آن شخص چون صحبت مردان خدای لازم گیرد و از برکت
توجه ایشان کیان حقیقت را یابد و از ارشاد و نصیحت ایشان ماده فاسد آرزوهای نفسانی
دفع کرده آن علت را که بیماری جهل گرفتن و آمدن و رفتن و زادن و مردن از و برطرف شود و
علت او دور کرده بدانکه چنانچه ماه چارده چون طلوع کند تاریکی از عالم دور کرده و روشنائی
و صفا پیدا آید همچنان چون پرتو آن در تن جان از برای وی و روشنی که قرار یافته آمد و وقت کند و
طریق اعتدال پیدا آید به هضمی و علت بیماری از تن دور کرده و همچنین صفا و لطافت العالم
پاک جان را مصفا ساخته تاریکی و تیرگی جهل از و دور کرده و مقصود بحصول پیوندد و باز بشمر
باز ابجد بنیاد کرد که حقیقت حال کندلنی پیشتر بیان کردم و منشا او و بنیاد او نیز شرح
کردم که چه نوع پیدا میکرده و بچه نوع دور میشود حالا بعضی چیزها که دانستن آن در حول ابجد
ضرور دیده میگویم گوش بمن دار و بشنو که روح و جان از ایک نام او جیوت و نام دیگر او پچشلک
بدانکه آن پچشلک را که عبارت از نجات و منزل و مقام کندلنی است او بود او و بقا عیاو از
کندلنی است چنانچه کل مقام و منزل بوی خوش اوست که آن بوی بکل باقیست و وجود او دایم
کل است و در بالا گفته شد که برانا یام را بعضی و عرض باد و هر اسم قسم است یکی را پورک گویند
و آن کوفتن و کشیدن دم است و دوم را کنبک نامند و آن بعد از در آمدن دم نگهداشتن اوست
و سیوم را ریچک نامند و آن فرو گذاشتن دم است پس در گرفتن دم و نگهداشتن او و گذاشتن آن
بنوعی که مقرر کرده ماند تاکید باید کرد و باید دانست که کسیکه مرتبه گرفتن دم با شرایط و قواعد
کند که آن را پورک گویند و بکمال رساند و معنی چنان بود که افلاک کوه است بتمکین و وقار که
اصلا از جا نرود و مضبوط و محکم و برقرار خود باشد و کسیکه مرتبه نگهداشت دم را که بعد از گرفتن

باشد و او کنبهک گویند بدست آورده و بکمال رسانید بعد از آنکه دم با مددوت در آمد تا وقتیکه
که گفته شد آنرا مراد و اندرون نگهدارد که ضعف او بتمام بکاهد و در و تر پیشده هر یک در
بود چون طاری شود که در وقت غضب دم و باد در اندرون کند و پر دلک کرده بعد از پوشش
یکجا آن باد و بخار آب بالا کند و چون مرد نسبت کنبهک را حاصل کند او را خاصیتی رود در هدکه ما
مرغ شود و بپرد و بهر جا که خواهد برسد کسیکه مرتبه فرو گذاشت دم که ریچک گویند بدست
آورد بعد از آنکه نگهداشت دم را بمدتی که قرار یافته رعایت کند بعد از آن دم را آهسته آهسته
بشرطی که فرموده اند فرو گذارد او را خاصیتی میسر گردد که مانند آکاس بالا رود و بیرون از همه چیز
و هر کس شود و اختران در نظر او باشند ابجد با شش گفت که فرموده بدانکه مرد چون پرانا
نام را بکمال رساند و در روش این نسبت دم را چنانچه باید و شاید بجا آورد او صاحب قدرت
شود و است سده یعنی مشترات تصرفات را حاصل کرده که از آنجمله یکی اینست که اگر
خواهد خود را بنهایت خورد ساختن نماید میتواند که چون مورچه شود دوم آنست که چون
خواهش کند که عظیم الجثه و بنهایت کلان شود نیز تواند شد که چون کوه کلان گردد بلکه
کلانتر شود که در هیچ جا نگنجد تن آدمی خود همین است که دیده میشود و نظر در میاید اندک جا
که مقابل و مخالف یکدیگر است چه نوع پیدا میکند بشنو تا ابجد بنیاد کرد که ای ابجد
من این مشکل را حل کنم و بطریق تمثیل خاطر نشان تو سازم بشنو که هستی حق و ذات برهم
و چگونه و بی نام و نشانست خواهش ظهور میکند و میخواهد که کمالات خود را ظاهر سازد
بکذات اول حیوانات میشود همت در تن می نهد و برای خود مظهر میخواهد که در پرده آن
ظاهر شود آخر از خواهش او تن بهم میرسد و او آن مظهر تن پیدا میکند پس بکذات برهم را اند
ثابت شد یکی خورد و باریکی و دیگر کلانی و گرانی همچنان تن یک بسر او چون ریاضت
کشد و ضبط کند و پرانا یام را بکمال رساند این نسبت پیدا میشود که اگر خواهد خورد شود میتو

واگر خواهد کلان بشود نیز میتواند ای راجخند مردمی که کمال حاصل کرده اند ایشان را قدرتی بهم میرسد
و تصرفی بدست میاید که اگر خواهند ظهور التجیات سازند میتوانند ساخت که زهر کشنده اثر
از تصرف ایشان خاصیت تجیات بهم رساند نیز میتوانند که خاصیت تجیات بدل میشود
بخاصیت زهر همچنان تن خود را اگر خورد خواهند در کمال خوردی شود و اگر کلان خواهند
کمال کلانی شود ای راجخند نسبت جوت ابهاس را که از دورش آن و نسبت کامل کردانیدن هوا
سده حاصل میشود و کی از سبب آن بر هر هشت نوع تصرف و قدرة دست یابد من با تو شرایط
و قواعد بجا آوردن آن بیان کردم و بدانکه رانی چودالر از سبب ورزش این نسبت و بواسطه
کمال رسانیدن جوت ابهاس هر هشت نوع تصرف را یافته و صاحب قدرة کردید و از کمال لطف
و لطافت که بواسطه این جوت ابهاس و را حاصل کردید چنان شد که اگر خواهد در اکاس رود
در حال همچو آب کنک در آکاس روانی نماید و اگر خواهد بتحت الثری یعنی در زیر زمین درود
رود و بانجا رسد و باز آید و از مشرق تا بمغرب در چشم زدنی سیر کند و آمد و رفت نماید و او را
اشراف نفایر حاصل شده بود که هر کس هر چه در خاطر کذرانید حال او را دریابد بعد از انکه رانی
چودالر این نوع صاحب کمال شد و تمکین را دریافت نزدیک راجه میبود و اصلا براجه سکهندج
ظاهر نمیکرد که او را این نسبت بهم رسیده روزی بخاطر خود کذرانید که من خود تمکین یافتم و صاحب کمال
شدم و لیکن چه فایده که شوهر من از این نسبت بی بهره ماند و بیخواهی من او را هیچ نفع نرساند
من خود از صحبت و اختلاط راجه غنیمتهای ذوقی و باعث خوشحالی ثنا ... مکرر کرده ام و از
حظهای دنیوی بهره ور کردیده ام باید که راجه هم از صحبت من بهره کیرد و صاحب تمکین کردد
دا خوطین قرار داده بود در تربیت راجه در آمد و از روی نیکخواهی او را انواع ارشاد و تلقین
کرد و تاکید تمام اید بیکیان نمود لیکن هر چند کوشش نمود که راجه صاحب تمکین شود سعی
او در آن باب هیچ فایده نمیکرد و سخنان حقایق بیان او اصلا در دل راجه جا کیر نمیشد در ذلک

دارم

دارم دوی هموار و کرد کرده و طاس قرار نکرده و بر جا نا باشد و راجه کمال رانی چودالر را نیافت
و باعتقاد خالص توجه بکفتار او نمینمود مانند طفل نادان که قدر علم و دانش را نداند و رانی چودالر
هم مرشد و مقتدای خود را که در علم صفا یافته بود و صاحب کمال شده بود از راجه پنهان میداشت
چنانچه رسم و طریق جلکرتن از قوم سوه پنهان داشتن در شاستر فرموده اند و منع کرده اند
از انکه کسب قواعد جکر اچاعت سوه نیاموزند در این اثنا راجخند باشستا غاز کرد که ای مرشد کامل
هرگاه رانی چودالر که صاحب کمال شده است سده حاصل کرده بود راجه سکهندج را از تربیت
و ارشاد خود از ورطه غفلت و نادانی نتوانست بر آورد و فرموده او در دل راجه تاثیر نکرد
که از تمکین دور ماند و کسی که باشد که ارشاد و تلقین نموده مرید و شاگرد خود را از کرفتاری
پرده غفلت بر آورد و او را صاحب تمکین سازد بشستا فرمود که ای راجخند ارشاد استاد
تلقین کردن است لیکن مرید را تا اثر آن در دل بستر بعنایت الهیت که مرید را تا انکار سعادت ازل
عقل او در روشنی پیدا نکند و عنایت خداوندی مددکار نکردد مددکاری ارشاد استاد
و مرشد در دل او تاثیر نتواند کرد و او صاحب تمکین نشود راجخند باشستا کفت که چون
که تاثیر ارشاد مرشد و تعلیم استاد در خاطر مرید و شاگرد وابسته بلطیفه غیبی است پس نسبت
پیری و مریدی و افاده و استفاده استادی و شاگردی را چه فایده بوده باشد این تعلیم و تلقین
برای چه در میان میاید باید که کمال و استکمال را حواله بسر نوشت سابق نموده اندازه مریدی و
مرشدی و شاگردی در نیابند و کوشش و سعی را بکنار کذاشته نظر بر لطیفه غیب عنایت
ازل دارند بعد از شنیدن این سخنان بازبشستا غاز کرد که ای راجخند من جواب این سوال ترا
در ضمن حکایتی خاطر نشان تو مینمایم و مشکل ترا به بیان افسانه حل میکنم بشنو که پیش از این
در دامن کوه بنده شخصی بود از جمله قوم بهیل که دزدی کار او و ساعد بود در نماند موافق که
از اسباب دنیوی ... دم مرده باش و دهقانان را باشد و با آن بدبکران از قرآن نقاخوکند افرا

مثمر بود ولیکن بالطبع ممسک و بخیل واقع شده و اوقات او بدان خساست میگذرانید مرویست
در نواحی آن کوه عمیقی معرفت و دله او بر زمین پر از خس و خاشاک افتاد و خاک بود تا که از جمله
نقدی که کرده خود داشت یک کوزه یعنی خمره که از نو بر زمین افتاد و بسیار آن کوده را بعض
خود را موقوف ساختند و مقام تفحص شده در جستن آن کوده نهایت سعی و کوشش بجا آورد
و تا مدت سه روز خاک و خس و خاشاک آنجا بیخت و بیفشاند و از کم شده او پیدا نشد و او همچنان
در پیدا کردن کوده میکوشید و باز میماند تا ناگاه در آن خس و خاشاک بجای آن خمره کوهر
جنامیرا یافت و کوهر جنامیر خاصیت آنست که هر کس او را داشته باشد هر چه خاطر او میل کند و هر چیز
خواهد در زمان میسر گردد و چنان غنی گردد که هرگز محتاج نشود ای رامچند حال مرید و شاگرد
و اهل کیان و ارشاد و تلقین و مرشد و استاد نسبت باو بعینه چون حال آنشخص که در جستن
کوده کوهر جنامیر یافت یعنی بدان که طالب رشاد و التماس تلقین از مرشد و کوشش در آن
پیر کامل آن مرید را خاصیتست که طالب و سعی کند در ابواب رشاد که یا بند کان مرید و شاگرد
در جستن ارشاد و طلب پیر کامل باشد که ناگاه کیانی کامل که چون کوهر جنامیر است او
حاصل گردد که بظاهر اگرچه جویان چیزی سهل بوده باشد بیکبارگی چیزی نفیس و نایاب بیابد
کو او دریافت کوهر معرفت و شناخت حق از اهل کیان و ارشاد مرشد سبب است که بواسطه
مرشد و اهل کیان او مرید طالب شناخت و حقیقت را بیابد که بت باکیان که در ضمن حکایت
دانچه گفته شد بر تمام رسید باز بشنو بنیاد گرداگرای رامچند چون اهل کیان و ارشاد و
تلقین دانچه والمر در راجه سکهذیج هیچ تاثیر نکرد و سخنان او در دل راجه جا نساخت راجه کوفتار
تاریکی غفلت و تیرگی کیانی بماند و هیچ ترقی در روشنی و صفای او حاصل نگشت لیکن اگرچه
بزودی راجه را کیان روی ننمود و او در جوک ابیاس در نیامد اما میل او از سلطنت و حکومت
سود شد و غلبه لوازم سلطنت و بزرگی و جاه و تجمل بر خاطر او ناخوش نمود و او از مشغولی کا

وبار ملال دانچه چنان ناسازکار و ناخوش افتاد که کسی را شعله آتش ناخوش و سوزنده نماید
و چنانچه همگی همت او وابسته امور دنیوی و جاه و بزرگی بود آن وابستگی و آن تعلق نماند و
از نمودها و حظهای نفسانی دل او بگرفت و آخر کار خود را چو گرفتاری ندید و هر چیز این
دنیا را بی وفا و ناپاینده دانستند و دل خود را از شغل سلطنت و لوازم آن برداشت و اندیشه کرد
چون سرمایه گرفتاری دنیا مال و اسباب است اول آنرا باید بر طرف کرد و بخشش آغاز کرد و انداخت [و انچه]
در خزاین جمع کرده بود به مستحقان مسکینان و برهمنان در ون کرفت و اندک روزگار هرچه
داشت همه تلف نمود و پریشان ساخت و دل او بصحبت پاکان و نیکان و نیکوکاران و خاصان
درگاه حق مایل گردید و هر جا زاهدی و صاحب ریاضتی میشنید پیش او در رفته ملاقات میفرمود
و سخنان حقیقت و بیان معارف را از و میشنید و روزه داشتن و برکت کردن و زیارت
تیرتها و عبادتگاهها پیش گرفت اگرچه راجه دل از مشغولی دنیا و اسباب دنیا کوفته شده بود و
بعالم لطافت مایل گردیده بود لیکن چون از دیرباز مشغولی اسباب دنیا و محبت مال و جاه در وی
و بیرون او را کوفته بود طبیعت او بحظهای دنیوی و نمودهای نفسانی از راه پنج حواس خوی
گرفته و پرورده شده بود هر چند راجه جانب وارستگی میامد و جذب و کشش آنعالم کوی
جان او را گرفته بعالم لطافت و صفا میکشید و او از صحبت زاهدان و مردان خدا و از زیارت
معابد و تیرتها ذوق مییافت باوجود آن پریشانی خاطر بود راجه لحظه لحظه زدن بیاورد و زمان
نمان دل او را دریاد حظهای نفسانی و آن نمودهای جسمانی میانداخت و دل از آنچه عادت
گرفته بود و سالها مشغولی آن کرده آمده بود نمیتوانست کند و دانچه چو الرم بر حال راجه اطلاع
یافته بود هیچ نمیگفت و منتظر وقت بود که همت راجه رو بآنعالم کند و خود را از شغلهای
دنیوی بگذارند روزی راجه و دانچه در خلوت نشسته بودند ناگاه راجه در اثنای سخنان دل
او بیاد دانچه چو دالمر بنیاد کرد که ای چو دالمر امدتی شد که سلطنت میکنم و انکار بیهاهره میکرم

میکنم عهدی که از مرادات دنیوی چیزی نمانده که مرا میسر نشده باشد و هیچ لذتی و کامی
نبود که استیفای آن ننموده باشم و مکرر بهره از آن نگرفته باشم حالا دل من از این سلطنت
و کامرانی گرفته شده و از این اوضاع مکرر جهان که روزها و شبها و ماهها و سالها به یک نوع
و یک نسق و ترتیب میگذرد خاطر من گریزان شده و این احوال که هرگز پاینده و ثابت نیست بر
من تلخ گردیده و میخواهم که خود را از این مشغولیهای بیهوده بکنار آرم و بگوشه و خلوت گزیده
به تپسیا و ریاضت و یاد حق باشم و در کارساز عالم شوم و یقین بدانکه من بسیار خواهان
خلوت و گوشه شده ام و میخواهم بجنگلی تپسیا کنم رانی دانا گفت که چون مقصود تپسیا و ریاضت
باشد چرا بجنگل باید رفت در همین جا و همین قصر بیجا نشسته بریاضت و تپسیا مشغول باید بود
ای رانی اگرچه تپسیا و ریاضت در هر دو جا میتوان کرد لیکن جنگل برای این مشغولی لایق
تر است که جمیع تپسیان و رکهیسران همیشه برای ریاضت کشیدن و تپ کردن جنگلها و غارها
کوهها اختیار کرده اند و بیشتر ترقی در این کارها آنجا یافته اند و جنگل و کوه جای خاص تپسیان
است و در جنگل ایشان را ملاقات توان نمود و از صحبت ایشان فایده توانیم گرفت دیگر چون مدتها
شد که در این قصر و جوانی کامرانی کرده ایم و داد عیش و عشرت داده ایم هرچند به تپسیا و ریاضت
مشغولی کنیم مبادا بتقریب این قصر و اینجا و بواسطه این محل آن عیشها و فراغتها بخاطر رسد و
موجب تفرقه خاطر گردد و مردمی که بجنگل میروند و آنجا ریاضت میکشند و تپسیا میکنند
ذات ایشان را در آنجا با کسی کار و ترددی و معامله و داد و ستدی نمیباشد و فارغ البالی و ستیزه نمی بود
و خاصیت گوشه گرفتن و بجنگل رفتن آنست که خاطر هیچ چیز دنیوی نمیکشد و از آن حاصل شدن
هیچ مرادی و مطلوبی خوشحالی بیاد آید و از فوت مقصودی غمی و المی رو دهد پس گوشه
نشینان و جنگل گزینان را ذوق و [illegible] بیشتر زیاده از مشغولی ملک رانی و سلطنت
جهانبانی باشد در مجردی و در گوشه و خلوت عیشی و سروری هست که آن عیش و سرور در عالم

باشم

راحت کهدیج

یافته شود و فرد در صحبت اندر حاصل گردد و فرد در روی زمین میسر شود ای رانی چو الله
حالا که من اندیشه کرده ام و بهبود خود در تجرید و گوشه گزینی دیده ام و داعیه بیرون آمدن
و بجنگل رفتن و تپسیا مشغول گردیدن بخود قرار داده ام باید که تو بخلاف مراد خاطر من سخنی
نگویی و مرا از این داعیه مانع نگردی و در این رضای من ثابت راضی باشی که زنان هواخواه شوهر
دیت برتا اند از رضای جفت بیرون نروند و بخلاف رضای شوهر دم نزنند در عالم
خواب و خیال هم قدم از راه هواخواهی و رضاجویی شوهر بیرون نگذارند رانی چو الله چون
خود تپ و ریاضت کشیده و نسبت برانایام یعنی ورزش دم را بکمال رسانیده گیان
حاصل کرده صاحب شناخت مبدا و حقیقت بهم شده بود و راجه سکهدیج داد و بر راه
سلوک حق و شناخت پیوند کار ساخته بود و میخواست که راجه هم صاحب گیان کامل شود
برای امتحان حال او و برای دریافت احوال گردیدن وی که میل [illegible] او محکم است باز بنیاد
کرد که ای راجه خیالی که کردی و اندیشه که نموده بسیار بجا و بجاست لیکن هر کار و هر چیز بوقت
خود سازکار و بهم چنین باشد و پسندیده مانند مثلا هر بر و بار که درخت و کشت بوقت خود بسیار
کند و بموسم خود دهد نیک است و اگر قبل از بر و بار و قبل میوه نابی موسم دهد ناخجسته
و ناسازکار باشد همچنان تپ و ریاضت و گوشه نشینی که در ایام پیری اگر کسی در موسم
جوانی که زمان عیش و عشرت و کامرانی است بر خود لازم گیرد و به تپ و ریاضت مشغولی نماید
کاری دور از عقل کرده باشد ای راجه چون داعیه از دل رسیده بود و یکی همت او را بسته مشغولی
تپ و ریاضت شده بود گفت ای چو الله تو بخلاف رضای من سخنی میگویی که من بیکی همت
و قصد خود باین طرف آمده ام و خواهان این امر گشته ام خللی در اندیشه من میخواهی که به هیچ وجه نمی توانی
که مرا از این خیال باز داری و دعوی دل مرا جانب عیش و کامرانی گردانی بدانکه من بنوعی در دین
ترک و تجرید جد شده ام و همت خود را در تپسیا و ریاضت بسته ام که حساب من از این قصر و این

دولت را جنگل و صحرا ایجاد شده که کس در آنجا دلگیر شود و جنگل و صحرا بر من چون قصر عیش
و دولت سرای مراد گردیده حالا من التمس بدین میروم که تو باشی و تنها مشغول کنم و تو در
خانه بنشین و مطلقا این خیال مکن که همراه من بیائی که تو زنی صاحب جمال و جوانی هستی و لا
خالی من نباشد که زن جوان خوب را همراه خود بجنگل برم که این امر موجب تفرقهٔ خاطر من گردد
باید که تو بجای خود باشی و جای مرا نگه داری و از امور ملک خبردار بوده کارگذاران را مهمات
دادی و خدمتکاران و زیردستان را ملاطفت و استمالت نموده نگذاری که تفرقه و پریشانی
بحال ایشان راه بیابد و وظایف و مواجب هر کدام را بقرار داشته کمی و کاستی را کار نفرمائی که
رسم زنان نیک و نیکو خواهان شوهر این است که چون شوهر بمصلحتی سفر کند و از وطن انتقال
نماید از خانه و لوازم خانه داری خبردار بوده خورد و کلان را غمخواری کند و در غیبت او کار
و بار سرکار خود را منتظم و باد و نق نگه دارند و مطلق کاهلی و سستی ننمایند که خللی در مهمات
او راه یابد در این گفت و شنید چون نیم روز شد راجه سکهدیج از جای خود برخاست و بغسل
غسل کرد و لوازم غسل را بجا آورده و مقید شد که طعام پخته گردید بعد از آن خورده بجا خورد
مانده استراحت نموده و بر بستر بخواب رفت و باز بیدار گردیده بر سر مهمات خود آمد و بکار
معتادات تا آنکه شام شد و شب آمد شبی در نهایت صفا و رعنائی چون زنی با حسن و جمال
آراسته با حلی و حلل بنظر در آمد و راجه و رانی اول شب را بیحان دلاویز گذرانیدند و بعد از آنکه
پاسی بگذشت هر دو بر بستر راحت بیاسودند و راجه را چون دل بخیال خود کرده بود خوابش
نیامد تا آنکه نیمه از شب بگذشت و راجه دانست که رانی در خواب شده بود آهسته خود را
از پهلوی رانی جدا کرده در آمده و در را بگذاشت و متوجه جانب بیرون گردید نیز لشکرداران و
پاسبانان نوبت گرد و پیش دروازه حاضر بودند همه پیش دویدند و رسم خدمت بجا آوردند
راجه ایشان را باشارهٔ دست باز داشت که بجاهای خود حاضر باشید همه را یقین شد که راجه

عزم

بموافقت رسم ملوک و راجهای پیشین که گاه گاه تنها از خانه بر آیند که گشت کوچها و سیر
اطراف شهر کنند تا از نیک و بد امور ملک خود بواجبی خبردار گردند بر آمده است و میروند
تا شهر را بگردد و اگر ببیند که رعیتی در جائی خاطر نشان شود صباح از آن حال باز پرس نموده
تدارک نماید همه بجاهای خود ایستاده بمانند و راجه شتاب تمام از ایشان بگذشت و در بیرون
بیابان و جنگل نموده روان گردید و تا صباح راه در پیش راه سپرده روان و پویان قطع میکرد و میرفت
و چون مسافتی راه برفت و حضرت نیر اعظم طلوع نمود راجه در کنار چشمه قرار گرفت و آب
در آمد و غسل کرده پوجا و پرستش کرد و اندام کند بجا آورد و بعد از فراغ باز راه را پیش گرفت
و روانه شد و همین طور تا ده شبانه روز در آن جنگل راه میرفت و هیچ جا نیاسود و چون گرسنگی شد
برگ درختان و بیخ گیاهها می خورد و سد رمق میکرد و چون مدت ده روز و ده شب قطع بیابان
و جنگل نمود از حد ملک خود دورتر رفت و رسید بحوالی کوهی که مشهور بمندر است و در
گرد آنجا درختان سایه دار و میوه دار اند و چشمهای آب هر سو روان است و حوالی چشمها
را سر سبز و خرم است و در دامن آن کوه تپسیان و رکهیسران از هر جا آمده کلبها و جای بود
ساخته بر تپسیا و ریاضت مشغول اند راجه از جمله کلبه که خالی و ویران افتاده بود برای
خود اختیار نمود و آن را از سر صفا داده و فرش‌ها آورده برای نشستن خود بگسترد و چیزهای
ضروری که در سیاس و نیز و در روحی لازم باشد بهم رسانید و از آن جمله یک پوست آهو
آورده که در آن خانه بینداخت و یک ظرف سفالین که گلها و برگها برای پوجا و خوردنیات
در کو در آن نهاده باشد پیدا ساخت و سرکوب جا مرکز در شه بند و بیلامی قناعت نمود و چوب
در پیش نقرکه ساسان پیدا رندا آورده نگهداشت و بر تپسیا و ریاضت مشغولی نمود و در سه
وقت یکی در زمان طلوع حضرت نیر اعظم و دوم در وقت استوا و سیم بعد ستم در زمان غروب
و شام بطوری که مقرر کرده اند و بر قاعده که فرموده اند غسل بجا می آورد و جپ و پاس مینمود

کرم اندری تس
کیانا اندری تس
نطقات من جنس عقلا انسان تس
چه شود بالای کوه مندر
باسمه پیغام سد فقا انسان
بیش از سلوک و بوان بود تس
عمل انا ندریکی تس
حور آفتکار تس
پنج سروح و نیرا
پوشش انفی کوه کوبند
بر پوشش در دوج تس
جمادات گانه دنیا مانده تس

یعنی ذکر میکرد و روزه میداشت و در دو سوم دو قواعد آن هیچ تفاوت نمیکرد و چون کوششی بی حد
برگ درختان و سبزیها و بیخ گیاهان دیگر بهم رسانیده میخورد و سد رمقی مینمود تا بار بجند
گفت که بعد از آنکه راجه سکهدیو ترک سلطنت نموده و از خانه بر آمده در آن کوهستان به تپسیا و ریاضت
مشغولی پیش گرفت حالتی که رانی چورالدرا در جدایی راجه روی نمود و غمی که او را پیش آمد با تو میگویم
گوش بر دار ای رام چند چون راجه سکهدیو از پهلوی او برخاست و عزم بیرون کرد بعد از زمانی
رانی بیدار شد دید که راجه در جای خود نیست و بستر خالیست دانست که راجه را کشش وجد
آن عالم که بیا نگیرا او شد و از نشاطهای و عیشهای این جهانی دلگیر ساخته عنان او را بجانب کوه
و خلوت کشید که راجه سلطنت و کامرانی را پشت پا زده بر آمده و در پی تپسیا و ریاضت نوعی که
رانی چورالدرا تمکیان حاصل کرده و صاحب شناخت پیدا کرده خود شده بود میخواست که راجه را هم
این نسبت حاصل شود و در آن باب میکوشید لیکن از روی خاطر زنا شوهری و مواسات و محبت
سالها تاب جدایی که یکبارگی واقع شد نیاورد و بسیار مضطرب و بیطاقت شد غم زده و حیران
کرد بدانحال بیتوانی و پژمرده که در غمناکی او بعینه مانند شد بحال گلبنی که بعد از شگفتگی و
خرمی آن آفت سرما رسیده و رونق و تازگی او را برده باشد و بعد از رفتن راجه سکهدیو زندگانی
و عیش بر رانی چورالدرا تلخ کردید و جدا از راجه خود را از آن قصر گویا در آتش میدید با خود گفت
کرد که حالا من به هیچ نوع در این قصر نتوانم بود و بی راجه این جاهای نشست و خانه او را بچشم توانم
دید خاک بر سر من که بی راجه در اینجا بودن قرار دهم این نتوانم شنید و چون صاحب کیان کامل شده
بود در حال قدرت آن داشت که بهر جا که خواهد برود از روزن قصر چون مرغ بر پریده در آمد و هوا رفته
قصد کرد که بجایی که راجه سکهدیو هست خود را برساند به همین خیال از راه هوا دوران کرده
به همان مقام که راجه سکهدیو در جنگل نزدیک بکوه قرار گرفته از بالا نگاه کرده دید که راجه
در آنجا در تاریکی شب با تیغ چون ماه تابان هست و از سبب ترک سلطنت و کامرانی و از دو سلطنت

چه قوه بلا از آفت کار [illegible]

قرا

قرات جهانی در روی هیچ منوری و نقصان پیدا نیست و مانند گل شکفته و خرم بکار دریاضت
و تپسیا دو هر دو رانی چورالدرا آمدن خود براجه هیچ ظاهر نکرد که مبادا از دیدن من و از
ملاقات من دل او را پریشانی رو دهد و خاطر او از فکر و آرام خود برگردد و از همانجا که
هوا قرار گرفته بود اول در این اندیشه شد که آیا راجه کدام نقطه رسیده شده به تپسیا در آمده
هیچ توان دانست که سرانجام او چه شود و این مشقت و ریاضت که خود را بآن قرار داده او را
چه ثمره دهد و چه نتیجه بخشد و چون روشن ضمیر بود معلوم او شد که آخر کیان کامل نصیب
او خواهد شد و موجب را بخواجه ظاهر نموده برگشت و از همان راه هموار روان شده بمنزل خود
رسید و با خود قرار داد که راجه چون ترک سلطنت و همه چیز نموده تپسیا و ریاضت جهد دارد
جپ و برت میکند و در سوم پوجا و پرستش و غایت منتها باصلاح آنست که من دیگر در آن
روی با آنجا نروم و او را نبینم مبادا که از دیدن من آن آتش و الفت قدیم را او را بکرده دو خللی
در شوری در کار او افتد این اندیشه کرده و بر بستر خواب پا دراز نموده بخوابید و چون شب
بگذشت صباح شد مردم راجه و ملازمان خاص که بخدمات نزدیک مخصوص بودند چون دار الحرم
رفتند دیدند حیران بماندند و ساعتی انتظار کردند که شاید راجه پیدا شود و بعد از آنکه یقین
ایشان شد که راجه در قصر دولت خود نیست همه بشوریدند و پریشان خاطر گردیده میخواستند
که بتفحص راجه هر سو شتابند رانی چورالدرا یکیک را از وزرا و وکلا و کار کنان درگاه حاضر
طلبید فرمود که شما خاطر را جمع داشته اضطراب نکنید و غم نخورید که راجه بجهة مصلحتی خود
قصد کرده و روی بعبد نموده بر آمده در جنگل قرار گرفته به تپسیا و ریاضت مشغول شده
او زنده و سلامت است و چند گاه همانجا خواهد بود شما هر کدام بمهمات متعلقه و کار رفتار
خود مشغول باشید و در کفایت و دولتخواهی تقصیر نکنید و از وظایف و مواجب خود خاطر خود
جمع دارید که قصور و کمی بآن راه نخواهد یافت و به دستور سابق خواهد رسید بهمین نهج یکیکرا

لیکن [illegible] کامل باید [illegible]

تسلی و دل‌آسایی نموده بکار و بار خود داشت و خود نیز بطوری که راجه ملک‌رانی و زندگانی
میکرد مشغول گردید و مهمات ملکی را سرانجام مینمود و از امور کلی و جزوی خبرداری مینمود
هیچ قاعده و قانون قدیم را تغییر نمیداد تا آنکه مدت هژده سال برآمد که راجه در آن جنگل بریاضت
و تپسیا مشغول بماند و رانی قاعده ملک‌رانی و جهانبانی را در غیبت راجه بنهجی که باید و شاید
برپا داشت که هیچکس را یارای آن نشد که بر حرف آن انگشت اعتراض نهد سارغان ملک
مجال آن نیافتند که قدم در حد و دولایت او نهند بعد از گذشتن مدت مذکور رانی چوڈالا
شبی قرار داد که برود و از احوال راجه خبری بگیرد چنانچه پیش از آن اندازه رونق قصر بهوا در آمده
پیش راجه رفته بود همچنان از آن راه بیرون جست و بهوا برشده روان گردید و رسید تماشا
کرد راجه سکهدج بود دید که راجه در میان تپسیان دیگر بریاضت و تپسیا مشغولی میکند
و از سبب مشقتی که میکشد تن او کاهیده و بغایت لاغر گردیده و رنگ پوست تن او
که از فربهی و آشایی روشن و تابان بود بسیاهی بدل شده و گردن و گوش و بینی او درازها
انجوا هو وند و زبون خالی مانده از زمره تپسیان را دو برابر و ممتاز رانی بنظر دل
و شناخت کامل دریافت که این شخص ضعیف و نحیف راجه سکهدج است و با خود قرار
داد که چون راجه ریاضت و تپسیا بسیار کرده و محنت و مشقت کشیده حالا باید که من او را
بنوعی رهنمونی بجانب گیان و شناخت پروردگار کنم و بطریقی تلقین و تعلیم نمایم که از آن واصل
شدن آن گیان و آن شناخت هم موجود باید و هم از دنیا برخوردار گردد بعد از آن بخاطر او
گذشت که من اگر باین صورت و این حال که دارم خود را براجه ظاهر کنم مبادا خاطر او عجب من
گرآید و در بکشیدن سستی کند و در ریاضت او خلل افتد و بر تصوری که بدبیند من
باین شکل و این صورت تغیری در احوال او راه یابد لیکن چون اپدیس گیان کنم و تلقین کنم
نمایم او را بگفته من در رهنمونی من عقیده نخواهد شد و باخود خواهد اندیشید که این همان

[illegible]

رانی چوڈالا دید که من اگر بصورت زن پیش او روم او را نشناسند و گیان که سخن او موثر افتد و مقبول او شاید نیکو
آنست که صورت خود را تغییر دهم چنانکه او مطلقا مرا نشناسد و بر حال من مطلع نشود آخر از صحرای
و تغیر حقیقی که حضرت شیو او را بخشیده بود در حال تغیر داده خود را بصورت برهمن پسری گیانی و تپسی
برآورده و آمده در پیش راجه ظاهر شد راجه دید که برهمن پسری گیانی و تپسی که در کمال صفا و لطافت
تن او چون ماه چارده روشن است و عقد مروارید در گلوی و زنار سفید در حمایل افکنده
و لنگ سفید تا نشانیک در قد بسته و چادری دیگر در نهایت سفیدی بحمایل در کتف
انداخته و مالا و تسبیحی بدست گرفته نزدیک براجه آمده در مقابل ایستاده چنانچه از صفا و لطافت
ذاتی او هر دو کف پای او یک گز از زمین بالا تر و معلق در هوا مینماید راجه دانست که برهمن
پسری گیانی کامل و تپسی عارف راخل بسر وقت من رسانیده و مقدم او مبارک و سودمند
است با ضطراب تمام از جای خود برخاست و نعلین چوبین خود در پای نا کرده در پیش بدوید
و هر دو کف دست بهم آورده بر پیشانی نهاده و رسم نمسکار و نیازمندی بجا آورده و سلام
کرد رانی چوڈالا چون دید که راجه که شوهر او است او را این طور حرمت داشت بخود گفت
که بر من لازم است که او را تعظیم کنم باز راجه گفت که شما که راجه بزرگ و تپسی مستعد را که خود
این نوع بزرگ داشت نماید و حرمت بجا آرید بر من تعظیم خود لازم گردید بعد از آن رسم تعظیم و
نمسکار را نسبت براجه بجا آورده و نیازمندی بیشتر کرد بعد از آن راجه بدوید و عقد گلهای که
بجهت پوجای دیوتا ها بهم رسانیده بود حاضر آورده در گلوی او انداخت و گلهای دیگر هم بدست
کرده برو بیفشاند و گفت که ای برهمن پسر مرا بنواختی و در حق من عنایت فرمودی که اینجا آمدی
و چشم را بجمال با کمال خود روشن کردی که این خوش دولتی بود که نصیب من شد و بخت یاری
کرد که مثل شما کسی برمن پا مدین بگفت و اشارت کرد که بر تکیه گاهی و نشستن جایی که از خس‌ها
یافته شده بود بنشینید برهمن پسر باشارت راجه بر آنجا بنشست و راجه پوجا نمود و گلها را بر

نثار کرده آب باشوی خانه آورد و از جنس خوردنی آنچه در آن دسترس داشت آورده در پیش
او بنهاد و بعینه چنانچه دیوتا را پوجا نمایند او را پوجا کرده در پیش او بنشست بعد از آن برهمن
پسر با راجا اظهار عذر خواهی نمود که ای راجه این همه تعظیم من که کردی و این طور پوجا که نمودی
بنده که خود را کار نمودی من هم در برابر آن ترا دعا میکنم که این ریاضت و تپسیای تو ترا
ثمره و نتیجه بخش شود و گیان کامل یافته در بود که ای کوری در دنیا و رکهیسران کامل
که عمر ابدی دارند وای راجه من از چهرهٔ تو دریافته ام و از حال ظاهری بباطن برده ام
که در و منه موصوف شده و بیرکی آن نقوش نفسانیه و کدورت هواهای جسمانیه از تو دور
شده و هیچ خواهشی و مرادی ترا نمانده و بی تعلق و بیقید شده و میدانم که کارها و عملها
که موجب نزدیک ساختن تو بوجود آمده و تو آماده موجود شکاری کرده و در
واقع قصد و قرار داد تو خود را به تپسیای مشکل و ریاضت سخت عجب قرار داری
نادرست که از نواه و فتن بدم شمشیر و شوار تر است و چون دشوار تر باشد که از سلطنت
و کامرانی دنیوی که از جان عزیز شیرین و گوارا تر باشد باختیار خود گذشتن و بی انکار امری
واقع شود و واقعه در میان آمده درین جنگل این ریاضت و این مشقت قرار داده و بوت
میکنی یعنی نام خدا را بر زبان داشته روزه میداری راجه سکهدیج را ازین سخنان معلوم
شد که او از روحانیان و از قسم دیوتاست و تا دیوتای روشن ضمیر نبود از کجا داند که من
راجام ترک سلطنت نموده و بریاضت و تپسیا آورده ام و با او بنیاد کرد که ای برهمن پسر
جزم است که شما دیوتا هستید که این نور و صفا و لطافت که در شما دیده ام در خود بنی آدم
نباشد و از آن است که جمیع احوال عالم بر ضمیر شما روشن است و هیچ چیز و هیچ حال بر
شما پوشیده و پنهان نیست و اینکه در حق من دعای خیر کردید مرا یقین شد که البته موجب آن را
خواهم دریافت و اگرچه میدانم که از جمله دیوتا هستید با وجود آن باید پرسید که پرکهیشید

وازنجا

وازنجا میآیید و در اینجا بچه تقریب آمده اید امید که مرا بر احوال خود اطلاع بخشید برهمن پسر
آغاز کرد که ای راجه آنچه پرسیدی من ترا باز گویم و احوال خود را بی کم و بیش بیان نمایم که راجه آت
که چون مردی صادق و درستکار از کسی چیزی پرسد جواب آنرا باید گفت و خاطر نشان او باید
ساخت حالا بشنو که نارد که یکی از رکهیسران کامل است جای بودن او در کوه شر از کوه سمیر
معین است و او در آنجا بکنار گنگ بر تپسیا و ریاضت خود مشغول میباشد پیش ازین در وقتی
از اوقات این نارد در دامان کوه شر در دهیان خود بود ناگاه آواز خلخال و خروش النگوهای که
زیور پای زنان باشد بگوش او رسید و او از آن آواز و خروش از دهیان خود برآمد و دل
او متوجه گردید که آیا این چه خواهد بود و در اثنا که چشم او بسمت آن آواز و جانب آن خروش
باز بود دید که جمعی از زنان دوشیزه که ایشانرا اچهرا گویند و در حسن و جمال زیاده از حد باشند
از هوا فرود آمده جامهای خود را در کنار گنگ بیرون کشیدند و در آب در آمده با یکدیگر
و غسل مشغول شدند که چه را و تپسی کامل در تاش بود و جمعیت دل حاصل داشت میل بر
دو کار کرد و دل رجولیت او بجنبید و کرشمه و حرکات موزون آن ماه پارها خاطر او را
بخود مایل کرد و او را حالتی روی داد که چنانچه کسی در خواب محتلم شود و آب منی از وی جدا گردد
همچنان آب منی آن رکهیسر از آن خیال بیرون ریخت راجه گفت ای برهمن پسر ای دیوتا عجب
حالت عجب است از آنچنان رکهیسر کامل و تپسی شناسای حقیقت که از جمیع خاصیتهای
تن و وجود وارسته شده و خود را از آتش و آب و خاک پاک کرده باشد و مستغرق دهیان برهم
و مشغول ذکر و مراقبه حق بوده باشد برهمن پسر گفت ای راجه سکهدیج بدانکه ذات پاک
برهم که از جمیع نسبتها و نامها و نشانها مبرا و از تمامی قیدها منزه و پاک است بی نیازی و استغنای
ذاتی او این تقاضا دارد که هرچند کسی دهیان او را بکمال رسانیده باشد چون لحظه غفلت در
میان آید و چشم وزنی از یاد او دوری دست دهد بیگانه شود و در حجاب تیرگی بماند آن

دیگر را همین که نظر میل بر آن دو جانبان افتاد و در نسبت او خلل پیدا شد وای را جز رنج و راحت
که تعلق به رنج دارد جان را بستر این هر دو پیدا است که از رنج تن رنجیده میگردد و از راحت
آن خوشحال میشود و آدمی هرچند ثبت و ریاضت کشیده خود را از آثار تربیت و خاصیت
آب و گل بر آورده بی آلایش شده باشد چون در اصل نفس او را میل به رنج و راحت در سرشت
آب و گل او گرفتاری میخواهد تا آنکه تا که به هوای نفسانی و آرزوی جسمانی او را توجه افتد
در دوران خاطر او چون جوش جنبش کرد در تن آدمی در آید و تمام اعضا و قوای او را مغلوب تصرف
خود کند و فرو گیرد تا آن مطلوب و مراد تعلق کند و خواهش تمام در آن آویزد و بدانکه این رنج
و راحت که نصیب آدمی میشود گویا ریسمانیست در گردن جان که همین ریسمان جان را بسوی
جسمهای گوناگون میکشد این ریسمان وقتی بریده گردد و جان را خلاص زمانی میسر شود که
کسی از مکان زاد وباید و شناخت مبدا حاصل کند و بعد از آنکه او را شناخت حق میسر شود
این قید و بند او بریده گردد و از آمدن و رفتن خلاص یابد و دیگر این جیوآتمان یعنی جان
حقیقت نیست که آن هستی محض و ذات پاک حق را بسبب تنزل او در مرتبه اطلاق او از واسطه
توجه نمودن آن بجانب جیوآتمان نام شده و در کثرت و برشته افتاد که فنا و منی و تویی شد
و جیوآتمان وقتی از این دوری خلاص گردد و با اصل خود پیوندد که از همه یکی گردد و او را نظر بیش
روشن گردد که تعینات عالم را مظهر حق بیند و ظهور او در همه جا بی تفاوت داند و جمیع
موجودات را محو و مستهلک تجلی کمال او شناسد بلکه هر چه بیند حق بیند که او را زوال
و انقلاب نباشد و او را هیچ چیز تعلق نماند و حال او بعینه چون حال چراغی بود که تیل او تمام
شده باشد و روغن او کمی کند و شعله او نماند و دیگر اینها که پیدا شده از توجه و خواهش
حق و تنزل آتمان موجود گردیده و فهمان آتمان بعد از موجود شدن که فنا و من و تویی کرد بلا
دو دوار دوست و معاملات و قید زن و فرزند و دوستی و دشمنی و آرزوها و هواها

قرار

وقرار گرفته و منزل او این شده و در بند کردار نیک و بد افتاده چون کسی از آرزوها و خواهشها
باز نماند و از قید این زمین و آن از تو خلاص کرده نا چار از عمل و کردار نیک و بد باز نخواهد
ماند و همین قدر که از کردار بد و عمل باز دست از جنم و تناسخ آزاد خواهد گردید بعد از آن را
سکهدیو آغاز کرد که ای برهمن پسر وای دیو بیت سخنان غریب گفتی و مرا با اصل کار رهبری
کردی و کشف حقایق و بیان دقایق بنوعی نمودی که گویا کسی تمام مراتب سلوک راه حق را طی
کرده و خیال خود ساخته بعد از آن بعبارت خوش آن مضمون را خاطر نشان دیگری کند و مرا بمعنی
عبارات و اداهای رنگین تو بنوعی خوشحال گردانید که کسی آب حیات خورده سیراب گردد
و دل را آرام و تسلی تمام یابد حالا با من بگو که بعد از آنکه نارد و کچهپ را بدیدن آن دل ربا
آب منی ریخت نارد چکار کرد و او را چه حال پیش آمد برهمن پسر گفت که ای عزیز نارد را بعد
از ریختن آب منی پشیمانی روی داد چنانچه کسی از خواب بیدار گردد و از آغاز به هوش آمد
خاطر و جمعیت خود را که در حقیقت قبل هست و بجز عقل خالص و دانش کامل در قید
آورد و از غفلت باز داشته دید که آب منی از وجدا شده در حال آن آب منی خود را جمع کرد
در کوزه از مرمر که در آنجا حاضر بود بکرد و سر کوزه را محکم بست و در گوشه نگاه داشت
بقدرت الله تعالی بموافق اراده و خواهش او آن آب منی بنوعی که در رحم زن تربیت یابد و بتدریج
صورت آدمی گیرد صورت پسری گرفت و روز بروز چون ماه نو که غالب و پیشی بعد
شود آن پسر در مدت نه ماه کم غالب و پوشیده بدر شود آن پسر در مدت نه ماه کمال یافت بعد
از آنکه نارد آن کوزه را بشکست و آن پسر را بر آورد و کنبهج نام نهاد و معنی کنبهج زاده کوزه
را گویند و رسوم که در مولد او زاده شدن پسر بجا آورند بجا آورده بعد از آنکه آن پسر را کنار
گرفت و در مقام تربیت شد و بدانای راجه که آن پسر منم و مرا در اندک روزگار حیات تربیت
نمود که روز بروز بیالیدم و بزرگ شدم و شعور و ادراک پیدا کردم و چون دانش و ادراک

حاصل نمودم و جمیع علمهای خود بیاموخت و بر همه دانشها دانا گردانید و آثار درستی و فضایل
و اخلاق کسب نمودم که هرچه در نطق فصاحت او بود همه در نطق و استعداد من بود و چیزی باقی
نماند که مرا باید گرفت بعد از آن نادر مرا همراه گرفته پیش پدر خود که برهمان باشد برد و مرا
در پای جد من افکند و گفت ای پدر بزرگوار این طفل که سپرده مرا به ذمه منت کرد پس توام و من
از نظر برهمان فیض تمام یافتم و بکمال رسیدم و از بس که در پای علم و دانش کوشیدم گویا چهار بید
بلد دانستند و گایتری که افسون بید باشد خالی از منت در سرچشمه مادر من و این چنین علم
و دانش یافته و کتابها که خواندم در عالم سیر میکنم و هرجا میخواهم راجه سکهدیج در مقام
بنارسی در آمده گفت که او و فرزند و لایق عجب نصیب من شد و سعادت بزرگی یافتم که دیدن
چون تو کاملی را دیدم و کلام مرادوا آمد و کلام از این زیاده که ملازمت تو نمودم و پای بوس
تو دریافتم بهر حال نجات خود دیدم گفتم که ثواب من که دفتاد خاله الکمال خوشنودی از بخت
و طالع خود دارم بعد از آن که شکر لطفهای تو … زبان از تمام سخنان تو که چون آب حیات جان
بخش است روح مرا تازه کرد و از سر نو زندگی بخشید بعد از آن گفت که ای راجه اگرچه از علم و
دانش که دارم احوال تو مرا روشن است اما میخواهم که با من بگویی که تو کیستی و از کجایی و در این جنگل
و کوه بچه مدعا و بچه آرزو آمده جا کرده تمام احوال خود را با من شرح بگو راجه بلباد گردد که
برهمن پسر چون لطف نموده از من میپرسید ناچار حقیقت حال خود را باید گفت بدان که من
سکهدیج نام دارم و مرا حکومت و سلطنت ملکی میسر بود و راجه کامرانی ولایت خود بودم
و مدتی ملکداری نمودم و از دام پنج حواس هرجا گرفتم و از تخیرهای(?) دنیوی مخلوط شدم آخر مرا
در دل آمد که عمر چون آب روان روز و شب در گذر است و در هیچ حال اینجهان پایندگی
و بقا دیده نمیشود و تعلقات مال و جاه و تجمل و فرزند و فرزند همه را ناپایدار است در یکونش(?)
اینجهان صد نیش و در یک راحت و هزار رنج است و هر دو قبیل … خیال در دل من محکم شد

ازنرو

راجه سکهدیج

این اندیشه در دل درونم من پیچ گرفت دل از مشغولی سلطنت برگرفتم و لشکر و خزائن و اثاث و حکومت
و بزرگی را بر جا بگذاشتم و مجرد و تنها از قصر برآمده راه صحرا و جنگل پیش گرفتم و خود را بر بینوائی
و نامرادی قرار داده جمیع هوسها و آرزوها از دل خود دور کردم و در ریاضت و تپسیا و ذکر و فکر
و اموال خود را انشا در این کوه شروع رسیدم و مدتی که ریاضت میکشم و شب هنگام در شغل
من و پوجا و پرستش من قصوری و نقصانی واقع نمیشود و مقصود من آنست که بوجه رسم
وارسته و در فنا اینجهانی خلاص گردم برهمن پسر با سکهدیج آغاز کرد که ای راجه اینکه ترک
سلطنت کردی و آمده بیت در ریاضت مشغولی نمودی و اکنون پوجا به مراتب نموده مقصد بآن
هستی خوب کرده لیکن بدانکه این پوجا و پرستش ریشی ثمره این میدهد که مرادهای
سورگ و عالم بالا و ذوقها و حظهای که در سورگ مقرر است میرسد و عیش و سرور نصیب
او میگردد و تمام آرزوهای نفس او میسر میشود و بعد از آنکه مدت معین او تمام میگردد ناچار
از سورگ و عالم بالا افتاده در دنیا زاده میشود و نشأه جسم و وجود میابد و این طور مشغولی و
ازین نوع پوجا و پرستش که بوجه که منتهی بطالب خدا طلبان است نمیرسد و بدانکه موجد و قضی(?)
میسر گردد که رهبان کرده و ذکر و فکر و مراقبه هستی مطلق نموده خواهشهای نفسانی و هواهای
جسمانی مطلق بر طرف گردد و ذات برهم و هستی حق قبله همت او شود و او را گیان کامل نصیب
گردد و شناخت حق او را حاصل آید و شاید حاصل نماید و این آرزوهای جسمانی و هواهای نفسانی
گویا ریسمان گردن جان جاندار است تا آنکه این ریسمان بریده نشود انجم گردش و از آمدن و رفتن
با اینجهان میسر نگردد ای راجه گرفتاری که جاندار را پیش میاید از سبب همین خواهش و آرزوی است
و جان از واسطه خواهش خود نشأه جسم میگیرد و باین دنیا میاید و چون که بی خواهش و آرزو را از جان
خود دور سازد و بی خواهش و بی مراد گردد از ثمر و نتیجه آن که جسم است خلاصی گردد چنانچه هر میوه
وابسته بو سم خود و درخت خود است که هیچ سم موجود نگردد همچنان چون خواهش و مراد در کسی

دور کردد انجه از سبب آن خواهش و اندراد باو میرسد نرسد پس باید در آن کوشید که هوا و هوس از
تو دور کرده و توبه آید و خواهش کوه و بعد از آنکه این کار کرده باشی بیقین دانی که از جسم کوفت
خلاص کرده و دیگر ترا باین دنیا آمدن و دو غنی و زاده شدن و مردن نماند ای راجه هر کار نیکی
و امر ثوابی که تو فعلت میرسند بده است چون بکنی و بجا آری باید که جزای آن نخواهی و عوض آن نجوئی
و بدل انجا طور راه ندهی و با خود نگوئی که من این غسل تیرتهه و این پوجا و این ستش میکنم در بدل آن
این مراد بیابم چنین آنست که در اعمال خیر و کوه و نیک که میکند البته ثمره و نتیجه آن میخواهد
تا جسم بگیرد و بدنیا باز بیاید و ثمره و نتیجه هر نوع رسد و چون نشاه جسم در میان میاید هزار
هزار محنت و رنج در نفس آن بکس میرسد و بیانکه این عمل کردار بیغرض تو بعینه چون تخم بی بوده
که آنرا اصلا میوه نبود و بعدان ای راجه که بیغرض و بیخواهش شدن کسی را میسر شود که اول بیش حاصل
شده باشد و در یافت کامل نصیب و شده باشد که او بآن بینش و آن نظر و روشن تمام موجودات
عالم را مظهر جمال و کمال حق ببیند و غیر بمعرا وجود ننهد و بغرضیت نو دارد ای ینجانی و بغیر
نشود و دل بر آن ننهد و سرابی آب خیال نکند این طور کسی بیغرض و بیخواهش میتواند بود و
مراد از نشانه کیان و علامت در یافت کمال اینست که بیغرض و بیخواهش شود و بعد از آنکه او را
خواهش و غرض نماند دیگر باین دنیا آمد و رفت نکند و از نشاه جسم خلاص شود که مرتاده کرده
و مرتبی و ضعیف شود و بمیرد و نهایت کیانی و نا دانی آنست که کسی با غرض و خواهش باشد و این
صفت را انخود دور نتواند ساخت و همیشه گرفتار نشاه جسم بود و هر بار باین دنیا بیاید و بوجود
زاده شود و بمیرد و معنی کیان آنست که آن کوهر که اصل و حقیقت است و دانستن آن تا جا و است شناسد
و بعد از آنکه تا کنه خود را یافت و باو رسید و شناخت او را حاصل کرد دیگر او را باین دنیا هیچ کار
نماند و از راه نشاه جسم باینجا نباید و بود ای راجا این دیوتاهای بزرگ که اکنون در عدد و مهیس
باشند همین کیانی را فهم و مقدار نهاده اند و صدادا ایشان بر کیانت که انجه از آمدن در این جهان

مقصود

مقصود است باید که همگی همت در آن بندد که کیان را حاصل نماید که همین کیانت که مرد را
بموجب میرساند و جان بسبب این کیان از گرفتاری آمد و رفت جهان خلاص میکرد ای راجه
تو چون اکیانیان و کوته همتان نادان ترا چه باین پوجا و پرستش خورسند شده و دل خود را بر
آورده این پوجای دیهی بسته باید که تو این اندیشه کنی و این سعی نمائی که با خود بگوئی که من کیم
و چه چیزم و از کجا آمده ام و چه میکنم و اینقالب و کثرت اینقالب گرفتار میکرد و دل در آن نبندد
و در پی این شوی که بچه حیله و بچه تدبیر از گرفتاری اینقالب رستم و قالب حقیقت کرده شود
و سعی و کوشش نموده چاره خلاص از قالب بعث آری و مثل عارفان و شناسایان شوی که
حقیقت هر دو کار این دنیای عالم بر ایشان ظاهر شد که بقا و اینقالب و سبب آن بیجا را که از
وحدت و یکتائی ذات حق بچه طور و بکثرت میآید و بیدا میشود و باز بچه رنگ ناپیدا و فانی
میشود و رو بعدم آباد آورده پنهان میشود بواجبی دانسته اند و حقیقت جان را خاطر نشان
خود ساخته بمرتبه و مقام که از ایشان رسیده اند برسی و اگر بگوئی ای راجه که من چگونه شناخت
و در یافت آن کاملان حاصل کنم و از کدام راه و از چه طور بی در آیم که بمرتبه آنها رسم من با تو
ظاهر بگویم و ترا در معقول با نظر بی کنم بدان ای راجه که اول باید که تو طلب کنی و کوشش نمائی
که در بدر خاصان درگاه حق ترا میسر گردد و بصحبت ایشان برسی و از ایشان بیان حقایق بشنوی
و راه و روش پنهان و ذکر و فکر و مراقبه را از ایشان بگیری که از ایشان بیان حقایق بشنوی
ایشان بپای کوشش و اهتمام راه سلوک را از اول تا باخر طی نموده بکمال رسیده اند نسبت
قرار زونیک و بد این را مرا بواجبی شناخته با چاد برکت صحبت ایشان در تو تاثیر خواهد کرد و
ترا بر آیه معنوی خواهد نمود که از گرفتاری اینقالب خلاص شده بموجب برسی بشت پا را بجند
بنیاد کرد که ای راجه بعد از آنکه دانی چو از بیضه تو بیت شوهر خود که راجه سکهدیج باشد
خود را بصورت برهمن پسر نیکی در برابر در آورد و گفته او را سر در دل او جای کرده و قبول نموده

او خاطر نشین کردید زاجر را سرور و خوشحالی تمام روی داد و اشک شادمانی بچهره زعفرانی
او دوان کردید و در مقام شکرگذاری در آمده گفت ای دیو نیز عجب سخنان دل آویز گفتی و مرا ابرام
حق رهنمونی کردی که زنگ از دل من دور شده و درون من روشن گشت و نادانیها
از من برفت و یقین من شده که مثل تو نیتی که عنایت نموده و دین کوشش و وقت من رسیده
مراد شاد و تربیت نموده اند پس کتاب نموده که هیچ آلایش غفلتی و پرده نادانی در میان نمانده
طالع من مدد کرده بخت مساعدت و یاوری نمود که دیدار ترا دریافتم و اینک کتاب از تو حاصل
کردم حالا استاد و پیر و مرشد من تویی و اگر ترا پدر خود گویم و یا برادر مهربان بخوانم بهتر است که کدام
استاد و مرشد شاگرد خود را چنین براه در آورده و کدام پدر این شفقت را بجا آورده و کدام برادر مدد کاری
و این دستگیری تواند نمود ای دیو نیز چون من ترا استاد و مرشد خود گفتم و دست بغلامی تو زده ام
حالا باید که مرا نوعی ارشاد و تربیت نمائی و اینک کتاب کتبی که آنچه دانستنیست بدانم که از آن دو دریافت
و از آن ذات دیگر در دل من هیچگونه شبهه نماند و آن نسبت که حاصل کردن آن ضروریست ناچار
ترا میسر کرده و ترا در راه شناخت حق و حقیقت خوش سلیقگی تمام بدست آید و مرهم کتاب را در یابم
و بمرتبه موجب برسم که نهایت مطالب عارفان آگاه آنست و آن مقام که خاصان راه خدا را حاصل شده
باشد مرا حاصل شود دیو نیز بنیاد کرد که ای زاجر چون دریافتم که ترا سبحان تربیت و ارشاد من
اعتقاد تمام پیدا شده و دانسته که آنچه من میگویم نفع و سود تو در آنست و ارادت صادق در
میان آورده التماس ارشاد و اینک کتاب را نجات و دل میکنی ناچار بر من لازم شده که ترا و آنچه
بهبود تو در آنست بدارم و بسوی کتاب کامل رنجان و دل رهنمونی کنم و یقین که کوشش من در حق
تو سودمند افتد و کتاب کامل را البته دریابی بدانکه تربیت و ارشاد کردن کسی را که ارادت تمام
نداشته باشد و بجان و دل خواهان آن نبود هیچ سودمند و نافع نیفتد درونک کعب تود
در نادیکی نداخش که نقش آن اصلا خوانده نشود زاجر سخنهای آغاز کرد که ای بهمن زاده ای

دیو نیز

و اعلم کعبتین مراد
و نقش کعبتین ارشاد
بی شوق قمار باری
...

دیو نیز از این عنایت و از این توجه که تو در حق من فرمودی معلوم شد که تو نهایت بهبود من میخواهی
و مرا با آنچه خیریت من در آنست و آخر کار مرا سودمند افتد دلالت مینمائی حالا هر چه فرمائی
بجان و دل قبول کنم و فرموده ترا بعقیده تمام در درون خود جا دهم و بر گفته تو چنانکه بکردم و
دل بندم که مردم فرموده پیر را بیقین صادق کار بندند و بعمل در آرند و ذره تجاوز نکنند
هر چه تو فرمائی چنان کنم و براهی که رهنمونی کنی بسر آن راه روم برهمن پسر گفت ای زاجر من از
برای فائده آخر کار تو با تو حکایتی میگویم تو آن حکایت را مثل خود خواهی داد در زمان طفلی
خود مثال که فرموده پدر مهربان ترا بتقلید قبول کند و در آن باب بحث و دلیل نجوید بشنو
که در زمان پیشین مردی بود مال دار که آنچه مردم صاحب ملک و اهل سامان را حاصل باشد او را
میسر بود و از اسباب دنیوی عمارتهای بزرگ و جواهر و متاعها و قماشها که دنیا داران بآن مفاخرت
نمایند هیچ کمی نداشت گویا ذات او مشخص منزل و مقام دولت و اقبال بود و با این سامان و مال دنیا
سامانها و بیدها را هم خوانده بود و حکمهای بید را بواجبی بعقیده ضبط آورده ماهر و دانا بود
موافق فرموده بید عمل میکرد یکی از کتابهای در یافت آنچه بموجب رسانید محروم بود و از حاصل
نمودن آن نسبت بی بهره مانده بود با وجود آنکه صاحب دولت و غنی بود از بسکه حرص و طمع داشت بخاطر
او افتاد که کاری باید کرد و تدبیری باید نمود که از آن کار و از آن تدبیر کوه جنامن بدست آید
و بعد از آنکه کوه جنامن حاصل کنم و او با من باشد هر مرادی و کامی که بدل گذرانم مرا میسر گردد
هر چه خواهم از جنس مال و متاع و اسباب در زمان پیش من حاصل گردد و با مید داری یافتن آن
مقصود سب کردن بنیاد کرد و در ریاضت تمام پیش گرفت و در طلب کوه جنامن که حاصل شدن
آن نزدیک بمحال است چنان جد شد که آن آتش باد هوا کن نام کرده در دریا جا داده و میکوشید
که آب دریا را بتمام بسوزد و چون در طلب آن کوه نهایت کوشش و سعی بجا آورده و همگی
همت او در تحصیل آن بست و آخر از برکت کوشش طلب و کثرت ریاضت و شب آن نوع چیزی که حاصل

کردن آن از امکان دور بود بیافت و از غیب در پیش چشم نمود اد کوه بد مدد تک طلوع ماه کراز
پس کوه شود در حضور او پیدا آمد و از اینجا توان دانست که در هر چه همت بندند و در طلب و جستن
آن چنان بکوشند هر چند یافتن آن بعید و دور باشد بیابند که یابندگان جویندگانند و چون آن
کوه را یافت شهر غالو خود را دید که این کوه که بر من پیدا آمده میدانم که آن کوه جتامن است
بجهة انکه شنیده ام که در طلب آن کوه جتامن که چند مردم عمرها صرف کرده و جانها کنده اند
و کسی او را نیافته پس آنچنان چیزی چگونه بر این اندک مدت مشقت بدست من در آید و من این
چیزی نورانی که در پیش خود می بینم حقیقت ندارد و مانند آنست که کودک چوب سوخته را
بدست گیرد و بگرداند و از آن اندک انگشت که در سر آن چوب باشد از دوری گردش دایره آتش
بنماید و در حقیقت آن دایره آتش نبوده و باد در دنک که یک چشم آن نقصان پیدا کند و بیگاه هوا
دو ماه بیند همچنان این جرم نورانی آن کوه جتامن اصل نبوده و اگر هر چند باشد بعد از انکه دشت
نبوی او در از کم نا پیدا گردد و از کجا آن بخت و آن طالع که در دین زود دین باین قدر دشت ورنا
آن کوه نایاب حاصل شود آن مردم کامل که از سعی ندید خود آن کوه را بدست آورده باشد
مردم صاحب طالع و بخت خواهند بود من از کجا لایق آنم که آن کوه را میسر گردد آخر بسبب همین
طور خیالات بیهوده و اندیشه های باطل که از دوری نادانی و کم بختی او بود دل نداد که با نکوه
دست کند و او از نخاک بردار دانا آنچنان چیزی نفیس و اعلی که ناگاه حاصل شده بود محروب
ماند و چون قدر آنکوه را ندانست و شوخ آن جرم عدیم المثال نکرد بد در زمان آنکوه را از پیش
نظر او غایب کرد بد همچنان ای راجه چون کسی قدر مردم کامل ندیده را نداند و عزت و حرمت
ایشان را واجب نگرداند و حضور ایشان را واجبی غنیمت نشمارد ناچار ایشان فیض خود را
از دور دارند و او را تربیت نکنند چون آخر کم بختی از آن کوه محروم شد و آنچنان دولتی
را از سبب نادانی و کم طالعی خود از دست بداد پشیمان دیگر گرد همان یکی کلبه و باشت

مجرم شب و شفقت و جا داشتند و او با ایشان نشست و خاست بود معلوم کردند که آن کوه را
ملبوس شده بود لیکن چون قدر او را ندانستند و خیالات فاسده و فکرهای بیهوده او را از
اندوک بی نصیب ساخته در مقام آن شدند که او را فریب دهند و بفسوس و تمسخر بر وخند
کنند او را گفتند که بعضی بدان که کوه جتامن بجهة آنجا پیش همت تو یکی از توابع و زیر دستان
خود را بر تو فرستاده بود چون تو دست بآن نکردی و از خاکش بر نگرفتی حالا البته کوه جتا
من خود پیش تو خواهد آمد و بعد از آن مهره مینا را پیدا کرده و آورده و در جای تنپای او
انداخته که او را بدید و فی الحال دست بآن در زد و برداشته در کن خود کرده و محکم ببست و دانست
که مراد او حاصل شد و آنجا خانه خود آمد و با خود گفت که حالا آن کوه بدست من آمد و با چه
از مال و منال دارم چه احتیاج باشد همه را بمردم بداد و نبودی تلف کرد و از وطن خود نیز انتقال
نمود و جلا شد که بگوشه روم و آنجا بمرادی که خواهم حاصل کنم بعد از انکه ترک
وطن کرد هر چند آن مهره مینا را در پیش خود میداشت و از او مرادی طلب میداشت هیچ نمی یافت
دانست که آن کوه بدست او نیامده و بدانچه در دست داشت هم اندوه یافت حالا او از وطن
و از این مانده شد محروم و رسوا نوده گردید ای راجه مثل ذکر شده که گفته فرزانه و بنا در افتاده از دست
ده و مثل آن مرد جتامن از سلطنت و مراد اینجهانی دور افتاده از کیان هم دور و محروم ماند
جتامن اماکیان ناتمام رسید باز بوهن پسر باز راجه سکهندهج آغاز کرد و گفت ای راجه من حکایت
دیگر در باب تو میگویم گوش بمن دار و بشنو که در زمان پیش فیلی بود بزرگ جثه و قوی هیکل که
در قوت و بلندی نتیجه فیل چون او نبود گویا در صورت کوهی بود از آهن که دندان او فولاد داشت
و آن فیل ترد ملک بنده کوه جنگلی میبود ناگاه یکی از مردم بیل شکار قصد کرد که آن فیل را ببندد
در آورده و بگیرد آخر حیله کرد و آن فیل را بگرفت و با ستونی قوی و بزنجیرهای محکم ببست و او را
در زیر امنت بداشت تا رام شود فیل اندیشید که تا انکه قوه من باعث و تا توان نشدام کا ذی

کنم که خود را از بند او برهانم تمام قوة زور خود را بکار فرموده حمله بکرد که آن ستون کنده شد
و بعد از آن بند و زنجیر را یکیک بگسست و از آنجا خلاص شده روی بجنگل آورد و مرد صیاد
خبردار شد که فیل ستون را برکنده و زنجیرها را بگسسته میرود از غضب و بد و بد و از راهی دیگر
پیشتر آمده درختی که بر کوه آن فیل واقع بود برآمده و پنهان شده نشست که هرگاه فیل از زیر
بگذرد او خود را از بالای درخت بر گردن فیل بگیرد بعد از لحظه چون فیل در زیر آن درخت رسید
صیاد دید که فیل از زیر او میگذرد از آن درخت جست که خود را بر گردن فیل جدا کند ناگاه قیاس
او راست نیامد و خطا نموده در پیش فیل بیفتاد و فیل بزرگ خود را بکار فرموده با خود گفت که
او دشمن منست لیکن خود با نهایت زبونی در زیر پای من افتاده و لایق نیست که من او را بکشم
این خیال کرده از سر او درگذشت و نکشت صیاد چون دید که فیل متوجه او نشده راه خود را
گرفته میرود از آنجا برخاست و خود را بعد از افتادن از آنچنان حال سلامت یافت باز اندیشید
که این چنین فیل بزرگ اگر گرفته بودم از قید من برآمده میرود تا جان دارم در گرفتن او تقصیر
نکنم و بهر حال که باشد او را بدست آرم از پس فیل روان شد تا آنکه فیل رفته رفته در آنجا که جا
او بود قرار گرفت صیاد بر سر حیله گری خود آمده در رهگذرهای فیل چند جا چاهای عمیق
بکند و کوههای پر غور راست ساخت و خس پوش کرد اتفاقا روزی آن فیل در یکی از چاهها
بیفتاد و باز بدست او گرفتار آمد این مرتبه صیاد او را از آنجا برآورده ستونی قوی تر و بر بندی
و زنجیری محکم تربست که امکان کشش نماند آن فیل مانند زاجر مثل که از سبب غفلت خود
در تحت الثری و عالم پایان هنوز گرفتار بندات در بند بماند و گرفتار زمان که بود دشمن
خود دست یافته بود میکشت هرگز آنحال او را پیش نیامدی همچنان ای زاجر که اگر بر نفس
و هوای خود که دشمن جانی تست دست یابی و نکشی و از بیخ بر نکنی آخر پشیمانی خوردی و
گرفتار شده او گردی که دیگر خلاص از دست او ممکن نباشد که اندرا باکسان تمام شد بعد

ازان

ازان زاجر سکهد پچ با دیوبیز آغاز کرد که حکایت انزد حریص طالب کوه چنتامن و حکایت آن فیل
که تا من گفتی در شنو تو بگو که حال مرا بالحال آن زد طالب آن کوه چگونه مناسبت دیوبیز
گفت که ای زاجر چنانچه انزد طالب کوه علم شاستر را و بیدا را نیکو میدانست ولیکن در دنیا فتن
حق و حقیقت خبر نداشت چیزی را که بایستی کوشش نموده بدست آورد او آنرا بگذاشت و
چیزی که بایستی گذاشت و ترک آن نمود و دست بآن در زد همچنان تو هم باید ترک آنکه آدرست
در آن زده و آنچه باید بدست آورد آنرا گذاشته با تو ظاهر میگویم که تو ترک سلطنت و حکومت
نموده از زن و مال و جاه و جلال و اسباب دنیوی جدائی کرده و خود را از آن دور داشته
بوجای دسیمی دل بسته و بحث در برت یعنی بذکر و تلبیح نمودن و روزه داشتن خورسندی
نموده عذاب بخود کاری که بالاتر و خوبتر از آن هیچ مشغولی و هیچ کاری نباشد کرده و میگنی
و میدانی که اصل کار همین بود که از دست من آمد در راه وروشی در سلوک بهتر از این نباشد
ای زاجر تو تا آنکه در کن و مکن در ماندهٔ یعنی با خود گویی که این کنم و این کنم و آن نکنم و کرده
آنچنین نکردم در پردهٔ دوری مبتلا هستی و انجا الات و اندیشها در پیش روی دل تو حجابی
بوده ماند این تیره که کاهی روی آنکا سرا بگیرد و ثمره و نتیجهٔ آن شب و ریاضت و پوجا و پرستش
مهمل و مکدر باشد مثل مذاق در سرک بودن و آنجا انواع ذوق و حظ نفسانی یافتن و مایده
انکه یکی خود را بدست خود هلاک میکند و گلوی خود را میبرد و این در دو بحث بر خودی بستن
را عابکه تا در تشاه جنم دیگر بحسب تناسخ او را روی دهد زاجر و حاکم و لابی شود در مرادات
دنیوی فانی او را حاصل کرده و استیفای لذات نفسانی کند غرض که این طور شغلها و دنیا ضها
واجرا و نتیجه مثل این نوع امور باشد ای زاجر اصل کار از جمیع قیدها و تعلقات هستی گذشتن
است و خود را محو دهیان پیم ساختن است پس کسی که خود را از جمیع قیدها و تعلقها نکند
و از هواها و آرزوها گذشته خود را محو و فانی در نور حق نگرداند و همتر را با این چیزها بندد

اوقات خود را صرف تپ و جپ و پوجا کرده اند گویا او که هر چند منتر افسونها از دست داده
باشد و دل در بهره مندانی لیستر اوقات را مهمل و ضایع گذاشته باشد مقصود من از شرح این حکایت
در پیش تو آنست که همت خود را بلند ساخته دل برهم بندی و هر چیز غیر برهم باشد آنرا فرو گذاشته و
پرده مقصود خود را نیابی اجرا پنکره در خاطر تو قرار گرفته که من سلطنت دنیاوی را گذاشته ام
و این تپ و ریاضت را پیش گرفته ام کاری بزرگ کرده ام این خیال را از خاطر دور کن هیچ چیز را قیدی
خود مساز و باید که نظر همت تو بر غیر ذات برهم نیفتد و هیچ بهر اندیشه و غیر او را اصلا بدل
راه ندهی و چون دانستی که از جمیع قیدها و آرزوها و مرادها گذشتی که هر چند ملک و تپ
و پوجا و ریاضت قرار گرفتن و دل در آن بستن بهره مینا باشد زنهار که از گوهر چنا من گذشته
و آنرا از دست داده مهرهای مینا را بدست نگیری و همراه در آن بندی و مناسبت حکایت فیل با
حال تو آنست که این فیل در بعضی ذات شد و در وقت آن فیل در تو وصف است که یکی از آن
تعلق کردن هر چیز و مقید شدن بآن باشد و دیگری ترک قید و تعلق و آزادگی از هر چیز
و آن صیاد که فیل را بستر و در بند زنجیر کرده آن غفلت و نادانی است که بسبب آن بستر فیلهای
دنیوی مبتلای و آن بند و زنجیر حرص و هوا و آرزوهای نفسانی است و بدانکه آن زنجیر و
بند چون زنگ کبریه و کشته و سوده کردن نتوانی و سببی پیدا کند لیکن این حرص و هواها
نفسانی تو بعد بودن محکم کرده و بر این است چنانچه آن فیل در زنجیر را نعوذ کرده و گشته خود را
از قید بر آورده بود همچنان تو ترک سلطنت و کامرانی نموده از قید جاه و بزرگی خود برآمده
و آزاد شده بودی چنانچه آن صیاد بار بقصد گرفتن فیل بر درخت بر آمده خود را از بالای
درخت پایان انداخته و زار و زبون شده در پیش پای فیل افتاده بود همچنان نادانی و
اکیان نفس تو که قصد بند کردن تو داشت بعد از ترک سلطنت و جهانبانی تو بی قوه و
زار و زبون شده در پیش تو در خاک افتاده بود که در آن دم اندیشه را میکشتی و نابود ساختی

کار

کار تو تمام شده بود اینجا چه باید کرد بدانکه مرد سعادتمند خود را قرار میدهد که ترک لذات دنیوی
نماید و از آرزوهای نفسانی بر آید نفس او بعضی صفت نادانی و اکیانی او سبب این اندیشه او
بلرزد در مباید مثل آن چون آن جن خبیث که بر درختی که جا کرده باشد چون یکی تیر بر درخت
که فرو میاید که من این درخت را برای کاری و مصلحتی میبرم هنوز تیر تیشه را نخورده و بریدن آن
شروع نکرده باشد که آن جن خبیث میترسد و میلرزد چون نیکبختی و سعادتمندی ترک
هوا و حرص نماید و خود را از قید دنیاوی بر آید نادانی و اکیانی او در زمان بلرزد در رنگ
آن جن که بعد از بریدن آن درخت که منزل و مقام او بود بگریزد ای راجه چنانچه آن فیل که چون صیاد
دشمن خود را در پیش پای خود زبون و زار افتاده بود او را نکشت و او را زنده گذاشته بجنگل
در آمد آخر در بند و دام او افتاده و اسیر دشمن خود گردید همچنان تو نیز اینکه ترک سلطنت
نموده از قید مال و جاه در آمده از هواهای نفسانی گذشته بودی غفلت و نادانی نفس
تو که دشمن جانی تو بود زبون و زار شده در پیش تو افتاده بود و تو او را نابود نکردی
خاطر خود را از طرف او جمع نا کرده آمده در این جنگل ریاضت پیش گرفتی همین اکیانی و نفس
تو باز تو را بستر قید تپسیا و مقید بند ریاضت و پوجا ساخت که در مانده قیدها
گردیدی و همچنان که آن فیل که اسیر چاه عمیق گردیده بود بعد از افتادن خود در آنجا بجای
فیلان که هر جا که پا بستند زنجیرها باز زده و شاخها کنده کنده خاک آنرا بخرطوم برکنند
و بر خود افشاندند آنجا و آن گود را کنده کنده عمیقتر و گودتر ساخته بود و فروتر و فشرده
بود تو بعد از آنکه در قید تپ و ریاضت افتاده تپ و ریاضت بسیار بسیار کرده قید بند
خود را محکمتر ساختی و بستر گردیدی و چنانچه آن صیاد حیله کرده برای بدست آوردن آن فیل و
گرفتاری بهر طرف چاهها کنده بود همچنان چت تو و اندیشه تو بهر سو دوید و با انواع
قرار داد که این تپ کنم که آن بهتر باشم و فلان ریاضت کشم که چنین نتیجه حاصل کنم و تو با انواع تپها

معتقد شدی و بهوزنك درياضتها كشيدی و چاپخر آغاز فريب بچنها و شاخهای درختان
دو پوش شده بود و احوال درون آن معلوم نمیشد همچنان تو نیز ایشان ظاهر پرست و کور
بیرون ایشان را آستر و درون تاریک و خراب بود بد بدی و بی باند درون ایشان نبرده
در ریاضت تقلید بی بودی و پیروی ایشان بر خود لازم کردی و گرفتار ترکشته و یقین
بدان ای راجه که تو در چاه و کوه عمیق تنیشان آن افتاده و گرفتار مانده درونك راجه نل
که از سبب نادانی و کتابانی خود در تحت لذتی معتقد بیند شده که تا ثابت تمام شد تا بر همن
پس باز راجه سکهندهج آغاز کرد که ای راجه در آن وقت که بجا و مقام خود بودی و با مور سلطنت
و مهمات ملکی قیام مینمودی رانی چوداله ترا دلالت بر کیان نموده بود و داشته بود در آن زمان
فرموده او را چرا کار نبستی و گفته او را سهل پنداشتی ظاهرا بخاطر تو رسیده باشد که این خود
زن منست و رانی مملکت راه نموده او و اجر قدر خاصیت خواهد بود تا پدیش کیان و ارشاد
و تلقین او را هشیر در خاطر من نامن بود انگذ که کام دل گرفته ایم و از حظهای نفسانی
بهره ور گشته ایم چرا تو بوده باشد ای راجه تو او را بچشم کم دیدی و در شیر و معتقد او و از آن اختیار نشناختی
قیاس حال او بر حال سایر زنان کردی و اگر بر فرموده او اعتقاد میاوردی و گفته او را
کار میبستی تو در آن زودی یکی از کاملان میگشتی و از جمله کیانیان میبودی و یقین
بدانکه رانی چوداله از عنایت حق کیان کامل یافته و یکی از سدهان و عارفان کامل هست
که هرچه در دل دارد بر زبان میاورد و گفته او موافق عمل و کردار اوست و محض تقلید
نیست او آنچه خود بعمل در آورده و آن را موثر دیده بعد از آن با تو در میان نهاده و ترا گفته که این
بکن و آن مکن و این طور باش ای راجه اینچه مطلوب تست و چیزی که تو میخواهی و جمیع طالبان
آن خواسته اند موقوف بر حاصل کردن کیان است ای راجه تا غایت که بر گفته رانی چوداله عمل ننمودی
و فرموده او را کار نبستی اوقات خود را ضایع گذاشته بادی خیالات کاذبی را پایمال شو و سرب اتیاک

چامها غال و بندها آذوقها و سبند و جامها کتاب خرم

بکن

بکن یعنی از سر همه چیز بگذر و بر خیز و در راه حق هیچ چیز و هیچ مراد و مقصود را بند و قید خود مساز
که مقصود تو حاصل شود راجه گفت ای دیوتر و ای برهمن پیر من خود سرب تیاک را بجا آورده ام
که از سر سلطنت و ملك رانی و جاه و مال گذشته ام و ترك زن و فرزند و ولایت یاران نموده
و تنها و مجرد گشته از قصر دولت خود برآمده در بن گوشه بسر میبرم ایا در سرب تیاك دقیقه
مانده باشد که آن را رعایت باید کرد کنبهج دیوتر آغاز کرد که ای راجه انکه گفتی که من سلطنت خود را
و ملك و دولت و مال خود را و شهر و ولایت و اسباب و فلان خود را و امرا و وزرا و ارکان دولت
خود را گذاشته و جمعیت خود را ترك کرده ام از عهده سرب تیاك بر آمده ام ای راجه غلط فهمیدی
اینها از سلطنت و دولت و ملك و مال و اسباب و فلان و جمعیت که شمردی هیچ کدام از ینچیزها
خاصه تو و از آن تو نبوده بجهت انکه اینهمه اسباب ملکداری و لوازم سلطنت و حکومت است که هر کسی
که بر تخت نشیند و ملك را بر اینش کیرد اینها همه توابع و لوازم آنست و با او باشد تا انکه راجه و حاکم
باشد و خاصه ذات کس نبود تو حالا باید که هرچه از تو و خاصه تو است از سر آن بگذری و تا آن را انگذاری
سرب تیاك نکرده باشی راجه گفت که چون دیوتر این سخن با راجه سکهندهج گفت و ترك
سلطنت و ملکداری و گذشتن او از سر مال و جاه و اسباب دنیوی را هیچ شمرده و در حساب
نیاورد راجه سکهندهج زمانی در خود فرو رفت و با خود در گفت و گو در آمد که من با وجود انکه
از سلطنت و ملك و شهر بی تعلق شده آمده در بن گوشه با نجال میباشم این دیوتر مرا با تعلق
میگوید و کارهای مرا هیچ میشمارد و ظاهرا نمیخواهد که من از ین جنگل هم بر آیم و ترك این جنگل و
منزل کنم بعد از آن با کنبهج آغاز کرد که ای کنبهج و ای دیوتر من خود ترك همه چیز نموده و از ملك
و مانی بر آمده و مجرد و تنها شده گوشه جنگل اختیار کرده ام حالا آنچه من با آن تعلق داشتم
باشم این جنگل و درختان و برگ درختان و کلبهات که جای بود جا و اسباب بود جاو پرستش
منست و این ژنده و فقر و سبناس و این کلبه و بران که در سرما و گرما پناه بآن بوم و دهاء

اینجه شمرم چیزی مکر نزد من نیست که مرا بآن تعلق بوده باشد و چند من شود و اکر فرمایی اینها را
بکذارم و ترک اینجا و مقام بکنم و شنده و ستاس و اسباب و جاها هم بکذارم دیو بتر با راجه آغاز
کرد که ای راجه از اینها نیز آنچه بر شمردی هیچ چیز خاصه تو و از آن تو نیست که ترا بآن تعلق بکویم زیرا
انکه هر کس بمدعای تب درباضت در اینجا باید و نیست و جا که در اینجا هر از رسب کرده در اینجا باشد
ودر این جنکل سیر و کشت کند و این بکنار و کلها و جا نماید و مرتیپا و ریاضت مشغول شود
باز راجه سکهدهج با دیو بتر آغاز کرد چون مرا کفتی که آنچه از جنکل و درختان و جا و مقام و غیره هم
که بر شمردی خاصه تو نبود که دل ترا بآن تعلق و وابستکی بوده باشد مکر بخواهی که این اسباب ستا
از انکه که بر لبستر ام و ظرف آبخوردن و درد که چوب دستی بود و پوست آهو و مالا که مرا آن چه میکنم
دنیست ذادم و وساده بعضی تکیه کاه که از خس دیبا فسر شده و انجه با من میباشد ترک دهم و
اینها را بکذارم که سرب تیاک کرده باشم راجه سکهدهج بعد از این سخن که کفت همه اسباب را جمع کرده و
آتش در آن زده و در حضور دیو بتر خاکستر کردانید و با خود کفت که حالا من این کردم و اسباب سیاسی
دور و پیش اکر با من بود از خود دور کردم نیک کردم که اکرچه این اسباب مقداری نداشت و چیزی
معتبر نبود لیکن بمقدر تعلق خاطر با آن داشتم که بدل میکذشت مبادا که مال اندر کم شود و این مرا
خوب مراکس ببرد بار عایتی تعلق و نکرانی خاطر هم دور شد این دیو بتر عجب مرشد کامل است که بطفیل
او این اندک تعلق خاطر من هم بر طرف کردید و آزاد مطلق کشتم بعد از آن با دیو بتر آغاز کرد که ای دیو بتر
من بغیر بوده تو از این قدر قید تمام برآمدم و آزاد مطلق کردیده و کمتر شدم یعنی سنیاسی بهتر
که اطراف عالم را جامه پوشش تصور کند و نظاهر پوشیدنی نداشته باشد حالا خود سرب تیاک کرده
باشم که بیقید مطلق کردیده ام و خاطر را بهیچ چیز کمتر هم تعلق نمانده دیو بتر آغاز کرد که ای راجه
انچه کردی خوب کردی که بظاهر از جمیع قیدها دستی ولیکن هنوز از عهده سرب تیاک بر نیامده
و سرب تیاک نکرده راجه کفت ای کنبهج چیزی نمانده که مرا بان تعلق خاطر بوده باشد و قید

دلو

راجه سکهدهج

راه من شود حالا آنچه دارم این پوست و کوشت و خون ورک و پی و این پنج حواس ظاهر است اکر
فرمایی که بدنا بود کردن و تلف ساختن این صورت عنصری سرب تیاک میشود بروم خود را
از بالای کوهی بلندی در پایان اندازم و هلاک شوم و بعد کم که سرب تیاک کرده باشم این
بکفت و بدویدو بر بلند تلی که در آن نزدیک بود برآمده و قصد کرد که خود را بینداز دیو
بتر بزجر تمام منع کرد که ای راجه قصد هلاک خود مکن و خود را بعبث مکش که سرب تیاک کشتن
خود نیست این قصد در زنک آتش که مادہ کاوی کو سنه شود و بچه خود را لشاخ بزند
زنهار از این قصد باز آی و دست از هلاک خود باز دار که مقصود تو از این حاصل نمیشود ای
راجه تو انچیز را که این تن بسبب آن در پریشانی میافتد و آن چیز باعث تناسخ جنم میکردد
کرداد و عمل پیش میآورد و آن زبان کار را بکذار و خود را از و خلاص سازد که سرب تیاک کرده باشی
راجه سکهدهج آغاز کرد که ای دیو بتر حالا با من بکو که آن چه چیز است که تن جا مانده را بواسطه
آن در تردد و محنت میافتد و آن چیز تخم جنم و عمل و کرداد کس میکردد کنبهج کفت ای راجه از
من بشنو که آن چیزی که تن و حواس خمس از سبب او در پریشانی میافتد و همان چیز تخم جنم و عمل
و کرداد او میکردد آن من و چت است که بواسطه آن حواس خمس بچیزها تعلق میکند و تن بدست
او در محنت و بلا میافتد و آن من و چت این تن را بنوعی در حرکت میآورد و بهر جا میبرد که باد خس
و خاشاک را بزور خود از جا بکند بر داشته بهر جا اندازد و قدرت و تصرف او ظاهر است و آن تن
چیزی بر جا مانده و چون سنک و کلوخ بی حس و حرکت توان کفت و نه چیزی دوان و هر سو کردد
و نه از و از نیک و بد فهم تو ان کفت و نه کنده دهن و پلید طبع لیکن بشنوم بلائی دکر غاری
که جا نداد و پیش میآید از دوست و جان از دوستی او سرکردان و پریشان میکردد و ان معدوم ساختن
او که از دوی خلاص میکردد و از تفرقه شما رو تعزمنی و توی بعرض میآید کرد و اصل دشمن
جان جاندار من و چت است که جان را از اصل خود دور میاندازد و بهر جا پریشان میکرداند

تو چون من وجت را بگذاری و از خود دور کنی مرتبهٔ اتباک کرده باشی و در ذوق رای و سرمد ابدی باقی
و از جنم کرفتن و زیستن و مردن خلاص شوی و مانند آکاس بی نقش و نگار و بی صورت و بی رنگ خواهی
گشت آن زمان راجه سکهدهج آغاز کرد که کنبهج فرمودی که سرب تیاک و ترک کرده باشی که من وجت را
بگذار خوب فرمودی و مرا با اصل کار رهنمونی کردی لیکن اول بگو که آن من وجت چه چیز است و حال
او چیست و نشان و نقش و صورت او بمن بگو که بعد از آن که او را بشناسم همت را بر طرف ساختن
آن ببندم و سعی نموده و کوشش کرده او را از خود دور سازم بعد از آن کنبهج با راجه گفت ای
راجه میخواهی که حقیقت من وجت را بدانی حقیقت و واصل او همان تعلق است بچیزهای دنیوی که جا
اندیشه بند شود با آرزو و خواهش او و یقین بدان که همین سبب کس در جنمهای گوناگون می افتد
و عمل و کردار نیک و بد پیش می آید و این جت و من کو با نامهای مختلف است برای آن اندیشه و خواهش
جنم سابق و آنچه حال و در یافت [illegible] همراه می باشد مثل اینکه [illegible] را ما د
خیال کند و داند بدان ای راجه اینکه آدمی بگوید خود اگر این منم و خود را خود داند همین دانستن
او خود را گویا ظرف و جای بودن جمیع اسباب دوری ابتدا و خانه حجاب و پردهٔ غفلت و نادانی
و همین خود را تخم درخت من وجت بدان و این تخم چون در زمین کثرت و دوری کاشته میکرد دانه بالید
برکشیدن و سبز شدن آن تخم در خیزابه یعنی عقل بدان و باید دانست که این عقل تخم خود بینی
ما آن سبزه است که اول از زمین سر بیرون کشیده و سبز شده و هنوز برگ و شاخ و بیخ پیدا
نکرده باشد و بعد از آن سبزه بالیده شود و شیر پیدا کند آن را بشناس من وجت بدان ای راجه اینچنین
درخت جیت و سبزه زهرناک که سبب انواع رنجها و محنتها میکردد از بیخ برانداختن آن بود که
جت خود را در ذات برهم بند دو اثر نشانی شد آن بهیچ جا باز ندارد و بعد از آنکه جت در برهم
بسته کرده گویا اندر جت و آن سبزه از بیخ برانداخته شده که هرگز شاخ نکشد و نروید و میوه
انواع محنتها و رنجها اند هدای راجه چون کسی جت خود را در مبدا و اصل خود بسته انجا های دیگر

دیگر

راجه سکهدهج

و تعلقهای هر چیز نکرداند و زبان را بسته و جمیع حسها را کور کرده و درد هیان به هم
مشغول شود و توجه کرده یعنی در یاد حق چنان مشغول و مستغرق بود که با هیچکس و هیچ
چیز نپردازد و با هیچکس برای هیچ چیز ستیزه نکند و نزاع ننماید و کاری پیش گیرد که آخر
کار نافع و سودمند بود آن زمان یقین است که شاخهای خواهشها و آرزوهای نفسانی از
بریده کرده ای راجه اینچنین درخت زیانکار را اگر کسی بدست تیشها درزند و قصد کند
او کند کاری در او اعتبار کرده باشد باید که آن را از بیخ بزند و ببرد بعد از آنکه بیخ بریده
شد ناچار شاخها خود خشک وی بخواهد کردید ای راجه اینچنین درخت اگر هر چند کسی از
بیخ بریده باشد باید ملاحظه کند که مبادا از آن ریشهای او که در زمین مانده باشد باز سبز شود
و سر کشد پس بعد از بریدن از بیخ آتش در بیخ او باید انداخت که بیخهای باریک و ریشهای او هم
بسوزد و محل و بوم آن نماند که باز سر کشد باز راجه از کنبهج پرسید که این درخت من وجت که از آهنگ
و خودبینی پیدا شده و این منم گفتن بیخ آن شده حالا تدبیر برانداختن آن و سوختن از بیخ بگو
چکار کنم که بیخ و ریشه او بوم جا نماند و نابود مطلق کردد کنبهج آغاز کرد که سوختن بیخ و ریشه
اندرخت این است که کسی سعی کند و در پی این شود که بداند که در حقیقت کوینده منم و داننده
این مضمون کیست و بعد از آنکه کوینده منم و بداند به اصل او بشناخت وی و بعد آن که آنکه می کوید
این منم همان ذات حق است و غیر حق هیچکس نیست که این نسبت او را بوده باشد همین دانستن
و یقین کردن بدیدهٔ شهود سوختن و نابود کردن بیخ و ریشه آن درخت من وجت است بعد
از آن راجه سکهدهج گفت که ای کنبهج من در این وادی بسیار غور کرده ام و در پی دانستن
حقیقت آنکه کوینده این منم کیست و جیست و بی نهایت کوشیده ام که معلوم تحقیق شود که نسبت
کنندهٔ این خود را بخود کیست و آنکه کوید این منم جیست اینقدر یقین من شده که کوینده این منم
جان در دنیا بود و نسبت کنندهٔ این منی بخود تن هم نیست و گوشت و پوست و استخوان و خون

ومغز نیست و پنج حواس ظاهر نیست و پنج حواس عقلی و حافظه هم نبود و من و جسم نیست و عقل
نیست و آهنکار و جان نیست و کوبند و اینکه منم و نسبت کنندهٔ منی بخود غیر وجود حق دهی
مطلق برهم و بیرم آتمان نیست و همان هستی حق و بیرم آتمان است که هرجا جلوه میکند و بهر رنکی که
صورتی ظاهر میشود و هرچه و هرکه باشد در حقیقت اوست مثل آنکه انواع نمودهای
زیورات طوق و یاره و کوشواره و انکشتری و خلخال و مانند آن اکرچه هرکدام ازینها اسمی بتعیین
علیحده باشد و صورت هر یک جدا جداست لیکن یک ذات طلاست که بچندین شکلها و صورتها
ظاهر میشود و در حقیقت غیر طلا را درین نمودها بود و وجود نبود همچنانکه هرچه و هرکه هست
مظهر حق است بلکه همه حق است و غیر حق را وجود نبود مطلقا نیست که کنبهج آغاز کرد که ای راجه
اصل کار همین است که کسی بداند و پی برد با آنکه این آهنکار از هستی حق وجود دارد و خلاصه
ذات برهم است و چون حقیقت اینحال را معلوم کرده و بیقین قبول کرده که آهنکار را بحق و برهم
نسبت کردن سزاوار نیست و هیچکس و هیچ غیر حق لیاقت آن ندارد که آهنکار را بآن منسوب کند
شود پس تو چرا آهنکار را منع نکنی و خود بینی را از خود دور نسازی که مقصود حاصل کنی
راجه سکهدیج گفت ای کنبهج واقعی دیوبیرا این آهنکار که تخم درخت من و تست و بانی و جان
آنچنانکه تمام مادر من هرچند کوشش میکنم و سعی مینمایم که آهنکار را از خود دور سازم و بی نسبت
و بی تعلق کردم میسر نمیشود و این آهنکار بهیچ وجه از من دور نمیکردد و اکر لحظهٔ بتکلف و زور آن را
از خود دور میکنم و خود را بی نسبت میسازم لحظهٔ دیکر باز آمده پیش من حاضر باشد و بدیده راهی
میکوید عجب درمانده و کرفتار شده ام و در کشمکش این حال افتاده ام نمیدانم که چه کار کنم و چه حیله
سازم که آهنکار از من دور شود باز کنبهج بنیاد کرد که ای راجه سلسلهٔ موجودات با یکدیکر وابستکی
عجب دارد که یکی علت و سبب پیدایی دیکری است هر موجود را تا اول سبب پیدایش او در میان
نباید پیدا شدن آن ممکن نیست چنانچه کوزه را تا چرخ کلال نباشد موجود نشود و پیدا

نباید

راجه سکهدیج

نباید همچنان بکو که علت وجود و سبب پیدایی آهنکار چیست و این آهنکار از چه چیز پیدا شده
راجه سکهدیج گفت آهنکار از چیست یعنی از قوهٔ ذات و دریافت کی و از چیست یعنی دانسته شد
که شعور و ادراک بآن تعلق میکند پیدا میشود پس علت و سبب پیدایی آهنکار یعنی خود بینی
دریافت و دریافته شده باشد و شعور و دریافت کی چون در میان آید بخود از بعد از آن میکوید
که این منم ای دیوبیر من سبب پیدایی آهنکار با تو بیان کردم و پرسیده را جواب گفتم حالا تو با من
بکو که این چیست و چیست هر دو که از آتمان یعنی ذات حق است و آهنکار از او پیدا میکردد آن آتمان در
کجاست که تصرف خود ظاهر میسازد کنبهج گفت ای راجه دیده میشود که آتمان تصرف و قدرت
خود را از تن جاندار ظاهر میسازد مثل آنکه قوهٔ وزیدن باد و تصرف آن از جنبیدن و لرزیدن درخت
پیدا شود و نماید و این تن فانی در نا پیداست راجه سکهدیج آغاز کرد که ای کنبهج این تن فانی و بیفنا
که جای تصرف و محل ظهور قدرت آن هستی حق است و شعور و دریافت وابسته همین تن است
من آن هستی حق و اصل حقیقت اکر یابنده و دریابنده تو اینچنین شناخته ام و از انتساب ام ببینی
آهنکار از من نمیرود بعد از آنکه من شناخت هستی و اصل حقیقت اکر یابنده حاصل کنم ناچار چه
من نابود خواهد شد و چون جسم من که علت و سبب پیدایی آهنکار است نابود کردد آهنکار هم
نابود و معدوم شود دیوبیر گفت که ای سکهدیج چون کفتی که جسم و دریافت که تخم آهنکار است
وابسته این تن ناپاینده و فانیست حالا با من بکو که بعد از آنکه تن فانی میکردد و خاک و خاکستر
میشود تعلق این جسم و شعور بچه چیز متعلق میشود و کجا میباشد سکهدیج آغاز کرد هرچند
این تن که از آب و خاک است نابود میکردد و لیکن اصل این تن که این تن صورت اوست و آن عبارت
از ذات باطن است که لطیف و بی ترکیب آب و خاک است معدوم و نابود نمیشود این جسم و شعور
با آن همراه میباشد باز کنبهج گفت که ای سکهدیج بکو که علت و سبب پیدایی این تن چیست و از کجا
پیدا میکردد باید که اصل این تن را بدانیم که تا آنکه سبب پیدایی و علت وجود چیزی دانسته نشود

دانستن آن چیز میسر نگردد و تو چون تن را چیزی میگوئی و وجود آنرا مدد میشماری این تن جز عدم
نیست و وجود این تن چون ماوراست که او دیدن در دیدمان هم شود همچنانکه آن تار محض دم و خیال
باشد و در واقع چیزی نبود همچنان این تن هم در نفس الامر چیزی نباشد سبب پیدایی آن تن
دانسته نمیشود سکهدیو گفت که ای دیو مُنی سبب پیدایی این تن که می بینی و تن تمام موجودات
عالم برهمانست که خلق از و پیدا شده کنبهج گفت که ای سکهدیو برهما را که سبب پیدایی و علت
وجود آفرینش گفتی نمیشود همچنانکه در مرتبه برهم روپ و هستی مطلق گردد و برای در آنجا دخل
نباشد برهما را وجود کجاست و علت کامل و سبب پیدایی بر اصل آنست که آنرا سبب پیدایی و علت
وجود چیزی دیگر نباشد پس برهما را علت وجود و سبب پیدایی آفرینش گفتن سزاوار نیست راجه
سکهدیو گفت که من گفتم که سبب پیدایی خلق عالم برهمانست و تو برای وجود کو فعل برهمان هم
علتی و کاری دیگر گفت که آن ذات برهم است پس بر من سبب پیدایی آفرینش معلوم شد و قرار یافت
که سبب پیدایی بر اصل و علت آفرینش خلق عالم ذات برهم است که ما لا انزار و علتی و کاری دیگر
نبود که او را پیدا کرده باشد کنبهج باز گفت ای سکهدیو آن ذات برهم که هستی مطلق و بیحد و نهایت
و بیچون و بیچگونگی و نام و نشان را از و راه نیست و از کمی و بیشی و بلندی و پستی منزه و مبراست که او
سبب پیدایی عالم میگردد که پیش او وجود و عدم برابر است و از اینجاست که نیکو بد که پس عالم را آفرینش
نباشد ما بغیر این سخن چیزی دیگر نمیتوانیم گفت که ذات برهم و هستی مطلق را از دوی کمالات
و قدرتهای ذاتی او قدرتی و تجلی خاصی ست و آن قدرت و آن تجلی را نام برهمان است و این عالم
از برهمان پیدا شده و این مانند اندیشه و خواهش برهم گردیده و بودی از نمود اندهای یاد شده
راجه تو این عالم را فانی و ناپاینده و نمود بیبود دانسته هیچ عمل و کار بجز ذات مکن و از لذات
بهرا قبله همت خود ساخته و در دل خود جا داده همیشه در دهیان او باش و مطلقا آهنگ دیگر مکن
بغیر از خود در راه مده که غفلت و اکیان تو با سبب نابود خواهد گردید و خواهی دانست که عالم از

خواهش

راجه سکهدیو

خواهش و اندیشه برهم موجود گردیده و چیزی نیست و چون آن نور و کمال که برهمان از و موجود
شده در دل تو جا کند و تو دهیان او کنی ترا گیان کامل نصیب گردد که از آن موج را دریابی و دیگر
ترا با این عالم و آمدن و رفتن این دنیا هیچ کاری نماند و محو و مستغرق مشاهده نور حق گردی و
دو عیار زبان بخیزد و صورت ذوق و سرور ابدی شوی بعد از آن راجه سکهدیو با کنبهج بنیاد
کرد که ای دیو مُنی از ارشاد و تربیت و این سخنان حقایق بیان تو زنگ غفلت و نادانی از دل
من دور گردید و بیقین دانستم که این عالم نمود بیبود است و جز تجلی اندیشه و خواهش غیبی نیست
و بخود وجود ندارد و بطفیل تو پی بردم هستی حق و ذات برهم و دهیان ان التفات کرده یا تحقیق دید
دل خود جا داده پرده غفلت و نادانی از پیش من دور شد و از کشمکش عالم و سرگردانی وادی
جنجها وارستم و با یاد حق و دهیان برهم آرام گرفتم دیگر تغیر و انقلاب گردیدم و میدانم که مرتبه
شناخت پیوند که او را یافته‌ام و مانند من هیچ دو نمایی لطیف و روحانی معرب کاه نیست و مرا
با یاد پیوند کار تسکین و آرامی حاصل شده که گویا در دریای شادی بیزوال غوطه زدم و از عالم وحدت
ذات حق سر بر آورده همه جا ظهور کمالات خود میبینیم و دیگر برادرین صفت شریف خود نمیدانم
بعد ازین گفت و شنید بشسر بار اجند گفت که چون ارشاد و تلقین دیو منی در راجه تاثیر تمام کرد
سعی و کوشش او تاریکی غفلت و نادانی از دل راجه دور شد و شناخت برهم او را حاصل کرد بدو
گیان کامل را یافت در دل راجه حالی پیدا شد و حسنی پیدا کرد که تعریف و تحسین آن از حد بیرون
باشد و بعینه حال او چنان شد که گوهری در حقه پنهان باشد و چون سر حقه را بکشایند نور تاب
آن گوهر برق زدن گیرد و روشنی آن باطراف رسد همچنان گوهر حقیقت راجه سکهدیو که تا
در حقه غفلت و نادانی پنهان بود بعد از آنکه سر آن حقه که عبارت از آرزوهای نفسانی و قوای
جسمانی باشد کشادند و پرده اگیان و نادانی را دور کردند جمال آن حقیقت تاب زدن آغاز کرد
و خوی شناخت و معرفت حق در و نمودار گردید بداء راجند راجه سکهدیو چون گیان کامل یافت و

سعی و کوشش دیوبیز را در حق خود اینچنین موثر دید از ذوق آن ارشاد و تربیت او در وجود نبود شد
و محو شکر گذاری او گردیده و با خود میگفت که عجب کاری کرد این دیوبیز که مرا از لجهٔ غفلت و
گرداب گمان برهانید و از دولت او گمان کامل یافتم و تا مدتی دو ساعت در همین اندیشه و همین
خیال بماند و بی جنبش و حرکت بعینه چون صورت تراشیده از سنگ گردید و بعد از مدتی دو ساعت
چون راجه بخود آمد و دو چشم خود را کشاد نمیر شناخت پروردگار را که در دو شبی یافته بود بکشاد
دید که دیوبیز در آنجا حاضر است دیوبیز با راجه گفت که من ترا همچو بی نقر بر گاه جا ها دادی کردم
که من تو با آن آرامگاه رسیده ذوقی تمام گرفته چه میگوئی و چه خوش یافتی و چه مرتبه کاملیت آمرزنده شناخت
پروردگار که من ترا بآن راه نمودم و از سعی و کوشش خود خوبی آمرزنده را بتو روشن گردانیدم تا
محظوظ گشته بمراد خود رسیدی و ذوق داری که نتیجه و ثمره آن همه مشقتها و ریاضتها که کشیده بودی
بتو رسید و ترا تسکین و آرام حاصل شد و دل تو خوش گردید که آنچه را نسبی و مدتی بود در بیخ و قید
غفلت و نادانی از تو دور شد رفت و از جمیع گرفتاریها خلاص گشتی راجه سکهدیج در مقام شکر
گذاری دیوبیز شده آغاز کرد که ای دیوبیز از عنایت تو چشم من روشن گردید و راه چون نمک در
بدیدم و از سعی و کوشش تو بمرتبه رسیدم که بالاتر از آن مرتبه نباشد و اثبت شده را یافتم و برامنحو
رسیدم و حالا خود را برتر بر تر از جائی و مقامی مییابم که شکر الطاف و عنایت ترا بچه زبان توانم ادا
کردن در واقع مردم کامل خاصان درگاه حق همین طور غافلان در مانده را از پرده غفلت میرهانند
و از فیض صحبت خود ناقصان را کامل میگردانند از شما مردم اینها چه عجب و از کرم و توجه شما این
تاثیر دور نبود بعد از آن دیوبیز آغاز کرد که ای راجه اکثر اظهار شکر نمودی و تحسین من فرمودی
بدانکه کمال خود را کار فرمودی و از این تواضع و نیاز شرمنده کردی لیکن ای راجه سخنان
مربی و ارشاد مرشد وقتی در مرید اثر میکند که او درون خود را از آرزوهای نفسانی
و هوسهای جسمانی پاک کرده باشد و راه هیچ هوا را بخود بندد و بی غش و آلایش بگردد و تاکی

راجه سکهدیج

خودرا از مرادات جسمانی نگذرد و بی آرزو و خواهش نشود بمراد نرسد و گمان تصدیق او
نکرود و ای راجه چون وقت مساعدت میکند و عنایت ازلی مددگار میگردد از ابر کرم
پاکیزه و بی آلایش قطرها میبارد و از چندین مسافت دور در رسیده نصیب زمین
و گل و خار میگردد و نهر میوه درخت خوش دو بارگشت بوقت و موسم خود پخته میشود
که هر کس از آن میوه میچیند همچنان چون بخت و طالع مرید و شاگرد موافقت مینماید کوشش
و سعی پیر و استاد نتیجه و ثمره میبخشد و آلودگی غفلت و نادانی دور میشود و گمان
کامل که مقصود و مطلوب است حاصل میگردد ای راجه سخن اینست که علت چشم دو بینی است
تا دو بینی از کسی دور نشود بمطلوب نرسد ای راجه بیقین بدان که تو گمان کامل را یافته و چون نمک
شده و حیف توهم که باعث جنم ها میگردید از تو دور شد و از آمد و رفت این عالم خلاص گشته
حالا باید که تو ذات بی هم و هستی مطلق را در میان کنی و در دل خود هیچ چیز را از هر جنس که باشد
باد نیاری تا انی و محو و مستغرق مشاهده نور حق گردیده در ذوق و سرور ابدی باشی بعد
از این سخنان راجه با دیوبیز گفت که ای گنبه راه حقیقت را بمن نمودی و چشم مرا از جمال غیب
روشن ساختی و از طفیل تو گمان کامل یافتم و میفرمائی که تو چون نمک شده یعنی آنم هم که بکمال
رسیده و محو مشاهده نور حق گردیده اند در دین دنیا زندگانی مینمایند شرح بگوئی که اهل چون نمک
در دین دنیا بچه نوع باشند و زندگانی ایشان در معاش با نیک و بد چه طور باشد و حال ایشان
چه بود دیوبیز گفت که ای راجه جاندار را چیزی که باعث جنمها میگردد و هر بار بدنیا می آرد
و میبرد حیات که در دین جیت تعلق و گرفتاری دنیا و اسباب دنیا خمیر گرم مانده و ذات او از
انواع پریشانی سرشته شده و این جیو از طرفی آرزوهای نفسانی و جای هوسهای جسمانی
تصور کن و جاندار بواسطه همین جیت و بسبب تعلق و گرفتاری او با مرادهای جسمانی در این
دنیا مرا بدمی آید و میرود و زاده میگردد و میمیرد و مردی که چون نمک شده باشد ایشان را

چت نابود و معدوم شده بعد از آن چون نمک گشته اند و تا چت و آثار چت در کسی باقی باشد
از صفت چون بوی بمشام او نرسد و بدانکه مردم چون نمک از جمیع خواهشها و آرزوها پاک گردیده
در این دنیا چون برگ نیلوفر باشند که هرچند در آب بود از آب بالاتر بود و هرگز آب او را تر نکند
همچنان ایشان را با مزه ها و آرزوهای دنیوی تعلقی نباشد و هیچ چیز انجهانی ایشان را بخود نکشد
و متوجه خود نتواند کرد باید که همیشه آزاد دستر باشند و این سخن را یقین خود کن که کسی را هیچ
خواهش و آرزوی او هر بار بدنیا می آورد و میبرد ای راجه مردم همچو نمک بشوند و تعلق با
هیچکس نورزیده اند و نه کسی را خواهند و نه موجب آرزو نمایند که آرزو و خواهش
از هر که نه کرد باشد هم از آثار چت است باید که تو نیز اصلا هیچ خواهشی و آرزوئی از هر قسم که باشد
از عطا و اداری دنیوی و آسمانی نکنی و آزاد و بی تعلق باشی که ترا از چونمک است ای راجه
چون تو از تمیز و شمار یکدیگر و دعوی و دو بینی را انجور دور کنی و یکجور کا سلوا هم جا بینی و
ذاتی و غیر او را وجود نبود نهی آن زمان چون نمک گردی ای راجه سکهدیج تا دو بیز بنیاد کرد که
ای دو بیز را مسکونی که از شما دو دوی یکدیگر و این همه کثرت و موجودات را در حساب می آورد
و هر کس را یک ذات اعتقاد کن چون بظاهر دیده میشود و منظور در می آید که ذات من جدا و ذات
تو جدا هست و هر کس بصورتی و هر چیز برنگی مینماید و آثار و نشانهای کثرت عیانست با وجود
این چه طور اعتقاد توانکرد که این همه جز یک ذات نیست و دویی را اصلا وجود نبود کنبهج گفت
ای راجه اگر چه دوئی بنظر در می آید و شمار من و تو در میانست لیکن حقیقت حال آنست که آن
یک ذات کامل و آن هستی مطلق است که هر جا برنگی مینماید و بغیر او هیچ چیز و هیچکس را وجود
نبود نیست و این همه مظاهر و نمودارهای گوناگون در ذات او اصلا جدائی ندارد و در
حقیقت جز جلوه یک ذات نیست چنانچه این همه دریاهای روان و سیلها و جویهای فراوان
که هر کدام صورت و نقش جدا دارد لیکن در ذات دریا این تعینات و نمودها محو و متلاشی است

و هیچ وجود و نمود ندارد و همان یک ذات دریاست که از روی جنبش خود چندین هزار قرار
صورت موج و حباب و غبار مینماید و از روی شناخت و تاب حضرت برهم اعظم هر جنبش و
حرکت آب را گرداب و گوهر و قشنگی و نمود پیدا میکرد و در اصل و واقع و نفس الامر
این همه نمودارهای یک ذات دریاست و در این نمایشهای گوناگون غیر دریا را وجود و نمود نیست
همچنان این عالم و نمودارهای این عالم اگر رنگ برنگ دیده میشود از روی خواهش و تصرف
و قدرت چت و تصور و اندیشه برهم ظهور و نمود دارد و انچه کوئی که هست مظهر او نیست
و ذات برهم و هستی خود در نهایت صفا و کمال لطافت است که حد و نهایت ندارد و از تغیر
و انقلاب نیست و اوست که ظاهر میشود و مینماید و غیر او را بود و وجود نیست لیکن
مردم نادان و غافل از قصور فهم و کوتهی ادراک و دانش این دویی را در میان می بینند و منی
و تویی را در حساب می آرند و کسی چون اعتقاد کند و بچشم یقین بر بیند که یک ذات برهم و
هستی مطلق است که ظهور دارد و این نمودارهای رنگارنگ از روی خواهش و اندیشه
برهم است که کمال و بزرگی او چون در این مقام آید که کمالات خود را هر رنگ و صورت بنماید
و قدرت و قوت خود را کار فرموده بچندین تعینات و مظاهر موجودات تجلی کند این غوغای عالم
عالم ظهور و سد و منی و تویی در میان آید و غیر و غیریت دیده شود و باز چون خواهد
که این کارخانه را در نوردد و این سلسله را بر هم زند که جز یک ذات او هیچکس و هیچ چیز را بود
و وجود نماند موافق خواهش و اندیشه فنای این عالم فانی و نابود گردد و این نمودهای گوناگون
در پرده عدم پوشیده و پنهان شود و کثرت بوحدت بدل گردد انکس که یقین او را این باشد
که وجود و عدم عالم از حقیقت او از آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن خلاص شود و
از گرفتاریهای این عالم نجات یابد و دیگر کثیف جنمها و تناسخ گرد او نگردد و
انکس که این عقیده را پیدا نکرده و اندوی یقین خاطر نشان خود ننموده همیشه گرفتار زادن

ورود وآمدن ورفتن اینعالم باشد وخلاص وازجنم ممکن نباشد مگر این شناخت پیدا کند
وای راجرا این خیال واین شناخت موقوفست بر آنکه تا کسی بدل وجان درپی کیان نشود وصحبت
مردان خدا وواصلان درگاه الله لازم گرفته وزبان ایشان وازفرموده شاسترها وبیدها راه
درویش پسند بهکان پیش نگیرد وخلوت وگوشه اختیار کرده مجرد شده کار نیکان وعمل
نکوکاران نکند وچیت خود را از آرزوهای نفسانی وکدورتهای جسمانی پاک نسازد ولجاج
نرسد واین اعتقاد را معتبر نکرده ودرون او مطلقا روشنی نپذیرد واو همیشه در
دوئی ودوبینی بماند واز نادانی واکیانی خود ببیند چون انکه باشد که از قصور دریافت
ونقصان عقل رسمان بیند ودور نگرامار خیال میکند واز وهم صورت ماری ترسان میبود
بعد از آن کبهج گفت که ای راجر سکهدیو من حقیقت اینعالم ومنشا پیدایش او سبب فنای
او وبعدم رفتن او بنوعی که عقیدهٔ کاملان وقرارداد بکهیرات باتو شرح بکنم ودا
درویش صفت چو عکس ایبان نمودم باید که تو موافق گفته من اعتقاد کنی مشبهر را بجود راه
ندهی وآن فرموده را در درون خود جا دهی ودخیره خود ساخته چو نمک باشی واز طوبی
فنا نبود کاملان نگذری که همیشه در ذوق وسرور ابدی بمانی که من باید بس کیان نمودم
وتوارشاد وتلقین کردم ودر آن هیچ دقیقه را نامرعی نگذاشتم وخاطر من از جانب تو جمع شد
حالا میخواهم که بالای آسمان روم که پدر من نارد باو کمیشران در آنجا صحبت میداریم وحقایق
ومعارف بیان میفرمایند از سالهای بسیار بود وازفیض صحبت ناردی محظوظ کردم واکر
زمانی در رسیدن من بآنجا تاخیری واقع شود وبعذمت وترسم مباد که چون مراخاطر نرنجید
دل پاک او بر من گران کرده وآن موجب ذبانکار عین شود وبدانای راجر که نیک بخت وسعادتمند
آنست که در استرضا وهواخواهی استاد وپیر وپدر بزرگوار بوده غفلت نورزد وخاطرهوا
بوده باشد بعد از آن فرموده که ای راجر نهار وهوا بر نهاده کرده در باب حاصل کردن موجب طلب

کمال

کمال نفس بنوعی که در جوک ابهیاس دهتونی کرده ام دطوری کرده ریاضت داشتن نسبت برا
تا ایام وکوشش نموده ام که چنین کنی وچنان باشی که آن سرو شنیدن را از دست ندهی خود را آن
نکه لمس نموده هیچ خواهشی وآرزوی را بخاطر خود نگذرانی وجمعیت باطن بدست آورده هیچکونه
پریشانی را پیش نیابی که چو نمک خواهی بود این بگفت ودر همانجا که بوده گرازنظر راجر سکهدیو
غایب گردید راجر چون این حال بدید با خود گفت که این کبهج واین دیو بیر خود کیان کامل بود که هرچه
بمن گفت واینچه ارشاد وتلقین که مرا فرمود سراسر مفید وسودمند افتاد وکفته او در دل
من جا گرفت وخاطر نشان من شد که هر کس باین طوری درویش ریاضت فرموده مرشد کند ال
او درویش کرده وباطن او بی شناخت پیدا کرده کار خود را آرام وقرار با قمرم بیر چو نمک وادر باید
ومقصود دل وبحصول پیوندد راجر این اندیشه کرده در بجای خود قرار گرفت ودر نهایت تسکین
وآرام خاطر ذات او مانند صورتی وتمثالی شد که آنرا از سنگ تراشند ویاد بلندی مرتبه و
مقدار خود چون ذروه سرقله کوه گشت که هیچ وجه بجنبید وپست نشود با ذن شهر باز — بنیاد کرده که ای راجر بجند
بعد از آنکه راسکهدیو از ذاتی چو آله که خود را بصورت دیو بیر ساخته بود تلقین وارشاد یافته
اید پس کیان گرفته با تسکین وآرام دل وروشنی خاطر در آنجا بماند ودانی چو آله از پیش او بیرون
آمده در آن اثنا اینجه از ذاتی چو آله بوجود آمده هر کاری که او کرده میکویم گوش بمن دار که چون ذاتی
چو آله از نظر راجر غایب شد در حال از آنجا هوا بر شدا واز راه هوا روان کرد به شهر خود رسید
واز راه همان درون بدرون قصر در آمد وصورت ولباس دیو بیر را تغییر داده وهمان صورت
اصلی وهمان لباس وپوشش که داشت خود را بر خدمتکاران وهواخواهان خود ظاهر کرده وهر کس
از کنیزان وخدمتکاران خدمت ومشغولی خود را پیش گرفته در کرد او خاطر کرده بود وکار را
بهمات معتبر داد ایشان دو ذاتی چو آله بطوری که درویش راجر سکهدیو بود مدتی روده و
توزوک وقواعد ملکرانی ورسوم جهانبانی وعدالت کستری ورعیت پروری بنیاد نهاده و

تا مدت سه سال مشغول مهمات ملک بماند و بعد از آن که سه سال گذشت باز بخاطر آورد که
بود و احوال راجه را بچشم ظاهر میدید که چه میکند و مشغولی و بچه حالت در خیال الله وزن
مصر هوا که رفت در روان شده خود را بجایی که وه مندر میباشد و صورت و لباس خود را تغییر
داده و بشکل و لباس دیگر در آمده باز پیش راجه سکهدیج حاضر گشت و دید که راجه در فنا غرق
که بود بنوعی بدهیان خود مشغول است و بطوری مستغرق ذکر و فکر است که چشم را یکتا بدو
هیچ طرف و هیچ چیز متوجه نمیکردد در آنوقت که راجه در دهیان خود مرتبه کمال یافته و موفق
مانده با خود گفت که او را باز تمام در دهیان او را امتحان تمام کنم به چه حالت در خیال قوه و صوت
شیر عجیبه میباشد و شیر کردید چون رعد بغرش در آمده و غرشی نمود و هیبتی ظاهر کرد که
کوه بجنبش در آمد و جانوران حوالی آن صحرا همه برمیدند لیکن آن هیبت و صولت سهمناک
اصلا در راجه تاثیری نکرد او همچنان چشم پوشیده بماند و از آن دهیان بیرون نیامد و تغیر
در وی راه نیافت راني چوداله چون این حال بدید آن هیبت و آن صولت را برطرف کرده نزدیک
راجه رسید و بدو دست در او آویخت بقوت تمام راجه را بجنبانید و از آنجا بکیانید و بجا
کرد و حرکت داد و پیش و پیش کرد راجه همان حالت خود بماند و از دهیان نیامد و مطلقا
اگر نشد که کجاست و در اینجا هست یا نیست و با چه میکند و با چه میکوید رانی چوداله چون مشغولی
راجه را باین حد دید دید در یافت که در دهیان مرتبه عالی یافته که بمشاهده نور مطلق کردید
خوشحال شد و شکر بجا آورد که زحمت و ریاضت او باری ثمره و نتیجه داد و
کار او تمام شد بعد از آن با خود گفت که مرتبه دهیان از این زیاده نباشد لیکن هنوز میبینم
دل دارد و منزل تحقیق کنم که اگر چنانچه بظاهر دهیان او کامل شده و تسبی کرده دهیان
با بدانه بهم رسیده و همچنان دل او هم مشغول مشاهده نور حق و جمال بهم باشد و خاطر او
با هستی مطلق آرامی بهم رسیده بود و مقصود او حاصل گشته و کوشش من ضایع نکردیده و آن

کال که من او را میخواستم یافته و اگر در دهیان تعلق دل او بغیر ذات حق و مشغولی او بچیزهای
دیگر بوده باشد افسوس دریغ و هزار افسوس و دریغ من در این عالم چه کنم و در دنیا
برای چه باشم مرا آن بهتر باشد که ترک این تن نموده و از این وجود فانی برآمده با نعالم روم و ذکر کنم
و بجای خود روم رانی در شبهه ام از این خیال او که مطلق در رو اثر زندگی نمایان نیست تا بحدی
که سیر دم و آمد و رفت نفس در وی معلوم نمیشود مرا تحقیق باید نمود که آیا راجه زندگی دارد
و روح او در قالب هست و یا بیجان شده بعد از آن در پی تفحص و تحقیق در آمده اول جسمان
راجه را ملاحظه کرده دید که در چشمان او سرخی که چشمها را باشد هست خاطر نشان او
شد که راجه زندگی دارد و اگر بیجان میبود آن نشان سرخی در چشم او نمیبود و سفید میبود
میکشت در این اثنا رام چند از بشسته پرسید که ای بششت در واقع که چرا اگر نسبت دهیان
درست شده باشد دانه و مستغرق مشغولی خود بود همچو غرچیته دو حرکتی از و ظاهر
نمیشود تا اینکه معلوم نمیشود که دم در تن او آمد و رفت میکند یا نمیکند و بعینه حالت او
چون حالت مرده و تن بیجان شده باشد بچه طور توان دانست و بچه نشان معلوم توان نمود
که او زنده است بششت گفت ای رامچند اثر زندگی پنهان نمیماند که تن برقرار مانده باشد و
آماس نکند و ریخته و فرسوده نکردد و اگر چه بغیر این هیچ نشان زندگی در وی نتوان یافت فبدانکه
اثر زندگی در آمد و رفت دم در ذات او کرده بود نمیشود و معلوم نمیکردد بعینه چون کل و
برگ و شاخ است در تخم درخت سبز نا شده که پنهان میباشد و بوقت خود ظهور مینماید
بعد از آن بششت بار امچند گفت که آنچه از من پرسیدی جواب آنرا با تو گفتم و خاطر نشان تو ساختم
حالا تتمه حکایت راجه سکهدیج را با تو گویم بشنو گوش بمن دار که رانی چوداله که بصورت
برهمن پسر بر آمده بود هرچند کوشش نمود و خواست که راجه را از دهیان خود برآید و او را
با نعالم شعور پیدا شود کوشش او هیچ فایده نکرد که راجه از مدت سه سال که دربیش بود دهیان

خود بود و مستغرق اشتغولی شده بود از حیلها و تدبیرهای او مطلق بیدار نشد و بشعور ظاهری
نیامد الی چون الله با خود قرار داد که بجان از قالب خود برآمده در تن راجه جا کند و جان او را در قالب بیجان
ساخته از آن دهیان باوجود کوشش نکاری نکرده تاری جان من در تن او رفت بجان او در
آمیخته مکر او را باین طرف آورده و آخر همچنان کرده جان خود را با جان او آمیز کاری داده و آشنا
ساخته و عنان حیث او را گرفته سوی جبر ابیجهان کرد آمد و باز زود ترجان خود را از تن او برآورده
در تن خود بقرار کار آورده در زلف جانور پرنده که بقصد جلف از آشیان خود برآید و بآنجا رسیده
باز شبانی تمام برکرده و آمده در آشیانه خود جا کند و بعد از آنکه جان راجه چو الله در تن خود آمد
در حال برخاست و نشست و بنیاد خواندن شام بید کرد با آواز حزین و صوت خوش آینده
در این اثنا راجه سکهدهر اشعور پیدا شد و از آن دهیان بیرون آمد و بگوش او آواز خواندن شام
بید که مضمون آن جز بیان حقایق نیست رسید دل راجه شکفته تر از گل کرم بید و با خود گفت که
خوب چیزی شنیدم و چون چشم باز کرده بید کرد ان دیو بحر بانبجتی او آمده و بغایت خوشحال شد
و بنیاد علیه خواهی او نمود گفت که ای راجه دیو بحر عجب لطفی نموده که باز نزد من آمده و مرا با آمدن
خود از جمیع الاشیای ظاهری و باطنی پاک ساخته بخت و طالع من مدد کرد که باز دیدار شما
یافتم و خاطر من از دیدن جمال با کمال شما بنوعی شگفته شد که بطلوع حضرت نیر اعظم گل نیلوفر
بشکفد کنبهج آغاز کرد که ای راجه خاطر من بنوعی با تو الفت گرفته و محبت تو بطوری در دل من
جا گرفته که هرچند از تو رخصت گرفته و ترا وداع نموده بیالای سرگ رفتم نتوانستم آنجا قرار
گرفت بضرورت بر تو آمدم و آرام گرفتم حالا یقین بدان که مرا یار مهربان و دوست جانی در دنیا
و خویش دلسوز تویی و مرا در دوستی تو هیچ شرابی نیست راجه سکهدهج گفت ای دیو بحر بدانکه
درخت نیکوکاری و کشت ابد و ادی من امروز بار و بر آورده و ثمره و میوه بخشید که دو ملک
تو را بدیدم و از ملازمت و صحبت تو فیض تمام یافتم ای کنبهج بنوعی که رعایت نسبت جواب

بس

بس فرموده بجودی درا بعضی و کار کردن آن داشته بودی خود را بر آن داشتم و کوشش
نموده در قواعد و شرایط آن خلل راه نداده ام تا غایت فتوری در آن نسبت واقع نشده و بکمال
ذوق و آسایش و نهایت تسکین دل و آرام خاطر که از آن سبب با قرار یقین پیدا نموده که در عالم
برای این راحت و این آسایش نخواهد بود چنانکه کسی در سوک با انواع ذوق و راحت میباشد و انواع
نهایت مطالب و مآرب خود پیدا شده و من فرموده ترا بجان جای داده و ذوق و آسایش در
مشغولی آن پیش نظر همت داشته درین عالم با ذوق و آسایش میگذرانم و با دل جمع و خاطر بجا
هستم کنبهج باز از راجه پرسید که ای راجه راست بگو که ارشاد من و از سبب بدین پیش کیان من و تو
از پریشانی کثرت و شمار معروف و حساب منی و تویی که سرمایه رنج و محنت باشد و از استرشده
و خاطر تو از هوا و هوس و از بان مانده و دل تو از آرزو و خواهش مراد و مقصود خالی گردیده و از
انکه ترک سلطنت نموده و از دوستی جاه و مال و محبت زن و فرزند گذشته گوشه اختیار نموده بود
بنهان وادی و ترک و تجرید خود قدم محکم داری با کلیه خاطر تو بجانب آن کارها و مرادهای
دنیاوی میکشد چه حال داری و چون سیکتذانی راجه گفت ای کنبهج بطفیل صحبت تو و بعنایت و مرحمت
تو در دریافت و شناخت حق و مرحمت جمال مطلق مرا مقامی حاصل شده که کبرا میسر شود در آن
سیر و سلوک خود را بنهایت رسانیدم و حقیقت آفرینش و اصل پیدایش عالم را بواجبی پی بردم
و با مقصود و مطلوب که بهترین مطلوبها و خوبترین مقصودهاست رسیدم و دیگر مرا هیچ
مطلبی و مقصدی در پیش نمانده است و من از کسب کمال صفا حاصل کردن نهایت لطافت
مانند آکاس شده ام هیچ گونه کدورتی و غبار خواهشی و مرادی مرا نیست و مکدر نمیتواند
و هیچ آلایش تعلقی گرد من نگردد و بلندی مرتبه و جاه دنیا و پستی فقر و درویشی در
نظر من برابر شده در دهر هیچ کس به بها بانی میکوم و رنج و راحت و انعام و دشنام را التفات
نکند و نظر بینش من نهایت روشنی و جلا یافته که پیدا و پنهان در دور و نزدیک در دید

من برابراست بعدازان لبشتر بار اجند بنیاد کوه کرای راجند راجه سکهدیج ودانی جوبالم
مرد وصاحبکمال شده ودوشناخت پروده کارکامل وواصل کردیده بام میبودند وددر
جنکل وصحرا ودامن کوه وکنار چشمه سارها وحوضها اوقات میکذرانیدند وبرلب سبزها استراحت
میکردند وبایکدیکر جز بیان حقایق وشرح دقایق کفت وکو نداشتند وبتحان تصوف ونکتهای
سلوک راه حق مشغولی مینمودند ویکدم از هم جدایی نمیکردند لیکن رانیچودالر بفلان صورت
برهمن لیس با راجه سکهدیج بود ودرمیان ایشان کمال دوستداری ومحبت واقع بوده ونهایت
انس والفت باهم داشتند ودرزمان وصل هواخواه وصاحجویی یکدیکر بودند ودرصندل بوی تمایل
وخاک خاکستر بر رو کشیدن همرنکی مینمودند الحاصل بیک راه ودروش سلوک میکردند ودر بوی
بوجا وپتر بوجا یکجا میکردند ودر تیرتهاونبارتکاهها باتفاق میرفتند کویا ان هردو یکجان دردو
تن قرار کرفته بودند کردر حرکات وسکنات ونشست وخواست ایشان اصلا اختلاف دیده نمیشد
وباین روش وطریق کر کفته شد زندکانی میکردند وروز وشب را باهمدیکر میکذرانیدند
دورنی کشت کنان رسیدند بجاء چشمه کرهم طرف آن کلها از هر رنک شکفته بوده ودرختان
میوه دار شاخ درشاخ بافته ودور تا دور سایه انداخته بودند وصحن زمین سرتاسر سبز وخرم
بوده در روزیان درختان آرام کرفتند واز آنمیوهای شیرین وآب خوشکوار بخوردند وباسودند
وبوی کلها دماغ ایشانرا معطر ومعنبر کردانیدند وچون از مشقت کشیدن تب ودریاضت حاصل
کردیده آرام کرفته واز محبت برت ودرونه ماشین برآمده آسایش تمام یافته بودند عنادل
آمده بود وقوه حسها طال شده بجای جا کرفته بود رانیچودالر کر آنجا جانب بصفا بدید ودر
انکوشه وخلوت حظ ایام کذشته بیاد آمد وبخاطر خود رسانید کر زن وشوهر کر یکجا باشند
وطبیعتها بقرار بوده باشد اکر از صحبت یکدیکر کام حاصل نکنند وبهره بر ندارند قابل تفریق باشند
بعدازانکه انخیال بخاطر او رسید بجانب راجه نکاه میل وخواهش کرده دید کرد که راجه ماننده

چاره تابان ودرختان وزلفها فروخته ودوش کردیده وبحقیقت انکه محنت
ورنج تب ودریاضت براحت بدل کردیده ومشقت روزه داری وکرسنکی انور رفته وآرام
وآسایش تمام یافته جمال وکمال راجه انچه بود یکی ده شده خواست که تدبیری کند حیله
انکیزی نماید که از آن تدبیر وحیله با راجه عیش ونشاط راند ومقتضای زناشوهری بکار نشند
با راجه کفت که ای راجه امروز اول تاریخ ماه جیت است که آنرا بفارسی فروردین کویند وآن
تاریخ بغایت متبرک وفرخنده باشد برای زیارت کردن بزرکان ورسیدن بملازمت شاد
ومرشدان باید که مرا رخصت دهی که در سرک بروم وملازمت نارد کرد بیرمنت بکنم بعد
ازدیدن او باز زود برکشته بملازمت تو بیایم که مرا صحبت تو وبودن با تو عزیزتر ودوستتر ازان
از بودن در سورک این بکفت وکلی بدست راجه داد که تا آمدن من شما باین کلها وسبزها
ونظاره صحرا مشغول باشید راجه چون او را اجید دید ناچار رخصت بداد وکفت اید تو بوتر
همینکه زود خود را ملازمت نمایی بزودی برکشته وازایشان مرخص کردیده پیش من
بیایی که آرام دل وقرار خاطر من با تو وابسته شده رانیچودالر راجه را وداع نموده هوا رفت
وبیرون درآمده روان کردید تا انکه در نظر راجه بود بصورت کنبهج بود همین که از نظر راجه
غایب شد آن صورت را بکذاشت وبشکل اصلی خود شد رانیچودالر کردیده بقصر خود رسید
وخدمتکاران وکنیزان از هر طرف پیش آمدند باز بدانسته وبهتات وکارکنان درکاه جمله
حاضر آمدند همه دلاسا نموده وایشانرا بکارهایی که تعیین بودند باز داشته ومهمات ملکرا
سرانجام نموده باز هوا کرفته روان شده بانجا رسید که راجه سکهدیج بود ودر حال
بصورت کنبهج شده برسید بانجا که راجه سکهدیج بود ودر حال بصورت کنبهج شد
بر راجه ظاهر کردیده وخود را بغایت غمکین ودلکیر در نظر راجه درآورده راجه چون بحال
او نکاه کرد دید که عجب آثار کلفت در روی او ظاهر است وممکن خاطر وپریشان دلی غامد

کفت ای کنبهج این چه حالت که پیدا کرده و این چه نوع غم و المست که در تو راه کرده عجبست
که انهمه تغیر در حال تو بچشم در میاید مردمی که شناخت حق حاصل کرده باشند و بحقیقت
نیک و بد رسیده باشند ایشان را هیچ چیز از جا نبرد و هیچگونه آشوب و کلفت در ایشان
راه نکند بچه سبب خود را بدست غم داده دلتیره و مکدر شده بیا و نزدیک من بنشین و حقیقت
حال را بگو کنبهج بگفته راجه نزدیک راجه نشست و بنیاد کرد که ای راجه شادی و غم و رنج
و راحت وابسته تن است هر کسی که تن دار شد موجود کردید از دیوتا و آدمی و غیره و جانور
فرود آمدن رنج و راحت و شادی و غم کردید در رسیدن شادی و غم و درد و دوا و درد و رنج
و راحت صاحب شناخت و کیانی برابر است و بهر دو روی آورده و در هر دو راه اثر میکند
لیکن کیانی و صاحب دانش آنرا باصل حواله میکند و خود را در میان نمی بیند و آزاد و فارغ
میگردد و اکیانی و غافل در دست این کشاکش گرفتار می ماند که از رنج رنجیده و از راحت
آسوده و خوشحال میشود راجه گفت اینهمه بیهوده باد سبب این کلفت که در تو دیده میشود
با من بگو و منشا این غم را بیان فرما کنبهج بنیاد کرد که ای راجه من بعد از آنکه از پیش تو رخصت
شدم بر سرک رفتم و با سخاون رسیدم تا دو روز در آنجا ملازمت نمودم و از انواع سرود و رقص
و نوش و نوا که لازمه سرکار است بهره گرفتم و تماشای در خانان کردم و چون از پوجا و تعظیم
او فارغ گشتم و از خدمت او فیض تمام یافتم آخر از او رخصت گرفته از پیش او برآمده همراه
مرکبان و اسپان در رکاب حضرت نیر اعظم براه باد شتابان گردیدیم در راه بیابان طرف میامدیم که
اثنا ناگاه دیدیم که در دو بار رکهیسر همراه ابرها نیلی پیدا شد و من نیاز مندی نمودم و تمکین
کرده تعظیم او بجا آوردم بعد از آن بی اختیار از زبان من برآمد که ای رکهیسر بسبب همراهی
این ابرها جامهای تو هم نیلگون میشود و نیلی پوش بنظر در میایی دیدم که رنگ روی او
بیفروخت و غضبناک شد و بمن فرمود که ای بی ادب فضول مرا نیلی پوش گفتی گستاخی عجب

دیوانی

راجه کنبهج

دیوانی دو ورانحد نمودی تو سزیدی که ترا از دعای بد خاک و خاکستر کردانم خوب بود
که تنها از نخواهی بود و عوض ما مردم من لحظه بخود فرو شدم و متفکر گردیدم که از دعای کم بخیخ
من این رکهیسر که بر تنک مزاجی مشهور است بر من بیاشفت و در حق من اینچنین دعا کرد بازی
بودم و در پای او بیفتم و عذر جرایت خود بخواهم تا بخود آیم آمدم دیدم که از من گذشته و عذر
پذیرفته انفعالی که در من می بینی و این کلفت که از دوری من ظاهر است از دعای بد آن
رکهیسر است و سبب دیگر نیست از آن زمان در فکر مانده شد و همین فکر مانده ام که فرموده آن رکهیسر
خود برونمی خواهد افتاد من که تنها زن شوم چون خواهم بود و حال من چه شود راجه سکهدیو
آغاز کرد که ای دیوبیر چون در باب تو از زبان در و پای رکهیسر آن سخن برآمد و آنوقت گذشته
و گفته او دیگرگون نشود حالا فکر کردن هیچ فایده ندهد تو که کیانی و اهل دانش هستی این طور
بیطاقتی کنی محل تعجب است نشسته بار راجه دید گفت که ای راجه بعد از آنکه این گفتگو در میان
آن دیوبیر و راجه سکهدیو گذشت روز باخر رسید و حضرت نیر اعظم آهنگ خلوتگاه
سراپرده مغرب نمود این هر دو از آنجا برخاستند و رفته غسل شام را باهم بجا آوردند و
از جپ و ذکر وظیفه شام بود فارغ گشتند بعد از آن رفته در جایی که آرامگاه شب بود قرار
گرفتند آن دیوبیر که صورت مردی او بشکل زنی تبدیل یافته بود و آثار و علامات زنی
در او پیدا شده بود و آواز حنجره مردی او هم آواز زنی گشته بود بآداب که زنان با شوهران
خود کنند با راجه سکهدیو سخن بنیاد کرد و گفت که ای راجه ببین که موهای سر من چه
دراز گردیده و دستی بیا و بر و ملاحظه کن که بر روی سینه من دو پستان چون انار روییده
و از سنگ سخت تر شده و میان من لاغر باریک شده و رانهای و سرین من پرگوشت گردیده
و در من زیبایی و خوبی پیدا شده و در خود چون تا ناصیه قوة عینا بم و آن لنک و شرمند
که تا از نوی من می پوشیده راجه چون آن حال بدید که کنبهج زنی شده و آثار و علامات زنان در او

پیدا گشته و در اول حال متکدر شد و با خود گفت که افسوس که آن دیو بخت که مونس و مددکار من
بود زن شد و خاصیت زنان در تو پیدا آمد آخر با کنبهج گفت که ای کنبهج تو صاحب دانش و
گیان هستی و در دنیا یافت و شناخت بوده و کار بکمال حاصل کرده و چیزی از تو پنهان نمانده و بحقیقت
هر چیز و هر حال بی سببی خود میدانی که کسی را از سرنوشت چاره نبود و این آثار کردار و عمل است
که جانداران پیش می آید حالا هیچ غم نباید خورد و متکدر نباید بود و هر چه رسد سر تسلیم در میان
پیش آورده خود را از غم آزاد باید ساخت کنبهج گفت که ای راجه از آنچه قلم تقدیر رفته
دگرگون نشود هیچ کس از سرنوشت سر نمیتواند بیرون کشید چون در قسمت رفته بود که من شبها
زن شوم و روز اندر بحالت اصلی خود باشم گردن نهاده ام و از غم خوردن و افسوس و دریغ
کردن فایده نمیشود بعد از آنکه این نوع سخنان درمیان ایشان رفت خاموش شدند و نزدیک
هم بعادتی که داشتند خواب کردند و شب بگذرانیدند و همین که صباح شد کنبهج بصورت
مردانه و همان لباس خود برآمده و از آن نشانهای شبینه در او اثری نماند بهمین نوع آن هر دو در
آن جنگل میبودند بسیار روزها و شبها میگذرانیدند که کنبهج شبانه زن میشد و روز اندر
هیئت مردی خود می آمد و بپوجا و پرستش مشغولی مینمود و راجه سکهدهج و کنبهج مدت
آن بیشه بسر بردند و اوقات خود گذرانیدند و راجه سکهدهج را بر حالت زنی او هیچ التفات
نی روزی کنبهج نزدیک راجه بود با راجه سخن آغاز کرد که ای راجه من سخنی با تو میگویم اگر بگوش
رضا بشنوی و آن را در دل خود جا دهی راجه گفت مرا از سخن تو چاره نبود و هر چه گوئی که چنین باید
کرد چنان کنم کنبهج آغاز کرد که چون تقدیر بر این رفته بود که مرا این حال پیش آید حالا شبها من
زن میشوم و میباشم و آن حالت من این میخواهد که شوهر داشته باشم و ناچار زن را از شوهر چاره
و گذر نبود که با او عشرت و نشاط داشته باشد و این هر دو یکدیگر را کام بخشند و مرا چون با تو
از اول انس و الفت تمام است میخواهم که غیر ترا دوست ندارم دیگر تو که جفت من و همسر من باشی

و باید

راجه سکهدهج

و باید که البته تو شوهر من باشی و من زن تو راجه جواب داد که مرا خود تقاضا و طلب زن
نیست و نفس من نیز خواهان این امر نیست که اکثر عمر در عیش و عشرت گذشته است و داد دنیا
و شهوة نفس داده ام لیکن تو چون این تقاضا میکنی و این خواهش مینمایی که بحیثیت شوالیه بوده مرا
منظور است که هواخواه تو باشم و رضای ترا نگاه دارم برای خاطر تو سر باین کار در آدم کنبهج
گفت پس هم امشب که شب چهاردهم ماه بهادون است که آن را نقادسی تیر گویند میان من و تو زنا
شوهری را منعقد کرد که ساعت نیک و سازگار است راجه سکهدهج
و کنبهج هر دو باین اتفاق برخاستند و رفته در آب گنگ غسل کردند و بوتا و پتران خود را
یعنی ارواح آبا و اجداد را پوجا و پرستش نمودند و نزد کلپ بچهه رفته در پیش او انواع جامهها
و لباس و زیورهای طلا و مرصع طلب داشتند و هر چه طلبیدند کلپ بچهه را با ایشان بداد
و آمده در همانجا که میبودند قرار گرفتند و همین که شب در آمد کنبهج زنی در نهایت حسن
و جمال گردید بار راجه بنیاد کرد که ای راجه حالا چون درمیان ما زناشوهری قرار یافته باید
مرا که مدتها ناکام دادم این زیورها را هر جا که لایق است بدست خود بپوشانی و بعد از آن آتش بر
افروزد و بحضور آتش و گواهی او درمیان من و خود عقد صحبت ببندد راجه همچنان کرد زیورها
در و بپوشانید و جامهها در بر او کرد و آتش بیفروخت و رسوم عقد را بجا آورده درمیان ایشان
زناشوهری وقوع یافت و در آن شب روشن با هم جمع شدند و داد عیش و کام دادند و داد دل
از یکدیگر گرفتند و محظوظ شدند و هر دو چون نیستی کامل بودند بعد از آن در ریاضت
باهم پسندیده بودند در کمال ذوق و زندگانی میکردند و اوقات بخوشحالی و امنی میگذرانیدند
و روزها هر طرف سیر میکردند و از میوههای شیرین آن جنگل بهره میبردند و از گلهای خوشبوی
آنجا دماغ معطر میکردند و الحق چون بعد چندگاه آخر شب را متوجه بشهر و ولایت خود
میشد و نبودی انجام مهمات ملک نموده و خاطر خود را جمع کرده باز بر وی پیش راجه

آمده با هم می‌بودند شبی چون تمام شب بامراد و کام بودند یکدیگر را مراد بخشیدند بعد از آن
که صباح شد رانی چوڑاله بصورت کنبهج کرده با خود اندیشید که آیا راجه را دل از صحبت
من سیر شده باشد یا نه امتحان کنم و او را بیازمایم و مکر و حیله حال داده صفت چون نمک ازجی
در زمان تصرف باطن خود را بظهور آورده و بنظر در آمد که اندر با جماعت دیوخانیان پیش راجه
آمده ظاهر شد و گفت ای راجه مرا بنگر و بنگر کاری تو از عالم بالا و از سرلوک بنوعی با این روی
زمین کشیده که صیاد بدام خود جانور را از بالای درخت بپایان می‌آرد حالا آمده‌ام که ترا
بعالم بالا همراه ببرم که زنان دیوتا و دیوخانیان مشتاق دیدار تو اند و میخواهند که جمال تو
ببینند راجه گفت ای اندر کرم کرده و عنایت نموده لیکن من حالا اعلی را دیدم که در آن عالم تفاوت
بالا و پایان نیست پیش من این روی زمین و سرلوک برابر است چون یابند که بقا در هیچ جا و هیچ
حال نیست پس چه فایده از آنکه کسی را بسرلوک رفتن و آنجا ذوق و حظ نفس کردن با سر دوشادی
و کام بودن مبتلی کرده آخر که مدت عمر سرلوک بسر آید چه براست آنجا چه باقی واصل او کرده و از سرلوک
بر زمین بیفتند ای اندر مرا حالتی روی داده که همه جا ها را برابر می‌بینم و تفاوت بلندی و پستی
از نظر من برخاسته است که همه حالها را با اصل حواله میکنم و چون نمک شده زنده کالبد نمایم اندر
بعد از آنکه این نوع سخنان از راجه سکهدهج شنید گفت خوش باش ای راجه مرتبه بلند یافتی
و راجه را وداع نموده برفت و راجه همانجا بماند چون آمدن اندر و طلب داشتن راجه سکهدهج را
بعالم سرلوک از تصرف باطن رانی چوڑاله بود که این نمود غیر از برای امتحان و آزمایش حال راجه
کرده بود و بعد از آنکه دانست که راجه چون کاملان چون نمک هیچ خواهش و آرزو و هیچ اشتغال
و چراغ عالم سرلوک نمانده خوشحال گردید و شکر پروردگار بجا آورد که راجه سده و کامل شده
و چون نمک گردیده از هوا و هوس و خواهش و آرزو باز مانده و هیچ چیز پیش نماید با آن در دلی ساده
رانی چوڑاله آن روز با راجه سکهدهج بگذرانید وقت شام از جای برخاسته غسل کردند و رسوم

غسل

غسل و پوجا و جپ و تسبیح را بجا آوردند و در گوشه آن جنگل که درختان شاخ در شاخ بافته
بودند از هر طرف بوی گلها بدماغ میرسید آرام گرفتند رانی چوڑاله خود را بصورت اصل خود
ساخت و رانی چوڑاله شده در پیش راجه حاضر گردید راجه چون روی او را بدید حیران شد
و با او بنیاد کرد که ای ماه روی ای گل رخسار و ای مونس و همسر قدیم من تو از کجا باز در اینجا
رسیده و چگونه آمده رانی چوڑاله دعا گفت که مدتی مدید است که در ملازمت راجه ام و در خدمت
راجه برای فایده آخر کار راجه و برای آنکه راجه کامل گردد و شناختن نصیب راجه شود صورت
خود را تغییر داده کنبهج و برهمن شده بودم و در آن صورت انواع ارشاد و تلقین نموده و جمع
خاطر جمع کردم که راجه گیان کامل شده شبها بشکل زن مدن جال کرده در ملازمت میبودم راجه
گفت ای چوڑاله هر چند بصورت زنی دیگر نظر در می‌آمد لیکن سیرت تو بر جا بود و از حرکات
و سکنات و کرشمه‌های شیرین و اداهای رنگین تو بخاطر میرسید که اینها خاصه چوڑاله است و
جز چوڑاله نباید چوڑاله گفت ای راجه اول در آن میکوشیدم که تو صاحب کمال شوی و گیان بیابی
بعد از آنکه تو گیانی و سده یافتم خواستم که از ذوق و حظ نفس هم نصیب گیری و بهره بیابی
اگرچه کاملان راه خدا در ذوقهای و حظهای حواس خمسه در صورت چون عوام الناس و تمام
مردم میباشند لیکن ذوقها و حظهای اهل کمال و گیانیان روحانی باشد نه نفسانی ای راجه
من که بصورت اصل خود شده در پیش تو حاضر مباد که شبهه را بخاطر خود راه دهی و گمان کنی که شاید
این آن چوڑاله نباشد چون تو صاحب کمال و سده گردیده و گیان نصیب تو شده که دور و نزدیک
دیده و پنهان در نظر پیش تو روشن است باری عقل خالص خود را کار فرمائی و دریابی که
که ببینی که در واقع من همان چوڑاله تو هستم و با این صورت اندر و شعبده و سیمیا
و آنچه گفتم که مدتی با تو ام در کار تو بهبود تو کوشش و سعی بجا آورده ام راست گفته ام و یا
در دروغی بر زبان من نرفته است بعد از آن راجه سکهدهج متوجه درون خود شده در یافت

نمود و از ابتدا میان احوال خود را از اول ترک سلطنت و آمدن بجنگل تا آخر کشف کرد و معلوم او گشت
که رانی چودالا چه کار دقیق کرد و چه تدبیرها نمود که راجه را از وادی غفلت و دوری خلاص داده
و چو تمکت و صاحب گیان گردانید و داده بود که هر بار برای مصلحتی صورت خود را تغییر داده و بشکلی
برآمده راجه را مشغول میداشت چه از لباس کنبهج و چه از شکل آن ساحیهال چون راجه را حقیقت
حال تواجبی معلوم گردید از دهیان خود برآمد و دید که رانی چودالا در پیش او حاضر است خوشحال
گردید و بوی او از ذوق و سرور پر آورد و دید بدید و رانی چودالا در کنار بگرفت و بذوق
تمام بخود در کشید و ساعتی همچنان در کنار خود نگهداشت و در شکرگذاری او سخنان دل
او بی میگفت و او را میستود و میگفت ای چودالا تو عجب کاری کردی و شعبده تازه نمودی که مرا
از گرفتاری اینجهان خلاص ساختی و از پرده دوری و غفلت رهانیدی و من از طفیل تو گیان
کامل یافتم و صاحب کمال گردیدم و اینهمه در نیکوخواهی شوهر کوشش نمودن و خود را معرف
بهبود او گردانیدن جز از زنان پتبرتا و رضاجوی شوهر و از تاکنون از زنان دیگر
نیاید و در واقع این نیکی که تو در حق من کردی و این خیرخواهی که تو نسبت بمن بجا آوردی من
چه نوع از عهده شکر تو توانم برآمد که بدل و مکافات نیکیهای تو توانم شد ای چودالا نمیدانم
که تو را چه شکر کنم در برابر احسان و نیکی تو چکار و چه عمل بجا آدم تو کاری کرده که هم از تو آید و از
دیگری نیاید و اگر نه ممکن نبود که من از پرده دوری و حجاب غفلت برآیم و گیان کامل نصیب
من گردد رانی چودالا باز راجه سکهدج آغاز کرد که ای راجه در آن زمان که تو ترک سلطنت نموده
در بر ب ریاضت آورده بودی مراتب ناخوش و ناپسندیده میآمد بجهة آنکه مرتبه
مشقت و ریاضت را ثمره و نتیجه جز مطلوبات نفسانی و آرزوهای جسمانی نبود هر چند که آن
ثمره و نتیجه در ترک حاصل کرده و از تن تب کردن و ریاضت کشیدن کجی از نشاء جنم بان نمیماند
من با خود میگفتم که از ربان و زنکی و نجه کوتاه همت که راجه با وجود آنکه از سلطنت برآمد

باشد هنوز گرفتار آرزو و هوس باشد و خود را از بند و تعلق گذرانیده گیان حاصل نکند
و همت در موجب نرسد در حالا که راجه را گیان نصیب شده و چو تمکت گردیده مقصود من حاصل
شد و غبار از دل خود رسیده‌ام ای راجه تو نیکبخت و سعادتمند بودی که سخنان من در تو تاثیر کرد
و در دل تو جا گیر گردید و اگر نه کسی تا فهم و ادراک نداشته باشد و مدد کار بخت در میان
نباشد سخن حق سودمند و در دل او جا نکند و در درون او اثر نتواند کرد ای راجه نصیحت
و پند سعادتمند را چون زخم تیر است که آنقدر که فرو تیر انداز باشد بدرون در رود و نسبت
بمردم غافل و ناهوشمند چون زخم سنگ بود که هر چند سنگ انداز بزور تمام و ضرب
سخت بزند اثر او بدرون نرود و کوفته از بیرون و پوست نکند بعد از آن راجه
سکهدج با رانی چودالا آغاز کرد که ای چودالا از ارشاد و تلقین تو و اثر موعظه تو من گیان
یافتم و آنچه دانستنی بود دانستم و مرا هیچ اندیشه و آرزو و خواهش نمانده و از اختیار و اراده
و عمل و کردار باز مانده‌ام و همه احوال را باصل نموده از نسبت خود باز رستم و مانند آکاس
صاف و بی نقش و رنگ شده‌ام و اوصاف برهمت و آثار نفسانیت از من دور شده و
از منی و توئی و آهنکار کناره کرده‌ام و از کثرت و دوی بیزار گردیده‌ام و از سیری و گرسنگی
و طلب و خورسندی بالکلیه منیک والایش گشته‌ام و هوا و هوس اصلا گرد خاطر من نگردد
محو مشاهده نور حق و فانی و نابود در هستی مطلق گردیده‌ام دیدن او و شنیدن من شنیدن
او شده و گویائی من گویائی حق و فعل من و عمل من فعل و عمل حق گشته غرض که قطره بودم محو دریا
شده‌ام و خانه و صحرا و عمارت و خرابه بر من برابر است حاصل که من از عنایت و توجه تو از گرفتاری
این دنیا خلاص شدم و مرا بعالم کاری نماند تعبیر چون آکاس صاف گردیده‌ام که از همه جهت
و همه کس بالاتر و منزه هستم و هیچگونه آلایش در من راه ندارد و از خاطر و در کیرالی خود هیچ
جائی نبینم که من آنجا نباشم و هیچکس و هیچ چیز از من بیرون نبود رانی چودالا باز راجه خطاب کرد که

ای راجه حقیقت حال خود را وانمودی و از مرتبه و مقام خود که حاصل کرده خبر دادی که سلطه وکال[ت]
گشته حالا از عالم غیب به دل تو چه میرسد که چه باید کرد و کجا باید رفت و صلاح چه میبینی راجه
سکهدیو گفت که من حال خود را با تو شرح گفتم که مرا هیچ خواهشی و آرزوئی و اختیاری نمانده
و از نعره و شمار و نیک و بد بی غم شده‌ام هر چه پیش آید باید ساخت تو هر چه اندیشی و بدانچه قرار
میدهی اندیشه و قرار من همان خواهد بود در دولت آنچه از سپاه و سفید و سرخ و زرد در برابر آیینه دار
داده و همان نقش را قوا کرده و خلاف در میان نیاورده رانی چودامن بنیاد کرد که ای راجه مقصود
ما حاصل شده و از خواهشها و آرزوها و آهنگها و دوری باز مانده ایم و صفت چون نمک نصیب
ما گشته حالا به طریقی که مردم چون نمک زندگانی کنند ما باشیم که حالا ما را خلعت سلطنت
و زندگانی برابر شده و در جنگل بودن و در قصر دولت نشستن کار این کردن ما را تفاوت
نکند و از روی تقدیر خداوندی و سرنوشت سابق چنان معلوم میکرد که از اینجا انتقال نمودن
ما را شهر و ولایت قدیم زن تو است و آنجا چند گاه موافق رسم قدیم ملک رانی سلطنت مشغولی
نمودن و انتظام مهمات خاص و عام باید که انجام پذیرد و از نیک و بد ملک خبر
دار بوده زندگانی کرده شود و بطوری که پیش از این راجه و رانی بودیم حالا هم بظاهر همچو باشیم
و بدان و بدان هیچگونه با سلطنت و جاه و تجمل و اثار حکومت و سرداری تعلق نداشته باشیم و ما را
با هیچ چیز و هیچکس دل بستگی نباشد و بعد از آنکه وقت در رسد دست از دنیا و مشغولی ظاهر
بر افشانده متوجه جای اصل باشیم و موجه بنا بیم راجه سکهدیو با گفته رانی چودامن آمده ساز[ی]
نموده با او گفت که ای چودامن حالا از رنج در راحت در آمده ایم و از جمیع قیدها دل ما گشاده کرده
ام ما را سلطان بودن و ملک داشتن و حکم راندن و گدا و فقیر شدن و گدائی کردن برابر شده
و هیچ آرزو و خواهشی نداریم و به هر جا که باشیم و هر صفت که زندگانی کنیم اکنون چون نمک دل ما
نظر دار چه که خاطر تو برسد چنان کن که من هرچه پیش آید رضا داده خلاف نکنم رانی چودامن

دید که راجه در آن قرار داده و از اندیشه و ساز شده با خود گفت که راجه کو بیا از سر نو حاکم
آن ولایت میشود و بر مسند سلطنت جا مینماید در سوی کرد و وقت جلوس تخت و تشقه سلطنت
بجا آورند باید بجا آورد اول آنکه آب هفت دریای روان در کوزه میکنند و به منتها افسون
خوانده آن آب را بر سر و روی راجه میافشانند و بآن غسل میدهند ثانی صاحب کمال و سده تشقه
بالای کوزه زرین مرصع بجواهر را از عالم غیب پر از آب هفت دریا حاضر ساخت و افسون خوانده
خوانده بآن رسم قیام نمود و راجه بآن غسل کرد و بعد از آن راجه تمام آن آب را افسونهای لازم جلوس
سلطنت خوانده خوانده بر چودامن بیفشاند و از رسم ثبت باو کرد و ایضا و بوجه بجا آورد و بعد از آن
با هم اندیشیدند که حالا که راجه و رانی شدیم ما را لشکر و تجمل نیز همراه باید که شهر و ولایت
خود میدیدیم و چون هر دو سده و صاحب تصرف بودند از غیب بجا طلب رسانیدند و خواهش آن غنی دلی
از لشکر و اسباب تجمل سلطنت و لوازم سرداری همه از عالم غیب بظهور آمده حاضر شد چهار سوار
و پیاده و چهار فیلان با هوکسونها و چهار اسبان بادپای و چهار شتران پر بار قطار قطار حاصل
که انبا از لشکر آراسته و جمعیت غریب بهم رسید و راجه تاج مرصع و بازو بندهای زرین بر
سر نهاد و زیورهای دیگر که راجهای صاحب دولت پوشند در بر و بازو کرده و لباسهای
فاخر پوشید و انجوده و صندل و زعفران تشقه بر پیشانی کشیده و بوهای خوش در تن مالید
با رانی چودامن بر فیل کنده کج سوار شده بجانب ولایت خود روان گردیدند و معنی کنده
کج آنست که هر فیل که بر عماری کنند از پیش او یکی نرود و با او هر کس برابر نشود با این جاه و حشمت
و با این عزت و شوکت متوجه گردیده در مدت اندک بشهر و ولایت خود رسیدند و عزرا و
وکلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت و امرا و سایر سپاهیان و ساکنان شهر و مقدمان
و دستای آن نواحی چون شنیدند که راجه با این بزرگی و حشمت میاید همه جمع شده و جمعیتی آراسته
طبل شادی زنان و مبارکباد کنان استقبال کردند و از پیش رسیدند و انواع پیشکشها حاضر ساختند

و آواز

طبل و نفیر و کوس و نغیرهای و صدای بوقها از هر دو طرف گوش کر کرد و زاکوساخته آفاق غرق شادی
و خرمی کرده بود و شهر را آیین بستند و بازار ساختند و راجه و رانی با لعبت بنات بقصر دولت
در آمده و بهر خانه عیدی روی داد و آن ولایت و شهر چون باغ خزان دیده از سر تازه شد و تازه بار
و راجه و رانی با آیین رعیت پروری و عدالت گستری و تندکامی کردن گرفتند تا مدت ده هزار
سال سلطنت کردند و حکومت راندند و بهرهٔ عیش و راحت که بحسب سرنوشت باقی مانده بود
باستیفای نصیب ایشان شد و بعد از آن از اوضاع این عالم دلگیر شده و رو بعالم بالا کرده
باتفاق یکدیگر ترک حیات ثانی دادند و از تنهای عنصری برآمده محو دریای حقیقت گردیدند
و حال ایشان بعینه در گذاشتن اشغال این عالم مانند آمد بچراغی که روغن او تمام شده شعله
او فرو میرود و بعد از تمام این حکایت بشست با رامچند آغاز کرد که ای رامچند بنوعی که راجه
سکهدیج بعد از انواع خط کوفتن و جر و فر شدن از راه پنج حواس و سلطنت راندن و کامرانی
کردن ترک سلطنت و اسباب سلطنت نموده خود را از همه چیز کناره کرده شب و روز ریاضت پیش
گرفت و آخر کیان کامل یافت و جیونمکت شد و از این عالم برفت و موجب نصیب و شد میخواهم
که تو هم در آن کوشی که کیان کامل یابی و جیونمکت گردیده بموجب رسمی کار او تو بموجب خیر
شود و محو حقیقت گردی سکهدیج ابا کمیان تمام که حکایت کرات و حکایت چنتامن و حکا
فیل در ضمن آن بوده که سرگ سی و هفتم است تمام شد — باز بشست با رامچند
بنیاد کرد که من حکایت راجه سکهدیج را با تو برای همه گوفتن تو و بجهت عبرت و هوشیاری
تو گفتم که از این حکایت پی بری بجانب بهبود خود و با خود تصور کنی و گویی که راجه سکهدیج
سلطنت و کامرانی دنیا میسر بود و از راه پنج حواس بهرها میگرفت و حظهای یافت و غرق
مشغولی جاه و تجمل و بزرگی و آشنا و خود بینی خود بود و چون فکر کار و بار خود نمود و در
روزگار خود غور کرد دانست که احوال دنیا را بقایی نیست و هیچ کس را مطلب بر آن نتوان نهاد و

و این وجود ظاهری فانی شدنیست و آخر کار از زن و فرزند و مال و اسباب اینجهانی جدایی
کردنی و همه چیز را گذاشتنی و از اینجا با مراد درد و حسرت رفتنی است از سبب این تصور دین
تعقل دل او از جهان سرد شد و ترک اسباب دنیا کرد و بعد از آن طلب کیان کامل کرد و از ابتدایات
و انچه دانستن آن ضرورت بود دانست و بر آن شناخت و دانش قرار گرفت و محو نور حق و مستغرق
مشاهدهٔ نور حق گردید همچنان ای رامچند چون در طلب کیان کامل کوشش کنی و همت خود
در شناخت بهبود کار بندی آخر کیان کامل نصیب تو شود و مرتبه موجب که مقصد اقصی
و مطلب اعلی طالبان خواست بر سی و هاالاحکایت پسر مشتری که کچ نام داشت با تو میگویم
بشنو که مشتری را پسری متولد شد و تعهد حال آن پسر میبود و بعد از آنکه شعور پیدا
کرد او را علمهایی که ضرور بیست یاد داد و بیاموخت و در آموزگاری او سعی بلیغ نمود
و بعد از آنکه کچ علمها را حاصل کرد و اکثر مسایل علمیه را ضبط کرد او را طلب کیان شد که حقیقت
حال و گرفتاری این عالم را بیابد و بفهمد و معلوم کند که چه تدبیر و حیله از قید تناهای جسم
توان رست روزی از پدر خود پرسید که ای پدر بزرگوار چون تو در این عالم می بینم و منفذ را
که این عالم پنجره جانوران جانهای خلق است و جانها گرفتار این پنجره گردیده همیشه در جستن
در بیرون بجانب بالا و فرو افتادن بسوی پایان مستند و از قید تناهای جسم و تناسخ اصلا
خلاص نداوند با هیچ حیله و تدبیر توان یافت که بسبب بجا آوردن آن حیله و تدبیر و بکار بردن
آن حیله از آن پنجره خلاص میسر گردد و مشتری آغاز کرد که ای پسر اینجا تو در دریای عمیق بکار
تصور کن و لازمست که در دریا شیر آبی درنده بود که جانداران دریا را از نوع خود کلی میرسد
که بگیرد و بدرد و بخورد و یک یک کرده در ته دریا افتد او را از آن شیر آبی خطر عظیم باشد و اینجا
لقمه شیر آبی گردد مگر آنکه که در ته دریا پا نهند او از آزار این درنده برکنار بود و در بعضی بامدین
در بامر بنهادن آنست که کسی از هواهای جسمانی و آرزوهای نفسانی بگذرد و هیچ چیز را خواهد

هیچ اندیشه نماید و چون بخواهش وی آرزو کرده خود را از این دریا بر کنار بیند از خطر شهر آبی در
امان باشد که چون این سخن از پدر خود گوش کرده در حال ترک مشغولی دنیا داد و از جمیع کار باز دست
باز داشته رفته در جنگل بر تپسیا در ریاضت مشغولی نمود و تا مدت هفتاد سال در تپسیا و ریاضت
بگذرانید بعد از آن چون از آنجا روانه شده و آمده پدر را ملازمت نمود و رسم پوجا و تعظیم او بجا آورد و
چون از پوجا و دندوت فارغ شد با پدر گفت که من بفرموده تو از عالم و عالمیان خود را بگوشه کشیده
و ترک جمیع مرادها و آرزوها کرده تپ و ریاضت مدت هشت سال بسر بردم لیکن خاطر من هنوز
تسکین نیافته و یقین من نمیگردد که از گرفتاری عالم خلاص شده باشم مشتری چون آواز پسر را
گوش کرد و گفت ای پسر عمل بفرموده من چنانچه باید نکرده و آنچه با تو گفته بودم که ترک تیاگ
باید کرد یعنی از سر همه چیز و همه آرزوها و اندیشها و خیالها باید گذشت نگذشته و ترک تیاگ نکرده
و از جمیع چیزها نگذشته هرچند بظاهر از اسباب دنیوی گذشته با وجود آن ترک تیاگ نکرده که
چیزهای که لازم نفس و شناس باشد انکه دل که عبارت از ظرف آب باشد بدست داری و چوبدستی هم
بر تاب نکرده و جامه شناس در بر داشته و پوست تخت آهو بالاست و چپ و مالا هم بدست داری این
همه که گفتم دشمن دم مرشد راه و حجاب کار تست باید که از سر این چیزها و قیدها هم بگذری و مجرد
شوی که هیچ چیز را با خود نداری چون کچ این سخن شنید آن لوازم شناس و نفس را بر زمین بینداخت
و ترک نموده از پیش پدر چون آکاس میشد و بی الایش شده و برآمده رفته سر سال دیگر تپسیا
در ریاضت و تپسیا بگذرانید باز در جای پیش پدر آمد و پوجا و دندوت نمود و تعظیم او کرد بعد
با ادای دردناک و آواز حزین با پدر گفت ای پدر هنوز که فرموده تو کار بستم و چون ما از پوست
برآمدم با وجود آن دل مرا آرامی و قراری بهم نمیرسد و در خود نمییابم که مقصود من حاصل شده باشد
باز مشتری بنیاد کرد که آنچه از آن گذشته و دور جسته که داشتی آن ضروری بود بسیار خوب
کرده که ترک قیدها کرده لیکن آنچه گذاشتی و گذشتی از آن واجب است هنوز نگذشته و آن نشد

ترک

ترک نشده که برسد که آن چه چیز است با من بگو مشتری گفت که آن چیست که از گذاشتن آن مقصود
اصل حاصل شود تو باید که چتر را بگذاری مشتری این قدر بگفت و از پیش پس غایب گردید و
بجای خود رفت کچ بنا بر فرموده پدر در تحقیق حال چت شد که اول مشخص کند و دریابد
که چت چه چیز است بعد از آن چتر را بگذارد و هرچند عقل خود را کار فرمود و سعی نمود که بداند
که چت چه چیز است اصلا او را مشخص نشد و پی بحال چت نبرد و نشانی از و نیافت که از آن بگذرد
و خود را بگذراند با خود اندیشیدن گرفت که این تن که مرکب است از چهار عنصر و آکاس خود چت نبود
و هر کدام جدا جدا هم ازین عناصر و آکاس چت نیست جز آنست که من حقیقت حال چتر ام از پدر خود
بپرسم در این باب آنچه او فرماید من فرمان او در دل گیرم و اعتقاد کنم آخر قصد زیارت پدر کرد و
باز بخدمت او رسید بعد از آنکه از رسوم و آداب پوجا و ملازمت پدر فارغ شد از و التماس نمود
که ای پدر بزرگوار مرا در دریافت حقیقت چت حیران ساختی و در تبای انداختی که هرچند دست
و پا میزنم کنار او را نمییابم بار دیگر خود فرما که چت چه چیز است مشتری گفت ای پسر چت همین
آهنکار است یعنی خود را خود دانستن تو چون آهنکار را بگذاری یقین بدان که چت گذاشته
باشی کچ عرض نمود که ای پدر بمن فرمودی که تو آهنکار را بگذار که مدعای تو حاصل گردد
من هرچند ملاحظه میکنم که بنوعی توانم که از آهنکار توانم برآیم آخر بخاطر نمیرسد که به هیچ وجه
از آهنکار توان برآمد که بسیار جوکیان صاحب ریاضت کوشیده اند و سعیها کرده اند که از آهنکار
برآیند ایشان را خلاص از آن میسر نشده مرا کجا میسر گردد که از آهنکار برآیم مشتری گفت ای
پسر عجب غلطی کرده و خود را در گرداب شکل انداخته بدانکه ترک آهنکار آسانترین کار است
نسبت بانکه برگ کاه که بسیار نازک و لطیف است بانگشتان بمالد که صورت او را نابود
سازد چه آنکه برای نابود ساختن او این قدر جنبش و حرکت هم در کار نبود و بآسانی و آن
توجه آهنکار دور کرد و طریق معدوم ساختن آهنکار آنست که هستی حق و ذات مطلق که

بجهد و نهایت و دور از انقلاب و تغیر و تبدیل است و از جمیع نسبتها و نامها و نشانها منزه و مبراست
دهیان کردن آن ذات و مشغولی بیاد آن نمودن و غیر او را موجود ندانستن چون میسر کردد
آهنکار بی مشقت و محنت نابود و معدوم کردد ای پسر دهیان ذات برهم نموده آهنکار خود را
دور کن و یقین بدان که از همین دهیان کردن ذات حق را البته آهنکار تو دور شود چنانچه غبارئی
که آب آید و در زمینی که آب پاشیده شود کرد و غبار از آن زمین نابود و معدوم کردد و بدان ای
پسر که آن ذات برهم و هستی حق که منزه و مبراست و هیچ طرف بیاو نبود و معنی نمی توان کفت که
او در فلان جانب هست و او مقید هیچ وقت و هیچ جا نیست بجهت ذات که را چون دهیان کنی و دهیان
او را بکمال رسانی ناچار تصرف خود در همه جا بر بینی و هیچ چیز جدا از خود نه بینی و چون طلب و کشش
غیر خود را نیابی بعد از آنکه که از پدر خود این اپلیس کیان یافت کیانی کردیده و بی تعلق و آلایش
کشته چون نمک شد و بآن صفت زندگانی کردن و بپشید و تعلق زیستن کرفت بسشت باز راجهند
کفت که ای راجهند چون تو هم از آهنکار خلاص یابی و عقل خالص پیدا کنی که هر چیز و هر کس را بزبر
دو را هیچکونه آزرده و نبید نماند و چون نمک شوی و بدانکه در حقیقت آهنکار وجودی ندارد
و تعین او و صورت او در نظر پیدا نیست چون تو هم خدا شوی و او را ستر کردی از اعتبار آهنکار
با تعلقی باز بسشت باز راجهند کفت که ای راجهند حکایت کچ ابلکیان نام که بیشتر کفته شد برای
خاطر نشان ساختن حقیقت سرب ابنات کفته شده بود ما حصل و مدعا این بود که اصل در سرب
ابنات چیت ابنات است یعنی چون که چیت خود را پریشان شدن و بهر جا تعلق دادن ندهد ناچار
چیت فانی و معدوم کردد و همین که چیت از کار بماند کو یا فانی و نابود کشت و ساحب چیت در معنی
ساحب چیت ابنات کردد و بعد از آنکه چیت ابنات کرد و از بهدهٔ سرب ابنات بر آید بالا ای راجهند
برای خاطر نشان حقیقت آهنکار که تمام عالم بسته قید آهنکار است و کسی بسبب این آهنکار
کرفتار انواع محنت و بلا میکردد و بدست تنافای جنم و آمدن و رفتن بدین دنیا در میماند

بدانکه این آهنکار وجودی و تعینی ندارد و چیزی نیست که اعتبار توان نمود در این باب حکایت
مهیایک که یعنی شخص مزور که وجود و تن او در وهم و خیال قرار یافته باشد با تو میکویم بشنو ای
راجهند باید که از منی و تونی چیزی و از شمار و فرق کردن میان این و آن برائی و نیز از قید
یک کفتن هم برائی که عدد یک در برابر عدد دو سر بالا نهایت و از جمله شمارات پس یک کفتن
هم بوی از دوی و شمار دارد آن را نیز ترک بده و دل خود را در ذات برهم ببند بی تصور انکه او را
یکی کوئی و مثل شمار در میان آید و چون تو بر کفته من عمل نکنی و همت خود را در ذات برهم
نبندی ناچار در محنت جدائی و کرفتار عذاب ابدی بمانی در زمان آنشخص مزور و متهیا
راجهند با بسشت کفت ای بسشت تا غایت من هر چه از تو شنیده ام همه حقایق معارف شنیده ام و
بیان حقیقت را از تو خاطر نشان کرده ام و دانسته ام که تو یکی از کاملان درکاه حق سبحانه الاکرم
مرا کفتی که تو دل خود را در غیر برهم بندی مانند مهایاک که یعنی شخص مزور و موهوم
محنت بسیار کشی و کرفتار عذاب بی نهایت کردی با من حکایت آن مرد مزور و موهوم را بکو بسشت
کفت ای راجهند من چون حکایت ورا با تو خواهم کفت باعث خنده تو خواهد شد کوش بمن دار
و بشنو که آنشخص مایا یک موجود و پیدا شد در جائی که آنجا جا نباشد و محل و مقام نبود بعد
پیدا شدن خود او در آکاس و هوا جا کرفت و آنشخص در نادانی از طفل خورد سالی نادان تر باشد
و در بی صفت نادانی و بیعقلی خود صدی بود که مکر مثل او هم مکر او باشد و او را در ذات خود کمان
و پندار بی که هیچکس را در نظر نمی آورد و در آکاس مانند کوهی که آن را از موهای سر پیچیده و بافته
باشند و یا مانند بافنده بازی طفلان چون سراب نمود او کردن کرفت و او را با کاس محبت
تمام پیدا شد و از کمال حرص و هوا بخاطر کذرانید که من خانه در هوا بسازم و حرج آن کنم که آکاس
را جمع کرده در و بنهم و نکذارم آخر همچنان کرد خانه در هوا ساخت و آکاس را جمع ساخته در آن
خانه نهاد و چند کاه نکهبانی آن کرد بمقتضای وقت و موافق زمان آنخانه بیفتاد و ویران

بعنی و لا نستر و حدیث دهجود وکثرت در وجود
نی تو بیکرم مرد و صفت عنصر موصوف بعالم
ارسطو طالیس معنیها بدایا طرازان الاول
نی المحیط دوده الطاهر مفتر
ارسطو طالیس دو معنی آن تکرار در ماده
اندر دریا نیز اند و المحیط تمام مرد
علی محمد و آکبر اجمعین

کرده بود و متاع و جنس آکاس را پریشان کشت چون انجال بد بد بنیاد کریه و زاری نمود و انواع خروش
و فریاد کرد و گفتن گرفت که افسوس که خانه انجال بد بد بنیاد من بنیاد و خراب شد و متاع خانه
هم برفت و بعد از اندوه بسیار و غم خوردن بی نهایت با خود قرار داد که بعد از خراب شدن خانه
که متاع آکاس من ریخته و در زمین افتاده است آنجا روم و در روی زمین طلب نمایم که آن
ریخته و پریشان شده را جمع آورده و در آن جاه بیندازم و نکهدارم آخر بیامد و در زمین جاهی
بکند و آکاس را که پریشان شده و هر جا افتاده بود جمع کرده در آنجاه کرد و نکهداشت کردن کرفت
و بعد از آنکه مدتی غم آن متاع خورده و نکهداشت کرده باز کو شهر رفت و زمان در کار شد
آنجا هم او ویران ساخت و متاع آکاس پریشان کرده بود و چون جاه هم او خراب و بد بنیاد کریه و
زاری بسیار نمود بعد از آن خمی پیدا کرد و آن متاع را هم جمع کرده در آن خم نهاد و نکهبانی روزها
با سود و شبها قرار نکرد و بعد از مدتی آن خم بسبب حادثه کردون داد شکست و متاع او
پریشان شد و برفت و باز افسوس و دریغ بسیار کرد و زاریها نمود و بعد از آن کوی بکند
و متاع خود را جمع ساخته در آن کو جا کرد و آنجا محافظت نمود و زمانی با سود آخر بحسب کردش
زمان آن کو هم خراب کردیده ویران شد و او را موجب اندوه بسیار کشت و باز خانه محکم تر بنیاد
کرد که در آنجا هر جا که کشته او هرج و غمارت شد و بعد از آن متاع را آورده در آن حجرها نهاد و در
نکهداشت آن مدتی رنج برد آخر آنجا نیز هم ویران شد و آن متاع هم سو پریشان کردید و باز دکر به
دیوار عا افتاد و بو جها نمود آخر برفت علمدان طور جای راست کرد و در علمدان آن متاع را آورده
نکهداشت و بعد از مدتی آنجا هم ویران کردید و متاع او هر سو برفت و محنت زده و اندوهکین
شد حاصل که چون اینهمه جا ساخت آن حریص که تو باشی هر یکی خانه غم و اندوه او بود خراب شد آخر
مقصود ما با بیکر بخانه روشنا کرده با حسرت و اندوه بیحد در آکاس و در عالم هوا بماند چون سخن متهنا بود
باینجا رسید ای رانجند باش کفت که ای بت حکایت ما با بیکر و او تو شنیدم و حرص و هوای منهایه

او را

او را معلوم ساختم حالا بر من بکو که آن منتهیا بو که کیست و مقصود تو از حکایت چیست بت
کفت ای رانجند مراد من از منتهیا بو که مرد مرشد موجود دمی همین آهنکار است که سر مایه کرفتاری
رنج و محنت دنیاست و هر بلائی که میل بدل آهنکار میل بد و هوا آفتی که کسوا رسد پس این آهنکار
را مرد مرشد کفتم و آنکه کفتم که آنمرد زاده شد از جائی و مقامی که آنرا جا و مقام نتوان کفت آن ذات مقام
است بذات حق و هستی مطلق که بیچون و بیچکونه و بینام و نشان و رنک و صورت و هیچ عبادت
و اشارت را بدان راهی نیست و آنکه کفته شد که او آکاس را جمع کرد اول در خانه کرد و هوا با کرده بود
نهاد آکاس عبارت از آسمان و هستی مطلق است یعنی آهنکار آن آسمان و هستی مطلق را با خود
آورده در وجود لطیف که عبارت از صورت علم و دانش حق است نهاد و جا کرد و آن متاع هستی
مطلق را در خانه ما الاثر نکهداشت آخر بحسب تقدیر الهی و حکم ازلی آن خانه غائب و متاع او فرو تر
افتاد یعنی فرمان آهنکار آسمان را با خود آورده جائی ساخت و آن را در آنجا نکهداشت یعنی در
وجود عنصر عرض مرکب از چهار عنصر که پست ترین مراتب ظهور و تنزل است جا کرده و مدتی
با آن حال خرسندی نمود و بعد از آن آن انواع خانها راست کردن و آن متاع را در آنجا کردن که هر یک
که بلند خانه خراب شد متاع برفت خانه دیکر راست کرده و بو خرابی و ویرانی هر خانه افسوس
و دریغ خورده و کریه و زاری کرده عبارت از نشاءهای جسم و تناسخ و هر بار موجود شدن
منهایه و فانی کردیدن و هر بار زاده شدن و مردن ای رانجند مشتاد باش و بدانکه آن منتهیا بو که از انتا
ذات غفلت بر خرابی هر جا و هر خانه افسوس کرده و برای متاع آکاس کریه و زاری نمود باید که تو خود را
از این تن وجود مرکب و ساخته شده از آب و کل فارغ ساز و بو خراب شدن این صورت و مردن
غم نخوری و بدانکه آن هستی حق و آن وجود مطلق که از آکاس هم مراتب لطیفتر است و در قید
کس در نیاید و دست اندیشه هیچکس بآن نرسد جای او در دولت و هر تن که هست جای ظهور
اوست سبب خاک و خاکستر شدن تن او را هیچ تفاوت نکند در رنک صورت خم دکوزه کر هوا

وآکاسرا دو جامست بعد از انکه آن کوزه وان خم را بشکنی هوا و آکاس را هیچ تفاوت نکند
و بی تغیر و تبدیل بر جای خود بوده باشد ای راجچند آن هستی و حقیقت که تمام عالم مظهر
اوست و با و پیدا شده و اورا اول و آخر و میانه نیست و نه زاده شود و نه میرد و تغیر و تبدیل
در او راه نیابد این اعتقاد را نسبت باو در دل خود جا داده باشکین و آرام باشی وای راجچند
تو آهنکار را که مایه انواع غمها و محنتهاست و اصل و اعتبار ندارد و بخود باقی نیست والبتة فانی
و نابود شدنیست و در کمال بیشعوری و نادانی و بی تمیزی در وجود هر نیک و بد هست
از خود دور کن و خود را از آن آهنکار بکوان و در دل خود را در ذات هستی برهم که منزه و لطیف
و بی آهنکار است بیندار و از قبله همت خود دانسته چو نمک کشته در پنهان بیان که هر کز هیچ
شادی و الم و غمی بتو رو نکند و همیشه در ذوق و سرور و شادی ابدی باشی منتهیا پرکدا با کهیان
از زبان پرکون تمام شد باز بشیر با راجچند بنیاد کرد کهای راجچند من اینها از حکایت منتهیا
پرکدا با تو کفتم مقصود من از آن این بود که تو بدانی که جاندارا و سبب آهنکار کرفتار محنت دنیا و
در مانده جنمهای بیحد میکردد حالا من حکایت هر نکهن با کهیان را با تو میکویم … مقصود من
حکایت آنان خواهد بود که تا عقل بشناخت برهم … کار نرسد و کسی محو و مستغرق مشاهده جمال
حق نکردد از آمد و رفت و زاده شدن و مردن … خلاص نکردد ای راجچند هیچ سبیلی که
غوغای این دنیا چرا پیدا میشود باین عالم که غفلت … سبب همه … پیدا شد
… سبب جنبش جاندار را ایجاد دوران شناخت و غفلت از یاد هستی مطلق
است که کیان حق و دریافت برهم رو بر حاصل نکرده اند ونمیکنند بر انسب این جانها هر بار زاده
جنم زاده میشوند و در کرفتاری و قید تناسخ در مانده میکردند و میمیرند و بواسطه
قصور عقل و نقصان شناخت حق از کرفتاری آن با خلاص نمیشوند و طرفه تر آنکه همین
کرفتاری را سرمایه حیات میدانند و ادراک و دریافت ایشان از منزل آب و کل نمیکذرد و

زمان زمان

زمان و زمان بند و قید ایشان محکم میکردد و بدانکه نقصان شناخت مبداء سبب پریشانی
در کردانی جاندارانست چنانچه وجود ریسمان و بود و نمود او باعث وهم صورت مار است که
اکر نمود ریسمان و بود او نباشد کسی در وهم نیفتد انکه اول صورت ریسمان بنظر کسی در نیاید
کر از آن صورت کمان میشود که این مار باشد همچنان اکر نقصان شناخت برهم درکار در میان
نباشد و حجاب غفلت راه انکه این پریشانی آمد و رفت و زادن و مردن بر طرف شود و سلسله
جنم کسسته کردد و بدانکه این همه موجودات کونا کون و این تعینات از حد شمار بیرون که
بنظر در می آید همه مظاهر ذات حق و مجالی هستی مطلق است و اصل این همه نمودها وجود یکذات
برهم است در رنک انکه آنچه از زیورها و زر این و او جنس یاره و کوشوار و خلخال و انکشتری
و غیرهاست که هر کدام تعینی و صورتی علیحده دارد اصل آن همه یکذات طلاست که بعد از شکستن
آن صورتها همان طلا میماند و یا در رنک انکه طلوع حضرت نیر اعظم هزار هزار خطهای
شعاعی و روشنیهای و تابها دیده میشود اصل آن همه خطها و تابها و روشنیهای بیحد و نهایت
یکذات حضرت نیر اعظم است چون کسی کیان برهم حاصل کند و شناخت ذات بکمال رساند
محو مشاهده او کردد در ذات او فانی شود مانند قطره که در دریا افتد دریا کردد ای راجچند
پریشانی شما بر نیک و بد و حساب … کشته در خلاصی کیان
برهم و شناخت حق محو شود و هیچ شبهه را بخود راه ندهد و از آمد و رفت این عالم برکنار باشی
چون تو همکی از دو شوی و ذات برهم را قبله همت شود دیکر هر کز باین دنیا نیائی و محنتهای
وجود جنم کرد تو نکردد ای راجچند بدانکه ذات برهم و هستی محض که یکانه و یکتا و منزه است
و هیچ نام و نشان و رنک و صورت با او لایق نیست بعد از انکه او را خواهش آفرینش پیدا شود
و خود بخود بخواهد که کمالات خود را ظاهر سازد و بچندین صورتها و رنکها پیدا کردد و همان
ذات یکانه و بینام و نشان را ظاهر سازد و بچندین صورتها و رنکها پیدا کردد و همان ذات

یکانه و بقا و فنای آن تشبیه کرده‌اند که آن تغیر را من گویند و این من سبب پیدائی و علت
وجود خلق جهان میگردد و همان ذات مطلق از مرتبهٔ اطلاق و بیقیدی خود فرود آمده و تنزل
نموده چندین دانه‌ها گردیده جلوه مینماید و بعالم ظاهر میشود پیدا میآید و هر ذات و هر شخص
را منی علحده پیدا میشود و بدانکه من دوچیز هر کس را اصل و بیخ همان من بوجهت و چون
این من وجه از جمیع تعلقهای و قیدها گذشته رجوع باصل خود کند و ذات بیهم را بشناسد
و محو شناخت او گردد و از خاصیتهای آب و گل بر آمده در ذات بیهم فانی شود و با او باقی
گردد و موجه را در یابد و مقصود اصلی حاصل شود چنانچه انگشترین و گوشواره و جمیع زر
اینها بعد از شکستن صورت و دور شدن تعین طلا میگردد و بجز ذات طلا چیزی دیگر نباشد
ای راجند اینهمه تعینات عالم و این موجودات از هر رنگ و صورت که بنظر در میآید جز
صورت خواهش و اندیشه حق مدان که همانا خواهش و اندیشه بیهم چندین صورتها و چندین
نقشها و رنگها جلوه گر میگردد و بظهور میآید و این نمودها را چیزی بر اصل واقع نتوان
گفت بجز آنکه فانی و نا پاینده است و موجهای دریای غفلت و اکیانی است او نیز هیچ
و بی اعتبار هم نتوان گفت چرا که بنظر در میآید و نمود و ظهور تمام دارد ما حصل آنکه کار و
بار عالم و غوغای این چنین چون خواب دیدن دور و دراز است که خواب بیننده در خواب
خود احوال را میگذراند و مشغول بکار و بار میباشد در آن زمان او را حقیقت واقع و نفس الامر
خیال میکند و بعد از بیدار شدن معلوم میکند که این همه کرده بوده شد و آنچه در عالم خواب
دیده بود اصلی و اعتباری نداشت همچنان چون کسی شناخت پر دوده کار رسد و گیانی
کامل پیدا کند و محو مشاهدهٔ نور حق گردد بیقین بداند اینهمه مراتب وجود که پیش او آمده
بود او آن همه را گذرانیده بود چیزی نبوده و وقوعی و نفس الامر نداشته و بدانکه اصل
کار محو شدن در ذات بیهم است که چون باصل خود رسد مانند قطره که در دریا افتد و محو

در بیان بیهم و چت

[illegible]

دریا

دریا گردد مقصود بحصول پیوندد و او را دیگر با این عالم و جسم عالم کار نماند و از جمیع پریشانیها
رسته در ذوق و سرور بی زوال باشد ای راجند در بیداری و خواب و نشست و خاست
و خوردن و خفتن و ایستادن و راه رفتن و در جمیع احوال و اوقات هرچه بر بینی و آنچه ترا پیش
آید همه را حواله بذات بیهم نموده ناظر جمال با کمال او باشی و بیکون کامل را در همه جا و همه چیز بربینی
و لحظه و لمحه از یاد او غافل ننشینی و بینائی خود بینائی او دانی و شنوائی و گویائی خود را شنوائی
و گویائی او دانی و هم چنین هر فعلی و کاری که از تو بر آید از او دانی و خود را در همه حالات و حرکات
و سکنات چون قلم در دست کاتب بی اختیار بینی و هیچ کاری و عملی و صفتی را بخود نسبت نکنی
و وجود خود را محو وجود و ذات او سازی و این عالم را با اینهمه بدیهه و غلغله و کثرت و غوغا از
آسمانها و اختران و زمین و کوهها و دریاها و بادها و باغها و جنگلهای پر از حیوانات بحری و بری
و وحوش و طیور از چرنده و خزنده و پرنده و انواع موجودات و مخلوقات که می بینی جز جلوهٔ
یک ذات کامل بیهم تصور نکنی و بدانی و یقین نمائی که از ذات پاک که عقل فعال است در تمامی
تعینات و مجالی مظاهر موجودات ظهور میفرماید و این عالم از روی اندیشه و خواهش او وجود
گرفته و موجود گردیده بعد از آن راجند از بشست پرسید که ای بشست در کتابها و در پوتهاکر
نهاکر را گفته اند یعنی کارکننده و تو که هیچ کارکننده و هیچ عامل چون او نباشد و بهابو کتا یعنی
عیش و عشرت کننده و تو بهره و ذوق یابنده و تو که هیچ صاحب عیشی و صاحب ذوقی چون
او نبوده و بهاتیاکی یعنی ترک کننده و تو گذارنده و تو که هیچ تارک و اهل گذاشت مانند او نباشد
یعنی هر سه عبارت چیست و آنکه باین هر سه صفت موصوف باشد کیست و او چه نوع کسی بود بما من
شرح فرمائید و مفهوم این را خاطر نشان من کنید بشست با راجند گفت که ای راجند آنچه تو
از من پرسیدی هر یکش نامیست از خدا و مشکلتر و سر هیگان نهادیو و بیشتر از این همین الفاظ
و همین عبارات را از مهادیو پرسیده بود مهادیو معنی این عبارتها را بنوعی که خاطر نشان هریکش

[illegible]
این است که هر یکش مشتق
است از ترک بوده باشد
والله اعلم تمت

ساخته بود و شبهه را از دل او برطرف کرده بود باز بگویم بشنو که مهادیو که روشنی ماه از جبین
او نمایان است وقتی از اوقات تابع و لواحق از خدمتکاران و خاصان حضور خود نزدیک کوه
سمیر جانب شمال او نشسته بود که بهرنگیش بنیازمندی تمام پیش آمده و هر دو کف دست جمع
کرده عرض نمود که ای بزرگترین بندگان مرا در احوال ایشتا لوح حیران است که چون موجهای امواج
دریا و لمعهای درخشهای تاب حضرت نیّر اعظم هیچ حد و نهایت ندارد و هر نمود و هر جلوه از بن
است و بکلمه و بلحظه پایندگی ندارد و در هر آنی و زمانی نوعی دیگر در نظر می آید و هر وقت
حادثه را تغیر دیگر رو میدهد و عقل اندر یافت حقیقت انحال عاجز و در مانده میگردد
وا ایشتا لوح بعینه چون خانه کهنه دیده میشود که هر بار از هر جا بچکد و از سبب کهنگی و فرسودگی
و باعث انواع غم و اندوه گردد آیا نوعی شود و تدبیری بدست آید که از آن تدبیر و از آن حیله از غمهای
دنیا خلاصی میسر گردد که تا کسی در کوشش انجا ننشسته زنده که چه کند و از فنا تواند یافتن
که رانده مهادیو در جواب بهرنگیش زبان حقایق بیان بگشاد و فرمود که ای بهرنگیش خود را
بجمعیت و یکدل ساخته و سینه را از خاشاک شبهه و وهم پاک کرده باید و عزم و جزم و قصد
تمام نموده باید کرد درین دنیا مهاکرتا و مهابهوکتا و مهاتیاگی شوی که از غمهای عالم وارسته
گردی و هیچگونه اندوهی و کلفتی نبود و نیارد بهرنگیش تعظیم مهادیو کرده و فرموده او را تحقیق
نموده از وی پرسید که ای کاملترین کاملان مضمون این هر سه عبارات و معنی این هر سه الفاظ را
من شرح فرماید که خاطرنشان من شود مهادیو فرمود که ای بهرنگیش مهاکرتا این معنی دارد که تا
را خدا را هر کاری و عملی که پیش آید باید کرد در آن عمل و در آن کار غرض و مدعا و دوستداری و
تنفر خاطر خود را و اختیار خود را درمیان نه بیند آن زمان مهاکرتا شود و نیز باید که موی شگافی
زبان و جمیع حسنها را کوتاه کرده و آهنکار را گذاشته و از غضب و کبر گذشته هر کاری که کنی آن زمان
مهاکرتا شوی و نیز باید که بخواهش و اراده و تجویز و ثمره را منظور نداشته و عوضی و بدل بخاطر نگذرانی

هر کاری که کنی مهاکرتا شوی و نیز باید که از فوت مطلوب و مقصودی غمگین نشوی و از حاصل گردیدن
خوشحال نگردی و بعقل خالص و دود از شبهه حقیقت حال را بنظر در آورده هر کاری که کنی و هر
عملی که بجا آری مهاکرتا شوی و نیز باید که از زاده شدن و باین دنیا آمدن و مردن و از متعلم و رفتن
و درین دنیا بودن و زندگانی کردن و اعتبار یافتن و جاه و تجمل رسیدن و بی اعتبار شدن و
از پایه قدر و عزت پایان افتادن پیش تو برابر بود و هر کاری که کنی و هر عملی که پیش گیری مهاکرتا
شوی و مهابهوکتا این معنی دارد که در زندگانی خود و معیشت کردن باین دنیا بر زیستن با
دولت جاه حسرت نخوری و حرص و هوا را بخود راه ندهی و هرگز بخاطر نگذرانی که چنان باشم
و چنین کنم و مرا از اهل دنیا چیزهای دنیا امتیاز باشد و هر کاری و هر چیزی که پیش آید اندوی
سرنوشت نصیب خود دانسته و از عالم غیب حوالهٔ خود شمرده با آن کار و آنچه پیش آید آن زمان
مهابهوکتا شوی و نیز جوانی و پیری و مرگ و زندگانی بر تو یکسان بود و عزت سلطنت فرمانروائی
و خواری و فقر و درویشی را تفاوت نکند و بجمیع حالات که پیش آید ساز کار باشی آن زمان
مهابهوکتا گردی و نیز چون شیرین و ترش و تلخ و محبت و غیره را از لذت یکسان دانی و چیزی
که طبیعتهای مردم مآن بی اختیار مایل گردد و چیزی که طبیعتها از آن گریزان و متنفر بود و چیز دیگر
از آن بهره توان داشت و اینجا بهره نتوان گرفت بر تو برابر باشد آن زمان تو را مهابهوکتا توان گفت
و معنی مهاتیاگی آنست که کسیکه از نکوکاری و بدکرداری بگذرد و مردن و زیستن را بگذارد
و هیچ چیز را از خود نداند و از جمیع قیدها بگذرد و او را مهاتیاگی توان گفت و انکه از جمیع خواهشها
و آرزوها گذشته از اینجه وهم و ترس بخاطر رسد و از اینجه دل بی اختیار بجانب آن بیاید و مایل
گردد یا انکار داند و از اینجه سودمند خود شمارد و خویش فارغ ساخته و از خود انچه و زیب
ن و از اینجه عار و عیب آید خود را بی تفاوت و تغیر ساخته عقل خود را از تفرقه شمار دور دارد
هیچ چیز و هیچ قید توجه خود را بند نسازد و او مهاتیاگی بوده باشد بشنو را اخند گفت که

مضمون بهرنگیش آنکه بر ساکن
کمال و فیض و هم فنا کنان یابد
الا ... وبیشتر مطلق
... عقل خالص دور از
... کرطلب بعد دیا
... کند ...

راجند چنانچه هوا نکبسان نهاد بود این اوشاد و تلقین یافت و این نوع اپدیس کیان کرفت
در بقر بوده او عمل کارکرد و خود را بران نسبت محکم نگاه داشت و طریق نموده او را در پیش
چشم همت داشته ذره تجاوز نکرد باید که تو نیز موافق آن مضمون کار کنی و خود را یکجهت دیگر
و کوشا بنده بر آن روش زندکانی نمائی که هر بود تو در آن خواهد بود ای راجند ذات پاک بی هم
و هستی مطلق که بنام و نشان و صورت و رنگ بیچند و نهایت و بی تغییر و انقلاب است و
از جمیع نسبتها و قیدها منزه و مبرا و پاک و لطیف مجرد است که طلوع کمال بزرگی او را زوال
و غروب نیست و با وجود و بود او هیچ چیز و هیچ کس را وجود و بود نیست باید که قبله همت خود
سازی و در صفات کمال و قدرتهای او بشیر کرده بنوعی که کاملان و بزرگان را اعتقاد
و شناخت خود نهایت آرام و تسکین یافته محو مشاهده جمال با کمال او میکردند همان روش و
همان طریق و همان عقیده مستغرق یاد او باشی که مرتبه بهتر ازین مراتب نیست طلب
در یابی ای راجند از تعینات کون و مکان و موجودات از حد و شمار بیرون و بلند و پست با
دسفید و سرخ و زرد و از هر نوع و هر جنس که درین عالم بر میبینی و از آنچه بنظر تو در آید همه را
مظاهر جلوهای ذات حق و مجالی کمالات نور مطلق دانسته بدل خود اعتقاد کنی که درین نمودها
و رنکارنک و درین نمایشهای بیچند غیر او را وجود و بود نیست و همان یکذات کامله است که از هر رنگی
جمال خود را مینماید و از هر بوئی کمال خود را جلوه میفرماید و از هر بوئی کمال خود را جلوه میفرماید
باین عقیده و این قرار بوده آهنکار را از خود دور کنی و خود را در میان مرنمی چون بی آهنکار شوی
ناچار بمرتبه موجبر برسی و دیکر ترا با ینعالم کاری نماند و در همان قید جسم از کردن جان تو برهد
کرده بر تکمیل تا کهیان از زبان بر کون تمام شد باز بشسر با راجند کفت که درین نزدیک
کفته شد که بی مها کرما و مها بهوکتا و مها تیاکی شود من و چت او بیجا باید خاطر را از پریشانی
باز ماند حالا از برای خاطر نشان ساختن این مضمون که کسی از فکر و عقل خود نمیتواند راه کیان

کاملا

کاملا یافت تا از مرشد و استاد اپدیس کیان نیابد تلقین و ارشاد نکردد بکیان کامل نرسد و بر آن
شناخت بعد از کاوش مرشد و ارشاد استاد ضرور است حکایت راجا جهوان را میکوئیم
که از آن حکایت معلوم خواهد کردید و اپدیس کیان از مرشد کامل باید حاصل کرد که فایده کند
و اثر بخشد در این اثنا راجند از بشسر پرسید که ای مرشد کامل حقیقت هر چیز بر شما ظاهر است و
هیچ حال بر علم و دانش شما پوشیده و پنهان نیست با من بفرمائید که آهنکار دکه یاچیت آمیخته است
بنوعی که جدا کردن او و چیت نهایت دشوار مینماید که چکر چیت را از صفت آهنکار دور میشود و
او بی آهنکار کردد تا او چیست و چه طور توان دانست که آهنکار او نابود کردد بشسر با راجند
کفت که ای راجند من جواب ترا بکویم و نشان مردی که از آهنکار فارغ شده میباشد با تو شرح
سازم بدانکه آدمی با نواع تعلقات دنیوی بسته و اسیر میباشد و بهر چیز دل میدهد که جز
که بینی که غرض و هوا ندارد و آرزوئی و خواهشی از و دیده نشود و دلبستکی باسباب دنیا از و ظاهر
نکردد و نیز معلوم کنی که چون دیکران سعی در حصول مطالب جسمانی و مآرب نفسانی
نماید نسبت تعلق او در دنیا و اسباب دنیا از زن و فرزند و مال و جاه و غیره بعینه چون برک
نیلوفر بود با آب که هر چند در میان آب باشد لیکن آب او را تر نتوان کرد و او دایم بالاتر و بی تر باشد
یقین دان که او از آهنکار رها و پسته شده باشد و نشان دور شدن آهنکار از آدمی همین است
که کفتیم نیز و انکس که آهنکار از و دور شده باشد او از جمیع الایش و تعلقها فارغ و دور کردیده
و دایم شکفته باشد و با هیچ کس از برای چیزی نستیزد و نزاع نفاید بعد از آنکه آهنکار از کسی
دور شود با زبون کردن او را از آرزوها و مرادهای دنیوی دل باز داشتن مشکل نبود
و او تعلق خاطر خود از چیزهای این جهانی در نهایت آسانی تواند دور کرد مانند ریسمانی
که از پی کهنکی و فرسودکی بغایت سست و زبون شده باشد باندک زور دست کوفتن
دورست و آن و زون کسسته شود و نیز کسیکه از آهنکار جدا شده باشد صفت غضب و کینه

او در نهایت زبونی بوده در رنگ انکسی که تن او از بیمار سخت کاهیده باشد و بیقوه شده

کاری از دست او نباید و کسیکه آهنکار اوست وضعیف شده باشد تعلق و دلبستگی او

با سباب دنیا کمتر کرده در رنگ آن سبزه که بیخ او آب نخورده پژمرده شده باشد و او را هوا و

هوس نفسانی بیکار کرده در رنگ کسیکه راه دور و دراز پیاده قطع کرده مانده و کوفته شده

باشد و نتواند برخیزد و یک قدم راه برود و نیز هر پنج حواس او سست کردد و هیچکونه میل و خواهش

در میان نباید و او از رنج و کلفت رنجیده نکردد و از راحت و آسایش آسوده نشود و اندوی

دانش و عقل کامل هر چیز و هر کس را برابر بیند و با همه مهربانی پیش آید و اندکی که او بی رسیده

از راحتی که نصیب و کردد اصلا تفاوت در ذات او دیده نشود و کسیکه خاطر او از آرزوها و خواهش

نفسانی باز مانده باشد و او را هیچ خواهشی و مرادی در دل نمیکنشته باشد و آزاد و فارغ کردیده

باشد تمامی دیوها و فرشتها و باشندهای عالم بالا و پرورش می برند و آرزو مینمایند که ای

کاشکی مارا این رتبه و اقبال نصیب کردد و نشان انکه این بود که او نسبت بجمیع جاندار ان

رحیم و مشفق باشد و انا آزار تن داران آزار میکشیده باشد و در نظر بینش و ضمیر روشن

او همه برابر باشند و او بر همه مشفق باشد در رنگ رودشانی ماه چادر ده که در کمال سردی

و خوش آینده کی بر همه یکسان تابد و فیض و نور بخشد و نشان دیکر آن بود که در کمال آهستکی

و وقار و بردباری بوده باشد و در نظر همه دنیا و روشن دنیا چنان در آید و کسی با او بحفظ نشیند

دیکر نخواهد که از پیش او برخیزد و جای دیکر رود و از همه بالا تر و بزرک نماید و در دو جهان

او و مشغولی او هیچ چیز سبب فتور و خلل نتواند شد و خاطر او چون دریایی برقرار و بجا بوده

از چیزهایی که اهل دنیا خوشحال و غمکین کردند او خوشحال و غمکین نشود و با فتن مراد و فوت

شدن مطلوب در او تفاوت نکند و ای بر انکس که بعد از حاصل کردن اثار موجود و رسیدن

باین مرتبه کمال خاطر او بمرادات دنیوی کشد و همت او بآرزوها و خواهشهای اینجهانی بیند

محمد

سود و از بلندی بپستی افتد افسوس بر حال او و دریغ بر اوقات او ای راجه جنم کوفتن و نشاندن

شاخ درخت عالم موجود شدن در پای بیکنا و بدن کر اندن بار از کوه هفای انواع غمها و محنتها

و آن کشتی که کسی را بانکار این درباد سد آنست که کسیرا ناکاه بخاطر رسد که من کیستم و از کجا آمده ام

و چه میکنم و انکه حالا باین کار و بار و باین مشغلها دل من مشغول است و من حظ میکنم و از راه

پنج حواس بهره بر میبرم آخر کار ثمره و نتیجه این چه خواهد باشد و حال من چه شود و مرا چه پیش آید و اینها ال

چه نوع از پرم آتمان و هستی مطلق پیدا شده و پرم آتمان و هستی مطلق چیست چه نوع شناخته شد

او پرم آتمان حاصل توان نمود و همین بدانکه کسیکه این اندیشه و اینخیال بخاطر او رسیده باشد

و در پی فکر افتاده باشد آخر کار بمرتبه جیو مین رسد و کسیکه آخر آرام و تسکین خواهد یافت و ذکر نمازی

اسباب دنیا خلاص شده بمرتبه موجه خواهد رسید نشان او اینست ای راجه من با تو حکایت راجه

احوال میکویم کوش بمن دار و بشنو که پیش از این احوال نام راجه کلان بود و در سلطنت و ملکداری

خود تمام مینمود واند سوم جا نبلی و رعیت پروری که راجهای بزرک بان تمام مینمایند او بان

از اقران خود ممتاز بود روزی بخلوت نشسته بود بخاطر او رسید که در بنعالم که جاندار ان

و غمها پیش می آید که تمامی انواع رنج و محنت و درد میکشند در اول حال که در شکم مادر قرار میگیرد

در آنجای تنک و تاریک میباشد و روزی او خون بود و باز که مدت حمل تمام شد و زاده میشود در

نهایت ضعف و ناتوانی و کودکی بسر میبرد و چون توانا میکردد و عقل پیدا میکند در کشاکش

این کنم و آن نخورم و این داشته باشم و از آن دور شوم درمیماند و با یکی دوست میشود و با دیکری

دشمنی پیدا میکند و چون نوبت جوانی به پیری مبدل میشود ضعیف و ناتوان میکردد و صورت

و رنک تغیر میابد و از اول شعور و دانایی تا آخر انواع کلفتها و مشقتها و غمها از حوادث

تایع دوران از مردن فرزندان و خویشان و برادران و تلف اموال و فوت مرادها میکشد و چون

اجل او میرسد و میمیرد با صد غم و حسرت از این دنیا میرود آیا هیچ توان دانست که سبب و جوی کردن

ودر تماشا چشم افتادن در این دنیا آمدن وگرفتاری بر محنتها و علتهای گوناگون گردیدن چیست
آن چه چیز است که جان ما را بواسطه آن در این علتها و بلاهای فنده اجر در فکر است هر چند دست
و پا زده و اندیشها کردیم بمقصود نبرده و سبب این پریشانی دانستن نیافت آخر عجز از تحقیق این حال دو هم
ولت بخشی بجای که برهمان بنا شده آورده در پیش برهمان رسید و بعد از بجا آوردن رسوم تواضع و پرستش
وشرایط تعظیم و حرمت در حاضران ملازمت برهمان جا کرده و آنجا دید که راجه بیچابت نام من بعض
انکه هفتاد و یک جلد مدة سلطنت او باشد در مجلس برهمان حاضر است و از صحبت او فیض
میابد بدو راجه جهواک رو به بیچابت نموده نیاز مندی تمام عرض نمود که ای راجه ذات شما
دریای کرم و مهربانیست و الطف و مهربانی راجه دل داده و دلیر ساخته که میخواهم که از شما
چیزی بپرسم و الا کرا یارا و قوه آن که با راجه گستاخی کند و جوابت نموده چیزی بپرسد ای راجه
بر شما که کاملان هستید حقیقت هر چیزی روشن است با من فرمایید که این عالم از کجا پیدا شده
و چه نوع موجود گردیده و از کی این حال باز دارد که یکی زاده میشود در جهان میاید و دیگری
میمیرد و از دنیا میرود و یکی خوشحال است و دیگری غمگین و مانند این امور بسیار و بیرون
از حد و شمار بنظر در میاید که عقل حیران میگردد و این قدر دانسته میشود که این همه آفرینش و
پیدایش بی پیدا کننده نیست لیکن معلوم نمیگردد که وجود بخشنده این موجودات رنگارنگ
کیست و او را در پیدا کردن این عالم مقصود چیست و برای خدا فرمایید که من در این عالم آمده
وجود گرفته ام و گرفتار این جهان چون مرغ ضعیف که در دام و در زمان گرفتاری خود را
نیافته میبینم اما هیچ حیله و تدبیری نیابم که از آن سبب این دام قوی و محکم بجهم و خلاصی کردم ناجم
بیچابت بعد از شنیدن این سخنان با راجه جهواک بنیاد کرد که ای راجه جهواک از من سوال عجیبی کردی
و حقیقت حال عالم و آفرینش جهان را پرسیدی تا در کیسه در پی تحقیق این حال میشود و این سوال
مینماید ای جهواک این عالم را که می بینی و این تعینات و موجودات رنگارنگ که بنظر در میاید همه

نیست

نیست و وجود و بود ندارد و نمایش بیش ندارد در زمان نمود که هر که نگر یعنی در وقت شام در
هوا شهری آبادان و قصرها و عمارتها دیده می شود و آن جز نمود محض نیست و حقیقتی ندارد و بود
نیک در وقتی که از پرتو نیر اعظم که مانند آب مینماید و تراب گوید چون تحقیق کرده شود معلوم
گردد که آنچه مینمود آب نبود همچنان این جهان هم هیچ نمود دارد و وجود و بود ندارد و بلکه پیدا
کننده این عالم و وجود بخشنده این جهان ذاتیست منزه و لطیف که از رنگ و صورت و نقش و نام و
نشان را باو راه نیست و فکر و اندیشه باشند های مر عالم از ادراک و دریافت او کوتاه است و او
بی نظیر و شبیه و بی ضد و بی تغیر و انقلاب است و از حد و نهایت بیرون و طلوع و غروب ندارد
واورا پرم آتمان میگویند که در این عالم تصرف و قدرت او ظاهر میشود و با وجود آنکه از جمیع نقشها
و نامها بری و بری است همه جا هر رنگ و هر صورت که بینی همه جلوه کمال اوست و اوست که همه جا
ظهور اوست ای جهواک منشا پیدایش عالم و سبب آفرینش جهان از من بشنو که آن پرم آتمان
وهستی مطلق را از روی خواهش او در ذات او بخودی خود ظهوری شد در زمان آنکه عکس
صورت شخص در آینه افتد و قدرت موجود ساختن عالم و معدوم کردن و نابود ساختن آن
با هم یکبار پیدا گردید و این اندیشه و این اراده یکبارگی در ذات او بجنبید و از جمله کمالات ذاتی
در عددهای بینهایت او یکقدر هم این آمد که وجود این عالم را کربو میمند گویند پیدا کرده و قدرتی دیگر
این آمد که باعث تعینات جانها گردید و از ملت پاک از روی تنزل در مراتب عالم شهود جلوه گر گردید
ای راجه جهواک بحقیقت ذاتی بزرگ را ببیند و تعلق این عالم و موجود و وارستن از این عالم بر ابرات
او را نمیتوان گفت و نه وارسته و گذاشته و تمثیل ظهور او بموجهای آب که از
روشنی نیر اعظم منور و منور تاب و در وقت نظر در میاید و در حقیقت همان یک ذات آب که
بچندین موجهای وصورتها پیش دیده بیننده می آید یا مانند جوش زدن دریاست که چون
دریا بجوش زند آب دریا موج شده رو بالا کند و در آن حال او را بخار نامند و همان بخار او

چون غلیظ شود و تو بتو نشیند آنرا ابر گویند و چون آب شده قطره قطره در بار نگیرد و آید آنرا باران
گویند و باران چون بر زمین آید و جمع شده و یکجا گشته روان گردد آنرا سیل گویند و چون نهر بدریا
رسد دریا گردد بدانکه در این همه تعینات و نامها که مذکور شد چیزی بغیر از آب دریا نبود که
چون باصل خود رسید هیچ نامی و نشانی نماند همچنان این نمودها و وجودهای رنگارنگ عالم که
حقیقت همان یکذات کامل اصل است که از و نمود و نمود است که بچندین تعینات و نامها و نشانها
ظهور میفرماید و غیر او را وجود و نمود نیست ای راجه باید که نظر بینش تو بر قیدها و تعلقهای
دنیاوی که آنرا بزبان هندی بند ده و بر خلاص از این تعلقات و قیدها که آنرا موجه گویند نیفتد
و ترا واجب است که از این هر دو قید دل خود را بر داشته در یاد برهم و دهیان پرم آتمان بندی
و محو مشاهده نور مطلق گردیده هیچ شبهه و وهم را بخود راه ندهی و موجب پریشانی را از دل
دور کنی و یکجهت شده در غار دل تسکین و آرام در آمده خاطر خود را ایمن داری و بتقریر سادی
وای راجه ذات یگانه و هستی مطلق را چون بجوری خود خواهش و اراده آن پیدا شد که از
خلوتخانه غیب سراپرده ظهور در صحرای وجود زند و یکذات خود را بجلوهای بیحد و نهایت
در نمودهای بیغایت چندین ذاتها و صورتها بنماید همان ذات و همان عقل خالص از قدرت
و تصرف خود بتعینات جانها متعین گردید بعضی اول بتعینهای که لطیف و مجرد باشند ظهور فرمود
و باز همان جانها از روی تنزل در مراتب وجود سیر کردن گرفت و بحسب سرنوشت هر یکی موافق
وقت و زمان بصورت جانداران بری و بحری ظاهر شکل بنیاد کرد و این رنج و راحت و شادی
و غم لازم جاندار است از روی این تعین ظاهر و باعتبار غفلت و نادانی او است که گرفتار
بآنها گردیده و اگر نه رنج و راحت و شادی و غم و سایر صفتهای متقابل در مرتبه آتمان هیچ اعتباری
و شماری نیست و اینهمه اعتبارها و شمارهای من و خاطر گرفته از تعیش و نادانست و بدانکه آن آتمان
و هستی مطلق در قید یافتن و ذات من کس در غیب آید و فهم و ادراک هیچکس باو نرسد چون و آن هیچ

مطلق

مطلق از مرتبه اطلاق خود تنزل میفرماید و وجود تعین میگیرد و با دراک و فهم در میآید و
باعتبارهای رنج و راحت و قیدهای شادی و غم نسبت باو پیدا میآید و هر پنج حواس بکار
در میآید و هر کدام از این حواس از اثر قدرت و کمال او ظهور مینماید لیکن آن اثر و آن قدرت را هم
بواجبی نتوان در یافت و بظاهر نتوان دید در رونق عقده حواس و ذهب که آنرا اهنکار ه
گویند در غلط جا داده و در نظر کسی در نمیآید و ادراک شعور یافت بآن نمیرسد لیکن چون
فرض نامها منعرض میشود و در وقتا پیرخود را ظاهر میسازد هم میگویند که اینک راه نامها
گرفته و اینک قدر راه که فرض نامها اسباب گرفته و بباید دانست که این وجود و تعین
و هر پنج حواس اختیاری و کاری نیست و بسر خود و باستقلال چیزی نتوانند بنوعی که
ظهور اصل اینها که ذات حق باشد تقاضا مینماید و خواهش میکند و بر امری که ایشان را بر آن میدارد
بروانی میآیند و بعمل و کار مشغول میگردند که عنان اختیار بدست هستی مطلق و عقل محض است
ای راجه جهت ادراک و این وجود و این تعین ظاهر را که از چهار عنصر و آکاس پیدا شده بجا یکدیگر
و هیچ مقید باین مشو و دل خود را از آنها و اعمال و کردار بر داشته و ذات برهم بیند در یاد
آتمان و دهیان برهم بجد بوده مجدی مشغولی دهیان بکن که هیکی آتمان شوی و محو مشاهده
نور مطلق گردی که از گرفتاری این عالم خلاص یابی وای راجه انکه پرسیدی که جاندار چرا در
جهان از روی نشاهای جسم میآید و میرود و سبب و حیثیت میانکه سبب گرفتاری جسم دنیا
و آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن هر بار همین است که کیسه همین تن ظاهری را چیزی معتبر
میداند و همت در خوردن و خفتن و شهوه راندن میکند و سرمایه زندگانی و مقصود حاصل
مشغولی زن و فرزند و داد و ستد و معاملات دنیوی را خیال مینماید تا انکه باینحال باشد
زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم خلاص نمیشود و آن ستانی که در خاطر او این فکر
و اندیشه راه کند و داند که من بذات خود چیز نیستم و هر چه بود و نمود از در خور جلوه ذات برهم نیست

دخود را فانی و نا پاید ار تصور نماید و زن و فرزند را حجاب و پرده خود شمرده و فیدا ه یقین کند
د بقاو بلندی و پاینده کی ذات حق را نسبت کرده غیر بر همه را موجود نداند و دل را از خطها و
ذوقهای انجهانی سپرشوده و آنچ و فقد و فنا را ندیشه را نجال در دل اوبیخ محکم کند و او از
گرفتاری عالم خلاص سازد و بموجب رساند که محو مشاهده نور مطلق گردد و دیگر او را با بنعا
کاری نماند و از زاده شدن و مردن رغبت نباید و بدانای را حجر که ظهور ذات آسمان و هستی
مطلق در همه کس برابر است و ظاهر و باطن را فرو گرفته میباشد در رنگ پر تو حضرت نیر اعظم که
چون در آب نگر کنی قرص او در میان آب بنظر در میاید و چون در بیرون ملاحظه کنی بینی که قرص
و ذات او همچنان بر فوق و بالا تر بجای خود است و بجای خود را نگر داشته در آب در نیامده است
اسمان و هستی مطلق و جمال عنبرام همان رنگ تصور بکن که او در درون و بیرون عالم را فرو گرفته
میباشد و کمال او را هیچ حرنقصان و کمی و انتقال از جای بجای نبود خیا نگر بکذات طلا را در
صورتها و تعینهای زیورهای گونا گون از طوق و یاره و خلخال و انگشترین و گوشواره و غیره
ظهور است همچنان آن آسمان را در همه سر عالم و باشندهای هر سر عالم ظهور او ست در جمیع
موجودات از جانداران و رفتار و خورد و خواب دعو غیر اینها هر چه از قسم درخت و سنگ
و غیرهم که نام وجود بر او اطلاق توان کرد او را چیزی تو انگفت ظهور را او در غیر او را وجود
د بود نبود توو فت و نما تو اکر عالم و اهل عالم را بسته آنست در بایتی تصور کن و موت و فنای
اهل عالم را مادهو اکن آن در بایعنی آن آتش که هیشه در در یا باشد و آب در یا را در وز بو نعاق
و معدوم میکرد اینده باشد بدان و این موجودات اکر عالم باشد حباب روان بدان و آسمان اگر حق
و حقیقت است ستاره سهیل که از طلوع خود آبها را خشک و نابود کرده اینده خیال کنی باید که تو
اسمان را دایم دهیان کنی که از بن در یا بگذری و خود را بسلامت بکنار آنی ای اجهو اک تو ای تو
دوجود موجودات عالم و هر چه در عالم است چیزی معتبر بدان که مذ دبو و توان نهاد و این

هم را فانی و معدوم دانسته دل خود را در آسمان ببندد که باقی و پاینده اوست و بقا و پاینده کی او را
سزاوار است باید که بدل مشغول دهیان حق باشی و هیچکس را بر شغول خود اطلاعی ندهی
و از همه کس حال خود را بپوشی آنکس که طلب شناخت بهم کند و در یافت حقیقت خواهد و نداند
که ذات بهم از وجدا نیست و بهر طرف برای یافت او بدود و اینجا و آنجا جست و جو کند در رنگ
آنست که زن بچه دار که پسر دارد و پسر او در کنار او خواب کرده باشد و آن زن ناگاه از آن پسر
غافل شود و او را در پهلوی و کنار خود فراموش کرده بهر جا بجوید که پسر من اینجا باشد و آنجا بود پس
طالب حق و جوینده آسمان که از نادانی خود نسبت قرب و نزدیکی آسمان را بخود نداند در طالب بهر جا فتد
شد و بهر سو بدود و بعینه چون آن زن غافل از بچه خود باشد که او را در کنار خود فراموش کرده هر جا
در طلب شتابد و آدمی که در وقت مرگ خود غمگین شود و افسوس و دریغ بر حال خود خورد سبب
آنست که عمر را بغفلت گذرانیده و حق و حقیقت و آسمان اکر باقی و پاینده و از زوال و فنا منزه
است نشناخته اگر پیش از مردن خود بحقیقت حال رسیده باشد و انکه پاینده و باقیست او را چنانچه
باید و شاید دانسته و شناخته باشد هرگز از مردن و رفتن از بن عالم دلگیر نشود و بدانکه
چنانچه آب بچندین تعینات و نمودها نماید و صورت حباب و شکل موج و بخار بنظر در آید در
حقیقت همان یکذات آبست که نمودها های گونا گون کند همچنان یکذات برهم و هستی مطلق است
که از روی خواهش و اراده خود از تعینات و موجودات صورتهای مخلوقات هزار هزار نوع و گوره
گوره رنگ مینماید لیکن در بن تعینات و نمودها غیر یکذات برهم او جود و بود نیست ای اجهو
اجهوک خاطر خود را و من و جت خود را از خواهشهای هر گونه و از آرزوهای رنگ برنگ پاک
ساخته در برهم ببندد و یکرو و یکجهت گردیده نگذاری که خاطر تو هیچ جا برود و بجز ذات برهم
بچیزی دیگر تعلق کند و چون دهیان برهم با بنظور کنی تعین دانی که آخر کار موجه نصیب تو شود و
از آمد و رفت اینجا با زمیانی و محو جمال مطلق گردیده بهر چه نظر افکنی غیر خود نه بینی ای اجهر

مثال خلقت عالم را بشنو که چنانچه طفلی خورد سالی کل را بیند و آن کل شاخها و عمادتها بسازد و صورت
جمیع جانوران از آدمی و فیل و شیر و آهو و پلنگ و غیره بسازد و تماشای آن بازی و با آن شغل خوش
باشد و بعد از آنچون دل او از آن تماشا و ازان بازی سیر شود توجه خود را از آن باز کیرد و در لحظه
آنهمه صورتها و نمودها را برهم زند و آنکل را بکوید که آن تعینها و صورتها نابود کردد و همان تودهٔ
کل در پیش او باقی ماند همچنان ذات برهم موافق اندیشه و خیال خود کرد و خود را خود کند اینهمه تعینهای
کوناکون و صورتهای انحد و شمار بیرون پیدا کند و جلوه کر سازد و تا انکه خواهد این غوغا را برپا
دارد و بعد از آن آنهمه کار و بار خانه را در نوردد که هیچ صورتی و نقشی بر جا نماند بجز ذات پاک او که همش
از جمیع نسبتها و نامها و نشانها باقی و پاینده برقرار بر جا بود و بدان ای عزیز که چنانکه کردد اینعالم
که بوجود می‌آید و قربانی و فرزند و مال و اسباب مقید میشود و با یکی دوست میکردد و با دیکری عدو شمن
و بکی ابدل میرسد که پیدا کردیدن و موجود شدن او همه برای تنک و ناموس و قید زن و فرزند
و مال و اسباب و رسم و عادت زندکانی کو بدنامست و او سبب این نوع خیال و این اندیشه همیشه کرفتار
جنبهای دنیا بماند و دیکری را بخاطر میاید که این قیدهای عالم کر آدمی با خود کو بید که این زن و فرزند
من و مال و خانه من و منی و توی و این عمر و فرزند کانی هرچه هست معتبر نیست که زود بفنا و زوال
دارد و آخر کار همه را بباید مرد و این عالم را باید رفت و این قیدها را بر جا باید کذاشت و سبب این اندیشه
و خیال دل او از محنت مشغولی دنیا سرد میکردد و روی او بجانب حق میشود و هستی مطلق را
ذات برهم باقی و پاینده دانسته همت خود در وی می بندد و دهیان و مراقبه و ذکر او میفاید و
بواسطه این دهیان و این مراقبه از جنبهای اینجهان خلاص میابد و موجب نصیب وی میشود یقین دانی
که این هر دو خیال که جا ندار را پیش میاید از قدرت و کمال هستی مطلق و از آنچه سرنوشت هر کس مقرر
فرموده دکرکون نکردد و در باب یکی خواست که این شخص بدنیا آمده و جنم کرفته کرفتار و مبتلای
بی نهایت کردد و در دریای هوسها و آرزوها افتاده روی بجانب حق نشود و دایم در بستهٔ جنبها

و تماشای تناسخ در مانده کردد و در حق دکری خواسته و قلم تقدیر در باب او رانده که
این شخص اکر در دنیا جنم کیرد پردهٔ غفلت از پیش چشم او بر داشته کردد و حقیقت نمود این عالم
کرفنا و زوال پذیرد در خاطر نشان خود ساخته رو بسوی حق کند و از فانی و ناپاینده بکذرد
دست در باقی و پاینده زند و دهیان برهم و مراقبه یاد حق نموده در مدتهٔ معین بموجب سرنوشت
و دیکر باینعالم نباید حاصل که این هر دو خال از غضب مردم میکردد و بدان ای راجه که مردم
کوتاه بین که آهن با آتش تافته را بر سینه و کوی او را نسبت با آهن کنند که از آهن است و از جای
دیکر نیست و با سنک که در پرتو حضرت نیر اعظم کرم کردیده و با آن تا شرو و شبنم ماه
سردی پیدا کرده این کرمی و سردی را همه از سنک دانند و یا برکهای درخت دیده و یا قطرهای
آب چشم را منظور دارد و آورده خاطر را از صورتهای برک و شکلهای قطرات نکذرد و پی نبرد
که اصل اینهمه درخت و چشمه است همچنان مردم غافل نهاد تعینات و آثار موجودات عالم
را می بیند و تصور ایشان از تعینات و آثار نکذرد باید که نور دانش و بینش خود را کار فرموده
کرمی آهن را از آتش ببینی و سردی و کرمی سنک را از تاثیر حضرت نیر اعظم و قرص ماه خیال کنی
و از برکها و قطرها پی باصل انکه درخت و چشمه باشد ببری و هرچه در اینعالم از صورت و معنی
به بینی و در اندیشه تو راه کند حواله بذات برهم کنی و منسوب هستی مطلق کردانی و بدانکه
اینعالم مردم غافل و نادان را در محنت می اندازد و آن اکیانیان و غافلان از سبب نقصان
عقل و کوتهی در یافت خود که شناخت برهم را حاصل نکرده اند همیشه کرفتار جنبهای کوناکون
و مقید می باشند از حد و قیاس بیرون میباشند و مردم کیانی که بحقیقت عالم رسیده اند
و معرفت و شناخت حق حاصل کرده جمیع خیالات و احوال را اصل نموده و تمامی آنچه پیش ایشان می آید
بذات حق سپرده اند موجب راحت و آسایش تمام میکردد که بموجب میرسند و دیکر کمال آسمان و زمین
ذات حق را ببین که با وجود انکه ذرهای وجود تعینات اینعالم و تمامی موجودات مظهر ذات و

مستند و هیچ جائیست که کمال و جمال او آنجا نباشد بر غیر نگسازی و بوالعجبی کار دغای خود اهل
عالم را چنان مستغرق خیالات گوناگون میسازد که اصلا پی تمیز نیک و بد و ذات او را نمی‌شناسند و د
اینجا بجز حیرانی بخاطر نمی‌رسد و دیگر از تیغ و تیر و نیزه دوری و مهجوری کرد شمن نفس و هوا
هر زمان حوالهٔ آدمی میکند و میخواهد او را همیشه زخم خورده غفلت نگهدارد ها نگس امان باید
که جیبه شناخت حق در زره یافت معرفت ذات برهم در بر کند و از سبب این جیبه وائن زده زخمی باد بر تو
باید که تو اهنکار را نگذاری و از جمیع هواها و آرزوها پاک کردیده اینعالم را و موجودات اینعالم را و
جود نپنداری لیکن خود را از جمیع قیدها و تعلقها آزاد کردانیده و از دستی تمام حاصل کرده همت خود را
در ذات برهم و هستی مطلق که همه جا ظهور او ست و هیچکس و هیچ چیز را جدا از وجود وی و بودی
نبود ببندی و بدانی که هر چه هست همان هستی حق و ذات برهم است و چون این طور یقین نعال
کردی و این اعتقاد در دل تو جا کند بموجب بیدی و دیگر ترا با اینعالم آمد و رفت نماند و یقین بدا
تا آنکه عقل در شمار نیک و بد مانده باشد و منی و توئی از خاطر تو نرود و همیشه در رنج و محنت
باشی و از کشاکش انواع محنتها و غمها خلاصی نیابی و چون عقل روشن شود از تفرقه و شمار منی
و توئی باز رهی و شناخت ذات برهم حاصل کرده و قبله همت خود ذات حق را ساخته تعینات
موجود را و شمار نیک و بد را و دوی را در آتش یکرنگی و یکجهتی انداخته بسوزی و نابود کردانی
دیگر در هر جا جلوه که بینی و در پیش آن نور و روشنائی وحدت و یکانگی تاریکی کثرت
و شمار منی و توئی را محو و معدوم سازی در سرور و شادی ابدی بانی و هرگز هیچگونه
کلفت و غم و رنج گرد تو نگردد و ای رامچند باید که تو از تاریک و نیکی و یکذاتی خارستان جنگل
کثرت و شمار را که در پیش تو آید ببری بعد از آنکه خار نهایی کثرت و شمار از بیخ برکنده
دور بده شود خود را از خواهش و مراد اینجهانی برآری و خاطر را از پریشانی جمع ساخته با شناخت
حق آرام گیری و چون نیک کردیده هر جا و هر چگونه باشی با ذوق و سرور بجد باشی و ای رامچ

باید

باید که اینعالم را از کمال و جمال ذات حق مالامال بینی و دل در برهم و هستی حق بسته و شما
دوئی و کثرت را بگوشه نهاده خاطر خود را از آرزوها و هواها پاک و مصفا ساخته با شناخت
ذات حق همیشه آرام بگیری و در دنیا و سود دنیا نهایت نباشی و خود را آزاد و بی تعلق و بی
آلایش تصور کنی که آسایش و آرام تمام نصیب تو شود و چون خواهش و اراده خود را در دنیا
و هیچ صفتی و کاری از خود نسبت نکنی ناچار همگی محو نور حق و مستغرق مشاهده جمال مطلق
کردیده در همه جا ظهور حق بینی چون این نوع سخنان مذکور شد و این طور ارشاد و تلقین
در میان آمد باز راجر من بنیاد کرد که ای راجر جهوالک چون ارکان و شناخت یکی بیی
من ترا اول جوک هو مکا بعضی دمینی که ترا ای وعد جوک کودنا راست باشند نمایم و دو
لخت حقرا نشان دهم که از آن دروازه در آئی و چون خواهی که راه کیان بر تو بکشاید و آن
این کار کنی که کوشش و سعی تمام نمائی که ملازمت مردم کامل و خاصان درگاه حق که برفرموده
شاستر باشند برسی و از صحبت ایشان فیض بگیری و هر چه این مردم فرمایند بآن نکر بحث و درد بیلی
طلبداری فرموده ایشان را بعمل در آری و در زبان خادمی و خود را قول و هیچ که فرموده ایشان
در نگذری و تو ابراهی که ایشان دارند خلاف آن نمائی و در فرموده ایشان شبهه و شکوا
بخود راه ندهی و بعد از آن دوم جوک هو مکا که ترا خوروث موافق آن عمل کردن نمایم و
نشان بدهم و آن آنست که دایم در حساب کار خود باشی و این را پیش آید ملاحظه نمائی که کدام
نیک سودمند است و کدام بد زیانکار و چون این ملاحظه را پیش کنی ناچار در آخر فایدهٔ خود
دانی دست با آن در زنی و در آخر زیان خود بینی دست از آن باز داری و گرد آن نگردی و
بعد از آنکه این وضع حال تو گردد و در آن محکم شوی سیم جوک هو مکا را بتو بگویم و خبر از آن
دهم که این تواو با خود در هی که هم راهی نکو بینی و از صحبت خلق کنار باشی که اصل کار در جوک
اینست چهارم جوک هو مکا را بتو بگویم که خود را بر آن داری که هیچ خواهشی و آرزوئی نکنی و هیچ

هوس کرد خاطر او نکرده و دایم بی تعلق و آزاد کردیده زندگانی نماید و پنجم جوک نیز مکان آنست
که دل خود را در برهم لین کند همیشه در دهیان برهم و مراقبه ذات خود باشد و بی شائبه بخود راه
ندهد که دایم با ذوق و سرور ابدی خواهد بود و اگر کسی او را چون بکشد در آن عالم بی باک
حال بینه چون حال مردی بود که او گاهی در خواب باشد و گاه در بیداری و معنی این عبارت
آنست که چون او از خاصیتهای نفسانی گذشته و از آرزوها بازمانده هر احوال که در ذات برهم
نموده میباشد گویا در خواب آسایش باشد و با وجود این حال چون بظاهر با مردم باشد و احوال
عالم بنظر او بود هرچند که دل او با خدا بود با وجود آن گویا در حالت بیداریست که هر چیز را می
بیند و میداند و ششم جوک بهوم کا آنست که چون عقل او روشنی پیدا شود از تفرقه و شمار
بگذرد و خاطر او تعلق بذات برهم کرده هیچ چیز و هیچکس را بنظر در نیارد و جز یکی و یگانه
نبیند و نداند و او را حالتی دست دهد که او را بزبان هندی ترپادستها گویند و معنی آنست که در
دهیان ذات برهم و یاد هستی مطلق بنوعی محو و مستغرق کردد که گویا در خواب ترپا است و ترپا
میان آمدن حالت خواب و رفتن بیداری را گویند و هفتم جوک بهوم کا آنست که او را حالت ترجا
اتیتا دست دهد و او سمتا و سوجها و سوبیا شود و سمتا بزبان هندی این معنی دارد که صاحب
اینحالت هر چیز و هر کس را برابر بیند و تفاوت از نظر او برخیزد که پادشاه و گدا و غنی و فقیر
و خورد و کلان پیش او یکسان باشد و معنی سوجها آنست که او در عقیده خود خالص و بی شبهه
و شک بود و سوبیا آنست که صاحب اینحالت چنان بود که مردم بدیدن او یقین کنند که با او
هیچ کس بدی نکند و آزار جانداران نیاید و دروغ نگوید و اینحالت و صفات که مذکور شد
کسی را بود که او در ذات برهم محو شده باشد و از صفات بشری و خاصیتهای تنداری برآمده
باشد و در هستی حق فانی کردیده و بقای ابدی یافته بر همه موجودات رسیده باشد و از حالت
چونکه مرتبه طبیعت نصیب او شده و دیگر آدمیرا سه حالت است که یکی را از آن جاکرت

کنند

بکلی العقل را دیده
ظاهر از شک و منزلة
از باستان واضح اعلم
الصوابه

گویند یعنی بیداری و دوم از آن سپن است یعنی بعد از خواب کردن خواب دیدن و سوم
از آن سکهپت است یعنی خواب کردن با آسایش و آرام تمام که در آن خواب دیدن هم نباشد
پس بالا ذکر کرده شد که طالب جوک و راه سلوک باید که اول سخن آنمردم که شاستر ها
خوانده باشند و عمل ایشان موافق شاستر باشد قبول کند و در دل جا دهد و دوم حسا
نیک و بد خود را میکرده باشد و خاطر او فانی خود بود و سیوم ترک صحبت مردم کرده در
این هر سه حالت را داخل جاکرت دانند یعنی در این هر سه حالت و هر سه عمل گویا صاحب آن در بیداری
و هشیاری است و چهارم آنکه هیچ خواهشی و آرزوئی نداشته باشد و آزاد و بی تعلق
زندگانی کند چون صاحب اینحال شود گویا از حال عالم در خواب است که در خواب کردن
خواهشی و آرزوئی نمیباشد و پنجم آنکه دل خود را در دهیان برهم بسته و محو یاد او شده
هیچ چیز و هیچکس را بخاطر نیارد و با ذوق و شادی باشد و چون اینحال پیدا کند گویا در
خواب سکهپت است و ششم آنست که از شمار و تفرقه بگذرد و محو و مستغرق هستی مطلق
باشد گویا او در ترپا است و هفتم آنکه از وی و از زبان او بکس آزار نرسد و در هر کس بهر نانی
بیند و تفاوت در نظر او نماند و مردم بدیدن او گویند که او در مقام آرام و تسکین است و
او از صفات بشریت و خاصیت تنداری خلاص گشته محو ذات برهم شده باشد که موجد
را در یابد او گویا در ترپا اتیتا است راجه چون این نوع سخنان از جناب بسشت شنید از وی
التماس نمود که حقیقت موجد را شرح نمایید و فرمایید که موجد را چه معنی است بجناب بسشت
بنیاد کرد که ای راجه احوال مضمون موجد آنست که کسی خاطر خود را از آرزوها و خواهشها دور
داشته بنوعی آزاد و وارسته کردد که دیگر او با آن هیچ تعلق نماند و هرگز یاد مرادی و خواهشی
و آرزوی نکند و بعد از آنکه اینحال پیدا کند با جاد محو مشاهده جمال مطلق کردیده او را
با این دنیا و اهل دنیا هیچ تعلق و هیچ کار نماند و کسی که موجد یافته باشد نشان او اینست که او

دوروت و مراد و دو بینوایی و نامرادی یکسان باشد و نه برسیدن مطلوب و مراد خوشحال گردد
و نه از فوت آرزوئی و مقصودی غمگین شود و راحت و رنج او را تفاوت نکند و دیگر طالب
راه خدا و مرد خدائی چرا که خدا عهد سعی این دنیا که مشغولی زن و فرزند و اسباب دنیا داشتن باشد
و چه جهت و دستور سبابی باید کرد هر کار و هر مشغولی که پیش او آید از این عقیده نگذرد
و این معنی را بخیال زخیره دل خود سازد و یقین کند که در وجود و تن او آن حقیقت که میگویم
که این منم آن حقیقت و آن هستی از زیستن و مردن منزه و مبراست و هیچ جائی او نبود و هیچ جا
دست باو نرسد و بحد و نهایت و بی تغییر و تبدیل است و او را نه پیدا توان گفت و نه ناپیدا
او دل خود را در هستی مطلق و ذات بهم بستن از جمیع قیدها و تعلقها بکند و بعد از آنکه انجا
پیدا کند و این عقیده در دل او محکم شود او به هر حالی که در آید و به هر حالت زندگانی و چه در حالت
از نشاء جسم گذشته باشد مرد خدا است او را با عالم و اهل عالم هیچگونه کاری و نیازی نبود
موجب نصیب دست و کسیکه باین منزل و مقام رسد که محو هستی مطلق گردد و هیچ آرزوئی و
خواهشی نکو و اندیشه کو در خاطر او نگردد و خود را از صفت دوستی و دشمنی جدا داند از جوانی
و پیری و صفات تن آزاد مطلق داند و از جمیع قیدها و نسبتها خویش را دور داند این نوع دانی
را با عالم و عالمیان هیچ کاری نباشد و مستغرق دریای هستی گشته و صفات به همراه در خود
بیند و چون آهنگار و خود بینی از او برود و احوال عمر و زندگانی از جوانی و پیری و مردن
و زیستن در او تفاوت نکند و خود را زنده ابدی دانسته در آرام و تسکین باشد و در عطا
خالص او هر چیز و هر کس برابر باشد و از پریشانی عالم آزاد بود و او را با نشاء جسم و تناسخ هیچ
کار و آمد و رفت نباشد و چون مرد این حال پیدا شود که هستی مطلق و ذات بهم که ظهور
او در ذره خاکی و در کوه کلان و آسمان و زمین و اختران و باشندهای هر سه عالم از دیو تا
و آدمی و تمامی جانوران از مور چه ضعیف و پیل قوی برابر است خود را آن هستی مطلق و انذات

و هم تصور کند و داند که جلوه ظهور من در همه چیز و همه کس برابر است و منم که بهر صورت و رنگ
خود را ظاهر میکنم و جمال کمال خود را جلوه گر میسازم و بعد از آن هیچ اندیشه و فکر نمانده و
آزاده و فارغ گردد و الحق کسیکه او را این دعوی حقیقت و نفس الامر و دور از شبهه و شک این
کمان پیدا شود که در آسمان و زمین و شش جهت و هشت اطراف در همه چیز و همه کس ظهور کمال
من برابر است و منم که باین نقشها و رنگها و صورتهای گوناگون خود را ظاهر میسازم این نوع دانی
را زوال و فنا نباشد و او ازلی و ابدی شده برقرار خود بود از هر نوع فکر و اندیشه آزاد باشد
و مرد راه خدا باید که هر کار و هر مشغولی که او را پیش آید در آن کار و مشغولی خواهش و تمنا
دخل ندهد و آن را از سر نوشت سابق حوالۀ خود دانسته پس برد و تمام سازد و خود را از
خواهش و نفس خاطر دور دارد و مرد باید که موافق رسم و عادت اهل عالم هر کار و هر
شغل پیش نباید که چیزی را که مطبوع و خاطر خواه خودی بیند و بشوق و آرزوی تمام متوجه
آن میشوند و دست در آن میزنند و آنچه بر ایشان مکروه و ناخوش مینماید در آن بی میل
میباشند بجهت آنکه این خواهش و آرزو و این کراهت و این نفرت خاطر با آن میرسانند و آن ثمره و
نتیجه میدهد که او را در نشاء جسم دیگر هم مشغولی و کاری پیدا میشود باید که هر عمل خیر و
کار ثواب و ریاضت و تپسیا کند آن را جزا و بدل نخواهد و بدل نگذارند که من در برابر این عمل
ثواب این کار نیک چیزی بیابم بجهت آنکه آرزوی جزا و خواهش بدل و عوض آن است باعث
آن میگردد که او را چون از این دنیا برود و باز بدنیا آمده و نتیجه و ثمره عمل و کار خود باید گرفت
و بدل و عوض آن ناچار باو رسیدنی باشد و چون کسی کار نیک و عمل خیر را بخواهش اجر و بدل
بجا آرد گویا او تخمی را بریان کرده در زمین میافشاند و میکارد که آن چون بریان شده و مغز
او سوخته گردیده دیگر هرگز نمیروید و اگر یکی پرسد که چه عمل و کردار را بی ثمره و بی اجر و بدل
باید ساخت و کسی برای چه کار و کند و منفعت و ثمره آن نخواهد جواب آنست که چون کسی از صفات تن و خا

بخواهش و آرزو شده و محو آثمان و هستی مطلق کرده بود و ذات او در آثمان فانی شده باشد و از
خودی و خود بینی نمانده باشد پس آن جزای عمل و ثمره کار نیک ناچار منسوب به آثمان و هستی
مطلق باید کرد یعنی آثمان ثمره و نتیجه و هستی مطلق و آثمان خود بی نسبت و بیعلت است و از
آمدن و رفتن و مردن و زیستن و جنبش و خفتن منزه و مبرا است پس ثمره و نتیجه را به او نسبت کردن بیجا
و بیمعنی باشد و در باب عمل و کردار تمثیلی میگویم بشنو که تن جاندار گویا درخت سنبل است
و سنبل درختی است مشهور در زمین هند که از وی میوه نیک و دیگر از آن بهره توان گرفت
و چنانچه درخت سنبل را گل پیدا میشود این تن جاندار را عمل و کردار پیدا میشود و چنانچه گل
سنبل را غوزه مانند غوزه پنبه پیدا میباید که آن غوزه را حشو درون مثل پشم از پنبه و
پشم ضعیف و سست بود که به وزیدن اندک بادی پریشان گردد و نابود و معدوم شود در
کامل باید که کیان و دریافت خود را کار فرماید که آن کیان و آن دریافت مانند معرص شد
ثمره و نتیجه کردار خوب و زشت او را چون پنبه و پشم در لحظه نابود سازد و از پیش نظر دور
کند راجه جیوال گفت که ای راجه بر حالت من فرموده که در هر چه از اعمال خیر و ثواب که پیش
آید کار کنده و صاحب عمل خیر و ثواب باید که هیچ گونه خواهش را بخود راه ندهد و عوض و بدل
در وی در برابر کار خود نبیند باشد حالا با من بگو که پس آن چیست که کسی در عمل و کار هیچ
هیچ چیز نبیند تا شد و هیچ جزا و بدل نجوید راجه گفت هرچند بخواهش شدن مشکلست لیکن
در هر کار و هر چیز که کسی همت بندد خواه در عمل کردن و بجا آوردن و خواه در ترک آن آخر
الشرمبتر شود نفس آدمی عادت گیر باشد و هر چه عادت و خوی گیرد بیشتر بآنجانب رود
و آن خوی و عادت از او دور نشود و بعد از آنکه کسی هر زمان اندیشه کند که مرا اینا به چیزی
خواست و آرزو کردن و چیزی را خواستن نیاید کار رفت یقین بدانکه آخر بخواهش و بی
آرزو گردد و نفس او دیگر بر سر آرزو و خواهش نرود و بدانکه آن سعادتمند که کیان کامل

دوول او پیدا شود و او بر سر آن آمده خاطر خود را بآن بندد البته آن کیان او زیاده
شود و در فزایش و کمال بود در رنگ آنکه مردی تخمی در زمین صالح بکارد و آن تخم کاشته
را هر زمان آب دهد که سبز شود و بعد از سبز شدن برگ و بر پیدا کند و روز بروز نشو و نما
بالا کشد تا آنکه بکمال رسیده میوه دهد ای راجه جیوال ایضا در این عالم میبینی که موجودات
گوناگون و تعینات رنگارنگ هم مظاهر جمال با کمال الحق است و غیر از هستی مطلق و ذات
او را ظهوری و وجودی نیست در رنگ آنکه چاه و حوض و دریا و آبهای دیگر و آن هر کدام
تعینی علیحده دارد و صورت هر یک جدا جدا است لیکن در همگی تعینات ذات آب است
که جلوه گر است و غیر آب در این صورتها نمود و وجود و ظهور نیست ای راجه جیوال بدانکه
تا خواهش و آرزو در میان است جاندار هر بار آمده در این عالم ظهور میکند و گرفتار رنج
و راحت میگردد و بعد از آنکه کسی از خواهش و آرزو برآید خاصیت جیو آثمان ازو نابود
گردد و همین که خاصیت و اثر جیو آثمان رفت غیر از پرم آثمان و برهم چیزی باقی نمیماند
و همین جیو آثمان باصل خود رجوع مینماید و پرم آثمان میگردد ای راجه جیوال نیست
گرفتاری خواهش و آرزو که کسی در نشاء جسم سازد و هر بار بتناسخ در این عالم می آید و می
رود و در این دنیا زاده میشود و میمیرد بعینه در رنگ آنست که کوزهای چرخ چاه هر کدام
به ریسمان بسته گردیده و موافق گردش آن چرخ زمان زمان پر و خالی میگردد و بالای چاه
پایان میرود و در آن دور و گردش هر کوزه که ریسمان او گسسته میشود از بالا آمدن و به
پایان رفتن خلاص میشود همچنان چون ریسمان خواهش و آرزوی کسی بریده گردد دیگر باین
دنیا آمدن و رفتن او بریده گردد و گرفتاری او نبود و یقین بدانکه هر کس که نفسانیت غالب
باشد و گرفتار منی و تویی گردیده هر زمان بگوید که این خانه و زمین و این اسباب و اشیا ملک من
و این را بگیرم و آنرا بخورم او عوض دنیا و جسم و تناسخ گردیده از خلاص دور باشد و هر کس که

جانب روحانیت و صفا میل و غالب باشد و از منی و توئی که گذشته از هر گونه خواهش و آرزو خود را
بکنار نهاده و او را با جسم و آمدن و رفتن با جهان کار نماند و موجب آمدن یافتن هیچ ذات حق نباید
در زاده شدن و مردن گرفتار نگردد و آنکس که نظر بینش او روشن شده باشد و بکنوز کاملا
در هر چیز و هر کس جلوه گر میبیند و از فرق و تمیز بگذرد و از خواهشهای نفسانی و آرزوهای
جسمانی برکران شود جای او بالاتر و برتر است و او را باستی و فرو ماندگی جسمها کار نباشد
و او کسی است که از جمیع قیدها آزاده مطلق گردیده است ای راجه احوال چون عالم را جلوه جمال و کمال
حق بینی و دانی که همان نور مطلق است که بهر جا بهر رنگی خود را ظاهر میسازد و مینماید یقین
دان که تو از گرفتاری آمدن و رفتن دنیا خلاص شده و ترا دیگر با این عالم کاری نمانده وای
راجه چون دل تو در ذات بهم پیوسته شد از جمیع خواهشها و آرزوها گذشتی باید که دیگر همت
خود را بلند سازی و بجود قرار دهی که آتش و بهلیس و برن دیوتاهای کلان مرتبه بزرگ و عکا
عالی یافته کارهای که ایشان کرده اند من هم در قدر و مرتبه چون ایشان باشم و آن کارها را
بجا آرم و دیگر بدانکه کمالات ذات خداوندی و تجلیات بیحد و نهایت بیحد هر کسی
در شناخت او کوشش نموده و فکر خود را در هوای صفات او پرواز داده بدانچه در حوصله
دانش و ادراک او گنجیده از نوع یابی نموده بزرگی او را بعبارتی شرح داده و تو باید که موافق
گفتار ایشان اعتقاد کنی و اصلا خلاف و انکار روا مداری آن راه مذهبی که ظهور او درین عالم از روی
خواهش و اندیشه اوست و او است که بهر جا بهر رنگ جلوه میفرماید و بهر صورتی جمال خود را
ظاهر مینماید و هر چند فکر و ادراک باشندهای هر سر عالم از دریافت کمال او عاجز است
و هیچکس چنانچه او هست او را نشناخته و بزرگی او را ندانسته با وجود آن هر کس هر چه از و گفته
و هر نوعی که از و نشان داده شکی نباید شد ای راجه همچنین ذاتی بزرگ او دهیان نموده و یاد او
کرده محو مشاهده جمال او باید گردید که هیچ مرتبه و مقام برتر ازین نباشد راجه التماس نمود که ای

می باید که ذوق انبساط و سرور و شادی که در آن محو شدن حاصل میشود با من بیان فرمایند
وسشت گفت ای راجه من شادی و سرور و انبساط را بچه زبان توانم خاطر نشان نمود و بچه عبارت
توان بیان آن کرد اگر درین عالم چیزی مثل آن بوده باشد من توانم که بطریق تمثیل از آن نشان
دهم ای راجه ذات مطلق را چیزی نتوان گفت و نمیتوان گفت که او درین عالم ظاهر است بجهت
آنکه بنظر در نمی آید و او را مانند تعینات عالم از بلند و پست و خورد و کلان و سیاه و سفید
و مثل آن قرار نتوان داد و نیز نتوان گفت که درین عالم نیست و او ازین عالم جداست بجهت آنکه
هر چیز ازین عالم بنظر در می آید همه جلوه جمال با کمال اوست و او را نه شناخته و مطلق توان گفت
و نه مقید و مشبه او را ذاتی جامع جمیع کمالات تنزیه و تشبیه تصور نموده دهیان او باید
نمود و باید که او درین عالم زندگانی باید کرد و کسیکه باین مرتبه رسد و اعتقاد او باین کشد
محو مشاهده جمال حق گردد او را آن برکت و آن خاصیت که هر بار برای آمدن باین دنیا و جسم
گرفتن او باعث میشد از جسم زادن باز میماند و از زاده شدن و مردن باز رهد و مستغرق
دریای یگانگی و وحدت گردیده موج را دریابد راجه گفت ای من موج را نشان بده و
حقیقت او را بیان فرما من گفت ای راجه موج نام شهری و ولایتی و وقتی و زمانی و چیزی
دیگر نیست و صورتی و تعینی علیحده ندارد که ترا نشان دهم و اینقدر باز گویم حقیقت موج آنست
که بعد از آنکه آهنکار و خودبینی از کسی دور شود و از آرزو و خواهش باز ماند آن خاصیت که
او را بهاونان و برکت گویند و آن تعلق درونی جاندار است باین عالم میآرد و میبندد و سبکبار
گردد و از عمل باز ماند ناچار آنکس که از روی تناسخ باین عالم جسم میگرفت و می آمد و میرفت
از جسم گرفتن و آمدن و رفتن خلاص گردد و محو ذات مطلق گردیده در رنگ قطره که بدریا
رسد ناچیز گردد بدانکه این حالت را موج گویند ای راجه مردی که او را این حالت دست دهد که
دل او بر جا آید و خاطر و من او از دویدن بهر سو و تعلق کردن بهر چیز باز ماند و در یاد حق

از پریشانیها باز رهد و مرد تمام است که درویش عابد و سرود سرمدی بماند و چونک شغل
هیچکونه غم و اندیشه خاطر او را راه نکند ای برادر چون کسی را خاطر از پریشانیها فارغ ماند و او مقید
نکردد به پوشش و لباس معین و برای دفع گرمی و سردی هر چه پیش آید بپوشد انقدر بخورد که
سد رمق کند یعنی همان قدر بخورد که زنده بماند و از گرسنگی نمیرد و برای خواب کردن بستر و
فرش نرم نخواهد و هر جا که خواب آید همان جا بر زمین و سنگ و خاک و خس و خاشاک خواب کند
این نوع کسی اگر چه بحسب صورت گدا نما باشد لیکن بعضی پادشاه گدایان باشد که بهیچ چیزی محتاج نبود مگر
ای برادر آن سعادتمند طالب حق را آن دار رسید و سعید که از هر چهار دین یعنی چهار مذهب و چهار طریق
درویش شد مذهب و طریق خود را و کثیری و بیش و سود بر آید یعنی هر کدام اهل این مذهبها را تمام
درویشی در ماند و بود و لباس و پوشش و عمل و کردار مقرر است که از آن نمیتواند تجاوز نمود
او مقید هیچکدام از این مذهبها نشود هم چنین اند سوم و قرار دادهای هر چهار سوم یعنی جای
قرار چهار طایفه یعنی بگذرد که یکی از آن برهمچاری است و درویش قرار داد برهمچاری آنست که
در وقت هر روز غسل کند و جمیع اوقات در خواندن بید باشد و روزی یکمرتبه زیاده نخورد
و مجرد زندگانی کند و زن نکند و دوم گرهست کردن کند و فرزندان داشته باشد و روز دو وقت
خورد و از عمل و کردار نیک نگذرد و سیوم بانپرست است و قرار داد آن طایفه آنست که چون

بیان سلوک هر یکی از چهار طایفه

فرزندان پیدا کند از جمیع چیزها گذشته و زن خود را همراه بجنگل برد و از جنس غله خوردن بپر
هیزد و برگ و بیخ درختان و سبزها و آنچه از جنگل پیدا شود که کاشته کسی نبود خورده قوت
خود سازد و چهارم سنیاسی است درویش سنیاسی آنست که زن و فرزندها را گذارد و از سر شغل
تنها بگیرد و چون گرسنه شود از خانه برهمن گدایی کرده بخورد در وقت صباح و نیم روز و وقت
شام هر روز سه بار غسل کند و در خلوت و گوشه بنشیند و فکر و دهیان برهم و یاد حق مشغول
باشد و بعد از انکه این هر چهار مذهب و طریق و قرار داد طوایف بگذرد و خود را هیچ کدام بند

نشاند

نساند و بسته کرده و نیز از انچه در شاستر فرموده اند که چنان باید بود و چنین باید کرد همه را
بگذارد و مشغول دهیان برهم بوده هیچ چیز و هیچ شغل را شنلک راه خود نگرداند و بغیر
از ذات حق منظور و مطلوب و بودن سعادتمند از گرفتاریهای عالم خلاص کردد و بعینه چنان
بود که شیری در پنجره افتاده باشد ناگاه آن پنجره را بشکند و خلاص شده بر بیشه خود قرار
گیرد و دیگر از آن قید و از آن پنجره هرگز یاد نکند ای برادر انکس که از هوا و حرص نفسانی و خواهشهای
جسمانی بر آید و او را هیچگونه خواهش و مرادی بخاطر نمیرسیده باشد و من بکلام زبان تعریف
آن توانم نمود و بهیچ نوع او را توانم ستود مگر همین قدر از و توانم نشان داد که روی او چون تما
چادر ده در زنان و درخشنده باشد و هر کس او را ببیند مهر و محبت او را در دل خود جا دهد
و ای برادر انکس که دل خود را در برهم بر بندد و بغیر از ذات حق هیچ چیز مقصود و مطلوب او
نبود بدانکه در و نیز او ماند حوضی وسیع و پر آب باشد که بالای کوه بوده باشد و آن آب صفا
و همان لطافت و سردی که در ماه کوار و ماه کاتک که بزبان فارسی مهر و آبان گویند
در آب حوض یافته شود و همان صفا و همان لطافت و سردی و خوبی در وجود آن مرد حاصل
بود ای برادر اعز که کامل و عارف خدا که در وجود او وصل و از عشق و محبت لبریز باشد و او
در شناخت حق و در دهیان برهم آرامی و تسکینی حاصل شده باشد و از قید عمل نیک و بد گذشته
باشد نوعی که آب و آینه و سنگ و خورشید که او را بزبان هندی هنگ گویند از صفایی
که دارد آنچه در برابر باشد عکس پذیر گردد و چون از برابر آن دور شود از تاثیری از آن عکس
در آن نماند و هیچگونه آلایش و تعلق نداشته باشد او است که از گرفتاری دنیا وارسته شده و او را
باین دنیا آمدن و رفتن نمانده و ای برادر مرد خدا انکه در دین دنیا باشد و با اهل دنیا اختلاط
و آمیزگاری ضرور داشته باشد او را باید که از ستودن و مدح و ثنا گفتن کسی خوش نشود و
از دشنام و ناسزا گفتن دل بد نکند و از رنج رنجیده نشود و از راحت آسایش نگیرد و خود را

از خاصیت و آثار تندی دور داند و تن خود را چون سایه و عکس حقیقت خود تصور کند و جان
داند که آنچه از آزار و راحت رساند نسبت با هر شخص کند شخص از آن رنجیده و آسوده نگردد
و دیگر نشان مرد عارف و شناسای حقیقت آنست که معتقد نگردد که یکی را بباید و خوش
آمد گوید و با نسبت بکسی چیزی بگوید که او را ناخوش آید و او هرگز نخواهد که من کاری
کنم که مردم مرا بگزایند و بد و سخن من میل کنند و با این پیشه سازم که کجا ذمن متنفر و
گریزان شود و برمد و دو نیکو کاری چنان بجد نشود که من التماس این عمل خیر و این کار نیک
میکرده باشم و با خود را مقید سازد بنا کردن کاری و خود را تسلیم حکم خدائی نموده امر قضا
و قدر را گردن نهد و هر چه پیش آید با آن بسازد و سرکشی ننماید و نه نسبت بمردم کاری کند
از و برنجند و نه از آنچه نسبت با او از مردم واقع شود برنجد و از دوستی و دشمنی خلق خود را
باز رهاند و بغیر از دهیان برهم و یاد حق بهیچ کاری و مشغولی نداشته باشد و در مقام رضا و تسلیم
بوده از آزار و رنجش دور باشد و دیگری که دل او با خدا است و ذات برهم مبلغ همت او بود
و او را در تنها بودن و بزبان نکامها قرار گرفتن و بجنگل و صحرا گشتن برابر باشد بجهت آنکه
چون دل او با خدای خود است و بهمه حال ناظر جمال برهم است او را همه جا برابر باشد و دیگر مرد
خدا باید که آهنکار را مطلق دخل ندهد و از حاصل شدن کیان کامل و شناخت حق مغرور نشود
و آن را بخود نسبت نکند و از آنچه خلاف کیان و معرفت او واقع شود غمگین نگردد که از من چرا
این امر چرا این امر بوجود آمد و من چرا چنین کردم و دل دور نیز را بدهیان برهم و مشغولی خود دهد
خود را اصلا در میان نه بیند ای راجه جهوال انکس که بدین صفات متصف گردد و بجانات
او را روی دهد او قبله جمیع مردم گردد که همه کس او را دوست دارد و آنکس که سعادتمند بود
دخواهان هیبود آخر کار باشد و مراد دل او این بود که نوعی شود که من شناخت برهم را که دهد
حاصل کنم او را باید که چون این نوع کاملی را بیابد دو بده سر در پای او اندازد و او را از جان

دوستی

دوستتر دارد و محبت او را در دل خود جا دهد بیقین دان که آن فیض و آن خوبی و کمال که در حقیقت
و ملازمت این نوع کاملان میسر گردد و از جملهٔ گوهر و از نتیجهای رفتن و از هر نوع اعمال خیر دست
ندهد باز بشست بار ابجد آغاز کرد که ای راجه بعد از آنکه راجه من راجه جهوال کرا این نوع تلقین
وارشاد نمود و این اینها بی کیان کرد و او آغاز برخاسته و از آن صحبت برآمده متوجه برهم لوک گردید
و بالاتر بوقت راجه جهوال نیز فرموده منزل در دل خود جا داده خویشاوندان وله و دوش محکم
گرفت و از آن رعایت آخر کار صاحب کمال شد و یکی از خاصان الهی گردید جهوال با کهیان که چهل
چهارم مرتبه باشد از نربان بر کوه با تمام رسید باز بشستر بار ابجد بنیاد کرد که ای راجه ابجد مقصود
من از این حکایت که با تو گفتم آن بود که کیان حقیقت و شناخت پروردگار کاری بس عظیم و خوشتر
پس لبداست از تو بیشتر شد و این بس کیانا از تو توان و نیز باید دانست که آنکس را که کیان حقیقت
میسر گردد و او شناسای کامل و عارف درگاه شود طوطی مانند بوده و او وعدوش و بخلاف
مانند بوده و او عدوش مردم در سخن اهل عالم بود و او را حالتی روی دهد که ما نند اهل دنیا
زندگانی نکند و در هیچ چیز چون ایشان نباشد و او چون نمک شده در این دنیا باند و او فعالی
بر سفیدی و آزادی گذراند دو بین اثنا راجه ابجد از بشست پرسید که حالا با من احوال آنکس که چون نمک
شده باشد بیان فرما و نشان بده که چون نمک را چه طوطی و چه راه و رسم باشد و همه بیان آن و مقام
عالم فرق بچه چیز بود بشستر گفت ای راجه ابجد از من بشنو که سعادتمندی که مرتبه چون نمک یافت
نشان او آنست که دل او هیچ چیز نکشد و خاطر او را هیچگونه خواهش و آرزو نباشد و بدین صورت
او خورسندی و آرام و نیکیها با یاد حق معلوم گردد و عقل او که از جمیع آلایشهای هوا و هوس
تصفیه پاک شده باشد در رفتن در آسمان قرار گرفته اگر آید بشد چون آسمان و خیال غیب بند بشد
و چون آسمان در بهر انکوا هند او را با مردم رنجیده در زشت و خاشاک و مانند بود و اعمال و کردار
هیچگونه مناسبت و مشابهت نماند و از من در شیر چون نمک بشنو که او را زبسکه تپشا دو باصفت تمی

و بدیها و ناسزاها عمل کرده و افسوس بسیار حاصل کرده که در حق او موثر و کارگر آمده در
اوصاف و بخشش و آلایش کرده بوده او را قدرتی بهم رسیده و در روی قوت پیدا آمده که اگر خواهد
بر آسمان بر آید و باد و رعد را لرزانی و با تال در ردود و بار دهی زمین از مشرق تا مغرب در لحظه
طی کند و برود و بنا بد میتواند و این همه بر و آسان بود و اشت شده یعنی هر هشت نوع تصرف که تا
بمکر و مشروح گفته او را حاصل کرده و بدان ای رامچند که کسیکه کیان کامل را یافت و صاحب کمال
گردید بر اثبات شده قادر شد مردم رسمی عالم را باو چگونه مناسبت باشد و آن سعادتمندان
که از هوا و هوس گذشته و از رسم و عادت بر آمده و دل خود را در ذات برهم و خیال غیب بسته اند
و هیچ آرزوی و خواهشی را ایشان را نمیکنم و ایشان را با اسباب دنیا وابستگی و تعلقی نمانده
یعنی بلکه ایشان روحانی شده اند و خاصیت آب و گل از ایشان دور شده هرگز مردم رسمی
در هیچ چیز و هیچ حال مانند ایشان نباشند و دیگر منکه حقیقی که قبله همت او ذات برهم و جمال مطلق
شده و او را از قرار داده روش و طریق جمیع مذهبها و ملتها گرد د اهل عالم قرار یافته رنگی نباشد
من نشان او بگویم و از حال او خبر دهم بشنو که هیچگونه هوا و هوس در وی راه نکند و صفات ذمیمه
و خواص بهیمیه از غضب و کبر و حرص و هوا و حسد و خود بینی در وی یافته نشود و جمیع خواص
بشری و آثار تندرستی در وی مغلوب و معدوم باشد یقین بدان که آثار و چون همگی اینها ای
رامچند بدانکه آن برهم آتمان و هستی مطلق که مرتبه اطلاق و بیقیدی دارد تنها بحکم خود اگر گشته
فرود آمده بخواهش و اندیشه خود جیو آتمان میگردد و گرفتار رسوم و عادت عالم میشود بعینه
چنانکه شخصی برهمن باشد و براه و روش خود زندگانی میکرده باشد و مقید بطریق مانند
و بود و عمل و کردار خود بود ناگاه بخاطر او رسد که من سودر شوم و از راه و روش خود بر آمده
مانند بود در رسم و عادت طایفه سودر پیش گیرم و آخر موافق اندیشه و خیال خود آخر بمرتبه بلند
و راه و روش سودر راه گذاشته بپستی افتد و عمل کردار طایفه سودر را پیش گیرد و بخود خود

ازآنجا

از آنجا که بود خود را فرود انداخته و بدان ای رامچند که حکمت الهی را این عادت و رسم شده و
در حکم خداوندی چنین رفته که هر بار آفرینش میشود و عالم موجود میگردد بدو نوع پیدا میباشد
که یکنوع از آن جنگم است و جنگم قسمی را گویند که هر جا بر دو از جایی بجایی انتقال کند مثل
فرشتهها و دیوتا و آدمی و پری و جمیع حیوانات بری و بحری از پرنده و چرنده و خزنده و
دوم نوع از آن استهاور است و استهاور قسمی را گویند که از جایی بجایی نرود مثل کوه و درخت
و روییده گیاها و غیره و ابتدای آنست که در اول حال خلق پیدا میآید و از عالم غیب در این عالم
ظاهر میکند علت پیدایی این خلق و سبب آفرینش او همان خواهش و اراده حق و اندیشه برهم است
که یکبار خود بخود آن خواهش و آن اندیشه ذات برهم را رو مینماید و بعد از آن هر موجود هم
مخلوق را عمل و کردار همان موجود و مخلوق سبب پیدایی و علت وجود گرفتن او میشود که او
موافق عمل و کردار نیک و بد خود که در نشاه جنم سابق کرده باشد در این دنیا بار دیگر موجود
میشود و جنم میگیرد اگر عمل نیک و کردار پسندیده باشد در خاندان شرف و بزرگی زاده میگردد
و اگر کردار زشت از او واقع شده باشد همان عمل و کردار او را رهنمونی کرده و آورده در
قوم رذل و طایفه خسیس مثل چنڈال و بیل جنم میدهد و همین نوع اگر عمل بسیار خوب باشد
او را از جمله فرشتهها و دیوتاها میسازد و اگر کردار او بسیار زشت باشد و بدیهای او جمع
شده نوبت نشسته باشد او را از جمله جانوران مکروه و درختان و روییدگیها دیگر میسازد
ای رامچند من با تو حقیقت آفرینش و جنم گرفتن در این دنیا و سبب جنم گرفتن و علت موجود
گردیدن و نسبت کاری که سبب و علت باشد و کاری که معلول یعنی نتیجه بواسطه علت و سبب
موجود گردد بیان نمودم و شرح کردم و حالا با تو بگویم که آدمی چکار و کدام عمل باید کرد که
بدان سبب از جنم گرفتن و زاده گشتن و مردن خلاص گردد و دیگر با این دنیا نیاید و علت و
سبب جود گرفتن و سبب موجود شدن او برطرف کرده شود بشنو که بجز جنم گرفتن و تناسخ درین

تخمی که
راست
بود هم جا
راست ظاهر
شود و کسیکه کج
بود همان کج بوجود
میآید و نیکوکار و بد
کار بر همان نیکی و بدی
کردار زمان داشته در
وقت ظهور میآید و همچنان
راست گو باز راستی خود و
دروغگو باز دروغ
خود مخلوق
میگردد
...

دنیا آمدن و نقش از کردن جان و تقی دور شود که آدمی محو مشاهدهٔ حق گردد و عمل و کردار
سبب و علت پیدایش او شاد و برود تا چاه چون جان از سبب دهان برهم و کثرت ذکر و یاد حق
از آثار و خاصیتها نفسانی باز ماند محو ذات بهم گردد و مانند قطرهٔ شود که در دریا افتد
و همیشه در ذوق و سرور با بدی مستغرق گردد و بدانکه تخم عمل و کردار فلان خواهش است که
جانها را زو پیدا گردد و بعد از آنکه خواهش از جان جان دار بروید عمل و کردار هم که سبب جسم
گرفتن و موجود شدن است بظهور میشود و جانها را از گرفتاری عالم رستن باین دنیا هرگز نباید
ای راجهند بدانکه آتما را یعنی ذات حق و جمال عنبر را چون خود بخود خواهش پیدا میشود از آن خواهش
عمل و کردار بوجود میآید و آن عمل و کردار باعث جسم میشود که باین دنیا میآید و میرود و نادری
گردد و باید که تو خواهش را دور کنی و هوا و هوس را بطرف سازی که از جسم گرفتن و آمد و رفت
کردن درین دنیا باز مانی و موجز اگر عبادت و ریاضت شدن از صفات خود و باقی شدن بحق تا
در یابی و بدانکه تدبیر یافتن موجز آنست که هر عمل و کاری که کنی در آن بخواهش نباشی و خود را
آزاد و بی تعلق سازی تو عکس کردار نیک و اعمال خیر را صلا جزا و بدل نجوئی که چون جزای عمل
و کردار در میان آید البته حضور خواهان باشد که اگر جزا و بدل نباید برسد او را ناچار است
که بدنیا آمده حضور ایکروا ثر آن جزا و آن بدل را بیابد و بعد از آنکه از خواهش پاک کردی و
عمل و کردار تو نابود گردد باین دنیا کاری نداشته باشی و هرگز آمد و رفت نکنی و از زاد و
شدن و مردن خلاص گردی و معنی موجز همین است که با تو گفتم و باز بتاکید خاطر نشان تو می
سازم بشنو که آنچه سبب جسم است و از واسطه آنجانها و زاده شدن و باین دنیا آمدن و مردن
دارند علم نقش پیش میآید ان هوا و هوس و خواهش نفسانیات باید که آنها بکنار اعی و ترک
آن داده خود را پاک و بی تعلق گردانی و محو مشاهده ذات بهم شوی و مانند قطره در دریا
افتاده دریا شوی و بدانکه هر پنج حس ظاهر از بینائی و شنوائی و شوق ذائقه و غیره که هست تا

چگونه نیست اگر کشتری ... بعنی تمام بودند از آن ... دیوتها اکثر شدند بود تند ارواح خبیثه ایشان در فرزندان خبرپاکی عمل آمدند و آن دیوان بصورت آدمیان بر آمدند و چون کلان شدند راجه شدند بنیاد ظلم و فساد کردند تعالی بارث ۴۲

و چنین دیگر از این کتاب مذکورات کرد دیوتها هم از نسل آدمیان ظاهر شدند برای دفع ظلم دیوان والسلام تم

بیخ

باشی البته هر کدام از این پنج حس تعلق میکند با آنچه خاصهٔ اوست مثلاً بینائی چشم رنگ و
صورت را میبیند و شنوائی گوش با آواز خوب و زشت تعلق میکند و میشنود و هم چنین
حسهای دیگر هر چیز بند میشود تو در آن تعلق اگر بدل متوجه شوی و محبت و آرزو میل
کنی یقین دانی که گرفتاری عظیم دار عاکرده آن دیدن و شنیدن و غیره محبت و میل نداشته
باشی کمال خلاص از قید عالم داشته باشی و از بند دنیوی و از ستر شده باشی و زنهار قرار
نفار کردن عالم هر چه پیش تو آید اصلاً بدل متوجه آن نگردی و از محبت و میل خواهش آن جسم
از موجودات علت از وجود خس و خاشاک و خلقت دیوتها و فرشتها هیچ چیز را بند خود
نکنی و بدل راه ندهی که آزاد مطلق گردی و همین خواهش و آرزو را موجب گرفتاری خود
دانی ای راجهند آدمی تا زنده باشد البته بر سم و عادت تعلقها پیش او میآید مثلاً نخوردن
چاره نیست و همین نوع از دوی نداری بیشتر چیز محتاج باشد باید که در خوردن
بمیل و شره مخوری و لذت چرب و شیرین و لذات دیگر پیش تو ممتاز و محبوب و مرغوب
نبود و از آنچه بگیری و خاص خود گردانی و از آنچه ترک آن دهی و بگذاری باید کرد و گرفتن
و گذاشتن اختیار نداشته باشی یعنی با خود نگوئی که من میگیرم و من میگذارم اصلاً خود را
در میان نه بینی که بانها چون نکث انیست و مردم خدای را که گذشته غم نخورد و چیزی که طلوع
نیامده و در آینده دل نه بندد و امیدوار نبود و بهر چه تلف شود غمگین نگردد و بدانچه
دست خوشوقت نشود و حاضر موجود زمان حال بود هر چه پیش آید آنرا از روی سرنوشت
نا بی نصیب خود دانسته حساب خود را فراموش نسازد و با غل باشد ای راجهند هوا و
هوس و حرص و کبر و حسد و کینه را در سرنوشت و خلقت من و جیت خمیر کرده اند و آنرا
با خاطر در آمیخته اند باید که این صفتهای بد را با آن من و خاطر که در آن جا دارد دور کنی
و خود را بر آن داری که از این صفات ذمیمه رفته پاک شوی و طریق دور ساختن آنست

کر میگویم بدانکه من یعنی نفس بر دو نوعست یکی از آن آنست که در دنیا و بد فرق نکند یعنی
میان انها با نیکان نشناسد و باقی را باقی و فانی را فانی نداند و دوم آنست که در دنیا و بد فرق
کند و سود مند را از زیانکار باز شناسد و باقی را باقی و فانی را فانی داند باید که بعضی این
من و این نفس که قسم دوم است هوا و هوس و جمیع صفات زشت را که در آن من و نفس قسم اول
خمیر شده و آمیخته با آن من و نفس دور سازی در ورنک انکه کسی بر بیخ تیز درخت را از بیخ بر کند
و بر اندازد و دور ساختن این من با آن صفتهای زشت و از قوة آن من که پاک است انصفات زشت
بعینه چنان باشد که کاردی بر نیشکر شیر و پیل افکنده او چو کسی وا کودکی جامه را دور سازد
و با شمشیر شمشیر که در دست حریف وست بریده کودکی و با تاثیر زهر مار بیخ و امید دفع
دیگر برطرف کرد ای راجند جان را سه صورت است یکی کثیف مرکب از آب و کل است که از این
تن ظاهری باشد و دوم لطیف آنست که از ترکیب آب و کل بیرون است آنرا آت با یک گویند
و آن تعین لطیف باشد و سیم از آن اصل و حقیقت است که بزبان سنسکرت پر گویند و آن جز
ذات برهم نبود که از نام و نشان منزه و پاک است باید که تو این هر دو تعین و صورت جان را گذاشته
دهیان پرکرن یعنی دهیان حقیقت واصل و من با تو دو شنیده میگویم بشنو که این صورت جان در
باد ست و پا و باقی اعضا صورت جانست که جان بواسطه او درین عالم رنج و راحت و شادی
و غم می یابد و آن صورت دوم که لطیف است و از آب و کل بیرون است آنرا یا لنک گویند
ارحیت و من و نفس است که خانه هوا و هوس و خواهش است و جان را بدینجا ی رد و سیم
و صورت سیم براست که اول و آخر و حد نهایت ندارد و اولین صورت جان و تعین اوهام
مرتبه براست و بالاتر از مرتبه پر توحید است و آن مرتبه محض عقل باشد و نامها و نشانها و
نسبتها و اعتبارها در وی یکست و آن مرتبه جان که ترقی مراتبست یعنی و صورت آب
و کل او صورت آت باید که از دل خود دور کنی راجند باشت غاز کو دکه ای کامل حقیقت

سه صورت داشتن جان

با ملک را ابود جان
بیرون با یکابی
شریعا وجه کرده
...

توحید

توحید را ابتدائیم و انتهای آن واقف نیستم تو آن مرتبه توحید را که نهایت بیقیدی و بی نشانیست
و اندروی تمثیل نبود حالت بیداری داخل توان گفت و نبود حالت سکهبت تو از ابا من
مشروح نموده است ای راجند بنیاد کرد که ای راجند توحید مرتبه حالتی را گویند که از
انکه بگوئی که این منم و از انکه بگوئی که این نه منم منفسخ یعنی از نفی و اثبات بالاتر است و از یافتنی
فانی و از انچه دیده شود و بچشم در آید و از آنچه دیده نشود و بچشم در نیاید بیرون بود و لفظ آن
بیقیدی و نهایت بی تعینی و اطلاق که صفت ذات برهمست آنرا توحید گویند و در آن حالت
هیچ نام و نشان و تعلق و نسبت بلندی و پستی و کمی و بیشی را مطلق دخل نباشد و نهایت
آزادی بود و جمیع نسبتها در آنجا برابر بود شخصی که بمرتبه توحید رسیده باشد او را این حالت
پیدا شود که در عقل و دانش او سمتا بود یعنی همه چیز و همه کس را برابر بیند و او در عالم تسلیم
و رضا بوده کمال آرام و تسکین داشته باشد و آنرا سلت گویند و هر چه از مشغولی دنیا پیش
رو آید در آن بیگانه وار بوده در آن دل ننهد و آنرا جیون مکت گویند یعنی هم در حالت
زندگی از دنیا خلاص شده باشد ای راجند این حالت توحید بطریق تمثیل از نسبت بیداری و
خواب کردن و حالت سکهبت بیرون است و تعلق و قید را لا ابتر از خواهش و آرزو و هوا
در آن هیچگونه داخل نباشد و محض محو شدن در ذات برهم بوده باشد حالت توحید آنست که
گفتم ای راجند بعد از انکه آهنکار و خودبینی از شخص بر خیزد و میرود و سمتا او را پیش آید
یعنی همه چیز و همه کس را برابری بیند و از خاصیت آب و کل بیرون می آید و کم و سود و رنج
و راحت او را برابر شود و چنان مینماید که او تن ندارد و او را توان گفت که بر چنین سبک است
ای راجند هر چند ترا گیان حاصل شده من با تو حکایتی میگویم که گیان تو درست شود و تو
که پیش ازین در جنگلی دور از آبادانی رکهیسر موتی یعنی سالکی خلاملب که زبان خود را او
جمیع حواس را گرد آورده مشغولی دهیان برهم بود با یاد حق آرام گرفته در گوشه نشسته بود

والله اعلم بالصواب

ناگاه صیادی تیرانداز و شکاری از یکطرف پیدا شد و آمده بآن رکهیسر متعرض شد و آواز
بلند کرده گفت ای مرد نورد نشسته من همین لحظه آهوی را به تیر زده بودم و او زخمی شده از پیش
من جسته لنگان و افتان و خیزان ازین راه بدر رفت آیا تو دیدی بگو بکدام سو رفت مونی از
شنیدن آواز او از دهیان خود بیرون آمد و با صیاد بنرمی و آهستگی آغاز کرد که ای مرد آدمی
ای نیک سیرت بدانکه ما مردم از صفات تنزهی برآمده ایم و مقرر است که در جانداران کار کن
و تصرف کننده من وجهت است که حسها را همراه آورده متعلق چیزها میکند و این حسها ادو بیکار
درمی آید یعنی بینائی چشم که از بیناه و سعید و صورت و نقش تعلق میکند و شنوائی گوش که با آواز
خوش و زشت مقید میشود از واسطه من وجهت کار درکر میشود تا من وجهت پیشوا شد بجانب تو
حسها هیچ جا تعلق نکند ما رکهیسران و موثر من وجهت نمانده است که هیچ چیز را بر بینیم و یا
هیچ آوازی بشنویم برما حالت بیداری و خواب کردن و حالت سکهپت برابر شده ما در تُرچید
برآمده و محو کمال حق بوده هیچ سو نه بینیم و هیچ چیز منظور ما در نباید و همه چیز در همه جا پیش ما
برابر گردیده و در مقام تسلیم و رضا قرار گرفته از آهنگ ادخلاص شده ایم و جز حق منظور ما در نباید
و حسهای ما بیکار گردیده ای رامچند آن مرد شکاری چون این سخنان شنید و حالت آن رکهیسر را
معلوم کرد پی کار خود گرفت و ترک او داده برفت ای رامچند من با تو میگویم که نزدیک عارفان
آگاه و حقایق شناسان در مرتبه ترچید هیچ مرتبه بالاتر نیست چونکه باین مرتبه رسد نشان کار
شود و یقین بدانکه چون من وجهت در بین سه حالت به سر نیست باشد مثلا در بیداری هر سو
پریشان باشد و بهر جا رود و بهر چیز تعلق کند و در حالت خواب کردن بفراغ بود و در حالت
سکهپت بیهوش و بی شعور بود و چون این سه صفت آنوکم شود و پریشانی و قرار و آرام و بی
شعوری اورا در اتفاق نماند آن مرتبه را ترچید گویند ای رامچند چون رکهیسران و کاملان که ریاضت
بکشند و محنتها می بینند مقصود ایشان جز این نبود که حق و من ایشان بمرتبه ترچید رسد که

همه چیز

والله اعلم بالصواب ... که از آن آورده شد نقل ... و من از آن آورده شد نقل و ایشان را بکار خودی رود نقش

همه چیز در ذات حق پیش ایشان برابر شود و ثابت کردند یعنی با کمال آرام و تسکین و نور
ایشان مرتبه ترچید برترین مراتب کمالات ای رامچند باید که تو کوشش در آن کنی که این
مرتبه نصیب تو گردد و هیچ میدانی که این مرتبه چه نوع مرتبه ایست که هیچگونه خواهش و آرزو
دور آن دخل نباشد و جمیع نسبتها انجا برابر بود و ترا باید که جمیع آلایشهای ظاهری
و باطنی پاک شده و آزاد مطلق گردیده محو آن مرتبه شوی رکهیسران که باین مرتبه رسند در ایشان
هیچگونه خواهش و آرزوی نمانده و از منی و توی باز رسته و از تمام نقشها و رنگها بی نقش
و رنگ شده محو ذات برهم گردند این بیان باکهیان از نرمان پرکرن باتمام رسید باز
بست بار رامچند بنیاد کرد که ای رامچند من بالاتر ازین با تو گفتم که هر شغلی که من وجهت
او از پریشانی باز نمانده با ذات برهم تعلق گرفته باشد نشان او آنست که او در مشغولی کار
و بار اینجهان و در معاملات داد و ستد دنیوی مانند مردم دیگر این دنیا نباشد و طریقه
مانده بوده و بیرون از طریقه مردم بود حالا من معنی مدرکیان یعنی انچه که در حاصل کردن کیان
ضرورت که کسی تا اول او را بعمل دنیا و در دور حاجت آن نسبت نکند بکیان نرسد و اول
حاصل کردن کیان مشکل باشد با تو بیان میسازم و آن معنی مدرکیان و انچه شرط کیان است آنرا
بزبان هندی کیان بهومکا گویند ای رامچند بدان که خلاصه دهانها و شاستر شناختن ذات
برهم است یعنی آن شاستر که بیان حقایق درویش و کسی از خواندن و عمل کردن خلاصه آن محقق
خلاصه مضمون آن اینست که دهیان برهم باید کرد و در دل خود ذات برهم بسته هر چه غیر
برهم است آن همه را با دید بالیست یعنی که فقارها مشغول و فرزند و اسباب دنیا نیز معتبر نداشته
دانست و یقین بدانکه وجود غیر برهم مانند وجود ماراست از دیدن ریسمان از وهم
بخاطر رسد که مار باشد ایچنین ذات برهم که در همه جای ظهور جمال و کمال اوست در همه چیز
و همه جا ظهور او و تجلی او برابر است و نسبت تجلی او تفاوت بلند و پستی و خودی و

کلانی دو عیب کند و جمیع قدرتها و کمالها و تصرفها او راست و او مجید و نهایت دور از تغیر و
تبدیل و زوال و انقلاب باشد شناسد و بزرگی او و عارفان درگاه او هر کدام ابدا نوعی اعتقاد
دارند و هر یکی بعبارتی دیگر از و نشان میدهند بعضی میگویند که ذات او هم مانند کاسه بر
تو بالاتر است هر چیز و هر کس را او همه جا در گرفته و شامل است که بکنده از احاطه و شمول
او بیرون نبوده و بیرنگ و بی نقش و صورت بنام و نشان و بی نسبت که از و عبارتی نتوان کرد
و از و هیچ اشارت نشان نتوان داد که جمیع عبادتها و اشارتها در مرتبه او کند و بعضی میگویند
که او عقل کامل است و بعضی میگویند که بزرگتر است که هیچ بزرگ و هیچ حاکم ببزرگی او نمیرسد
و بالاتر نیست که هیچ بزرگی و هیچ کمالی نباشد که او را نباشد و بزبان سنسکرت که او را
ابر گویند و بعضی این عقیده دارند که او بمرتبه بالاتر و قادرتر از برهمان و بشن و رودر
مهیش است و اینها همه را او سر فرو نیاورند و محکوم و مامور او هستند غرض که هر کس در خود
فکر و دانش خود او را چیزی میگوید از و بیانی میباید بزرگی او را شرح میدهد ای
راجچند با تو چیزی میگویم تو آنرا گوش دار و موافق گفته من عمل بکن و آن آنست که جمیع نامها
و نشانها و نسبتها در وکم دانسته و تمام کمالات و قدرتها را منسوب باوی کرده بنده در
دهیان او و مراقبه باد او موفی باش یعنی دنیا تو و جمیع حسنها را کور کرده خاطر خود را مکدر
که بجای رود و پریشان شود و هیچگونه آرزو و هوایی را بخود راه مده و عقل خود را در
دانستن همه چیز و هر کس برابر داشته و چون مکث کرده درین عالم باش که اصل کار اینست
و انتظار از درون مشغول برهم گشته و خیال او را در خود ظاهر دیده و همگی خود را باو سپرده
و خلاص عقل کرده درین عالم گنگ و کور بوده زندگانی بکن وای راجچند در عین بیداری
از مشغولی یاد حق بنوعی باش که گویی در سکته باشد یعنی مستغرق یاد حق و محو ذکر او باش
که با آرام و تسکین تمام باشی که اصلا خاطر تو هیچ جا نرود و هر چند از روی ظاهر مشغول معاملات

ملکی

ملکی باشی لیکن اندرونی با الهی و اندرون تر از همه چیز و همه کار دخل و بی تعلق باش یعنی مبادا از
دل و جان بکار و بار دنیا توجه داشته باشی ای راجچند چون که همه سود و بهره چیز تعلق
کند نهایت زشت و ناپسندیده و موجب غمها و کلفتهاست چون از هر جا دفعی باز ماند
و بچیزی تعلق نکند نهایت ذوق و سرور و آرام در آنست باید که هرچه مطبوع و خوش آیند بنظر
تو در آید و آنچه مکروه و ناپسندیده بینی توجه خود را بآن بند نکنی و در خاطر خود جا ندهی و
مانند سنگ باشی که هیچ چیز متوجه نشوی و چون آزاد مطلق شوی و بر گفته من عمل کنی از
گرفتاری عالم خلاص یابی و دیگر زاده شدن و مردن نباشد و هرگز پای دنیا کاری نداشته باشی
و کسی که رنج و تنها و راحت راحت او نباشد در خانه رنج و راحت هم از خاطر دور سازد و بدل و جان
مشغول دهیان برهم بود او اندر پای رنج و راحت برکنار بود که رنج و راحت دنیا را با او هیچ
کار نماند ای راجچند چون سعادتمند را بدل کند دکر من چه گرفتار اسباب دنیا گشته ام چه
بلا در مانده شد این جهان شده ام آیا نوعی ممکن باشد که من خود را از این دریای غم برکنار
افکنم و بعد از آنکه این اندیشه و انجال در دل او محکم کرد و خاطر او از مشغولی دنیا سرد شود
و او دلکوفته گردیده هوا و هوس نفسانی را از خود دور سازد و مشغولی و کاری که او را
بحق نزدیک گرداند مثل بید و شاستر شنیدن و سخنان مردان خدا و طالبان راه حق را
گوش کردن و در اوقات معین غسلها بجا آوردن و جپ و تسبیح نمودن و چیزی بدر برهمنان
و فقرا دادن پیش گیرد و از هزل و خنده و لهو و لعب و بازی خود را دور کرده و آنچه مشغولی
دنیا و دور از کار باشد مثل زراعت و سوداگری و غیره آنرا بدل مکروه دارد و بجهت آنکه دروغ
و فریب دادن و مکرها و حیلها کردن این طور کارها و معاملها آدمی را لازم میشود و او غرق
گرداب گرفتاری میگردد و همچنان از آزار کردن و رنجانیدن جانداران خود را برکنار دارد
و طمع را از دنیوی از دل دور سازد و همیشه خواهان این باشد که کاری کند که مکی

ازو خشنود و راضی شود و مدد کاری درماندها و اشعار خود کند و از بدی و بدکرداری کریزان
و متنفر خاطر باشد و با مردم سخن نرمی و ملایمت کند که خوش آینده بود و پسندیده کیشی
کینه را از آزرده کی دور باشد و درمانده بود چنان بود که هرکس که کار دکر باشد دارد و درویش
و طوبی او را مر بینید بر سنید و در هر وقت و هر جا انچه کار کردنی باشد از طاعت و عبادت
و بوجا و پرستش آن را بجا آرد کسیکه حال او این طور بغیر شود و طوبی بغیر او این کرده قیاس باید
کرفت که بود بلفی که بنام موجب نهاده اند بر یک پایه آن نردبان بر آمده و کسیکه جز زبان
دچر بدست و با و چر بدل طالب راه خدا و از سالکان طریق حق اخذ متکار و هوا خواه کرده
و دل ایشان بدست آرد و از بیدها و شاستر ها انچه او ایکیان کامل رسانند دست در آن
زند و آن مشغولی را پیش کیرد و همیشه در دل او همین اندیشه و همین فکر باشد که چه تدبیر
کنم و چه علاج نمایم که از کرفتاری این دنیا خلاص کردم و هرکسیکه در طلب خدا در آن بند و کر دم
کامل بود او را آن صادق که بیدها را خوانده و موافق آن عمل کرده اند راه و روش خدا پرستی
را بکیرد و کاری که او را از مشغولی دنیوی باز داشته راه بری سوی کیان و در یافت حق کند
پیش کیرد و مضمون شاستر را بکار بندد و انچه فرموده اند که باید عمل آورد و از انچه منع
کرده اند که نباید کفت بواجبی مطلع شود و خاطر خود بوده غلط نکند و از دوستی و دشمنی
و غضب و کینه و حسد و حرص و هوا که لازم تن اند دست منع بر باید که ما را از پوست خود
جدا کند و کسیکه حال او این شود و او دایم در فکر و اندیشه بوده باشد قیاس باید کرد
فرض باید نمود که او از دوم پایه آن نردبان کذشته و بیالا تر بر آمده و بعد از آنکه کسی از دو پایه
آن نردبان بکذرد او را بر آمدن بر پایه سیم با سانی میسر کردد و شوق و عمل تمام خود را باتمام
رساند و در وقت بیکجا بر بستر نرم و فرش کل پا نهد و ما بشا بش بر آن بغلطد یعنی چون هوکا
آنست که او را اشغال رسید هند که با هیچکس ننشیند و از صحبت مردم کریزان شود و مجرد و تنها شود

از دور دارد و فرموده های شاستر را کردر دل جا داده و خود را بعمل کردن بدان سپرده
همت در آن بندد که جز بار کبیران و شناسان و خدا طلبان نزد نشیند و از ایشان بیان حقایق
کوش کند و جای بودن خود را نزدیک جا های شناسان و سالکان اختیار کند و مردمی که از
مشغولی دنیا و اسباب دنیا دلکیر باشند و مذمت دنیا و دنیا داری میفرموده عیبهای مشغولی
دنیا میکفته باشند آنمرد را دوست دارد و مذمت و عیب دنیا و مشغولی اسباب دنیا را
بجان خود جا دهد و از جهان و کار و بار جهان متنفر خاطر و دلکیر باشد و دل در یاد حق
بسته عمر را ضایع نکذارند و تن پروری و آسایش و خود آرائی را دشمن باشد و چون خواب آید
بر خاک و سنک هر جا که باشد بخواب رود و مقید ببستر نرم و جای خوب نباشد و سایه درخت
و مغاره و کوه و جز و صحرا و زمین را خانه خیال کند و بیشتر بر کنار آبهای روان و حوضها بوده باشد
و مردمی که کتابی و ستاد تمند بوده باشند ایشان ذوق تجرید و تنها بودن اینکو دریابند و قدر
کوشه کزینی و خلوت را بواجبی بشناسند و اوقات خود را ضایع نمیکذارند و دل خود را متوجه بخدا کنند
حقایق بیان میکرده اند و حکمهای شاستر را در جان جای میدهند و بر کردار نیک و اعمال خیر
راحریص و مولع باشند و غسل کردن و شرایط بوجا بجا آوردن و دهیان کردن را بغایت دوست
دارند و انچه از اعمال خیر و کردار نیک که توانند کرد در آن تقصیر ننمایند و یقین بداند که کسیکه
که بآن سیم جوک هوکا رسد و حال او این شود و البته کیانی کامل و صاحب شناخت شود و دیکر
مردی که ترک صحبت کند و خود را بر تنهائی و تجرید قرار دهند دو نوع باشند یکی آنکه
سامان کویند و نوع دوم را رشت کویند سامان این معنی دارد که صاحب آن را اشغال شود که او
در هیچ عمل و کردار خود را اختیار نه بیند و از انچه بهره بر کیرد و غضب و شود و خود را نه بیند
و در هیچ عمل و کردار نیک و بد خود را و چون خود را فاعل و کننده بیند و ندانند و جمیع حالات را
خالق حق ساخته و او را فاعل و کننده حقیقی دانسته خویشرا فارغ و آزاد کردانند و انچه

او را روی دهد و بیش او نباید آنرا از روی سرنوشت سابق و مقتضای آنچه از روی نشاهٔ
جسم پیش واقع شده باشد داند و رنج و راحت و نیک و بد را نحوی داند که اصلاح خود و کار خود را
در میان نه بیند و معنی سیاحت اینست که ما شد صاحب حالت سالمان اکثر مجرد و تنها باشد
و این احوال و صفات که مذکور شده است باشد و از روی اینقدر نباید که هم داشته باشد که چنانچه
از صحبت سایر مردم که بیزار بود با مردم خدا و طالبان راه خدا و شناسان بیش صحبت دارد
و ملازمت ایشان را غنیمت داند و از مردمی که از خدا دور باشند دوری ایشان نموده و از بسکه
دهان بر هم نموده صاحب کمال شود تمام عالم در نظر او چون کف دست و باشد با وجود این تمام
کند و آنچه از او واقع شود خود را در میان نه بیند و مطلقا بر خود نظر نکند و جمیع کارها
و احوالها را حوالهٔ بر هم نموده خود را فارغ و آزاد داند و از جمیع آلایشها و اندیشهای این جهان و
نگرانهای کم و بیش دنیاوی دور بوده و دل خود را در بر هم بسته محو بقای او شده و معنی کو دیده
یعنی بنا را و جمیع جنبهارا کور داوری ده و خود را چنان داند که هیچگونه با این عالم کار و تعلق ندارد
و هیچ غبار هوائی و کدورت دوئی بر چهرهٔ حال او ننشیند و هر چه از نور و روشنائی و کمال قدرت
تمام بیند آنرا هیچ دانسته و وجود نهاده دل خود را در قدرت و کمال غیبی بربندد و او را ذاتی
که منزه و لطیف و بیچون و نهایت و هیچ نام و نشان و نسبت را با و راه نیست تماشا هست خود سازد
و بغیر از و هیچ چیز متوجه نشود و تصور باید نمود که جمیع نیکوکاریها و صحبت نیکان کوبا حدیث
بر آنست که در آغوش ناهیها آرام و تسکین است و در آغوش طلب و کوشش طالبان نیلوفر
باید خیال کرد و حتی آن شاخ نیلوفر باید تصور کرد که بر سر آن غنچهٔ نیلوفر پیدا شود و خارهای
اطراف آن شاخ امورها و خللهای شغلی حق باید دانست و مستعد کیان کاملرا غنچهٔ گل نیلوفر
باید خیال نمود و نهایت تمیز نیک و بد و کمال فرق کردن در حق دیدار طلوع حضرت نیش اعظم
تصور باید نمود که از تاثیر آن غنچه بگشاید و گل شود یعنی کمال نصیب کرده و بوی که بعد آن

کلحا

کل حاصل شود و آنرا دور بودن از صحبت مردم و محو شدن در دهان بر هم باید دانست اینست تیم
جوک بوسکا و دیگر بشنو که ما تو بگویم که اول چیزی که آنچیز سبب پیدا شدن کیان در آنست که باید
دانست که کسیرا در نشاهٔ جسمهای سابق که هر باد با این دنیا آمده و رفته چون نیکی و پسندیده
کی در نامهٔ اعمال و کردار او ثبت بود و مستحق آن شده باشد که او را کیان پیدا شود که از آن
کیان موجب نصیب او کو در ناگاه مرشدی و استادی بسر وقت او در سد و او را ارشاد و تلقین
نماید و باید پس کیان که بعضی از اولیاء و دوش دارد که او بسبب کیان کامل باید که یقین باید
نمود که آن کردار نیک و پسندیده کی که از روی جسم و سابق و نشاهٔ وجود پیش ذخیرهٔ او بود
سبب یافتن کیان شده و سعی و کوشش مرشد و استاد در حق او و یافتن کیان مثل کار کنانیکه کرده
باید دانست که در جنگل میوهٔ درخت نال رسیده و پخته شده بود و جدا شدن آن میوه از شاخ
و گسسته گردیدن و بر زمین افتادن موقوف بود بر اندک حرکت یافتن و جنبیدن آن شاخ ناگاه
زاغی رسید و بر آن شاخ جا کرد و از آن حرکت و جنبش شاخ که از نشستن زاغ پیدا شدن آن
میوه از شاخ کنده شده بر زمین بیفتاد و قوت یکی از جانوران و حسنی که آن تمر را چشم سیداشت
گردید و این حکایت مثل شد برای چنین حلها که یکی از آنها اینست که شاگرد و مرید در اصل
از سبب پسندیده کی اعمال و کردار نیک که در جسم سابق و نشاهٔ وجود پیشین از و بوقوع
آمده باشد مستحق کیان شده بود و سعی و کوشش مرشد و استاد در حق او چون نشستن زاغ
شد بر آن شاخ پس علت کیان و سبب یافتن گوهر شناخت نیکهای مرید و شاگرد بوده و دیگر
باید دانست که چون این کیان در کسی پیدا شود در پی این باید بود که خلل در آن کیان نیفتد
و حاضر باشد که آن سبب از دست در نرود و بعضی آنرا تخم درختهای داند که چون در زمین
دل او رسیده و سبز شده باشد و همیشه در آب دادن و پرورش نمودن آن سبزه همت نماید
که بالد و سبز و خرم شود و بیخ و تنهٔ او محکم گردد یعنی خود را بر آن دارد که آن نسبت در فزایش

بود و در بالا گفته شد که کیان چو مکا را بعینه اصل کیان را نردبانی باید خیال کرده و مراتب کیان
از اعلی و اوسط و ادنی بترتیب چون پایهای نردبان باید خیال کرد و کسیکه او را میسر شود
که اول پایهٔ این نردبان پا نهد و بالا بر آید بعد از آن قدم خود را بر آن پایه محکم کند بر آمدن بر
پایهٔ دوم آسان گردد و همچنین سیم و چهارم و پنجم پایها بیک نوع باشد رامچند با بشست گفت
ای مرشد کامل آنچه فرموده تو معلوم شد که تا آنکه جنمهای سابق و کردارهای نیک و پسندیده
ذخیره نباشد و در نامهٔ اعمال او خوبی پیشش ثبت نبوده باشد کیان مشکل باشد و کسیکه شوق
اعمال پسندیده و کیان کامل را سیاید حالا این بفرما شد که کسیکه از اعمال نیک و کردار پسندیده
ذخیره نداشته باشد و زادهٔ خاندان نیک هم نبوده کند ذهن و غافل و نادان و بی بهره بود و از
خواندن شاسترها هیچ بهره نداشته باشد آیا هیچ تدبیر و علاج ممکن باشد که اینچنین کس هم
از گرفتاری عالم خلاص شود بشست با رامچند گفت که ای رامچند اینچنین شخص را با بت
صفات ناپسندیده که گفتی و تدبیر خلاص او از بنعالم از فکر من جستی بدانکه اینها همه که بر
ثمره و اثر و نتیجه کردار زشت و اعمال ناپسندیده سابق از نامهٔ اعمال او ثبت شده بود او را
بسوی کیان روی و راهی نباشد از برای دور شدن و بال آن اعمال زشت و کردار بد او و آنکه
مدتی در بنعالم باید محنت کشید و از روی آن کردار زشت ناپسندیده که بمقتضای سرنوشت
سابق کرده و بوجود آمده جنم گرفته است بصورتهای حیوانات بری و بحری باید بر آمد و عذاب
باید دید که مکافات و بدل آن اعمال و کردار او شود و بعد از آنکه گرانی او دور شود و از آن
بار سبک گردد ناگاه ملازمت مرشدی و استادی کامل در یابد و بنظر بخشش او برگشتگی احوال
دنیا بیفتد و دل او از مشغولی دنیا کرانه کرده او را بر آمدن بر پایهٔ اول نردبان کیان
آسان گردد و مثل کالی در حال او راست آید و اینچنین شخصی که گرفتار دنیا درمانده در
زنبار کردار زشت و اعمال چون بصحبت کاملان راه برده و بفرموده ایشان و امید کیان

ایشان

ایشان راه درشن پسندیده پیش گیرد و بر اول پایهٔ نردبان کیان بر آید و اعمال نیک ذخیره
کند چون اجل او در رسد و جان از تن او بر آید دو خانیان و دیوتا بحضور قبولیت از برای او محافه
تخت روان از عالم بالا و از بالای سرگ فرود آرند و جان او را بر آن تخت روان و محافه جا کرده
متوجه عالم بالا گردد و او بر بالای آسمان در سرگ بهر طرف سیر میکرده باشد و بذوق و
سرور بی نهایت بهر سو که خواهد میگردیده باشد و چون مدت بودن او در سرگ تمام شود
و او را در سرگ نصیبی نباشد جان او از سرگ بروی زمین آمده اندروی جنم در خاندان نیک
پرورش یافته آخر بسبب همان پسندیدگی و اثر کردار نیک که در سابق کرده بود باز جوگ ابهیاس
پیش گیرد یعنی از مشغولی دنیا دل گرفته گردیده آخر سنیاسی مجرد شود و از هوا و هوس
باز مانده یاد دهیان برهم و یاد حق مشغولی کند و از برکت دهیان کند کیان کامل نصیب او
گردد و از سبب آن کیان محو و مستغرق هستی مطلق شود و موجب را در دنیا بعد بکار او نیاید
دنیا و آمد و رفت اینجهان کار نماند و باید دانست که چون ذخیرهٔ اعمال نیک و اثر کردار
پسندیده در نامهٔ اعمال کسی بوده باشد هر چند که بسبب بستی و بیغولی آن اعمال و آن کردار
در سرگ بروی زمین بیاید لیکن همان اثر کردار نیک و پسندیده که راهنمون او شده
او را داخل بدان نیک وجود بخشد که در خانهٔ مردی پسندیده افعال و پاکیزه روزگار زاده
شود و حیات و زندگی یافته بکار بار دنیا مشغول شود و از سبب همان پسندیدگی او
جوگ ابهیاس پیدا شود که هیچ چیز دنیوی دل نربندد و از خواهشها و آرزوها باز ماند
و مشغول دهیان برهم گردیده محو ذات برهم شود ای رامچند من این سر کیان چو مکا
که داخل حالت بیداریست یعنی صاحب آن گویا در حالت بیداری و هشیاریست با تو گفتم
و شرح آن نمودم هر کس که در پی سر کیان چو مکا نسبت درست کند و حال خود سازد او
این مرتبه میسر گردد و او را اینحالت روی دهد که اگر مردی غافل و درمانده بوده در

و بهبودی روی او را هر بیند او را شعوری پیدا شود و دل او را آگاهی روی دهد و آن آگاهی و
هشیاری باعث آن گردد که دهیان برهم نمودن و مراقبه یاد حق کردن بروی آسان شود و آن
دهیان و مراقبه آخر کار موجب نصیب و گرداندن تمام ایجادات و این مرتبه بزبان سنسکرت آرجنا
باشد و معنی آرجنا آنست که او را همه کس خواهان شود و تعظیم و حرمت او را نگه دارد و او در مانند
دبود خود و در راه و روش خود پسندیده و مقبول طبعها باشد و بنوعی که در شاسترها
فرموده اند زندگانی کند و هیچ وقتی از اوقات او ضایع و مهمل نبود و او در خوردن بهمان
قدر پسند بدکی کند که زنده بماند و از گرسنگی نمیرد و در پوشش هم از اینجا زکومی و مرد پل
اذیت دور دارد بآن قناعت کند و فراغت و آسایش بستر نرم نخواهد هر جا که خواب آید همانجا
خواب رود و هیچگونه خواهش و آرزوی نداشته باشد این نوع کسی آرج میشود یعنی قابل تعظیم
و حرمت و پوجا و پرستش که کسی او را برآمدن برپایه اول کیان بهومکا میسر گردد گویا تخم آنی
آرجنا سبز شده از زمین سر بیرون میکشد و چون برپایه دوم بهومکا میرآید گویا اندرخت
بلند میشود و چون برپایه سیم کیان برآید گویا آن درخت پربار میشود و میوه میدهد
و بدانکه اکثر اگر صفت ارجنا میسر میشود بعد از آنکه بمیرد جان او در عالم بالا در
سورک رفته مدتهای مدید در آن عالم بذوق و آسایش باشد و باز باین عالم آمده در
خاندان نیک و قومی پسندیده در شکم کسی و موجود شود و بسبب جوک ابهیاس یعنی
از روی صفای طینت و لطافت سرشت جوک ابهیاس کرده و آن جوک کامل شده موجب ار
دن یابد و بعد از آن او را با این عالم و عالم سورک هیچ تعلق نماند و همیشه مستغرق در دریای
سرور و شوق باشد و کسیکه برپایه چهارم کیان بهومکا رسد و در آن مرتبه محکم شود
در نظر روشن همه چیز و همه کس برابر باشد و عقل او خالص گردیده در نهایت روشنی
و صفا چون ماه چهارده باشد که همه چیز از احوال گذشته و آینده و حال از همه عالم بوده

در نظر

در نظر او چون کف دست او نمایان باشد و هیچ حالی و هیچ چیز از و پوشیده و پنهان نمانده و
روی کار او این چهارم جوک بهومکا حاصل و خوب شده باشد هرچند با اهل عالم باشد و در معامله
داد و ستد بود تمام حالات دنیوی و مشغولی کار و بار چون حالت خواب دیدن باشد که
چنانچه بر کسی احوال خواب و خیال بگذرد و بر وی این مشغولی بگذرد و بدانکه از اول پایه
کیان بهومکا تا سیم پایه کیان بهومکا احوال عالم بر کسی حکم بیداری و هشیاری میدارد
و بعد از گذشتن سیم پایه و رسیدن بچهارم پایه حکم خواب دیدن میکند و تا آخر و کسی
چون به پنجم کیان بهومکا رسد خاطر او مانند بقای ماه کنوار و ماه کاتک که آن را بفادوی
شهور و مهر گویند دور از تیرگی باشد و دل او بذات برهم پیوسته گردد و هیچ نسبتی
و دوئی و نشان دوی در وی نماند و محو بقای حق گردیده دایم در ذوق و سرور ابدی
باشد و تا در دنیا بود با یاد حق و دهیان برهم باشد که بود که او در خواب سکهپت بوده باشد
و در کمال آسایش و راحت و آرام باشد و خواب سکهپت خواب با آسایش بود که کسی در آن
خواب کردن خواب هم نه بیند اگرچه بظاهر بکار و بار ضروری مشغول باشد لیکن چون بدل و
جان با خدا باشد و در آن یاد حق و در آن دهیان او فتوری و خللی واقع نشود و از بسکه او در
دهیان برهم باشد بعینه چون مردی خواب آلوده نماید که از غلبه خواب هر زمان پلکهای
چشم او بهم رسیده باشد و بعد از آنکه کسی پنجم کیان بهومکا را بکمال رساند و بششم کیان بهو
مکا رسد او را نه این خواهش و آرزوی نماند و از بقا و فنا و جمیع صفات متقابله و از ثبوت کردن
چیزی یعنی قرار دادن که او هست و از نفی کردن چیزی یعنی قرار دادن که او وجود ندارد و از
آشکار و غیر آشکار بگذرد و مطلق و بیقید و بی تعلق بود و محو ذات برهم گردد و چونکه
شده زندگانی کند اگرچه هنوز جان او از تن او برآمده موجود در تنباشد لیکن توان گفت که او موج
را دریافته و غرق دریای موج شده مانند چراغی شود که بتصویر کشند یعنی همچو شعله چراغی

کرانرا مصور نکاره و صورت شعله ظلم نماید که اگرچه ظاهر دیده شود که شعله هست ولیکن
در حقیقت آن شعله هیچ نبود و تاب نظاره او خالی دروی نیست و آن نور شعله و گرمی که خاصیت
شعله باشد در وی نبود و چون درو دل او این نقش بندد که عالم را بود و وجود نیست هرچند ظاهر
موجود بیند او را هیچ وجود و بود ننهد و چون در دو نور عمل که از ذات حق و هستی مطلق پیدا شده
باشد و یاد برهم دل او را فرو گرفته بود ظاهر هم که نظر بکشاید عالم را از ذات حق و تجلیات کمال او
پر بیند و بغیر از ذات برهم چیزی منظور او در دو نیابد و حجاب دوری و پرده کثرت از پیش او برخاسته
گردد و جلوه وحدت و یگانگی برو غلبه کند چنانچه کسی کوزه را بدرون دریا در آورده و پر
ساخته برآرد و نظر چون کرده آید درون و بیرون دریا هم آن کوزه پیدا آید و انکسی که دل را زیاد حق خالی
باشد در دل آنست که گویی کوزه را سرنگون کرده بدریا در آورد و برآید چنانچه درو درون او یا
خالی بود و بیرون هم خالی باشد و این حالت و این کیان با نفس که گفتم چون کسی بششم کیان هو
مکا رسد او را میسر گردد و اگر چنانچه در ششم کیان هو مکا انتقالات و از این کیان محروم ماند
و بعد از آنکه هفتم کیان هو مکا رسد البته صاحب کیان گردد و این صفت حاصل او شود بدانکه
مرعی که هفتم کیان هو مکا رسد نشان او آنست که هیچ خاصیت بشری و هیچ اثر تندرستی درو باقی
نبود و او آزاد و فارغ بود و آن نسبت بینایی و نشانی که صفت برهست او را شود و ذات او نقطه
ذاته وحدت و یگانگی گردد و نسبت دوری و نزدیک و بلند و پست و حضور و غیب برو
یکسان باشد و حاصل آنکه من از آن کیان هو مکا چیزی نتوانم گفت و از حقیقت آن نتوانم تعبیر
نمود و کمال آن در عبارت نیاید و بعضی میگویند که کسیکه بآن مرتبه رسد و هفتم کیان هو مکا
دریابد ذات او چون مهادیو شود و بعضی گویند که آن همچون بشن شود و بعضی گویند اطلاق
دسیفیدی و بی نشان و بقا و ثبات و غیره که ذات برهم را میگویند او را باشد و بعضی گویند
که ذات او مانند آکاس بی نام و نشان و بی نقش و نگار گردد و بعضی گویند که او پوکت پرکر

کرد

گردد یعنی صاحب اقتدار و آن کمال که ذات حق را باعث پیدایش عالم میباشد گردد و او بذات خود
باقی و پاینده باشد و همچنین خاصان درگاه الله هو یکی او را بمرتبه منسوب میسازند که اعتبار
دائمقام خاصه بوم آسمان یعنی مستی مطلقست غرض از بیان و شرح بیرون است مرعی که به
هفتم کیان هو مکا رسد هرچند او را از روی تشبیه گفته شد که مانند مهادیو یا مانند بشن
باشد و یا چون ذات برهم بی نام و نشان باشد لیکن تمام عبارات و اشارات از وصف ذات او قاصر
و کوتاه بود بشنو بار اجنبدا آغاز کرد که ای راجنبدا بانواع هفت هو مکا ذکر شرح نمودم بدانکه
انکسی که او را رسیدن بآن مرتبه میسر گردد او از آمد مطلق شود و از آلودگی آثار اینجهانی پاک گردد
و محنت و غم عالم هرگز او را تشویش ندهند و بدانکه مرد از خواهش و مراد خود نکند در وار آن و بعد
و هوا و کام دل شود او را در این کیان هو مکا پا نهادن مشکل باشد و بدانکه در تن تو فیلی است
مست پر قوه تا آنکه این فیل را زبون نسازی نتوانی پا در این کیان هو مکا نهاد و بدانکه چنانچه فیل
مستی دارد این فیل انواع مستی و زور دارد چنانچه فیل خرطوم را دراز کرده شاخ درخت را
بگیرد کنده بخورد و یا در جنگ گاه آدمی و اسب را بخود در کشد و بکشد و نابود سازد این فیل
بخورد شدرد هر چیزی زند و انواع تباهی نماید و چنانچه فیل سرکشی نماید و بهر سو که خواهد
رود و این فیل هم موافق خواهش و اراده خود در بهر سوئی کند و در ودیقین بدان که چون کسی
فیل جنگ را که پیش رو فوج دشمن باشد به نیزه و شمشیر و لشکر دشمن را شکست دهد مظفر
و منصور گردد همچنانچه چون کسی بر این فیل غالب شود او را بکشد و یا زبون سازد توانگفت که
او بر میدان عالم مظفر و فیروز شده غالب آمد و او را ولایت هفت کیان هو مکا گرفتن آسان
شده دیگر او را با منتظام آمد و دقت نمانده و از زاده شدن خلاص گشته در بی انتها اجنبد
از بشنو رسید که ای بشنو مرا بحقیقت آن فیل مطلع گردان تا من او را بدانم و فرمودی
که تا آنکه کسی آن فیل را نکشد یا زبون نسازد مظفر نشود بامن حال آن فیل که گفتید بیان فرمائید

وحقیقت او را شرح شاید داد و بکوشید که چکار باید کرد که این نوع فیل بدمست و سرکش را
توان کشت و بچه طور ظفر توان یافت بیشتر کفته‌ای ارجمند خواهش نفسانی فیل مست است
قوی و پرزور و جنگل تن جاندار جای بودن اوست که بهر طرف رو میکند و میکردد و چنانچه
فیل را بجهت دفع کرما و سرما در آن جنکل کوشه معین باشد که در آنجا ماند باید این فیل خواهش
نفسانی درون خاطر و جثه جاندار باشد و چنانچه فیل ریحی نماده و جای پیش بیش دوید
شاخهای درختان و سبزها خرطوم دراز کند و معتاد شوند که یکهارند این فیل خواهش نفسانی را
هر پنج حواس بهر سو دود و بهر چیز تعلق کند و چنانچه فیل بهمرا دود دندان در پیش باشد
و چنانچه فیل در سیی مستی مبتلا رد مستی این فیل همان تعلق درونی و سرنوشت اوست که از تعلق
سبب آمد و رفت امتحان میکردد و این عالم را میدان جنکاه تصور باید کرد و چنانچه فیل ریحی
بمیدان در آمده و جاندار را کشد و در آن میدان جولان کند و میکردد در این فیل خواهش در میان
ریشت جاندار بهر طرف سیر کند و جاندار را بکیرد و بکشد و نابود سازد و چنانچه فیل ریحی
بعضی را کشد و بعضی اندوه جرأت و مردانکی با او برابر شده بر او زخم اندازد و او را بزمین
بغلطانند و یا بکریزاند همچنان جانداران نادان و غافل از دست این فیل خواهش کشته میشوند
و مردم کیانی و اهل شناخت پروردکار اندوه همت و مردانکی ندی بروی این فیل شده
او را میکشند و یا زبون میسازند و با آنکه چنانچه فیل ریحی را بکجات توان زبون ساخت
و مطیع امر خود کردانید این نفسانیرا که بغایت سرکش و پرغرور است مردم کیانی و حقانی
شناخت پروردکار بکجات همت و قصد درست خود زبون میسازند و مطیع و
محکوم امر و اراده خود میکردانند ای ارجمند تا آدمی در کشاکش کون و مکان این عالم باشد
او را انجا طور سیده باشد که این داشته باشم و این بکیرم و چنین و چنان زندکانی کنم یقین
بدان که او کرفتار بغایت بیوچکای لجه‌ها است که از دست آن جان سلامت نبرد و بکام

مطالم

سرتاسر کرفتاری زاده شدن و مردن در این جهان که جاندار بسبب آن هر بار آمده در این جهان
جنم میکیرد و میمیرد همین بود و همین خواهش نفسانی است و این خواهش و آرزوی نفسانی او را
باین جهان میآورد و میبرد و از این کرفتاری خلاصی او ممکن نباشد مکر آنکه از هوا و هوس باز
ماند و آزاد مطلق کردد که موجب زادن نباید و کسیکه هوا و هوس نفسانی را از خود دور ساز
ابتدا او را موجب حاصل شود و تفتیش بدانکه کسی که سعادت مندی و نیکبختی دارد در جهان
مرشد و استاد و ارشاد و تلقین و اید پس کیان ذود بدل او در دود و تاثیر کرده برو
فایده دهد در رنک قطره روغن کنجد که بجهه انداختن بآب تمام روی آب را فرا کیرد و تمام
او بهم جا برسد و کسیکه غافل و نادان بود و نیکبختی نداشته باشد اکر هزار با از حقایق
و معارف سخن کرده آید و اید پس کیان بوده شود اصلا در دل او جا نکند و او را سودمند
نیفتد ای ارجمند خواهش و آرزوی نفسانی اندک و بیش هر چه در خاطر روی مبدا ده
باشد با بیا آن را دور ساخت و همیشه همت خود را در آن باید بست که از خواهش و آرزو
مطلقا نشانی نماند در رنک درخت زهر که چون اندک سبز شود و سر کشد آن را از دود
باید برید و از بیخ باید انداخت این درخت زهر آرزو را بتیر همت باید انداخت و همت
متوجه باید بود که هیچکونه آرزوئی و خواهشی بخاطر نرسد و آنکه کفتم بتیر همت بیخ درخت
آرزو را باید برید مقصود و ماحصل آنست که خاطر را جمع کرده و بدست آورده نباید
کذاشت که در پی هوا و هوس نرود و فراموش ساختن خیال آرزو و هوس بجد
بوده همیشه قاصد باید بود که هرکز هیچ خواهشی و آرزوی و مرادی بخاطر نرسد و اصلا
یاد آن هم بدل نباید داد ای ارجمند بدانکه هر کسی که جان او بیاز آرزوها و هواهای نفسانی
بوده باشد هرچند سلطنت روی زمین داشته باشد او همیشه محتاج و نیازمند و کرفتار
بوده از احتیاج و فروتنی باز نرهد مکر چون خواهش و آرزوها از خود دور ساز و از آنها مستغنی

وبی پرواکرده واحتیاج او دور کرده شود و حقیقت جوک و خلاصه سلوک راه حق همین است
که دل خود را از هوا و هوس پاک ساخت و خاطر خود را بدست آورده نباید گذاشت
که هر چیز را خواهد که مقصود از جوک و جوگی بودن این است و کمال جوک از خواهشها و آرزوهای
نفسانی باز ماندن است ای رامچند باید که همیشه خود را بر آن داری که بی کلپنا یعنی بی آرزو و
خواهش باشی چیزی بخاطر تو راه نیابد و دایم در تیاگ کلپنا یعنی در ترک هوا و هوس باشی و
کلپنا نقصان جوک است و تیاگ کلپنا یعنی گذشتن از جمیع آرزوها و خواهشها کمال جوک است
ماحصل آنکه اصلا بخاطر راه ندهی که فلان چیز مرا باشد و من این خورم و آن پوشم و دیگر باید
و آرزو و مراد بخاطر گذرانیدن بزبان سنسکرت سنکلپ گویند این صفات است که جا نداد
باعث جنم بکرده و فراموش کردن آرزو و مراد را سنکلپ گویند و چون کسی صاحب این صفت شد یعنی
از هیچ مرادی و آرزوی یاد هم نکند او از جنم باز میماند ای رامچند از بهر حظ کوشیدن و بهره بر داشتن
از قسم خوردن و پوشیدن و مباشرت و عیش باد نان کردن انرا بزبان سنسکرت بهوت گویند
و از بهر بهره نکوشیدن و حاصل نکرده لیکن انکه شنیده که چنین چیزی هست انرا بهوت گویند
تو باید که هر دو قسم را از دل خود فراموش کنی و یاد آنرا هم اصلا بخاطر راه ندهی و در یاد کردن
و فراموشی آن چون کنده چوب شده بمانی و دل خود را بجلا سپاری و محو یاد برهم و مستغرق
ذکر هستی مطلق باشی ای رامچند من بجهت خوبی عاقبت و برای بهبود آخر کار تو و برای
حسن عاقبت و خوبی آخر کار جمیع مردم هر دو بازوی خود را بالا کرده و دستها بر داشته با آواز
بلند میگویم که ای سعادتمندان بگوش دل بشنوید و این سخن مرا بجان خود راه دهید که هر دینی
این باشد و همت خود را در آن بندید که اصلا یاد مرادی و آرزوی نکنید و هیچگونه خواهشی
و هوای و هوسی را بخاطر خود راه ندهید که اصل کارها اینست و خیریت بهبود آخر کار شما در
اینست که من از روی تجربه و تحقیق میگویم و غرض ندارم و غیر از خیرخواهی عام مقصودی من نیست

ظاهرا حقیقت بخاطر میرسد
که قسم اول مثل خوردن
و مباشرت کردن است و
قسم دوم توهم لذت
با فقدان شی خانگی توهم
مباشرت لذت یابد
والله اعلم بالصواب

وچون

وچون من خیرخواه دوستدار جمیع بندههای خدا هستم اینقدر گفتم بیشتر حکم سرنوشت
و تقدیر ازل باقیست و یقین دانید که سعادتمندی که جمیع حسنهای خود را گرد آورده و دل خود را
بیاد حق سپرده و در گوشه جا میکند اگر چه بظاهر فقیر و گدا نماید لیکن او را مرتبه و مقامی
میسر باشد او را حالتی دست دهد که در نظر همت او تمام دنیا و عزت جاه و مال و منال و اسباب
دنیا کمتر از خس نماید ای رامچند همین مضمون که گفته‌ام باز میگویم که انرا یاد آرزو و مراد کردن
محکم ترین بندهاست بر گردن جاندار و فراموشی از یاد آرزو و هوا و هوس موجب خلاصی او
از قید دنیا و تنها در ارون تنها که هر کس بهبود و خیریت خود خواهد آرزو و مراد را بخاطر راه ندهد
و از جمیع هواها و هوسها و مرادها فراموشی گزیند ای رامچندا بینعالم و هر چه در بینعالم بنظر
در میاید همه جلوه جمال حق و ظهور هستی مطلق است تو نور و غیر ان چندین صورتها و شکلها
جلوه کرد انست و ذات خود را هم بیین و شناسنده دل خود را در و بیند و از جمیع چیزها و
دانستنیها و مرادها کنار کرده و بیاد حق آرام گرفتن منتهای مطلب خداطلبان است و بعد
از انکه این حالت دست دهد که باید هیچگونه خواهشی و مرادی نکنی و از آرزو مطلق گردی با این حال
و این صفت بهر رنگ که باشی و بهر نوع که زندگانی نمایی ترا زیان نکند و باید که خلاف گفته
مرا مطلقا بخاطر خود راه ندهی که ناشایستگی و ناپسندیدگی باشد و آخر بارشاد و تلقین
من و خلاصه خیرخواهی من اینست که ای رامچند تا آن زمان که تو خود را بگوئی که این منم و این
چیز از منست و من متصرف آن هستم همیشه گرفتار غم و محنت باشی و همین که از نسبت خودی
بگذری و خود را محو یاد حق گردانی و هیچ عمل و کردار را بخود منسوب نسازی و جمله نیک
و بد را از حق ببینی و از غمها و محنتها آزاد شوی و غبار هیچگونه آلایش و گرفتاری بر چهره
خیال تو ننشیند ای رامچند اینحال غیب و آن هستی مطلق که بعید و نهایت و منزه و لطیف
است و از جمیع نامها و نشانها و نسبتها پاک است ذات او از طلوع و غروب و زاده شدن و مردن

وجوانی و پیری بر تو و بر مکه او یکسان باشد کمال شناخت و نهایت ادراک و دریافت او
آنست که هیچ عمل و کردار را نبیند پیچ و خود را در هیچ حال در میان نبیند و جمیع احوال و اعمال
خود را از نظر خود بپوش و بعد از آنکه جمیع اعمال و افعال و کردار و گفت و شنید و
نهاد و ستد و تمام حرکات و سکنات را حواله او کنی و از او دانی شناخت او و حاصل خود بدان
که نهایت مطلب خلق دانی اینست هفتم با کهبان نجوک بهومکا و چهل و سیوم سرکه
از زبان پرکرن کر بالملیک یکهیر با شاکرد خود هرک نام مشرح
کفت از احوال را مجند کر لبسنند ابد پس کیان نموده

تمت بعون الله علی ید الاحقر محمد علی ابن
مرحوم ملا محمد کاظم عرب شهی
بتاریخ دهم شهر شعبان المعظم
من شهور سنه ۱۲۸۶
اتمام یافت

رباعی الشیخ آقا میرزا ... مرحوم

بیا ای دل شوخ کو ولنواج — رها کن دمی از خود این اعوجاج — نجان باش بارستان منتظم — ظل الله ربی فقم استقم
نکو ره اکو چشم بندت هوا — چه مجوی به نیرنگ این ابتلا — بچشم هوا و هوس خاک کن — بپاکی نظر جانب پاک کن
تلو بر جهان کوش بر امل او — مبفکن اکو بایدت فر بهو — چه خوبی زدن خوش سمعون — چه کوبی زدی سکوم همچون
نبلهم اسل چشم الف بوش — یکی چوبی دو دو فع اشد اکو شش — چه حاصل کر شاذی بکبیرا هزار — هزاران یکی کوره هست کار
دو اول بخرابت بنود این جنون — شو از نبی کش الجاهلون — حذر کن از این پر دو دو شاه آتیه — بدر روی تبوی نقرو آلهم
دربند و مخلک سپهبد شنی — کذرکن ز بغولنر آفلین — الی الله وجهت وجهی حنان — بکش تا برثم استقاموا عنان
تعرج الی سلم فار تقوا — تفرغ الی باب استخروا — تضرع الیه بقلب منیب — ولا تیاس انه قریب مجیب
اکر جرم وحت بیقیاس — نه انقدر چندان بر خود اساس — کر شد دو ره خویش بعد خواه — شود تیره از شستشوی کناه
بکویم نتر با بحر آشنا — نمانی دو دین بحر کردی فنا — از آن کنز باشد ابعد خواه — سبب کشته بعد فرار کناه
کر شوان نمودن فنا پیش تغیر — چو ادمی شد کار سهلت و خیر — وجود تو شد آن کناه عظیم — کر مدحت او مفصل تا بجیم
خداوند علام دو این مقام — دو انفس آماده کودمات نام — جهادش ز هر شر اولات برات — از آن کاین دعا کافوت سرات
کر هو سر از آن دو و دو است — مسند کاین نحو فقار هر ربت — تعاندی مکو و املوا الکین — کما تقتلون در کتاب مبین
اکر تو نکشی بدان کو کشد — ز ابو سر خاک زلت کشد — بعصام شرع انوا حفظ دین — دلیرانه مردن کوردای الیقین
مکر تو کرامی تو بی برخدا — از آن قبله قدر و ما اصفا — نشد آفتاب و لا تبعنا — تمان چو بی سر بنیر لب از آب
از آن شد ملقب بشیر و دو — کرمو دو تا و نفس مغلوب بود — رها راس بجون رسید و نجو — ذکو تا بس حق صحیح فانفوان
غرض کرهی باشی از خوف دیم — بحل علیک عذاب مقیم — حکویم زکیفت این عذاب — کر دار دو انعامها اضطراب

کجه داد ملکاو بفضل خدا نفی النفس عن اتباع الهوا تو این سخنها نخورده بگوش من از شوکت مفسدانم خموش
اگر نقده روشن کنند ازین عسی ان تکون من المخلصین تو خیز زمینی و من بر یری کجاده پی کفتگویم بری
من ابطح مفابه و توفارغی مخ کلام مکجا میرسی چرچاده باتو افتاده کار بتو داد آزمانه بن کوش دار
دگر بیشتر آدگو بیش تو ببر گوش خود بر دهانم بگو سخنهاست در غایت نازکی نفهمد مگو حتیهای زکی
لبم ابن نیشان و گوشت صدف بگوش سخن ممکنم لاتخف سخن از ثبات نیاز نوا دعا میکنم تو نفهمی دعا
نمیکفتمت عقل فرموده لیک کراحسن کالاحسن الله الیک جوابگو زبون شو باقنا لنحیی به بلده میتا
کشودم در دو ضر خو ترا سلامیدهم خاصه در دو ثنا لهذا هو کرانا بود در آن بهشت به ربیند بکی باغ عنبر سرشت
فراوان دو آن جنت پرنعیم عیون کثور مقام کریم وادم از ینجا نه هسا یکیست ثنا نه مدایف ترقضه کنیست
نو تو دمی در دو سلطون ودنها الکهل کل من الصابرین مصون بادا ندیده منکرون اعوذبک رب ان یحضرون
همان نظم سیلکی بریکو دم یحیون انهم یحشون بیا تن زن تراقفا از فریکان مزن بیش از ین حرف دلمرد
نراطبع کلشن قلم سنکیا نشاد عجاء الی زابهاد بگو کر چه منحوست این نشانی چسان شد عبادتم این الخلق
زمین وفلک ساغر جام کیست چبو داسة غاز وانجام زمانی که انا آفرینش نبود خود در ته الناج دانش نبود
نه از باء علوی و نه از امهات نه از ارکان نه وضع و نه جهات نه ز فرت نه بعد نه از اتصال نه وصل و نه فصل و نه از انفصال
هیولا صورت نبود آشنا نه از زینا بر مدا وح دشت قضا همین بود بجوهر لا فسیم که دو دانه نه ذات ذاتش قدیم
خود ترتخود خواند او دخلق از آن وجه کر علت آمد جلا ملک کو هرازات در حقد هرار با وجود رسد عقل ما تکار
خودهم نه مر دو بیتر سحرا همین آفریننده بیعلتست اگر از شمار علادم زنی قلم اجوا عجار سد بکی
کجی سوی ان کنج مایل بود عطا بود آماده سایل بود عیان بود آن حسن مشتون نیاشت بلی بود لیلی و مجنون نداشت
نمود افتضا مصلحت با قضا که این گنج نا کی ابی اختفا ز آیینه این حسن کرد عیان بوجهی که باشد سزاوار آن
که مینظهر او داند بدلق تون اگرچه بود در کمال عیان ملک محرم سر این کار نیست بر قدسیان تاب این تاب نیست
مکو عالم او ندیده او دیده در و خانه شد که کریم بیادیم نوحه کتم علم مدان خانه سازند ملک کبود

نعمتی

زمهبای خمخانه کبریا بیزم برخاقشان از وفا چو سرخوش نجام مجب شوند نر اولاد اسرار وحدت شدند
درآیند نجابجوش خروش کلذ ونند باد امانت بدوش کشندان گران بار بکو و کان کرناکشتر کودند در ره باد
ازین کشتر کو دید نیها چو غم دیت کش منم بلد تیشانیم نخوانا انذ اشعر المومنین برو کشتر شوخونبهاد انهم
باشد که افتد زغاج گنج نمانده خوبان کرانما بهر کنج بحکم جهان کستر غیب دان بدیلیکه مد جنبشی در نهان
نوفی پذیرفت شد فوج فوج دگر مستقل گشت بگرفت اوج زنلیش ملابس ملانک کرفت هیولای کردید و صورت گرفت
تخلخل پذیرفت بیتاب شد تخسنین بکبعفه آب شد دو لختا آمد آنچه هر سو تاک یکی تیره کون و یکی تاب تاک
کثیفش بسوی مغاک ارسید لطیفش بدو جوخ بالا کشید چو شد دو ده روشن طلا شد تمام بقدر لطافت گرفت مقام
هر آنچه از دو بود سفلی و پاک بهم شد نمود اختر تابناک چو متنزل کوند با اختران بکردش فتاد ند نه آسمان
به بالا از ین جنبش سکان بهم گشت کیفت سوز ناک سوال از نانعلبشر در انتها در اکوده نادکوزنه نام
چو او کو داین کو هو سوز ناک بکرمی هنکامه سوی معال زبین دو ضد دردم انفعال بر و بنجست کیفیت اعتدال
هوادار عی هر بد بود شور مراد کذا رند ما برهم بروی طعام میانجی کری کردالفت نمود هر ید و لوف کشور خو فرود
چو از فطرت نقش بند قدر جهان گشت فی الحمله صورت پذیر ز ایزد سوی معظم قدسیان خطابی رسید انرده امتحان
که باشد درین قصر والا قصور علیه انظر و احل تر به النصر ملائک از ین حکمت انجز جواب فتاد ند در وحشت و اضطراب
بجهل فتادند نادی کنان بجهد ثنا جله ز طب اللسان کز لیس لنا العلم الا القلیل لانت العلیم الخبیر الجلیل
رسید این ندا از جناب جلیل کز این کار کر باید از تو دلیل کز او بهر عشاق غم تر نخوت درین لجه ب بن ومبیکو
تو ناسایکلهه باید فرا حرث کز ان جاد اضل د باید تو خت کر سکان آن شاخ در شت هم از جا د اصل دیا بتر شت
ملائک ازین در تعجب شدند زدلسوز بیانه ذهب شدند کر چون نباید این جا د ضد کر فرا کر دو فهمی شا مقررات اختلاف
دو ضد از بهم بیت پایند کجی زهلوی دشمن جرز خته کجی با ز جهان داور بعتیال دهد تو فیق وصا و شما ل
بکیم ز هر سو دو بیدن کرفت تا ب مغاکی و زیدن کرفت نلو فان با دان هم پن کو کجاوج بکرفت کاهی سکون
با غلا انکنده در دیج تاب کرمو جی شد گردش نفس آب ذ بس خورد بر یکد کر آب با د تب آورد بر قشعریره فتاد

زقشر بادب لطیف یا فن لطیف کشتش ز هر روی با فن چو خلطی بود در طبیعت گران نباشد بد آلایش از رفع آن
زلالش بسوی تب آرد مدد کشیدش گهی کشت و بالا گرد بجا خود بدان کف پر شکوه برآمد بسوی فلک کوه کوه
ز تحسین خورشید تخمیر باد ز راحی کرفت و ز بالا کشاد سر در بغش بجا او شد محیط یکی هر جنبیده آمد بسیط
برو چند اندوه کاوان گشت که رسید اشک اندر باغ و دشت رسید انکه از ممکن کاف و نون کز آن مظهر کل خواهد برون
زلاهوت بر ناسوت با چو شد جوهر القا جا علا درین مرحله چون دم نفخ شود یکی زبان غلغل افتاده شود
جسد کونه تو شد بود با ازین پرده یک کوشه بود که ای رشحه جود تو کن فکان کشیده عید تو و خانه با
خلافت بکار ان کرد و جود که باشند فی الارض هستم و نحن نسبح نقدس لک که دو دیدم ازین قشر و هیکل
رسیده بر علو باز جستو خطاب انی اعلم ره درپای چو بر خواست کلک قضا و قدر بار آتش بیکر بوالبشر
در آن کالبد خلوتی ساختند سراسر ز آیینه پرداختند ز سر تا به پا آن سوی بنان ز هر عضو صد گونه حکمت عیان
چه شاها که ازینها سازش دو روپیه خلوگزیند جا چه بیت الهش خانه چه دیر صنم چه صفر قدم خوانده چه جام جم
چه لوح و چه کرسی چه عرش عظیم چه سدره چه طوبی چه قلب سلیم نه اشد برو ح ز ابعد نشین قدم زد سوی سفل السافلین
که ما را ابوکار رهافت و فن تو هم خیز رنگی بر آب آر زن چو آن پیکر قدس با سجده گاه برو فدا ز بخانی عدم شد چو ماه
نهان خواست زان مرغ قدس آشیان که چون دو باشم ازین گلستان را خیمه خود حلکه کبریا نشیمن کم جلوه گاه لقا
چه نیرو و علا ز مسکن دو دو چه طوبی ز بهلو خاک جسد چه شان باشم از بزم قرب چو اغم ز بر بزمگه بیشتر بود
از آن بحر باید مرا دست شست که آبی نباید سبو بم درست ز بس پرده قدس خواست که اطلان بهر سود دست
مخور غم که هر جا سود مت افروز اندک کوه نست بهامون نمد بابد دریا آب کجا بکسلد نور از آفتاب
ز ظلمت چو طبعش بدین کشد رخت بر بزم خورشید نور ترابیت را کاه سزا جدا ز ظلمه شعر کبریا
ازین دوری ایجا مقیم بر عاشقان هجر باز وصال بجو بیت هلاک نجوا حیات دو از شمع و پروانه غربت کوی
ازین سان فسونها آدم اگر عاشقی بشنو از حبیب ندا ر ده که تا بحر ایشان ز هر شیر در بغرش با بلاد
توانجهان از چرخ افتاده دو این آب و گل تا کی [illegible] نو در [illegible] [illegible] غریبی ز آب و کل دیگری

فلان

چرا به سلطان القشر اند نه آنی تو از انجم برشمراند دو عالم ز نیشب فراز تو اند فلک با ملک کارستان تو
اینها ترا باید انو گذشت مقامات نست اندرین دوره شد و کوسدره هاست و کو جبرئیل اگر کوثر است و گر سلسبیل
نظر با الغان چشم بر نیست چو از خلد باشد گر با دوست تو خود را ببین ای گمان بیز بفردوس حور و قصور چیز
کمی طول بنما کهی عرض خم همه عمر در این سرای سپنج بدست خود از هوس کو با تو خود داده ره در این پنج
فروغ شمع وار مشعل کربا خود از چراغ بیت ظلمت زدا که روشن بهر شود همتا بدان کار دو ای چون نیابد زبا
جلی و خفی جمله مستور شد چو از خرمن چو نگه بنور شد معرفتی ز اوان که دلی سود در پیش اگر بوذر
که آید ازین دخمه بر عزم بو همین بانک غولست غوغای بو نبایم کوتا ز چراغ نشان درین دخمه تنک زندان
سر باقیش ز بانگ دود با که بنگاه بخانه ربا ز کشاد نشان از چراغی بجانی نما چه غم کجا را قضا نماند
ز نو بعث بر شعله برو را خود چراغم کرده ام صبح دی که در دل انوار روشنی و ضیا بعالم چراغی برا زنی گجا
خس هیزم آن تو ماطی کو آتش بدی آتش چه که سدی ز آبا بدم کو شکر آب تو میان من و او شکر آب بود
تو خرضل و هی تو بیشتر چه هستی تو وجود ما فقد مکو غافل بیت کو بدین چه دعوی هستی خاکم
فروغ چراغ بستان ما بیا ساقی ای دین و ایمان ما که رستی دکا جلال الخد ز نهد مکن دان و من نحو کا
مراکش کشان سوی میخانه بر ز سجاده کاو نامه ابتر رخ زاهد بد علامات کشت بیا که مرا شطح و طامات گشت
بجا می شیر آتش تعل کی بیا شو هلال مرا بد کن تنزل بدین فترام چو هلال من از مخلف کو دش با دو ما
پس انکه چراغی بدین شمله که تا بش بدین رفت چون این گو که دو دشمن شوم ازدرون بمن ده از این جام شعله کون
کفایت من قلزم آشکارا ولی جام ساغر نمایی کجا شیخ چون میر نکاه هست نم که آتش با ین خود بیت نم
که پیش او قدم نقره نمی شوم آتشان کرم جوش و خروش غلتی من تشنه خم بر خم کرم کن از آن بر که فیض خم
نکنه است ندا نظرا مرا که چه دوران بر ملک حباب که مقبول اوند گو دنیا وجود مرکز شیء نما هم بیان
که طبع چنان با چنان کرد دود غرض زین سخن معلم کو بتو بمثل این نکوه نعمت عاد حکیم ثنا ساز دوره کا
بزم سخن شمع آتش زبان یکی دائر آن یحیی از اصفهان کند مرغ اندیشه را گل بر آید نظم عرش نظم بلند

خود دستکاه هنر پروری بازار فضل و ادب جوهری سخنی ده سود بیکاری صحبتی بهبود امجد علی
چو این نقل رعنا از من شنید ز لب ریخت گوهر بگوشم کشید ز طبع موزون سخن دلکش آن بنوشید از نقل دلکش آن
که این نقل چون نقل شیرین بود بنظم ار کنی نقل رنگین بود ببخشان رنجان و جانها که بخشد ثروت انده که جهان
بگفتم به ریشم بکفتار چشم کر دیکر بچه ببینی که گفتم بچشم زمانی که در دوران این زاده بی بینش و فیض در جام
سر عصر خود بودم از بحر مسلم بر کشور خسروی ز خاور به مغرب بیکو من چو خورشید در قصه بودم
حکویم که چه غالی داشتم ز فردوس باکی کی داشتم ز اقلیم کردی و سیری مرا بود کسب معاش و مراد
کرکم سراغ رها ز قید بوم فیض از صحبت ماجدی غرض اند این مدت سیر بود خبرها که گفتم نه رو سیم
مرا گشت توفیق از من کشان بدر بوس شاهنشه از وقت جان الما که مرشد اشتغی ولی خلد و زینت و رخش
جگر گوشه سید انبیا شه دین علی بن موسی الرضا شدم جبهه سا چون با خاک در ز دو خانیان کردم آن سو
مرا خلعت دادی از زمان شدم در زمین مدح ره آسمان پس از طوف آن حجه منتفض فتادم بنقش اعلام دین
چه دیدم که روح جلال اکبر ز تلبیس دور کشت خاکیان چو خورشید سیماش انور خفی چو گلشن همه خلق با عطر
تو گفتی که مشهد مقام عرش مقام از من خاک فیروزه فرش مرا دل درانیدم بحیرت فتاد که جان پیش کر رو هر باید نهاد
ولی میل قلبی بسوی دکر بود روم بر در فیض من جلیل حبیب الشیم زین الرسول شد بلا التزکی من اهل الحلو
جهان شرف میر محمد تقی شد در جهان خصم او شقی چو اسلاف او شهره کافی ما رسد بر علی بن موسی الرضا
جنین شد این آن رفیع ... این زمان دو تا هنوز این سخن بود در گوش من که آن یاد آمد در آغوش من
بسو شد او از روح من رسید دلم بود بر جا دل خود شد پس انکه چو طی تعارف کند بمن گفت کی روز هفتاد
از این بکند دو بیکه دعا گوش کن بکند از عرض چو این را بفهمد بر پاستان دلم برد با خود که دین ندم
بمن هر چه از کین دق بکشا که ای سائل ساده مرد بافسون این هول انده فی بدنبال او هیچ کولان مد
شنو این نصیحت که سعدی که تنها کس چو تو پرورد مبادا که کس هیچ در راه که تا هر دو بر ابد
دلم شد مشغول از این قول بجوی که دیگر نه گفتم نخیزت شبط از روح الجبا که گفتم ضجیع امام هدی

شدم اشکریزا چو ابر لباس بعیذیک آن رحمه کردکار بمن اشک و آه انجاد داد تو گفتی که کرد دمعه فالر
با این کوشیدم بمعرض حال از آن بحر فیض کردم سؤال که ای قبله اهل صدق و رشاد ولای تو مفتاح کنج مراد
چو ذوالت کار رخ با نیاکد نبود و نکرد به بحر شید فی هر سو کرمیل عطا تو ما خت اگر بود دو بیر اندر معمور ساخت
ز لطف ان که سوء خاطر شود معدن لعل و در کان در بجز کرنم فیض بر حنظلی مبدل شود بر گل حنظلی
نظر سوی من کن که عور امدم بدرکاهت ای نار دو آمدم در این تیره سرکشکی و غوا مرا جاده رستکاری نما
از این وادی حیرتم وارها بسر چشمه عین الیقینم رسا نظر کن بمن مردم ازده دلی بروح پیمبر بجان علی
زبان از دبانجا که در از کر کو نلد کو ربیا پیش آر چو تیر دعا کشت آماج که فغانم شد از عقد با جمع
رسیدن سپهر آفتاب جواب کرده با دلجع بر ... خواب مشوش شود دل که ان یادم کرده بر کلاه آن بعبلد کرم
در آن اشک ریز دعای دعا بچشم ترم خوابی آشنا چه خوابی که بحتم زبیدار هم هنوز از تاسف دل ... زاده
بچشم نمود ارشد در منا که اندر حرم بهر ضایم مقام عطا جوی در کار رجا بیم ولی بعد رفهمان تا الندیا
چه دیدم که از انجم ونجم که غما نرد سبتی بر آمد صبح عیان داشت بر کف کلاه مجید صد انر اندر فن صحیح رسید
بکر این زمن جای در سینه که جان این بود جای در سینه ولی بگذرد ان پیش فرزندین محمد تقی این بود نیک
حکویم چه قران بقطع سند که گفتم بر سبطین از شعف ولی در فتیش الود نیز چو شاب درخشنده چو صبح فنا
نه خطش با این خطها شبه نه وحط نه داود از او نه کو چو او کر شکل طور نابود بهم چون نهادم مرتبع نمود
در نهادن در کاغذ بد و نه حرو شجح مفقود عیب طلوع مداد شو چو حل کرده افتاب حروفش چو نیکار از شعله
بهر ساعتی آید در نظر شکل دکو میشد بی جلوه کر زنا سخ عبسوخ این فرق بود که نا سخ از آن دو در سیه بود
نبی سو هایی دکر کو نه ناشت کیه ثبت کویم دکر کو نه شد نهادم چو بر سینه جسم رجا کجا بودم اکنون فتادم کجا
با خیر ساقی بیادیم کر شد ره دین کو بیدارم جگر شعله و دکت سوم ثنا که با باده جام تو جستن خواب
ز رحم با این جان بیتاب کن عنایی بر آباد در خواب کن که بیداریم سکد کو ملی مگر اینکه خوابم دهد آگهی
نهادم از عجا چو با بود ثنا من دو خواب کردیم با هم نفاق نذانم چه شب بود یا رب چه شب که دل بود در ذوق جان در طرب

مگر باده دیدم در آن سنبلستان ستاده بجو سو تفرج کنان
نظرها فکندم بهر سو صریح ندیدم اثر زان مکرم صریح
تنی چند از اشخاص کردون قدر نده طلعت بدور آن فراز
بهلبل و تسبیح و ذکر نهان چو سوسن شده جمله یکسر زبان
ز اشوق آن جمع فیض آثار دسر هوش میبرد و اندر لقا
بر آن شهریاران عالی مقام بر پیش آمده عرض کردم سلام
جواب سلامم چو دادند باز بپابوس شان میشدم سرفراز
که ناگاه شخصی همیم نمود نمودم نظر حضرت میر بود
چو دو بانهادات خوش حضرت مرا گفت مانع که تا بیم شرف
بفرمود کای طالب بی سبب از اینجا برو باش بیرون در
ادب داد کاین محفل انبیاست همان سرنشین سید انبیاست
که از ما نکرده ما جاد ز طلب باینها رسیدن نماید عجب
ندانی که ما حاجب این درم دمی پای خویشتن نکندیم
سر شخصی دگر بود پهلوی بین یکی دست بالا دو تا دست زیر
همان دست بالا ندیم که گر که او بود اقدم عجائب که بود
یکی بود میری سمی خلیل که او بود در شهر قزوین جلیل
یکی بد سمی امام ششم مکرر لسی معروف بین الامم
مقدس چنانچه که در وصف او سوی حضرت میر اشاره نمود
مرجان دلش اکر اوهم زکات چو بخوشش تبسم کردد آب
لبی ناگاه از آنجا که بود دوش ز شفقت لب بی سخن درد
چو آن دست شفا بر من کشود مسافت نده ذوق از فرق بود
شدم آنکه چو در ابوسه زدن بسینه قدم لبودم بدن
که ناگه بمن دوا دلنشرا ذوق لشعف با بجسم دخو آب
چو بیشد که چو چشم بخت خوم همیشه در دین خواماند بدم
چو بر سپهر انجم فکندم نظر که مانده ظلمی بوقت سحر
کواکب بیارات بزم سحر بفرقدش کشانیکه بابند در
دنا معبود چو فتح دشت بعرش اجابت رنی کاخ پست
دوم من بفرمانت بانیمروش خرابم دو آبادی من بکوش
مرا امید داشتند دو غم در دین دشت اکون زخیلی ام
مرا تو مکدر چو خون کند مرا نجواد تو بیرون کنند
بمن ده از آن باده شکوه کارزین سوی خیزم با نسوی کوه
ندم غوطه در بحر چشم تراب چو بخت خودم باز رفتم بخواب
یکی بین دشت آمد در نظر چو صحرای محشر سراسر بشر
چو دریا ندموج از آدمی غریوی بکوه دون رسد هردمی
درین دشت گنبد قریب بکوه فنادات کوه مهب شکوه
چه کوه یکی چون دعوت مستجاب باوج سپهر بر بین در شتاب
ندیدی بانور غ از فیشه بال فرازش رسیدن نماید محال
نمود دهش هیچ دیده در حشی نه اندیشه ما زک خیالان دوقش
چنان در نظر آمده هم نکنز بود کسی نرفته تمامی زمین
چنان نهاده بر آن کوه در ولی بر فراز شتا بنده کو

کرم

اگرچه بر این جمله عالم شدی ولی هرچه بالا شدی کم شدی
محل بی گرو دره دگر کس نبود مگر گاه نهاده وی مقصود
مرا حواست فزون دین کوه حال در آنجا زشخصی نمودم سؤال
چه دشت این نام این کوه چیست درین دشت این خالق
بگفتا درین دشت دنیاست نام نه کوه از او عقبا ست نام
بود باغ فردوس جو در قصور بالای این کوه مصعب المرام
توانم بخود شد کرده سر کنم توسل با آل پیمبر کنم
دعای توسل همی خواندم چو بر سر بر آن کوه مرا ندم
مگر نیز ه دادی سر کوه ما کردیدم مرا شخصی با نام خواند
نگر بر قفا کرده دیدم زدو کر شخصی مهیب نکخیم
بمن بر زد بانگ کای ساده مرد نه این بحث شو باز کرد
طلبی بود اندرین کوه ها ککشد در وصل تو شد فراز
نیابد خلاصی از او تا ابد مبادا که غافل بود یکدرد
بخود گفتم از غیر الملتفت کار رشن بخوهکی ظلمتی
با او گفتم ای پدر در بیرون کی مرا دیده ام سکنه خیره کی
بمن رحمت کرد رو پیش باش مبادا بر تو افتم از نعاش
چو او گشت در دید بر من در آمد قمر در آغم بسم الله شدن باز
بیک بسمله جستم از مهلکه نفتد کسی دو حنین مهلکه
چو دیدا و کرمن جای کرم امام نعان کرد که خوب جستی زدام
چو خالی از آن دیو بد خیم نظر سوی آن کوه ماند چشم
بخود ا و شد کشور دلبند راست نعمتها ملکا کبیرا
جهان در جهان گلشن ابتساط که از نا کران ر وضهای نشاط
نسیم معنبر چنان میوزید که مرده هر نفس روح می پرورید
ز الحان مرغان انواع باد دلم وجد کرد اوقتان بیقرار
در آن گشتها از سیر حیرت اثر خیابانها آمد مرا در نظر
کشیده تر انقلقت دو رو شجره تر از گلشن تو بهار
نشیمن بمن بوی عنبر فشان شمیمش بخن کوی جانی تو جهان
بلبجام تر سیر سنبلش ز سر هوش بر حیر بلبلش
زهر دو طرف باغها بدیع مجادی بهم قصرهای رفیع
کشیده است چون بر فلک کهکشان زهر در ا برده در زر نشان
چو بر نشهای خیابان قدم نهادم بکو پاس بین محتشم
بدیدم یکی در کنار رجند رواقش چو طاق سپهر بلند
رصنع بکو هر دو مرصع بلور نمایان از و غرفهای قصور
چو صحن گلستان در نو بهار در و بام و دیوار کوهر نگار
پس خلق جمع اندر آن پیشگاه چو انجم بدروازه صبحگاه
نمودم سؤال از یکی با ادا که از کیست این سده احترام
بگفتا چنین کاین خیابان کشکول در سید انبیاست
بود انجناب ملایک مکین ز خدام آن قعده مرسلین
کسی کی تواند کنار در قدم سر خود باین در کرم محترم
عجب دارم از تو که چون آمدی مگر با کسی رفته همره آمدی

بان ملوث عرش تمثال کیه بنت عمرم مکرا کرد او   فما نا کر تو فاطمی نسبتی کاذاول مرا فراز این دو بیتی
مرا کوهر رو داد دو وقت بدانستم انکه چه باید نمود   در آن وقت میل آمد از ره درون بمن کفت برخیز شو در درون
من از دیس همو فتم ای میر رسیدیم بر صفه ولیک بر   کو فته در آنجا شها فی قرا او کر بود نه در درون آن تراز
بخود کفت و کو در کمان داشتند ندانم چه سر در نهان داشتند   نمیشد عیان راز شان از سخن مرا هیچ بر دان آن انجمن
مرا لوح تار یخ تفهیم آن بود است چو از فصحا نغمه در ت   چنین کفت نعمان نکته سنج کرچه جوانی از کنج تابر دو رنج
نخوانده مکو انجدیث دوست کر اقوال ما سعب مستصعب   چنان طالب افتاده ما را کلام تا نند رسد جز قلوب کرام
کر مرسل نبی مقرب ملک دل مومنی کو نبا رو ودشک   تواند کشد بار اسرار ما و نقد خوطره و در جر کفتار ما
چه خواند اقوال آن ثنان بیان مرا بابیم شد دل تو جان   بکفتم نخست آن دو شیپ چو بود بکفتا این که آشیا نه چه بود
بکفتم که با تو کنم ساز و ماز بکفتا برو خویشتن را بناز   چو دید انکه در کفتکویم بجوش بلبکم د انکشت یعنی خموش
کا این محل سید انبیا ست نکهدار خود شو که جا خطاست   بر آنجناب رسالت مآب نمودار رخ مرحمت انتخاب
چو خو شد بر پیکر مصطفی تجلی نماید بنور جلی   شود تجلی با بر چشم دکر بمیل ملاقات انده بهی ور
بود کسب میل ملاقات کن اکر با بیت نور شمس لکن   در آن وقت چون مفلس کنج یاب مرا سیم سید کشم نخواب
شدم با دل پر ز سود و فغان سوی روضه سرور انس و جان   غبار کوه رش جبهه انکساد نهادم دو اشک کردم نثار
چنین عرض در موقف ابتهال نمودم بآن حضرت ذو الجلال   کرای در کف دیدن همچو روح کلید در کنجهای فتوح
تغافل ست کاین شه وجود است دو بیتم مکن انجه موجود است   مرا چون تو رهبر سوی خود چه باک و بیغوله این جول هولناک
ازین دشت فسده ام وا دیفان لبو چشمه وحدتم در رسان   در اثنای این سوز و عرض نیاز بکوشم کسی کفت آهسته راز
چو فاد غشی انتعا دو دعا توقف نکرده بیا نزد ما   چو بر خویشتن باز بر داختم نظر جانب قابل انداختم
مرا حصن میر آمد منتظر کر میر خت تا کت بیرو در   چو بکذشت یکلحظه از بیان شدم بکمر و تا قش روان
چو بود سبو شوق شو شدم بتفریدو با مکلف شد   مرا حیرتی داد در وز بتخی کر چون کت و قف زدو داعین
تبسم کنان رو بمن کرد کفت کرای امر بر تو نباید نهفت   عجب تر از این کار ها نیز هست و لکن بد شوار عی آید بدست

معند

مقید بابها شو زنهار کر محرم مانی زیا بان کار   نرد لبر تمنا مزن غافل طلب تو سر چشمه زنده کانی طلب
دکر کفت با دیده اشکبار کرا عجرم رازاین دلفکار   دو چیز از تو باشد مرا ملتمس بترک حیات من آمد دیعا
نخست انکه این راز شیرین نواز نهان دار آن در دل تنکخو   دوم انکه از ما کناره مکو کرم مردی زمردان رسید بمو
نظر تو نکر جان بکوش سحر بر آید کای شرف خویشتن حکو   بکف قلم اعنان باز کش مزن بیش ازین تا ازین تاز کش
ببین تراز از دین بیش قیمت کج اندیشه ا فیه دو دوش هست

چو این نظم رو طلب آمد تمام

من کلام خواجه ریاض القدوس مفادیم نام عبد الله انصاری علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خالقی که راهنمائی و ای قادری که خدائی را سزائی که جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را از رحمت بفضل و کرم خود آن ده که آن به **نظم** یا رب دل ما را تو برحمت جان ده درد همه را صابری درمان ده این بنده چه داند که چه میباید کفت داننده توئی هر انچه باید آن ده الهی عذر ما بپذیر و بر عیبهای ما مکیر الهی دو بیش خطر دارمی راهم بیفت دستم کیر که جز فضل تو پناهم نیست الهی عمر خود را بر باد کردم و بر تن خود بیداد کردم الهی بودو نابود من تراست کجا نا از غم مراد بر بادی رسان الهی تو شناسم از بدی خود بنابر مرز را انجودی خود الهی بر بسو خار تو طارم در درد دل اسرار تو دارم و در زبان تکرار نام تو داریم اکر کوئیم ثنای تو کوئیم اکر جوئیم رضای تو جوئیم الهی بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ اسید ما را بی آب مکن الهی بر سر ما مات خجالت نثار مکن ما را ببلائی کرفتار مکن الهی اندر دل جان محبت تو کن بدم جام بلا بی بدیم و بر ده عافیت دریدم الهی فرمودی که در دنیا بدان چشم کرد توانکران نکوید در درویشان نکرید الهی تو کریمی و او بشارت که فردای قیامت بدان چشم که بر غنا بدان مینکری بر عاصیان نکری الهی هر کرا داغ محبت خود نهادی خرمن هستی او را بباد نیستی دادی الهی اکر چه طاعت بسی ندارم اما در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی بیو مرا شادی نیست جز تو در کی آزاد نیست

الهی فضل ترا کران نیست و شکر ترا زبان نیست الهی هر کس که ترا شناخت هر چه غیر تو بود بینداخت الهی
دلی ده که در کار تو جان بازیم و جانی ده که کار آنجهان سازیم الهی یقینی ده که در آز بر ما باز نشود و
قناعتی ده که حرص ما افزون نشود الهی دانائی ده که از راه نیفتیم بینائی ده که در چاه نیفتیم الهی دستگیر
که دست آویز نداریم و بپذیر که پای گریز نداریم الهی طاعت مجوی که تاب آن نداریم و از معصیت مگو که
جواب آن نداریم الهی بگوی که چه را دید کرد سوایم و مپرس که چه کرد بد کرد در واشویم الهی عقبی ده که از
دنیا بیزار شویم توفیقی ده تا در دین استوار شویم الهی نگاه دار تا پریشان نشویم در راه آر تا سرگردان
نشویم الهی تو ساز کردی آن تسازند تو نواز کردی آن نوازند الهی بیاز کار حسن و منکر کردارمن
الهی دلی ده که طاعت افزون کند توفیقی ده که بهشت رهنمون کند الهی علمی ده که در آن آتش هوا نبود
علمی ده که در آن آب ریا نبود الهی دیده ده که جز بزرگی تو نبیند و دلی ده که عبودیت تو گزیند
الهی نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند و جانی ده که شکر نعمت تو نوش کند الهی یافت تو آرزوی ماست
و دریافت تو آرزوی ماست و دریافت تو نه در بازوی ماست الهی آنچه تو کشته آب ده و آنچه عبد الله
کشته فرو آب ده الهی از کشته تو چون بنا بدو از سوخته تو دود و کشته تو بکشتن شادست و سوخته
تو بسوختن خوشنود الهی ما معصیت میکردیم دوست تو محمد مصطفی صلی الله علیه و آله اندوهمند
میشد و دشمن تو ابلیس شاد الهی دوست شادی بدشمن خود مده و درد اندوه بر دل دوست منه الهی اگر
یکبار گوئی بنده من از عرش بگذرد خنده من الهی اگر کاشته تلخست از بوستانست اگر عبد الله مجرم است
از دوستانست الهی چون در تو نگرم پادشاهم تاج بر سر و چون بر خود نگرم خاکم از خاک کمتر
پیوسته دلم دم رضای تو زند جان در تن من نفس برای تو زند گر بر سر خاک کیاه روید از هر یکی
بوی وفای تو زند الهی فرمودی بکن و نگذاشتی و گفتی مکن و بر آن داشتی الهی اگر ابلیس آدم را بدخو
کرد کندم را او که در وی کرد الهی حاضری چه جویم و ناظری چه گویم الهی می بینی و مبتلائی و بر
آوردن میتوانی الهی چون همه آن کنی که میخواهی پس ازین بنده مفلس چه خواهی الهی همه می خواهند که

در تو نگرند و من میخواهم که تو بمن نگری الهی علمی که خود افراشتی نگونسار مکن و چون در آخر عفو خواهی
کرد در اول شرمسار مکن الهی امروز بدین مطیعان چه کار است و کوی که همه را بر سد چه مقدار است نظم
من بنده عاصیم رضای تو کجاست تاریک دلم نور و صفای تو کجاست ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست الهی صحبت دوستان ما نطبان است و صحبت غیر ایشان تاب خان
الهی هر کرا خواهی بر افتد گوئی که با دوستان در افتد الهی گل بهشت در چشم عارفان خارست و جوینده
ترا با بهشت چکار است الهی نظم اگر چه مشک از خوشنیم است دمی جان بخش چون بوی تو ندارد
مقام خوب خوب دلخواهست فردوس ولکن ذوق کوی تو ندارد الهی اگر چه بهشت چون چشم و چراغ است
لیکن بی دیدار تو درد و داغست الهی جمال تراست باقی و شنیده ناهدان فرده در بهشت اند الهی بجود
و فهو رکی یا دم اگر نفسی با تو بر آرم الهی اگر بدوزخ فرستی دعوی دار نیستم و اگر بهشت فرستی
بی جمال تو خریدار نیستم الهی کاشکی عبد الله خاک بودی تا نامش از دفتر وجود پاک بودی نظم
دی آمدم و زمن نیامد کاری امروز زمن گرم نشد بازاری فردا بروم بیخبر از اسراری ناآمدنم به
ازین بسیاری الهی همه از تو ترسند و عبد الله از خود چرا که از تو همه نیک آید و از عبد الله همه بد الهی او جهل
از کعبه می آید ابراهیم از بتخانه کار بعنایت است باقی بهانه الهی نور در طاعت است اما کار بعنایت است
نظم آنجا که عنایت خدائی باشد فسق آخر کار پارسائی باشد و آنجا که قهر کبریائی باشد سجاده
نشین کلیسائی باشد الهی تو آنکه ان بتو و نیم نازند و دوستان بصحبت حق سازند الهی شب فراق
اگر چه تاریک است دلخوش داریم صبح وصال نزدیک است نظم عاشق چو دل از وجود خود برگیرد اندر
دو دود دو زلف دلبر گیرد و اندر کعجب بیان دلبر او کاو را بکمال لطف در بر گیرد الهی دیگران
شرابند و من مست ساقی مستی ایشان فانیست و از من باقی نظم مست توام از جرعه جام آزادم مرغ
توام اند از دام آزادم مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو ور نه من ازین هر دو مقام آزادم الهی
در اصطفی در دامن آدم تو ریختی و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی اندو جادب ما بد کردیم اما

حقیقت آنست که تو خود فرمودی انکحنی الهی چون آتش فراق داشتی با آتش دوزخ چکار داشتی دوزخ کار ع
ترا عجب نیم خود ای یافتم اکنون خود را میجویم ترا میابم نظم از صبح وصال بیخبر بود عدم آنجا که من و
عشق تو بودیم بهم اوراز که که بنا یم محرم شب نیست غمت هست مرا پیش چه غم الهی به عجز خود اکام دیکر
خود کوام خواست خواست تو است من چه خواهم الهی اما نزا اکر غرامیم مسرآینه که جیفیم الهی چون لطف سگ
یاراست و سنگ راه یاراست عبدالله را با نا امیدی چکاراست نظم دو یار که سکان در یاراست
سگ یاراست و سنگ راه یاراست من بلت صفت سنگ لاز و حمز تو نومید نیم که سگ و سگ یاراست
الهی اکر بد غافلیم ناان است قلم دفتر را چه دوماثاست الهی اکر عبدالله را نخواهی سوخت دوزخ دیگر باید
الا آتش او را اکر نخواهی نواخت بهشتی دیگر باید ساخت او را الهی بیزارم از آن طاعتی که مرا بعجب آورد
بنده آن معصیتم که مرا بعذر آورد الهی مکش این چراغ افروخته را و مسوزان این دل سوخته را و مران
این بنده آموخته را الهی چون توانستم ندانستم و چون دانستم نتوانستم الهی بحرمت آن نام که تو آنی و بحق آن صفات
که چنانی که حاجت ما را بر آور که میتوانی الهی این چاشنی که دادی تمام کن و این برقی که تابی مدام کن الهی
هر نایی که شکسته تو بر بام عبدالله فی همه دل که سوخته تو عبدالله در هی نظم یا رب ز تو ایحق من کدا
میخواهم افزون ز هزار پادشا میخواهم هر کس ز در تو حاجتی میخواهد من آمده ام از تو ترا میخواهم بدانکه
دنیا جای غرور است ترسه ستار و دوزخ بیش بی مرهمست طلاق داده ابراهیم ادهم است خانه محنت و
بیداد است رانده جنید بغداد است جهر جان سوز تلخ است بث داده شقیق بلخ است که محنت غفلت
و بدنامی ست ملعون بایزید بسطامی ست خود پریشان دون همت دیر است مرعه ابو سعید ابو الخیر است
بگذاشته اتقیاست و برداشته اشقیاست هر که طالب وی شد زبان عذر او کلیل و اهل عبر برای آید دلیل
که قل متاع الدنیا قلیل ای عزیز نظری کن بکورستانها بر بینی صد هزار که همه سعی کردند و کوشیدند
و در باب حرص و امل کوشیدند و سبوها از سیم و زر کردند و سودها دو هم کردند و حیلهها د
نقدها بردند عاقبت مردند و حسرت بردند و انبانها انباشتند و غم دنیا بدل گذاشتند ناگاه جمله

بمرد

بدر مرگ کشانیدند و شربت اجل چشانیدند ندا بعزت از مرگ بیندیشی و عمل بردار و بیش و اکر مروی
بر تو دوزخ ماوای تو بدانکه دوستان خاک ترا چو باشند و بزبان حال ترا کو باشند که ای جوانان جاهل
و ای پیران بحاصل و نوان آید که در دنیا بید که با ما در خاک خفته ایم و چهره در نقاب کفن نهفته ایم و
وان یاد شما رفته ایم ما نیز بیش از شما بر بساط کامرانی بودیم و ابساط جهان فانی نمودیم و دنیا
دنیا مکیدیم عاقبت شربت مرگ چشیدیم اندر بد کانی و فا ندیدیم و ناچیز شدیم خود را دیدیم
بر فنا بر داده و بر خاک مذلت افتاده نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم
منفعتی بالایی همه ندامت اکر در پیش نبودی قیامت و اکنون ما را نه نقدی و نه قماشی و نه سامانی
نه نانی و نه مکانی صوت و صلایی هستیم مثل کیاهی خط ما از دنیا حرمانست و کوشت ما نصیب
کرمان وقتی که ما را امکان بود و جوهر در کان بود نکردیم و نه جستیم چیزی در پریشانی افتادیم و
بدن جان دادیم اکنون روح ما ها میزارد و اشک حسرت میبارد و تعزیت ما سیلاب در عمر قابیت
و کوتاه و بی کردارها اماشب بر وادید براه و در حال ما کند نکاه که نه از نام ما چیزی و نه از اجسام
ما اثری ابدان ما در تخته و استخوان ما پوسیده خانمان ما و منزل و مکان ما سراب در بستر ما دیکری
خفته و در زیر زمین رخساره ما خاک خورده و لبان ما کرد آمیخته و زبان ما فرو بسته و دهان
ما شکسته و تمامی اعضای ما از هم خورده و مرغ روح ما پریده و سبزه از خاک ما دمیده و تن ما در
خاک تیره و شما در خواب چیره ای عزیز نشان خود مشکل آنست که دلها از دنیا برداری و غفلت
بگذاری و بیش از رحلت از دنیا برداری و غفلت بگذاری و بیش از رحلت از دنیا برداری ز اعیضی
نظم اکر دو ظلمت ایست اینک مراحت حسابی روز کن فردا چه حاجت هم اکنون حکم کل من علیها
ستاند از تو این تاج و رواجت بکنج تخته تابوت اینک بخواری در کشد از تخت عاجت کنون از تخی
فراغت میفانی بکو دانی بلی یا احتیاجت ترا پرهیز باید چند کاهی که فاسد کشته از عصیان مزاجت
نشادی در فنا و امکن ز تو بر کرچون فردا شود نهی دو لحت ز رنج ذوق عشق ای پیر انصار مکو فضل

خدا باشد علامت ای اهل جاه بمسجد بیگاه و ببازار بگاه شب و روز در گناه احوال دین شما تباه
نه شرم در جوانی و نه درد در پیری پشیمانی عمر بکاسته عذری بخواسته مرگ در کمین و مقام تو در زمین
زمین و بازگشت تو برب العالمین غم دنیا بدل و از آخرت غافل نظم دلا در کار خود مسکین نظرها کن
در این راه تو می‌بینم خطرها، کشا از خواب غفلت چشم تا من بگوش هوش تو گویم خبرها، نگر در خلق گورستان
فکنده، ذلیل و تیره جان و جله سرها، بنا آنها مدرو رفته در خاک، کز ایشان در جهان مانده اثرها چو
درین ره است مرگ ای بی انصاف، تماشا جهان کن در سفرها، بدانکه آدمی از برای مرگ است و دنیا سرای
زلزلات جای هیبت تاریک و ای هیبت تاریک وای بر کسی که چراغ ایمان گشت و بار مظالم برپشت نظم
مکن کاین فقیر حبشی بردن تازد، فغان و ناله بعرش و ملایک اندازد، ز تیر آه یتیمان مکو بترس ای
کر کو بکوه زند دو زنی در صحرا زد، حذر بکنی از ناله سحرگاهی، دسوز سینه ز نالان چونا و که اندازد
بوقت نیم شبی کو بکو بدا اللهی، هزار هیچو تو از خانمان براندازد، هزار دشنه کشیده است تیغ زهر
آلود، برای کودن ناکس که کو دنا فرازد، هزار جوشن فولاد اکر بپوشی تو، ز آه کرم فقیری چو موم بگدازد
مناز بر مظلوم ستمکار ای ظالم، که دست کیفر ایام بر سرت تازد، درون سینه مجروح بی نوا مخراش بدانکه
درون خرابا تو بغیر پرنازد، کرت مجال نکند سائل ستمدیده، جزا دهنده ترا در جهنم اندازد، زجوه‌ها
لقمان ستال عبدالله، کر کوخه برند کور دکار بنوازد ای عزیز جهدی کن که مرد شوی و صاحب
تجربه و درد دین شوی، همت درویشان و برکت ایشان در خسارة تو در شود و حب دنیا بر دلت
سرد شود نظم خواهی که در دین زمانه فرد کردی، و اندر ره دین صاحب درد کردی
با مردان و شبان بکو در مردان مپکرد، مردی کردی چو کرد مرد کردی، بدانکه حضرت عزه کعبه ساخت
در ظاهر از آب و گل و در باطن کعبه ساخته نهان و دل آن ساخته ابراهیم خلیل است و این بنا کرده
رب جلیل است آن کعبه نظرگاه مؤمنان است و این منظور نظر حق است نظم در راه خدا دو کعبه آمد
منزل، یک کعبه صورت است و یک کعبه دل، تا بتوانی زیارت دلها کن بهتر ز هزار کعبه باشد یک دل

ای عزیز

ای عزیز دنیا نه جای آسایش است بلکه جای آزمایش است بیگبر طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی
مزدور و طالب مولی مسرور بدانکه چون از خود به بدی بد رست رسیدی دیگر اشارتی ببین
راه نیست و هر کس بدین آگاه نیست مست باش و مخروش شکسته باش و خموش که سبوی درست را
بدست برند و سبوی شکسته را بدوش اکر داری طرب کن و اکر نداری طلب کن غافل مباش
نادر مباش لغضا دمباش یاد باش یاد فروش جای اسلام است و خود فروشی کفر تمام است چون یار
اهل است کار سهل است صحبت نااهل جان کاست و صحبت اهل نا جان است نظم سالکی
در آتشم سهل بود، آن آتش سوزنده مرا سهل بود، با مردم نااهل مبادم صحبت در این راه اگر عارف
نیست جو بد طهارة معرفت و شکسته شود و اکر درویش از الله غیر الله طلبد در اجابت بر روی
او بسته شود نظم خواهی که سخن زبان آگر شنوی، اسرار نهانی ز شهنشه شنوی، کم کرد ز خویش
تا آواز هیئت خویش، بجود همه انی انا الله شنوی، ای درویش بهشت بهانه است مقصود خداوند
خانه است کار دار در روزه و نماز کند کار دل دلی نیاز کند در روغانت دلها مکوش و عیبهای
کسان میوش و دین خود را بدنیا مفروش بدانکه هر که ده خصلت را شعار خود کند در دنیا و عقبی
کار خود کند با حق بصدق با نفس بقهر با خلق بانصاف با بزرگان بخدمت با کوچکان بشفقت با درو
یشان بسخاوة و با دوستان و دشمنان بحلم و با جاهلان بخاموشی و با علمان بتواضع آنحضرت
پرسیدند که چه فرمائی در باب دنیا فرمود چکویم در حق چیزی که بمحنت بدست آورند و بشقت
نگاه دارند و بحسرت بگذارند ای عزیز سرمایه عمر را غنیمت شمار نجات نفس طلب را اعتقاد
عبادة جوی خدا شناسی را سرمایه نجات و آن وجود ستانی را پیرایه بزرگی بدان در همه کاری یاد
از حق از دشمن دوست دوری در حذر باش بدوستی نادان مغرور مباش نادان را زنده مدان
نفس را مرده بزاهد جاهل اعتقاد مکن از جاهلان اجتناب کن نادیده و ناشنیده مکوی عیب
خود بینا باش و عیب کسان مجوی نظم اندر ره حق تصرف آغاز مکن چشم بد خود بعیب کس باز مکن

مرید هو بنده خدا بداند، خود را نوددین منابر بنان مکن، از قول راستی بر مگرد و در جواب تعجیل منمای تا نپرسند مگو تا نخوانند مرو مفروش آنچه نخرند و آنچه ننهاده بر مگیر کرده نا کرده مشمار دل را کین دیو مساز در نهان چیزی از آشکارا مباش نان همه مخور نان خود را از کسی دریغ مدار و از فرمان نفس بر حذر باش دشمن هرچند که خورد باشد خورد مدان با ناشنا ختم سخن مباش اندک خود را بهتر از بسیار دیگران بدان غم بیهوده مخور دوستی خدا را دو کم از کاری شناس از صحبت نادان دامن فرا هم چین سخاوت پیشه کن دعقو فخر کن و صحبت با درویشان دار بحکم خدا راضی باش بکسی رو امدار آنچه بخود روا مداری تواضع پیشه کن وا خود لاف مزن نظم عیب است بزرگ بر کشید نخود را وز خلق جهان بر کزیدن خود را از مردمک دیده ببا باید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را نکوئی کن تا بدی کس را نبینی رنجه مدار بنده حریص مباش فریفته عقل مشو مال را عاریت دان و آن شدن رفتنی دان غنیمت دان هزار دوست کت و یک دشمن بسیار از مردم تو کیسه وام مکن حرمت خاندان بزرگ نگهدار بنوا نکوئی فخر مکن از تعصب دور باش و مردم را در غیبت همان کوی که در روی ایشان توانی کفت با نمندان را سرزنش در دو ایشان را نا امید مفرما حاجت بر آوردن مؤمن را کار بزرگ دان نیکوئی خود را بزبان میاور مردم را در بلا سرزنش مکن خلق را بخود امیدوار کوردان بغم کسان شادی منمای وفا از جوانمردان طلب کن بد آنچه مردم از سر چیزیست زود رسیده پیش میخواهند و از قسمت پیش میخواهند و از آن خویش میخواهند چون دوزی دیگران جدا است این بحث بیهوده چرا است مهر از کینه بر باد و بزبان بند و بیهوده باد و بر ایمان مزوای بر کسانی که مست سر بودند و شب تا بصبح در خواب غرور بودند نمیدانند که از خدای دور بودند و از اصحاب قبور بودند نظم عمری بغم دنیی دون میگذرد هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد شب خفته و روز مست و هر صبح خمار اوقات شریف در کودکی بیهوده جوانی مستی در پیری سستی پس خدای خود را کی پرستی نظم قولی بزبان خود بر بستی صد خانه و از بتان یکی بشکستی کفتی که بکفتم شهادت رستم فردا که خمار کامت بشکست خوش غالبیت

نیز

منسی که هرجا که ابستی کس نکو بد کبستی اکو در آیی در باز است و اکر بنایی حجتی نباز است دنیا را اکو دنیا را دوست داری بده تا بماند و اکر دشمن داری بخور تا نماند دی دفتر و باز نیاید و فردا اعتماد را نشاید اکر بر روی آب روی خسی باشی اکر در هوا پری مکسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی در دین راه مرد باش و با دل پردرد باش کار دخام مکن و در کوی هوس و مقام مکن نظم کو بر رو شهوة و هوس خواهی رفت از من خبرت که بی نفس خواهی رفت دل بخلق مبند که خسته کردی دل بحق ببند که رسته کردی هرچه از شاه تا باهیت خوانده معرفت اکمیت لاجرم بر همه کس لازم است که تخم عباده باشند و بر ادحق شناسند و در عبادة باری کوشند که حضرت جل و علا میفرماید که آفریدیم

تاکار ساز م خوانند میرانند تا بینا بدانند هر کو ادر وجود آمد دم از عبو

سجود آوردم اید رویش در عبادة بسر آورد که بخت دنیا بسر آید

و تخم عنایت بیر آمد بخت از پی بدر آید و صبح

وصال بر آید در وصال بکشاید و جمال

الهی روی نماید والحمد لله

رب العالمین

و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین برحمتک یا ارحم الراحمین

تم

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده کنه کارم